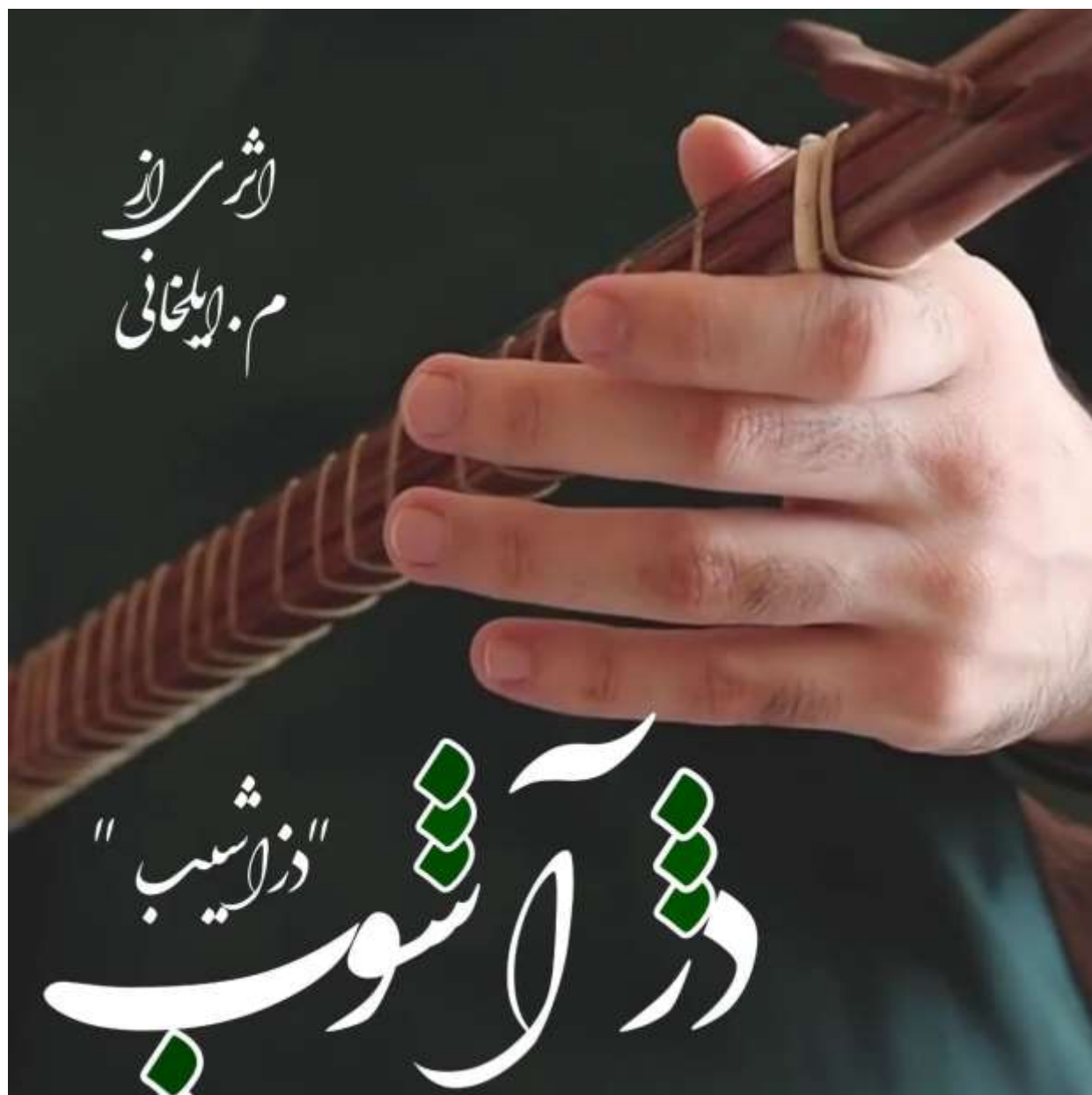


یا حق



دژ آشوب

"دزاشیب"

اثری از

م. ایلخانی

"جهاندار"

دنیا دیگر در منظر چشمان بی فروغ "سردار جهان دارخان معین شهبسواری" اصلا شبیه دنیایی نیست که عمری را یکسره غرق در عنفوان جوانی و نامداری، در عرصه‌ی آن تاخته. جهان داری که در میان دره‌ی پهناور "دو هزار" و "سه هزار"، در حالی که عنوان سرداری شده بود زیب و برازنده‌ی قامت بهترین و بزرگ‌ترین شکارچی منطقه، خروشان و دمان می‌تاخت و می‌خرامید، جولان می‌داد و نفس می‌گرفت و در عرصه‌ی کوه‌های تخت سلیمان به خروش درآمد و زمین و زمان مَسْخَر قدرت و آوازه‌اش بود. از قوچ گرفته تا گرگ و پلنگ، خرس و گراز تا قوش و عقاب دال، در کمند او بودند، که تمام این‌ها برای جوان جویای نامی چون جهاندارخان، تنها مایه‌ی دستگرمی بود و تفنن و لاغیر. آن قدر قدرت داشت که همزمان دو لاشه‌ی "کل" را روی گرده‌هایش انداخته و وقتی در این حال صخره‌های عریض و طویل تخت سلیمان را یکسره در زیر سلطه‌ی گام‌هایش در آورده و یک تنه در می‌نوروید، این منظره واقعا تماشایی بود.

امروز اما از تمام آن ابهت و اقتدار، تنها جز چند عکس سیاه و سفید قدیمی در پشت شیشه‌های تار و غبار گرفته قاب عکس‌ها و تنها چند قبضه اسلحه‌ی شکاری چون پنج تیر روسی، بش آچیلان، و رولور و یک تپانچه‌ی قدیمی که از جد بزرگ او "میرزا جهاندارخان معین شهبسواری"

برایش به مآثرک مانده که همانطور سالیانیست دست نخورده آویخته بر دیوارند، دیگر حتی کوچک‌ترین اثری از یک دنیا هیمنه و جلال گذشته در او باقی نمانده. اما او هنوز هم گاهی مغروق می‌شود در دنیای ناآرام جوانی، که زمانی چونان توسنی ناآرام آنی وزیدن گرفته بود و حالا دیگر از آن بادهای سرمست و توانگر جز زوزه‌ای خفیف و ناپایدار و چند آه نیم سوخته که از ورای لب‌های خشک پیرمردی فرتوت که طبق عادت همیشگی روی ایوان مشرف به حیاط نشسته و ساعات انتهایی عمر راطی می‌کند و نفس‌های تک‌تک و شکسته‌اش که شمردنی شده،

چیزی باقی نیست. گاهی دنیا در کام سردار جهاندار خان نامدار چنان تلخ شده و از این همه تلخی و مرارت بی‌حد، چنان عرصه بر وی تنگ آمده و دلگیر می‌شود که بی‌بهباه یک فصل دعوای حسابی با پرستار جدید تیتیش مامانی، به راه می‌اندازد و حسابی اشک دختر شوربخت وسواسی را درمی‌آورد. سپس برای فرار از تلخ‌کامی‌هایش، برای رهایی از تاثرات که دیوانه‌اش می‌کنند و درد مفاصلی که بی‌امان بر او می‌تازد، دستان چروک و ناتوانش را روی چرخ‌های ویلچرش گذاشته و نفس نفس زنان یک بار دیگر به سمت تراس می‌تازد. گویا از تمامی زیبای و مواهب دنیا برای او، تنها همین یک گوشه‌ی بکر دنیا باقی مانده. یک ویلچر پیزوری، یک تراس دلباز مشرف به حیاط و حیاطی که هنوز هم گاهی از میانش بوی زندگی برمی‌خیزد و به مشامش می‌رسد. آسیمه خودش را به تراس می‌رساند و به هر سو سرک می‌کشد. دستان چروکش را روی لبه‌ی هره گذاشته و چشمان بی‌فروغش را به انتهایی‌ترین بخش باغچه می‌دوزد. گوش‌هایش را هم حسابی تیز کرده و در حالی که از بوی برگ‌های آب خورده و تازه رسته‌ی شمعدانی‌های روی لبه‌ی هره‌ی تراس حسابی کیفور می‌شود، عاشقانه به تماشای همان یک تکه سهمش از دنیا می‌نشیند. صدای پاهایی چالاک را می‌شنود که روی برگ‌های زرد و سرخ خشکیده‌ی درختان چنار، که یک سر سطح باغچه را پوشانده، حالا زیر گام‌های کوتاه و بلند پاهای ظریف و خوش تراش دخترکی خرد و زیبا که همچنان پای می‌کوبد و می‌رقصد و به پیش می‌آید شبیه سمفونی هیجان‌انگیزی می‌شود که دل پیرمرد را به ریشه می‌اندازد. آوازش را دوست دارد، او زیبا می‌خواند. اما صدای خنده‌ی دخترک از خواندنش هم زیباتر می‌نماید! پیچ و تاب سایه‌اش که رقصان روی دیوار انتهایی حیاط افتاده، پیرمرد را به وجد می‌آورد و برای دقایقی حتی دیگر از نارسایی قلبی هم اثری نیست! چون برای دقایقی کوتاه، قلب فرتوتش با نظم و ریتم خاصی تپیدن گرفته. محو در حالات و هیجانات بکر و پیچ و تاب‌های پیکر دخترک ناآرام دوست‌داشتنی و تازه از بلوغ جسته می‌شود. انگار

"گندم" برای او از هر چیزی در این دنیا با ارزش تر و دوست داشتنی تر است. گندم و چشمان درشت و سیاهش که همیشه در حال درخشیدن است. گندم و لب‌های گوشت‌آلود و هوس‌انگیزش که مانند غنچه‌ای نوشکفته همیشه می‌خندند. گندم و دو چال گونه‌اش که به وقت خندیدن حسابی عمق می‌یابد. گندم و فوجی از گیسوان بلند و مشکین که مواج روی سر شانه‌های مرمین و ظریفش به جریان می‌افتد. گندم و وقتی که با شیرین زبانی‌هایش او را "آقای خودم" می‌خواند. و بالاخره گندم از بین دو درخت خرما لویی که امسال حسابی به بار نشسته سرک می‌کشد و می‌خندد. درشت‌ترین خرما لوی درخت را چیده و در دست دارد و در دست دیگرش یک بغل از بابونه‌های وحشی زرد به چشم می‌خورد. از همان جایی که ایستاده دسته‌ی بابونه‌ها را با شوق برای آقای خانه تکان می‌دهد.

"گندم"

وقتی آقام توی بالکنه و با اون دوتا چشماش زل زده وسط باغچه، وقتی که بهش می‌خندم و و دستام رو براش تکون میدم و اون فقط به اندازه‌ی یه اشاره‌ی کوچولو سرش رو تکون میدم، این یعنی این که باید برم پیشش. آقام امروز یه حال دیگه‌ایه، من این رو از اونجایی می‌دونم که پرستار فین فینوی وسواسی کنارش نیست. حتمی دوباره دعواشون گرفته، پیرمرد زده به سیم آخر و باز بدجوری زده به تیپ و تاپ دختره. خدا می‌دونه الان کدوم گوشه نشسته و باز به تریج قباش برخورد و داره کیلو کیلو آبغوره می‌گیره. غلامعلی میگه آقام دیگه پیره، دلیل تموم کج‌خلقی و بی‌حوصلگیش کهولت سنه. امروز هست، فقط خدا عالمه فردا که از راه برسه بازم باشه یا نه. میگه شده نقل "سایه‌ی لب بوم". من منظورش رو نفهمیدم. پرسیدم غلامعلی سایه‌ی لب بوم یعنی چی؟ بهم گفت "یه چیزی شبیه آخرین شعاع نور خورشید توی دمدمه‌های غروب، همونقدر بی‌رنگ، سست و بی‌دووم." راستش رو بگم از حرفش و تعبیرش اصلا خوشم نیومد! من دوست ندارم آقام شبیه سایه‌ی لب بوم باشه. به قول کُبی "عمر دست خداست. کی از یه ساعت خودش خبر داره؟ از کجا معلوم که ما نباشیم و جهاندارخان هنوزم باشه!"

به سمت پله‌های عمارت که می‌دوام صدای کُبی بلند میشه.

-باز دوباره کجا ورپریده؟؟؟ دختر هی اون گل‌های باغچه رو کیلو کیلو برندار با خودت ببر تا وسط عمارت! جونم در اومده از کله‌ی سحر بس که یه تنه شستم و ساییدم!

کفش‌هام رو همونجا وسط پله‌ها از پام در میارم و با پاهای برهنه شروع به بالا رفتن از پله‌ها می‌کنم. فرقی نمی‌کنه هر کاری هم که بکنم بالاخره آخرش بازم غر زدن و بهانه‌جویی، یا نه، ته تهش یه دنیا ناله و نفرین...

-ای خدا یه جو عقلت بهت بده گیس بریده! الهی به بخت نشینی! آخه با پای برهنه؟؟؟

پاهای برهنه‌م رو روی سنگفرش‌های حساسی برق انداخته‌ی کف سالن عمارت می‌ذارم و به نرمی پیش میرم. درست روبروم سوزی رو می‌بینم که روی اولین پله‌ی منتهی به طبقه‌ی بالایی نشسته و همونطور که حدس زده بودم باز دوباره داره گریه می‌کنه و با دستمال سفیدی که توی دستشه اشک‌های رو صورتش رو می‌گیره. چشمش که به من می‌افته، انگاری که یه کم خجالت کشیده و سعی می‌کنه طوری رفتار کنه که مثلاً متوجه نشم که بازم گریه کرده. دلم براش می‌سوزه. وای خدایا! این دختر یکی از اون چهار تا پرستار قبلیه که تو این سال‌ها اومدن و رفتن. هیچ کدومشون هم پا بند نکردن و عاقبت دمشون رو انداخته بودن روی کولشون و شبونه از این عمارت فراری شده بودن. گل‌های بابونه رو روی کنسول می‌ذارم، اما خرمالوهای رو که برای آقام چیدم هنوز توی دسته. به سمتش که میرم، دستمالش رو توی مشتش مچاله و پنهون می‌کنه، تند تند شروع به پلک زدن کرده و آب دماغش رو محکم بالا می‌کشه. دستم رو روی سرشونه‌ی لاغر و استخوانیش می‌ذارم و نمی‌دونم چرا بیشتر از این که دلم براش بسوزه، از استخون‌های تیز جناق سینه‌ش که از وسط یقه‌ی باز لباسش به طرز رقت‌انگیزی بیرون زده یه جورایی چندشم میشه! وای خدایا! این دختر اونقدر لاغره که حجم سینه‌هاش فقط اندازه‌ی یه گردوئه! نگاهم رو از وسط یقه‌ی پیرهنش برمی‌دارم و حالا دیگه نگاهم رو میخ دماغ نوک تیز و سرخش می‌کنم و با تاثر می‌پرسم:

-آخ سوزی جون... آقام باز دوباره اشکت رو در آورد؟

تلخ خندی می‌زنه و میگه:

-نه جونم! باید بگم آقات این دفعه دیگه رسماً زد من رو کشت!

سعی می‌کنم جلوی خنده رو بگیرم و می‌پرسم:

-خو آخه چرا؟؟؟

-پیرمرد از خود راضی پاک زده به سرش! با من کل کل می‌کنه. پیش خودش چی خیال می‌کنه آخه؟؟

خاک بر سر من!! من بیچاره که خدا می‌دونه اگه به این کار احتیاج نداشتم محال بود حتی یه ساعت دیگه اینجا بمونم...

-خیلی خب حالا خودت رو انقده ناراحت نکن. بگو ببینم مگه چه اتفاقی افتاده؟

-خوب آخه روم همیشه بگم. به خدا حتی گفتنش هم شرم آورده!

-چیکار کرده؟ ببینم، نکنه بازم از عمد خودش رو خیس کرد؟ یا نه، بازم بهت گفته ترشیده؟

-کاش فقط همینایی بود که میگی. می‌دونی، اون باهام لج می‌کنه. بهش میگم ببرمت حموم، میگه تو نسبت به من خیالات اونجوری داری! تصورش رو بکن گندم!! من؟؟؟ پیرمرد توهمی! راستی راستی با خودش چی فکر کرده...

-خوب تو چی بهش گفتی؟

-گفتم از زمونایی که یه زن به قول خودتون با دیدن شما می‌تونست نسبت به شما خیالات اونجوری داشته باشه خیلی ساله که می‌گذره؛ فکر کنم مربوط به همون سالای عکس‌های توی قابه...

-خوب اون چی گفت؟

-ولم کن تو رو خدا گندم! حتی یادآوریش هم خجالت‌آوره، چه برسه به تکرارش.

-جون گندم بهم بگو. قول میدم پیش خودمون بمونه.

سرخ شده و در حالی که صداش پره از شرم، یواش لب می‌زنه:

-میگه می‌خوای نشونت بدم تا با چشم‌های خودت ببینی از اون زمون تا حالا چطور هنوزم هیچی عوض نشده...

حرف‌هاش هنوز تموم نشده که خرمالو رو می‌ذارم لب پله، صورتم رو میون کف دستام پنهون می‌کنم و سعی می‌کنم جلوی خندهم رو بگیرم و توی همون حال بهش می‌گم:

-وای خدایا... بسه دیگه! دیگه نگو... نگو...

خودش هم از دیدن خنده‌ی من به خنده می‌افته. خودم رو توی بغلش می‌ندازم و با یه دست دلم رو می‌گیرم. اون هم شروع به خندیدن می‌کنه. دوتایی با هم مثل دیوونه‌ها می‌خندیم. چند بار محکم می‌زنه بهم و میگه:

-یادت باشه قول دادیا. یه وقت اینایی که گفتم رو به کسی نگیا...

سعی می‌کنم به زور جلوی خنده‌م رو بگیرم و توی همون حال میگم:

-نه...نه...مطمئن باش به کسی چیزی نمیگم. آخه اصلا مگه گفتنیه؟ وای اما آخه تصورش رو بکن...وای خدایا...خدایا...

در حالی که دیگه خودش هم قادر به کنترل خنده‌ش نیست محکم به بازوم می‌زنه و و میگه:

-زهرمار!!! یعنی واقعا انقده خنده داره؟؟

-خنده داره؟! وای سوزی به خدا من مردم از خنده!

هر دوتایی وسط سالن در حال ریسه رفتنیم که یه مرتبه با صدای هوار کامی به خودمون میایم. خواب‌آلود و ژولیده بالای پله‌ها وایساده، هر دو تا مشتاش رو محکم به زنده‌های بالایی جلوی اتاقش گره زده و با چشماش که انگار خون ازش می‌چکه تقریبا فریاد می‌کشه:

-چه خبرته کره خرا! بازم خونه رو گذاشتی رو سرت.

سوزی در حالی که یک دستش رو روی دهانش گذاشته تا اثرات خنده‌های دقایق پیش رو مخفی کنه، رنگ پریده و به سرعت از من دور میشه و به سمت اتاقش میره. حالا من میمونم و آقا گاوه که بهش میگم:

-کره خر خودتی... آقا گاوه!

یه لنگه دمپایی راحتیش رو از پاش درمیاره و در حالی که من رو نشونه گرفته، با عصبانیت به سمت پایین پرتاب می‌کنه و توی همون حال میگه:

-دِ گاو باباته...

خیلی سریع جا خالی میدم و بدون این که دیگه به هیچکدوم از غرولندهاش که از پشت سرم می‌شنوم اهمیتی بدم خرمالو رو از روی لبه‌ی پله برمی‌دارم و به سمت تراس، جایی که آقام منتظره می‌دوم...

آقام وسط تراس منتظره، یه اخم کوچولو کرده و از بالای شیشه‌های گرد عینکی که نوک دماغشه، سنگین نگاهم می‌کنه. زیر لب سلام میدم. می‌دونم چون یه کم دیر کردم ازم دلخوره. به سمتش میرم و سعی می‌کنم تموم حرفایی که همین چند دقیقه‌ی پیش در مورد اون از سوزی شنیدم رو فراموش کنم. خرمالو رو روی زانوهای لاغرش می‌ذارم و همونطوری که خم شدم، دستاش رو می‌گیرم و شروع به بوسیدن دست‌هاش می‌کنم. به زحمت یه دستش رو از زیر فشار لب‌هام در میاره و روی موهام می‌کشه. یه مرتبه جوری که انگار تموم دلخوری‌هاش از یادش رفته باشه بهم میگه:

-باز چشه این توله سگ؟ اول صبحی هار شده واق واق می کنه. این دفعه پاچه‌ی کیو گرفته؟
صداش کل عمارت رو برداشته. الدنگ!

توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم و می‌گم:

-اون تقصیری نداره. راستش رو بخواین این دفعه دیگه تقصیر من بود. نمی‌دونستم برگشته و خوابه، یه کم سر و صدا راه انداختم. فکر کنم از خواب پرید و بد خواب شد.

-هر چی هم که باشه اون حق نداره سر تو اینطوری هوار بکشه.

-عیبی نداره آقاجون مهربونم. من که ازش به دل نمی‌گیرم.

-همینه دیگه! یه عمریه هر کاری دلش خواسته باهات کرده، توهینی نبوده که نکرده باشه، اذیت نبوده که نکرده باشه، همش به خاطر مهربونی گذشت توئه. بچه مزلف!!

-ای ای ای آقاجون! کامی عین داداشمه! ما باهم بزرگ شدیم. حتی خواهر و برادرهای واقعی هم بعضی وقتا با هم دعواشون میشه. تازه دست رو همدیگه هم بلند می‌کنن.

-غلط کرده بخواد دست رو تو بلند کنه! خودم قلم می‌کنم هر دو تا دستاش رو...

-آقاجون...آقاجون...نگفتم که راستی راستی دست روم بلند کرده. گفتم مثلاً!!

-حالا هر چی! ببینم، تنها برگشته؟

-فکر کنم تنه‌است. یعنی مطمئنم که تنه‌است. وگرنه که اگه دختره باه‌اش بود رعایت می‌کرد و جلوی اون اینطور خونه رو نمی‌داشت روی سرش.

-برن به جهنم...هر دوتاشون با هم برن به جهنم!

-حالا شما انقده خونت رو کثیف نکن عشقم. ببینین واستون خرمالو چیدم و آوردم. برم بشورمش بذارم توی یه بشقاب بیارم تا بخورین.

-با هم بخوریم.

-نه این فقط واسه‌ی شماست. من خودم دوتا خوردم.

خرمالو رو از روی زانوش برمی‌دارم و قصد برگشتن به داخل رو دارم که میگه:

-پس وقتی میای اون کتابم بیار. چند روزه برام کتاب نخوندی.

-باشه چشم. اما ببینم کدوم یکی رو؟

-جنگ و صلح.

-وای آقاجون اونو که همین پریروز تمومش کردیم!

-نه اون یکی دیگه بود این جنگ و صلح تولستویه.

-همونه دقیقا. همونیه که پریروز تمومش کردیم. چطور یادتون نیست؟

کمی ترش می کنه و میگه:

-اون نیست باباجون، بهت میگم اون نیست.

-خیلی خوب من تسلیم! حق با شماست اون نیست. لاقل بهم بگین کتاب کجاست؟

-گذاشتمش روی لبه ی شومینه. جلدی پیر برش دار بیار تا باز این مادر فولاد ذره ی دیو سر نرسیده.

به سمتش برمی گردمو یه مرتبه انگار که یاد یه چیز مهمی افتاده باشم بهش میگم:

-ببین آقاجون... شما با این دختر بیچاره چه مشکلی داری آخه؟

-من؟ من... با هیچکس مشکلی ندارم. در واقع خود اونه که سر تا پا مشکله. عجزه!!!

-ببین آقاجون انقده باهات کج خلقی نکن دیگه. یه وقت اینم مثل اونای دیگه می ذاره میره ها.

-خوب بره به جهنم . این گوه نشد یه گوه دیگه. تخمش رو که ملخ نخورده.

-به خدا گناه داره. دلش رو نشکونین...داره گریه می کنه.

-گریه کن...اصلا بره بمیره به درک اسفل السافلین! تو نمی خواد گول اشک های اون تمساح رو بخوری.

-آقا جون بیخودی حساس شدینا. آخه مگه چیکارتون کرده؟ دختر به این مهربونی!

-بهم میگه بو میدی! به من میگه بو میدی! اونوقت به زور می خواد منو ببره حموم.

-خوب گفته بو میدی، اما نگفته که بوی بد میدی! شاید می خواسته بگه بوی گل میدی. شما اصلا می خواین خودم ببرمتون حموم؟

-بچه ام من؟ پدر سوخته بچه گول می زنی؟ تو برو پی کاری که بت گفتم همون کار رو بکن.

-چشم. همین الان میرم کتابتون رو میارم. این خرمالو رو هم می شورم بعد میام تا با هم، هم کتاب بخونیم و هم خرمالو بخوریم. اما اگه دیدمش بهش بگم که شما بخشیدیش دیگه از دستش ناراحتم نیستین؟ بگم؟؟ بگم دیگه؟!

جوابم رو نمیده و بی صدا و متوقعانه فقط به یه نقطه‌ای وسط باغچه زل می‌زنه. می‌دونم که حرفی نداره. می‌خندم و بهش می‌گم.

-ای الهی قربون آقاجون مهربون خودم برم من!!

و به سمت داخل عمارت برمی‌گردم. لنگه‌ی دمپایی کامیار هنوز همونطور وسط سالنه. از سوزی هم مطلقا اثری نیست. به سمت آشپزخونه می‌رم. خرمالو رو می‌شورم و داخل یه بشقاب می‌ذارم. بعد از اونجا مستقیم به سمت شومینه می‌رم، همونطور که گفته یه کتاب اونجاست، اما رنگ و طرح جلد کتاب با اون‌ی که پریروز براش خوندم کاملا فرق می‌کنه. کتاب رو برمی‌دارم و می‌خونم:

"بلندی‌های بادگیر اثر امیلی برونته".

پوفی می‌کشم و می‌گم:

-وای خدایا! این دیگه از کجا در اومده؟ اینکه اصلا جنگ و صلح نیست!

یعنی پیرمرد این کتاب رو از کجا پیدا کرده؟ من مطمئنم تا حالا این کتاب رو اصلا ندیدم.

با این حال کتاب رو برمی‌دارم و یه بار دیگه وارد تراس می‌شم. بشقاب رو روی لبه‌ی تراس می‌ذارم و قبل از هر کاری به کتابی که هنوز توی دسته اشاره می‌کنم و می‌پرسم:

-شما منظورتون این کتاب بود دیگه؟

چشم‌های بی‌فروغش برقی می‌زنه و با هیجان میگه.

-بله خودشه.

سر این که این کتاب اصلا کتاب جنگ و صلح نیست دیگه بحثی نمی‌کنم. چون طبق گفته‌ی دکتر معالجش، بحث کردن با کسی که دچار آلزایمر شده بی‌فایده‌س و فقط ممکنه اون رو دچار حمله‌ی عصبی کنه. یه بار دیگه کتاب رو روی لبه‌ی تراس می‌ذارم و مشغول قاچ زدن خرمالو می‌شم. بعد از این که کارم تموم شد بشقاب رو روی پاهاش می‌ذارم، یکی از صندلی‌ها رو جلو می‌کشم و در حالی که کتاب رو از روی لبه‌ی تراس برمی‌دارم ازش می‌پرسم:

-چرا من این کتاب رو تا حالا ندیدم؟

شروع به خوردن یک تکه خرمالو کرده و ملچ ملوچ کنان با دهانی پر میگه:

-چطور ندیدیش؟ از آسمون که نازل نشده! توی همین خونه بوده.

شروع به ورق زدن کتاب می‌کنم که به طور اتفاقی یک صفحه کاغذ، چیزی شبیه یه نامه، وسط کتاب پیدا می‌کنم. تکه کاغذ رو برمی‌دارم و کنجکاوانه یه نگاه به این سمت و یه نگاه به سمت دیگه‌ش می‌ندازم و با یه نگاه سطحی و گذرا متوجه میشم احتمالا یه نامه‌ست. اما ترجیح میدم نخونمش. سعی می‌کنم که یه بار دیگه اون رو لای صفحه‌ها، سر جای اولش بذارم که زیرکانه می‌پرسه:

-اون چی بود؟؟

-کدوم؟

-همونی که توی دستت بود. خوندیش، باز دوباره گذاشتیش وسط کتاب...

-هان... فکر کنم یه نامه بود. اما آقاجون من نخوندمش. یعنی چون فکر کردم ممکنه مال یکی دیگه باشه که دوست نداشته باشه من نامه‌ش رو بخونم دوباره گذاشتم سر جاش.

-یه نامه؟؟ نامه ی کی؟! اون نامه وسط کتاب من چیکار می‌کنه؟؟

-من نمی‌دونم. گفتم که نخوندمش.

-پس بخونش. همین الان برش دار و بخونش.

ناچار یه بار دیگه به دنبال اون نامه شروع به ورق زدن صفحات کتاب می‌کنم خیلی زود پیداش کرده و از میون کتاب بیرون می‌کشمش می‌پرسه:

-توش چی نوشته هان؟ اون نامه رو کی نوشته؟

شونه بالا می‌ندازم و میگم:

-من چه بدونم آقاجون! اسم نویسنده‌ی نامه که روش نوشته نشده. اما حالا که درست نگاه می‌کنم می‌بینم این اصلاً نامه نیست که...

-نامه نیست؟؟ پس اون چیه؟!

-یه چیزی شبیه یه برگ از دفتر خاطراته. می‌دونین از کجا میگم؟ اولاً که معمولاً یه نامه با عرض سلام و احترام شروع میشه، یا حداقل نویسنده‌ی یه نامه برای نوشتن نامه سعی می‌کنه از یه ورق درست و حسابی استفاده کنه، حتی اگه اون نامه همچین رسمی هم نباشه. بعدش هم ببینین، این خیلی نامرتب از محل دفتر جدا شده. بعد انگار نویسنده چون عجله داشته، اون رو از محل دفتر پاره کرده و لای کتاب گذاشته. شاید می‌خواست سر یه فرصت مناسب بیاد و برش داره که احتمالاً یادش رفته، یا هیچوقت فرصتش پیش نیومده. وگرنه یه برگ از دفتر خاطرات یه نفر به درد کی می‌خوره جز خودش؟

متفکرانه نگاهم می‌کنه و میگه:

-من گفتم فقط بخونش. نگفتم که آگاتا کریستی شی و واسه خاطر یه برگ کاغذ همینجوری طومار ببافی! بخونش.

نگاهش می‌کنم، یه رنگ‌پریدگی عجیب کل صورتش رو احاطه کرده. تیغهی بینیش زرد زرد شده و شروع به تیر کشیدن کرده. لب‌هاش هم بیشتر از همیشه می‌لرزه. نگرانش میشم و می‌گم:

-آقام می‌خواین برم یه رواندازی چیزی بیارم و بندازم روی شونه‌هاتون؟ نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم سردتون شده. کُبی میگه هوای پاییزی دزده! ممکنه یه وقت خدایی نکرده سرما بخورین.

-اما من که سردم نیست.

-آخه رنگتون پریده، البته شاید هم به خاطر سرما نیست، شما دچار هیجان شدین. شما بازم رفتین سراغ اتاق فائقه خانم، نه؟؟

شبهه بچه‌ای شده که انگار یه خطای بزرگ و نابخشودنی کرده و حالا از این که یه مرتبه مشتش باز شده یه جور عجیب ترسیده و شرمزده شده. برای این که بیشتر از اون عذاب نکشه، دستش رو می‌گیرم و می‌گم:

-مگه دکترتون نگفت دیگه هیچوقت اونجا نرین؟ یادتون رفته آخرین باری که اونجا رفتین چقدر حالتون بد شد؟ به خدا من اون روز مُردم از نگرانی! نکنین آقا...خواهش می‌کنم، جون گندم دیگه بیخیال اون اتاق و خانمِ اون اتاق شین. اصلا ببینم، تا یادمه در اون اتاق همیشه قفل بوده، نکنه باز این کُبی بی‌حواس کلیده‌ارو...

-کاری نداشتم که...دنبال کتابم می‌گشتم. کتاب جنگ و صلح...

-آخه عشقم کتاب شما توی اون اتاق چیکار می‌کرده؟ اصلا ببینم این کتاب اون کتابیه که دنبالش بودین؟

-یه وقتایی کتابامون با هم قاطی میشد. اون هیچوقت دوست نداشت سراغ کتابخونه‌ش برم و کتاب‌هاش رو به هم بریزم. رو کتاب‌هاش حساس بود. اون کتاب‌ها مثل جون فائقه بودن!

-اما رفتین و کتاب‌هاش رو هم به هم ریختید. این کتاب هم اصلاً کتاب شما نیست که برش داشتین و با خودتون آوردین.

بغض مبهمی توی صداش نشسته. بغضی که دلم رو به درد میاره و باعث میشه بیشتر از این بهش خرده بگیرم.

-دلم گرفته بود. بعضی وقت‌ها خیلی دلم براش تنگ می‌شه...بعد یه مرتبه دلم هواش رو می‌کنه.

یه قطره اشک میون چروک‌های زیر چشمش چنان پخش شده که با دیدن نمی‌که زیر چشم‌هاش لونه کرده دلم ریش میشه. بعد میگه:

-دلم تنگه گندم...این روزها خیلی دلم می‌گیره!

بلند میشم، به سمتش میرم و با نوک انگشت‌هام نم زیر چشم‌هاش رو می‌گیرم و یه بوسه روی پیشونی سردش می‌کارم و میگم:

-ای الهی گندم برات بمیره! بهم بگو آقام چیکار کنم که اینطور دلتنگ نباشین؟ چیکار کنم که دیگه اشک‌هاتون رو نبینم؟

میگه:

-بخونش. ازت خواهش می‌کنم! می‌دونم اون رو فائقه‌ی من نوشته. تو اون رو برام می‌خونی؟

.. "بخشش برای تموم گناه‌های نابخشودنیم، حلالیت برای اونچه که دونسته و ندونسته کردم، برای دردی که می‌کشم و بعد اون یه عمر تنهایی و خوابیدن زیر هزار خروار خاک، برای سنگینی سنگی که به زودی روی سینه‌م می‌دارن و فقط خدا می‌دونه سنگینی هیچ باری توی دلم سنگین‌تر از بار عذابی نیست که یه عمره کشیدم..."

امروز دکتر بالاخره آب پاکی رو ریخت روی دست جهان بیچاره. جهان هنوزم خیال می‌کنه من بی‌خبرم از آخرین سفارش‌های دکتر. آخه اون از کجا خبر داره که من تموم اون ساعت‌ها پشت در اتاق گوشم رو چسبونده بودم به در و برای شنیدن آخرین حرف‌های دکتر چطور دل دل می‌زدم! دکتر گفت که دیگه هیچی، حتی شیمی درمانی هم افاقه‌ای نداره و معلوم نیست که چند صباح دیگه مهمون این دنیا و این عمارت باشم. گفت روزگار رو برام از این سخت‌تر و تنگ‌تر نکنن و راحت‌م بذارن. بذارن توی این چند صباح باقیمونده از عمرم، اونطور که دوست دارم زندگی کنم. گفت هیچ قید و شرطی، هیچ مجوزی نباشه برای آخرین ساعت‌های عمرم. جهان بیچاره از کجا خبر داشت من همون موقع بود که پشت در اتاق مردم. وقتی دکتر رفت، جهان اومد سراغم. گریه کرده بود و چشم‌هاش حسابی سرخ و ورم کرده شده بود، اما به روش نیاوردم. بهم گفت:

-خوشگلم، قشنگ‌ترین لباس رو تنت کن امشب شام با هم می‌ریم بیرون. برای شام کباب بره می‌خوریم، با شراب سرخ. راستی پای آناناس هم هست. همونی که تو خیلی دوست داری. چطور جهان نفهمید که داره با یه مرده حرف می‌زنه؟ من که مرده بودم! به روی خودم نیاوردم. پاشدم و رفتم حمام. بعد جلوی آینه نشستم و وقتی به خودم توی آینه نگاه کردم، اونقدر وحشت‌زده شدم که از ترس شروع به گریه کردم. من گریه می‌کنم، اما نه به خاطر رفتنم، بیشتر به خاطر اینطور رفتنم که این همه عذاب می‌کشم. فکر می‌کنم روزگار حسابی با من تسویه حساب‌هاش رو کرده. من حتی نمی‌تونم قبل از مرگم یه بار دیگه بچم کامران رو ببینم، بغلش کنم و یه دل سیر از عطر تنش رو بو بکشم! من بدهکارم... بدجوری بدهکارم به تموم کسایی که هیچوقت فرصت نشد حساب‌هام رو باهاشون صاف کنم. بدهکار به عشق پاک جهان، به نرگس و پروانه، به گندم، حتی به بچه‌ی خودم کامران! بیشتر از همه بدهکار جاویدم. شرمنده از اینم که اگه یه وقت توی اون دنیا چشم من رو سیاه به چشمش بیفته، برای گناهی که کردم و جرمی که مرتکب شدم چه باید

بکنم؟ چه جوابی دارم که بهش بدم؟ کاش می‌شد که همه می‌دونستن جاوید بی‌گناه رفت و در واقع قربونی یه کینه‌ی قدیمی شد. کاش بدونن جاوید جوونمرگ، بدون هیچ گناه و خطایی شد مغضوب همه! کاش اونقدر جسارت داشتم که یه روز بشینم توی چشم‌های جهان نگاه کنمچو بهش بگم بین زن بی‌حیای تو چطور باعث مرگ برادر بی‌گناهت شد! برادری که هیچ گناهی نداشت. کاش که بشه جهان من رو ببخشه، جاوید من رو ببخشه، کاش خدا من رو ببخشه...خدا من رو ببخشه..."

سکوت می‌کنم و از زیر چشم نگاهش می‌کنم. دسته‌های ویلچر رو میون مشتهای ناتوانش گرفته و چنان فشار میده که همزمان مشتش شروع به لرزیدن کرده. به سختی تموم قواش و به کار می‌گیره و میگه:

-بخون...بقیه‌اش...

تکه کاغذ رو مقابل چشماش می‌گیرم و چند بار تکون میدم.

-تموم شد. نگاه کنید. همه‌ش همین بود.

باور می‌کنم که این تکه کاغذ، نه نامه بود و نه برگه از یک خاطره؛ که بیشتر شبیه تکه‌ای گم شده از یک وصیت نامه بوده. شاید وصیت نامه‌ی فائقه قبل از مرگش.

دوباره نگاهش می‌کنم که همچنان به فکر فرو رفته و سکوت کرده. یه بار دیگه تکه کاغذ رو وسط کتاب می‌ذارم و دوباره نگاهش می‌کنم. یک لحظه ازش می‌ترسم و نمی‌دونم چرا یه مرتبه حس می‌کنم اون مرده! وحشت زده صداس می‌زنم.

-آقا!!!!؟

نگاهم می کنه و می پرسم:

-شما حالتون خوبه؟ می خواین برم براتون یه چایی بیارم؟

-نه. فقط به دختره بگو بیاد من رو ببره حمام.

-مطمئنن حالتون خوبه؟ می خوایگین قبل این که حموم برین خودم صورتتون رو اصلاح کنم؟

-نه دخترم، امروز خیلی خسته‌م. بهتره فقط حمام کنم.

-پس بعد حمام پیام براتون کتاب بخونم؟

-بمونه واسه‌ی بعد. بعد حمام می خوام بخوابم.

اخلاقش رو خوب می شناسم. می دونم به هیچ وجه نمیشه مجبور به کاریش کرد که میلی به اون نداره. کتاب و بشقاب رو برمی دارم و به دنبال پیدا کردن سوزی و رسوندن پیغوم آقا بهش به راه می افتم. صداس رو از پشت سرم می شنوم:

-اون کتاب رو با خودت نبر. بذار همینجا بمونه.

یک بار دیگر به سمتش برمی‌گردم و کتاب رو همونجا روی چهارپایه‌ی چوبی کنارش می‌ذارم و میرم. وارد سالن میشم. حس می‌کنم پشتم حسابی عرق کرده و لباسم به تنم چسبیده. راستش اصلاً توقع نداشتم چند خط از نوشته‌های فائقه من رو اینطور به هم بریزه، چه برسه به آقا رو.

با خودم فکر می‌کنم منظور فائقه از نوشتن اون حرف‌ها چی بوده؟ حتماً کسب یه جور حلالیت، یا افشای یه راز بزرگ قبل از مرگ! اون حتی اسم من رو هم میون تموم اون کسایی که فکر می‌کرده یه جوړایی بهشون بدهکاره برده. چرا اون نسبت به من خودش رو مدیون می‌دونه؟ زن بیچاره مگه چیکار کرده بوده که تا اون حد عذاب می‌کشیده؟ بیشتر از همه به اسم جاوید اشاره کرده بود، اما چرا؟ چرا فائقه خودش رو تا اون حد مدیون اون و مسبب مرگش می‌دونست؟ وای خدایا کلافه شدم! هر چقدر بیشتر فکر می‌کنم باورم میشه که کمتر می‌دونم. من اصلاً هیچی نمی‌دونم. یعنی من حتی تا همین الانش هم درست و حسابی نمی‌دونستم آقا برادری به اسم جاوید داشته. باید از یکی بپرسم، یکی که احتمالاً از من بهتر و بیشتر می‌دونه. شاید از کامیار... وای خدایا چی دارم میگم من! چه امامزاده‌ای! اون کور می‌کنه که شفا نمیده...

کبی هن هن کنون از آشپزخانه بیرون میاد. پیداست که حسابی خسته شده. به خاطر اضافه وزنی که داره این روزها پا درد امانش رو بریده. یه لیوان قهوه رو گذاشته وسط یه سینی کوچیک و در حالی که با یه دست دیگه‌ش مرتب قهوه‌ی داخل لیوان رو هم می‌زنه غرولند کنان میگه.

-گندش بزنن... پسره‌ی بیشعور!! یکی نیست بهش بگه تو که جنبه‌ی خوردنش رو نداری غلط می‌کنی این زهر ماری رو می‌ریزی تو اون شکم مثل خندق بلات که بعدش اینطوری گند بزنی به همه جا...

به سمتش میرم و می‌پرسم:

-کی رو میگی؟ کامیار رو؟!

-خیر ندیده اندازه ی کلهش بالا آورده توی جاش. جونم در اومد تا ملحفه‌ها رو عوض کردم.

-هان! پس به خاطر همونه کله صبحی سگ شده بود اونطور پاچه می‌گرفت؟

-سر درد داره بیچاره. مادر مرده کم مونده سرش رو بکوبه به دیوار! من نمی‌دونم یکی نیست بهش بگه پسر، خوردن این زهرماری چه فایده‌ای داره که بعدش به این حال و روز بیفتی.
به زور فرستادمش حمام یه دوش بگیر. الان هم دارم واسش قهوه می‌برم. اما دیگه جون ندارم که...

-بدش به من کبی، تو پاهات درد می‌کنه چطوری می‌خوای این همه پله رو بالا بری؟ بدش من. خودم براش می‌برم.

با رضایت سینی رو به من می‌سپاره و سفارش می‌کنه:

-ببین دختر، اگه یه وقت بازم هارت و پورت کرد، باهاش کل کل نکنیا. به خدا دیگه اعصاب مصاب ندارم.

-نه حواسم هست، تو خیالت راحت باشه برو. فقط اگه این دختره سوزی رو دیدی بهش بگو آقا منتظرشه بیاد ببردش حمام.

سری تگون میدو و به سرعت سمت در میره. چشمم به لنگه دمپایی که هنوز کف زمینه می‌افته، با احتیاط خم میشم و لنگه دمپایی رو از روی زمین برمی‌دارم و به سمت طبقه‌ی بالا به راه

می‌افتم. چون لای در بازه نیازی نمی‌بینم که در بزنم. بیخیال در رو باز می‌کنم که چشمم بهش می‌افته. لخت و عور وسط اتاق وایساده.

تا چشمم بهش می‌افته جیغی می‌کشم و خیلی سریع پشتم رو بهش می‌کنم. اون هم دستپاچه شده و در حالی که به دنبال چیزی برای پوشوندن خودش می‌گرده با عصبانیت می‌گه:

-بهت یاد ندادن قبل از وارد شدن در بزنی؟

با جسارت می‌گم:

-به تو چی؟ به تو یاد ندادن اونطور لخت و عور وسط اتاق واینسی؟

-لعنتی اتاق خودمه! هر طور که بخوام و راحتم توی اتاقم می‌گردم. این به تو چه مربوطه؟ هان؟؟؟

-به من مربوط نیست، اما لااقل در اتاقت رو ببند. دیگران از کجا بدونن تو توی چه وضعیتی هستی آخه.

-حالا کارت چیه؟ زود بگو و برو که امروز اصلا حوصله ت رو ندارم.

-منم همچین ندیده‌ی روی نحست نیستم. اول بگو لباس ت رو پوشیدی تا برگردم.

-برگرد خیالت راحت باشه.

با احتیاط به سمتش بر می‌گرم. یه ملحفه رو نصفه نیمه دور خودش پیچیده و در حالی که هنوز نصف بیشتر برهنگیش پیداست طره‌ای از موهای بلندش رو میون دستش گرفته، پیچ و تاب می‌ده و با یه کش سیاه به صورت نامرتب پشت سرش متمرکز می‌کنه بهش می‌گم.

-خیر سرت زحمت کشیدی! واقعا که چقدر هم خوب خودت رو پوشوندی!

-به تو چه مربوطه؟ تو حرفت رو بزن و برو. حتمی دوباره پیرمرد غرغرو پیغوم و پسغوم فرستاده. تو هم که خب دیلماج...

-نخیر! چشم‌هات رو باز کن ببین برات قهوه آوردم، ایناهاش.

از همونجایی که وایسادم لنگه‌ی دمپایش رو به سمتش پرت می‌کنم و می‌گم:

-راستی، یادم رفت بگم اینم آوردم برات. لنگه‌ی دمپایته، برش دار پات کن.

برمی‌گرده و در حالی که سعی می‌کنه خنده‌ش رو پنهون کنه می‌گه:

-بیارش، بیارش تا نکشته من رو این سر درد.

سمتش میرم و می‌گم:

-می‌خوای برم برات شربت عسل و زنجبیل درست کنم؟

قهوه رو با یه نفس سر می کشه و میگه:

-نخیر لازم نکرده. عوض اینا که میگی، بگرد ببین می تونی یه قرصی مرصی، یه مسکن قوی پیدا کنی بیاری؟

-می تونم. اما نمی دونم که برات خوب باشه یا نه. شاید ضرر داشته باشه.

-راست میگی، پس بیا بشین اینجا.

-کجا؟

با دست چند ضربه روی تخت خوابش می زنه و میگه:

-اینجا... اینجا... بیا بشین اینجا یه کم این شقیقه هام رو ماساژ بده شاید که دردش بیفته لعنتی.

بدون معطلی اطاعت می کنم، به سمت تخت می رم و چهار زانو وسط تخت می شینم. به آرومی دراز می کشه، سرش رو روی پاهام می ذاره، چشم هاش رو می بنده و می ناله:

-آخ خدایا مردم... درد دارم گندم... درد...

به آرومی شروع به ماساژ دادن شقیقه‌هاش می‌کنم. رطوبت میون موهاش به تندی میون دامنم نفوذ می‌کنه و انگاری که تا عمق جونم پیش میره. من این کار رو خوب بلدم. از کبی یاد گرفتم و می‌دونم وقتی یکی سر درد داره با قرار دادن سر انگشتام روی نقاط حساس سر و با یه ماساژ آروم چطور میشه که درد و کنترل کرد، انگار یه کم آروم گرفته، چون می‌پرسه:

-چرا داشت گریه می‌کرد؟

-منظورت رو نمی‌فهمم کامی.

-دختره رو می‌گم. یارو پرستاره داشت گریه می‌کرد.

-آهان. اون رو می‌گی...خوب چون بازم طبق معمول با آقام حرفش شده بود.

-سر چی حرفشون شده بود؟

-چیز مهمی نیست، مثل همیشه دیگه یه چیزی گفته بود، آقام هم یه طور دیگه جوابش رو داده بود. حیوونی بهش برخورد کرده بود.

گوشه‌ی یه چشمش رو باز می‌کنه و مرموز می‌گه:

-اینجوری نمیشه گندم. وقتی قراره توضیح بدی، درست توضیح بده! این یه چیزی گفت، اون یه چیزی گفت که نشد! حرف درست و حسابی بگو ببینم اصل ماجرا چیه؟

-به تو چه کامی! تو از کی انقده فضول و خاله زنک شدی؟ آخه به تو چه؟ عوض این حرف‌ها بهتر نیست یه سر و سامونی به ظاهر خودت بدی؟

-مگه ظاهر من چه عیبی داره؟!

-هیچی! فقط کم مونده لای موهاش شپش بذاره. یه کم کوتاهشون کن این جنگل رو.

-خب نمی‌خوای بگی نگو، چرا الکی به موهای من گیر میدی!

-نه که نمی‌خوام بگم. چون رازه بهش قول دادم به کسی نگم.

-حتی به من؟!

-حتی به تو. ببینم مگه تو کی هستی؟ چه فرقی با بقیه داری که میگی حتی به من؟؟ پر رووووو..

سرش رو از روی زانوم برمی‌داره و نگاهش رو میخ می‌کنه می‌کوبه وسط چشم‌هام.

-یعنی من برات فرقی با بقیه ندارم دیگه؟ هیچ فرقی؟

با دوتا دستم سرش رو می‌گیرم و سعی می‌کنم یه بار دیگه روی زانوم بذارم.

-بگیر بخواب ببینم بابا. می‌ذاری کارم رو بکنم یا نه؟

معلومه که تو با همه فرق داری. آخه جز تو کیه که این همه اذیتم می‌کنه و انقده آزارم میده! کیه که اینطور من رو نادیده می‌گیره و همیشه با حرف‌هاش و رفتارهاش عصبیم می‌کنه و همیشه اشکم رو در میاره!

-خیلی خوب بابا نخواستم! اصلا هیچی نگو. کافیه یه کلوم حرف بزنم، دو بامبی بکوبی وسط ملاجم! اصلا ولش کن نمی‌خوام. جهنم که مُردم و سر دردم بیشتر شد.

-خیلی خوب میگم. آقام به دختره گفته می‌خوای نشونت بدم...

وحشت‌زده از جا می‌پره و در حالی که دوتا چشم‌هاش تا نهایت گرد شده ناباورانه می‌پرسه:

-چییی؟؟؟ یا خدا!!!! یعنی آقام می‌خواسته کجاش رو نشون دختر بیچاره بده؟

-وای کامی یواش‌تر! تو رو خدا ببند اون دهنت رو! خوب یه وقت یکی می‌شنوه، زشته!

شروع به خندیدن می‌کنه و میگم:

-عوضی انقد زود حرف منو بد برداشت نکن! بذار حرفم رو کامل بزنم، تموم که شد بعد اینجوری ریشه برو...
ریشه برو...

-نه جون کامی...این تن بمیره راستش رو بگو! یعنی آقام راستی راستی می خواسته نشونش بده؟

-وای خدا مرگم بده کامی! بیشعور من این حرف رو زدم آخه؟ اینجوری گفتم؟

-حالا چرا مثل کبی میگی وای خدا مرگم بده!

-بلند شو کامی. به خدا تو حالت از منم بهتره. اگه واقعا سر درد داشتی نمی تونستی اینطور لودگی کنی.

می خوام برم که مچ دستم رو می گیره. دست از خنده برداشته، اما هنوز اثری از یه ته خنده ی قشنگ روی لب هاشه و اون رو خواستنی ترش کرده. ملتسمانه نگاهم می کنه و میگه.

-نه نرو...خواهش می کنم حالا نرو. قول میدم دیگه حرفی نزنم. لااقل تا خوب نشدم نرو. گندم من هنوزم یه جورایی منگم. گیج گیجم! بذار سرم رو بذارم روی پاهات. بیا سرم رو نوازش کن. بذار خوب بشم...خوب خوب...بعد که خوب شدم بهت قول میدم دوتایی باهم می ریم حیاط پشتی گرگم به هوا بازی می کنیم. بعد من چشم می ذارم تو قایم میشی...نه! این بار دیگه نوبت توئه. تو باید چشم بذاری من قایم شم.

دلَم به حالش می سوزه و دستم رو روی پیشونی داغش می ذارم.

-وای خدایا! کامیار بیچاره تو هنوزم مستی...مست!

"کامیار"

پیشم بمون گندم. التماس می‌کنم. حتی به اندازه‌ی چند تا نفس... می‌دونی چقدر دلتنگ بوی تنتم... بوی موهات... دلتنگ اینطور نوازش کردن و گم شدن، رفتن و فراموش کردن تموم اون چیزهایی که تو رو ازم گرفت و باعث شد که بپذیرم و باور کنم که دیگه دوست ندارم. نمی‌تونم دوست داشته باشم. می‌دونی از آخرین باری که با هم بودیم و تا این اندازه به هم نزدیک، چقدر می‌گذره؟ یه چیزی حدود دو سال... شاید یه کمی هم بیشتر! همون شبی رو می‌گم که مامانم رفت. یادته؟ اون شب توی این خونه قیامتی بود. اما سهم من و تو از تموم این خونه، فقط همین یه وجب اتاق من بود. اومده بودی که آرومم کنی. اون شب هم همینطوری سرم رو گذاشته بودی روی پاهات و داشتی نوازشم می‌کردی. من گریه می‌کردم و تو دونه به دونه اشک‌هام رو با سر انگشتت برمی‌داشتی. من برای فراموش کردن دردی که داشتم، به یه چیز قوی‌تر نیاز داشتم، شاید آغوش تو...

تو بغلم کردی، اما برام کافی نبود. سمت دیوار هولت دادم. رفتی و محکم خوردی تخت سینه‌ی دیوار. اونوقت چشم‌هات شد چهارتا. هنوز هم نمی‌دونستی می‌خوام باهات چیکار کنم، اما برای من مسلم شد چشم‌های تو گندم، قشنگ‌ترین چشم‌هایی که خدا آفریده. پنجه‌هام رو قفل زدم میون پنجه‌های ظریف که می‌لرزید، بعد دست‌هات رو همونطور که قفل دست‌هام بود بلند کردم و چسبوندم به دیوار. تموم تو رو برای خودم یه جا تسخیر کردم! بعد سینه‌م رو محکم کوبیدم یه جا وسط سینه‌ت که از شدت ترس یا هیجان به شدت بالا و پایین میشد. برای اولین بار بود که توی عمرم برجستگی زیر پیرهن تو با تمام وجودم حس می‌کردم. از سال‌هایی که با هم توی استخر آب تنی می‌کردیم سال‌های زیادی گذشته بود. شاید به خاطر سبز شدن همین دوتا فسقلی بود که یه مرتبه کبری قدغن کرد دوتایی با هم شنا کردن رو. خجالت می‌کشیدی، اما کاری هم نمی‌کردی که نشون بده از کاری که می‌کنم بدت اومده یا دلخوری. شاید هم ملاحظه‌ی حال خرابم رو کردی. هر چی که بود خودت باعث شدی که بیوسمت. من توی عمرم هیچ دختری رو نبوسیده بودم، اما اون شب برای اولین بار توی عمرم تو رو بوسیدم. بعد دوتایی نشستیم و با هم گریه کردیم. من اون شب خیال کردم تموم دنیا توی رفتن مادرم مقصرن. از تموم آدم‌های دنیا بدم اومده بود. نمی‌دونم چرا تو رو بیشتر از همه مقصر می‌دونستم. باورم شد که با اون بوسه یه جوری ازت بد انتقام گرفتم! من قبل از اون شب، گاهی وقت‌ها... فقط گاهی وقت‌ها فکر می‌کردم

این تو بودی که باعث شدی تنها برادرم رو از دست بدم. اون شب هم باز خیال کردم این تویی که باعث شدی مادرم رو از دست بدم. ازت بدم اومد گندم. نمی‌دونم، شاید داشتم به خودم می‌قبولوندم علت نخواستنت فقط همین. اما خودم رو گول می‌زدم. من اون شب از مرگ ترسیده بودم و داشتم خودم رو عادت می‌دادم که ازت بیزار باشم. خودم رو محکوم کردم به تنفر از تو و بعد اد اون بوسه قسم خوردم تو رو بکشم! تو رو درون خودم کشتم! زیر هزار هزار خروار خاک دفنت کردم و بعد مرگ مادرم نشستم برای تو هم که دیگه نداشتمت یه بار دیگه عزاداری کردم. خودم رو تربیت کردم برای نادیده گرفتنت، زجر دادن و نخواستنت. بعد خیال کردم از زجری که می‌کشی، از زجری که می‌کشم لذت می‌برم. اما چرا دروغ بگم! تو هنوز هم بعضی وقت‌ها و بعضی شب‌ها می‌ای سراغم. درست مثل گذشته، اما نه خدایا... حتی مهربون‌تر و دوست داشتنی‌تر از گذشته. درست نمی‌دونم کی و چه موقع، شاید همون وقت‌هایی که مستم لب‌هات رو می‌داری روی گوشم و شروع می‌کنی به صدا زدنم. خیلی آروم صدام می‌زنی:

"کامیار... کامی می‌ای با هم بازی کنیم؟"

یه شب بهم گفتمی بریم توی استخر آب تنی کنیم. صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم لختم. لباس تنم نبود و تموم تنم خیس خیس بود. فکر کنم تا خود صبح یه نفس با هم دیگه توی آب استخر شنا کرده بودیم. من اون روز یه بار دیگه دلتنگت شدم. دلتنگ بوی موهات، دلتنگ شوری اشک‌هات. بعد مثل همیشه توی تنهایی خودم گریه کردم...

-تو داری چیکار می‌کنی دختر؟؟ اینجا توی اتاق من چیکار داری؟ تو داری باهام چیکار می‌کنی گندم؟! -

-حالت خوب نبود، برات قهوه آوردم. سرت درد می‌کرد، داشتم پیشونیت رو ماساژ... -

-خیلی خوب بسه دیگه...کافیه...

-ببینم، یعنی تو الان حالت خوبه کامی؟؟

به سختی بلند میشم و سعی می‌کنم روی لبه‌ی تخت بشینم. چند بار کف دستم رو روی گردن و بعد از اون روی صورتم می‌کشم تا باور کنم حالم خوبه. چند بار محکم سرم رو به چپ و راست تکون می‌دم و چشم‌هام رو چند مرتبه باز و بسته می‌کنم. بالاخره باورم میشه که حالم خوبه و یادم میاد که مست بودم و سر درد داشتم. اما این که این دختره کی اومده توی اتاقم و اینطور نشسته روی تختم رو اصلاً یادم نمیاد! اما به هر حال حالا دیگه از هیچکدومشون خبری نیست. نه مستی و بی‌خبری و نه هیچ سردردی. نمی‌دونم وقتی که مستم چیکارا می‌کنم و چه شکلی میشم که این ورور جادو به خودش اجازه می‌ده بیاد توی اتاقم و اینجور راحت بشینه وسط تخت من. به سمتش برمی‌گردم که هنوز همونطور نشسته سر جاش و انگار خیال رفتن نداره. یه کم زیادی که نگاهش می‌کنم متوقعانه میگه:

-چییییهههه؟؟؟

-هیچی. ببینم تو وسط تخت من چیکار می‌کردی؟ کی بهت اجازه داده بیای و اینجا بشینی؟

-خودت گفתי بیام اینجا بشینم و شقیقه‌هات رو ماساژ بدم. یادت نیست؟! خوب اگه یادت میومد تعجب داشت، چون اون موقع تو مست بودی.

-خیلی خوب! می‌بینی که حالا دیگه نه مستم و نه درد دارم. پس زود باش زحمت رو کم کن هزار تا کار دارم.

کشون کشون خودش رو به سمت لبه‌ی تخت می‌کشونه که می‌پرسم:

-ببینم، کسی که بهم زنگ نزد؟

با دلخوری می‌گه:

-من چه بدونم؟! یه چند باری گوشیت زنگ خورد.

به سمت گوشیم میرم و در حالی که به فهرست تماس‌های بی‌پاسخ زل زدم می‌گم:

-آخ...آخ...می‌مردی اگه بیدارم می‌کردی؟! حتما خیلی نگران شده.

-به من چه!

به سمت در به راه افتاده که می‌گم:

-ببین گندم...گرسنم. لطفا اگه میشه به کبری بگو یه چیزی بیاره بخورم. راستی چایی هم می‌خوام. یه لیوان بزرگ چای دارچین.

جوابی نمیده، پشت چشم نازک می‌کنه و شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه و از در خارج میشه. فوراً شماره‌ش رو می‌گیرم، به محض اتصال تماس خودم رو روی تخت ولو می‌کنم و می‌گم:

-چطوری عشقم؟

شروع به بهانه جویی می‌کنه که بی‌اختیار صورتم رو توی ملحفه‌ی تختم فرو می‌برم. گوش‌هام پره از عشوه و گلایه‌ی اون، اما وجودم، مشامم پر شده از عطر تن گندم! یه کم بیشتر صورتم رو میون ملحفه، درست همونجایی که چند دقیقه‌ی پیش گندم نشسته بود فرو می‌کنم و محکم‌تر و با ولع شروع به بو کشیدن می‌کنم. گندم رفته، اما نمی‌دونم بوی اون و خیالش تا کی قراره همینطوری اینجا وسط اتاق من باقی بمونه...

-خب انقده نخور که آخرش اینطوری کله پا شی!

-خب آخه دست خودم نیست که عشقم! من وقتی به تو می‌رسم حتی اگه نخورم هم همینطور کله پام!

-کامیار؟

-جون کامیار؟

-امروز همدیگه رو ببینیم؟ دلم برات تنگ شده.

-عشقم بهت گفتم بمون، نرو. اما رفتی. وگرنه باید الان تو اینجا پیشم بودی، پیش عشقت!

-آخه خجالت کشیدم. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم بابات اصلا از من خوشش نمیاد.

-چرا؟ مگه بابام کاری کرده یا حرفی زده که تو رو ناراحت کرده باشه؟

-نه اون کاری نکرد. اما من انرژی عجیبی دارم. با یه نگاه می‌تونم حس کنم و بفهمم که احساس هر کی نسبت به من چطوره. حس می‌کنم بابات یه جورایی می‌خواد سر به تنم نباشه.

-تو ولش کن بابام رو. حالا که حسست انقده قویه بهم بگو حس کامیار نسبت به تو چه شکلیه؟

-اوووو...اون که می‌میره برام!

-خوب اصلش هم همینه! مهم اینه که من می‌میرم برات. دیگه چه فرقی می‌کنه دیگران چه حس و نظری نسبت به تو دارن یا ندارن؟

-وای خدایا چقدر تو خوبی کامیار! عاشق همین شیرین زبونی‌هاتم من! اما جدا از شوخی، فکر نمی‌کنی یه کم از برنامه عقبیم؟ نمی‌دونم چرا یه مرتبه اینطوری و انقد دچار استرس شدم. میگم یه زنگ بزنگم به بچه‌تا ببینم اگه حاضر برنامه‌ی امشب رو فقط بذاریم واسه‌ی تمرین؟

از اونجایی که هنوز احساس خستگی توی بدنم دارم، کش و قوسی به خودم می‌دم و میگم.

-نمی‌دونم. هر چی فکر می‌کنی درسته همون کار رو بکن. "ژینا" من بهت قول می‌دم همه چی اونطور پیش میره که می‌خوایم. من خودم به پارسا زنگ می‌زنم، چون می‌دونم اگه یه نفر هم باشه

که هیچوقت سازش با بقیه کوک نیست فقط خود پدر سوخته! بقیه ی بچه ها رو خودت هماهنگ کن.

-خب کجا بریم واسه ی اجرا؟ به نظرت پارک دانشجو چطوره؟

-خوبه. خوبه یه اجرای زنده خیلی حال میده.

-پس خودت پارسا رو ردیف کن. امیرعلی و و تارا با من. می مونه یه شهروز. می دونم امشب تولد خواهرزادشه، اجرا بدون نوازنده ی نی و تنبک و ماهور اصلا مگه ممکنه؟ اما باشه...خودم یه کاریش می کنم. اما کامیار تو رو خدا لااقل تو خوب باش! مثلاً ناسلامتی تو سرپرست گروهی.

-من خوبم عزیزم. تو خیالت راحت باشه، بهتر از این هم میشم.

-مطمئن باشم؟ رو به راهی دیگه؟ همه چی اُکیه؟؟

-خیالت راحت. گفتم که، من خوبم.

-خیلی خوب پس تا بعد...زنده باد گروه میخک طلایی!!

-زنده باد!

-می بوسمت کامیار.

-منم می بوسمت عشقم هزار بار...هزار بار!

بعد از پایان تماس، گوشی رو سمتی می ندازم و همونطور که به پشت روی تخت دراز کشیدم، دست هام رو از دو طرف باز می کنم و یه بار دیگه شروع به کش دادن دست و پاهام می کنم. حس می کنم شکمم حسابی مالش میره و ته دلم احساس دل ضعه دارم. به ناچار از جا بلند میشم و از اتاق می زنم بیرون. از همون بالا سمت آشپزخونه ی قسمت پایین سرک می کشم و چند بار با صدای بلند کبری رو صدا می زنم. عوض کبری، صدای گندم رو می شنوم. ظاهراً توی آشپزخونه ست. نمی بینمش اما صداش رو می شنوم که میگه:

-کبی نیست. هر کاری داری بگو بهش میگم.

-بهش بگو گشنمه، اگه ممکنه غذای من رو بیاره بالا.

-شرمنده. کبی اینجا نیست. اگه هم باشه اون پاهاش درد می کنه. اگه میشه زحمت بکش یه توک پا خودت تشریف بیار پایین غذات رو بخور.

حوصله ی بحث ندارم. وارد اتاق میشم و بعد این که یه تیشرت گله گشاد پیدا می کنم و تن می زنم به سمت پایین میرم.

گندم وسط آشپزخونه وایساده و برای خودش چای می ریزه. چشمش که بهم می افته می پرسه:

-اگه چایی می خوای یه دونه برات بریزم؟

روی صندلی ولو می‌شم و می‌گم:

-نه بابا! با شکم خالی آخه چه چایی!

به سمت اجاق میره و توی همون حال نگاهش رو میخ پاهای برهنه‌م می‌کنه و می‌گه:

-تو خجالت نمی‌کشی کامی؟ بازم که این مدلی توی خونه می‌گردی. نه، واقعا به همین زودی یادت رفت؟! مگه همین پریروز نبود آقام سر این موضوع یه فصل باهات دعوا انداخت که آدم جلوی ناموشش اینطور برهنه نمی‌گرده؟ مگه نگفت کراحت داره؟؟

یه تیکه نون از داخل سبد برمی‌دارم و در حالی که اون رو توی دهنم می‌ذارم می‌گم:

-به تو چه فضول خانوم؟! خونه‌ی خودمه، هر طور راحت باشم توش می‌گردم. اصلا دوست دارم کون لخت بچرخم! دوس نداری تو چشم‌هات رو ببند! به تو چه؟ هان؟؟ لازم‌نکرده تو کاسه‌ی داغ‌تر از آش بشی. اون آقام رو هم ولش کن. پیرمرد مخش گوزیده...

-بی‌تربیت!! چون حرف حساب می‌زنه بهت برمی‌خوره دیگه...

-خودش مثلا خیلی حرف حساب حالیشه که به پرستارش می‌گه در آرم نشونت بدم؟

-هییییییییییییییییییییی!!! تو عجب آدم بیشعوری هستی! غلط کردم یه حرفی بهت زدم. حالا هی دم به دقیقه انقدر تکرارش کن تا بالاخره یه شری از توش دراد. به خدا آدم پشیمون میشه از حرف زدن با تو...

-پس حرف نزن! هی دهنه رو باز نکن یا توی کارهایی که به تو مربوط نمیشه دخالت نکن.

می خندم و می دونم این خنده چقدر عصبی ترش می کنه. سرخ شده و انقدر از دستم عصبیه که کافیه لب باز کنم تا از همونجا ملاقه ای که توی دستشه رو توی سرم بکوبه. همیشه همینطوره. آخ که چقدر دلم خنک میشه وقتی اینطور آزارش میدم! وقتی ساکت میشه، با اخم لبهاش رو جمع می کنه و در حالی که بغض کرده دیگه نه نگاهم می کنه و نه حتی باهام حرف می زنه فاتحانه میگم:

-حالا یه چیزی بده بخورم تا از گشنگی نمردم.

-بمیر! به جهنم که مردی!! اصلا به من چه؟ مگه من نوکر توام؟؟ من اومدم سوپ آقام رو ببرم. تو هم انقدر همینجا بمون تا از گشنگی بمیری! خودت پاشو یه چی پیدا کن و کوفت کن.

"سوزی"

از اتاق آقا که بیرون میام هنوز قسمت هایی از لباسم خیس و نموره. بی صدا در رو می بندم که چشمم به گندم می افته که یه پیاله سوپ رو گذاشته وسط یه سینی و به سمت اتاق آقا میاد. من رو که می بینم سر جاش می ایسته. پوست صورتش یه جورایی سرخ و ملتهب شده و پشت سرش صدای کامیارخان از آشپزخونه بلند میشه.

-ای که هی...بازم دلمه؟! گندتون بزنه! صد دفعه نگفتم من از دلمه متنفرم؟؟

می‌تونم حدس بزنم که باز دوباره با همدیگه حرفشون شده. این رو از سرخی گونه‌های گندم و غمی که توی چشم‌هاشه و نهایت بهانه‌جویی و داد و هوارهای کامیارخان می‌تونم بفهمم. در قابلمه رو که محکم سر جاش می‌کوبه یه مرتبه هر دوتایمون از جا می‌پریم. گندم با نگرانی نگاهی به سمت آشپزخونه و بعد از اون به من می‌ندازه و محکم لبش رو گاز می‌گیره. من بی‌صدا فقط با اشاره‌ی چشم و ابرو می‌خوام بدونم باز چه خبر شده. به قول کبری خانم این دو تا بچه مثل سگ و گربه می‌مونن، اصلاً با هم سازش ندارن. یه دقیقه که از یکیشون عافل بشی می‌زنن یه بلایی سر همدیگه میارن. گندم سعی می‌کنه خودش رو بی‌تفاوت نشون بده و شروع به حرکت سمت اتاق می‌کنه که بهش میگم:

-رو. خوابیده.

متاثر میگه:

-ولی اون که هنوز ناهار هم نخورده! ببین کبی بیچاره واسش سوپ تره فرنگی درست کرده.

-می‌دونم عزیزم. در ضمن این رو هم فراموش نکردم این وظیفه‌ی منه. بهش گفتم وقت ناهارشه، اما اخلاقش رو که می‌دونی، لجبازه و یه دنده! امان از وقتی هم که سر لج بیفته.

-مگه بازم با هم حرفتون شد؟

قبل از این که جوابش رو بدم، کامیار عصبانی از آشپزخونه بیرون می‌زنه. برهنگی پاهاش که از میون شورتک جذب و کوتاهش بیرون زده من رو به شدت شرمزده می‌کنه. نگاهم رو ازش می‌گیرم و زیر لب سلام میدم، اونم با یه اشاره مختصر سرش به اصطلاح جواب سلامم رو میده و

مستقیم سمت پلکان و طرف اتاقش میره. معلومه که حسابی کلافه‌ست چون در حین رفتن می‌غره و میگه:

-توی این خراب شده اگه یکی از گشنگی بیفته و بمیره محاله یکی به فریادش برسه.

وقتی میره و کاملاً از ما دور میشه، گندم کلافه پوفی می‌کشه، طوری که انگار هیچ کدوم از حرکات و حالات و حرف‌های کامیار خان براش مهم نیست. شاید هم تکرار رفتارهای زشت و ناپسند کامیار به مرور زمان برای دخترک امری عادی شده و تنها فکر و ذکرش معطوف به آقاست. مثل همیشه نگران می‌پرسه:

-نکنه حالش خوب نیست؟ نکنه بازم...

شروع به تکوندن قسمت‌های خیس پایین دامنم می‌کنم و میگم:

-چرا فکر می‌کنی حالش خوب نیست؟ اتفاقاً اون امروز آروم‌تر و سر به راه‌تر از همیشه بود. کل مدتی که حمامش می‌کردم نه غر زد و نه هوار کشید. باور می‌کنی گندم؟ اون حتی بهونه هم نگرفت. مثل یه بچه‌ی آروم خوابیده بود وسط وان و حتی یه کلمه هم حرف نمیزد. اگه بگم باور نمی‌کنی گندم، اون حتی آخر سر از من تشکر کرد، اونم چند بار!!!

با نگرانی به سمت میز میره، سینی رو روی میز می‌ذاره و میگه:

-واسه خاطر همینه که نگرانشم و می‌گم حالش خوب نیست. به نظرتون این کاراش طبیعیه؟!

-به نظر من که بله...این کاملاً طبیعی، برعکس، اون چیزی که تا الان طبیعی نبوده کارهای قبل اونه، این آخه کجاش بده دختر؟

-نه سوزی جون، درسته که شما پرستارشین، اما قد من آقام رو نمی‌شناسین. حتماً یه طوریش شده. وقتی که فائقه خانم فوت کرد اولش همینطوری شروع شد. یه چند روزی رفت توی لک و تو اون مدت نه با کسی حرف زد و نه حتی لب به غذا زد. اون مدت حسابی ضعیف شد و بعد از اونم یه چند وقتی افتاد توی بستر بیماری. خیلی طول کشید تا تونستیم یه بار دیگه رو به راهش کنیم...

-تو رو خدا گندم انقدر به دلت خیال بد راه نده دختر خوب! به قول خودت اون موقع همسرش رو از دست داده بود. این خودش بزرگترین دلیل برای اون طرز رفتارش بوده. اما امروز مگه واقعا چه اتفاقی افتاده که تو رو تا این حد ناراحت و کلافه کرده؟ بهت قول میدم آقا فقط خسته‌ست، همین! الان هم اون کاسه‌ی سوپ رو برش گردون ببر یه طوری گرم نگهش دار و یه ساعت دیگه که بیدار شد براش ببر. منم برم این لباس‌های خیس رو و عوض کنم تا سرما نخوردم.

به ناچار سینی رو برمی‌داره و سمت آشپزخونه برمی‌گرده. من هم به سرعت به اتاقم میرم و بعد از تعویض لباس‌هام یه بار دیگه به آشپزخونه برمی‌گردم. می‌بینمش که مشغول سرخ کردن یه ماهیتابه پر از سیب زمینی.

-اووووووووف، چه دودی هم راه انداختی دختر! ببینم تو داری چیکار می‌کنی؟

-گرسنه‌ست. کبی هم که خونه نیست براش چیزی درست کنه. به هر حال کبی بهتر از هر کس دیگه‌ای زبانش رو می‌فهمه. من نمی‌دونم این کبی وقتی که می‌دونه کامیار واقعا از دلمه بدش میاد چرا هی چپ میره راست میاد دلمه بار می‌ذاره.

به سمت جا ظرفی میرم و برای خودم یه بشقاب برمی‌دارم و از اونجا سمت قابلمه‌ی دلمه برمی‌گردم. همونطور که مشغول کشیدن دلمه‌م می‌گم:

-وای الهی بمیرم! کبری خانم این دفعه واقعا بی‌تقصیره. باید بگم این هوس من بود. بهش گفتم دلمه دوست دارم، دلم هوس دلمه کرده. اونم به خاطر من امروز دلمه درست کرد. حالا ببینم، تو واسه خاطر اون داری سیب زمینی سرخ می‌کنی؟ اونم یه خروار؟!

-خوب چیکار کنم؟ حداقل می‌دونم اون عاشق سیب زمینی سرخ کرده‌ست. نمیشه که گشنه بمونه.

-خوب بمونه! البته این به من ربطی نداره، اما مطمئن باش اون نمی‌میره از گرسنگی. به خدا نمی‌شناسمت گندم! این همه اذیت می‌کنه، اما تو به این زودی فراموش می‌کنی. یادت رفت همین امروز صبح اول وقت چطور سرت هوار کشید و بعدشم بهت گفت کره خر؟!

می‌خنده و می‌گه:

-دیدنی که منم بهش گفتم گاوا! این گاو به اون کره خر در! اما می‌دونی سوزی کجاش به دلم چسبید؟ وقتی که اون بهم می‌گه کره خر، من اندازه‌ی اون ناراحت و عصبی نمیشم. اما نمی‌دونم چرا هنوزم که هنوزه وقتی بهش می‌گم آقا گاو می‌خواد بترکه!

می‌خنده و من بی‌خیال یه دلمه رو توی دهنم می‌ذارم و با خودم فکر می‌کنم اینا دیگه چه جور موجودات عجیبی‌ان!

-یه چیزی رو دوستانه بهت بگم سوزی. سعی کن هیچوقت باهات سر شاخ نشی. می‌دونی چرا این رو میگم؟ اصلاً می‌دونی علت این که پرستار قبلی شبونه گذاشت و از اینجا رفت چی بود؟

-نه چیزی نمی‌دونم.

-با کامیار حرفش شد. کامیار چند بار بهش هشدار داده بود که با آقاش درست صحبت کنه چون پرستار یه کم عصبی بود. وقتی هم که عصبی میشد، گاهی وقت‌ها چشم‌هاش رو می‌بست و دهنش رو باز می‌کرد. یه بار که از دست آقام کلافه شده بود به آقام گفت پیر هاف هافو. البته خیلی یواش و آهسته اینو گفته بود، اما کامی این رو شنیده بود. می‌دونی چه بلایی سر زن بیچاره آورد؟

-نه واقعا چیزی نمی‌دونم. چون اولین باره که این‌هارو می‌شنوم.

-خیلی خوب بهت میگم. کامی دندون مصنوعی آقا رو برداشت و انداخت توی ظرف سوپ پرستار. اون بیچاره هم بیخیال تموم سوپش رو به جا خورد و خورد و خورد تا بالاخره رسید...

دو تا دستم رو روی دهنم می‌ذارم و کم مونده که بالا بیارم. می‌خنده و میگه:

-چیه؟ حالت بد شد نه؟! اما باور کن این که اصلاً چیزی نیست در مقابل کاری که با معلم ریاضی کرد. آقای طوسی هفته‌ای سه بار برای تدریس ریاضی می‌ومد اینجا. کامی ریاضیش ضعیف بود و آقا براش معلم خصوصی گرفته بود. معلم اونقده بهش سخت گرفت که یه روز کامی واسه‌ی انتقام از اون شاشید توی تنگ شربت زعفرونی که کبی واسه مرد بیچاره درست کرده بود.

-خوردش؟؟

-یه نفس تا تهش...

-بسه گندم!! این دیگه چه جور هیولاییه!!

بعد از این که سیب زمینی‌ها رو سرخ می‌کنه و محتویات ماهیتابه رو سرازیر بشقاب می‌کنه و یه خروار سس کچاپ ضمیمه سیب زمینی‌ها می‌کنه، یه لیوان بزرگ کولا رو هم آماده می‌کنه و همگی اون‌ها رو روی یه سینی بزرگ سمت اتاق می‌بره. اما هنوز کاملاً از آشپزخونه بیرون نزده که میگه:

-قربونت سوزی جون، فقط یه چیزی...تو رو خدا حواست باشه اگه یه وقت آقام بیدار شد خبرم کنی تا ناهارش رو ببرم.

دل‌مه‌ی دیگه‌ای رو توی دهنم می‌ذارم و چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم، این یعنی این که خیالت راحت باشه دختر مهربون دوست داشتنی بر عکس تموم آدم‌های این خونه، من کاملاً حواسم به تو هست. حتما خبردارت می‌کنم.

"گندم"

پشت در اتاقش وایمیسم و چند تا نفس عمیق می‌کشم. انگاری دارم یه جورایی خودم رو آماده می‌کنم برای جنگ بعدی و مواجه شدن با یه آدم قدرشناس! گاهی وقت‌ها از دست خودم عصبی میشمو از خودم لجم می‌گیره و بعدشم از خودم بدم میاد! من که هنوزم سنگینی نگاه‌های

شماتت بار سوزی بار دلمه، من که خوب می‌تونم معنی حرف‌های سرزنش‌وار اون و گوشه و کنایه‌هاش رو بفهمم، پس این چه حس لعنتی‌ایه که من رو وادار می‌کنه هنوزم که هنوزه گاهی وقت‌ها اینطور نگرانش باشم؟ اون یه روزی رسماً بهم گفت هیچی بین ما نیست. توی روم وایساد و زل زد توی چشم‌هام و گفت تو اینجا توی این‌خونه فقط حکم خونه‌زاد ما رو داری. با این که بعدش اومد ازم عذرخواهی کرد، اما خدا می‌دونه تا دنیا دنیاست اون حرفش از یادم نمیره. خودش باعث شد بد بشم، خودش خواست که اگه یکی میگه دو تا بگم و ازش کم نیارم؛ اما هر چقدر هم که بکنم تموم این‌ها درمون دل سوخته‌م نمیشه. اون باهام بد می‌کنه، با نادیده گرفتنم داره همینطور روز به روز حس تنفرش رو نسبت بهم قوی‌تر می‌کنه. اما به قول کبی حیای آدم‌ها به چشمشونه. گربه کوره که نیستیم! می‌تونم بفهمم آقام در واقع آقای اونه. آقام کسیه که بزرگم کرد، بهم فرصت تحصیل داد و نداشت هیچوقت حسرت هیچ چیزی توی دلم بمونه. من که نمی‌تونم فراموش کنم تموم دوران بچگی من و کامی، زیر سقف این خونه، میون اون حیاط و وسط باغچه‌ها سپری شد. کاش میشد که بدونم تخم این کینه‌ی لعنتی از چه روزی کاشته شد!

یه مرتبه در اتاق باز میشه. هنوز همونطور پشت در وایسادم که روبروم ظاهر میشه. لباساش رو تن زده و انگار خیال رفتن داره. نگاهی بهم می‌ندازه و میگه:

-شغال تو گوش وایسادی!!!

دلم می‌شکنه و سعی می‌کنم جلوی بغضم رو بگیرم. بعد انگار یه مرتبه خیلی زود از حرفی که زده پشیمون میشه و سعی می‌کنه بخنده. بهم میگه:

-بهت بر نخوره بابا! باهات شوخی کردم.

بغضم رو قورت میدم و میگم:

-کبی خونه نبود. واسه خاطر پا دردش رفته دکتر. معلوم هم نیست کی برگرده. منم فقط تونستم همین رو درست کنم. فکر کردم شاید هنوزم سیب زمینی سرخ کرده دوست داشته باشی.

-دستت درد نکنه، زحمت کشیدی. اما می‌بینی که من دارم میرم بیرون. همون بیرون یه چیزی هم می‌خورم.

از کنارم می‌گذره و هنوز چند قدم ازم فاصله نگرفته که می‌ایسته و به سمتم برمی‌گرده.

-هان... راستی... تا یادم نرفته این رو هم بگم، از اون روزهایی که من سیب زمینی سرخ کرده دوس داشتم خیلی وقته که می‌گذره. گندم یعنی واقعا لازمه این چیزها رو مکرر توی گوشت تکرار کنم تا بفهمی و باور کنی دیگه هیچ چیزی توی این خونه شبیه گذشته ها نیست؟!

و به سرعت پله‌ها رو دوتا یکی می‌کنه و میره. من می‌مونم و یه ظرف پر از سیب زمینی و یه دل شکسته و یه دنیا حرفی که بارم کرده و رفته. حتی رویی برای برگشتن به آشپزخونه و دیدن نگاه‌های شماتت بار سوزی رو هم ندارم. ظرف رو برمی‌دارم و خیلی آروم به سمت انتهایی‌ترین بخش خونه، نزدیک سرداب قدیمی که محل لونه‌ی سگ وفادار خونه‌ست میرم. ظهر آرومیه و خونه امروز توی سکوتی محض فرو رفته. هنوز از کبی و غلامعلی خبری نیست، کامیار هم که همین چند دقیقه‌ی پیش رفت و آقام هم که هنوز در خواب تشریف داره.

"چیتو" تازگی صاحب چند تا توله‌ی خوشگل مامانی شده بود. اما نمی‌دونم چه دردی گرفته بود که شروع به خوردن توله‌هاش می‌کرد. غلامعلی می‌گفت گاهی بعضی از سگ‌ها که اولین مرحله‌ی بارداری و زایمان رو طی می‌کنن بخاطر بی‌تجربگی و برای رفع انرژی که موقع بارداری و زایمان از دست دادن، شروع به خوردن توله‌های خودشون می‌کنن. اما آقام معتقد بود که حیوونها، مخصوصا سگ‌ها از درک بالایی برخوردارن. اون‌ها به محض این‌که متوجه میشن بعضی از توله‌هاشون ضعف دارن و بیمارن، برای این‌که توی رشد توله‌های دیگه اثر نذارن و مراقبت از اون‌ها

باعث نشه مادر توجهش رو نسبت به توله‌های سالم از دست بده، مجبور به خوردن توله‌ی مشکل‌دار خودشون میشن و حتی گاهی چندتای اون‌ها رو می‌خورن. کامیار فوراً اون چند تا توله‌ی باقیمونده رو، قبل این‌که خوراک مادرشون بشن جدا کرد و فقط همین یه دونه توله رو جهت دلخوش کنک سگ بیچاره باقی گذاشت. شبی که توله‌ها رو بردن هرگز فراموش نمی‌کنم. ماده سگ بیچاره از سر شب، تا خود صبح یه بند ناله کرد و زوره کشید. اما این توله سگ نورسیده توی مدتی که ندیده بودمش حسابی رشد کرده و سر دماغ شده! ظرف سیب زمینی رو توی ظرف غذای سگ تخلیه می‌کنم. با اشتها جلو میاد، پوزه‌ش رو توی ظرف فرو می‌کنه و شروع به بوییدن می‌کنه. اما خیلی زود از ظرف فاصله می‌گیره. نمی‌دونم اصلاً سگ‌ها سیب زمینی سرخ کرده با سس کچاپ دوست دارن یا نه! شاید هم حیوان سیره و و تمایلی برای خوردن سیب زمینی نداره، اما به هر حال من کم‌تر به این سمت خونه میام. تا به یاد دارم کبی و غلامعلی از همون بچگی همیشه من رو از این‌که به به طرف سرداب برم منع می‌کردن و حذر می‌دادن. دستم رو روی سر توله سگ می‌کشم. یه مرتبه دلم براش غنچ می‌زنه، بی‌اختیار دو دستی شروع به چلوندنش می‌کنم و قربون صدقه‌ش می‌رم. مادرش با دیدن این صحنه عکس‌العملی نشون میده. خرناسی می‌کش و تکونی به خودش میده. شاید هم یه کمی عصبی شده و واقعا من رو برای بچه‌ش خطر یا تهدید می‌بینه. کامیار بیشتر از من متوجه‌ی حالات این سگ ماده میشه و بیشتر از من اون رو می‌شناسه و بهش توجه داره. توله سگ رو رها می‌کنم و چند قدم به سمت سرداب قدیمی برمی‌دارم. نمی‌دونم سردابی که همیشه درش مهر و مومه و بی‌مصرف، چرا بعد از گذشت این همه سال هنوزم ته حیاطه باقیه. با این‌که صورت این باغ به کلی به هم ریخته و تغییر کرده، این سرداب هنوز هم دست نخورده و بی‌مصرف باقی مونده. من که اصلاً یادم نمیاد، اما اونطور که از کُبی و غلامعلی شنیدم یه روزی این حیاط بزرگ، یه باغی بوده... یه باغ اعیونی بزرگ توی محله‌ی "دزاشیب".

"کامران"

"دزاشیب" محله‌ی من است در شمال تهران، واقع در منطقه‌ی شمیرانات که در شرق تجریش واقع شده. قسمت شمال دزاشیب را محله‌ی بالا و جنوب‌ترین قسمت آن را محله‌ی پایین گویند.

این منطقه از شمال به امامزاده قاسم، خاستگاه خاطرات کودکی من، و از جنوب به تپه‌ی قیطریه ختم می‌گردد. در قدیم این خطه را "دژ سفلی" یا "دژ آشوب" که نهایت به "دزاشیب" تغییر شکل داد می‌خواندند. در گذشته‌های دور، شغل اکثر مردم این خطه کشاورزی و دامداری و یا دژ آشوب محل کسب کاسبان عهد قدیم بوده. طی آخرین اخباری که دارم، دزاشیب از گذشته تاکنون هنوز هم بافت سنتی خود را حفظ کرده، این را می‌توان از عرض خیابان‌هایی که تا کنون و در گذر زمان تغییری نکرده دانست. آنچه که از گذشته تا به حال از دزاشیب در خاطراتم جاریست "حمام بوعلی" و کوچه‌ی سبزه میدان متصل به باغ فخر المولوک است؛ کوچه‌ی آشتی کنانی که حالا دیگر هیچ نشانی جز نام او نیست. کوچه‌ی "قورباغه" که از آن جز در میان خاطرات پدرم نشنیدم، کوچه‌ای بود که فقط کافی بود قدم در آن بگذاری و ببینی که چطور صدای دسته جمعی قورباغه‌ها سکوتش را می‌شکسته. به قول پدرم، سردار جهاندار

خان، این کوچه زمانی انباشته از استخر و باتلاق و قورباغه‌ی فراوان بوده. همچنین کوچه "لشان" که به "سر آسیاب" دزاشیب معروف بوده و به واسطه‌ی خاک پر آب آن، وجود آب انبارهای قدیمی و چشمه‌های فراوان، آن خطه را مبدل به دشت وسیعی از گل‌های انبوه کرده بود که مرسوم شده بود به کوچه لشان. دزاشیب خاطرات شمیران را از گذشته تا امروز با خود حمل می‌کند. باغات متعدد آن، باغ مجدالدوله داماد ناصرالدین شاه، خانه‌هایی که از فرهیختگان به جا مانده و در گذر زمان به موزه مبدل شده و زنانی که هنوز هم از ساقه‌های نازک گندم سبدهایی به نام سوتال می‌بافند هنوز هم به قوت خود باقیست. محله‌ی من، دزاشیب، که زمانی در سرتاسر آن باغات و عمارات قاجاری در آن خود نمایی می‌کرده... آخ دزاشیب عزیز من! همیشه و هنوز هم در تصورات من همانطور بکر و تازه باقیست؛ خاطرات دزاشیب و باغ میرزا جهاندارخان معین شهبزاری، هر چند که در گذر زمان مثل اکثر بافت باغات دزاشیب دستخوش تغییر و تحول شده و حالا دیگر از باغ بزرگی که انباشته از درختان سر به فلک کشیده بود، جوی آبی خروشان که از میان باغ جاری بود، نمایی از دو ساختمان قدیمی و مجلل در دو سمت باغ که متعلق به پسران میرزا جهاندار، مرحوم جهانبخش خان و جهانگیرخان پدر بزرگ من، اثری نیست.

این دو مرد هر دو اولاد ذکور مرحوم میرزا جهاندارخان بوده‌اند که پدرم نام از جد بزرگ خود مرحوم جهاندارخان گرفت. هنوز هم نمی‌دانم مرحوم میرزا جهاندارخان چه تفکری داشت که یک

پسرش را در کسوت جهانگیری در آورد تا جهان گیرد و آن دیگری شد جهانبخش تا جهانی ببخشد!

یک بار این فرضیه را با پدرم در میان گذاشتم. درست به یاد دارم چهارده سال بیشتر نداشتم. او خندید و بعد از آن ساعت‌ها غرق در تفکر شد. انگار داشت با خودش فکر می‌کرد چرا این تا به حال به فکر خودش نرسیده. عمویم جهان بخش از همان دوران جوانی ترک وطن کرد و یک لژیونر تعلیم دیده ساکن روسیه شد. تا لحظه‌ی آخر زندگی در روسیه باقی ماند و همانجا یک زن روسی انتخاب کرد و ثمره‌ی ازدواج او از دو ازدواج پی در پی، دو فرزند بود به نام‌های فیاض و فائقه. فائقه مادرم بود، زنی زیباروی و پرورش یافته در فرنگ. پدر بزرگم مرحوم جهانگیر هم سه فرزند داشت. پدرم جهاندار فرزند ارشد او و جاوید برادر کوچک‌تر او. البته فاصله‌ی میان این دو برادر را دختری به نام مهربانو پر کرده بود که مهربانو در سن پنج سالگی بر اثر ابتلا به بیماری آبله اول کور شد و سپس از دنیا رفت. کلیه‌ی املاک و متعلقات جد بزرگم بین دو برادر، جهانگیر و جهانبخش، به مساوات تقسیم شد. جهانبخش که در روسیه اقامت داشته برای حفظ کلیه‌ی متعلقاتش در ایران، به واسطه‌ی عقد قراردادی با برادرش جهانگیر، مبنی بر این که فائقه، دختر جهانبخش، به عقد پدرم جهاندار در آید، ولو به قیمت یک تفاوت سنی فاحش، این امر حتماً بایستی که صورت می‌گرفته. زین جهت دخترش فائقه را روانه‌ی ایران کرد، چون فیاض، پسر ارشد مرحوم جهانبخش دچار معلولیت بود و از همان دوران طفولیت به بیماری فلج گرفتار شده بود، جهانبخش برای حفظ میراث و ماترک به جا مانده از اجدادش که تعداد بیشماری از اراضی و باغات فراوان و پر بار میوه در منطقه‌ی شهنسوار را شامل میشد و همچنین حفظ عمارت خانوادگی خود در دزاشیب فائقه را رهسپار ایران کرد. پدرم حدود بیست سال از مادرم بزرگ‌تر بود. او که در سرتاسر زندگی خود مردی بی‌قید و بند و خوش گذران بود و در عمرش هرگز به پایبند شدن و تشکیل یک زندگی اعتقادی نداشت، تنها با یک نگاه به دختر عموی نوشکفته و زیباروی خود فائقه چنان دل باخت که هرگز در غالب تصور نبود از مردی با آن همه سختی و سردی عاشقی پایبند و اسیری افتاده در کمند معشوق پدید آید. پدرم دیوانه‌وار عاشق دختر عمویش بود و او را می‌پرستید. بعدها هر دو عمارت تخریب شد و به جای آن همین عمارت فعلی سر به فلک کشیده طبق یک نقشه‌ی شکل فرنگی ساخته شد؛ و این‌ها در زمانی اتفاق افتاد که دیگر برای من در

میان آن کوچه باغ‌ها در عمارت بزرگ شهسواری‌ها و در لا به لای خاطرات هرگز به بار ننشسته‌ی
پسرکی خام و هفده ساله هرگز جایی نبود.

"کبری (کبی)"

-یا جد نسابه! یا امام رضا! پاشو مرد... پاشو ببین باز چش شده این شمر ذی الجوشن که اینطوری
عربده می‌کشه. کل عمارت رو گذاشته روی سرش!!

غلومی غلتی می‌زنه و این پهلوی به اون پهلوی میشه. بیچاره پیرمرد انگاری که دیگه قوتی به تنش
نمونده و نایی تو جوشش نیست. بهم میگه:

-ولش کن زن. بیخیالش شو، مگه اول بارشه که اینطور گردن کشی می‌کنه؟

-پاشو مرد!! الانه که یه کاری بده دستمون.

-بگیر بخواب زن. بخواب یه کم که واق واق کرد خودش خسته میشه و صداش می‌افته.

-گوش کن ... انگاری باز دوباره داره به گندم دری وری میگه. خدا به زمین گرمش بزنه! من
نمی‌دونم این تون به تون شده چی از جون این بچه می‌خواد! یکی نیست بهش بگه خیر ندیده چرا
چشم دیدن این بچه یتیم رو نداری؟! خدا بهش زده بسش نیست، تو دیگه چرا اینطور
می‌چزونیش... د میگم بلند شو مرد... بلند شو.

بالاخره از جا کنده میشه، استغفراللهی میگه و لنگ لنگون به سمت بیرون راه می‌افته. ولی خب دلم که طاقت نمیاره همونجوری بشینم و به بهونه‌ی ضما و مرهمی که روی زانوهامه دست رو دست بذارم تا غلوم بره و برگرده. اونوقت بیاد و بگه اون بالا چه خبرایی بوده. می‌میرم تا غلومی بره و برگرده!

بچه‌م گندم کل امروز رو دائم نگران حال آقاش بود. همین دم غروبی بود رفت یه سر پیش سوزان خانوم تا از آقاش یه خبری بگیره. این کامیار جز جیگر زده که اصلا کل روز رو خونه نبود، من نمی‌دونم چه خبر شده باز چه مرگش شده که تا پاش رو توی خونه نذاشته اینجور خونه رو گذاشته روی سرش و عربده کشی می‌کنه. صدای غلوم رو می‌شنوم که ازش می‌پرسه:

-خیره آقا کامیار...چی شده بابا؟ چه خبره؟ چرا اینطور خونت رو کثیف می‌کنی؟

عصبانیه و از تو چشم‌هایش انگاری که خون می‌ریزه! بدون این که جواب غلوم رو بده فقط سراغ گندم رو می‌گیره. انگاری یه جوورایی تشنه به خونه!

-کجاست این گندم؟!!

بچه‌م گندم که پیداست خودش فهمیده چه خبره از بالای پله‌ها به سمت حیاط می‌دوئه و میگه:

-من اینجام کامیار...

چنون به سمت گندم بُراق میشه که غلوم جلوش سد می‌بنده. با یه دستش غلومی مُردنی رو کنار می‌زنه و به سمت گندم هجوم می‌بره. دیگه نمی‌تونم همینطوری بشینم و تماشا کنم. از همونجایی که وایسام شروع به هوار کشیدن می‌کنم:

-خدا به زمین گرم بزنه! دست به اون بچه زدی نزدی! به ارواح ننه! این دفعه اگه دست بهش بخوره خودم با دندون هام شاهرگت رو پاره می کنم.

غلام هر جوریه می خواد که آرومم کنه.

-هییییس...زن مگه دیوونه شدی؟! خودت می فهمی چی داری میگه؟! این کامیار خانه! پسر خودمون.

-خب باشه! هر کی که می خواد باشه، فقط دلم می خواد دستش به گندم من بخوره.

بی حیا بد نگام می کنه و میگه:

-برو بابا! تو دیگه داری چی واسه ی خودت بلغور می کنی.

غلام جلو میره، شونه های پسر رو می گیره و بهش میگه:

-الهی قربونت برم آقا! نکن زشته. چرا انقده بیخود خون خودت رو کثیف می کنی؟ به خدا که جلو چشم دوست و دشمن خوبیت نداره. آقا خوابه، نکنه که یه مرتبه از خواب بپره و بازم...

-چه دوست و دشمنی غلامعلی هان؟ چه دوست و دشمنی؟ آخه مگه اینجا جز خودمون کس دیگه هم هست؟ فقط می خوام بدونم کدوم گور به گوری به سگه سیب زمینی سرخ کرده داده؟؟

-چه بدونم والله آقا کامیار! ولله اگه کار من باشه. از همون باری که گفتین انقده آشغال غذاها تون رو به خورد این زبون بسته‌ها ندین، کور شم اگه نه خودم نه این کبری بیچاره هیچکدوممون دیگه هرگز این کار رو تکرار نکردیم.

عصبانی به سمت گندم میره و میگه:

-کار تو بوده نه؟ فقط نگو نه که باور نمی‌کنم. بردی اون سیب زمینی‌ها رو به خورد حیوون زبون بسته دادی؟ اصلاً هم فکر نکردی...

حیوونی بچم گندم حسابی رنگ از روش پریده و تته پته کنان میگه:

-من...من...

-ساکت شو...فقط دروغ نگو! حیوون بیچاره داشت می‌مرد! اگه به موقع به دادش نرسیده بودم حیوون توی استفراغ خودش خفه شده بود! داشت جون می‌داد زبون بسته!

با دوتا دست روی پاهام می‌کوبم.

-یا امام زمان! مُرد؟؟؟؟

بد نگاهم می‌کنه و میگه:

-زبونت رو گاز بگیر. برین خدا رو شکر کنین که به موقع به دادش رسیدم، وگرنه که الان این خونه رو با تموم آدم‌های توش به آتیش کشیده بودم!

گندم روی زمین نشسته، طفلی دو تا دستش رو گذاشته روی صورتش و های های گریه می‌کنه و زار می‌زنه:

-به جون تو کامی، به مرگ خودم نمی‌دونستم. از کجا خبر داشتم ممکنه حیوون زبون بسته به این حال و روز بیفته؟ وگرنه غلط می‌کردم این کار رو بکنم؟

-نکن...دیگه هیچوقت از این غلط‌ها نکن. کافیه یه بار دیگه تکرار شه! اون سگ برام از خیلی از آدم‌های این خونه با ارزش‌تره. خودت خوب می‌دونی منظور حرفم به کیه...

بی‌تربیت جوونمرگ شده روش رو از گندم می‌گیره و این دفعه طوری حرف می‌زنه که بدونیم روی حرفش با همه‌س.

-با شما هم هستم، با همه‌تونم! دیگه هیچوقت سراغ اون حیوون نرین. مادر خدایا مرزم راست می‌گفت همه‌تون نحسین، بدشگونین، هر جا که پاتون رو می‌ذارین بعدش یه دنیا مصیبت و بلاست که از زمین و زمان می‌باره! تو گند...تو از همه...

غلوم بی‌طاقت میشه، لا اله الا اللهی می‌گه و زیر لب می‌گه:

-استغفرالله توبه! آقا کامی ولله که خوبیت نداره. ما اینجا با هم نون و نمک خوردیم. پسر قبل این که حرفی بزنی یه کم حرفت رو توی دهنه مزه مزه کن که یه وقت نخوای از حرفهایی که زدی شرمنده شی. مگه اون بچه چه هیزم تری بهت فروخته که...

-بچه؟؟ او هوک! میگه بچه! مگه دروغ میگم؟ مگه همین بچه نبود که به محض این که به دنیا اومد داداشم رو ازم گرفت؟ الان کجاست اون کامران بخت برگشته؟ چرا به جای این که جای اون الان اینجا باشه، توی این عمارت، توی خونه‌ی خودش، اون سر دنیا آواره شده؟ چطور شد که عوض کامران بینوا این جغد شوم شده ساکن اینجا؟!

بی مروت میگه و میره. درسته که بچه‌م گندم نه پدری داره و نه مادری، اما بی کس و کار هم که نیست. من و غلومی جونمون و جوونیمون رو گذاشتیم پای این بچه. پیرمون در اومده تا به اینجا رسوندیمش. یه کف دست بچه بود که مادرش رفت. بابای گور به گوری خدا نیامرزیده‌ش هم که قبل تر از اون رفته بود. یه من بودم و یه غلومی اجاق کور. بچه‌م رو بدون مادر بزرگش کردیم. خدا می‌دونه و فقط اون شاهده که براش از هیچی کم نداشتیم! از شیر مادر که محروم بود، مرض زردی هم که امونش رو بریده بود، نفسش به مویی به این دنیا بند بود. اون رو مثل اولاد خودمون و دختر نداشتمون بزرگ کردیم و به اینجا رسوندیم. غلوم طوری خونش به جوش افتاده که بیشتر از اون طاقت نمیاره. کامیار توی میونه‌ی پله‌ها س که از پشت سرش داد می‌کشه.

-اینقدر گناه رفتن کامران رو گردن این زبون بسته ننداز خدا رو خوش نیما. اگه نمی‌دونی بدون، کامران داره برمی‌گرده. پسر شاخ شمشاد بعد شونزده سال بالاخره برمی‌گرده.

فلک‌زده طوری پاهاش سست میشه که برای این که بتونه سر پا وایسه و برگرده و به صورت غلوم بیچاره که از غیض سیاه و کبود شده نگاهی بندازه و باور کنه هر چی که شنیده راسته و درست شنیده، دستش رو قفل نرده‌ها می‌کنه و خبر مرگش همونجا روی پله‌ها سَقَط میشه و از پا در

میاد. سوزان خانم به طرف گندم میدوئه و بچهم رو که غرقابه‌ی خاک و گله از وسط خاک‌های باغچه بلند و جمع و جورش می‌کنه.

"گندم"

هنوز هم تو بهت اتفاق‌هایی‌ام که افتاده. یعنی تا وقتی که کامیار رو ندیده بودم نمی‌دونستم چه خبر شده که تا حد مرگ اون رو عصبانی و کلافه کرده و هیچ تصویری برای اون حد از عصبانیتش نداشتم. البته این اولین باری نیست که اون اینطور چشم‌هاش رو می‌بنده، دهنش رو باز می‌کنه و زمین و زمان رو به هم می‌دوزه و اینطور آتیش می‌سوزونه. قبل‌تر از این‌ها هم یه چند باری از این کارها کرده، اما این دفعه طوری فریاد می‌کشید که صدایش مثل صاعقه بهم برخورد کرد. من اون موقع توی اتاق سوزی بودم. رفته بودم تا حال آقام رو ازش بپرسم و یه خبری از آقام بگیرم. داشت بهم می‌گفت که آقا یه چند ساعت بعد از این که از حموم در اومده گرفته و خوابیده، بعد از خواب بیدار شده و به اصرار سوزی یه چند تا قاشق از غذاش رو خورده اما چون باز احساس خستگی و خواب‌آلودگی می‌کرده خواسته تا یه کم دیگه بخوابه. هنوز همونطور نگران حال آقا بودم که با صدای داد و هوار کامیار به سمت حیاط دویدم. داشت با غلامعلی یکی به دو می‌کرد، البته این فقط ظاهر قضیه بود، چون در اصل روی تموم حرف‌هاش و بی‌حرمتی‌هاش فقط به من بود. نمیگم من بی‌تقصیرم، می‌دونم منم یه جورایی مقصرم. اما آخه من که از عمد این کار رو نکرده بودم! از کجا خبر داشتم ممکنه حال چیتوی بیچاره بعد از خوردن سیب زمینی سرخ کرده و سس کچاپ اونطور به هم بریزه! اما باز خدا رو شکر که خطر از بیخ گوش سگه جسته؛ یعنی در واقع یه جورایی خطر از بیخ گوش من بینوا جسته و گرنه که فقط خدا عالمه اگه زبونم لال یه اتفاقی واسه سگه می‌افتاد الان حساب کارم با کرام الکاتبین بود!

اما دلم بدجوری شکست! یعنی هم دلم شکست و هم یه دنیا خجالت کشیدم. البته من می‌دونم کامیار همچین هم چشم دیدنم رو نداره، حتی یه وقتایی هم به خونم تشنه میشه، اما تا این حدش رو دیگه نه! واقعا ازش توقع نداشتم. من نمی‌دونم توی گذشته‌های دور لعنتی این خونه چه اتفاق‌هایی افتاده که اون بیشتر از همه من رو مسبب تموم اون‌ها می‌دونه. سوزی کمکم کرد تا از

جام بلند شم، بعدش هم لباس هام رو تکوند و با دستمالش شروع به پاک کردن گل‌های روی لباسم کرده بود که کبی لنگ لنگون خودش رو بهمون رسوند و به سوزی گفت:

-ولش کن مادر. بیخودی خودت رو خسته نکن، دست‌هات هم بیشتر از این کثیف نکن. این با تکوندن درست نمیشه.

بعدشم به من گفت:

-پیر برو حمون (حمام). لباس‌هاتم در آر بنداز همونجا تا خودم پیام و بشورمش. بعد اینم که از حمون دراومدی یه لباس گرم بپوش مبادا که باز دوباره بیرون بیای یه وقت سرما بخوری.

از زیر چشم یه نگاهی به کامیار که هنوز مات و مبهوت وسط پله‌ها نشسته بود انداخت و گفت:

-خدا به زمین گرمش بزنه حرمله رو! نه... نه... نه... نگاش کن! نگاش کن چش سفید رو انگاری که از تخ چشم‌هاش (تخم چشم‌هاش) شر می‌باره!

من که دیگه اصلا حتی دلم نمی‌خواست نگاهش کنم! به سمت طبقه‌ی هم کف و از اونجا به سمت حمام رفتم.

الان هم یه چند دقیقه‌ای میشه که از حمام دراومدم. وقتی توی حمام بودم متوجه شدم که غلامعلی یه بار دیگه برگشته و دارن دو نفری با هم یه حرف‌هایی می‌زنن. خیلی دلم می‌خواست بدونم در مورد چی می‌گن، اما به محض این‌که شیر آب رو می‌بستم تا صداشون رو واضح‌تر بشنوم متوجه می‌شدن و حرفشون رو قطع می‌کردن. دیدم اینطوری فایده‌ای نداره پس خیلی زود خودم رو گربه شور کردم و شسته و نشسته از حمام زدم بیرون. حوله هنوز روی سرمه که کبی میگه:

-موهات رو حسابی خشک کن خدای نکرده یه وقت نچای بچه.

بعدش هم به غلامعلی میگه:

-ببین می تونی فردا این موتول خونه ی (موتور خانه) بی صاحب رو راه بندازی؟ به خدا یخ زدیم! از در و دیوار (دیوار) این خونه سرماست که می باره.

غلامعلی چای ته استکان رو هورت می کشه و میگه:

-چه خبره بابا، تازه اول پاییزه حالا کو تا زمستون!

-تموم استخون هام داره تیر می کشه! پاییز اینجا وسط باغ خودش یه پا زمستونه. افتادیم توی این زیرزمین کوفتی، تابستون هاش آتیش جهنم، همچین می زنه کبابمون می کنه، زمستون هاش هم یخ می بندیم از سوز و سرما. تازه جَخ گرما و سرما که نباشه بوی نم و دم هوا می زنه خفه مون می کنه. یه ورش موتول خونه اون ورش پارکینگ مسوق (مسقف). خودشون اون بالا نشستن راحت و آسوده خبر از حال ما ندارن که...

غلامعلی ریشه می رهو میگه:

-اولا که مسوق نه و مسقف! دوما تو خیال کن هنوز هم توی همون آلونک قدیمی سرایداری ته باغیم، هنوزم مجبوریم با یه بخاری نفتی خودمون رو گرم کنیم. یادت که نرفته کیلو کیلو دود می خوردیم چشم هامون چطور از بوی نفت خام می سوخت؟ یادت رفته تا خرخره زیر کرسی زغالی

می چپیدیم تا انگشت‌های پامون از سرما یخ نزنن؟ باز خدا رو شکر، خدا پدر آقام رو بیامرزه این عمارت رو ساخت یه طبقه‌ش رو هم داده به ما. حالا درسته که طبقه‌ی هم کفه، اما بازم جای شکرش باقیه. به خدا ناشکری می‌کنی زن... ناشکری!

کبی اخم‌هاش رو در هم می‌کشه و می‌گه:

-نا شکر نیستم. فقط دیگه مثل قدیم‌ها نیستم. قبول کن دیگه غلام، دیگه جوون که نیستیم، سن و سالی ازمون گذشته! به بادی می‌چاییم. به یه دونه مویز گرمیمون می‌کنه، به دو تا دونه غوره سردیمون می‌گیره.

غلامعلی بادی به غبغب شل و آویزونش می‌ندازه و می‌گه:

-تو رو نمی‌دونم کبری، اما من که هنوز هم حسابی احساس جوونی می‌کنم! هنوزم یه تنه می‌تونم از پس چهار تا زن بر بیام.

کبی لنگه‌ی دمپایی پلاستیکی نارنجیش رو به سمت غلامعلی پرت می‌کنه و می‌گه:

-آره جون خودت تو بمیری!! به من که دیگه نگوا! بالات هم دیدیم، پائینت هم دیدیم!

-مگه چه عیبی داره بالا و پایینم؟

کبی لب‌های گوش‌آلوش رو گاز می‌گیره و با یه اشاره به من ابرو می‌پروونه و حالی غلامعلی می‌کنه که من اینجام و باید مواظب حرف زدنش باشه.

غلامعلی هم بی خیال می خنده، از جاش بلند میشه و به سمت در راه می افته، اما هنوز به در نرسیده که کبی ازش می پرسه:

-اوغور به خیر! باز دوباره کجا؟ مثل این که امشب خیال کپیدن نداری‌ها!

-برم ببینم یه وقت در باز نمونده باشه. حواس مواس درست و حسابی که ندارم. این پسره هم سر شبی پاک زد اعصاب معصایمون رو ریخت به هم! اصلاً یادم نمیاد در و پیکر رو قفل کردم یا نه.

-خیلی خوب برو... فقط ببینم غلام، ارواح بابات این حرف‌هایی که سر شبی به پسره زدی راست بود دیگه؟؟ میگم نکنه فقط واس این که دهنش رو ببندی و آرومش کنی از سر شکم یه چیزی پروندی؟

-استغفرالله توبه! زن من کی بی جهت حرفی زدم که این بار دوم باشه؟!

-پس یعنی راسته که کامران داره برمی‌گرده؟ میگم یه وقت نکنه مثل اون چند بار قبلی این هم...

-اون چند بار قبلی که نمی‌دونم کدوم خیر ندیده‌ای بود که باهامون شوخیش گرفته بود. نصفه شبی زنگ زدن که کامران داره برمی‌گرده، یه بار هم که یه نامه نوشتن انداختن وسط باغچه که مثلاً از طرف کامران و اون داره برمی‌گرده. اما به جون تو کبی، به مرگ گندم این دفعه فرق داره. این دفعه رسماً یکی اومد در خونه. طرف آدم حسابی بود، یعنی اینکه سرش به تنش می‌ارزید، تازه اسم من رو هم می‌دونست. خیلی محترمانه بهم گفت که در جریان باشین یکی از همین روزها، یعنی به همین زودی‌ها کامران خان برمی‌گرده. بعدش هم خیلی سفارش کرد که این موضوع باید کاملاً مخفی بمونه. خودت که می‌دونی چی دارم می‌گم... به خاطر اون موضوع!!!

-پس آخه کی؟ نگفت کی قراره که بیاد؟

-والله در مورد زمون دقیق اومدنش حرفی نزد. خودت که وضعیت کامران رو می‌دونی، خبر داری که چه شکلی از ایران رفت. خو حتمی اومدنش هم همونقدر حساسه. یعنی می‌گم شاید همون جووری که رفته مجبوره همونطور هم برگرده.

-آره خب اون رو که خوب می‌دونم. اما آقام چی؟ به آقام هم گفتی؟ از موضوع باخبره؟

-نه کبری... راستش ترسیدم مثل اون دو بار قبلی بیخودکی چو بندازم بعدش نشه و پیرمرد بیچاره بیخودی امیدوار شه. سوزان خانوم می‌گفت امروز حال آقا همچین تعریفی نداشته. این روزها زیاد روی فرم نیست. کی می‌دونه فردا چه خبر بشه، کیه که از فردای نرسیده با خبر باشه.

کبی دست‌های کوتاه تپلش رو به سمت آسمون می‌گیره، در حالی که چشم‌های ریز بانمکش با نمی که توش نشسته شروع به برق زدن کرده می‌گه:

-یا خدا... اوستا کریم خودت درستش کن. یعنی میشه واقعا یه بار دیگه قبل این که بمیرم کامرانم رو ببینم؟ به خدا که نذر کردم اگه تا زنده‌م کامران برگرده میدم یه گوسفند به چه بزرگی توی همون دهات خودمون شهسوار قربونی کنن و تمومش رو پخش کنن بین فقیر و بیچاره... ای خدا... ای خدا...

غلامعلی خنده کنان می‌گه:

-فقط کامران تو نه کبری خانوم! کامران ما! کامران ما!

و از در میره بیرون و اون وقت بهترین فرصته که بیرم توی بغل کبی. انگار یه لحظه یادم میره که از سال‌هایی که اونجور خودم رو توی بغل کبی فرو می‌کردم و اون هم محکم من رو میون بازوهای تپش می‌گرفت و روی اون دو تا سینه‌های بادکنکی بزرگش می‌چسبوند و حسابی می‌چلوندتم و شروع می‌کرد به بوسیدن سر و صورت و دست و پاها و کوچولوم سال‌هاست که گذشته. فراموش کردم که گذشت زمان چقدر یه مرتبه باعث تغییر همه چی شده! کبی یه مرتبه از درد مفاصل پاهاش شروع به ضجه زدن می‌کنه و با مشت می‌کوبه وسط کمرم.

-آی آی آی چلاق شدم! چه خبرته دختر؟؟ این چه کاریه؟ مگه بچه شدی دختری خرس گنده!

-سرم رو روی سینه‌ش فشار می‌دم و اون هم انگاری که یه مرتبه تموم دردهاش از یادش میره می‌خنده و میگه:

-لا اله الا الله! ببینا بازم نصفه شبی زده به سرت گندم!

-دست خودم نیست که کبی جونم. آخه خیلی دلم برای بغل کردن‌ها و بوس کردن‌ها تنگ شده.

یه مرتبه دلش غنچ می‌ره و شروع به بوسیدنم می‌کنه و میگه:

-آی دردهات توی سر کبی... الهی قربون دختر خوشگلم برم من!!

-خدا نکنه کبی جونم.

یه لحظه هر دو تامون ساکت می شیم. من از سکوت استفاده می کنم و ازش می پرسم:

-کبی میشه بگی قدیم ها اینجا چه خبرهایی بوده؟ بهم میگی چی شد و چه اتفاقی افتاد که کامران خان رفت؟ چی شده که الان که داره برمی گرده و هیچکس نباید این رو بدونه؟

با یه حرکت من رو از خودش دور می کنه و میگه:

-ای پدر سوخته! پس بگو بیخودی نیست اینطور خودت رو بهم چسبوندی. ای کبی جونم دلم برات تنگ شده! پس بگو اومدی ازم زیر پا بکشی، نه؟؟

-نه به جون تو کبی! اما جون من... جون گندم واسه خاطر یه بار هم که شده بهم راستش رو بگو. اونجور که کامیار میگه رفتن کامران واقعا چه ربطی به اومدن من داشت؟

آهی می کشه و میگه:

-کامیار غلط کرده که این رو گفته! صد بار گفتم حالا هم میگم، توی گورم بذارنم هم باز میگم رفتن کامران هیچ ربطی به دنیا اومدن تو نداشت. در واقع اون باید می رفت چون که مرتکب قتل شده بود. حالا خواسته و ناخواستهش رو فقط خدا عالمه. این که واقعا کار اون بود یا یکی دیگه رو هم باز خدا عالمه. اما این به تو چه ربطی نداشت که یه روز کامران خان یکی از اسلحه های شکاری آقا رو از روی دیوار برداشت و رفت زد یکی رو کشت، بعدش هم شبونه از مملکت فراریش دادن...

غلامعلی که هن هن کنون از راه می‌رسه، کبی فورا ساکت میشه و لبش رو می‌گزه. می‌دونم که در مورد همون اندازه از گفته‌هاش هم غلامعلی نباید چیزی بدونه پس به ناچار سکوت می‌کنم. غلامعلی در حال پهن کردن رخت خوابشه که بلند می‌شم و به سمت اتاق خودم به راه می‌افتم.

"کامیار"

شب خوبی نبود. فکر کنم دیشب برای هیچکدوم از اهل عمارت شب خوبی نبود. برای من یکی که از همه بدتر بود. من هنوز ماجرای خراب شدن اجرای شوی زنده رو فراموش نکرده بودم که با یه بحران بزرگ‌تر روبه‌رو شدم. ماجرای مریضی چیتو برام شده بود تنها یه بهونه، یه دستاویز که بازم درست فکر نکنم و ندونم و نفهمم دارم چه غلطی می‌کنم! می‌دونم گندم واقعا مقصر بود و خطاکار. اون راحت جرمی که اتفاق افتاده بود رو گردن گرفته بود و بابت اون مسئله عذرخواهی هم کرد، پس دیگه چه نیازی بود اونطور باهاش رفتار کنم؟ دیشب یه جورایی دلم به حالش سوخت و یه لحظه از خودم بدم اومد. از خودم متنفر میشم وقتی نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم و جلوی عصبانیت‌م رو بگیرم، اما خوب خداروشکر که ته ته تموم ماجراها، شنیدن یه خبر خوب و ناگهانی تونست باعث شه که برای مدتی تموم اتفاق‌های بد چند ساعت گذشته رو فراموش کنم و فقط به این فکر کنم که یعنی واقعا ممکنه کامران برگرده اونطور که غلامعلی گفت؟ یعنی میشه به حرفاش اطمینان کرد و امیدوار بود؟

از پله‌ها سرازیر میشم و اولین کسی که می‌بینم گندمه. کنار استخر نشسته، پاچه‌های گشاد شلوارش رو بالا زده و جفت پاهاش رو انداخته توی آب استخر. می‌خوام یه طوری رفتار کنم که مثلا ندیدمت، اما نمی‌دونم چطوری میشه که یه مرتبه ناخواسته به سمتش میرم. سرش رو پایین انداخته و چنان سخت مشغوله که اصلا متوجه اومدنم نمیشه. یه کم دقای تر نگاهش می‌کنم و معنی کاری که می‌کنه رو نمی‌فهمم، یه کاری شبیه خاروندن دست و پاهاش. یه مرتبه سرش رو بالا می‌گیره و نور آفتاب مستقیم می‌تابه وسط صورت نقره‌ایش. یه کم چشم‌اش رو جمع می‌کنه و با خجالت شروع به باز کردن تای پاچه‌های شلوارش می‌کنه. می‌پرسم:

-تو اونجا نشستې داری چیکار می کنی؟

با خجالت میگو:

-دارم پاهام رو آب می زنم بلکه اثر نیش پشه ها از بین بره. اووووف دیشب کبابم کردن لعنتی ها!

یه کم جلوتر میرم و از همون مقدار فاصله محل گزیدگی نیش پشه رو می تونم ببینم. چند جای پاهاش حسابی سرخ شده و ورم کرده. می پرسم:

-پشه کجا بود؟ مگه همین چند وقت پیش غلامعلی سفارش نداد اومدن کل در و پنجره های طبقه ی همکف رو توری زدن؟

-چرا...اما پشه ها منو توی اتاق نزدن که. دیشب بی خوابی زده بود به سرم، پا شدم اومدم توی حیاط روی اون تاپ بزرگه نشستم یه کم تاپ بازی کردم. نمی دونم چطوری شد که یه مرتبه خوابم برد. صبح که از خواب پا شدم دیدم پشه ها دمار از روزگارم در آوردن.

-اوف ببین تو رو خدا! ولش کن گندم، میگم ولش کن انقده نخارون. ببین زخم کردی خودتو بسکه خاروندیشون.

-خوب چیکار کنم می خاره!!

-نخارون بدتر میشه. بذار برم یه پماد دارم، برش دارم بیارم بهت بدم یه کم بذار روی جای گزیدگی خودش خوب میشه.

کیفم رو همونجا می‌ذارم و یه بار دیگه داخل ساختمون برمی‌گردم. خیلی زود پماد رو پیدا می‌کنم و میارمش. گندم هنوز همونجا کنار استخر نشسته. در پماد رو باز می‌کنم و با یه فشار مختصر یه کم از محتوی تیوپ رو روی یکی از درشت‌ترین تاول‌های روی پاش می‌ذارم.

بهم میگه:

-دستت درد نکنه بدش به من، من خودم بلدم. بقیه‌ش رو خودم می‌ذارم.

-نه اینطوری که همیشه گندم. تو بگو کجاست، من خودم واست می‌ذارم.

دست‌هاش رو جلو میاره و میگه:

-این‌هاش اینجا هم هست.

علاوه بر پاهاش یه چند جا روی دست‌هاش هم زدن. همینطور که مشغولم میگه:

-کامی یادت میاد بچه بودیم وقتی پشه منو میزد تو ناخونت رو می‌ذاشتی روی جای گزیدگی، بعد با یه فشار کوچیک یه خط می‌نداختی وسطش، باز دوباره یه خط دیگه می‌نداختی و یه چیزی شبیه یه بعلاوه میشد، اونوقت بهم می‌گفتی بین دیگه خوب شد.

راستش یادآوری خاطرات گذشته هم دیگه خوشحالم نمی‌کنه، بلکه باعث میشه بیشتر زجر بکشم. اما چون حرفی نمی‌زنم دوباره ادامه میده:

-ولی کامی من خوب می شدم، باور می کنی؟ هر وقت اون کار رو می کردی حس می کردم دردم تموم شده، همینطور خارش. یه طوری شده بود که به این کارت معتاد شده بودم. یه وقتایی خودم می اومدم التماس می کردم کامی ببین اینجامو پشه زده بیا یه بعلاوه بنداز وسطش.

بعد خودش شروع به خندیدن می کنه. اما چون متوجه می شه تعریف این خاطره همچین تاثیری روی من نداره خیلی زود خندهش رو از روی لبهاش جمع می کنه و یه گوشه‌ی بلوز لیمویی رنگش رو بالا می زنه:

-نگاه کن، دوتا هم اینجاست، روی شکمم.

-خیلی خوب، یه کم پیرهن رو بیشتر بالا بزن تا پماد رو بذارم روش.

-خیلی خوب کامی، گفتم که باقیش رو خودم می ذارم.

-مگه بازم هست؟

-پشت کمرم. فکر کنم چند تا هم اونجاست.

-پس برگرد، برگرد پیرهن رو بالا بزن.

-آخه زشته! روم نمیشه، خجالت می کشم!

-خیلی خوب انگار یادت رفته تا دو سه سال پیش وسط همین استخر با هم آب تنی می کردیم!
حالا هی خجالت می کشم خجالت می کشم...

-یکی می بینه بده. زشته.

-تو برگرد حرفی نزن. کار یه دقیقه س. بهت قول میدم کسی نبینه.

پشتش رو به من می کنه و خودم کمک می کنم تا بلوزش رو بالا بزنه.

-اوف اوف اوف نگاش کن خدا لعنت کنه پشه رو! ببین چطور کباب کرده طفلی رو.

-خیلی بده کامی؟ مگه چند تا زده؟

-نمی دونم که، زیاده! بذار بشمارم.

-یکی، دو تا، سه تا... اوه اوه دو تا با هم! می کنه سر جمع پنج تا؛ یه دونه هم که این وره بذار روی اینم بمالم... آهان دیگه تموم شد. اما نه! انگار تموم نشده... یه دونه هم اون بالاست، زیر بند این صورتی قشنگه...

خدا لعنت کنه پشه ی بی حیا رو! آخه اونجا دیگه چیکار داشته بی ناموس...

-بسه... بسه کامی بدش به من دیگه نمی خوام. بی تربیت!

لپاش حسابی گل انداخته. به سمتم بر می‌گرده و با عصبانیت بلوزش رو پایین می‌کشه و پماد رو از دستم می‌گیره. سعی می‌کنم جلوی خنده‌م رو بگیرم و بهش می‌گم:

-چیه بابا! چت شد یه مرتبه؟ عوض دستت درد نکنه بیا بگیر منو بزنی!

-می‌زنم! به جون آقام اگه همین الان پا نشی از اینجا نری می‌زنمت کامی.

-او هوک! به جون آقام!! همچین می‌گه آقام که انگاری ما اینجا قاقیم! مثل اینکه آقات آقای مام هستا. "از ما بوده به تو شده، بده ببینیم چطور شده!"
هی آقام آقام...

از جا بلند میشم، در پماد رو که هنوز توی دسته‌م رو به سمتش پرت می‌کنم، کیفم رو برمی‌دارم و خیال رفتن دارم که می‌گه:

-کامی...دستت درد نکنه.

بدون اینکه جوابشو بدم فقط شونه‌هام رو بالا می‌ندازم و تصمیم دارم این بار دیگه واقعا به سمت ماشینم برم که دوباره صدام می‌زنه.

-کامی...به خاطر دیشب بازم ازت عذر می‌خوام. می‌دونم کارم خیلی بد بوده، اما به جون تو از عمد این کار رو با سگت نکردم.

دلم به حالش می سوزه و نگاهش می کنم. انگار شده همون گندمی که یه روزی همه چیزم بود، که از تموم آدم‌های دنیا بیشتر دوستش داشتم! همونقدر پاک و معصوم و دوست داشتنی، همونقدر زیبا! بهش میگم:

-تو هم من رو ببخش گندم. می دونم تو گناهی نداری. منم دلم نمی خواست اون اتفاق بیفته. دیشب یه جورایی بد به هم ریخته بودم. حالم اصلا خوش نبود. شاید واسه یه اجرای زنده ی خیابونی یه کم زود بود. از بخت بد خوردیم به تور یه چند تا بچه پررو؛ حسابی هم حال گرفتیم، هم حالمون رو گرفتن بی شرف‌ها.

-وای الهی بمیرم!! آخه چرا؟؟؟

-ولش کن ماجراش طولانیه، الان وقت ندارم. شاید بعدا برات تعریف کردم. فعلا کار دارم باس زود برم. فعلا خداحافظ.

-خدا حافظ کامی...بازم دستت درد نکنه.

از در پارکینگ که بیرون میرم یه نگاهی به استخر می اندازم و دیگه گندم رو نمی بینم. شاید دوباره برگشه داخل عمارت.

"گندم"

قبل از این که کامیار بره، از جام بلند میشم، به سمت تاب بزرگ فلزی که وسط باغچه بسته شده میرم و یه بار دیگه خودم رو روی تاب می اندازم و در حالی که توی تشکچه ی نرم اون فرو میرم

شروع به کش دادن دست و پاهام می‌کنم. هنوز احساس بی‌خوابی شدیدی دارم. کل شب گذشته رو از درد و سوزش جای نیش پشه نخوابیده بودم، اما حالا با پمادی که کامیار روی تاول‌ها گذاشته احساس آرامش عجیبی می‌کنم. حس می‌کنم دیگه از سوزش و خارش هیچ خبری نیست. اما از تسکین محل نیش پشه‌ها دلنشین‌تر رفتار امروز صبح کامیاره که آرومم می‌کنه. کاش میشد که همیشه همین شکلی باشه و هیچوقت شیطان توی جلدش نره و اونطور جنی نشه. بالش رو محکم بغل می‌زنم و دلم می‌خواد خیلی زود این یکی دو ساعت هم بگذره تا هر چی زودتر برم سراغ آقام و ببینم امروز حالش چطوره. اما می‌دونم حالا خیلی زوده. یه بار دیگه چشم‌هام رو می‌بندم و سعی می‌کنم یه بار دیگه بخوابم. تاب به آرومی شروع به حرکت می‌کنه و من گیج و خواب آلود شدم که یه مرتبه با صدای دلخراش و نکره‌ی بلندگوی قدیمی وانتی از جا می‌پریم.

-آی خونه‌دار و بچه‌دار، ظرف و زنبیل رو بردار و بیار...

بدو پرتقال آوردم. پرتقال شهسوار آوردم...

آی عسل پرتقال! شیرین پرتقال...

گیج و کلافه همونطور روی تاب نشستم و پرتقال فروش حتی یه لحظه هم دست از تبلیغ بارش برنمی‌داره. زیر لب می‌غرم:

-ای تو روحت پرتقال فروش! ببین چطوری کل زندگیمون رو شهسواری برداشته! هر کجای این خونه که نگاه می‌کنی از در و دیوار شهسواریه که می‌باره. از بزرگ خاندان، سردار جهاندارخان معین شهسواری گرفته، تا باقی افراد! حتی خدمتکارهای این خونه هم شهسواری‌ان. حتی من! منی که بعد شونزده سال تازه فهمیدم هیچ نسبتی با این خونواده ندارم. اما با این حال منم یه شهسواری‌ام. اینم از امروز صبحمون، بازم شهسواری! پرتقال شهسواری!

کبی طوری شروع به دویدن به سمت در اصلی عمارت کرده انگار نه انگار که همون کُبیّه که از درد پاهاش از سر شب تا خود صبح یه بند طوری ناله کرده و ضجه زده که باعث شد عاقبت از خونه بیرون بزنم و کل شب رو توی حیاط سپری کنم، آخرش هم اینطور بشم شکار پشه‌های گرسنه و هار توی باغچه!

همونطور که با عجله به سمت در میره یه بند غلامعلی رو هم صدا می‌زنه.

-بجنب غلام. دست بجنبون مرد! "نجیب" اومده. به گمونم پرتقال‌هایی که سفارش دادیم رو آورده.

غلامعلی هم گیوه‌های گشادش رو به پا زده و لُخ لُخ کنان و خمیازه کشان به دنبال اجابت امر کبی خانوم روونه. میرن و چند دقیقه‌ی بعد با چند تا جعبه‌ی بزرگ پرتقال شهبسواری برمی‌گردن.

غلامعلی یکی یکی جعبه‌های پرتقال‌ها رو می‌بره یه گوشه توی باغچه، زیر سایه‌ی درخت بید می‌ذاره. منم که حسابی بدخواب شدم به کل قید خوابیدن رو می‌زنم و کم کم به سمت طبقه‌ی بالای عمارت به راه می‌افتم.

سوزی زل زده بهم و جوری نگاهم می‌کنه که خوب می‌فهمم دلیل اینکه اینطور موذی شده و زل زده به دهنم فقط اینه که بدونه نهایت ماجرای من و کامیار به کجا ختم شده. فکر کنم امروز صبح کنار استخر دیدتمون و الان هم همچین تشنه‌ی شنیدنه که عوض این که جواب سوالم، که پرسیدم آقام از خواب بیدار شده و صبحونه‌ش رو خورده رو بده موذیانه می‌خنده و می‌پرسه:

-اول تو بگو تا منم بهت بگم.

بهش میگم:

-نمی فهمم. چی رو اول باید من بگم؟؟

-لازم نیست خودت رو به اون راه بزنی. خودم دیدمت! همون وقتی که کنار استخر بودین و پیرهننت رو بالا زده بودی... اصلا ولش کن اون قسمت ها رو، چون هیچ ربطی به من نداره. اما گندم باور کن خیلی دلم می خواد بدونم از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاد که یه مرتبه کامیار انقده باهات مهربون شد!

-وای سوزی به جون خودم، به مرگ آقام اون فقط داشت رو جای نیش پشه ها پماد می داشت. باور نمی کنی ایناهاش... بیا پیرهنم رو بالا بزن با چشم های خودت ببین.

-نمی خواد ولش کن، حرفت رو باور می کنم. اما این رو نمی فهمم این پسرهای خل و چل وقتی طاقت نداره ببینه یه سر سوزن ازش دلخور میشی پس چرا باهات اینطور رفتار می کنه!

-والا دیگه اینش رو خودمم نمی دونم. فقط می دونم کامیار همیشه اینطوری نبود. می دونم چند سال پیش یه اتفاق هایی افتاد که باعث شده اون من رو باعث تموم اتفاق های بد این خونه بدونه، حتی رفتن برادرش از اینجا و حتی مرگ مادرش رو.

-به حق حرف های نشنیده! اما اینطور که شنیدم میگن برادرش داره برمی گرده. یعنی واقعا این حقیقت داره؟ ببینم گندم، تو تا حالا کامران خان رو دیدی؟

آهی می کشم و میگم:

-فقط عکسش رو دیدم. یادم میاد تا همین چند سال پیش هم فکر می کردم اون بابای منه! باور می کنی سوزی؟! از وقتی که خودم رو شناختم هر وقت بهونه‌ی بابام رو گرفتم یه عکس توی قاب رو نشونم می دادن و بهم می گفتن بگیرش، خوب تماشا کن، این پسر بابای توه.

جوون بود... خیلی جوون! خیلی هم خوشگل! اما حتی اون عکس توی قاب هم سهم من نشد، چون بعدها فهمیدم اون فقط کسیه که اسمش رو به من بخشیده؛ کسی که یه زمونی خواسته بابای من باشه، ولی در اصل نیست. اون هیچکس من نیست. از اون فقط یه اسمشه که تو شناسنامه به عنوان نام پدر ثبت شده. "کامران معین شهنشوار" فقط همین!

می دونی سوزی، هیچوقت نفهمیدم بابای واقعی من کی بوده؟ الان کجاست؟ چی به سرش اومده؟ اصلاً مرده‌ست یا زنده؟

-خوب چرا این‌ها رو از کبری خانوم و و آقا غلامعلی نمی‌پرسی؟! به هر حال فکر کنم اونا بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌تونن جوابت رو بدن.

-خیال می کنی نپرسیدم؟!!

تا الان هزار بار پرسیدم! می‌دونی جوابشون توی تموم این سال‌ها چی بوده؟ بهم میگن بابام مرده. اما باور نمی‌کنم. من حتی باور نمی‌کنم بابام مرده باشه. درست مثل همون عکسی که نزدیک ده سال نشونم دادن و بهم گفتن این پدرته ولی نبود... هیچوقت نبوده.

حرفم که به اینجا می‌رسه یه نگاهی بهش می‌ندازم. وای خدایا این دختره بی‌نهایت احساساتی و دل نازکه! این رو از نمی‌که لا به لای مژه‌های بی‌رنگ و کم پشتش نشسته میشه فهمید. نگاهش رو ازم می‌گیره و بهم میگه:

-آقا می‌خواد ببیندت. همین الان وقتی صبحونه‌ش رو خورد بهم گفت گندم و پیدا کن و بهش بگو همین الان فوری بیاد پیشم.

"جهاندار خان"

امروز بر خلاف همیشه چون حال مساعدی ندارد، ترجیح داده که به تراس نرود. در عوض به گوشه ای خلوت از سالن بسنده می کند، روی صندلی بزرگ راک قدیمی کنار شومینه می نشیند و در حالی که یک شمد چهارخانه ای آجری رنگ روی دوش هایش آویخته و دقایقی ست که به شومینه ی تهی از آتش زل زده، انتظار آمدن گندم را هم می کشد. دقایقی بعد وقتی صدای پاهای گندم را در حالی که روی سنگ فرش عمارت طنین انداز شده و به سمتش می آید به گوشش می خورد نگاهش را از سمت شومینه پس می گیرد و به سمتی چشم می دوزد که گندم سبکبال و خندان به سمتش می آید. اندکی بعد گندم کنار صندلی زانو زده و دست های خشک و چروکیده ی پیرمرد را زیر آماج بوسه های گرمش گرفته و پیرمرد یک طور عجیب از یک دنیا مهربانی و تلطیف دخترک سرمست می شود. گندم چشم به آقایش می دوزد، لب هایش را با حالتی دلنشین جمع کرده و با شیرین زبانی خاص خودش می گوید:

-آخ که چقدر دلم براتون تنگ شده بود!

دل آقا به شنیدن شیرین زبانی های دخترک می لرزد و سعی می کند که به روی همچون قرص ماهش بخندد که یک مرتبه به سرفه می افتد. گندم به سرعت از جای بلند می شود و رنگ پریده، با کف دستان گرمش نرم بر پهنه ی پشت آقا چند ضربه آرام می نوازد و نگران می گوید:

-برم براتون یه کم آب بیارم.

پیرمرد مچ دست دختر را می گیرد، قدری او را به سمت خود متمایل می کند و نهایت می گوید:

-ولش کن بابا. آب لازم نیست. من خوبم.

گندم سرش را به یک طرف از شانه خم می‌کند و در حالی که لبخند دلنشینی هم بر لب دارد می‌گوید:

-مطمئن باشم؟ خوبید دیگه؟

-خوبم دختر. گفتم که من خوبم... تو فقط بیا بگیر بشین اینجا کنار من باهات یه کاری دارم.

گندم به سمت دیگری از سالن می‌رود، یک صندلی را انتخاب می‌کند و همراه خود به سمت آقا می‌کشد و در نزدیک‌ترین حد فاصل به آقا صندلی را می‌کارد و روی آن می‌نشیند. هر دو دستش را که شبیه ساقه های تر و تازه و تُرد گلی می‌نماید را روی لبه‌های صندلی می‌گذرد، بدنش را قدری به سمت جلو می‌دهد یک بار دیگر نگاه مهربانش را عمیق و نافذ به آقایش می‌دوزد و می‌گوید:

-دیروز که یه کم حال نداشتین نگرانتون شدم. چند بار اومدم ببینمتون، اما خواب بودین.

-حال نداشتم... نه من اصلا حال خوبی نداشتم.

-می‌دونم. خوب الان چطورین؟ امروز بهترین که؟

-بهترم... خیلی بهترم!

-پس برم یه چیزی بیارم تا بخورین.

-چیزی نمی خورم. گندم نگام کن بابا، من نه حالم بده و نه گرسنه هستم. تموم دارو هام رو سر موقع خوردم، فقط اگه ممکنه یه کم آروم بگیر دختر ببین چی می خوام بهت بگم.

-چشم آقا. الهی شکر که شما خوبین! برای من این از هر چیزی توی دنیا با ارزش تر و مهم تره. خوب بگین، من به حرف هاتون گوش میدم.

-می خوام برام یه کاری بکنی. تو حاضری برام یه کاری بکنی؟

-وای آقا کار دیگه کدومه! شما بگو بمیر، کور بشه گندم اگه همین الان همینجا نیفتم و نمیرم واستون!

-بسه دختر!! شیرین زبونی بسه! یه کم سنگین باش فقط بگو آره یا نه؟

-خوب آره! معلومه که آره! این که اصلا پرسیدن نداره. فقط بهم بگین چیکار باید واستون بکنم.

پیرمرد سکوت می کند و نگاه مضطربش به هر سوی سالن می تازد و گندم متوجه می شود که برای خواسته ای که از او دارد، تا چه اندازه احساس ناامنی می کند. پس یک بار دیگر دستش را روی دست او می گذارد و می گوید:

-هیچکس اینجا نیست آقا جون. شما راحت باشین لطفا حرفتون رو بزنین. کبی و غلامعلی وقتی که می اومدم توی باغچه بودن و داشتن پرتقال های سفارشی رو جا به جا می کردن. سوزی هم توی

اتاقشه داره کتاب می خونه. اخلاقش رو که می دونین، وقتی غرق تو رمان های عاشقونه و احساسیش بشه اگه توپ هم در کنی کُکش نمی پره! کامیار هم که خودم دیدمش صبح اول وقت رفت.

-دیدمش که داشت می رفت. راستی این پسره باز چش شده بود؟ دیشب توی خواب و بیداری صداش رو می شنیدم. بازم وسط حیاط داشت گردن کشی می کرد؟

-هیچی نشده بود آقاجون. طفلی سگش مریض شده بود، به خاطر اون یه کم عصبانیو کلافه بود. فقط همین!

-فقط همین؟؟ من نمی دونم این الدنگ کی قراره که آدم باشه. تموم هم سن و سال های اون رفتن پی درس و تحصیل، یا نه، زدن به یه کسب و کار و تجارت. الان هر کدومشون واسه ی خودشون یه پا آدم حسابی ان. اما این پسر هنوزم همونطور ویلون و یالقوز دست از پا درازتر واسه ی خودش راست راست می گرده.

-ویلون و یالقوز نیست که آقاجون! تو رو خدا اینجوری نگین! اونم واسه ی خودش کار داره، بی کار که نیست. کامیارمون هزار ماشاالله هنرمنده، هنرمند!

-آره ارواح خیکش! مطربی هم شد کسب و کار؟! کی با مطربی به جایی رسیده که این بدبخت دومیش باشه؟

-مطرب نه آقاجون! چرا سخته بپذیرین و باور کنین کامیار واقعا هنرمنده؟ اون کارش رو دوست داره، اصلا یه جورایی عاشق کارشه!

-اینم شد کار؟! هنر واسه کی نون و آب آورده که واسه‌ی این بیاره؟ تموم ترسم از اینکه که امروز فردا اگه سرم رو بذارم زمین تکلیف این بچه چیه. باز جای شکرش بقیه خیالم از بابت کامران راحت. بچه اون سر دنیا تک و تنها واسه‌ی خودش کسب و کاری راه انداخت و چند سال نکشیده صاحب امتیاز یه شرکت معروف توی روسیه شد. از اولش هم جنم داشت. یه جور استخون داری توی وجناتش معلوم بود. قرص و محکم، اما بد اقبال! با این که اونم همچین شانس درست و حسابی نداشت، اما مهم اینکه که آخر و عاقبت به خیر شد. اما این جوونمرگ شده...

-واللهی بازم گفتینا!

-نه آخه تو بگو، اون چه طرز لباس پوشیدنه آخه؟ کدوم پسری شبیه اونه؟ کی مثل اون گیس بلند می‌کنه بعد عینهو دخترها گوجه می‌کنه می‌ذاره وسط سرش! لباساش که بیشتر شبیه کفن امواته، بی رنگ و رو، عینهو آب دهن مرده شل و آویزون! اونم از کیفش عینهو خورجین می‌مونه، از همین خورجین‌ها که تو عهد قدیم دوره گردها می‌نداختن رو خرشون و دوره راه می‌افتادن تو شهر و خنزر و پنزر می‌فروختن. پریروز دیدمش، یه چمدون گرفته بود دستش قد کف دست! آخه به اونم میشه گفت چمدون؟؟ عینهو کیف حجومت کارها...

-خوب مده آقاجون! شما بیرون نمی‌رین نمی‌بینین، خبر ندارین، خب الان این‌ها همه که گفتین مد شده. خیلی از جوون‌ها همینطوری لباس می‌پوشن و موهاشونم بلند می‌کنن. در ضمن، کیفش قشنگه که! مدل کَنفیه، تازه مد شده. چه می‌دونم... خودش میگه کژواله. اما با وجود تموم این حرف‌ها قشنگ ساز می‌زنه، خیلی قشنگ سه تار می‌زنه! چون شما همچین حال و حوصله ندارین، هیچوقت توی خونه نمی‌زنه. اما من شنیدم. چند بار وقتی تمرین می‌کرده سه تار زدنش رو دیدم. تنبور هم خوب می‌زنه. اما سه تار زدنش واقعا معرکه‌س! باید ببینین آقا، باید با گوش‌های خودتون بشنوین، اونوقت تموم حرف‌هام باورتون میشه. کامیار سرپرست یه گروه نوازندگیه. یعنی هم ساز می‌زنه، هم یه گروه رو اداره می‌کنه. منم تا وقتی با چشم‌های خودم ندیده بودم و با گوش‌های

خودم صدای سازش رو نشنیده بودم باور نمی کردم. اما یه روز چند ماه پیش که از مدرسه برمی گشتم و از جلوی در خونه ی یکی از دوستاش که رد می شدم صدای سازش رو شنیدم. اونجا خونه ی پارساست، خونشون همین خیابون بغلیه، بالای مدرسه مون. پارسا خواننده ی گروهه، اونم خیلی صداش قشنگه! اون ها معمولا توی خونه ی پارسا تمرین می کنن. کامیار توی کارش حساسه، خصوصا اینکه این روزها شدیداً تمرین می کنن تا اوطور که ادعا دارن گروهشون توی بالاترین رتبه قرار بگیره.

سکوت می کند و خدا می داند در دنیا هیچ چیزی اندازه ی زمانی که پیرمرد سکوت می کند و آنگونه به فکر فرو می رود، روح دخترک مهربان را نمی آزارد. برای این که به هر طریق ممکن به آن لحظات کشنده پایان دهد و سکوت پیرمرد را محو کند، یک بار دیگر به جوش و خروش می افتد و نازکنان کنار گوش پیرمرد نجوا می کند:

-بالاخره نمی خواین بهم بگین باهام چیکار داشتین؟؟

پیرمرد چشمانش را به چشمان مشتاق گندم می دوزد و می گوید:

-می خوام بری توی اون اتاق، حسابی اونجارو بگردی و برام یه چیزی که خیلی برام مهمه رو پیدا کنی و برش داری بیاری.

با این که خوب متوجه ی منظور آقا شده، اما با این حال می پرسد:

-منظورتون اتاق فائقه خانمه؟

-هییییییس...آروم تر دختر! یه وقت یکی نشو! درست فهمیدی، خودشه...

-شما دقیقا دنبال چی هستین آقاجون؟ توی اون اتاق دنبال چی می گردین؟

-یه دفتر...همون دفتری که یه صفحه از اون جدا شده و میون کتاب بود. حالیت هست چی میگم؟

-بله حالیمه. همون یه برگی که بعد خوندنش یه روز تموم حالتون رو به هم ریخت و همچین از خواب و خوراک انداختتون که من توی این مدت کوتاه داشتم از نگرانی می مردم! هزار بار خودم رو لعنت و نفرین کردم که ای کاش هرگز اون چند تا خط و هم براتون نخونده بودم.

دختر ملتسمانه به چشمان بی فروغ پیرمرد خیره می شود و سپس متضرعانه می نالد:

-نکنین آقا. بیخیالش شین. به خدا به خاطر خودتون میگم!

-هر کاری که میگم تو فقط همون رو بکن.

-آخه این چه کاریه آقا که ازم می خواین! الهی دورتون بگردم پیدا کردن یه دفتر قدیمی، بر فرض محال که اصلا اون دفتر وجود داشته باشه، خوندن اون یه مشت اتفاق هایی که توی گذشته بوده و دیگه تموم شده رفته پی کارش، جز این که فقط حالتون رو بد کنه واقعا به چه دردتون می خوره؟

-می خوامش...من اون دفتر رو می خوام.

-اگه پیدا نشه یا اصلا وجود نداشته باشه چی؟؟

-هست! می‌دونم! من مطمئنم اون دفتر یه جا، یه گوشه توی اون اتاق پنهونه. برام پیداش کن فوری.

-اگه باز حالتون بد شد چی؟ اگه کامیار بفهمه همچین کاری کردم اونوقت من رو مسبب حال بدتون می‌دونه و پوست سرم رو قلفتی می‌کنه!

-کامیار غلط کرده. به اون چه مربوطه!

-چه حرفیه آقا! اونجا اتاق مادرشه، تموم خاطرات و یادگارهای مادرش اونجاست. تازه بحث کامیار هم که نباشه، دکتر براتون قدغن کرده. یادتون رفته؟

-خواهش می‌کنم گندم، اگه واقعا از دست خودم برمی‌اومد تو رو به دردسر نمی‌نداختم، باور کن.

دختر از جا بلند می‌شود، به سمت پیرمرد می‌رود و دستی روی موهای سپید و نخ‌کنمایش می‌کشد، سپس پیشانی بلندش را می‌بوسد و می‌گوید:

-این چه حرفیه آقام! شما ازم جون بخواه! کیه که دریغ کنه؟ باشه به روی چشم، توی اولین فرصت میرم و خوب می‌گردم.

امیدوارم چیزی که می‌خواهین رو بتونم براتون پیدا کنم.

پیرمرد دست دخترک را می‌گیرد و در حالی که به شدت احساس شرمندگی می‌کند می‌گوید:
 -بابا برات تلافی می‌کنم. به جون کامرانم که غریب و گرفتار غربته قسم می‌خورم اگه اون دفتر رو پیدا کنم، اگه مطمئن شم تموم اون چیزایی که توی سرمه حقیقت دارن و همه سال‌ها توی غفلت بودم این روزگار یه شکل دیگه‌ای میشه... برای همه‌مون یه شکل دیگه‌ای میشه... خصوصاً برای تو!
 گاهی وقت‌ها از ته دل آرزو می‌کنم ای کاش اشتباه کرده باشم. با اینکه تموم اون چیزایی که یه عمر مثل یه پارچه‌ی سیاه روی قلبم و چشم‌هام کشیدم روحم رو آزاده، اما ای کاش اون پرده کنار بره و حقیقت نمایان بشه...

احساس می‌کنم از حقیقت می‌ترسم! از چیزی که توی ذهنمه و هنوز نسبت به درست بودنش تردید دارم می‌ترسم و آرزو می‌کنم ای کاش دروغ باشه! دلم می‌خواد مثل تموم این سال‌ها بازم توی خواب باشم...

سوزی در حالی که سینی کوچک طلایی رنگی را در میان دستانش حمل می‌کند لبخند زنان به سمت آن‌ها می‌آید و می‌گوید:

-آقا لطفا... وقت خوردن داروهاتونه.

گندم لبخند بی‌رنگی می‌زند و از جایش بلند می‌شود، چون خوب می‌داند به محض اینکه پیرمرد داروهایش را بخورد به خواب عمیق و سختی فرو خواهد رفت. برای آخرین بار دستش را روی شانه‌ی تکیده‌ی پیرمرد می‌گذارد و او هم قدری از یک سمت از صورتش را به روی دست دخترک که هنوز روی شانه‌اش جا خوش کرده می‌گذارد. گندم کنار گوش پیرمرد، طوری که پرستار متوجه نشود به آرامی می‌گوید:

-کاری که گفتین رو حتما براتون انجام میدم آقاجون. لطفا منتظرم بمونین.

پیرمرد امیدوارانه ته مانده‌ی لبخندش را بدرقه‌ی راه دختری می‌کند که کم کم از او فاصله می‌گیرد و دور می‌شود.

"کامران"

پیکرش را روی کاناپه‌ی نسکافه‌ای رنگ رها می‌کند، هر دو پایش را روی دسته‌های قطور کاناپه قرار می‌دهد و آن‌ها را تا نهایت به سمت بالا می‌کشد و طوری در قرینگی پاهایش دقیق و متمرکز شده و تیزبینانه هر سمت از آن را برانداز می‌کند که گویی آپولو هوا کرده و حالا نگران از صحت و سقم محاسبات و تخمین‌هایست که برآورد کرده تا مبادا خدایی ناکرده در جایی، مویی لای درز آنچه که مدبرانه ساخته و پرداخته برود. با ناز و کرشمه یک طره از موهای لخت عسلی رنگش را کنار می‌زند، پیچ و تاب به خودش می‌دهد و می‌گوید:

-آرش به نظرت چطوره؟

باقیمانده‌ی محتویات گیلای که در دست دارم را روانه‌ی کامم می‌کنم، اما قبل از اینکه گیلای را روی میز بگذارم، از همانجایی که نشسته‌ام، از پس جداره‌ی گیلای نگاهی به اندام نیمه برهنه‌اش می‌اندازم و بی‌تفاوت می‌گویم:

-چی به نظرم چطوره؟

پاهای ظریفش را حسابی بالا می‌کشد و می‌گوید :

-بی‌احساس! منظورم به رنگ پوستمه! به نظرت تا این حد شکلاتی خوبه؟

جداره‌ی گیلان، حکم ذره‌بینی را دارد که چندین بار بیشتر به تصویر مقابلم وضوح می‌بخشد. متفکرانه یک چشمم را می‌بندم و با چشم دیگر از پس گیلان شروع به رصد و ارزیابی کرده و می‌گویم:

-خوبه. خیلی خوبه!

به سرعت پاهایش را از روی لبه‌ی مبل برمی‌دارد، غلتی می‌زند و کاملاً به روی سینه روی مبل دراز می‌کشد و در حالی که هر دو دستش را مشت کرده و زیر شکمش جاساز نموده چندین بار بیشتر بر کرشمه‌ش می‌افزاید. لحن کلامش را کاملاً به سبک کودکانه درمی‌آورد و می‌گوید:

-فقط همین؟؟

بی‌اختیار از جایی که نشسته‌ام بر می‌خیزم و و خیلی زود خودم را به او می‌رسانم. کنار مبل روی دو زانو زمین می‌نشینم، لب‌هایم را در میان چال مرطوب گردنش فرو می‌کنم و می‌گویم:

-نه فقط همین! نه فقط...

یک نفس عمیق از رایحه‌ی بی‌نظیر عطر مخصوص او به شدت دگرگونم می‌کند. در همان حال هم بازویم را دور کمرش حلقه می‌زنم و سعی می‌کنم او را از جایی که سخت به آن چسبیده جدا کنم. او هم به آرامی لب زیر چانه‌ام می‌کشد و به سبکی پر کاهی از مبل جدا می‌شود و میان آغوشم قرار می‌گیرد. در حالی که چشمانش بی‌نهایت مخمور شده یک دستم را می‌گیرد و روی ران برهنه و هوس انگیزش می‌گذارد. در حالی که دیوانه‌وار لب پایینم را زیر فشار دندان‌ها به اسارت کشیده‌ام شروع به فشردن کشاله‌ی وسوسه انگیز پایش می‌کنم. یک دستش را روی ریشم می‌گذارد و طوری کلمات را ادا می‌کند که انگار می‌نالد:

-وای آرش دلم لک زده برای اون صورت همیشه اصلاح کرده و آنکارده شده! یه کم دیگه پیش بره میشی لولو، یه لولوی خوشمزه!!

به خودم می‌آیم، کمی او را از خودم دور و جدا می‌کنم و در حالی که آخرین بوسه را کنار لبش می‌نشانم می‌گویم:

-نه افرا. حالا نه...حالا نه.

نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم و می‌گویم:

-داره دیرم میشه. میدونی که فیاض از اینکه زیاد منتظر بمونه خوشش نمیاد. بهتره زودتر برم قبل از اینکه دوباره کفری بشه.

به سرعت از جا بلند می‌شود. شروع به مرتب کردن یقه‌ی پیراهن و گره‌ی وارفته‌ی کرواتم می‌کنم. چند بار با کف دست از محل رویش موها تا پشت گردنم دست می‌کشم و پس از آن دستی بر ریش‌های لعنتی که حسابی کلافه‌ام کرده‌اند. می‌کشم همین دیروز بود که طوری به ستوه آمدم که تصمیم گرفتم آن‌ها از ته بتراشم و به این ترتیب از عذابی که می‌کشم خودم را رها کنم، اما فیاض یا به عبارتی دایی فیاض، بیشتر از همیشه روی مسئله‌ی برقراری ریش‌ها تاکید دارد.

افرا یک بار دیگر خودش را تا روی کاناپه بالا می‌کشد و همانطور که محو حرکاتم شده می‌گوید:

-یعنی واقعا بابام معتقده اینجوری غیر قابل شناسایی میشی نه؟ آرش من رو ببخش به خاطر حرفی که می‌خوام بزنم، اما واقعا نیازه که تو برگردی؟

تلخ‌خندی می‌زنم و می‌گویم:

-قبلا در موردش حرف‌هامون رو زدیم افرا. فکر کنم بیشتر از بارها در مورد تصمیمم توضیح دادم، اما اگه بازم دلت می‌خواد بشنوی باید بگم آره عشقم، واقعا الزامیه که برگردم.

-آخه تو بیشتر از پونزده سال این شرایط رو تحمل کردی، هیچوقت اینجوری بی‌قرار نشدی که زیر همه چی بزنی و یه مرتبه بخوای برگردی، اونم این شکلی!

-هر آدمی برای خودش ظرفیتی داره جونم. خیال کن ظرفیت من هم تا همین اندازه‌ست. افرا گاهی وقت‌ها حس می‌کنم دارم خفه میشم و دیگه نمی‌تونم نفس بکشم! واقعا کل جوونی من توی چی خلاصه شد؟ دوری از جایی که عاشقش بودم و آدمایی که دوستشون داشتم. کل زندگیم شده دست و پا زدن توی خلاء، توی تاریکی، فرو رفتن توی گل، اونم تا اینجا... تا خرخره! فقط کار و کار و کار! دیگه بسه افرا! دیگه برام مهم نیست. هر اتفاقی هم که بیفته برمی‌گردم.

-از یکی از دوست‌هام که ایرانیه شنیدم توی کشور تو یه قانونی هست که میگه هر جرمی که توی گذشته‌ی دور اتفاق افتاده و سال‌ها گذشته دیگه مورد پیگیری قرار نمی‌گیره. این حقیقت داره آرش؟

-فکر کنم "قانون عطف به ما سبق" یا یه همچین چیزیه... نمی‌دونم! یادمه یه سال تو یکی از کتاب‌های درسی یه همچین چیزی رو خوندم، اما از اون سال‌ها خیلی می‌گذره. توی مملکت بی‌در و پیکری که شب می‌خوابن و صبح که پا میشن هزار تا بند و قانون و تبصره حذف و اضافه می‌کنن که دیگه همیشه روی این قوانین حسابی باز کرد.

-خوب پس چرا تو باز می‌خوای برگردی به همچین مملکتی که به قول خودت هیچ چیزش ثبات نداره؟

-چرا متوجه نمیشی افراجان! اونجا حتی اگه عین جهنم هم باشه وطن منه! وطن عین جونه! عین خونه! وطن یعنی نفس! هر چقدر هم که توش عذاب بخشی، اگه وسط بهشت هم باشی و ازت

بیرسن قشنگ‌ترین جای دنیا کجاست بدون فکر کردن میگی "مام وطن"! برمی‌گردم افرا، به هر قیمتی که شده برمی‌گردم.

-اگه اینطوری که میگی باید خیلی قبل‌تر از این برمی‌گشتی! یا نه، اصلاً چرا اومدی؟!

-جرم قتل، قتل! می‌فهمی؟ شوخی که نیست!

-ولی تو که قاتل نیستی! خودت گفتی تو فقط قتل رو گردن گرفتی. یعنی توی مملکت تو یه وکیل مدافع... یه کاراگاه... چه می‌دونم، یه همچین چیزی وجود نداشت؟ حتی یه شاهد؟

-نبود افرا. هیچ شاهی نبود! تازه‌ش هم باشه! واسه منی که علناً خودم ادعای ارتکاب قتل رو داشتم دیگه چه شاهی؟

-خود پروانه چی؟ اون که خوب می‌دونست تو قاتل نیستی.

-پروانه... پروانه... پروانه‌ای که وقتی می‌اومدم دیدمش، دیگه هیچ شباهتی به پروانه نداشت. وقتی بال‌های یه پروانه رو از تنش جدا کنی می‌دونی شبیه چی میشه؟ شبیه یه کرم! اون روی زمین می‌خزید... درد می‌کشید و باز هم می‌خزید... تموم تنش زخم شده بود، زخم‌های متعفن عفونی. انگار دیگه مال این دنیا نبود. وقتی برای آخرین بار نگاهش کردم و صدای زدم خنده‌دار بود... نه بیشتر گریه داشت! اون دیگه حتی انگار من رو هم نمی‌شناخت.

-وای خدایا آرش بسه دیگه! هر وقت باهات وارد این بحث میشم آخرش پشیمون میشم و به خودم میگم لعنت به تو افرا ای کاش هرگز نپرسیده بودم. حالا ببینم... تو شب زود برمی‌گردی؟

مشغول نصب دکمه سراسرآستین‌ها هستم که از زیر چشم نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

-سعی می‌کنم زود برگردم. اما احیانا اگه دیدی دیر کردم زیاد منتظرم نمون، بگیر بخواب. فردا توی شرکت می‌بینمت.

کیفم را برمی‌دارم و به سمت در به راه می‌افتم که از جایش بلند می‌شود و چون کبکی خرامان با گام‌هایی شمردۀ شمردۀ به سمتم می‌آید. اغواگرانه پیچ و تاب می‌دهد و بلندش می‌دهد و با یک حرکت دستانش را دور گردنم می‌آویزد. می‌دانم بوسه‌ی آخر شبش را قبل از موعد طلب دارد. سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید:

-دوستت دارم آرش. خیلی دوستت دارم!

لب‌هایم را روی لب‌های داغش می‌فشارم.

برای اینکه دیر نکنم سعی می‌کنم به سرعت خودم را به شرکت برسانم. جای شکر دارد که با فرا رسیدن پاییز و اتمام شب‌های تابستانی و پدیدۀ شب‌های سفید شهر من "سنت پترزبورگ" از حجم انبوه توریست‌ها و گردشگرانی که اغلب در این فصل سال روانه‌ی این قسمت می‌شوند به سرعت کاسته شده و حالا خیابان‌ها در این ساعت از شب بیشتر از حد معمول خلوت و غالبا بدون تردد شده‌اند. به سرعت خودم را به مقصد می‌رسانم. دایمی فیاض روی ویلچر مدرن خود نشسته و طبق عادت معمول سیبیل‌های باریکش را می‌تابد. گاهی با خودم فکر می‌کنم این مرد علیرغم معلولیتی که دارد هیچگاه اجازه نداده تا یاس و ناامیدی بر او چیره شود و یا ترس از معلولیت جسمانی او را به زیر بکشانند و از هدف‌های متعالی که در زندگی خود داشته باز نگه دارد. فیاض هنوز هم همچنان مقتدرانه در عرصه‌ی زندگی یکسره می‌تازد و این را از موفقیت‌های چشمگیر و روزافزون او می‌توان دریافت.

درست به یاد دارم، زمانی که اینجا آمدم هفده سال بیشتر نداشتم. وقتی که پدرم سردار جهاندارخان شال گردن خاکستری زمخت را چند دور متوالی محکم دور گردنم پیچید، پیشانی‌ام را بوسید و به من گفته:

- برو شیرمردم. خدا پشت و پناحت باشه پسرم. بهت قول میدم که خیلی زود به خونه برمی‌گردی.

اما من حتی جرات نکرده بودم برای آخرین بار به چشمانش نگاه کنم، چون می‌ترسیدم از چشمان خیس پدرم و صدای گریه‌ی مادرم که زیر درخت بید از ترس چمباتمه زده بود و گریه می‌کرد. در آرزوی بازگشتن حدود شانزده سال از عمرم در این گوشه‌ی دنیا صرف شد تا کم کم باور کنم که چه شد که به اینجا آمدم و حالا باز چه شده که باید بازگردم. چگونه شد که شانزده سال تمام با یک هویت جعلی و دروغین زندگی کردم و فراموش کردم که من واقعا کامران معین شهسواری هستم نه مهندس "آرش شفاعتی".

سال‌ها طول کشید تا به هویت جدیدم عادت کنم، اما هنوز هم گاهی شب‌ها خواب می‌بینم، خواب خانه‌ی پدری عمارت شهسواری‌ها را در قلب دزاشیب؛ یاد بازی‌های کودکانه که نفهمیدم چگونه طی شد، یاد خاطرات دور گذشته و وقتی دستان پروانه را در میان دستم می‌فشردم و قدم زنان از وسط مسیر آسفالته‌ی باغ دوقلو به سمت نیاوران، به محلی که بستنی و فالوده‌ی شیرازی ناب می‌فروختند می‌رفتیم تا با پول توی جیبی که داشتیم هم فالوده بخوریم و هم سبد بافتن زنان سبدهاف محله را تماشا کنیم.

انگار یکی هنوز هم مرا صدا می‌زند. گاهی در لا به لای مرور خاطراتم، صدایش را می‌شنوم. صدایش شبیه صدای هیچکس نیست، یعنی اصلا شبیه صدای کسی نیست که من می‌شناسم یا می‌شناختم. اما لحن کلامش و آهنگ صدایش زیباست. زیبا و دوست‌داشتنی خیلی آرام صدایم می‌زند:

"کامران... کامران..."

با اینکه نمی‌شناسمش اما از اینکه مرا کامران خطاب می‌کند لذت می‌برم. افسوس که همه چیز رفت! قریب شانزده سال از عمرم به سبکی روح پروانه‌ی من پر کشید و رفت. چرا یک روز خیال کردم حالا که دیگر پروانه نیست، دزاشیب خاطره‌انگیز من تمام شده؟ چه شد که حالا نیرویی عجیب یک بار دیگر مرا ترغیب به بازگشتن می‌کند؟ شاید تنها وجود چند یادگاریست که می‌ترسم اگر دیر کنم و به موقع نرسم، دیگر حتی آن‌ها را هم نداشته باشم. مثل مادرم که رفته؛ مثل پروانه که پر پر شده!

می‌دانم پدر بیمار است. دکتر گفته زیاد اهل این دنیا نیست و رفتنی شده. می‌دانم برادرم کامیار، حالا دیگر برای خودش مردی شده. دلتنگ دیدن مزار مادرم هستم، مادری که هیچوقت فرصت نشد یک بار دیگر ببینمش. دوست دارم او را هم ببینم. شنیده‌ام اسمش گندم است... گندم! اسمی‌ست که خودم قبل رفتن برایش انتخاب کردم. می‌گویند حالا دیگر حسابی بزرگ و خانم شده. شنیده‌ام که زیباست، حتی خیلی زیباتر از مادرش پروانه! گندم... دختر پروانه... دختر من! دایی فیاض از زیر چشم سنگین نگاهم می‌کند و در جواب سلامم فقط سری می‌جنباند. می‌دانم مثل اغلب روزها دمغ است و بی‌حوصله. کیفم را روی میز می‌گذارم و می‌گویم:

-نه من واقعا نمی‌دونم دایی فیاض، چه اجباریه جلسات ضروری شما همیشه توی این ساعت از شب برگزار بشه؟ مگه خدایی نکرده روز رو ازتون گرفتن؟

سگرمه‌هایش را در هم می‌کشد و می‌گوید:

-بده عوض اینکه از بوق سحر بیدار شی تا لنگ ظهر می‌گیری و تخت می‌خوابی؟

-بد نیست دایی جون. ولی هر چیز قاعده‌ی خودش رو داره. گاهی وقت‌ها نمی‌دونم چطوری میشه که وسط جلسه‌ی شبونه یاد ماجراهای علی بابا و چهل دزد بغداد می‌افتم. قبول کن دیگه حتی دزدها هم توی این ساعت شب تعطیل می‌کنن میرن می‌گیرن می‌کپن توی خونه‌شون.

"غلامعلی"

به قوطی رنگ و تینر یه نگاه می‌ندازم و خسته آه می‌کشم چونکه دیگه جون و نایی برام نمونده. آه دوم رو بلندتر می‌کشم و این بار زیر لب میگم:

-هی! کجایی جوونی که یادت بخیر!

کف خاک آلود دست‌هام رو چند بار محکم به هم می‌زنم و یه مشت غبار پخش میشه جلوی چشم‌هام، طوری که یه لحظه مردد می‌مونم اونی که از اون سمت حیاط داره به سمتم میاد واقعا گندمه؟ هزار ماشااللهی میگم و با خودم فکر می‌کنم این وروجک چطور یه مرتبه انقده قد کشید! اصلا کی بزرگ شد؟! اینکه تا همین دیروز اندازه‌ی یه کف دست بود! اگه دماغش رو می‌گرفتی بچه جونش می‌رفت! خدا می‌دونه کبری بیچاره با قاشق چایخوری قطره قطره شیر می‌ریخت توی حلقش تا مبادا یه وقت شیر توی گلویش نجه. طفلی انقده ضعیف بود که عینهو گلابی نارس لای هفت لا پتو می‌پیچیدمیش جاش رو گرم نگه می‌داشتیم تا بلکه برسه و عمل بیاد. نزدیک‌تر میشه، یه لیوان بزرگ چایی تو دستشه، توی دست دیگه‌ش هم یه کاسه توت خشکه. می‌خنده و بهم میگه:

-خسته نباشی غلامعلی.

بهش میگم:

-مونده نباشی دخترم.

لیوان چایی و کاسه‌ی توت رو می‌ذاره لب قرنیز کوتاه دور باغچه، خودش هم دامنش رو جمع می‌کنه دور پاهاش و همونجا روی لبه‌ی قرنیز می‌شیند و میگه:

-برات چایی آوردم. بیا بخورش تا هنوز گرمه.

عرقم رو می گیرم و بهش میگویم:

-دستت درد نکنه بابا. الهی که پیر شی دخترم!

زل زده به قوطی رنگ و قلموها، معلومه حسابی فکر و ذهنش درگیر شده. قبل اینکه چیزی بپرسه خودم میگویم:

-می خوام لبه های استخر رو یه رنگی بزنم. دیگه رنگش رو به سبزی زده، بده، زشته. خوبیت نداره حالا که آقا کامران میاد اینجا، اینطور بی سر و سامون به چشم بیاد. خوبه که قبل اومدنش یه دستی روی سر و گوش این عمارت بکشم. از صبح دست به کار شدم، کلی خس و خاشاک از توی باغچه جمع کردم گفتم عصر یکی بیاد شاخه های اضافی رو هم هرس کنه. حیف که دیگه فصلش گذشته، وگرنه می دادم این حیاط رو پر کنن از گل های رنگ به رنگ، بهشتی می کردم اینجا رو به خدا!

می خنده و میگه:

-دستت درد نکنه غلامعلی. منم کمکت می کنم. می خوای لبه های استخر رو خودم رنگ بزنم؟ بلدا.

ته چایی رو هورت می کشمو میگویم:

-دستت درد نکنه بابا، اما قبلش باید آب استخر رو عوض کنم. کف و دیواره ها یه شستشوی اساسی نیاز داره. ببین چطور خزه زده لجن برداشته همه جا رو! می خوام بعدش که استخر رو پر آب کردم، دور تا دورش هم که رنگ سفید زدم یه چند تا از گلدون های توی گلخونه رو هم موقتا بیارم بچینم توی چهار گوش استخر.

به وجد میاد، دست هاش رو به هم گره می زنه و درست میشه عینهو بچگیاش و میگه:

-وای غلامعلی جون این خیلی خوبه!! به نظرم یه چند تا بند ریسه هم بگیریم، از این کوچولو قشنگ‌ها که چشمک می‌زنن. بدیم ببندن دور تا دور اینجا! به نظرت قشنگ‌تر نمیشه؟ بگیریم غلامعلی؟؟ بگیریم دیگه!

-چرا نگیریم بابا. می‌گیریم. ریسه هم می‌گیریم، خیلی هم خوبه.

-پس الان چیکار کنیم؟

-می‌بینی که فعلاً آب استخر رو ول کردم تا خالی شه. خالی که شد باید اول خوب بشوریمش.

-پس برم لباس‌هام رو عوض کنم پیام با هم تمیزش کنیم.

-ای ماشالله بابا! اما قبلش یه اجازه‌ای از کبری بگیر. حوصله‌ش رو ندارم. بیاد باز ببینه می‌خواد غر بزنه که چرا بچه‌م رو به کار گرفتی.

-نه نمیگه. تازه مطمئن باش بفهمه می‌خوایم چیکار کنیم کلی هم خوشحال میشه. چرا نشه؟! از وقتی که شنیده کامران خان داره میاد اصلاً یه حال دیگه‌ایه...

یه مرتبه ساکت میشه و بعد با دودلی می‌پرسه:

-یعنی واقعا اون میاد غلامعلی؟؟ اینهمه زحمت می‌کشی نکنه بیخود شه! نکنه باز نیاد!

-میاد دخترم، دلم روشنه. یه جورایی دلم گواهی میده که این بار اومدنش حتمیه. کبری سر صبحی می گفت خوابش رو دیده. خواب های کبری شک نداره! می گفت خواب دیده که کامران برگشته و مثل قدیم ها یه بار دیگه دست به دست پروانه...

نفهمیدم چطور از دهنم پرید. ای کاش لال شده بودم! چقد کبری مثل همیشه سفارش کرده بود تا جلوی گندم حرفی از پروانه نزنم! ای گل بگیرن این دهن رو که به قول کبری همیشه ی خدا بی موقع باز میشه!

-بگو غلامعلی. باقیش رو بگو. به خدا ناراحت نمیخشم. کبی خواب مامانم رو دیده؟

-خیر باشه، میگن از اموات چیزی به آدم برسه برکته، حتی اگه یه مشت خاکستر باشه! کبری مادرت رو به خواب دیده که داشته توی باغچه ها تخم گل می پاشیده. می دونی بابا، این کارشون بود... تقریباً شده بود عادتشون. کامران و پروانه هر سال نزدیک عید که میشد دوتایی توی باغچه تخم گل می کاشتن. تعبیر خوابش روشنه. به امید خدا یه بار دیگه خیر و برکت و شادی به این خونه برمی گرده. اما ببینم دختر، یه وقت اینایی که برات گفتم رو به کبی نگیا...

جون تو بابا پیر شده دیگه حوصله ی غر زدن هاش رو ندارم.

میرم داخل گودی استخر و از همونجا تماشاش می کنم. چشم های درشتش رو روی هم می ذاره، داره بهم میگه مطمئن باش غلامعلی، حرفی بهش نمی زنم. اونوقت میره و یه بار دیگه حکایت چشم هاش شروع میشه. می میرم! هنوز هم وقتی توی چشم هاش نگاه می کنم دلم می خواد زمین زیر پام دهن باز کنه و همچین من نا به کار رو توی کام خودش ببلعه که دیگه هیچ کجای زمین خدا اثری از غلامعلی بدبخت نباشه و تموم شه غذایی که تا عمر دارم و تا دنیا دنیاست از شرم نگاه این دختر باید بکشم. من به چشم های این دختر، به پاکی اون بدجوری بدهکارم! خدا از سر گناهم بگذره! خدا نبخشیده و نیامرزیده من رو از دنیا نبره! من که می دونم عذاب آتیشی که خدا وعده

داده چطوره، کاش گندم حلالم کنه! کاش بدونه اونی که باعث و بانی تموم اتفاق تایی اون روز شد تنها من نبودم. من بدبخت، من بیچاره فقط... خاک بر سر من! خاک بر سر من که ناخواسته باعث مرگ عزیزهای خودم شدم. باعث سیه روزی پروانه که یه تیکه از وجودم بود، نرگس که پاره‌ی تنم بود شدم؛ حالا هم گندم که عزیزترینمه! خبر مرگم، خیر سرم آخه داییشون بودم من! خدا من رو بیخشه... کاش گندم...

-آهای... غلامعلی خسته نباشی. بابا تو اون پایین وسط استخر چه می‌کنی مرد؟

آقامه که بالای تراس وایساده و داره صدام می‌زنه. فوراً نم زیر چشم‌هام رو می‌گیرم و سعی می‌کنم یه بار دیگه کمرم که عمریه زیر بار عذاب وجدان خم شده رو صاف کنم تا بتونم بگم:

-می‌خوام استخر رو حسابی بشورم، بعدش هم از سر نو آبش کنم.

-ولش کن مرد. مگه زده به سرت؟! هوا به این سردی! یادم نمیاد هیچ سالی بعد اینکه اول پاییز آب استخر رو خالی می‌کردیم دوباره پرش کرده باشیم.

-حق با شماست آقا، اما به امید خدا خیره. شاید امسال با تموم سال‌هایی که گذشته یه فرق‌هایی داشته باشه.

-بابا خودت رو خسته نکن. ولش کن! ایشالله بهار سال بعد.

-بهار سال بعد رو که کی دیده! ایشالله که صدو بیست سال عمر با عزت داشته باشین آقا، سایه تون تا ابد بالای سرمون باشه، اما تا سال دیگه کی مرده کی زنده؟ از کجا بدونم یه بار دیگه قسمتم شه کف این استخر رو با دستهای خودم بشورم.

-ای بابا! خدا نکنه مرد! زبونت به خیر بگرده. به هر حال از ما گفتن بود، خودت رو به زحمت ننداز.

و بعد خانوم پرستار کمکش می کنه که به داخل برگرده. گندم خیلی زود برمی گرده. حالا یه شلوار پاچه کوتاه پا زده و یه لچک گل گلی هم پیچیده دور سرش. همچین خوشگل شده پدر سوخته که می خوای دو لپی بخوریش! نردبون رو می گیره و پا برهنه می پره وسط استخر. برسی که یه گوشه افتاده رو برمی داره و میگه:

-خوب من آمادهم غلامعلی. شروع کنیم.

یه سطل بزرگ آب و کف رو می پاشم به سمتش. شروع می کنه روی آب و کف به بالا و پایین پریدن. کلی کیف می کنه و یه کم هم سر می خوره، بعد خیلی زود به خودش میاد و شروع به کشیدن برس روی دیواره ی استخر می کنه. همچین گرم کار میشیم که اصلا نمی فهمیم آقا کامیار کی برگشته و حالا هم روی دو پا رو لبه ی استخر نشسته و از اون بالا تماشامون می کنه. مثل همیشه عاشق یکی به دو کردن با این دختره! بهش میگه:

-شغل جدیدت مبارک! چقدم این لچک گل گلیه که بستی به سرت بهت میاد. تو کار دیگه ای نداری دختر؟

گندم هم که ازش کم نمیاره بهش میگه:

-اگه چشمهات رو باز کنی می بینی که دارم کار می کنم. بیکار که نیستم!

-اینم کاره مثلاً؟ فقط داری کف بازی می‌کنی!

-خوب به تو چه که من چیکار می‌کنم! مگه من توی کارهای تو دخالت می‌کنم؟

می‌دونم که خیلی زود دعواشون می‌گیره پس برای اینکه نذارم کار به اونجا بکشه چشم غره‌ای به گندم میرم و زیر لب بهش می‌گم:

-هییس! یه کم آروم بگیر بچه.

لب‌هاش رو و می‌چینه، صاف وامیسه و دست‌های کفیش رو می‌ذاره دو طرف پهلوش.

-...غلامعلی! فقط بلدی من رو دعوا کنی. ببین. اول اون شروع کرد دیگه!

-||...ببینش! من که حرفی نزد! فقط می‌گم تموم هم سن و سال‌های تو الان نشستن و مشغول خوندن درس و تکلیفشونن. همین امروز صبح دیدم یه دسته کلاغ توی آسمون کیف‌هاشون رو زده بودن زیر بغلشون و می‌رفتن مدرسه. می‌بینی؟ حتی بچه کلاغ‌ها هم توی این فصل سال مدرسه میرن، اونوقت تو اینجا...نچ نچ نچ...نگاش کن تو رو خدا!! لچکش رو...

-خوب منم می‌گم به تو چه! خیلی دوس داری برو بشین خودت مشق بنویس و درس بخون!

تو بهش بگو غلامعلی، خوب مدرسه‌مون تعطیله آخه به من چه؟ هان؟

رو به کامیارخان می‌کنم و می‌گم:

-راست میگه بابا. چهار روز قبل از باز شدن مدرسه‌ها مدرسه‌شون آتیش گرفته. میگن سیم‌های برق اتصالی کرده و آتیش نصف بیشتر مدرسه رو سوزونده خاکستر کرده! اتفاقا همین پریروز یه کاری داشتم، از اونجا رد میشدم. دیدم دارن مدرسه رو مرمت می‌کنن. پرسیدم کی مدرسه باز میشه، یه آقای اونجا بود گفت خدا بخواد تا یه هفته‌ی دیگه مدرسه دایره.

رو به کامیار می‌کنه و میگه:

-ایناهاش دیدی؟؟؟ بازم سوالی چیزی داری رو در بایستی نکنا، بگو!

-پررویی گندم...پرروووو!!!

-پررو تویی! تو هم فضولی...

-باید می‌داشتم پشه‌ها کبابت کنن. ایشالا این دفعه به جای پشه مار بزنت!

-ایشالا مار به تو بزنه، به زبونت بزنه!

کامیار بلند میشه و به سمت شیلنگ آب میره. اولش نمی‌دونم می‌خواد چیکار کنه، اما یه کم بعد که شیلنگ باز رو به دست گرفته و به سمت گندم نشونه رفته می‌فهمم که ای دل غافل! بازم هوس چزوندن این بچه رو کرده. طفلی گندم وسط استخر گیر افتاده، نه راه در رویی داره و نه طاقت آب سرد رو. نامرد آبی که با فشار از سر شیلنگ بیرون می‌زنه رو مستقیم به سمت بچه گرفته. گندم شروع به دوییدن توی همون یه گله جا می‌کنه اما به هر طرف که می‌دوئه بیشتر

شکار آب میشه. زبون بسته بالا و پایین می‌پره و شروع به داد و هوار کرده. کامیار هم از اون بالا ریشه میره و میگه:

-حالا حالیت می‌کنم مار زبون کی رو بزنه!

گندم شروع به التماس می‌کنه، گاهی هم پشت من پناه می‌گیره. شده عینهو موش آب کشیده! حتی درخواست من هم برای دست برداشتنش افاقه‌ای نمی‌کنه که یه مرتبه با صدای داد و هوار کبری همه چی ختم به خیر میشه. کبری به سر و سینه می‌کوبه و یه طوری سمت استخر میاد که کامیار شیلنگ رو رها می‌کنه و پا به فرار می‌ذاره. اون می‌خنده و کبری شروع به ناله و نفرین کردن می‌کنه.

-الهی دست‌هات قلم شه! الهی که ناله بزنی خیر ندیده! اگه بچم سرما بخوره خودم آتیش می‌زنم!

خلاصه که سال‌هاست این حکایت موش و گربه بازی توی این عمارت تکرار میشه. حکایت دعوای گاه و بیگاه این دو تا دیگه همه رو به ستوه آورده. حالا جای شکرش باقیه که کامیار روی حساب احترام یا ترس یا هر چیز دیگه از کبری یه خورده حساب‌هایی می‌بره.

همچنین که کبری می‌رسه، اون هم خودش رو به اون سمت استخر می‌رسونه. کبری به سینه می‌کوبه و میگه:

-الهی خدا جزات رو بده! ببین چطور بچم رو خیس کرده نامرد!

و از همونجا شروع به خط و نشون کشیدن برای کامیار می‌کنه:

-وای به حالت اگه این بچه امشب مریض بشه! به ارواح مادرت کامیار دیگه ملاحظهت رو نمی‌کنم.
این دفعه شکایتت رو به خود آقا می‌برم.

چشم سفید یاغی میشه، طوری که انگار حرف‌ها و تهدیدهای کبری به مذاقش خوش نیومده.
بالای استخر قامت علم می‌کنه، بادی به غبغب می‌ندازه و میگه:

-نگاهش کن. شده موش آب کشیده! حالا مثلا کی هست این دردونهی حسن کبابی؟ معلوم
نیست از زیر کدوم بوته به عمل اومده، یه دنیا هم هواخواه داره تحفه!

حرفش اونقده سنگینه که یه مرتبه حس می‌کنم زمین زیر پام دهن باز کرده. حتی جرات ندارم به
گندم نگاه کنم!

کبری روی لبه‌ی استخر می‌شین، تا کمر خم میشه به سمت داخل و دستش رو به سمت گندم
دراز می‌کنه و می‌دونه که داره سعی می‌کنه کسی بغضش رو نبینه.

-ولش کن ننه، جوابش رو نده. به خدا واگذارش کن، بذار خدا جوابش رو بده. بیا دستت رو بده
به من... بیا گندمم، بیا بالا...

گندم خودش رو تا کنار استخر می‌کشه. لب‌هاش از سرما کبود شده و شروع به لرزیدن کرده، با
این حال آخرین تیرش رو می‌زنه.

-من ناراحت نمیشم کبی جون. آدمی که معلوم نیست از زیر کدوم بوته به عمل اومده خیلی
بیشتر از آدمی ارزش داره که هیچکس دوستش نداره، حتی آقای خودش! براش همین بسه که
آقام چشم دیدنش رو نداره. به قول آقام مگه کیه؟ اون فقط یه بچه مطربه. بچه مطرب!

خدا به فریادمون برسه! خدا آخر و عاقبت این حرف رو به خیر کنه! عجب تیری بود این تیر آخری که عینه و تیر خلاص اومد و صاف نشست وسط قلب کامیار بینوا! یه طوری که عاقبت زبون به دهن گرفت، خنده رو لب‌هاش خشک شد و حالا هم انگاری که از چشم‌هاش آتیشه که به سمت بیرون زبونه می‌کشه و همزمان دندون‌هاشو روی هم گذاشته و محکم فشارشون میده.

"گندم"

درست نمی‌دونم چند ساعت بعد از اینکه کبی من رو از توی استخر بیرون کشید گذشته که کم کم گز گز و ذق ذق درد رو توی تموم تنم احساس می‌کنم. ساعت اولش خوب بود، بعد از اینکه کمکم کرد تا لباس‌های خیس من رو از تنم در بیارم و به زور من رو روونه‌ی حموم کرد تا یه دوش آب گرم حسابی، لرزی که توی جونم افتاده بود رو از بین ببره همه چی خوب بود. تازه بعد اینکه از حموم بیرون اومدم با حوله افتاد به جون موهام، حسابی موهام رو چلوند و بعد اینکه بالاخره مطمئن شد موهام کاملاً خشک شده از دو طرف شروع به بافتن کرد. یه لباس گرم تنم کرد و آخر سر هم به زور یه کلاه پشمی رو گذاشت روی سرم. حتی وقتی یه لیوان بزرگ از اون جوشونده‌ی زهرماری رو ریخت توی حلقم بازم خوب بود! تازه داشت می‌رفت برام شیر گرم کنه که گفتم:

-بسه دیگه کبی جون! نگام کن، من که حالم خوبه.

در حالی که شیر رو روونه‌ی ظرف شیرجوش می‌کرد گفت:

-نشاشیدی شبت درازه ننه. تازه اولشه. خدا بعدش رو به خیر کنه. دیگه هر کی تو رو شناسه من که خوب می‌شناسمت. ناسلامتی خودم بزرگت کردم! تو ضعیفی، از بچگیت هم همین بودی. یه باد که بهت می‌خورد، آنی گلوت بالا می‌اومد و تب می‌کردی و چند روز می‌افتادی توی جا. الهی برات بمیرم! نیست که شیر مادر نخوردی اینطور ضعیف و جون نداری.

-وا چه ربطی داره! من که همه چیم خوبه. هم قد و هم وزنم همه چیم نرماله. منظورم اینه فکر نکنم اونقدی هم ضعیف باشما...

-هستی ننه، ضعیفی. نگاه به اون دو تا لپت نکن، اون‌ها فقط باده، باد!

دستم رو روی لپ‌هام گذاشتم و شروع کردم با انگشت‌هام وضعیت لپ‌هام رو ارزیابی کردن و با تعجب پرسیدم:

-تو مطمئنی این‌ها باده؟؟

از زیر چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-مطمئنم ننه فقط باده.

-ولی فکر نکنما...

-یه کم زبون به دهن بگیر ببینم بچه...وای وای خدا رحم کنه! به نظرم یه کم هم رنگت پریده. بذار این شیر رو برات گرم کنم. همین الان پا می‌شم و میرم پیش آقا. بالاخره اون کاری که تا الان نکردم رو می‌کنم! حالا می‌بینی! فقط خدا به فریادش برسه، وقتی آقام بفهمه به تو، به بچه‌ی من می‌گه زیر بوته‌ای چی به سرش میاره!

-نکن کبی، نرو. تو رو خدا ولش کن! نگاه کن ببین، من که حالم خوبه. بیخیال شو دیگه!

وقتی این حرف رو زدم استخون ستون فقراتم شروع به تیر کشیدن کرد، با این حال سعی کردم تا جایی که ممکنه وضعیتم رو عادی و نرمال جلوه بدم تا مطمئن باشه که حالم خوبه.

جوابم رو نداد. می‌دونستم که حرفم روش تاثیری نکرده و اون تصمیم خودش رو گرفته. جلو اومد، لیوان شیر داغ رو گذاشت کف دستم و یه دستی هم روی پیشونیم گذاشت. با دلخوری سرم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و بهش گفتم:

-نکن. می‌بینی که خوبم و تب ندارم. چرا هی به زور می‌خوای من رو مریض نشون بدی؟

-تو حرف نزن شیرت رو بخور بچه.

-می‌خورم. اما جون من کبی پیش آقا نرو دیگه! می‌خوای بری پیشش بگی به من گفته زیر بوته‌ای؟ به نظرت وقتی آقام در مورد حرفی که زده توبیخش کنه، اون لال میشه و همینجوری وامیسه آقام رو تماشا می‌کنه؟ اصلا هم نمیگه که گندم بهم گفته بچه مطرب، البته اونم از قول آقا! نمیگه که بهش گفتم آقام چشم دیدنش رو نداره؟؟ خوب زشته دیگه کبی! قبول کن واسه منم بد میشه دیگه.

-پس یعنی میگی ولش کنم و به روی خودمون نیاریم دیگه؟

می‌دونی گندم این چندمین باره که هر آتیشی خواسته سوزونده و ما هم همینطور دهنمون رو بستیم و لال شدیم و به روی خودمون نیاوردیم؟ اونم هی گوه اضافه خورده...

-می‌دونم حق با شماست. نمیگم که مقصر نیست و بیگناهی. می‌گم فقط همین یه بار رو به خاطر من... باشه؟ باشه کبی جونم؟؟

-از دست تو دختر! این دفعه رو چون تو میگی ازش می گذرم. ولی وای به حالش اگه یه بار دیگه بخواد تکرار کنه! تو هم مبادا از زیر اون پتو درای. بگیر خوب بخواب، کلاهی رو هم از سرت بر ندار یه دنیا کار ریخته روی سرم، دیگه حوصله‌ی مریضی تو یکی رو ندارم گندم.

وقتی با دلخوری بالاخره قانع شد که پیش آقام نره، بلند شد و رفت. همون وقت بود که بی سر و صدا از جام بلند شدم و مثل دزدها پاورچین پاورچین رفتم به سمت پلاستیک داروها. یه استامینوفن کدئین پیدا کردم، پنهونی خوردمش و دوباره سر جام برگشتم...

اما احساس می‌کنم یه کم لرز توی جونمه. پتو رو تا بالای گردنم بالا کشیدم و محکم دور خودم پیچیدم. نوک انگشت‌های پام که یخ زده رو مچاله و زیر پتو جاساز می‌کنم. چند دقیقه‌ی بعد احساس خواب آلودگی می‌کنم اما درست نمی‌دونم چقدر وقت گذشته که با صدای کبی و غلامعلی از خواب بیدار میشم. طبق معمول بیشتر اوقات مشغول یکی به دو کردن. آب دهنم رو که قورت میدم حس می‌کنم گلو درد می‌کنه و توی دلم می‌نالیم:

-نه خداجون بهم رحم کن! نکنه واقعا الکی الکی مریض شدم؟ نکنه که تب دارم؟؟؟

سنگینی دست غلامعلی رو که روی پیشونیم حس می‌کنم یه مرتبه چشم‌هام رو باز می‌کنم و به زور سعی می‌کنم که بخندم تا باور کنه من حالم خوبه. کف زبر دستش رو روی پیشونیم فشار می‌ده و رو به کبی می‌گه:

-الهی شکر! همچین تبی هم نداره

-یعنی که چی همچین تبی هم نداره؟! میگم بچه داره توی تب می‌سوزه!

-میگی چیکار کنم زن؟ می‌خوای پاشم برم باهاش دعوا کنم؟ یا نه، یه کشیده بذارم بیخ گوشش! خوبه؟ اونوقت راضی میشی؟؟ بزمنش تب این می‌افته؟

-نمی‌خواد مسخره کنی. میگم لااقل برو یه دو کلوم باه‌اش حرف بزن. این که دیگه ازت بر می‌ادا! یا نه، می‌ترسی خدایی نکرده به تریج قب‌اش بر بخوره؟

-حرف می‌زنم. بذار بیاد، هنوز که نیومده! اومد بهش میگم. اما خوب زن خدا و کیلی یه طرفه به قاضی نرو. خو تقصیر این مورچه زرده هم هست دیگه! صد بار بهش گفتم باه‌اش دهن به دهن نکن، اون یه چیزی میگه تو جوابش رو نده، حرصیش می‌کنه دیگه...

-یعنی میگی بچه‌م لال شه تا اون میرغضب هر ظلمی که می‌خواد به سرش بیاره؟ الهی که ناله بزنه! الهی سرطان...

قلبم از داخل قفسه‌ی سینه‌م گرومب گرومب شروع به زدن کرده. من اصلاً حالم خوب نیست، اما اینطور که کبی به سینه می‌کوبه و نفرینش می‌کنه هزار بار بیشتر حالم رو بد می‌کنه... نه اصلاً من رو می‌کشه! فقط خدا می‌دونه طاقتش رو ندارم. من حتی طاقت یه غم کوچولوی کامیار رو ندارم. هیچوقت نمی‌تونم حتی یه سردردش رو ببینم، چه برسه به اینکه...

بغضم رو قورت می‌دم، آب بینیم رو محکم بالا می‌کشم و سعی می‌کنم نفهمم که دارم گریه می‌کنم. همونطور که هنوز سرم زیر پتوئه میگم:

-نفرینش نکن کبی. صدبار بهت گفتم هیچوقت جلوی من نفرینش نکن وقتی می‌دونی بدم می‌اد ناراحت میشم...

صدای فین فینش که بلند میشه می‌فهمم اونم داره گریه می‌کنه. یه بار دیگه چشم‌هام رو می‌بندم و سعی می‌کنم مثل همیشه با خیالش بخوابم. خیالش رو بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوست دارم، چون تنها فقط همون موقع‌ست که میشه همون کامی چند سال پیش؛ شبیه همون وقت‌هایی که هنوز مادرش نرفته بود و قلبش انقدر سخت و نامهربون نشده بود، شبیه وقتی که

باهام مهربون بود. گاهی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم یعنی گذشت زمان، با تموم آدم‌ها اینطور می‌کنه و باعث میشه که دیگه هیچوقت شبیه اون چیزی نباشن که یه روزی بودن؟

یادم میاد من زیاد مریض می‌شدم. شاید حق با گُبیّه، زیادی ضعیفم. بازم یادم میاد اگه تب می‌کردم کامی طوری بی‌قرار میشد که زودتر از من تب می‌کرد و می‌افتاد. فائقه خانوم خدابیامرز با اینکه هیچوقت همچین هم چشم دیدنم رو نداشت، همیشه بابت این مسئله نگران بود و عذاب می‌کشید. شاید توهم اینکه نکنه ماجرای اون عشق قدیمی، اون سرنوشت شوم و نحسی که بین پسر بزرگ‌ترش کامران با مادرم اتفاق افتاده بود بخواد که یه بار دیگه، البته این بار بین من و کامیار تکرار بشه می‌ترسوندش. اون کامیار رو بیشتر از هر چیز و هر کسی توی دنیا دوست داشت، حتی بیشتر از پسر بزرگ‌ترش کامران! همیشه می‌گفت این دو تا بچه یه جورایی عجیب به همدیگه وابسته‌ن. با اینکه کامیار شش هفت سال از من بزرگ‌تر بود، اما هیچ وقت همین مقدار اختلاف سنی هم باعث نشد از همدیگه دور و جدا بمونیم یا دنیامون با همدیگه متفاوت باشه. ما با هم بزرگ شده بودیم. توی همین باغچه گلی‌های این خونه از آب و گل در اومدیم. روزگار خیلی زود همه چیم رو ازم گرفت. پدرم، مادرم، حتی کامیار رو هم بی‌رحمانه از من گرفت.

حرکت نرم پشت انگشت اشاره‌ش رو روی گونه‌م احساس می‌کنم. خدایا خیالش چقدر امشب با من مهربون‌تر شده! چقدر نزدیک‌تر! وقتی اینطور انگشتش رو روی صورتم می‌کشه و همراه اون، بوی دست‌هاش پر میشه توی مشامم، یه گرمی دلپذیر که می‌دونم گرمای نفس‌های اونه رو صورتم پخش میشه. صورتش رو اونقدر جلو آورده که من حتی گرمی نفس‌هاش و عطر اون رو با تمام وجود تبادار و دردمندم حس می‌کنم. بعد شروع می‌کنه به صدا زدنم:

-گندم... گندم...

بهش میگم:

-هییییییس کامیار آروم‌تر! چه خبرته! مگه نمی‌بینی همه خوابن یه وقت بیدار میشن...

لب‌هاش رو کنار لاله‌ی داغ و تبادار گوشم می‌ذاره و شروع می‌کنه به حرف زدن.

-نمی‌خواهی چشم‌هات رو باز کنی؟ نمی‌خواهی من رو ببینی؟

-نه کامی محاله که چشم‌هام رو باز کنم. نه اینکه دوست ندارم ببینمت، نه اینکه نمی‌خوام ببینم...می‌ترسم...می‌ترسم اگه چشم‌هام رو باز کنم دیگه نبینمت، می‌ترسم تو بری!.

-نمیرم...نمیرم...چشم‌هات رو باز کن. تو رو خدا نگام کن! بذار باور کنم تو من رو بخشیدی.

بعد یه بغض قشنگ می‌ریزه توی صداش که هزار برابر صداش رو مهربون‌تر می‌کنه.

-به جون تو گندم نمی‌خواستم ناراحت کنم. نمی‌خوام بد باشم. من رو ببخش گندم. من...من که خودم می‌دونم...می‌دونم هیچکس من رو دوست نداره، حتی آقام! می‌دونم تو هم دیگه مثل قدیم‌ها دوستم نداری، اما عذاب می‌کشم و می‌میرم وقتی تو هم این رو بهم میگی و دیگه باورم میشه که بعد رفتن مادرم دیگه هیچکسی توی دنیا نیست که دوستم داشته باشه.

دستم و روی لبش که داغ داغه می‌ذارم و شروع می‌کنم به فشردن پلک چشم‌هام.
-نگو کامیار...نگو وقتی خودت خوب می‌دونی من دوستت دارم. اگه تموم آدم‌های دنیا هم نخوانت، بازم یکی هست که اینطور می‌خواد. وقتی می‌دونی...من...من...

شروع به بوسیدن سر انگشت‌هام می‌کنه. دست می‌ندازم و یه دسته از موهاش که حس می‌کنم مثل همیشه روی صورتش ریخته رو توی مشتم می‌گیرم.

-موهات بلند شده کامی، خیلی بلند! دلم برات تنگ شده کامی، برای اون روزهایی که موهات کوتاه بود...خیلی کوتاه! چقدر موهای کوتاهت رو دوست داشتم! چقدر بهت می‌اومد!

می خنده.

-می‌خواهی واست کوتاهشون کنم؟

-حرف نزن، تو که این کار رو نمی‌کنی. تو روی موهاش حساسی. اگه خدا هم از آسمون پایین بیاد این کار رو نمی‌کنی.

بعد دستم رو جلوتر می‌برم، تقریباً تموم موهاش رو میون چنگم می‌گیرم و بوی موهاش تا عمق جونم نفوذ می‌کنه. بهم میگه:

-خوب شو گندم. خواهش می‌کنم به خاطر من زود خوب شو!

هنوز موهاش توی دستم و میون انگشتمه که انگار از خواب بیدار میشم. به دست‌هام که همونطور رو به آسمون بلنده و خالی نگاه می‌کنم. هیچی توی دست‌هام نیست...هیچی!

دست‌هام شل میشه و به سمت تشک سقوط می‌کنه. یه بار دیگه به دست‌های خالیم نگاه می‌کنم و بعد اون رو بو می‌کنم. کامیار نیست، اما بوی عطر دیر آشنای موهای اون بد جوری میون بند بند دستم خونه کرده. تموم تنم عرق کرده و پیرهنم از شدت رطوبت به تنم چسبیده. حسابی دم کردم و کلافه شدم. با بی‌رمقی کلاهم رو از سرم برمی‌دارم و یه سمتی می‌ندازم. یه نگاه می‌ندازم به جای غلامعلی و کبی که خالیه، انگار که نیستن. هنوز دقیقاً نمی‌دونم چه خبر شده. چند بار کبی رو صدا می‌زنم ولی چون جوابی نمی‌شنوم دیگه مطمئن میشم نیستن. گلوم حسابی خشک شده و احساس تشنگی می‌کنم. پتو رو کنار می‌زنم و به سختی سعی می‌کنم از جام بلند شم. سمت آشپزخونه میرم و چند تا لیوان پشت سر هم از آب خنک رو روونه‌ی گلوی خشکم می‌کنم. با گوشه‌ی آستینم تری دور دهنم رو می‌گیرم و یه بار دیگه به سمت رختخوابم برمی‌گردم. هنوز درست و حسابی توی جام قرار نگرفتم که توی گرگ و میش هوا وجود یه چیزی رو، روی زمین و

زیر کف پام احساس می‌کنم. تو جام یه کم نیم‌خیز می‌شم و دستم رو پیش می‌برم. اون رو از روی زمین برمی‌دارم و میون مشتم شروع به فشار دادنش می‌کنم، یه طوری که انگار قلبمه که توی مشتمه! مشتم رو روی قلبم می‌ذارم. حرکت قلبم که از زیر پیرهن نازک نم‌زده به شدت و با هیجان بالا و پایین میشه رو می‌تونم ببینم! بعد مشتم رو محکم‌تر فشار میدم و به سمت بینی میارم. یه گوشه‌ی کوچیک از مشتم کافیه که وقتی شلش می‌کنم یه اکسیر قوی از میون انگشت‌هام چنان ساطع میشه و به سمت مشامم هجوم میاره که خود به خود چشم‌هام بسته میشه. حتی با چشم بسته هم می‌تونم باور کنم اینی که الان توی مشتمه و این بویی که به قدرت انفجار یه بمب مهیب، اینطور من رو به هم ریخته تنها یه کشه! یه کش سر کوچولوی سیاه‌رنگ، درست شبیه همونی که کامیار امروز موهاش رو با اون بسته بود. مشتم رو باز می‌کنم. وای خدایا کش موی کامیار اینجا توی اتاق من، وسط مشتم من چیکار می‌کنه؟! وحشت‌زده کش رو به سمتی پرت می‌کنم. مگه میشه؟! مگه میشه که خواب‌ها تا این اندازه واقعی باشن؟! بعد بلافاصله خیلی زود یه بار دیگه به سمت اون شیرجه می‌زنم و از روی زمین برش می‌دارم. هیچ درکی برای هیچکدوم از رفتارهام ندارم، جز اینکه دلم می‌خواد واقعیت داشته باشه. با تموم وجود دلم می‌خواد باور کنم خود کامیار بود که همین‌چند دقیقه‌ی پیش توی اتاقم با من بود، انگشتش رو روی صورتم می‌کشید و باهام حرف می‌زد. بی‌اختیار از جام بلند می‌شم و به سمت حیاط می‌دوئم.

هنوز هوا کاملاً روشن نشده، اما کبی و غلامعلی رو می‌بینم که وسط حیاط حیرون و رنگ پریده وایسادن و با دهن باز تماشام می‌کنن. می‌پرسم:

-اینجا چه خبره؟! کی اینجا بود توی اتاق من؟

کبی میگه:

-نترس ننه. خواب دیدی، حتمی ترسیدی. برو بگیر بخواب گندمم.

-شما... شماها چرا بیدارین؟ تنها، اینجا، وسط حیاط چیکار دارین؟

-نترس ننه هیچ خبری نیست. به خیر گذشت. خونه‌ی همسایه بغلی دزد اومده بود. یه کم سر و صدا شد اما تا اومدیم ببینیم چه خبر شده به خیر گذشت. دزد نا به کار همچین پا به فرار گذاشت که کسی به گرد پاش نرسید! الان هم غلامعلی داره می‌گرده ببینه نکنه خدایی نکرده دزده اینجا هم اومده باشه و چیزی با خودش برده باشه. اما نه، مثل اینکه الحمدلله همه چی سر جاشه. تو نگران نشو ننه، برو بگیر بخواب، ما هم الان میایم.

نگاهی به جای خالی ماشین کامیار می‌ندازم، یه مرتبه دلم شروع به شور زدن می‌کنه، چون نمی‌دونم اون طول شب گذشته رو اصلا به خونه اومده یا چی شده که صبح به این زودی رفته. می‌پرسم:

-ماشین کامی نیست؟!

این بار غلامعلی جواب میده:

-رفت باباجون. همین نیم ساعت پیش رفت. تو نگران نباش اگه اون ماشین رو دزد برده بود الان باس اینجا زلزله می‌شد...زلزله!!

"کامیار"

از میون در نیمه باز پارکینگ نگاهش می‌کنم. از بین شیار در که چشمش بهم می‌افته از جاش بلند میشه و چند قدم به سمتم برمی‌داره. راستش دیگه به خودم که نمی‌تونم دروغ بگم یا خودم رو گول بزنم! از اینکه می‌بینم خیلی زود حالش خوب شده و حالا هم رو به روم وایساده و داره اینطور نگاهم می‌کنه یه لحظه انگار پوست تنم چاک بر می‌داره و روحم می‌خواد از توی تنم بیرون بزنه! حالا دیگه باورم شده صدایی که از توی باغ شنیدم صدای خودش بوده، نه تصور من! یه بوق که می‌زنم یه مرتبه از جاش می‌پره، به خودش میاد و یه کم خودش رو عقب می‌کشه تا بتونم از در پارکینگ رد شم. سرم رو از پنجره‌ی ماشین بیرون میدم و میگم:

-گیس گلابتون می بینم که عزراییل رو جواب کردی!

لبخند می زنه. انگار که رام رامه یا شاید دیگه رمقی برای جنگیدن نداره. اصلا قیافه‌ش شبیه کسیه که به قصد صلح اومده، نه گردن کشی، شاید هم یه جور آتش بس!

از سر شبی که از غلامعلی شنیده بودم چطور ناغافل تب کرده و افتاده، چرا دروغ بگم، یه مرتبه بند دلم پاره شد! اصلا فکرش رو نمی کردم یه شوخی بچگونه همچین بلایی رو سر دختر بیچاره آورده باشه! اول فقط یه کم نگرانش شدم، اما بعد همینطور که هی زمان پیش می رفت نگرانیم اوج گرفت. وقتی گندم توی این خونه نیست، وقتی صدای خنده هاش و حتی صدای پاهاش به گوش نمی رسه، وقتی دیگه نیست که از وسط باغچه با صدای بلند برای آقام که بالای تراس نشسته و تماشا می کنه شیرین زبونی کنه، یا نه، اگه گاهی هم صدای ترانه خوندنش از میون باغچه به گوش نرسه، با اینکه اون واقعا بد می خونه، انگاری که تموم آدم های این خونه مردن و هیچ صدایی توی عمارت نیست الا صدای زوزه ی بادهایی که لا به لای درخت های نیمه برهنه می پیچه و گاهی وقت ها هم قار قار چند تا کلاغ بدترکیب نحس، یا نهایت ناله ی چیتو! اما حالا که می بینم حالش بهتره می تونم یه نفسی بکشم و ته دلم بگم خدا رو شکر! خدایا ممنون که صدام رو شنیدی و به این زودی حالش خوب شد!

سر جای همیشگی پارک می کنم و می خوام از ماشین پیاده شم که بهم میگه :

-کامیار ماشینت رو قفل بزن، دزدگیرش هم فعال کن. میگن توی محل دزد پیدا شده. همین دیشب اومده خونه بغلی کل طلاهای صابخونه رو برده.

بهش میگم:

-چه زود خوب شدی داروغه!

خوشگل می خنده.

-آخه جوشونده‌های کبی حرف نداره! به خدا که محشره! کافیه دو تا لیوان ازش بخوری، بعد اون می‌تونی بری تا فضا!

-الان تو توی فضایی دیگه؟!

-نمی‌دونم...یه جورایی شاید! آره واقعا من توی فضا!

-درسته، صدات رو از پشت در شنیدم، همون موقع که داشتی توی فضا برا خودت چهچه می‌زدی و غریبه آشنا می‌خوندی.

سرخ میشه و میگه:

-وای یعنی صدام تا اونور دیوار هم رفته؟!!

-تا اون ور دیوار نه گندم، صدات تا بیشتر از نصف محله رو برداشته! صد رحمت به کلاغ که قار قار می‌کنه! بیچاره خانوم گوگوش اگه بدونه و بشنوه ترانه‌ش به چه ابتدالی کشیده شده خودش رو حلق‌آویز می‌کنه! اما از جهتی یه خوبی هم داره، خوبیش اینکه که با شنیدن صدات دیگه هیچ بنی بشری جرات نمی‌کنه از یه فرسخی اینجا رد بشه، چه برسه به دزد! دزد بیچاره با وجود تو توی این خونه، غلط بکنه جرات کنه پاش رو اینجا بذاره!

-یعنی انقد بده؟!!

-بد؟؟ بد؟؟ گندم وحشتناکه! صدات افتضاحه!! خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم دیگه نخون!

-ولی آقام می‌گه قشنگ می‌خونم...

-آقام رو ولش کن. تو اگه برینی هم اون می‌گه عسل ریدی، عینهو زنبور عسل!

-بی تربیت. نمی‌تونی یه کم مودب باشی؟ به خدا مودب بودن همچین کار سختی هم نیست!

-تو هم دیگه انقد با بابای ما واسه ما سوسه نیا. پُز بابای خودم و به خودم نده که...

یه مرتبه انگاری که یاد یه چیزی می‌افته. فکر کنم یاد حرف‌های دیروزش که الحق و والانصاف خوب تونسته بود تا فیها خالدونم رو آتیش بزنه افتاده، چون شرمزده به نظر می‌رسه و بهم می‌گه:

-اگه منظورت به حرف‌های دیروزه، باید بهت بگم من رو ببخش کامیار. به خدا نمی‌خواستم اون حرف‌ها رو بهت بزنم. تقصیر خودت بود دیگه! قبول کن حرف‌هایی که تو هم زدی همچین حرف‌های خوبی نبود.

سگرمه‌هام رو در هم می‌کشم تا بحث رو زیاد باز نکنم و کش ندم و یادم نیاد که خوب خدایی حق با اونه! حرف‌هایی هم که من به اون زده بودم کم حرفی نبود! بهش می‌گم:

-حالا این چه وضعیه؟! شبیه سرخیوست‌ها شدی!

متوجه‌ی منظورم میشه، دو تا رشته‌ی موهاش رو می‌گیره توی دست‌هاش و می‌گه:

-این‌ها رو می‌گی؟ خیلی بد شده؟ کار کبیه. یعنی می‌گی بهم نمیاد بازشون کنم؟

-ولش کن بابا. شوخی کردم، اتفاقا قشنگه، خیلی هم بهت میاد، مخصوصا اگه یه آتیشی هم این وسط روشن کنی دورش بچرخه و غریبه آشنا بخونی که دیگه معرکه تر هم میشی!

می خوام از کنارش رد بشم و برم که صدام می زنه.

-کامی؟

هنوز هم گاهی وقت ها با کامی گفتنش دلم می لرزه!

-راستش منتظرت بودم تا بیای هم ازت معذرت خواهی کنم، هم اینکه این رو بهت بدم.

به سمتش برمی گردم و خیره می شم به کف دستش، جایی که یکی از کش های موهام وسط دستشه. می خندمو میگم:

-فقط همین؟؟؟ حالا کجا پیداش کردی این عتیقه رو؟

-نمی دونم که، توی اتاقم بود. اصلا نمی دونم چطوری سر از اتاق من در آورده. گفتم نکنه تو...

-مزخرف نگو دختر! نکنه چی؟! ببینم تو هنوز هم تب داری؟ داری هذیون میگی. آخه من توی اتاق تو چیکار داشتم؟!

-یعنی این مال تو نیست؟

-چرا مال منه. اما اینکه دلیل نمیشه! تو هر گوشه‌ی این خونه که نگاه کنی ممکنه یه چند تا از اینا پیدا شه، حتی توی باغچه. از کبی جونت بپرس یا از غلامعلی. من چه بدونم! شاید یکی از اون‌ها این رو پیدا کرده گذاشته توی اتاق تو.

-پس یعنی تو اونجا نبودی؟ یعنی...آخه... اونی که دیشب توی اتاقم بود...

-بسه دیگه چرت نگو! عوض این حرفا بپر به کبی بگو یه چی بیاره بخورم تا پس نیفتادم از گشنگی.

بعد اینکه یه شکم سیر خوردم، خودم رو روی تختم ولو می‌کنم، دست‌هام رو از دو طرف باز و با خودم فکر می‌کنم.

"تو می‌خوای باهام چیکار کنی دختر؟! چرا وقتی سعی می‌کنم ازت فاصله بگیرم و دور شم دم به ساعت سر راهم سبز میشی؟ چرا من رو از خودم می‌ترسونی؟؟ چرا از خودم می‌ترسم؟ ترس از اینکه یه وقت وا بدم. منی که تا به اینجا برسم و بتونم تو رو توی خودم بشکنم و تمومت کنم با خودم اونقدر جنگیدم! چرا می‌خوای دنیای من و تموم آرزوهایم و موفقیت‌هام رو ازم بگیری؟ چرا از تو می‌ترسم؟! من در واقع از خودم می‌ترسم! چرا حتی همین الان هم که تو نیستی بازم فکر می‌کنم توی نزدیک‌ترین فاصله با منی، خیلی نزدیک! شاید پشت در همین اتاق..."

صدای چند تا ضربه به در باعث میشه به قدری وحشت‌زده شم که از جا بپریم و همونطور که وسط تخت نشستم فقط به در زل بزنم. دستگیره شروع به حرکت می‌کنه، یکی نرم دستگیره رو می‌چرخونه و در رو باز می‌کنه. قبل از اینکه ببینمش صدایش رو می‌شنوم.

-کامی تو بیداری؟ برات چایی آوردم.

بعد خودش رو می بینم. حدسم درست بود! با عصبانیت بهش میگم:

-کی بهت اجازه داد بیای تو؟ چرا فکر می کنی هر وقت دلت خواست می تونی در نزده بیای توی اتاقم؟ بینم اصلا کی از تو چایی خواسته؟ یعنی توی این خونه جز تو هیچکس نیست که واسم چایی بیاره؟!

-خوب کارگرها رفتن. اومدن کارها رو کردن و چون عجله داشتن یادشون رفت چاییت رو بیارن. گفتم شاید... تازه در هم که زدم، نشنیدی؟

-خیلی خوب دستت درد نکنه. حالا که اومدی بذارش همونجا و برو. خودم برش می دارم. بعدش هم خواهش می کنم دیگه نیا. خسته‌م، می خوام بخوابم. در ضمن اگه ممکنه سر ظهری وسط باغچه بازم هوای خوندن به سرت نزنه.

-باشه اما...

-اما چی؟ چی گندم؟

-میگم کارگرها همه‌ی عمارت رو حسابی تمیز کردن.

-خوب اون رو که دیدم! نکنه خیال کردی کورم، چشم ندارم متوجه نشدم!

-فردا هم قراره بیان طبقه‌ی بالا رو حسابی نظافت کنن. می دونی که به خاطر...

-آره می‌دونم. به خاطر اینکه ممکنه یکی از همین روزها کامران برگرده.

-همینطوره، اون بالا واقعا کثیفه! تازه غلامعلی می‌گفت آقام بهش گفته بعد اینکه اون بالا رو حسابی تمیز کردن یه چند تا فرش و قالیچه‌ی دستباف سفارش داده، قالی‌ها رو بگیرن پهن کنن وسط سالن. اما سرویس مبل و باقی چیزها بمونه واسه وقتی که خود کامران خان برمی‌گردن.

-خب به من چه؟ اینایی که میگی چه ربطی به من داره؟ ببینم، مگه اصلا آقام خبر داره؟ یعنی غلامعلی بهش گفته که داداشم داره برمی‌گرده؟ گفته بود فعلا آقام ندونه.

-فکر کنم یه چیزهایی رو گفته. اما تا چه اندازه یا چطور گفتنش رو هنوز نمی‌دونم.

-خدا کنه که واقعیت داشته باشه. هیچ خوش ندارم پیرمرد بیخودی امیدوار بشه.

-ایشالا که به امید خدا همه چی اونطور که دلخواه هممونه پیش میره. اما راستش من اینجا اومدم فقط به این خاطر که بگم اون اتاق...منظورم اتاق خدا بیامرز فائقه خانومه...خودت می‌دونی که هیچکس حق نداره پاش رو اونجا بذاره...به خاطر آقام میگم که قدغن کرده. فکر کنم اونجا توی این مدت حسابی خاک گرفته. به نظرت اگه کامران خان برگرده یه وقت ممکن نیست بخواد بره اتاق مادرش؟ اونوقت...

-ببینم گندم رک و واضح بگو منظورت چیه؟ دقیقا چی می‌خوای بگی؟

-خوب می‌خوام بگم اگه اجازه بدی برم خودم اتاق رو تمیز کنم. من این کار رو می‌تونم بکنم.

-مگه بقیه مردن؟ نظافت اینجا آخه وظیفه ی توئه؟ جز شرح وظایف توئه؟

-نه...اون که معلومه نه! اصلا به من چه مربوطه؟! فقط فکر کردم چون تو حساسی، ممکنه اگه ببینی یه وقت یه غریبه رفته اونجا ناراحت بشی.

-خوب معلومه که ناراحت میشم. ببینم پس کبی کجاست؟ تا یادمه همیشه خودش این کار رو می کرد.

-اون مریضه. این روزها همچین حال خوبی نداره. دست و پا درد امونش رو بریده، وگرنه امکان نداشت برای نظافت خونه از کارگر کمک بگیره! اخلافش رو که می دونی، وسواسیه...

-خیلی خوب حالا من باید چیکار کنم؟

-اگه میشه کلید اتاق رو بهم بده، باقیش دیگه حله.

-از اون کلید کبی هم داره. چرا از خودش نمی گیری؟

-بهم نمیده. کلید رو با یه سنجاق قفلی وصل کرده همون جایی که دست جنم بهش نمی رسه!

-کجا؟ توی سینه بندش؟

-آه...کامیار تو مجبوری همیشه انقدر بی حیا باشی؟

"گندم"

وقتی سوزی اومد و بهم گفت اقام کارم داره طوری رنگ از روم پرید که خیلی زود متوجهی رنگ پریده شد و بهم گفت:

-وا گندم!! دختر ببینم تو حالت خوبه؟

چطور می تونم بهش بگم:

"نه اصلا خوب نیستم. چطور می تونم خوب باشم آخه؟ از وقتی که اقام بهم ماموریت داده تا برم تو اتاق خانوم و به هر ترتیبی که شده اون چیزی که خواسته رو پیدا کنم و براش بیارم هنوز هیچ کاری نتونستم بکنم".

من از اون روز زمین و زمان رو به هم دوختم و به هر جایی که فکرش رو می کردم سرک کشیدم. اما از کجا می دونستم کلید اون اتاقم جزء یکی از مهم ترین چیزاییه که کبی میون سینه بندش با سنجاق بیخ قلبش وصل کرده تا مبادا یه وقت خدایی نکرده دست از ما بهترون بهش برسه! بعد اونقدر چشم انتظاری کشیدم تا بلکه بره حموم و اونوقت برم سراغ لباس زیرش. بالاخره حموم رفت، اما درست همون موقع که توی حیاط داشتم با کامیار حرف می زدم! این رو از سینه بند بزرگش که شسته و روی بند رخت ته باغچه پهن کرده فهمیدم. دو بامبی زدم توی سر خودم و با خودم گفتم:

-وای خاک بر سرت گندم! حالا دیگه مگه اون حالا حالاها حموم میره؟!!

هر چی فکر کردم دیدم دیگه عqlم به جایی قد نمیده. باید یه کار دیگه ای می کردم که زودتر به مقصد برسم. چاره ای ندیدم الا اینکه برم سراغ کامیار، چون می دونم اونم مثل همون کلید رو

داره. یه چایی تازه دم براش ریختم، ورش داشتم و به اون بهونه رفتم توی اتاقش و به هر ترتیبی بود اونقدر زبون ریختم و صغری و کبری چیدم تا بالاخره راضی شد و کلید رو بهم داد. حالا هم از وقتی که کلید توی مشتمه، انگار که تموم دنیاست که توی مشتمه! کلید رو محکم توی مشتم فشار میدم و دارم خودم رو برای ماموریتی که دارم آماده می کنم و منتظرم تا از خونه بیرون بزنه تا منم به بهونه‌ی تمیز کردن اتاق هر چی زودتر خودم رو به اونجا برسونم. یه سطل بزرگ آب و وایتکس درست کردم، یه تی و چند تا دستمال هم برداشتم و گذاشتم روی میز وسط سالن. بعد شروع کردم به دعا خوندن تا هر چی زودتر از اتاقش بیرون بیاد. بالاخره بیرون اومد! حسابی تیپ زده و آلاگارسون کرده. یه نگاه به سطل و دستمال‌های توی دستم انداخت و گفت:

-کارت که تموم شد خیلی زود از اتاق میای بیرون و باز دوباره در رو قفل می کنی. سعی کن فقط سرت توی کارت باشه. منظورم اینه یه وقت کاری نکنی که...

بهش میگم:

-چه حرف‌هایی می‌زنیا! آخه من توی اون اتاق چیکار می‌تونم بکنم، هان؟؟

جلوتر میاد، یه شاخ و شونه‌ای می‌کشه و می‌پرسه:

-چطور شدم؟ بهم میاد؟

دست‌هاش رو دو طرف یقه‌ی پیرهنش می‌ذاره و چند بار شونه‌هاش رو بالا و پایین می‌اندازه. می‌خواد من رو متوجه‌ی پیرهن جدیدش کنه.

-آره خوبه. خیلی قشنگه! بهت میاد، رنگش هم قشنگه. مبارکت باشه. تازه خریدیش؟

می‌خنده و میگه:

-هدیه‌ست. این رو ژینا برام گرفته. سلیقه‌ی اونه. یه کم بیا جلوتر... بیا!

یه کم جلو میرم و زل می‌زنم به پیرهنش که حالا دیگه خیلی هم قشنگ به نظر نمیاد و حس می‌کنم همچین رنگی اصلا بهش نمیاد. سینه‌ش رو کمی جلو میدم و میگه:

-بیا جلو... بیا نترس! بوش کن ببین عطرش چطوره؟

-جدیده نه؟ اینم اون برات خریده؟

قبل از اینکه جوابم رو بده به ناچار یه قدم جلو میرم، سرم رو نزدیک چال گردنش می‌برم، یه نفس عمیق می‌کشم و میگم:

-خوبه... خوبه... خیلی خوبه!

-خیلی خوب بسه دیگه. حالا برو کنار می‌خوام رد شم برم.

براش راهی باز می‌کنم و میگم:

-خوب برو! مگه کسی جلوت رو گرفته؟!

اون که میره اونقدر صبر می‌کنم تا صدای موتور ماشینش رو بشنوم و مطمئن شم که دیگه واقعا رفته. سطل رو برمی‌دارم و به سمت اتاق میرم. به سرعت در اتاق رو باز می‌کنم و واردش میشم. سطل رو یه گوشه می‌ذارم و فوراً شروع به کشیدن چند تا نفس عمیق می‌کنم. نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم. شاید از کتابخونه و میون کتاب‌ها...

با این تفکر جلوتر میرم و شروع به بازرسی کتاب‌ها می‌کنم اما متأسفانه هیچ چیزی اونجا نیست. یه کم روی سر پنجه‌هام بلند میشم و با دقت دستم رو روی لبه‌ی قسمت بالای کتابخونه می‌کشم. کف دستم حسابی خاک‌آلود میشه، اما هنوزم هیچی گیرم نیومده! کف دست‌هام رو با جلوی

پیرهنم پاک می‌کنم و بعد با خودم فکر می‌کنم اون دفتر شاید یه جا زیر تخت مرحومه باشه. روی زمین می‌شینم و زیر لب می‌گم:

-من رو ببخش فائقه خانوم! می‌دونم اگه بودین پوستم رو کنده بودین. می‌دونم از کاری که الان دارم می‌کنم اصلا خوشتون نمیاد، چون هیچوقت دوست نداشتین کسی بدون اجازه وارد اتاقتون بشه و دست به وسایلتون بزنه، اما شرمنده چون مجبورم!

شروع به گشتن زیر تخت می‌کنم اما اونجا هم چیزی نیست. داخل کشوهای میز و قفسه‌ی کمد‌ها رو هم خوب می‌گردم و دیگه کم کم دارم احساس ناامیدی می‌کنم که یه مرتبه چشمم به یه چمدون قدیمی می‌افته و می‌تونم حدس بزنم دفتر داخل چمدونه، چون تا یادم میاد فائقه خانوم خدا بیامرز آلبوم‌های قدیمی رو داخل اون چمدون نگهداری می‌کرد. چمدون رو وسط تخت می‌ذارم و به سرعت درش رو باز می‌کنم. تک تک آلبوم‌ها رو از توی چمدون بیرون می‌کشم و به دقت مشغولم که یه مرتبه حس می‌کنم یکی در اتاق رو باز می‌کنه. حسابی ترسیدم و رنگ از روم پریده. حتی اونقدر جرات ندارم تا سرم رو بلند کنم و ببینم سایه‌ی بلند مردی که کف زمین افتاده سایه‌ی کیه! فقط می‌دونم دارم خجالت می‌کشم. قبل از اینکه از ترس مرده باشم دارم از خجالت می‌میرم! صداش رو که می‌شنوم آرزو می‌کنم ای کاش واقعا مرده بودم! بهم می‌گه:

-اینجوری می‌خواستی اینجا رو تمیز کنی نه؟! بهم دروغ گفتی عوضی! بهم کلک زدی!

با حال منقلب و پریشون، طوری زیر بار جملاتش از هم پاشیدم که حتی قدرت ندارم ته مونده‌های لاشه‌م رو از کف زمین جمع کنم و سمتش برگردم. بدون اینکه نگاهش کنم، همونطور که از شرم سرم رو پایین انداختم فقط بهش می‌گم:

-من رو ببخش کامی. نمی‌خواستم این کار رو کنم، نمی‌خواستم بهت دروغ بگم.

-ولی گفت ، هم بهم دروغ گفتی، هم پات رو فراتر از خط قرمز من گذاشتی. می دونی تاوان این کارت و جرمی که مرتکب شدی چیه کره خر؟

-می تونم بهت توضیح بدم...

-ساکت شو گندم! دیگه بهت اعتماد ندارم. توضیح تو به درد من نمی خوره. پاشو گمشو از جلوی چشم هام دور شو تا نزدم همینجا نکشمت.

-به جون تو کامی...به قرآن آقام گفت.

-آقا گفته که مثل دزدها بیای اینجا رو به هم بریزی؟؟

-به خدا آقا گفت. چند روزه زده به سرش، همش خیال می کنه فائقه خانوم یه دفترچه داشته که خیلی از چیزها رو توی اون نوشته. می خواد هر طوریه پیداش کنه، اما تو رو ارواح خاک مادرت این بین خودمون بمونه. یه وقت به گوش پیرمرد نرسه!

-یعنی آقام سر پیری افتاده دنبال دزد و پلیس بازی و ماجراجویی؟

-نه اونطوری ها هم نیست. نمی دونم چرا خیال می کنه توی اون دفتر چیزهایی هست که دونستنش خیلی مهمه.

-اونوقت تو رو فرستاده پی اون دفتر؟ اینجوری؟

-اینجوریش رو دیگه اون بهم نگفت. یعنی اون کسی نبود که بهم بگه پیام و با کلک کلید رو ازت بگیرم. این قسمتش نقشه‌ی خودم بود.

-خاک بر سرت کنن!

از کجا از کی مطمئن شده که مادرم یه همچین دفترچه‌ای داشته؟

-از یه برگ از دفترچه که از بین یکی از کتاب‌ها پیدا کرده. با خوندن همون یه برگ پیرمرد طوری هوایی شده که از خواب و خوراک افتاده. بی‌نوا الان هم تموم فکر و خیالش و هم و غمش شده پیدا کردن اون دفترچه.

-پس بالاخره پیداش کرد!

-مگه تو هم دیدی اون رو؟ خوندیش نه؟؟ ببینم نکنه تو...ببینم کامیار نکنه تو اون کسی هستی که اون برگ رو از توی دفترچه جدا کرده و بعدش هم گذاشته بین کتاب؟

-اون برگه فقط یه برگ از اون دفترچه نبود، یکی از اون چندتایی بود که تک تکشون رو پیدا کردم و از بین بردم. چون خوب نبود...هیچی خوب نبود! اون‌ها رو نابود کردم چون با خودم فکر می‌کردم هیچ احدی نباید بخوندش. یکی از اون‌ها رو گم کردم، البته می‌دونستم لای یه صفحه از کتابیه که هیچوقت نتونستم اسمش رو به یاد بیارم. آره من بودم که اون یه تیکه کاغذ رو اونجا پنهونش کردم تا سر موقع برگردم سراغش و اون رو هم سر به نیستش کنم. اما متأسفانه دیگه هیچوقت نتونستم پیداش کنم. خیال می‌کردم گم شده، نمی‌دونستم آد همون یه دونه برگه می‌افته دست پیرمرد.

-یعنی واقعیت داره کامیار؟ تموم اون نوشته ها حقیقت داره؟

-پس تو هم خوندی؟

-دلم نمی‌خواد بهت دروغ بگم. آره من اون رو واسه‌ی آقا خوندم.

-کاش نخونده بودیش. کاش هیچوقت نخونده بودیش!

-چرا؟؟ چون اسم منم اون تو هست اینو میگی؟

ببینم کامی، من دیگه کجای سرنوشت خانوم بودم که اون از منم یاد می‌کنه و همونطور که نوشته
یه جورایی خودش رو مدیون من می‌دونه؟

-بی‌خیالش شو گندم. دیگه دوستنش چه فرقی می‌کنه جز اینکه دوستن بعضی از حقایق
می‌تونه آدم رو داغون کنه حتی اگه تموم اون واقعیات توی زمون‌های خیلی دور اتفاق افتاده باشه.
می‌دونی گندم از کی حس کردم دیگه دوست ندارم و ازت بدم میاد؟ درست از همون وقتی که
اون دفترچه رو خوندم. کی می‌دونه، شاید تو هم اگه اون دفتر رو می‌خوندی از من بدت می‌اومد و
می‌فهمیدی که من...خونواده‌ی من...

-خواهش می‌کنم کامیار انقدر من رو از خودم و از گذشته‌های لعنتی نترسون! قسمت میدم بهم
بگو چه خبره؟ چه واقعیت‌هایی وجود داشته که انقدر سمّیه که می‌تونه با یه آدم این کار رو بکنه؟
مگه من کی‌ام هان؟ من تو کجای این سرنوشت کوفتی‌ام؟ چیکار کردم که خودم خبر ندارم و ازم

بدت اومد؟ چی شد که از چشمت افتادم وقتی خودت خوب می‌دونی چقد دوستت داشتم...هنوزم دوست دارم.

با دو انگشت شست و اشاره، نمی که گوشه‌ی چشم‌هاش خونه کرده رو پاک می‌کنه و سمت تخت خواب میره. با یه دست گوشه‌ی خوشخواب سنگین تخت رو بلند می‌کنه و با یه دست دیگه دفتر قدیمی که زیر اون پنهونه رو بیرون می‌کشه. دفتر رو به سمت پرت می‌کنه و بهم میگه:

-برش دار بخونش. حالا که انقدر برات مهمه بخونش، اما قبل از خوندن اون اول باید بهم یه قولی بدی.

-چه قولی باید بهت بدم کامی؟

-بالاخره اون دفتر رو می‌خوای یا نه؟

-معلومه که می‌خوامش! خیال می‌کنی به خاطر چیه که اینجام؟

-پس همونطور که گفتم باید قول بدی.

-خیلی خوب! با اینکه نمی‌دونم قصدت از این حرف‌ها چیه، اما باشه قبوله! بهت قول میدم!

-هر قولی که باشه؟!

-هر چی که تو بگی همون کار رو می‌کنم.

-قسم بخور!

-به جون تو، به سر تو قسم می‌خورم!

-باید قول بدی بعد اینکه اون دفتر رو خوندی از اینجا بری. خیلی زود از اینجا بری!

دولا میشم، دفتر رو از روی زمین برمی‌دارم و محکم میون دست‌هام که به شدت می‌لرزن می‌فشارمش و با خودم فکر می‌کنم یعنی واقعا این ارزشش رو داره؟
بعد بغضم می‌گیره. متاسفم از اینکه یه دنیا حرف توی دلم دارم اما هنوزم محکومم به لب فرو بستن!

-از کی اینطور ازم بدت اومد کامیار؟ از کی انقدر بی‌رحم شدی که بهم میگی برم، در حالی که می‌دونی من جز این خونه، جز آدم‌های اینجا کسی رو ندارم و جایی رو ندارم که برم! از کی انقدر سنگدل شدی؟ از کی؟!

تلخ‌خندی می‌زنه و میگه:

-زیاد فکرش رو نکن دختر. باور کن تو بیرون از اینجا هم خیلی‌ها رو داری... خیلی‌ها رو!

یه وقت به خودم میام که کامیار خیلی وقته رفته. دفتر رو روی سینه‌م می‌چسبونم و فقط به این فکر می‌کنم اقام قلبش ضعیفه و احتمالا توی این دفتر چیزهایی نوشته شده که دوستنشون ممکنه اصلا براش خوب نباشه. پس قبل از اینکه برای اون بخونمش، باید یه بار خودم توی تنهایی بخونمش.

از اتاق بیرون میام. هنوز در رو پشت سرم نبستم که با آقا مواجه میشم. نمی‌دونم چطوری ویلچرش رو تا دم در اتاق کشونده! حالا هم در حالی که می‌بینم دفتر توی دستمه و فهمیده که پیداش کردم مثل بچه‌ها ذوق می‌کنه، دست‌هاش رو به هم می‌کوبه و میگه:

-ای ماشالله دختر! می‌دونستم بابا، می‌دونستم تو از پشش برمیای. بیا جلوتر گندم... بیا اون دفتر رو بده به من! بیا بذار سرت رو ماچ کنم بابا... بیا.

فکر اینجاش رو نکرده بودم! اما مجبورم به اجرای حکمی که داده، پس نزدیکش میرم و دفترچه رو به دست‌های مشتاقش می‌سپارم. دفتر رو می‌گیره، نزدیک بینی می‌بره، شروع به بوییدنش می‌کنه و میگه:

-می‌بینی گندم؟؟ این دفتر هنوز هم بوی دست‌های فائقه‌ی من رو میده! دست‌های اون همیشه بوی عطر جنگل‌های شهسوار رو می‌داد. بوی خاک بارون زده و گل‌های وحشی و شکوفه‌های بهار نارنج!

"جهاندارخان"

چشمان بی فروغش بی محابا شروع به درخشیدن کرده. تنها اثری از معشوق که ترکش کرده، هنوز هم می‌تواند قلب فرتوت پیرمرد را دچار آنچنان تهیجی کند که حتی یک لحظه هم نگاهش را از روی دفترچه برنمی‌دارد. دفتر را روی زانوان ناتوانش می‌گذارد و با دستان بی‌جانش قصد دارد تا چرخ‌های ویلچر را به حرکت درآورد و یک نفس به پیش رود. گندم می‌داند که او خیال رفتن دارد، اما در سرتاسر وجودش دیگر حتی کوچک‌ترین قدرتی وجود ندارد، به همین خاطر برای اینکه پیرمرد از ناتوانی خود بیشتر رنج نبرد خیلی سریع به سمت چرخ می‌تازد و خودش را به او می‌رساند. محکم دسته‌ی ویلچر را می‌گیرد و می‌گوید:

-صبر کنین آقاجون، خودم می برمتون. فقط بهم بگین کجا بریم؟

نگاهی به سمت تراس می اندازد و گندم می داند دل پیرمرد باز هم هوای تراس را کرده. به سمت تراس می تازد و لحظاتی بعد درون تراسند. چون هوا متفاوت تر از فضای حاکم بر داخل است، گندم یک پتوی نازک را از روی لبه ی تراس برمی دارد و با احتیاط و وسواس روی پاهای ضعیف پیرمرد می کشد. جهاندارخان چند بار دستش را روی جلد چرمی قهوه ای سوخته ی دفترچه می کشد و گندم با خود می اندیشد که برای داشتن این دفترچه مجبور به پرداخت چه تاوان سنگینی شده! آه می کشد و یک بار دیگر نگاهی به جهاندار می اندازد، اما این نگاه کاملاً متفاوت تر از تمام نگاه هایست که در طول این چند سال نثار او کرده؛ چرا یک باره خیال می کند شاید به زودی اینطور نگاه کردن به آقایش به انتها برسد!

حس می کند آقایش امروز جوان تر، شاداب تر و بانگیره تر از هر روز دیگر، خصوصاً روزهای اخیر که کاملاً ضعف و درد بر او مستولی و چیره شده بود می باشد. لبخندی به او می زند و سپس رد نگاه پیرمرد را می گیرد که مسرور به زلالی آب استخر که در زیر انوار طلایی رنگ نور خورشید به درخشیدن و تلالو خاصی در آمده و چنان موج شده گویا به آواز سحرانگیر بادهای پاییزی رقصیدن گرفته زل زده و می گوید:

-دست غلامعلی درد نکنه. نگاه کن بابا عجب بهشتی ساخته پدر سوخته!

گندم هر دو آرنجش را روی لبه ی هره می گذارد، قدری عمیق تر به استخر زل می زند و با خود فکر می کند واقعا تماشاییست و پس از شنیدن جملات پیرمرد به وجد می آید و می گوید:

-حق با شماست. نگاه کنین اون گلدون ها که اینطور با نظم خاصی تو چهار گوشه ی استخر چیده شده اینجا رو درست شبیه نقاشی های توی تابلو کرده!

پیرمرد بیشتر هیجان زده می شود و می گوید:

-غلامعلی می گفت یه سری ریسه سفارش داده که قراره امروز بیان و ببندنشون. می گفت نظر تو بوده.

-بله من گفتم می خوام اینجا شبیه بهشت باشه وقتی...

-وقتی که پسرم کامران برمی گرده؟؟

-درسته! وقتی که کامران خان تشریف بیان.

-میگم گندم...

زل می زند به پیرمرد که هنوز هم نگاهش جایی میان امواج ریز استخر محصور شده.

-به نظرت شدنیه؟

-چرا که نشه! مطمئن باشین حتما به همین زودی ها این اتفاق می افته.

-امیدوارم بابا...امیدوارم.

بعد نگاهش را از استخر می گیرد و حالا مستقیم خیره به چشمان گندم می گوید:

-سپردم بیان کل سالن بالا رو مفروش کنن با فرش‌های یه دست چله ابریشم کاشون. به کبری گفتم صدات بزنه تا بیای و توی انتخاب رنگ فرش‌ها یه نظری بدی، اما کبی گفتم مثل اینکه حال نداری. می‌گفت یه کم تب کردی و خوابیدی. مجبور شدیم بدون تو...

-خوب خیلی هم خوب کاری کردین، چون کار خیر رو که همیشه عقب انداخت. در ضمن شنیدم سوزی کلی بهتون کمک کرده. من به سلیقه‌ش شک ندارم. مطمئنم که سلیقه‌ی سوزی حرف نداره! یادتون رفته ماه پیش هم که پرده‌های سالن رو دادیم عوض کردن انتخاب رنگ پرده‌ها طبق سلیقه‌ی سوزی بود؟ به نظرم رنگ آبی درباری قشنگ‌ترین رنگی بود که میشد برای پرده‌ها و روکش مبل‌ها انتخاب کرد.

-گفتی پرده‌ها یه چیزی یادم افتاد. به نظرت طبقه‌ی بالا احتیاج به پرده نداره؟ نمی‌دونم چرا به دلم افتاده وقتی کامران برگرده همینجا می‌مونه، شاید که عروSSH هم همینجا بیاره...توی همین خونه.

-عروSSH؟!

-منظورم دختر فیاضه. جدیداً که با فیاض حرف می‌زد شنیدم کامران به این دختره علاقمند شده. گویا یه پیشنهاداتی هم بینشون رد و بدل شده.

-خوب دیگه پس حتما باید یه کم دست نگه داشت. آخه ما که نمی‌دونیم سلیقه‌ی عروس خانوممون چیه. شاید هم اون سلیقه‌ی ما رو اصلاً نپسندد. هر چی که نباشه، سال‌ها اونور زندگی کرده. معلومه که سلیقه‌ی ما همچین به مذاقش خوش نیاد. به نظرم زیاد عجله نکنیم. اجازه بدین خودشون که تشریف آوردن با سلیقه‌ی خودشون دوتایی این کارها صورت بگیره.

-درست میگی دخترم، حق با توه. اصلا حالا تو ول کن پرده‌ها رو. فقط بهم بگو الان چطوری بابا؟
بهتری که؟

-من خوبم آقا. می‌بینی که کاملا سرحال و قبراقت اینجام تا اگه بخواین...

پیرمرد یک بار دیگر به یاد دفترچه‌ای که روی پاهایش قرار گرفته می‌افتد. کف هر دو دستش را روی دفتری که همچو گنجی بی‌بدیل در چنگ دارد می‌گذارد، نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:
-می‌خوای برام بخونیش؟ می‌خونیمش بابا، اما الان نه! می‌دونی که همین الان‌هاست که عفریته باز دوباره پیداش بشه و به زور اون داروهای کوفتی رو کیلو کیلو بریزه توی حلقم.

-آقا جون سلامتی شما از هر چیزی مهم‌تره.

-خوب آخه تا اون زهرمار رو می‌خورم خوابم می‌گیره. می‌دونی گندم، مگه قراره چقد دیگه زنده بمونم که نصف اون هم توی خواب باشم؟

من امروز طوری که اون نفهمه قرص‌هام رو نمی‌خورم، اونوقت میرم توی اتاق و خودم رو به خواب می‌زنم. فقط همون موقع‌ست که اون هم یه چند ساعتی گورش رو گم می‌کنه می‌چپه توی اتاقش و اون کتاب‌های مزخرف کوفتیش رو می‌خونه. تو هم درست همون موقع بیا توی اتاقم. می‌خوام خوندن این رو شروع کنیم. باید از همین امروز شروعش کنیم.

گندم پیشانی پیرمردی که در عین کهولت سنی که دارد، گاهی شبیه پسرپچه‌های تخس و ناآرام می‌شود و دلش هوای خیره‌سری می‌کند را می‌بوسد و با اینکه می‌داند امتناع از خوردن قرص‌ها تا چه اندازه‌ای می‌تواند موجب عواقب ناخوشایندی باشد، وقتی به آخرین جملات پیرمرد فکر می‌کند که می‌گفت:

"می‌دونی گندم، مگه قراره چقد دیگه زنده بمونم که نصف اون هم توی خواب باشم؟"

دلش به درد می‌آید و می‌خواهد برای روزهای نهایی او کاری کند و با پیرمردی که کمی هوای شیطننت کرده دست بر یک کاسه ببرد. درست در لحظاتی که پرستار با سینی حاوی داروها از راه می‌رسد آهسته کنار گوش او نجوا می‌کند:

-خیلی خوب آقاجون، پس وقتی رفتین توی اتاقتون همونجا منتظرم بمونین. من هم خیلی زود میام پیشتون.

لبخندهای موزبانه‌شان موجب کنجکاوی پرستار می‌شود، طوری که می‌پرسد:

-میشه منم بدونم دلیل این لبخندتون و در گوشی پچ پچ کردنتون چیه؟؟

گندم دو گوشه از دامنش را با نوک انگشتان ظریف دستش می‌گیرد، کمی دامنش را به سمت بالا می‌کشد و طناز و دلفریب پشت چشم نازک می‌کند و می‌گوید:

-متاسفم، خصوصیه سوزی جون لطفا نپرس نمی‌تونم بهت بگم.

-وای الهی تو نمیری دختر!

گندم یک بار دیگر به سمت سالن و از آنجا به سمت وسط حیاط و کنار استخر را یک نفس می‌دود، کنار استخر می‌نشیند و دو ساق بلورین پاهایش را داخل آب سرد استخر رها می‌کند. سرمای بی‌حد آب پاهایش را نیش می‌زند، سردش می‌شود و به سرعت هر دو تا پایش را از آب بیرون می‌کشد. غلامعلی با دیدنش لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-نیست که آب رو تازه عوض کردم، خیلی سرده. یه کم دیگه وقتی خورشید یه چند ساعتی بتابه سوزش می‌افته.

یک شاپرک روی لبه‌ی خیس استخر جوری بال‌هایش خیس و سنگین شده که توان حرکت ندارد. دختر با سر انگشتانش کمکش می‌کند تا یک بار دیگر بلند شود و به پرواز درآید. بالاخره پس از چند بار تلاش، شاپرک موفق می‌شود، پر می‌زند و می‌رود. گندم یک بار دیگر نگاهش به سمت عمارت، جایی که حالا دیگر مطمئن است پرستار به خیال خودش داروهای آقا را به او خورانیده و حالا در اتاق خودش مستقر شده می‌دود. از جا برمی‌خیزد و پاور چین پاورچین به سمت محل قرارش با جهاندارخان می‌تازد. درست در همان هنگام کارگرهایی که قرار است ریشه‌ها را نصب کنند از راه می‌رسند پس از بی‌توجهی غلامعلی استفاده می‌کند و وارد ساختمان عمارت می‌شود. دستگیره‌ی در را به آرامی در میان مشتش می‌فشارد و طوری که سر و صدایی ایجاد نشود در را می‌گشاید و سرش را از میان در نیمه باز به سمت داخل روانه می‌کند. پیرمرد که وسط تختش نشسته و همچنان انتظارش را می‌کشد با دیدن دخترک جانی دوباره می‌گیرد، می‌خندد و با اشاره از او می‌خواهد که خیلی زود وارد اتاق شود. گندم محتاطانه و بی‌صدا وارد اتاق می‌شود و به آرامی و با دقت در را پشت سرش می‌بندد. پیرمرد اشاره می‌کند که در کنارش بنشیند و دخترک نیز پاورچین پاورچین جلو می‌رود و سمت دیگری از تخت کنار پیرمرد می‌نشیند. به دفترچه‌ای که در مقابلش است زل می‌زند، برای یک لحظه دچار تردید می‌شود و یاد حرف‌های کامیار می‌افتد وقتی که صراحتاً به او گفته بود بعد از خواندن آن دخترچه باید برو. دخترک به این فکر می‌کند که قطعاً با خواندن بعضی از مطالب داخل این دفترچه، رازهای سر به مهر زیادی گشوده خواهد شد؛ رازهایی که ممکن است افشای آن‌ها برای هیچکس خوب نباشد، حتی برای جهاندارخان! مردد می‌گوید:

- شما واقعا می‌خواین این رو بخونین؟

- نکنه تو می‌ترسی گندم؟

- برای خودم نمیگم. راستش بیشتر به خاطر خودتون میگم. آره من می‌ترسم اون تو یه چیزهایی نوشته شده باشه که خوندنش و دونستنش اصلاً برای حالتون خوب نباشه.

پیرمرد تلخ‌خندی می‌زند و می‌گوید:

-درسته که پیر شدم، اما هنوز اونقدری ابله نشدم که ندونم دارم چیکار می‌کنم. حق با تونه گندم، می‌دونم دونستن بعضی از حقایق ممکنه با آدم‌ها چیکار کنه، می‌دونم شاید بعدش بگم کاش بدون اینکه اون حقایق رو می‌دونستم از دنیا می‌رفتم چون ممکنه اونطور بار عذابم کمتر باشه. من این‌هارو خوب می‌دونم! اما باور کن دختر، اگه یه عمر مدام توی شک و دو دلی زندگی کرده باشی، اونقدر عذاب کشیدی که حالا دیگه دونستن هیچ حقیقتی نمی‌تونه سخت‌تر از اون عذاب باشه. می‌خوام بار دلم رو سبک کنم و برم.

-اگه من رو از دست بدین؟؟ اگه خدایی نکرده شما رو از دست بدم؟؟ وای خدایا من بدون شما می‌میرم آقاجون! می‌میرم!!

سرش را روی پاهای پیرمرد می‌گذارد و پیرمرد شروع به نوازش کردن موهای همچون شب سیاهش می‌کند و با شکی توام می‌پرسد:

-کس دیگه‌ای هم می‌دونه این دفتر الان اینجا پیش ماست؟

دلش نمی‌خواهد دروغ بگوید. بغضش را فرو می‌دهد و می‌گوید:

-فقط کامیار آقاجون. وقتی این دفتر رو از توی اتاق برمی‌داشتم اون هم اونجا بود.

-بازم اذیت کرد نه؟

-اذیت نه آقاجون، ولی ناراحت شد. می‌دونین که اون چقدر نسبت به مادرش حساسه، حتی نسبت به وسایل اون خدا بی‌امرزه.

-اون وقت وقتی که دید این دفتر پیش توئه کاری نکرد؟

-اولش یه کم عصبی شد. اما من رو ببخشین آقاجون چون مجبور شدم یه بخشی از حقیقت رو بهش بگم...یعنی بهش گفتم که شما خبر دارین که من افتادم دنبال این دفترچه.

-خوب کردی بابا. هیچ چیزی بهتر از گفتن حقیقت نیست. حالا سرت رو بلند کن دختر بذار بابا یه بار دیگه اون دو تا چشمهای سیاهت و اون دو تا فسقلی چال گونه‌هات رو تماشا کنه.

می‌دونی گندم، چشمهای تو حکایت عجیبیه. توی تموم این سال‌ها هر بار که به چشم‌هات نگاه کردم تنها یه چیز توی ذهنم بود. اینکه چقدر زود به زود دلتنگ نگاهت میشم و چقدر نگاهت رو دوست دارم! چشم‌هات رو که بی‌نهایت شبیه به عزیزترینمه...عزیزی که سال‌هاست که از دست دادمش...خیلی زود از دست دادمش!

"گندم"

صورتم میون دو تا دست‌هاشه و با اون چشمهای بی‌فروغش طوری زل زده به چشم‌هام که حالا دیگه محاله بتونم جلوی اشکم رو بگیرم. تصویرش پشت پرده‌ی مواجی که جلوی چشمم رو پوشونده شروع به لرزیدن می‌کنه و کافیه یه پلک بزنم تا اون پرده‌ی نازک بشکنه و قطرات اشکی که روی لبه‌ی پرتگاه چشم‌هام لنگر انداختن همگی با هم سقوط کنن. درست هنگام سقوط اشک‌هامه که با صدای ضربه‌ی آروم دو تقه‌ی ناگهانی که به در زده میشه فوری دست‌هام رو روی صورتم می‌ذارم، قاب دست‌هاش که تا اون لحظه صورتم رو احاطه کرده می‌شکنم و مجبور میشم که یه مقدار بینمون فاصله ایجاد کنم. بدون اینکه کسی به سوزی اجازه‌ی دخول داده باشه خودش در رو باز می‌کنه و آروم سرش رو جلو میاره، اما با دیدن ما یه مرتبه چشم‌هاش چهار تا میشه و کم مونده مردمک‌های چشمش از کاسه بیرون بیفته و فوراً می‌گه:

-نمی‌دونستم گندم زودتر از من سراغتون اومده!

بعد رو به من می‌کنه و میگه:

-وای گندم چه کار خوبی کردی اومدی پیش آقا. همش نگران آقا بودم، فکر می‌کردم با این همه سر و صدا نکنه که آقا از خواب پریده باشه و خدایی نکرده بترسه.

هر دو تایمون بهت زده چشم به دهنش می‌دوزیم که میگه:

-نگران نشین، خدا رو شکر به خیر گذشت. خطر رفع شده.

بالاخره آقا به حرف میاد و میگه:

-درست حرف بزن ببینم چه خبره اینجا؟؟

رو به من می‌کنه و میگه:

-وا گندم! یعنی تا الان به آقا نگفتی؟؟

-بالاخره می‌خوای بگی اینجا چه خبر شده یا نه؟!

-فکر کنم چون خواب بودین متوجه نشدین غلامعلی کل عمارت رو گذاشته روی سرش.

بهش میگم:

-غلامعلی؟؟؟ خوب چرا؟؟

-وا چرا نداره که! یعنی تو نفهمیدی یکی از کارگرهایی که اومدن حیاط رو چراغونی کنن در رو باز گذاشته و نمی‌دونم کدوم نا به کاری از فرصت استفاده کرده اومده توی حیاط و هم جعبه‌ی ابزار کارگرها رو برده، هم موتور برق رو. غلامعلی رو اگه کارد بزنین خونش در نیما! کل محله رو گذاشته روی سرش...

آقام میگه:

-خوب حالا بردن که بردن! اینکه دیگه هوار کشیدن نداره که اینطور کل عمارت رو به سر گرفته!

-والا منم همین رو بهشون گفتم، اما کو گوش شنوا!

می‌دونم دیگه محاله که حالا حالاها اوضاع به حالت عادی برگرده. آقام دفترچه رو طوری زیر ملحفه پنهونش کرده که مبادا سوزی بویی از ماجرا ببره و بهم میگه:

-پاشو بابا، خیر ببینی جلدی پیر برو غلامعلی رو پیدا کن بهش بگو آقا کارت داره. آب دستشه زمین بذاره و فوراً بیاد. بهش بگو اینطور محله رو روی سرت گرفتی خوبیت نداره. بردن که بردن، به جهنم که بردن! مگه با دادو هوار راه انداختن اونی که رفته برمی‌گرده؟!

به دنبال اجرای امر آقا به سرعت از جام بلند میشم و به سمت در میرم و از کنار سوزی می‌گذرم که می‌شنوم آقا بهش میگه:

-تو هم همینجوری اونجا واینسا بر و بر منو تماشا کن. برو می‌خوام یه کم استراحت کنم.

سوزی بعد از من بلافاصله از اتاق خارج میشه و با چند قدم سریع خودش رو به من می‌رسونه و از پشت سر بازوم رو می‌گیره و مانع از حرکت می‌شه. متوقف می‌شم و نگاهی بهش می‌ندازم که ازم می‌پرسه:

-نمی‌دونستی. قسم می‌خورم از هیچکدوم این اتفاق‌ها خبر نداشتی. فقط نگو نه که باورم نمیشه!

بهش می‌گم:

-درست می‌گی من واقعا متوجهی هیچکدوم از این‌هایی که گفتم نشدم.

-ببینم گندم تو توی اتاق آقا چیکار می‌کردی؟

-نمی‌دونم. شاید چون یه مرتبه دلم شور زد و نگرانش شدم رفتم بهش سر برنم؛ اما دیدم آقا بیداره و بهم گفت بیا تو. فقط همین!

ناباورانه می‌پرسه:

-فقط همین؟؟

-فقط همین!

بیشتر از اون دنبالم نمیاد. من هم به سمتی که غلامعلی همچنان مشغول داد و هوار کشیدنه روانه می‌شم.

-می‌دونستم!! به ولله که عینهو روز برام روشن بود!! صد بار بهشون گفتم اون در کاروانسرا رو خوب چفتش کنین. پشت در رو هم بندازین...

کنارش میرم و بهش میگم:

-غلامعلی بسه دیگه! اینطور خون خودت رو کثیف نکن. آقام می‌گه توی در و همسایه خوبیت نداره اینطور سر و صدا راه انداختی. می‌خواد همین الان بری پیشش.

-کی؟ آقام خواسته که برم پیشش؟!

-آره می‌خواد ببیندت همین الان.

بیلی رو که توی دستشه رو مرتب تگون میدو، بالا پایش می‌کنه و بالاخره روی زمین می‌ذاره. دسته‌ی بیل رو به دیوار کناری تکیه میدو و شروع به تگوندن پاچه‌های گشاد شلوارش می‌کنه و همونطور که پوفی می‌کشه بالاخره سمت عمارت به راه می‌افته. من هم مسیرم رو به سمت طبقه‌ی هم کف کج می‌کنم و توی مسیر نگاهی به جای خالی ماشین کامیار می‌ندازم. می‌دونم تا برگشتنش خیلی مونده. از پله‌ها که سرازیر میشم و کبی رو می‌بینم که پاچه‌های شلوارش رو بالا زده و طبق معمول داره زانوهاش رو ماساژ میدو. بوی تند ضمادی که روی زانوهاش گذاشته بدجوری تو مشامم می‌زنه، دستم رو روی بینیم می‌ذارم و میگم:

-اوه اوه اوه چه بویی!!

بدون توجه به حرفم فقط می‌پرسه:

-بردن دیگه نه؟

روی مبلی که یه گوشه‌است می‌شینم و چون خوب می‌دونم منظورش به چیه میگم:
- فکر کنم همینطوره. اما آقام بلندنظرتر از این حرف‌هاست. میگه فدای سر همه‌تون.

-حیف بود. الهی خیر نبین!! قدیمی بود، از اون خارجی‌ها! مگه دیگه مثل اون رو میشه پیدا کرد؟!

-ولش کن دیگه کبی تو رو خدا. میگم شاه بخشیده شیخ علی خان نمی‌بخشه! آقام که صاحب ماله گذشته، غلامعلی دست بر نمی‌داره. اون وقت تو هم با این حالت اینجا نشستی و غصه‌ش رو می‌خوری. خدا رو شکر که فقط همین رو برده. فکرش رو بکن اگه خدایی نکرده ماشین کامی رو...
رو...

-وای زبونت رو گاز بگیر دختر! این دیگه چه جور حرف زدنی آخه!!
اما گفتم کامی یادم افتاد، زنگ زده بود باهات کار داشت گفتم بالایی توی عمارت. بهش گفتم اگه کارت مهمه خبرش کنم. فکر کنم کارش مهم بود، اما بهم گفت نه اونقدرها هم کارش مهم نیست، فقط اگه تونستی هر وقت که شد یه زنگی بهش بزنی.

بلافاصله از جام بلند میشم و توی همون حال ازش می‌پرسم:

-نگفت چیکارم داره؟

-حرفی نزد. شاید هم کارش اونقدرها هم مهم نبوده و من اینطور فکر کردم.

-باشه هر چی، بالاخره که باید بهش زنگ بزنم.

سمت اتاقم به راه می‌افتم که با دلخوری می‌گه:

-مثلا نمیشد از همینجا بهش زنگ بزنی؟؟ مثلا با موبایل! (موبایل)

اخم‌هام رو توی هم می‌کشم و بهش می‌گم:

-نخیر نمیشه! اصلا کدوم موبایل؟! مگه اصلا میشه به اون هم گفت موبایل؟ آشغال به درد نخور خرابه!

-خو ببر بده درسش کنن.

-گیریم درست هم شد. اون اصلا به درد می‌خوره؟! مال عهد عتیقه! باید گذاشتش توی موزه! برو ببین الانه دیگه چه گوشی‌هایی مد شده! به خدا آدم خجالت می‌کشه از این ابوقراضه!

-حالا همینه که هست! خیلی‌ها همینش هم ندارن آرزوش رو دارن.

-آره شما درست می‌گین.

ترجیح میدم دیگه بحث نکنم. وارد اتاق میشم و در رو هم پشت سرم می‌بندم. گوشی تلفن رو بر می‌دارم و شماره کامیار رو می‌گیرم که خیلی زود جوابم رو میده.

-خودتی گندم؟

-خودمم.

-دیر زنگ زدی!

-ببخش کامی. یه کم اینجا شلوع پلوع شده بود. همین الان کبی بهم گفت کارم داری.

-چه خبره اونجا؟ نکنه خدایی نکرده آقام...

-نه کامی نگران نشو. آقام حالش خوبه. یکی از کارگرها در خونه رو باز گذاشته دزد اومده موتور برق قدیمیه بودا...اون رو بردتش.

-ای وایای...

-ببین کامی حواست باشه هر وقت اومدی ماشینت رو قفل فرمون بزن. اصلا هیچ اعتباری نداره!

-خیلی خوب حواسم هست. زنگ زدم بهت بگم یه سر برو بالا، توی اتاقم، توی کشوی بغل تختم یه نگاهی بنداز ببین دو تا فلش مموری اونجا نذاشتم؟ خیلی مهمن! خدا کنه که گمشون نکرده باشم وگرنه بیچاره میشم! ببینم گندم، حواست هست چی دارم بت میگم دیگه؟

-آره حواسم هست. همین الان میرم. دو تا فلش توی کشوی بغل تخت...

-نه...تو کشوی بغل تخت نه، توی کشوی میز بغل تختم، فهمیدی؟؟ فقط همین! نکنه به چیز دیگه‌ای دست بزنی.

-خیلی خوب فهمیدم! مگه من فضولم به وسایل تو دست بزنم؟!

-تو رو خدا برو ببین زود بیا خبرش رو بهم بده.

-خیلی خوب گفتم که همین الان میرم. تو قطع کن رفتن.

-بجنب گندم، بجنب!

بلافاصله به راه می‌افتم و خدا رو شکر می‌کنم که کبی رو نمی‌بینم و گرنه تا حسابی باز خواستم نکنه مگه دست برداره؟!

یه بار دیگه وارد حیاط میشم و از اونجا به سرعت سمت بالای ساختمون عمارت یه نفس می‌دوئم و خودم رو به اتاقش می‌رسونم. یه راست به سمت میز کنار تختش میرم. یه کم جستجو کافیه تا خیلی زود دو تا فلش سیاه رو توی مشتم بگیرم. پوفی می‌کشم و زیر لب میگم:

-خودشه. پسره‌ی گیج بی‌حواس!

یه بار دیگه فلش‌ها رو سر جای خودش ته کشو می‌ندازم و در کشو رو می‌بندم. خیال برگشتن دارم که یه مرتبه چشمم به کشوی نیمه باز بغل تختش می‌افته و صداش توی گوشم می‌پیچه...

"کشوی بغل تختم نه گندم..."

مبادا دست به چیز دیگه‌ای بزنی..."

یه حس لعنتی وادارم می‌کنه که نتونم چشم‌هام رو از روی کشو بردارم و یه حس لعنتی‌تر هم مجبورم می‌کنه که در کشو رو تا ته باز کنم. یادم میاد مدت‌ها بود که این احساسات اغواگر دست از سرم برداشته بودن. خیلی وقت بود که دیگه سعی می‌کردم خودم رو یه جووری عادت بدم که دیگه هیچکدوم از کارهای کامیار واسم مهم نباشه و ندونستنشون آزارم نده. با این حال یه بار دیگه بدجووری میل سرکشی به سرم زده! دستم رو جلو می‌برم و در کشو رو باز می‌کنم و دست دیگه رو داخل کشو می‌برم و شروع به جستجو می‌کنم. چند لحظه‌ی بعد یه جعبه‌ی طلایی سبک کوچیک کف دستم پیدا می‌کنم. جعبه‌ی ظریف و قشنگیه! با خودم می‌گم:

"تا حالا یه همچین چیزی رو ندیدم. احتمالا یکی دیگه از تحفه‌های مزخرفیه که این روزها کامی راست میره چپ میاد از ژینا می‌گیره! شاید هم فقط جعبه‌ی شکلات یا آدامسه!

نه من هیچ شناختی از جعبه‌ای که توی دستمه ندارم جز اینکه باید درش رو باز کنم!"

با احتیاط در جعبه رو باز می‌کنم و با لمس محتویات درون اون خیلی زود با نفرت یه بار دیگه جعبه رو ته کشو پرت می‌کنم و همونطور که با وسواس شروع به پاک کردن دست‌هام کردم می‌گم:

-خدا لعنت کنه! خدا لعنت کنه کامیار!! تو از کی انقدر کثیف و لجن شدی بیشعور...

رنگ‌پریده و عصبی بلند میشم، اتاقش رو ترک می‌کنم و توی تموم وجودم فقط یه تفکره...

"یعنی تا این حد؟؟ نه خدایا باور نمی‌کنم! یعنی کامیار تا این حد پیش رفته!!؟ خدا لعنتش کنه! نابودش کنه! الهی که بمیره!!"

کم میارم و همونجا وسط پله‌های منتهی به طبقه‌ی همکف می‌شینم. حتی دیگه دلم نمی‌خواد صداش رو بشنوم! وای خدایا چرا یه مرتبه انقدر ازش بدم اومده؟! چی شده که انگار دنیا اینطور سیاه و بد منظر شده؟!

کبی شروع به صدا زدنم می‌کنه.

-گندم...آهای گندم...دختر تو کجا موندی؟!

به خودم میام و حواب میدم:

-من اینجام کبی. چرا هوار می‌کشی؟

-دِ بیا ببین این پسره باز دوباره چیکار داره.

خودش زنگ زده! باید طوری رفتار کنم تا متوجه نشه چیکار کردم و چی دیدم. خودم رو به کبی می‌رسونم، گوشی رو از دستش می‌گیرم و در مقابل چشم‌هاش که با تعجب نگاهم می‌کنه به کامیار میگم:

-الو کامی دیدم...هر دوتاش رو دیدم. همونجا بودن، توی کشوی میز.

صدای نفسش رو می‌شنوم که انگار داره یه نفس راحت می‌کشه و گوشی رو سر جاش می‌ذارم.

کبی از زیر چشم نگاهم می‌کنه و میگه:

-وااااا!!! این دیگه چه وضعشه؟!

بهش میگم:

-چه وضعشه؟

-خدایی نکرده بچه‌ی آدمیزادی! سلام که هیچی، حداقل یه خداحافظی می‌کردی!

-توقع داری چیکار کنم کبی؟! مگه اون کیه نه واقعا اون کیه؟؟؟

می‌دونم امشب از اون شب‌هاییه که تا خود صبح باید جون بدم و محاله که خوابم ببره! کلافه پوفی می‌کشم و پتو رو پس می‌زنم. صدای خُرخر غلامعلی مطمئنم می‌کنه که خوابه و کبی بیچاره هم که این روزها از بس که قرص‌های مسکن و آرامبخش مصرف می‌کنه که انگار دیگه اصلا توی این دنیا نیست!

سمت در می‌رم و بدون اینکه کوچک‌ترین سر و صدایی ایجاد کنم از در خارج می‌شم. هوای بیرون یه کم سوز داره. بی‌اختیار دست‌هام رو روی سینه‌م قفل می‌کنم و از پله‌ها بالا می‌رم. مستقیم می‌رم سمت تاب فلزی، اما قبل از اینکه به تاب برسم، جای خالی ماشین کامیار مطمئنم می‌کنه که هنوز بر نگشته. زیر لب می‌غرم:

-خبر مرگش معلوم نیست تا این موقع شب کدوم گوریه، و داره چه غلطی می‌کنه!!

بعد سعی می‌کنم خودم رو بی‌توجه به کامیار و هر چیزی که به اون مربوط میشه نشون بدم. نگاهم به سمت تراس پر می‌کشه و با کمال تعجب سوزی رو می‌بینم که تک و تنها بالای تراس وایساده و یه پتوی نازک رو روی شونه‌های لاغرش انداخته و اون رو محکم به خودش چسبونده. مثل اینکه اون هم امشب مثل من بی‌خوابی به سرش زده! همچین که چشمش به من می‌افته یه دستش رو بالا میاره، من هم سرم رو تکون میدم و بهش لبخند می‌زنم. با سرعت به داخل برمی‌گرده، شاید هم داره میاد اینجا پیش من! چند دقیقه‌ی بعد با دیدنش متوجه می‌شم که حدسم درست بوده لبخندزنان سمت میاد و بدون تعارف کنارم روی تاب می‌شینه. بهش میگم:

-تو هم بی‌خواب شدی نه؟

-همینطوره. از اتفاقی که امروز افتاده نمی‌دونم چرا دائم توهم دزد دارم. ببینم گندم، تو از دزد نمی‌ترسی؟

-نه راستش. سوزی خیلی از آدم‌ها هستن که کنارمون، باهامون زندگی می‌کنن، خیال می‌کنیم سال‌هاست که می‌شناسیمشون اما نمی‌دونیم اونا از هر چیزی توی دنیا وحشتناک‌ترن.

-حتی از دزدها؟!

-حتی از دزدها...

-خوش به حالت گندم. تو دختر شجاعی هستی. من نمی‌تونم مثل تو فکر کنم. اما...دلیل بی‌خوابی تو چیه امشب؟ حالا دیگه مطمئنم آقا دزده نیست، نکنه دلیل دیگه‌ای داره؟

-نه جونم، مثلاً چه دلیلی؟!

-مثلاً اینکه کامیار هنوز برنگشته.

-ای بابا...دیر یا زود اومدن اون چه ربطی به من داره آخه!

-داره! مطمئنم که داره.

-ببین سوزی، زود بهم بگو منظورت از این حرف‌هایی که می‌زنی دقیقاً چیه؟

- فکر می‌کنم شما دو تا درست خلاف اون چیزی که نشون می‌دین همدیگه رو دوست دارین، اونم خیلی زیاد!

- مسخره‌ست!

- کجاش مسخره‌ست گندم؟!

- میگم مسخره‌ست دیگه قبول کن! خوبه هزار بار با چشم‌های خودت دیدی و شاهد بودی هیچی بین ما نیست جز اینکه هیچکدوممون نمی‌خوایم سر به تن اون یکی باشه! نصف بیشتر عمرمون گیس‌تای همدیگه رو کردیم و به همدیگه بد و بیراه حواله کردیم. آخه کدوم یکی از ای‌هنا نشونه‌ی عشق و علاقه‌ست؟

- همین دیگه... حتی این یه دنیا نفرت بی‌دلیل هم میشه که نشونه‌های عشق باشه. نمیشه؟!

- دست بردار. تو چقدر ساده‌ای سوزی! خوب البته حق هم داری چون هنور کامیار رو خوب نشناختی. این‌هایی که میگی قشنگه... واقعا قشنگه! اما فقط مال تو داستان‌هاست یا فیلم‌های عاشقونه. همه‌شون چرته! چرنده!

اما ببینم سوزی، یه چیزی ازت بپرسم؟

- بپرس عزیزم.

- قول میدی بین خودمون بمونه؟

-قول!

-اگه توی وسایل یه مردی که مجرده یه چیزی پیدا کنی که مربوط به مردهای متاهله معنیش می‌تونه این باشه که اون مرد درگیر اونجور رابطه‌ها شده؟؟

مودیانه می‌خنده و میگه:

-اگه اون مرد آقا کامیار باشه شک نکن! مطمئن باش که اون خیلی وقته درگیر اونطور رابطه‌هاست!

-تو چی می‌خوای بگی سوزی؟! مگه من اسمی از کامیار یا هر مرد دیگه‌ای بردم که تو اینطور با صراحت جوابم رو میدی؟! حالا تو از کجا نسبت به حرفی که در مورد کامیار می‌زنی یقین داری؟

-ای کلک! به من که دیگه دروغ نگو...می‌دونی چرا این رو میگم؟ چون خودم با گوش‌های خودم صداشون رو شنیدم. اون هم نه یه بار، بلکه بارها!

-چی؟؟؟

-می‌دونی گندم، بعضی از شب‌ها که از تمرین برمی‌گردن، کامیار یواشکی، طوری که آقا متوجه نشه دختره رو می‌بره توی اتاقش. گاهی وقت‌ها اصلاً ملاحظه نمی‌کنن! بی‌حیاها صداشون همچین توی کل عمارت می‌پیچه که من مطمئنم حتی خود آقا هم متوجه‌ی این موضوع شده، واسه خاطر همینه که از دختره بدش میاد.

-بسه دیگه سوزی...تو رو خدا دیگه تمومش کن!!!

می خنده و میگه:

-چیه؟؟ باورت نمیشه؟؟ تازه یه چیز دیگه هم شنیدم.

-دیگه چی می دونی؟

-یه بار که آسیه رفته بود تا اتاقش رو تمیز کنه با گوش تای خودم شنیدم که داشت به اون یکی...

-به انیس؟!

-خودشه! داشت به انیس می گفت توی تخت پسره زیر ملحفه یه لباس زنونه دیده!

-لباس زیر؟؟

-دروغ چرا، اونش رو دیگه نفهمیدم. اما چه فرقی می کنه، لباس، لباسه دیگه! چه فرقی می کنه لباس زیر باشه یا لباس رو. اونی که مهمه همینیه که یه لباس زنونه توی تخت اون بوده.

صدای چیللیک گردش کلید در پارکینگ هر دو تامون رو متوجه می کنه که کامیار برگشته. سوزی به سرعت از جاش بلند میشه و میگه:

-من دیگه برم. یه وقت نفهمه در مورد اون حرفی زدیم! گندم حرف‌هایی که گفتم بین خودمون می‌مونه دیگه؟

-بهت قول میدم سوزی، خیالت راحت باشه عزیزم.

-خیلی خوب پس من دیگه برم بگیرم بخوابم.

-شب بخیر. خوب بخوابی.

به سرعت سمت ساختمان عمارت میره و در کمتر از آنی توی تاریکی از نظر ناپدید میشه. کامیار جهت نور چراغ‌های ماشینش رو طوری تغییر میده که مستقیم می‌تابه توی چشم‌هام. نور تند چراغ‌ها چشم‌هام رو می‌زنه و باعث میشه که دستم رو روی چشم‌هام بذارم. بیش‌عور نصفه شبی هوس شوخیش گرفته! اصلاً تحمل دیدن ریختش رو ندارم. از وقتی هم که اون رو توی کشوی تختش پیدا کردم و بعد هم اون حرف‌ها رو از سوزی در موردش شنیدم یه جوری از چشمم افتاده که به خورش تشنه‌م. از جام بلند می‌شم و خیال رفتن دارم که میگه:

-وایسا گندم، یه دقه وایسا کارت دارم.

بالاجبار وایمیسم و بی‌صدا فقط تماشاش می‌کنم.

در حالی که از ماشین پیاده میشه به کیسه‌ای که توی دستشه اشاره می‌کنه و میگه:

-ببین بلال گرفتم، بریم ته باغچه کباب کنیم بخوریمش؟

بی‌تفاوت شونه‌هام رو بالا می‌ندازم و میگم:

-تو خودت تنهایی بخور. من اشتها ندارم.

-ولی به خاطر تو گرفتم. تو همیشه بلال زغالی دوست داشتی.

-حالا دیگه دوست ندارم. من خیلی چیزها رو دوست داشتم، دلیلی نداره که هنوز هم دوستشون داشته باشم.

-تو ازم دلخوری گندم؟ می‌دونم به خاطر حرف‌های امروز صبحمه. بیا...از من به دل نگیر. خودت می‌دونی اخلاق من همینجوریه دیگه! وقتی ناراحت یا عصبانی باشم هزار تا حرف می‌زنم، اما باور کن بعدا تمومش رو فراموش می‌کنم.

-حتی این که بهم گفתי از اینجا برم رو؟ ممکنه تو فراموش کنی، اما من که محاله حرف‌ها رو فراموش کنم.

-حالا تو بیا بعدا در مورد اون هم حرف می‌زنیم.

-ولم کن کامی! به خدا دیگه خسته شدم از دستت. حوصله‌ت رو ندارم. حرفی هم ندارم! تو مطمئن باش یه روز خودم از اینجا میرم. نیازی نیست تو بهم بگی.

در ضمن، دیگه بلال دوست ندارم! درست مثل تو. تو رو هم دیگه دوست ندارم...

به راه می‌افتم که کیسه رو محکم روی زمین می‌کوبه، طوری که دلم هوری فرو می‌ریزه!

-به جهنم که میری! به جهنم که دوستم نداری! خیال کردی کی هستی؟! اصلا برو گمشو از جلوی چشم‌هام! برو بمیر!!

به سمت عمارت می‌دوئم، خودم رو داخل اتاقم می‌ندازم و به رختخوابم پناه می‌برم. پتو رو روی سرم می‌کشم و در حالی که حرف‌های مرتب توی گوشم تکرار میشه تلخ‌تر از همیشه شروع به گریه می‌کنم.

"برو گمشو از جلوی چشم‌هام! برو بمیر!!"

"کامیار"

دختره پاک زده به سرش بازم جنی شده! تعادل روانی نداره! تقصیر خودمه. مرده رو هم اگه رو بدی می‌رینه به کفنش! خیال کرده نوبرش وو آورده! دم به ساعت یه ادا از خودش در میاره! نمی‌دونم این درس‌ها رو کجا خونده. غلط نکنم همش زیر سر این دختره‌ی لاغر مردنیه. باید می‌فهمیدم! همچین که چشمش به من افتاد حتی یه لحظه هم پا بند نکرد و مثل شصت‌تیر زد به چاک! کار خودش، وگرنه که گندم اصلا از این حرف‌ها بلد نبود! این اداها رو نمی‌دونست! می‌دارم از اینجا میرم و دیگه دوست ندارم دیگه از کجا در اومده؟! لعنت به هر چی دختره! شدم عنتر و منتر یه الف بچه! به جهنم که محلم نداد! با خودش فکر کرده سنگ رو یخم کرده، حتما حالا هم تو خلوت خودش نشسته هر هر به ریشم می‌خنده. از این به بعد یه جور دیگه باهاش رفتار می‌کنم، طوری که حدش رو فراموش نکنه و یادش نره که از صدقه سر آقامه که اینطور پر و بال گرفته. باید روزی هزار بار پاهای آقام رو ببوسه! بوس نه باید مثل سگ پاهاش رو لیس بزنه تا یادش نره...

با دو دست یقه‌ی تیشرت رو می‌گیرم و از دو طرف شروع به کشیدن می‌کنم. هوا گرم نیست، اما اونقدر عصبی‌ام که حس می‌کنم از تموم تنم آتیشه که می‌زنه بیرون! کلافه تیشرت رو از تنم در میارم، سمتی پرت می‌کنم و خودم رو روی تخت رها می‌کنم. چشم‌هام رو می‌بندم و دست‌هام رو

از دو طرف باز می‌کنم. چند تا نفس عمیق می‌کشم و یه بار دیگه سعی می‌کنم حتی دیگه بهش فکرم نکنم! اما نمی‌دونم چرا هر چقدر که بیشتر سعی می‌کنم حرف‌هاش رو فراموش کنم و نسبت به گستاخی اون بی تفاوت باشم بازم نمیشه! احساس می‌کنم کم آوردم. غلطي می‌زنم و طول بدنم رو به موازات لبه‌ی تخت قرار میدم. یه دستم رو به سمت پایین آویزون می‌کنم که در نیمه باز کشوی تخت به دستم برخورد می‌کنه. از بالای تخت به سمت پایین سرک می‌کشم و یه نگاهی به کشوی نیمه باز می‌ندازم. یه لحظه با خودم شک می‌کنم یعنی این کشو همینطوری باز بوده یا... بلند میشم و یه مقدار دیگه کشو رو بیشتر باز می‌کنم. می‌دونم تا جایی که می‌تونم خصوصی‌ترین وسایلم رو پنهون می‌کنم، نه اینطور جلوی چشم... دو تا دستم رو روی صورتم می‌ذارم و یه مرتبه تموم پوست تنم شروع به گز گز می‌کنه.

- وای گندم... وای گندم... نکنه...

با خودم فکر می‌کنم باید دست‌هاش رو قلم کنم تا یاد بگیره توی وسایل دیگران سرک نکشه. اما چطوری؟ یعنی میشه که بهش بگم دلیل عصبانیت امروزت فقط این بوده؟! نه!! معلومه که نمیشه بگم! گندت برنه پسر، تا همینجاش هم حسابی گند زدی، دیگه بسه! سعی می‌کنم یه جور دیگه خودم رو توجیه کنم.

"اصلا همینه که هست! مگه باید بابت هر کاری که می‌کنم بهش حساب پس بدم؟! زندگی خودمه! هر کار دوست دارم همون کار رو می‌کنم. اون هم بره هر غلطی با هر کی که دلش خواست بکنه. به من چه..."

بعد با خودم فکر می‌کنم اگه راستی راستی یه روزی بیاد که بدونم اون هم یکی رو دوست داره، کسی که تا اون حد بتونه بهش نزدیک باشه، اگه بخواد یه روز ببوستش... یا...

وای خدایا... خدایا صبرم بده!! من حتی با فکر کردن بهش هم می‌تونم دیوونه بشم!

"کامران"

به آرامی سرش را از روی بازویم بلند می‌کنم. خیلی زود چشمانش را باز می‌کند. پیشانی‌اش را می‌بوسم و می‌گویم:

-بیدارت کردم؟

یک دستش را روی سینه‌ام می‌گذارد و شروع به چنگ زدن موهای سینه‌ام می‌کند و در همان حال که چشمانش رو به خماری می‌رود می‌پرسد:

-بازم می‌خواهی بری نه؟

می‌خندم و خیره در چشمانش می‌گویم:

-دوست نداری برم؟ می‌خواهی پشت بمونم؟

خودش رو کمی لوس می‌کند و صورتش را یک‌جا میان سینه‌ام فرو می‌کند.

-دیشب خیلی دیر اومدی. الان هم که داری زود میری!

چند بار پی در پی سینه‌ام را می‌بوسد و من چنگی میان موهای عسلی رنگش می‌اندازم. صورتش را از میان موهای سینه‌ام بیرون می‌کشد و نگاهش را سخت میخ نگاهم می‌کند:

-دلم برات تنگ میشه آرش!

پیشانی بلندش را می‌بوسم و می‌گویم:

-بهت قول میدم زیاد طول نکشه.

-مدارکت حاضر شد؟ همه چی حله دیگه؟ بلیطها رو اکی کردی؟

-بلیطها رو؟!

-منظورم رفت و برگشته. ببینم نکنه تو هنوز در مورد زمان بازگشت تصمیمی نداری؟!

-نمی دونم افرا. باور کن هنوز دقیقا هیچی نمی دونم. اصلا نمی دونم این سفر چقدر می تونه خوب باشه یا...

-نگو! خواهش می کنم آرش حرفی نزن! حالا که تصمیمت رو گرفتی و پای همه چی وایسادی پس فقط به چیزهای خوب فکر کن. حالا تو مطمئنی خنوادت تا الان خبردار شدن که برمی گردی؟

-مطمئنم. اما نمی دونم بعد از مواجه شدنم با اون ها چه اتفاقی می افته.

-نمی خوای قبل از حرکت لااقل یه تماسی باهاشون بگیری؟

-نمی دونم. فیاض که میگه باید حسابی جوانب احتیاط رو رعایت کرد.

بلند می‌شود و حالا دیگر نصف بیشتر بدن برهنه‌اش را روی پیکرم انداخته و این حالت کاملاً مرا گیج و بی‌حواس می‌کند.

-مطمئنی نمی‌خوای من هم باهات پیام؟

-نه عشقم این بار رو تنها برم بهتره. بهت قول میدم به محض رسیدن و اینکه مطمئن شم همه چی اکیه، فیاض رو توی جریان می‌دارم. اون وقته که شما هم خیلی سریع برنامه‌تون رو ردیف می‌کنین و میان پیشم.

-خیلی دوست دارم کشور تو رو ببینم آرش. شهر تو...تهران رو...اون محله‌ی قدیمی...چی بود اسمش؟

-دزاشیب...دزاشیب عزیز من! دزاشیب غریب من...

-یه کم دیگه پیشم می‌مونی؟

می‌بوسمش.

-خیال شیطونی به سرت زده افرا! بسه دیگه بذار برای بعد...

با یک حرکت او را از خودم جدا می‌کنم و بدنم را که تا لحظاتی پیش همچنان تحت اسارتش بود را رها می‌کنم و به سرعت از جایم بلند می‌شوم و وسط تخت می‌نشینم. نگاهی به او می‌اندازم که هنوز هم همانگونه که شعله‌های ناتمام هوس از درون چشمان عسلی و سوسه‌انگیزش زبانه می‌کشد روی تخت رها شده و مخمور تماشا می‌کند. ملحفه را برمی‌دارم، روی قسمت‌های برهنه‌ی بدنش می‌اندازم و می‌گویم:

-هوا خیلی سرده. خوب خودت رو بپوشون و مواظب باش یه وقت سرما نخوری. تو یه کم دیگه بخواب، منم یه دوش می گیرم و میرم.

-صبحونه نمی خوری؟

-با فیاض قرار دارم. همونجا توی دفتر با هم یه چیزی می خوریم.

سمت حمام به راه می افتم که یک بار دیگه صدایم می زند.

-آرش حلقه ها! گفته بودی...

می ایستم و شروع به خاراندن سرم می کنم، چشمانم را تیزبینانه جمع می کنم و متفکرانه می گویم :

-دوست دارم حلقه هامون رو توی وطنم دستمون کنیم. به نظرت اینطوری قشنگ تر نیست؟

-باز تو رویایی شدی؟!

-آرزو دارم بعد اینکه بابام رسماً تو رو از داییم واسم خواستگاری کرد با حلقه هایی که از همونجا گرفتیم خبر نامزدیمون رو به همه بدیم.

-وایی عشق دیوونه ی رمانتیک من!

ملحفه را محکم دور خودش می پیچد و شاید برای اینکه آسمان چشمانش که این روزها با بهانه یا بی بهانه بارانی می شوند را نبینم صورت زیبایش را زیر رواندازش پنهان می کند. یک بار دیگر سمتش باز می گردد، کنار تخت می نشینم و بر روی قسمتی از ساق خوش تراش پایش که از گوشه ی روانداز بیرون زده لب می کشم. گویی مورمورش می شود چون خیلی سریع پایش را درون ملحفه فرو می برد.

-بهت قول میدم افرا، من اونجا توی زادگاهم تو رو خوشبخت ترین زن روی زمین می کنم.

*

دایی فیاض روی ویلچر نشسته و چشمانش کمی فرو نشسته تر از حد معمول می نماید. غالباً در این فصل سال و با بروز سرما اثرات محسوسی از یک بیماری خاص در او نمایان می شود و به دلیل ضعف قوای جسمانی خیلی زود رو به تحلیل می رود و مرتباً از گلودردهای مزمن رنج می برد. امروز هم این چندمین باریست که دستمالش را تا نزدیک دهان پیش برده و با سر و صداهای عجیبی که از درون دهان و انتهای گلویش ایجاد می کند برای چندمین بار آب دهان و مخاط گلویش را درون دستمال تخلیه می کند و جالب تر اینکه پس از هر بار که این عمل را تکرار می کند سری می جنباند و می گوید:

-خدا کنه بیماریم اونقدر وخیم نشه که نتونم همراهتون بیام. می ترسم بشه حکایت سالی که گذشت.

یادم می آید مرد بیچاره در سرتاسر زمستان سالی که گذشته بود طوری بیمار شد که به مدت چند ماه تمام را در بستر بیماری افتاد. من و افرا و همچنین ایوان بیچاره در طی آن مدت تمام سعیمان را می کردیم تا هر چه زودتر سلامت رفته اش را به دست بیاورد. جهت التیام نگرانی هایش می گویم:

-مطمئن باشین پاییز امسال از هر سالی متفاوت تره. مگه یادتون رفته قراره با هم بریم ایران؟ هر سه تامون، من و شما و افرا! بهتون قول میدم پاییز امسال توی زادگاه من، عمارت سردار جهاندارخان، توی قلب دزاشیب خاطره انگیز ترین پاییزی رو تجربه کنین که توی عمرتون دیدین!

مرد بیچاره سعی می‌کند به زحمت بخندد و خدا می‌داند که در این حالت چقدر کشیدگی چشمانش او را بیشتر از هر زمان دیگری شبیه مادرم می‌کند. من مغروق تماشای چشمانش می‌شوم و او می‌گوید:

-من توی سرتاسر عمرم فقط یه بار تونستم به ایران برم و اونجا رو از نزدیک ببینم. اون هم درست زمونی بود که فائقه‌ی نازنینم ترکمون کرده بود و رفته بود. یادمه به خاطر مراسم تدفین و خاکسپاری اونجا بودم. با اینکه اون روزها اصلا حال مساعد و خوشی نداشتم، اما تو درست میگی جوون...اون شهر و اون عمارت، حتی تک تک آدم‌هایی که اونجا بودن خوب بودن! خیلی خوب و خاطره‌انگیز! ای کاش که بشه تا یه بار دیگه تهران رو ببینم.

دستش را می‌گیرم و درحالی که می‌خواهم دستش را بیوسم سعی می‌کند که دستش را از زیر فشار لبم بیرون بکشد. سر بلند می‌کنم و می‌گویم:

-دایی ممنونتم. ممنون از اینکه همیشه بودین و مثل یه تکیه‌گاه محکم پشتم وایسادی. می‌دونین، من حتی اون زمونی هم که مادرم رو از دست دادم نتونستم برم و لااقل برای آخرین بار با اون وداع کنم، اما هر بار که اینجا توی غربت کم می‌آوردم و دلم تنگ میشد یا یاد اون چیزهایی که یه زمونی داشتمشون و همه رو با هم جا گذاشتم و رفتم می‌افتادم فقط کافی بود یه نگاه به شما بندازم. شما اون کسی بودین که توی تموم این سال‌ها دست‌هام رو گرفتین و بهم درس اعتماد دادین. البته افرا هم توی این همه سال هیچی واسم کم نداشت، حتی ایوان! اما شما واسم همه کس بودین! باور می‌کنین گاهی وقت‌ها شبیه آقام می‌شدین؟! اون وقت‌ها که بهونه گیر و غرغرو و بی‌اعصاب می‌شدین! یا گاهی وقت‌ها مثل مادرم فائقه بانو همونقدر مهربون و با گذشت! شما حتی جای برادرم کامیار هم بودین، وقتی برخلاف ظاهرتون باهام همبازی می‌شدین. بی‌تعارف بگم، شما پوکرباز قهاره‌ی هستین. هیچوقت نتونستم حریفتون بشم اما رک بگم، توی تموم این سال‌ها فقط جای خالی یکی بود که هیچی نتونست نبودش رو برام پر کنه. جای خالی پروانه! رک بگم هیچکس شبیه پروانه نشد! پروانه شبیه یه نقطه‌ی کوچیک بود، اما همون نقطه‌ی کوچیک من رو کامل می‌کرد. حفره‌های شک و تردید و یاس یا خلا یا هر چیزی که وجود داشت، اون نقطه‌ی وجودی کاملش می‌کرد. پروانه...پروانه...نمی‌دونم چرا هیچوقت هیچکس توی دنیا پیدا

نشد که برام شبیه پروانه بشه. میگو حالا دیگه دختر پروانه خیلی بزرگ شده. میگو اون حتی خیلی زیباتر از مادرش شده. بیشتر از هر چیزی توی دنیا آرزو دارم دختر پروانه رو ببینم... گندم! وقتی کبری اون رو میون یه ملحفه‌ی صورتی پیچیده بود و با احتیاط سعی می‌کرد بچه رو توی دست‌هام بذاره، چون اون روزها همه خیال می‌کردن من پدر واقعی اون بچه‌م! اولش یه کم ترسیده بودم. اما این رو هنوز هیچکس جز من و پروانه نمی‌دونست. من اون بچه رو به اندازه‌ی یه پدر واقعی دوستش داشتم و مهرش بدجوری توی دلم بود! وقتی که می‌اومدم برای آخرین بار نگاهش کردم، یه دستش رو از میون دور پیچ صورتیش بیرون آورد. دست‌هاش خیلی ظریف بود، درست شبیه ساقه‌ی گندمی که زن‌های محله‌ی من با اون سبد می‌بافتن. من و پروانه عاشق این بودیم که گاهی دوتایی بشینیم و ساعت‌ها سبد بافتنشون رو تماشا کنیم. دست بچه رو بوسیدم و بهش گفتم اسم این دختر رو می‌ذاریم گندم...

- خجالت بکش پسر! تو داری گریه می‌کنی؟

- گریه می‌کنم دایی. من گریه می‌کنم... هنوز هم گاهی وقت‌ها یادم میره نزدیک شونزده سال از اون اتفاقات گذشته. هنوز هم یه وقت‌هایی خودم رو وسط عمارت، توی قلب دزاشیب می‌بینم. عمارتی که روزگاری همون دژ آشوبی بود که آبستن یه دنیا ماجرا شد! من وسط یه دنیا آشوب و بلوا بودم که گذاشتم و رفتم. باید می‌رفتم! آخه مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم بود؟ من اون روز حاضر بودم به خاطر پروانه حتی جونم رو هم بدم!

هنوز هم باور نمی‌کنم که دارم برمی‌گردم، اما باور کن دایی، این اشک‌ها و این آه‌ها با تموم اشک‌هایی که پونزده سال تموم ریختم فرق می‌کنه. به قول کبری این‌ها اشک شوقه! می‌بینی دایی؟ من حتی کبری رو هم بعد این همه سال فراموش نکردم!

- می‌شناسمش. وقتی که می‌اومدم پشت سرم یه سطل آب ریخت و گفت "ایشالا به روونی این آب می‌رید و باز هم به روونی همین آب، البته این دفعه با پسر مون کامران برمی‌گردین." به نظرم پیرزن نفسش حق بود.

-میگم دایی اصلا می‌خواهی هر سه تایمون با هم بریم؟ من و شما و افرا، هر سه تایی با هم.

-نه دایی من اینجا کلی کارهای عقب افتاده دارم.

-کارها رو می‌سپاریم به ایوان. مطمئنم که از پشش بر میاد.

-البته که من به ایوان شک ندارم. این پسر حکم بازوهای شرکت رو داره. اما خودت که وضعیتم رو خوب می‌دونی... منظورم بیماریمه. بهتره که همینجا بمونم و این مدت رو حسابی استراحت کنم. افرا هم تا پایان ترم محاله که بتونه همراهت بیاد. فعلا تو برو، ما همینجا می‌مونیم و کارها که ردیف شد بهت قول میدم خیلی زود میایم پیشت.

"سوزی"

کاشکی بهش نگفته بودم! وقتی نگاهش می‌کنم نمی‌دونم چرا دلم اینطور آتیش می‌گیره! نمی‌دونم چرا حس می‌کنم حالش اصلا خوب نیست. این رو از رنگ پریده و چشم‌هاش که انگار یه دنیا بار غم داره می‌فهمم. اصلا نمی‌فهمم چرا اینطوری شد! دیروز که آقا یه مرتبه گفت برم سراغش و خبردارش کنم که بیاد و برای آقا کتاب بخونه حالش یه کم بهتر بود، اما امروز از وقتی که رفت توی اتاق آقا و هنوزم که از اتاق بیرون نیومده یه جوری غم داره که انگار کشتی‌هاش غرق شدن! اصلا امروز انگار تموم آدم‌های این خونه یه چیزیشون شده. حال کامیار هم همچین تعریفی نداره؛ صبح دیدم که کبری خانوم سینی صبحونه‌ش رو برد توی اتاقش اما ی کم بعد با سینی دست نخورده برگشت و وقتی سینی رو روی میز وسط آشپز خونه می‌داشت گفت:

-واه واه خدا به دور! باز نمی‌دونم چه مرگش شده سر صبحی. لب به صبحونه اش که نزد هیچی، بهم میگه از این به بعد کسی حق نداره بدون اجازه‌ی من پاش رو توی اتاقم بذاره! یکی

نیست بهش بگه آخه ضحاک کی جرات داره پاش رو توی اتاق تو بذاره؟! هر کی ندونه میگه لابد...استغفرالله! هی می خوام دهنم رو باز نکنم...بازم نمیشه!

ازش پرسیدم:

-حالا دقیقا نگفت منظور حرفش به کیه؟

-ای دختر...من نمی دونم تو واقعا انقده ساده ای یا خودت رو به اون راه می زنی! معلومه دیگه اینکه سوال کردن نداره. من که می دونم تموم حرفش به گندم منه. بچه شانس نداره که، از همون بچگی شانس نداشت. نیست که بی پدر و مادر اینجا بزرگ شده خیال می کنن بی صاحابه، هر جور که دلشون بخواد می تونن باهاش رفتار کنن! خدا بیامرزه فائقه خانوم رو، اون که مرده و رفته، میگن خوبیت نداره، معصیته پشت سر اونی که دستش از دنیا کوتاهه حرف بزنی، اما اون هم اخلاق هاش درست شبیه این جز جیگر زده کامیار بود. هیچوقت چشم دیدن گندم رو نداشت.

-یعنی تا این حد؟؟

-فکر می کنی بُهتون می زنم هان؟ اگه اینطوره که چرا آقا رو نمیگم؟ خدا و کیلی آقا جز خیر و صلاح و آخر و عاقبت بخیری این بچه چیزی نمی خواد. آدم نباس گربه کوره باشه، باس یه کم هم منظور داشت. همونطوری که بد رو میگی باید خوشش هم گفت. خدا از سرم نگذره، فردا می خوام یه وجب جا بخوابم، کور شم لال از دنیا برم اگه نگم آقام توی همه ی این سال ها یه سر سوزن در حق این بچه جفا نکرده!

-درست میگی کبری خانوم. حتی این رو من هم که چند ماه بیشتر نیست اینجام متوجه شدم. حس می کنم آقا یه جور خاص به گندم توجه داره. خوب چرا؟

-یه چی می‌خوام بت بگم اما همین جا پیش خودمون بمونه. این رو حتی خود گندم هم نمی‌دونه. تو هم بشنو و همینجا چالش کن. مبادا که یه وقت بهش بگی! می‌دونی چرا؟ چون ما توی همه‌ی این سال‌ها تا خیلی چیزها رو حتی به خود گندم نگفتیم. البته چون این خواست خود آقا بود، سپرده بود این بچه هیچوقت هیچی از گذشته ندونه. مثلاً...

-مثلاً چی رو نباید بدونه؟

-نمی‌دونم شاید اونقدرها هم مهم نبوده... اما شاید هم چرا... مهم بوده. خیلی سال پیش آقا یه برادر داشته و گندم یه جورایی نسبش می‌رسه به برادر کوچیک آقا که الان در قید حیات نیست.

-یادمه یه بار از آقا غلامعلی شنیدم این عمارت ارثی بوده که به آقا و خدا بیامرز خانومش از پدرهاشون رسیده. با این تفصیل یعنی ممکنه یه گوشه از این ارث سهم گندم...

-ای خانوووووم... بچه‌م گورش کجا بود که کفنش باشه! از همون سالی که مرحوم جهانگیرخان میراثش رو تقسیم می‌کرد نمی‌دونم چطور شد که یه مرتبه کل ماترکش رو زد به اسم پسر بزرگترش جهاندارخان. از همون موقع پسر کوچیکه رو از ارث که هیچی، حتی از رابطه‌ی پدر و پسری هم محروم کرد. تو بگو حتی یه هل پوچ بهش داد؟ اصلاً و ابداً!! هیچی هیچی...

-خوب چرا؟! میشه که پسر یه جا دسته‌گلی، چیزی به آب داده باشه؟ گفتی اسمش چی بود؟

-کی؟ من اسمش رو گفتم؟ چه می‌دونم حواس که ندارم، شاید هم گفتم. خدا بیامرز اسمش جاوید بود. من یکی دو بار بیشتر ندیده بودمش، اون هم وقتی که خیلی جوون بودم. خدا بیامرز خوشگل بود. هم خیلی خوشگل بود و هم تحصیلکرده. قد بلند، این هوا پهنای شونه‌هاش بود! وقتی شنیدم چه خبطی کرده اصلاً باورم نشد که! به جون گندم اگه این حرف‌ها رو که بهت میگم

از دهن هر کی جز خود غلوم شنیده بودم محال بود حتی یه کلمه از اون رو باور کنم. اما خدا لعنت کنه شیطون لعین و رجیم رو! همچین میره توی جلد آدمیزاد شیر خام خورده که دیگه برادر به برادر رحمش نمی گیره!

-یعنی گندم از نسل دسته گلیه که خدا بیامرز جاوید همون زمون تا به آب داد؟ وای...بیچاره گندم!

-نه مادر! قصه ی گندم که اصلش یه چیز دیگه ست. اصلا ولش کن.

چی بگم والا، جاوید بی نوا هم عمری نکرد که، جوونمرگ شد و حتی جنازه ش هم پیدا نشد. می گفتن توی جاده ی هراز زیر آوار بهمن زنده به گور شد! شاید مجازات الهی بوده، آخه تاوان گناهی که کرده بود خیلی سنگین بود! البته من یکی که به چشم خودم ندیدم، گناهش رو بنویسن پای اون هایی که می گن. به گمونم آقاش نفرینش کرد و عاقش کرد، بعدش هم که از عمارت بیرون انداختش و به کل چشم هاش رو به روی پسره بست و هر چی که داشت و نداشت رو زد به اسم آقا. اما هر چی هم که بگی مادر، امان از قسمت!! می گن هر کس یه قسمتی داره، حتمی قسمت بچه م گندم هم اینطوری بوده دیگه.

-هر طوری هم که باشه این ناعادلانه ست. واقعا ناعادلانه ست!

-چی بگم والا بنده از آدم رو برگردونه، خدا که نعوذبلله...استغفرالله چشمش رو به روی بنده ش نمی بنده. درسته گندم یه جورهایی دستش از اینهمه مان و منان (مال و منال) خالیه، اما برای من و غلوم حکم تخم چشم هامونه.

-اون که صد البته! اما می دونین کبری خانوم، فکر نمی کنین یه جاهای واقعا به این دختره ظلم شده؟ مثلا همین آقا کامیار، به نظرتون زیادی به گندم خُرده نمی گیره و اذیتش نمی کنه؟؟ خودم بارها دیدم که چطور چوب لای چرخش می ذاره.

-تو درست میگی دختر، این رو ما هم می دونیم. اما می بینی که یاغیه، زورش زیاده، خیال می کنه چون صاحبخونه ست هر کار دوست داره می تونه بکنه. اما الهی براش بمیرم! بچه م کامران رو می گم...اون بچه ذاتش زمین تا آسمون با این حرمه فرق داشت! یه وقت هایی شک می کنم و با خودم می گم اگه تخم اون رو آقا کاشته، تخم این یکی رو کدوم اجنه ای کاشت!

می خندم و می گم:

-وای از دست شما کبری خانوم! اما خوب گندم هم خیلی کوتاه میاد. قبول کنین دیگه!

پیرزن آهی می کشه و می گه:

-یعنی تو تا الان نفهمیدی که چرا هر کاری هم که می کنه گندم دم نمی زنه؟

-یعنی شما فکر می کنین...

-فکر نمی کنم، مطمئنم! اگه من بزرگش کردم خوب می دونم چرا این بچه تا یه تب می کنه توی تموم هذیون هاش فقط یکی رو صدا می زنه.

-کامیار رو؟؟

-کاش اشتباه کرده باشم. اما ننه گاهی وقت‌ها بدجوری دلم شورش رو می‌زنه. می‌ترسم یه شب که زبونم لال زبونم لال آقا سرش رو گذاشت زمین و دیگه سر برنداشت تکلیف این بچه چی می‌خواد بشه واقعا؟! چون کامیار همچین به خون گندم تشنه‌ست که محاله یه ساعت هم بذاره اون اینجا بمونه. اما گندم... گندم... آخ گندم!

کبری خانوم چند بار پشت سر هم به نشونه‌ی تاثر سرشو تکیه می‌دهو بلند میشه که بره، اما قبل از اینکه بره انگاری که یک مرتبه یاد مطلب مهمی افتاده باشه می‌ایسته و میگه:

-بهت گفتم خواستگار داره؟

متعجبانه می‌پرسه:

-کی؟؟ گندم؟؟ نه!!!!

پلک‌هاش رو روی هم می‌ذاره و میگه:

-مرگ کبری بین خودمون بمونه. حاج ابراهیم سوپری محله هستا...

-خب؟

-یه برادرزاده داره، پسره رو یه چند باری دیدم هر از چند گاهی وقتی برای عموش پنیر محلی میاره، ترک تبریزن. حاج ابراهیم میگه توی شهر خودشون تو کار تولید لبنیاتن. پسره خدمتش تموم شده، حالا هم دارن براش دنبال زن می‌گردن. یه بار که گندم رفته توی سوپری تا واسه‌ی آقا پنیر ليقوان بگیره گویا پسره دیدتش و یه لبی زده. حاج ابراهیم هم فهمیده پسره دلش گیر گندمه. همین پریروز جلوی غلوم رو گرفته و اجازه خواسته تا اگه جواب گندم مثبته خونواده‌ی برادرش از تبریز بیان و...

-اون وقت خود گندم هم این ها رو می دونه؟

-نه مادر اون هنوز هیچی نمی دونه. اما اگه ببینم این پسره اینطور می چزوندش به جد نسابه قسم که شوهرش میدم بره!

-وای خدایا... کبری خانوم مگه گندم چند سالشه؟! طفلی هفده سالش هم نیست.

-خوب نباشه! تو خیال می کنی من که شوهر کردم چند سالم بود؟ والا همش پونزده سال!

-هر چی هم بگین من فکر نمی کنم گندم راضی بشه.

برای پایان دادن به بحثی که به نظر من اصلا براش خوشایند نیست از همونجا کنار در آشپزخونه نگاهی به سمت اتاق آقا می ندازه و می پرسه:

-به نظرت یه کم طولانی تر از همیشه نشده؟

در تایید حرفش میگم:

-چرا، یه کم بیشتر از حد معمول طول کشیده. اما من نمی دونم چرا این کتاب جدیدی که از دیروز شروع به خوندنش کردن انقدر پر جذبه شده که آقا هر بار قبل از خوندنش چند بار پشت هم بهم تذکر میده که موقع خوندن کتاب مزاحمشون نشم.

بعد از اینکه کبری خانوم میره گندم از اتاق آقا بیرون می‌زنه. به محض اینکه من رو توی آشپزخونه می‌بینه یه لبخند بی‌روح که اصلا معنیش رو نمی‌فهمم می‌زنه و راهش رو به سمت آشپزخونه کج می‌کنه. حرکاتش رو زیر نظر دارم که یه مرتبه سرعتش رو کم می‌کنه و همونطور که در حال قدم زدن نیم نگاهی سمت بالای پلکان می‌ندازه و بعد با تظاهر به بی‌تفاوتی نگاهش رو از اون سمت پس می‌گیره، یک بار دیگه نگاهم می‌کنه و ناشیانه می‌گه:

-وای سوزی نزدیک ظهره!

ته مونده‌ی محتوی فنجان رو یک جا سر می‌کشم و می‌گم:

-نه جونم نزدیک ظهه نیست. خیلی وقته که اذان ظهه رو دادن!

وارد آشپزخونه میشه و می‌گه:

-وای خدایا امروز اصلا نفهمیدم وقت چطور گذشت!

-خوب شاید این به خاطر جذابیت فوق‌العاده‌ی داستان جدیدیه که خوندنش رو شروع کردین. به نظرم موضوعش باید خیلی جالب باشه. اینطور نیست؟

-آره خوب این داستان یه جورهایی با بقیه‌ی داستان‌هایی که تا الان براش خوندم متفاوته.

-خوب اسمش؟

-اسم چی؟؟

-داستان رو میگم. همونی که به نظرت موضوعش خیلی متفاوته!

شروع به خاراندن سرش می‌کنه و میگه:

-هان اون رو میگی...سوزی می‌خوام برای خودم نسکافه درست کنم، یه دونه هم برای تو درست کنم؟

-نه جونم دستت درد نکنه زحمت نکش.

به لیوان خالی روی میز اشاره می‌کنم و می‌گم:

-من همین الان یه دونه خوردم. تو برای خودت درست کن.

یک بار دیگه نگاهش به سمت پلکان میره و قبل از اینکه حرفی بزنه یا حرکتی ازش سر برنه برای اینکه مطمئنش کنم میگم:

-نیست، رفت.

خیلی زود متوجه میشه که من متوجه‌ی حالات و رفتارش هستم و کمی خجالت‌زده میشه. چند قدم جلوتر میاد و سمت دیگه میز، درست رو به روی من می‌شینم، فنجان نسکافه‌ش رو هم روی میز می‌ذاره. اول با قاشق کوچکی که توی فنجونه شروع به هم زدن اون می‌کند که البته این حرکتش بیشتر شبیه نوعی بازی کردنه، نه هم زدن! بعد خیلی زود قاشق رو رها می‌کنه، هر دو دستش رو به هم گره می‌زنه و روی میز می‌ذاره. چهره‌ش شبیه کسیه که خیال پرسیدن داره، اما مرده. پس فقط بی‌صدا زل می‌زنه به مشتش گره زده‌ش. سعی می‌کنم به هر نحو به تردیدش پایان بدم پس لبخندی می‌زنم و از همین سمت میز دست‌هام رو سمتش دراز می‌کنم و

دست‌هاش رو که ک شبیه یه گلوله‌ی سرده رو بین دست‌هام می‌گیرم و با یه فشار مختصر می‌خوام که کمی متعادل‌ترش کنم و میگم:

-بپرس عزیزم. می‌دونم می‌خوای یه چیزی ازم بپرسی، بگو من می‌شنوم.

مغموم و شرمگین همونطور که سر به زیر انداخته میگه:

-در مورد حرف‌های دیروز، فقط می‌خوام یه بار دیگه بشنوم. نه اینکه خدایی نکرده به حرف‌ها اعتمادی ندارم، نه! باور کن فقط می‌خوام بدونم احتمال خطا یا اشتباه...

-رک حرفت رو بزن گندم!

-من...خب...یعنی تو در مورد حرف‌هایی که بهم زدی، در مورد ارتباط کامیار و ژینا واقعا به حرف‌هایی که زدی چقدر اطمینان داری؟

دقیق‌تر نگاهش می‌کنم و احساس می‌کنم توی این دقایق چقدر قابل‌ترحم‌تر شده و آرزو می‌کنم ای کاش می‌تونستم نمی‌که میون شیب مژهای سیاه و بلندش نشسته و این حد از بی‌رنگی چهره‌ش رو ندید بگیرم و باور کنم گندم واقعا هیچ حسی به کامیار نداره!
می‌دونم از دیروز چقدر زجر کشیده و ای کاش گفتن حقیقت همیشه انقدر سخت نبود!

"فائقه"

پدر آخرین روزهای زندگی خود را سپری می‌کرد. دکتر یک روز من و فیاض را فراخواند و در حالی که از فرط تاسف چند بار سرش را تکان می‌داد خیلی صریح به ما گفت که دیگر امیدی به بودنش نیست. بیچاره پدرم که اجل هرگز دیگر به او فرصتی نداد تا یک بار دیگر آنطور که آرزوی

دیرینه‌اش بود به وطن باز گردد! از زمانی که ترک وطن کرده بود سالیانی متمادی گذشته بود و کلیه‌ی املاک و متعلقاتی که از پدرش برایش به ارث باقی مانده بود همانطور دست نخورده باقی بود. چند باری از سمت تنها عمویم جهانگیرخان پیغام‌های مکرر رسید یا تماس‌هایی گرفته شده بود مبنی بر اینکه در فرصتی نزدیک، خیلی فوری به ایران باز گردد. یادم می‌آید پدرم اصلاً شرایط روحی و جسمی خوبی نداشت. بار اول از من خواست تا به ایران بروم چون برادرم فیاض، به دلیل شرایط خاص بدنی توانایی انجام سفر را نداشت. برادرم که از همان بدو تولد دچار معلولیت و نارسایی بود تمام مدت عمر خود را روی صندلی چرخ‌دار سپری کرده بود. فیاض حاصل ازدواج اول پدرم بود. آنطور که پدرم می‌گفت به محض به دنیا آمدن فیاض وقتی مادرش متوجه‌ی معلولیت فرزندش شده بود هر دوی آن‌ها را رها کرده و رفته بود. پدرم هم به اجبار یک پرستار حاذق را جهت نگهداری از فرزند معلول خود استخدام کرد. زنی مهربان که پس از چند سال مورد پیشنهاد خواستگاری جهانبخش قرار گرفت و با کمال میل بعد از دادن جواب مثبت، هم سمت مادری فیاض را عهده‌دار شد و هم اینکه بعد از سالیانی، دومین فرزند جهانبخش یعنی من را به دنیا آورد. اما از بخت بد سالیانی بعد به واسطه‌ی حرکات و رفتار نامتعادلش به تصور اینکه دچار نوعی از بیماری آلزایمر زودرس شده در یکی از آسایشگاه‌های روانی سن پترزبورگ بستری شد. یادم می‌آید آخرین باری که دیدمش، با نفرت یک کفشش را به سمتم پرتاب کرد چون خیال می‌کرد من معشوقه‌ی همسرش جهانبخش هستم!

مادرم تازه از دنیا رفته بود، البته بعدها معلوم شد که مرگ مادرم به دلیل بیماری آلزایمر نبود، که به دلیل غده‌ی بدخیمی بود که در یک گوشه از مغزش سبز شده و جا خوش کرده بود و طولی نکشید که وسعت آن طوری پیشروی کرد و مغز زن بیچاره را احاطه کرد که خیلی زود و در عین ناباوری منجر به پایان گرفتن زندگی‌اش شد.

من آن روزها شرایط روحی خوبی نداشتم که پدرم صدایم زد. یک نامه‌ی بلند بالا از عمو در دستش بود، نامه را نشانم داد و گفت که آماده شوم چون سفری در پیش دارم. نوزده ساله بودم که برای اولین بار به ایران آمدم. فارسی صحبت کردن را خوب بلد بودم چون از قضا مادر خدایامرم هم یک دورگه‌ی ایرانی روس بود که به زبان فارسی کاملاً مسلط بود. خوب به یاد دارم تابستان بود و خانواده‌ی عمو جهانگیر به یکی از آبادی‌های سر سبز خطه‌ی شهنشاه عزیمت کرده بودند. بعدها دانستم این قانون خانواده‌ی عمو بود که سرتاسر بهار و تابستان را در میان باغستان‌های

انبوه و سر سبز و پوشیده از درختان پر بار پرتقال و نارنگی که بعدها کیوی هم به جمع آنها اضافه شد به صورت ییلاق به سر می بردند و با شروع فصل پاییز و بعد از آن سرمای زمستان یک بار دیگر مجدد به تهران نقل مکان می کردند.

در دل باغ بزرگی که در شمال پایتخت ایران و در محله‌ی دزاشیب امروز قرار داشت، در دو ضلع شمال شرقی و شمال غربی باغ دو عمارت وسیع به چشم می خورد. وقتی برای اولین بار چشمم به عمارت ضلع شرقی که متعلق به پدرم بود افتاد آهی کشیدم و از ته دل آرزو کردم ای کاش پدرم هم آنجا بود.

باید یک بار دیگر به شهنسوار بازگردم... به باغات مصفا هوای پاک و یک دنیا زیبایی طبیعت که همگی ارزانی آن خطه شده بود که مثل یک تکه از بهشت بود و در دل آن بهشت بی نظیر، عمو جهانگیر خدابایامرز حتی یک لحظه هم چشم از من، یا به گفته‌ی خودش یادگار برادرش برنمی داشت و با تحسین هر بار تماشا می کرد.

عمو جهانگیر با اینکه سال‌ها از پدرم بزرگ‌تر بود اما بدون اغراق از هر نظر نسبت به پدرم ارجح‌تر می نمود، حتی از نظر سلامت و قوای بدنی؛ که سلامت و نشاطی که داشت را مدیون آب و هوای زادگاهش شهنسوار می دانست. جایی را که پدرم حتی در باقیمانده‌ی عمرش هم هرگز قسمتش نشد که به آن بازگردد.

هیچوقت فراموش نمی کنم، یک پیراهن قرمز کوتاه به تن داشتم که دامنش پر بود از چین‌های سوزنی، کنار باغ چند تپه‌ی کوتاه و پوشیده از گل و چمن بود و من بالای یکی از تپه‌ها ایستاده بودم، دست‌هایم را از هر طرف باز کرده بودم و باد چنان در میان موها و چین‌های دامنم می پیچید که برای لحظاتی چنان بی اختیارم می کرد که باورم نمیشد پدرم در گوشه‌ای سرسبز و خوش آب و هوا در این دنیا، دارای همچنین باغات، املاک و مستقالاتی بوده.

یادم می آید که یک روز در کنار همان تپه ماهرهای کوتاه و بلند بود که پیرمرد آرزو کرد ای کاش عروشم شوم. البته من اول پیشنهادش را جدی نگرفتم، چون چند روزی بیشتر نبود که به ایران آمده بودم و هنوز پسرعمویم را ندیده بودم. می گفتند برای شکار به دامنه‌ی کوه‌های تخت سلیمان رفته و اغلب گاهی این مدت، به هفته‌ها می انجامد. شنیده بودم او سردار جهاندارخان یلی است نامی در منطقه‌ی تنکابن. پدرش جهانگیرخان یک جهاندار می گفت و هزار جهاندار از دهانش

فرو می‌ریخت. چنان غرق در غرور از افتخارات و امتیازات پسرش می‌گفت و یک یک آن‌ها را برمی‌شمرد که به شدت وسوسه‌ام می‌کرد تا هر چه زودتر ببینمش. می‌گفت پسرم جهاندار شکارچی قابل‌ی است و عاشق شکار.

اما پسرعموی کوچک‌تر زمین تا آسمان با برادر ندیده مغایرت داشت. بلند بالا بود و خوش مشرب، تمیز و آراسته و متفکر. گاهی اوقات می‌دیدمش که کتاب برمی‌داشت و لا به لای شاخه‌های انبوه درختان باغ ناپدید میشد. دیگر نمی‌دیدمش، اما صدایش را می‌شنیدم که آواز می‌خواند. صدایش زیبا بود، خصوصا وقتی که دشتی می‌خواند، آنوقت رد صدایش را می‌گرفتم، حیران در میان باغ به جنب و جوش می‌افتادم و صدایش می‌زد:

-پسر عمو تو کجایی؟؟ نمی‌بینمت، پیدات نمی‌کنم. جاوید...

"گندم"

دست از خوندن می‌کشم، سرم رو بلند می‌کنم و یه نگاه به صورت رنگ پریده‌ش که هنوز هم غرق تفکره می‌ندازم. متوجه ی سکوت‌م میشه، خیلی سریع چشم از نقطه‌ی رو به رو برمی‌داره و می‌پرسه:

-گندم به نظرت فائقه این‌ها رو کی نوشته؟

با اطمینان بهش می‌گم:

-زمون دقیقش رو نمی‌دونم. اما با توجه به فعل‌هایی که صرف شده معلومه که تموم این‌ها توی گذشته‌های نه چند دور گذشته نوشته شده.

-به نظرت فائقه چرا باید بعد از اون همه سال این کار رو می کرده؟ مقصودش از تکرار حوادث گذشته چی بوده؟

-نمی‌دونم، شاید فقط براش حکم سرگرمی داشته یا یه جور خاطره بازی. اما...

-اما چی؟؟؟

-اما مرموزانه! شاید هم اون می‌خواسته اینطوری بعد رفتنش تکلیف بعضی از ناگفته‌ها یا مثلاً یه سری حقایق روشن بشه اما...

-اما؟؟؟

-اما فکر کنم یکی قبل از ما تموم این‌ها رو خونده. شاید هر جاش رو که به مذاقش خوش نیومده رو از دفتر جدا کرده و گورشون کرده. شاید هم...

-منظورت رو نمی‌فهمم.

-معلومه دیگه! اون یه صفحه که توی کتاب بر باد رفته پیداش کردیم رو یادتونه؟ اینجا هم دقیقا وقتی به این قسمت که خوندیم رسیدیم یه صفحه‌ی دیگه از دفتر جدا شده چون مطلب کاملاً نیمه‌کاره مونده. مرحوم فائقه خانوم داشته از خاطره‌ی باغی که توش به دنبال صدای آواز پسرعموش پرسه می‌زده می‌گفته که یه مرتبه پریده وسط سنت پترزبورگ. به نظرتون این عجیب نیست؟ من مطمئنم یه صفحه که نه، شاید هم چندین صفحه از این دفتر جدا شده.

دستی روی پشت لب و محل رویش سیبیل هایش می کشه و میگه:

-تو دختر باهوشی هستی گندم . آفرین! اگه تو متوجه نمی شدی محال ممکن بود من این هایی که میگی بفهمم. اما دخترم حالا که انقدر باهوشی، می تونی این رو هم بفهمی که اون کیه که این کار رو کرده؟ یعنی می تونه غیر از خود فائقه کار کس دیگه ای باشه؟

من که خوب می دونم کار کیه، اما چیزی که نمی دونم اینه که آیا واقعا لازمه آقام بدونه همش زیر سر کامیاره؟ البته دلم نمی خواد بهش دروغ بگم، مخصوصا وقتی اونطور چشم های بی فروغش رو بهم دوخته و منتظر شنیدن یه جواب قطعی. اما چطور بهش بگم کار کامیاره؟! اون همینجوریش هم هیچوقت آبش با کامی توی یه جوب نرفته، چه برسه به اینکه بدونه جدا کردن صفحات این دفتر کار اونه. ناچار سکوت می کنم، آهی می کشم و بهش میگویم:

-چی بگم آقاجون...من واقعا در مورد این یکی دیگه چیزی نمی دونم. اما شاید همینطوری که داریم پیش می ریم از لا به لای مطالب خود به خود متوجهی چیزهایی که حذف شده بشیم. حالا می خواین ادامه ش رو بخونم؟

کمی کمرش رو صاف می کنه و به پشتی صندلی تکیه می زنه و میگه:

-نه تو دیگه خسته شدی، پاشو برو به کارات برس بابا.

جلوتر میرم، دستش رو می گیرم و میگویم:

-آقاجون من هیچوقت از اینکه پیش شما باشم و براتون بخونم خسته نمیشم که.

می خنده و میگه:

-می دونم بابا، حق با توه دخترم. اما دروغ چرا، انگاری یه چی مدام توی گوش هام زینگ زینگ می کنه و کلافه میشم و دیگه نمی فهمم چی داری می خونی.

دلواپش می‌شم.

-برم سوزی رو صدا کنم تا بیاد خودش ببینه چتونه؟ اون بهتر از ما می‌دونه، شاید بتونه واستون کاری کنه.

منتظر جوابش نمی‌مونم و فوراً از اتاق بیرون میام. دنبال سوزی می‌گردم و بالاخره تو باغچه پیداش می‌کنم. تا بهش می‌گم چه خبره طفلی پا بند نمی‌کنه و با عجله سمت عمارت به راه می‌افته.

غلامعلی همچنان در حال رفت و روب باغچه‌هاست اما یه لحظه هم ماجرای دزدیده شدن موتور برق از یادش نمیره و دائم خودش رو سرزنش و ملامت می‌کنه که تقصیر اون بوده که غفلت کرده و موتور برق به سرقت رفته. سمتش می‌رم که با یه بیلچه افتاده به جون ریشه‌های پوسیده‌ی یه درخت. بهش سلام میدم و می‌پرسم:

-کبی کجاست؟ نمی‌بینمش.

با پشت دست عرق پیشونیش رو می‌گیره و می‌گه:

-می‌گفت خونه‌ی همسایه روضه‌س، یه توک پا رفت تا نذرش رو ادا کنه. اون دفعه که تب کرده بودی یه روضه‌ی پنج تن نذر سلامتیت کرده بود به گردنش بود، رفت تا بده آقا روضه رو بخونه. الان‌ها هم دیگه پیداش میشه.

بسمت انتهای باغچه به راه می‌افتم که می‌پرسه:

-باز دوباره کجا؟؟

-میرم یه سر به چیتو بزنم الان برمی‌گردم.

-نرو بابا، برگرد. مگه نشنفتی گفت دیگه سراغ سگه نری.

-بهش دست نمی‌زنم که، کاریش هم ندارم. نگاه کن چیزی هم ندارم که بدم بخوره، فقط از دور
یه کم توله رو تماشا می‌کنم و زود برمی‌گردم.

-استغفرالله! بابا مگه تو سرت به تنت سنگینی می‌کنه آخه؟ سر بزرگ وقتی می‌گه یه کاری رو نکن
خو نکن دیگه! باز بیاد هار بشه بیفته به جونت خوبه؟!

-بره گم شه به جهنم!

"گندم"

کنار لونه سگ نشستم اما حتی جرات ندارم به توله‌ای که این روزها عجیب شیرین شده دست
بزنم! دلم براش ضعف میره و با یه ساقه‌ی خشک و بلند چند تا ضربه‌ی آروم بهش می‌زنم. خودش
رو روی زمین ولو کرده و شروع به غلت زدن می‌کنه، گاهی هم پنجه‌های کوچیکش رو به سمت
ساقه‌ای که توی دسته دراز می‌کنه و می‌خواد که ساقه رو بگیره.

صدای اذان از مناره‌ی مسجد به گوش می‌رسه. هنوز نمی‌دونم که کبی از خونه‌ی همسایه برگشته
یا نه، اما مطمئنم که غلامعلی حالا دیگه طبق عادت هر روزش وضوش رو گرفته و راهی مسجده.
ساقه رو یه طرف می‌ندازم و به دیوار سرداب قدیمی تکیه می‌زنم، یه نفس عمیق می‌کشم و اون
وقت آرزو می‌کنم ای کاش یه کم حال دلم خوب بشه که یه مرتبه صداش رو می‌شنوم:

-کره خر تو که بازم اینجایی!

وحشت زده از جا می پریم و یه کم صاف می شینم و زل می زنم بهش که اصلا نمی دونم کی برگشته که من حتی صدای ماشینش رو هم نشنیدم! سعی می کنم یه کم قیافه ی حق به جانب به خودم بگیرم و بهش میگم:

-من حتی دست هم بهشون نزد! نیگا کن، خیالت راحت باشه. هیچی هم به خوردشون ندادم. فقط نگاهشون کردم.

-حالا هر چی! تو نمی خوای از رو بری نه؟! گفته بودم دیگه این سمت نیای.

-مگه خونه ی توئه؟ این خونه صاحب داره. زنده باشه آقام، سایه ش صد سال بالا سرمون باشه...

سعی می کنه خندهش رو از روی لبش جمع کنه. یه کیسه توی دستشه. برای چیتو غذا آورده. به طرف سگ میره و میگه:

-اوه اوه اوه! زبون نیست که، نیش عقربه!

دستش رو توی کیسه فرو می بره و چند تیکه استخون رو از توی کیسه بیرون می کشه و به طرف سگه می ندازه. چیتو چند تا واق واق کوتاه می کنه و شروع به جست و خیز کردن می کنه. انگاری یه جورایی داره ازش قدردانی می کنه. محکم بغلش می کنه و هر دو تا پنجهش رو میون موهای نرم بدن چیتو فرو می کنه. کامیار هم همچین مشغول عشق بازی با چیتو شده که برای دقایقی من رو از یاد برده! یه تیکه استخونی که روی زمین افتاده رو برمی دارم که برمی گرده و با تعجب نگاهم می کنه. استخون رو به سمتش می گیرم و میگم:

-بیا...این جا مونده. بگیر بهش بده .

-خوب خودت بده!

-آخه گفתי چیزی بهش ندم.

-گفتم سیب زمینی سرخ کرده با سس کچاب نده. بهش چیپس و شکلات نده. ترسم از اینکه که فردا بهش پیتزا پیرونی بدی.

-مگه خرم؟! یعنی این هایی که میگی رو خودم نمی فهمم؟!!

-نه نمی فهمی دیگه. اگه می فهمیدی که بهش...

-حالا هی هزار بار تکرار کن! خوب نمی دونستم که...همون یه بار بود. دیدی که دیگه تکرار هم نشد.

عصبانی از جا بلند میشم، شروع به تکرار کردن خودم می کنم و خیال رفتن دارم که میگه:
-خوب حالا کجا؟؟

-کار دارم. می خوام برم.

-بگیر بشین سر جات! کافیه دو کلوم بگی، به تریج قباش بر بخوره.

بدون اعتنا به راه می افتم که صدام می زنه:

-گندم!

-هاااان...

-یه دقه بیا.

-خوب چیه؟؟

-میگم بیا کارت دارم.

یک قدم به سمتش برمی دارم و می گم:

-خوب بگو. دارم می شنوم.

-بیا جلوتر...بیا این رو بگیر.

-به یه تیکه استخونی که تو دستشه نگاه می کنم و میگم:

-این دیگه چیه؟ می خوای چیکارش کنم؟

-هیچی بیا بگیر بشین اینجا کمکم کن دوتایی بهش غذا بدیم.

-خیال کردی من بچه‌م؟ می خوای با یه تیکه استخون گولم بزنی؟

این بار توله‌ی سگ رو از روی زمین برمی‌داره و به سمت می‌گیره و میگه:

-بیا بگیرش. اگه دوست داری می‌تونی بغلش کنی.

در مقابل بخشنده‌ی مسخره‌ش اونقدر بچه می‌شم که مقاومت رو از دست میدم و به سمتش میرم.

توله رو از دستش می‌گیرم و میون آغوشم و محکم میون سینه‌م فشارش میدم و شروع می‌کنم

چونه ام رو روی کرک‌های نرم بدنش کشیدن و چند باری هم صداش می‌زنم:

-اوخخخ! حبه قند من! الهی که قربونت بشم من!

نمی‌فهمم کامیار چطوری خودش رو به ما نزدیک می‌کنه که توی کمتر از آنی، صورتش توی

کمترین حد فاصل صورت من و توله سگ قرار می‌گیره و عجیب‌ترین این که چشم‌هاش طور عجیبی

خمار شده و بهم میگه:

-تو صداش زدی حبه قند؟

-مگه عیبی داره؟ بالاخره که باید یه اسمی واسه‌ی خودش داشته باشه. نکنه تو خوشتم نمیداد؟ یا

من...

-نه...نه اتفاقاً اسم قشنگیه. بهش هم میاد "حبه قند!"

وقتی نفس نفس می‌زنه یه بوی نامطبوع و زننده از نفس‌هاش به مشام می‌خوره. خودم رو عقب

می‌کشم و بهش میگم:

-کامی تو باز دوباره چیزی خوردی؟؟

می خنده و می گه:

-نه اونقدی که کله پا شم و نفهمم دارم چه غلطی می کنم.

-پس بگو چرا امشب زود برگشتی! تو خجالت نمی کشی؟

-نه از کی باید خجالت بکشم؟! نکنه از تو! نمی دونستم توی این خونه باید به خاطر کارهایی که می کنم به تو هم حساب پس بدم، یا نه! باید بعد از این مثل اداره کارت ورود و خروج بزنم!

-از خودت خجالت بکش کامیار!

سکوت می کنه و حالا دیگه احساس می کنم قراره یه اتفاق هایی بیفته چون کم کم حالتش شروع به تغییر کردن می کنه و می پرسم:

-کجا کوفت کردی؟ خونه ی پارسا؟ خیال می کردم اونجا فقط تمرین می کنین.

پقی زیر خنده می زنه و خنده اش در عین مستی بویی از استهزا میده.

-اوهوک...خونه ی پارسا! خنگ خدا مگه خونه ی پارسا جای یه همچین گوه خوردنیه؟ اون بچه مثبته بابا! به قول معروف از اوناییه که نور بالا می زنه. بچه شهیده، یادت رفته؟ حالا ببینم تو چرا این روزها انقدر هی در مورد پارسا می پرسی؟

-من؟ من کی در مورد اون پرسیدم؟

-یادمه چند روز پیش هم در موردش یه سری سوال کردی. فقط این نیست، عجیبه که اون هم این روزها از تو زیاد می پرسه.

-اگه پرسیدم به خاطر این بود که وقتی با کبی برای خرید رفته بودیم بازار روز، مادرش رو دیدیم و یه کم با هم حال و احوال کردیم. به نظرم محبوبه خانم زن مهربون و خوبیه، کبی هم همین رو میگه. به خاطر این پرسیدم. یعنی می خواستم بدونم پارسا خواهر و برادر دیگه ای هم داره یا نه...

-دیگه هیچی نپرس. لازم نکرده تو این ها رو بدونی. اصلا دوستن این هایی که میگی به تو چه مربوطه؟ به چه درد تو می خوره؟ چیه نکنه خیال کردی الان آب دهن محبوبه خانم همینجوری از لب و لوجه اش آویزون شده و یه وقت نکنه که بخواد عروSSH بشی.

-خجالت بکش کامیار! این چه طرز حرف زدنه؟! اصلا خودت می فهمی داری چی میگی؟ تو با این حرف هات می خوای کوچیکم کنی؟ چه لذتی از این کار می بری؟ چرا انقدر با حرف هات آزارم میدی؟

از خودم بدم میاد و حرصم می گیره که هر بار که جلوش کم میارم گریه می گیره. سعی می کنم اشکم رو پنهون کنم. توله رو همونجا روی زمین ول می کنم و می خوام برم که دستم رو می گیره و می پرسه:

-گریه نکن. نه اینکه شنیدم می خوان شوهرت بدن، واسه این گفتم، راستی ببینم گندم، جریان این خواستگاره چیه؟

وحشت زده سعی می کنم دستم رو از توی دستش بیرون بکشم و میگم:

-ولم کن کامیار! مستی زده به سرت! این حرف ها دیگه چیه؟

خودش رو بهم نزدیک تر می کنه که می ترسم و یه کم توی خودم مچاله میشم.

-خودت رو به اون راه زن. خبر دارم برات خواستگار پیدا شده.

-ولم کن ببینم! کی این زر رو زده؟؟

-یعنی دروغه؟

-دروغه! معلومه که دروغه! خواستگار دیگه کدوم گوری بوده؟!

-خاک بر سرت! بدبخت پس خبر نداری می خوان شوهرت بدن به برادرزاده ی یارو بقاله پسر پنیرفروش.

-تو چی میگی کامی؟ این دیگه چه جور شوخی ایه؟!

-فقط بهم بگو کجا دیدیش؟ اون تو رو کجا دیده؟

-به جون تو کامی من حتی نمی دونم در مورد چی حرف می زنی! کدوم پسر آخه؟

-خودم یکی دوباری دیدمش، یه کم تپله، لپ هاش هم سرخه.

-داری مسخره می کنی نه؟

-نه دارم حقیقت رو میگم، چیزی رو که هنوز اون‌ها بهت نگفتن. آماده باش همین روزها توی این خونه عروسی داریم.

-از این‌هایی که میگی آقام هم خبر داره؟ محاله آقام یه همچین اجازه‌ای بده.

-آقای تو فقط یه نفره، اونم فقط من! بقیه کیلویی چندن؟ این منم که باید اجازه بدم...

-ولم کن کامیار، داری دستم رو از جا می‌کنی! دردم میاد! ولم کن می‌خوام برم.

-آخه اگه ولت کنم میری علف‌ها رو می‌خوری.

-خر خودتی! حرف دهنتم رو بفهم.

دستم رو یه کم می‌پیچونه و احساس درد می‌کنم.

-آخخخ...

-کجا می‌خوای بری؟ تا من نگفتم، تا من اجازه ندادم تو هیچ کجا نمیری گندم.

-به خدا دارم ازت می‌ترسم کامیار! فکر کنم حالت خوب نیست. می‌خوای کمکت کنم ببرمت توی اتاق؟ برم یه چیزی برات بیارم تا بخوری حالت بهتر شه؟

با یه حرکت سریع، به سبکی کاه من رو از روی زمین جدا می‌کنه و به سمت خودش می‌کشه.
 سگ بیچاره غافلگیر میشه و شاید هم کمی ترسیده که زوزه‌ی خفیفی می‌کشه.
 می‌چسبم تخت سینه‌ش که چشم‌هاش رو که انگاری آتیش از توش بیرون زده رو بهم می‌دوزه و
 میگه:

-تو غلط کردی گندم اگه بخوای شوهر کنی.

نفسم بند اومده و راه خودش رو توی سینه گم کرده. شروع به نالیدن می‌کنم.
 -تو...تو...کامیار می‌خوای باهام چیکار کنی؟!

-می‌خوام همینجا زنده به گورت کنم تا هیچوقت دست هیچکی بهت نرسه. مثلاً توی همین
 سرداب! به نظرت چطوره؟؟

-لعنتی حالا کی خواست شوهر کنه آخه!

صورتش رو میون چال گردنم فرو می‌کنه و شروع به نالیدن می‌کنه:
 -بگو که زن هیچکس دیگه‌ای نمیشی. بگو که محاله دست یکی دیگه لمست کنه. من پاره
 می‌کنم خرخره‌ش رو! می‌کشم هر کی رو که بخواد این چشم‌ها رو...این لب‌ها رو...

-تو رو خدا کامیار یه خورده به خودت بیا! وای خدایا تو حالت اصلاً خوب نیست! حالا چیکار
 کنم؟؟ لااقل بذار برم غلامعلی رو صدا بزنم بیاد. حتماً تا الان دیگه از مسجد برگشته.

-ولم کن گندم! چرا خیال می کنی خوب نیستم؟ من خوبم! خوبم... یعنی هر وقت که تو باشی من خوبم. باور نمی کنی امتحان کن! هر چی دلت می خواد ازم پیرس ببین عقلم سر جاشه یا نه.

با دو دستش دور صورتم قاب می بنده و هر دو تا انگشت شستش رو روی لبهای خشکم می کشه

-کامیار تو اون شب واقعا توی اتاقم نیومدی؟ باهام حرف نزدی؟ من اون چیزها رو بهت نگفتم؟ فقط بگو اون شب من خواب می دیدم یا تو واقعا اونجا بودی؟؟

لبهایش رو میون دو ردیف دندونهایش سخت گرفته و شروع به فشردن می کنه، چشمهام رو می بندم و با تموم وجود سراپا گوش به صدای نفس نفس زدنش گوش میدم و بعد به گرمی اون نفسها که روی صورتم پخش میشه دل میدم. خیلی آروم کنار لاله‌ی گوشم شروع به لب زدن می کنه.

-من اون شب اونجا بودم گندم... کنار تو. تو تب داشتی و اونقدر سنگین نفس می کشیدی که من همراه با حرکت ناآروم قلبت که همینطور بالا و پایین می رفت شروع کردم تک تک نفسها رو شمردن.

بهش التماس می کنم:

-نکن کامیار... تو رو خدا باهام این کار رو نکن وقتی معنی هیچکدوم از حرفها و کارها رو نمی فهمم. وقتی هنوز اطمینان ندارم این که الان بغلم کرده واقعا خودتی و اونیه که اینطور میون بازوها بی تابه و داره بال بال می زنه من بیچاره‌م. همونی که فردا باز دوباره قراره آزارش بدی باز منم، وقتی امشب مست و بی خبر می گیری می خوابی و من بیچاره باید تا خود صبح جون بدم! نکن کامیار! انقدر صورتت رو جلو نیار، انقدر نزدیکم نشو، من رو نبوس! لعنتی آخه بوسه‌ی مستی

تو به چه درد من می خوره جز اینکه این بوسه های ریزی که از زیر گردنم برمی داری می تونه من رو بکشه... من رو بکشه!

تموم قدرتم رو جمع می کنم و محکم به سمتی پرتش می کنم. تلو تلو می خوره و چند قدم اون ورتر روی زمین می افته و از حال میره. اشک هام رو پاک می کنم و به سمت وسط حیاط می دوئم. غلامعلی رو می بینم که تازه از مسجد برگشته و انگاری که فهمیده یه اتفاق هایی افتاده که داره حاج و واج تماشا می کنه. بهش میگم:

-غلامعلی تو رو خدا بیا کمک کن... کامیار اصلا حالش خوب نیست، انگار بی هوش شده. اونجاست... کنار لونه ی سگ. تو رو خدا زود باش! بیا!

"فائقه"

دو روز بود از شهنسوار برگشته بودم. وقتی که می اومدم عمو جهانگیر گفته بود:

-بعد رفتن تو ما هم دیگه کم کم بساطمون رو جمع می کنیم و برمی گردیم می ریم به سمت تهرن. ایشالا دفعه ی بعد که برگشتی توی پایتخت همدیگه رو می بینیم. هوا داره رو به سردی می ذاره، دیگه چیزی به پاییز نمونده. این بارون های موسمی هم که تمومی نداره! خدا زیادش کنه، بارون رحمت خداست، نعمته، اما چه کنم که پیریه و هزار درد بی درمون...

بیچاره می گفت:

-همچین که هوا یه نموره رطوبت برمی داره، استخون هام شروع به تیر کشیدن می کنه. آرتروز امونم رو بریده. به گمونم رگ سیاتیکم هم دومرتبه گرفته که درد کمرم باز دوباره عود کرده.

عموجون حالا که داری میری، هم سلام من رو هم پیغومم رو به برادرم برسون. ایشالا دفعه‌ی بعد که اومدی هم نور چشمم جهانبخش، هم عزیز دلم برادرت فیاض باهات بیان. خیلی دلم می‌خواد قبل مردن حداقل یه بار برادرم رو ببینم.

افسوس که این آرزو هرگز میسر نشد!

من نزدیک یک ماه توی ایران و در میون یکی از باغستان‌های زیبا و مراتع سرسبز، با آب و هوایی بکر و عالی سپری کرده بودم. وقتی که برای اولین بار به ایران اومدم اصلاً فکر نمی‌کردم انقدر زود به محیط جدید و مهم‌تر از اون به تنها بازماندگان نسل پدری که هیچوقت ندیده بودمشون وابسته بشم. اون‌ها عشق و محبت رو به معنای واقعی به من تموم کرده بودن. خلاصه بعد از مدت‌ها پسرعموی بزرگم جهاندار هم از سفر کوتاهش برگشت و ره‌آورد سفرش دوتا قوچ بزرگ بود و کلی پرنده که همگی هنر دست خودش بود. یک تنه آتیشی به پا کرده بود دود و دمی به راه انداخت که بیا و ببین! گوشت قوچ رو به سیخ می‌کشید و روی آتیش کباب می‌کرد. اما من حالم بد میشد، چون هیچ چیز اندازه‌ی خوردن گوشت حیوانات، اون هم به این صورت من رو آزار نمی‌داد و وقتی جهاندار سیخ تکه‌های جگر کباب شده رو به سمتم گرفت، بی‌اختیار شروع به عق زدن کردم.

جهاندار اغلب یا بوی دود و کباب و آتیش می‌داد و یا مدام در حال قلیون چاق کردن و گاهی هم در حال می‌گساری بود. هیچ چیز این دو برادر شبیه به هم نبود. جاوید کاملاً متفاوت بود. همیشه یک لبخند دلنشین کنج لب‌هایش خونه داشت و با اون چشم‌های نافذ اکثر اوقات یا در حال مطالعه بود و یا غرق در تفکر و تعمق؛ همچنین صدای زیبایی هم داشت و وقتی که می‌خوند آوای صدایش با صدای بادهای دشت و آب‌هایی که پرسر و صدا درون جویبار در حرکت بودن می‌آمیخت و قشنگ‌ترین سروده‌ی هستی به جریان می‌افتاد. با این وجود، عموم یک جور دیگه‌ای پسر بزرگ‌ترش رو دوست داشت. این رو از تموم حرکات و سکناش میشد که احساس کرد. همیشه جهاندار یک جور عجیب مایه‌ی فخر و مباهاتش بود.

من خاطرات یک ماهه رو بار دلم کرده بودم و یه بار دیگه به زادگاهم سنت‌پترزبورگ برگشته بودم و در کمال تاسف حال پدرم که اصلاً بهتر نشده بود هیچ، متوجه شدم چند روزی هست که توی بیمارستان بستری شده. بیچاره فیاض در نبود من خیلی بهش سخت گذشته بود. گاهی وقت‌ها

فکر می‌کنم واقعا توی اون شرایط اگه ایوان نبود روزگار چقدر به ما سخت‌تر می‌گذشت! ایوان کسی بود که از سالیان پیش استخدام شده بود تا کمک حال فیاض باشه و در اصل حکم شاه ستونی رو داشت که باعث سرپا نگه داشتن فیاض بود. فیاض از هر نظر وابسته‌ی ایوان بود، حتی از لحاظ فکری! می‌تونم بگم بخش زیادی از موفقیت‌های فیاض به دلیل وجود ایوان بود. ایوانی که هیچوقت همسر و زندگی اختیار نکرد و تمام و کمال خودش رو وقف فیاض و هدف‌های اون کرد. توی شرایط اون روزها فیاض نه تنها بار معلولیت و مسئولیت خودش رو، که ایجاد یه شرکت نوپا و تازه تاسیس رو به دوش می‌کشید و از طرفی هم به شدت نگران و درگیر وخامت حال پدر بود. وقتی من برگشته بودم شرایط سخت و اسف‌بار بود. چند روز انتهایی عمر پدرم یکی از تلخ‌ترین خاطرات عمر منه. وقتی کنار تختش نشستم و دستش رو گرفتم و شروع به بوسیدن دست‌هاش کردم به زحمت لب باز کرد. آخرین چیزی که ازم می‌خواست برگشتن به ایران و حفظ میراثش و ازدواج با پسرعموم جهاندار، طبق خواسته‌ی عمو جهانگیر بود. لبم رو روی دستش گذاشتم و شروع به گریه کردن کردم. کاش می‌تونستم بهش بگم:

-پدر من رو ببخشش... چون خیلی برام سخته که بگم... که بدونی... قلب من... احساس من حالا دیگه بدجوری توی اون سرزمین مونده و جا خوش کرده...

پدر خیلی سخته که یه دختر بخواد از عشقش، از عاشق شدنش به پدرش بگه. ای کاش هیچوقت من رو نفرستاده بودین ایران و هیچ حکمی رو به خواست خودتون رقم نمی‌زدین قبل از این که...

"گندم"

سرم رو از روی نوشته‌ی ناتمام و جایی که باز ته‌مونده‌های باقیمونده از جدا شدن یه برگ مطمئنم می‌کنه که جای خالی یه صفحه داره فریاد می‌زنه بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم که رنگش به سپیدی گچ دیوار زده. لیوان آب پرتقال رو از روی میز برمی‌دارم و بهش می‌گم:

-آقا... یه کم از این آب پرتقال رو بخورین.

لب می زنه:

-بازم یکی دیگه نه؟ جای یکی دیگه از برگ‌ها خالیه؟

لیوان رو یه بار دیگه روی میز می‌ذارم و این بار دفترچه رو به سمتش می‌گیرم و انگشتم رو روی اثرات باقیمونده از ته برگ می‌کشم:

-همینطوره. نگاه کنین. جاش هم معلومه.

-یعنی به نظرت این کار کی می‌تونه باشه؟

-شاید هم کار خود خانوم بوده.

-محاله! اون اگه می‌خواست این کار رو بکنه اصلا چرا نوشتتتون؟ شک ندارم کار یکی دیگه‌س.

-میگم شاید خانوم خجالت می‌کشیده یکی بعدها این‌ها رو بخونه و متوجه بشه که اون چطور عاشق شما...

-عاشق من؟! مگه جایی نوشته که عاشق من شده؟ برعکس گفته من بو می‌دادم...بوی گوشت و چربی و الکل!

-خوب این چه فرقی می‌کنه؟ خوب اولش اینطوری بوده، اما نمیشه که بعدش یه مرتبه همه چی تغییر کرده باشه؟

-محاله!

-محال نیست آقاجون. نگین محاله وقتی شدنیه!

من خودم یه فیلم دیدم، اسمش دیو و دلبر بود. یه دیو بزرگ و زشت که یه دختر رو زندونی خودش کرده بود. اولش دختره از دیو می‌ترسید،

دوستش نداشت و ازش چندانیش میشد. دختر بیچاره شب و روز همینطور یه بند گریه می‌کرد و حتی چند باری هم که خواست فرار کنه موفق نشد. اما می‌دونین ته فیلمه چی شد؟! آخر فیلم نشون می‌داد که دختره به جایی رسید که عاشق دیوه شد. باور می‌کنین آقاجون؟

-یعنی من دیوم!

-عع... آقاجون من اینو گفتم اصلاً؟ گفتم شاید! شاید اولش همچین از شما خوش نیومده و همچین چنگی هم به دلش نزدین. البته از شما که بدش نمی‌اومده، اون از بوی گوشت و خوردن دل و جیگر متنفر بوده. خوب چیکار می‌کرده؟ اون یه دختر تازه از فرنگ برگشته بود. شاید روحیاتش با چیزهایی که می‌دیده سازگار نبوده. خوب خیلی‌ها اینطورن؛ چرا راه دور بریم؟ یکیش خود من! منم همینطوری‌ام. یادمه یه روز کامیار داشت یه خرگوش رو کباب می‌کرد و با اصرار یه تیکه از اون رو به خوردم داد. من همونجا هر چی رو که خورده بودم رو روی خودش بالا آوردم. مهم آخرشه که می‌بینین چطور عاشقتون شده و به پیشنهاد ازدواجتون جواب مثبت داده و شما رو صاحب دوتا پسر مثل دسته‌ی گل کرده. بی‌انصافین آقاجون! من که خودم شاهد بودم اون حتی تا آخرین روز عمرش یه لحظه هم اسمتون از دهنش نمی‌افتاد. یادتون رفته توی حیاط زیر نور آفتاب می‌نشست، کبی موهاش رو شونه میزد و اون توی تموم اون مدت چطور نگاهتون می‌کرد؟ یعنی این همه عشق کافی نبود؟!

-من خودم همه‌ی این‌ها رو می‌دونم. می‌دونم بیشتر از بیست سال از فائقه بزرگ‌تر بودم. تازه موهام شروع به ریختن کرده بود و یه کم هم شکم داشتم. همچین قد بلندی هم نداشتم. برخلاف برادرم جاوید! اون خدایامرز هم یه سر و گردن از من بلندتر بود. هم خیلی با کمالات بود! عاشق هنر بود و موسیقی و کتاب و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه... ادبیات، عرفان، چه می‌دونم... حتی فلسفه! اصلاً رشته‌ش همین بود. دانشگاه رفته بود. هیچوقت نفهمیدم چرا ما دو تا هیچوقت همدیگه رو نشناختیم. شاید به خاطر تفاوت سنی زیادی بود که بینمون فاصله انداخته بود. یه چیزی حدود بیست سال از من کوچیک‌تر بود. یه خواهر هم داشتیم که عمری نکرد و پنج شیش ساله بود که مرد. بعد مرگش خدایامرز ننه‌م این زنگوله‌ی پای تابوت رو آورد.

یادمه همیشه بهم می‌گفت یه کم ورزش کن. من شکارچی بودم، خوب مگه شکار کردن خودش ورزش نیست؟

-کی؟ برادرتون؟

-نه فائقه رو می‌گم.

-آقا جون... خوب اگه بخوای اونجور حساب کنی دارت هم یه جور ورزشه. فقط کافیه وایسی سر جات، تکون هم نخوری و از همونجا دونه دونه دارت‌ها رو پرت کنی به سمت هدف. تازه فدراسیون جهانی هم داره واسه‌ی خودش!

-ای پدر سوخته! تو هم من رو دست می‌ندازی نه؟

-بمیرم لال شم اگه اینطوری باشه!

-شوخی می‌کنم بابا، الهی دشمن‌هات بمیرن! اما می‌دونی، وقتی همیشه من رو با اون مقایسه می‌کرد بدجودی کفری می‌شدم و زجر می‌کشیدم. باور می‌کنی من همینجوریش هم همچین چشم دیدن زنگوله رو نداشتم، اما وقتی فائقه اونجور ازش تعریف و تمجید می‌کرد کفری می‌شدم و اون وقت بود که دلم می‌خواست با دو تا دست‌های خودم تنها برادر خودم رو خفه کنم! بهت گفتم شبیه جا سویچی بود؟

می‌خندم و میگم:

-آره فکر کنم این رو یه بار دیگه هم بهم گفته بودین.

-وقتی برای اولین بار دیدمش به نظرم اندازه‌ی یه جا سویچی اومد! یه دختر ریزه میزه، اونقدر ظریف که اگه دست بهش می‌زدی می‌گفتی الانه که بشکنه. وقتی بابای خدا بیمارزم گفت این دختره رو واست نشون کردم و باید بگیری فقط خندیدم. اصلا باورم نمی‌شد که! من دیگه سنی ازم گذشته بود و هیچوقت توی زندگیم به ازدواج فکر نکرده بودم. زن و زندگی من فقط کوه و بیابون و دشت و دمن بود. هر وقت یکی بهم می‌گفت جهاندار پس کی خیال داری آستین‌هات رو بالا بزنی داره کم کم از سن از دواجت می‌گذره بهش می‌گفتم سن ازدواج که هیچی، از سن طلاقم هم گذشته. به بابام گفتم:

-بی‌خیال شو حاجی، من این جوجه فرنگی رو کجای دلم بذارم؟! می‌خوام چیکارش کنم؟
بندازمش ته جیبم؟ یا خوبه آویزونش کنم جلوی آینه جلوی جیبم!

می‌خنده و سرش رو تکون میده. اما بعد یه اثر کمرنگ از اشک کنار چشم‌هاش می‌شینه. آقام داره گریه می‌کنه! اما سعی می‌کنه که اشکش رو نبینم، آخه اون خیلی غرور داره! شونه‌های تکیده و استخونیش که شروع به لرزیدن می‌کنه خدا می‌دونه طاقت دیدن گریه‌ش رو ندارم. دیدن اشکش بدجوری بی‌تابم می‌کنه! نه... اصلا من رو می‌کشه! بغضم می‌گیره و اشکم رو در میاره، اون وقته که

دلم می‌خواد سرم رو بذارم روی پاهاش و بغضی رو که از دیشب تا الان توی راه گلومه رو توی
چهارخونه‌های ریز پیژامه‌ی قدیمیش بشکونم، اشکم رو هم همونجا روی پاهاش بریزم و بهش بگم:
-نگین آقا! تو رو خدا این‌ها رو به من نگین! با خودتون اینطور نکنین... با من بیجاره... وقتی از
دیشب اونقدر غم و درد دارم که دارم خفه میشم و دلم می‌خواد بمیرم!

ازم می‌پرسه:

-گندم خسته شدی نه؟ به نظر خسته می‌ای. می‌خوای ادامه‌ش بمونه برای بعد.

می‌دونم خودش توان ادامه دادن نداره، با این حال به روش نمی‌ارم و میگم:
-نه خسته نشدم. فقط می‌دونین، دیشب رو اصلاً خوب نتونستم بخوابم. شاید به خاطر اونه که
اینطور به نظر می‌ام.

-خوب پس دیگه بسه. کمکم کن برگردم توی تختم. تا قبل ناهار یه ساعت بخوابم. به دختره بگو
یه ساعت دیگه واسه ناهار بیدارم کنه.

از جا بلند میشم، چشمی می‌گم و دفترچه رو می‌بندم و روی میز می‌ذارم. بعد کمکش می‌کنم از
جاش بلند شه و کمکش می‌کنم تا آروم آروم به سمت تختش برگرده.

روی تخت که دراز می‌کشه پتو رو روش می‌کشم. لبخندی می‌زنه و میگه:

-تو دیگه برو بابا. برو تو هم یه کم استراحت کن.

بهش میگم:

-تا شما خوابتون بیره یه کم دیگه کنارتون می‌مونم، بعد که خوابتون برد اون وقت میرم.

دیگه حرفی نمی‌زنه، چشم‌هاش رو می‌بنده و من شروع به تماشا کردنش می‌کنم. صورت پیرمردی رو نگاه می‌کنم که در عین اینکه همه چیز داشته اما انگار هیچوقت هیچ چیزی نداشته و عمری مورد بی‌مهری قرار گرفته. دلم براش می‌سوزه. نمی‌دونم چطور چند دقیقه‌ی پیش برای اینکه متقاعدش کنم که در مورد عشق فائقه خانم نسبت به خودش بی‌جهت شک کرده مجبور شده بودم عین دیوونه‌های خل و چل کلی آسمون ریسمون ببافم. وای خدایا آخه موضوع فیلم دیو و دلبر دیگه از کجا دراومده بود! مسخره‌ست! خیلی مسخره‌ست که قانعش کنم اشتباه می‌کنه در حالی که مطمئنم اون هیچ اشتباهی نمی‌کنه؛ یعنی شکی که به جونش افتاده بود به نظرم کاملاً درست و منطقیه، اما خوب چیکار کنم! دوست ندارم غصه بخوره. خدا از سرم بگذره، مجبور شدم بهش بگم تموم تصوارتش اشتباهه. من حتی با وجود نبودن اون چند تا برگه هم حالا دیگه به خوبی می‌تونم بفهمم اونی که تونسته یه بار دیگه فائقه رو به ایران برگردونه قطعاً جهاندار نبوده. اون با صراحت از یه عشق می‌گه، درسته اسم نبرده، اما وقتی از جاوید تعریف می‌کنه آدم مورمورش میشه و موبه تنش سیخ میشه. اصلاً به من چه؟! اون که مرده و رفته، چرا باید گناه کسی رو که دیگه حتی توی این دنیا نیست رو بشورم؟ شاید هم اشتباه می‌کنم، به قول غلامعلی "تو اگه بیل زنی، در خونه‌ی خودت رو بیل بزنی" من خودم هزار تا درد بی‌درمون دارم. از دیشب تا همین الان نتونستم پلک روی هم بذارم! هنوز نتونستم سنگ‌های دلم رو با خودم وا بکنم. یه چیزی یه جوری همینطوری قلمبه شده و باد کرده مونده توی راه گلوم که نه راه پس داره نه راه پیش. گاهی وقت‌ها حس می‌کنم دیگه حتی خودم هم نمی‌شناسم چه برسه به کامیار...

لعنتی از دیشب که اون حرف‌ها رو زد باز دوباره بدجوری من رو به هم ریخته. یه دل می‌گم مست بود و چرت و پرت می‌گفت، یه دل هم می‌گم خب اگه اینطوره چرا بارها شنیدم که می‌گن مستی و راستی؟ می‌گن آدم‌ها توی حالت مستیه که اون چیزی که توی واقعیت زیاد بهش فکر می‌کنن رو به زبون میارن.

به‌هم می‌گفت تو در مورد پارسا زیاد ازم می‌پرسی. چرا اینطوری فکر می‌کنه؟ اصلاً گیریم که پرسیدم، چرا این موضوع اذیتش می‌کنه؟ یعنی اون داره حسادت می‌کنه؟ وای دست بردار گندم!

این یکی دیگه از اون حرف‌ها بودها... ولی یه جا هم شنیدم که می‌گفت پارسا هم در مورد من زیاد می‌پرسه... راستش روم نشد، یعنی روم میشد، اما جرات نکردم ازش بپرسم که پارسا در مورد من چی‌ها ازش می‌پرسه...

مگه من توی عمرم همش چند بار پارسا رو دیدم؟ فقط دو دفعه! اولین بار یادمه داشتم از مدرسه برمی‌گشتم و از جلوی یه خونه که رد می‌شدم دیدم صدای ساز سه تار میاد، انگار یه گروه نوازندگی داشتن توی اون خونه تمرین می‌کردن. به صدای ساز شک کردم، آخه شنیده بودم کامی خونه‌ی یکی از دوست‌هاش که حوالی مدرسه‌ی ماست تمرین می‌کنه. اولش شک کردم، اما بعدش مطمئن شدم که خود کامیاره. همینطوری که جلوی در خونه وایساده بودم یه موتوری اومد، از اون موتور بزرگ و گرون قیمت‌ها و یه پسر نسبتاً بلند گندمگون که موهای صاف و بی‌حالتش رو یه طرف زده بود و یه جور رنگ کهربایی داشت سوار شه. پسر از دیدنم یه کم متعجب شد و بعد ازم پرسید:

- شما اینجا کاری دارین؟

گفتم:

- نه... من فقط داشتم رد می‌شدم، صدای ساز شنیدم... راستش شک کردم که نکنه این صدای سه تار کامیار ما باشه.

خندیدو با تعجب پرسید:

- کامیار شما؟!

گفتم:

- یعنی اون نیست؟ نکنه من اشتباه کردم.

خندید و گفت:

-اتفاقا خیلی هم درست گفتین. واقعا کامیاره که ساز می‌زنه. اما من تا حالا شما رو ندیدم.

-همینطوره. چون من هم شما رو ندیدم.

-میشه بپرسم با کامیار چه نسبتی دارین؟

آخه میشد که بهش بگم هیچی؟ یا بگم که گاهی وقت‌ها که دعوا مون میشه اون بهم می‌گه که خونه‌زاد خونه‌شونم، که زن و مردی که بزرگم کردن کلفت و نوکر خونه‌ی اونان. اما یه چیزی بود... یه چیزی که حتی اگه واقعیت هم نبود و هیچوقت حقیقت نداشت اما بود! مگه نه اینکه اسم برادر اون به عنوان پدر من توی شناسنامه منه؟ واسه خاطر همین گفتم:

-برادرزاده‌ش هستم.

-وای یعنی شما دختر کامرانین؟ کامران خان یه همچین دختری داشته؟!

تعجب می‌کنم در این مورد چرا تا الان از کامیار نشنیدم.

توقع داشتم دستش رو جلو بیاره و باهام دست بده و بگه از آشناییتون خیلی خوشوقتم! اما اون یه جور حجب و حیای مخصوصی داشت، برخلاف شهروز که یه بار تا جلوی در خونه اومده بود و تا چشمش بهم افتاد دستش رو به سمتم دراز کرد و باهام دست داد؛ اما پارسا از هر لحاظ با بقیه‌ی افراد گروه فرق داشت. یه بغل پیتزا خریده بود و بار موتورش کرده بود و بهم گفت:

-فست فود محله پیک نداره، مجبور شدم خودم برم غذا بگیرم.

بهش گفتم:

-بله می‌بینم. نوش جونتون، پس من دیگه برم تا غذاهاتون سرد نشده و از دهن نیفتاده.

خواستم خدا حافظی کنم که بهم گفت:

-میشه ازتون دعوت کنم تشریف بیارین تو؟ هم با هم ناهار بخوریم هم تمرین ما رو تماشا کنین.

مثل بدبخت‌های ندید پدید دعوتش رو قبول کردم. چه می‌دونستم همون شب کامی روزگرم رو سیاه می‌کنه و چطور از دماغم در میاره!

وسط تمرین رسیدم و پارسا من رو به بقیه معرفی کرد. جز شهروز بقیه رو هیچوقت ندیده بودم، حتی ژینا رو.

ژینا دف میزد، خدایی هم قشنگ دف می‌زنه. وقتی دف رو میون دو تا دست‌هاش می‌گیره خیلی نرم بالا و پایین می‌بره، اون وقت با انگشت‌های ظریف و کشیده‌ش بهش ضربه می‌زنه و تماشا کردنش توی اون حالت واقعا تماشاییه! اولین بار تو خونه ی پارسا بود که دیدمش. یادمه همگی، مخصوصا امیرعلی که خیلی شوخ طبع بود سر کامیار ریخته بودن که چرا همچین برادرزاده‌ای داشتی و از ما قایمش کردی. ژینا اون روز حالش اصلا خوب نبود. شاید اون تنها کسی بود که توی اون جمع می‌دونست من واقعا کی‌ام. دچار حساسیت شده بود، یه جور آلرژی عجیب که می‌گفت به خاطر اینه که شب قبل رفته آرایشگاه و بسکه مواد دکلره رو موهایش مونده نه فقط کل موهایش آسیب دیده، بلکه سر و صورتش هم دچار حساسیت شده جوری که چشم‌هایش باد کرده بود و مرتب فین فین می‌کرد.

دفعه‌ی دوم پارسا رو وقتی دیدم که توی ماشین کامی بود و داشتن می‌رفتن واسه‌ی اجرا. خیلی بهم اصرار کرد که همراهشون برم اما چون همون بار اول که دعوتش رو قبول کرده بودم حسابی چوبش رو از کامی خورده بودم عذر خواستم و همراهشون نرفتم.

مادرش محبوبه خانوم رو هم که کبی خیلی وقت از قبل می‌شناخت. وای خدایا سرم داره منفجر میشه! فکر می‌کنم کله‌م اندازه‌ی یه بادکنک بزرگ شده که با هوایی به اسم مولکول کامیار پرش

کردن و داره منفجر میشه اما همینطور کامیاره که توش می‌لوله! می‌دونم کامیار نقطه‌های منفی و سیاه زیادی داره، اما چیزی که نمی‌دونم اینه که چرا من هیچوقت اون نقطه‌های سیاه رو نمی‌بینم؟! برعکس، اون چیزی که توش می‌بینم فقط نور و روشناییه! مثلاً همین دیشب یهو چی میشه که یه مرتبه انقدر تغییر می‌کنه؟ یعنی چون فقط مسته این شکلی میشه؟! توله سگ بهم می‌گفت "تو فقط یه آقا داری اونم فقط من!"

یا می‌گفت "مگه می‌ذارم شوهرت بدن؟"

یعنی نفهمید اون لحظه با این حرفه‌اش چی داره به سرم میاره؟! بعدش هم مثل چیتو سرش رو فرو کرده بود توی گودی گردنم و همینطوری بو می‌کشید و بال بال می‌زد. دلم می‌خواست چنگ می‌نذاختم میون گرمی موبندش، اون رو پاره می‌کردم و تا جا داشت دست‌هام رو میون موهاش فرو می‌کردم و بهش می‌گفتم یعنی میشه که تو هم دوستم داشته باشی؟ ولی آخه خدایا دم خروس رو باور کنم یا قسم حضرت عباس رو؟!

بارها شنیدم که گفته ژینا رو دوست داره. سوزی هم که یه چیزهای دیگه میگه. اون‌ی که تو کشوی تختش پیدا کردم یعنی چی؟ یعنی میشه که سوزی در مورد اون دچار اشتباه شده باشه؟ میشه اون‌ی که توی کشوی تختش دیدم اصلاً از اون‌ها نبوده باشه؟!

کلافه پوفی می‌کشم. صدای خرخر خفیف آقا که از میون لب‌هاش بلند میشه مطمئنم می‌کنه که خوابش برده. بلند میشم و به آرومی اتاق رو ترک می‌کنم. از همونجا کنار در سوزی رو می‌بینم که تنها روی یه صندلی وسط آشپزخونه نشسته و داره گلدوزیش رو می‌کنه. بی‌اختیار نگاهم به سمت طبقه‌ی بالا پر می‌کشه. خیلی دلم می‌خواد بدونم الان حالش چطوره...

سوزی سنگین نگاهم می‌کنه و من خجالت‌زده خودم رو به اون راه می‌زنم و وارد آشپزخونه میشم. برای اینکه حواسش رو پرت کنم به گل‌های ریز خوشگل کنار دستمال اشاره می‌کنم میگم:

-وای چقدر قشنگن این گل‌ها!

بعد مستقیم به سمت کتری که قل و قل در حال جوشیدنه میرم و می‌خوام که برای خودم یه نسکافه درست کنم. فکر کنم تموم رفتارهام به نظرش مسخره میاد که سوزی اونطور بهم زل زده

و حتی یه لحظه هم چشم ازم بر نمی‌داره حالا هم که بالاخره وقتی برای دومین بار نگاهم به سمت بالا می‌دوئه مچم رو می‌گیره و آب پاکی رو می‌ریزه روی دست‌هام که اون نیست و رفته... انگار که می‌خواست بهم بگه:

"خاک بر سرت دختر! آخه تو چقدر بدبختی! چقدر خری! چرا انقدر دلت شور اون رو می‌زنه؟! مگه اصلا اون چشم‌هاش تو رو می‌بینه؟ یا تو براش چقدر مهمی که اینطور به خاطرش بال بال می‌زنی؟"

دست‌هام رو محکم میون دست‌هاش که یخ یخه می‌گیره و محکم شروع به فشردن می‌کنه. می‌دونم جواب دادن به سوالی که مثل احمق‌ها انقدر صریح ازش پرسیدم خیلی براش سخته و مثل این می‌مونه که یه کارد رو برداره و تا ته توی قلبم فرو کنه! اما بهم میگه. اون وقت می‌فهمم که اون ضربه‌ی کاری نه فقط قلبم رو دریده، که حالا یه جا وسط استخون‌های سینه‌م جا خوش کرده! تموم تنم تیر می‌کشه وقتی که شرم‌زده بهم میگه:

-من رو ببخش گندم اگه بلد نیستم دروغ بگم...

به زلالی نگاهش خیره میشم و می‌دونم اون تنها کسیه که حقیقت رو می‌دونه. حس می‌کنم خیلی دوستش دارم! صورت بی‌رنگ و استخونیش و چشم‌های درشت و بی‌حالتش چقدر اون رو قابل ترحم نشون میده! اون بهتر از هر کس دیگه‌ای توی این خونه می‌تونه من رو بفهمه، شاید چون اون هم یه دختره درست مثل من! فرقی نمی‌کنه حتی اگه یه دختر چهل ساله هم باشه بازم دختره. می‌دونم احساساتش چقدر لطیفه و قلبش چقدر مهربونه، حتی اگه این رو توی رفتارش نشون نده، چون همین دیروز بود که کبی می‌گفت "دل‌سنگه!" وای نیست! واقعا اون دلش از سنگ نیست! شاید چون اون فقط واقعیت‌ها رو می‌بینه و میگه اینطور به نظر میاد. اون فقط بلد نیست دروغ بگه، واسه همین آخرین سوالم رو هم که از دیشب تا هنوز بدجوری ذهنم رو درگیر کرده رو هم ازش می‌پرسم:

-سوزی... تو می‌دونی؟ خبر داری جریان این خواستگار چیه؟

چشم‌هاش طوری برق می‌زنه که می‌فهمم قطعا یه چیزهایی می‌دونه.

-تو می‌دونی نه؟ ظاهرا توی این خونه خیلی‌ها از خیلی چیزها با خبرن جز خود بیچاره‌ی من!

کبی هن هن کنون وارد سالن میشه. سوزی فشار دست‌هاش رو بیشتر می‌کنه و میگه:

-الان نه گندم. به خاطر خدا هیچی نپرس. بذار واسه‌ی بعد...بعد!

"کامران"

نگاهی به چشمانش می‌اندازم. وقتی که چشمانش غم دارد شبیه دریایی می‌شود بیکران که گاهی یک قطره‌ی کوچک، شبیه یک قایق یا یک زورق شکسته که در ساحل دریای آرام چشمانش لنگر انداخته به نظرم می‌آید و کافیهست که پلکی بزند تا آن دریای آرام یکباره متلاطم شده و اگر یک بار دیگر به چشمانش نگاه کنم دیگر اثری از هیچ قایقی نباشد و شاید که بی‌صدا غرق شده...

رد مسیر نمناک روی صورتش را با لب‌هایم طی می‌کنم و می‌گویم:

-چقدر مزه‌ی قایق میده اشک‌ها!

انگار قایق همان قطره اشکی بوده که حالا دیگر نیست. قایق نیست...رفته، فنا شده و دیگر وجود ندارد. اما حداقل این که با رفتنش غم را از چشمان عسلی رنگش برده و شاید حالا او بتواند باز هم بخندد. وقتی که چشمانش شروع به درخشیدن می‌کند کمی بیشتر سرش را میان سینه‌ام فرو می‌کند و باز دلش می‌خواهد که بپرسد تا بیشتر بداند.

-آرش...اون خیلی خوشگل بود؟

کمی بیشتر می فشارمش و می پرسم:

-کی عشقم؟ منظورت به کیه؟

انگشت اشاره اش را روی پشت لب هایم می گذارد و در حالی که مشغول بازی با سیبیل هایم شده می پرسد:

-منظورم پروانه ست. آخه تو وقتی در مورد اون حرف می زنی یه جوری ازش میگی که آدم دلش می خواد کاش هنوز بود و کاش می شد که دیدش.

تلخ خندی می زنم و می گویم:

-نه افرا، پروانه تا اون حد زیبا نبود، اما برای من همه چیز بود... همه چیز!

-چرا انقدر دوستش داشتی؟

-چون همه چیزم بود! می دونی وقتی برای اولین بار دیدمش چه شکلی بود؟ کاملاً شبیه یه دختر بچه ی روستایی یه پیرهن گلدار نارنجی ضخیم تنش بود. یه جفت چکمه ی پلاستیکی قرمز پا زده بود و موهایش رو از دو طرف بافته بودن. پوست صورتش خشک و زبر بود و توی دستش یه عروسک کهنه ی بی ریخت بود، یه دست دیگه اش هم توی دست دایی غلام.

چشمش که به من افتاد عروسکش رو محکم توی سینه اش فشار داد و پشت پاهای بلند دایی غلام پنهون شد. دایی غلام رو می شناختم، چند باری دیده بودمش. البته گاهی وقت ها که می رفتیم شهسوار اونجا می دیدمش، توی یکی از باغ ها باغبونی می کرد. اما گاهی هم سالی یکی دو بار برای هرس کردن درخت های باغچه ی دزاشیب و رسیدگی به امور باغچه های عمارت دزاشیب به تهرون می اومد. اون بار اما وقتی اومد یه دختر دهاتی هم همراهش بود. من اون موقع حدود هفت سالم

بود، برادرم کامیار هم که اصلاً به دنیا نیومده بود! داشتم با یه توپ قرمز توی حیاط بازی می‌کردم که دیدم دایی غلام در حالی که دست یه دختر بچه‌ی شیش هفت ساله توی دستشه از در تو اومد و اونقدر همونجا توی حیاط منتظر موند تا آقام اجازه بده بره داخل. دست دختره رو محکم گرفته بود و با عجله به سمت عمارت غربی می‌رفت. اون وقت‌ها هنوز بنای ساختمون جدید ساخته نشده بود. قدم‌هاش اونقدر سریع و بلند بود که دختر مجبور بود دنبالش بدوئه و بین راه عروسکش از دستش افتاد. می‌خواست خم بشه و عروسکش رو از روی زمین برداره که دایی غلام بهش اجازه نداد چون اونقدر عجله داشت که می‌ترسید نکنه یه وقت دیر بشه! هر دوتاشون رفتن داخل عمارت و در رو هم پشت خودشون بستن. من هم رفتم سراغ عروسک زشت و کهنه‌ای که همونجا روی خاک‌های وسط باغچه افتاده بود و برش داشتم. خیلی زشت و وحشتناک بود، اما هر چی که بود می‌دونستم چقدر برای دختر عزیزه! نمی‌دونم چقدر گذشته بود که در باز شد و این بار اما دایی غلام تنها از در بیرون اومد. رفتارش یه طوری عجیب و شبیه آدمی بود که دست به یه گناه بزرگ و نابخشودنی زده، شاید هم می‌ترسید اگه بیشتر بمونه پشیمون بشه! دایی غلام رفته بود و من عروسک رو برداشتم و به سمت عمارت رفتم. دختره رو دیدم که یه گوشه کز کرده بود و با دو تا مشت‌های کوچولوش اشک‌های روی صورتش رو پاک می‌کرد. داشت گریه می‌کرد! دلم براش سوخت و به سمتش رفتم. از اینکه عروسکش رو توی دست‌های من دیده بود تعجب کرده بود. عروسکش رو بهش دادم، اون هم گرفتش و یه بار دیگه محکم وسط سینه‌ش گذاشت. آقام اونجا بود و بهش گفت:

-ببین دختر این کامران. کامران پسر منه و دوست توه. از این به بعد با هم دوست باشین، با هم بازی کنین و با هم درس بخونین. شما دو تا درست هم سن همدیگه‌این. می‌خوای با کامران برین توی باغچه توپ بازی کنین؟

بعد آقام رو به من کرد و گفت:

-کامران بابا، این پروانه‌س. از این به بعد اینجا با ما زندگی می‌کنه. باهاش دوست باش. مهربون باش.

نگاهی به آقام کردم و گفتم:

-مثل خواهر و برادرها؟

دستش رو روی سرم کشید و گفت:

-آره بابا، درست مثل خواهر و برادرها.

شاید بابام از همون روز می‌خواست حالیم کنه که هیچوقت هیچ اتفاقی نباید بینمون بیفته...

-افتاد؟؟

-نیفتاد. هیچوقت نیفتاد چون که پروانه واقعا عین خواهرم بود! بهترین دوستم، عزیزتر از هر کس توی زندگیم! ما دوتایی با هم بزرگ می‌شدیم، با هم درس می‌خوندیم و هم بازی بودیم. یه عشق بزرگ، یه رابطه‌ی عمیق بینمون بود که باعث میشد هر چی که زمان جلوتر میره بیشتر دوستش داشته باشم. اون هم همینطور! اگه یه وقت خار تو پای یکیمون می‌رفت انگاری که تیری میشد که توی قلب اون یکی فرو می‌رفت.

من دوستش داشتم. خداییش آقام هم محبت رو در حقش تموم کرده بود و واسش از هیچی کم نمی‌داشت. اما مادرم...

-دوستش نداشت؟

-هیچوقت دوستش نداشت. نمی‌دونم چرا هیچوقت نتونست پروانه رو دوست داشته باشه. من این رو از همون روز اولی که پروانه به خونه‌مون اومده بود فهمیدم، چون یه روز تموم با آقام قهر کرد! مرتب گریه می‌کرد و خودش رو توی اتاقش حبس کرده بود و مدام می‌گفت:

-از این دختره بدم میاد! از چشم‌هاش، از نگاهش متنفرم! اون من رو می ترسونه! نباید اینجا پیش بچه‌ی من بمونه.

ترجیح می‌داد پروانه رو به یه یتیم‌خونه‌ای...چه می‌دونم پانسیون‌ی چیزی بسپارن تا اینکه بیاد توی عمارت ما و بخواد که با ما زندگی کنه. اما آقام یه طور دیگه‌ای فکر می‌کرد. اون وقت‌ها نمی‌دونستم دقیقا چه رابطه‌ای بین آقام و پروانه وجود داشت که بیشتر از اینکه آقام دوستش داشته باشه بهش حس ترحم یا یه جور عذاب وجدان داشت.

-اون مرد، دایی غلام واقعا بچه رو گذاشت و رفت و دیگه هیچوقت نیومد سراغش؟

-چرا بابا! دو روز نگذشته پروانه مریض شد. تبش رفته بود روی چهل درجه. توی اون دو روز که پیش ما بود جز یه تیکه لواشکی که بهش دادم دیگه نه لب به آب زده بود و نه به غذا! آقام دکتر آورد بالای سرش و کلی دوا و درمونش کردن، اما بی‌فایده بود. آخر سر به این نتیجه رسید یکی رو بفرسته پی دایی غلام، هم برای اینکه دختره از دست نره، هم اینکه مادرم به هیچ وجه رضایت نمی‌داد اون بچه داخل عمارت با ما زندگی کنه و بخواد سر یه سفره با ما غذا بخوره. یه چند وقت بعد دایی غلام برگشت. به درخواست آقام دست زنش کبری رو گرفت و از آبادی برش داشت و آوردش توی عمارت که بعد از اون اونجا زندگی کنن. اون قدیم‌ها ته باغچه‌ی دزاشیب یه آلونک بود، یه چیزی شبیه انباری. آقام گفت بیان و یه دستی به سر و گوش آلونک بکشن تا اون‌ها بتونن اون تو به دور از چشم مادرم با ما زندگی کنن. دایی غلام در واقع دایی مادر پروانه بود و بعد اینکه مادرش می‌میره دایی غلام دست بچه رو می‌گیره و میارنش می‌سپاردش به آقام.

-خوب چرا؟ مگه آقات مسئول اون بچه بوده؟! یا نکنه کار خودش...

-نه افرا اونطوری‌ها هم نیست. در واقع پروانه یادگار تنها برادرش بود. یادگار عموم جاوید که خیلی زود در عین جوونی از دنیا رفته بود.

یه روز شنیدم کبری داشت واسه مادرم تعریف می‌کرد و می‌گفت:

-بعد اینکه جاوید نرگس ما رو عقد کرد، یه روز داشت می‌رفت سمت تهرون که توی جاده اسیر بهمن شد، اونجا بود که جونش رو از دست داد و جوونمرگ شد.

غلام تک خواهرزاده‌ش نرگس رو عینهو بچه‌ی خودش نگهداری کرد، نه اینکه بی پدر مادر بوده، نه! سر یه جریاناتی پدرش قیدش رو زده بوده و از توی خونه‌ی خودش انداخته بودتش بیرون.

خدا می‌دونه بعد مرگ پسر نرگس دیگه یه روز خوش هم ندید. به چه مصیبتی این بچه رو نه ماه تموم توی شکم نگه داشت و بالاخره به دنیا آوردش، یه چند سالی هم با اینکه همچین حال خوشی نداشت بچه رو به نیش کشید و بزرگش کرد تا اینکه بچه چهار ساله شد. سل امون نرگس رو برید! بیچاره خودش رو پیرو کور دار قالی کرد این دختر! آخر سر هم سل گرفت و جوونمرگ شد. یه چند سالی من و غلام بچه رو نگه داشتیم، اما دیگه بزرگ شده بود و باید مدرسه می‌رفت. یا نه باید می‌رفت پیش قوم و خویش پدری. هر چند که اون‌ها سال‌ها بود که دیگه حتی یادشون رفته بود یه گوشه‌ی این دنیا نوه‌ای یا نه اصلا پسری به اسم جاوید داشتن.

حالا هر چی هم که باشه جاوید خدا نیامرزیده هر خبط و خطایی هم که کرده باشه اما این بچه که گناهی نداره، نباید که پاسوز گناه پدرش شه!

من نمی‌دونم افرا...هیچوقت نفهمیدم واقعا عموم چه خطایی کرده بود که تا اون حد مستوجب لعن همه شده بود...افرا!

-هوم ؟

-تو خوابت برده؟

-نه آرښ من فقط چشم‌هام رو بسته بودم و داشتم فکر می‌کردم.

-تو چشم بسته فکر می‌کنی عشقم؟

-نه همیشه. فقط بعضی وقت‌ها...اون هم درست موقعی که احساس ترس می‌کنم.

-الان تو ترسیدی؟ من که بیشتر از بارها و بارها تموم این‌ها رو برات تعریف کردم!

-درست می‌گی، تعریف کردی اونم چندین بار! یه جورایی من دیگه بیشتر قصه‌ی زندگی تو رو از حفظم اما هر بار که تعریف می‌کنی بازم دوست دارم بشنوم...هی بشنوم...بیشتر و بیشتر! چون حس می‌کنم هر وقت که این‌ها رو می‌گی بعدش یه مرتبه یه بار سنگین از روی دلت برداشته میشه و سبک میشی. اما این بار آرښ با تموم دفعه‌های قبل فرق می‌کنه. وقتی برام تعریف می‌کنی من واقعا می‌ترسم چون توی چندین بار شنیدن قبلی حرفی از رفتن نزده بودی. تو هیچوقت وقتی این‌ها رو برام تعریف می‌کردی اینطور بی‌قرار نمی‌شدی! می‌ترسم آرښ! می‌ترسم بری و من تو رو از دست بدم! می‌ترسم بری و یه بار دیگه اون قصه‌ی کهنه‌ی قدیمی از نو تکرار شه. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم عمارت دزاشیب مثل یه صندوق در بسته می‌مونه که کافیه با یه کد رمزش باز شه. یه چیزی که توی تموم این سال‌ها واقعا همیشه من رو ترسونده آخر قصه‌ی توه. چرا آرښ؟ چرا پروانه‌ی تو یه نفر رو کشت؟

"سوزی"

کنار باغچه زیر درخت بید نشسته و کنارش چند تا جعبه پرتقال منظم روی هم چیده شده. به جعبه‌ی پرتقال‌ها تکیه زده و دو تا پرتقال درشت توی دستشه و شروع می‌کنه با پرتقال‌ها بازی کردن. از میون پنجره‌ی اتاقم یه نگاهی بهش می‌ندازم. نیم ساعتی میشه که غلامعلی آقا رو برده برای هواخوری؛ معمولاً هفته‌ای یه بار این کار رو انجام میده و آقا رو همونطور که سوار ویلچره برمی‌داره و می‌بره یه کم توی محله می‌گردونه تا پیرمرد دلش باز شه. تا اون‌ها برگردن من هم از فرصت استفاده کردم، یه دوش گرفتم و بالاخره رنگ موی تیره‌ای رو که از مدت‌ها قبل خریده بودم و هنوز فرصتی نشده بود که روی موهام بذارم گذاشتم. احساس می‌کنم هر وقت تارهای سفید از میون موهام سرک می‌کشن یا یه کم که ریشه‌ی موهام بیرون می‌زنه یه جورهایی کلافه و عصبی میشم. حوله رو روی موهام می‌مدازم، کنار پنجره می‌ایستم و گندم رو تماشا می‌کنم. حالتش شبیه کسیه که داره به سختی دردی رو تحمل می‌کنه اما باز انتظار می‌کشه؛ شاید هم منتظر منه تا برم و بالاخره جواب سوال آخری رو که دیروز پرسیده ولی موفق به گرفتن جواب اون نشده بود رو قطعی از من بگیره. البته کبری خانوم وقتی موضوع خواستگار رو بهم گفت چند بار تاکید کرد که موضوع بین خودمون بمونه، یعنی حرفی به گندم نزنم. اما وقتی دیروز گندم خیلی با اطمینان و صراحت در مورد ماجرای این خواستگار تازه از راه رسیده پرسید، یعنی اینکه دیگه نیازی به پنهون کردن یا کتمان موضوع نیست. مطمئنم اون خودش از موضوع خبر داره، حالا چطوری و یا از کجا به گوشش رسیده رو راستش دیگه نمی‌دونم! اما بالاخره معلوم میشه. همچنان مشغول فکر کردن و خشک کردن موهام میون حوله‌م که نمی‌دونم دقیقاً از کی متوجه‌ی من شده که حالا با اشاره‌ی دست و سر داره یه چیزی حالی من می‌کنه که منظورش رو نمی‌فهمم. به ناچار یه کم لای پنجره رو باز می‌کنم و از همون مسیر شیار ایجاد شده با صدایی تقریباً بلند می‌پرسم:

-صدات رو نمی‌شنوم. تو کارم داری گندم؟

دست‌هاش رو همراه پرتقال‌هایی که توی مشتشه بالا می‌گیره و میگه:

-میگم بیا با هم یه کم پرتقال بخوریم. امروز هوا خیلی خوبه، حیفه که این هوا رو از دست بدی.

-خیلی خوب پس بذار موهام رو خشک کنم الان میام.

پنجره رو می بندم و به سرعت شروع به خشک کردن موهام می کنم، بعد از اون یه لباس مناسب می پوشم و بالاخره سراغش میرم. یه زیرانداز حصیر کوچیکی زیر درخت پهن کرده و روی اون نشسته. یه کم خودش رو جا به جا می کنه و برای من هم کنار خودش جایی باز می کنه. به آرومی و با احتیاط دامنم رو جمع می کنم و کنارش می شینم. با یه نگاه متوجه میشه موهامرو رنگ زدم و می گه:

-موهات رو رنگ زدی؟ مبارکت باشه. خیلی قشنگه، بهت میاد.

بعد هم نصف پرتقالی که پوست گرفته رو به دستم میده و میگه:

-بگیر بخورش، خوشمزه س. به نظرم پرتقال های امسال خیلی شیرین تر و آبدارتر از پرتقال های پارساله.

پرتقال رو توی دهنم می ذارم و میگم:

-ووو...این عالیه! خوشمزه س...واقعا خوشمزه س!

شگفت زده میگه:

-راست میگی؟ نوش جونت! پس بذار یه دونه دیگه برات پوست کنم.

یه پرتقال دیگه جدا می کنه و شروع به پوست کندن می کنه. بهش میگم:

-دست درد نکه من خودم پوست می کنم تو زحمتت میشه.

-زحمتی نیست که. می دونستی اینها پرتقال های باغ غلامعلیه؟

متعجب می پرسم:

-باغ غلامعلی؟! نه نمی دونستم! مگه آقا غلامعلی هم باغ داره؟ من تا الان فکر می کردم فقط آقا است که باغ داره.

-اون که آره درست شنیدی، آقا که چند تا باغ بزرگ داره. اما محصول باغ های آقا یه راست میره بازار واسه ی فروش، یه بخش بزرگش هم صادر می کنن. اما آره، واقعا غلامعلی هم یه باغ واسه ی خودش داره. یه باغ بزرگ که در اصل اول مال فائقه خانوم خدایامرز بوده. یعنی خانوم خیلی وقت پیش از اینکه از دنیا بره این باغ رو به غلامعلی بخشیده. ارث پدرش بوده.

-خوبه. خدا رحمتش کنه. گندم جون تو زحمت نکش خسته میشی، گفتم که بده من خودم پوست می کنم.

کبری خانوم ته حیاطه، خودش که پیدا نیست اما از بوی آتیش هیزم و دود و دمی که به راه انداخته میشه فهمید که ته حیاط به شدت مشغوله. می پرسم:

-کبری خانوم باز دوباره داره چیکار می کنه؟ نکه بازم رب می پزه؟

می خنده و میگه:

-نه بابا رب امسالش رو که خیلی وقته پخته. دیشب خواب ننه‌ش رو دیده. از صبح که پا شده می‌گه امشب شب جمعه‌ست، اموات چشم به راه خیراتن. یه دیگ برداشته به چه بزرگی! برده ته حیاط آتیش علم کرده واسه‌ی خودش داره آش رشته بار می‌ذاره. می‌خواد بعد از ظهر پخشش کنه.

-وای چه خوب! آش رشته، خیلی وقته که نخوردم.

-تو هم دوست داری؟

-هوممم...خیلی!

-منم آش رشته خیلی دوست دارم. کامیار هم همینطور، اون هم عاشق آش رشته‌ست. خیلی دوست داره!

بی‌اختیار چشمم به ماشین کامیار که تا این ساعت هنوز توی حیاط پارک شده می‌افته و می‌پرسم:
-هنوز خونه‌ست؟ چطور تا الان نرفته؟

رد نگاهم رو می‌گیره و متوجه میشه که منظورم به کیه. شونه‌های ظریفش رو بالا می‌ندازه و می‌گه:

-چه بدونم! مثل اینکه دیشب به غلامعلی گفته امروز رو می‌خواد خونه بمونه و خوب استراحت کنه. انگار تمرین دارن. شاید بعد از ظهر بره. گفته ممکنه شب رو هم خونه نیاد.

یک مرتبه انگار که یاد چیز مهمی افتاده باشه می پرسه:

-سوزی...می دونم می دونی. می دونم این رو هم می دونی که الان چی می خوام ازت بپرسم. اما جون من فقط بهم بگو! راسته؟ حقیقت داره؟

-میگم. ولی به شرط اینکه تو هم بگی از کجا شنیدی.

-حالا تو به اونش کاری نداشته باش. فقط بهم بگو آره یا نه.

-خوب آره...یعنی یه جورایی آره دیگه...

پوفی می کشه و میگه:

-می دونستم. مسخره‌ها! اون وقت من خودم باید آخرین نفری باشم که این رو بدوتم.

-حالا تو یه کم صبر کن شاید گذاشتن توی یه موقع مناسب‌تر بهت بگن.

-خجالت نمی کشن؟؟ نه واقعا خجالت نمی کشن؟! یعنی فکر نمی کنن من تازه یه ماه مونده تا هفده ساله شم؟ مگه روی دستشون موندم و باد کردم؟ یعنی انقده ازم سیر شدن؟ واقعاً آرزو دارن که من برم؟ این زشت نیست تو رو خدا؟ اون هم با پسر پنیرفروش؟

-نه چه زشتی عزیزم...تا بوده همین بوده! به قول قدیمی‌ها دختر پله، خواستگار رهگذر. حالا هر کی که از راه رسید قرار نیست بگن بفرما بردار همین الان ببرش!

فعلا در حد یه حرفه، یه پیشنهاد. حالا ببینم کی بهت گفته پسره پنیرفروشه؟

-ول کن تو رو خدا سوزی! اونش چه فرقی می‌کنه؟ اونم بنده‌ی خداست. حرف من که سر شغلش نیست! حرفم اینه...

صدای کبری خانوم از پشت یکی از درخت‌ها بلند میشه. من نمی‌دونم از کی و چطوری خودش رو تا اون حد به ما نزدیک کرده و بی‌صدا پشت یه درخت کمین کرده و گوش وایساده که حالا هم از اینکه فهمیده گندم از ماجرای خواستگار خبر داره متوقعانه رو به من می‌کنه، دست‌هاش رو روی پهلوه‌ای برآمده و گوشت‌آلوش می‌ذاره و در حالی که حسابی عرق کرده، سرخ و عصبانی غبغبش رو تگون میدده و خطاب بهم میگه:

-گفتی دیگه؟ دستت درد نکنه سوزان خانوم! نه، یعنی واقعا امانت‌داریت همینقد بود نه؟ نتونستی یه دو روز حرفم رو پیش خودت امونت نگه داری؟ باس حتما بهش می‌گفتی؟

بهش میگم:

-ولی من... کبری خانوم...

عصبانی‌تر میگه:

-بسّه دیگه نمی‌خواد بهم دروغ بگی! خوبه که بالاخره تو رو هم شناختم. خودم با این دو تا گوش‌هام تموم حرف‌هاتون رو شنیدم. تو بهش گفتی دیگه!

-نگفتم! قسم می‌خورم... به خدا قسم، به هر چی که اعتقاد دارین من نگفتم! خودش می‌دونست.

-یه چی بگو که با عقل جور دریاد! خودش علم غیب داره؟ یا نه از آسمون بهش وحی شده! چطور تا وقتی که به تو نگفته بودم از هیچ کجا خبر نداشت؟ همچنین که به تو گفتم الان یه مرتبه خودش خبردار شده نه؟ بشکنه این دست که نمک نداره!

رو به گندم که همینطور هاج و واج مونده می‌کنم و میگم:

-تو بهش بگو گندم. بگو دیگه! بگو که از من نشنیدی...

یک مرتبه وسط ماجرا سر و کله‌ی کامیارخان پیدا میشه. مثل اینکه حرف‌هامون رو شنیده و خوب می‌دونه موضوع از چه قراره. به سمتون میاد و رو می‌کنه به کبری خانوم و میگه:

-اون راست میگه. تقصیر اون نیست. اون هیچ حرفی به گندم نزده. بیخودی اون بنده‌ی خدا رو محکوم نکن چون من به گندم گفتم.

چشم‌هاش رو به کامیار می‌دوزه و غضبناک اما ناباور نگاهش می‌کنه. قبل از اینکه فرصت کنه حرفی بزنه یا سوالی بپرسه یا احتمالا گله و شکایتی کنه، کامیار خودش به حرف میاد و میگه:

-مگه بد کاری کردم؟ یعنی دختر بیچاره خودش نباید این‌ها رو می‌دونست؟ پَ دیگه کی می‌خواستین بهش بگین؟

بعد راهش رو به سمت ماشینش کج می‌کنه، اما یه مرتبه انگاری که چیز مهمی یادش افتاده باشه می‌ایسته، دو قدم برمی‌گرده و یه بار دیگه خطاب به کبری خانوم میگه:

-هان...راستی تا یادم نرفته این رو هم بگم از کجا شنیدم که یه وقت باز نری خِرِ غلامعلی بی‌نوا رو خِفَت کنی که مبادا اون حرفی بهم زده باشه. نه، خودم شنیدم. از یارو بقاله...چی بود اسمش؟ هان حاج ابرام! ازم پرسید خیلی وقته غلامعلی رو ندیدم امر خیره، قرار بوده بره که یه جوابی برام بیاره

اما مثل اینکه فراموش کرده. پرسیدم به سلامتی خبریه؟ گفت جهت امر خیرو...برادرزادهش و...این حرف‌ها...فقط همین.

کبری خانوم بیچاره اونقدر دهنش باز مونده که ممکنه یه وقت چونهش لق بشه، از جا کنده شه و بیفته روی زمین. از جام بلند میشم و خودم رو بهش می‌رسونم. بازوش رو می‌گیرم و کمک می‌کنم بشینه لب باغچه.

کامیارخان قهقهه‌ای می‌زنه، سرش رو تگون میدو و بعد با صدای بلند شروع به خوندن می‌کنه و در همون حال به سمت ماشینش میره.

-کوچه تنگه بله

عروس قشنگه بله

دست به زلفاش نزنین

مرواری بنده بله

یار مبارک بادا

ایشالا مبارک بادا.

باز هم بلندتر می‌خنده. کبری خانوم بیچاره اگه کارد بهش برنی خورش در نیادا! زیر لب می‌غره:
-الهی رو آب بخندی.

گندم طفلی طوری رنگ صورتش به بی‌رنگی زده که دل آدم به حالش کباب میشه! اما کامیار حرف آخرش قبل از اینکه بره اینه:

-راستی یادتون نره واسه من هم آش نگه دارین...آش با نعناع و پیاز داغ فراوون! گفته باشم من سیر میر نمی خورم. لطف کنین کشکش هم توش قاطی پاطی نکنین. نکنه یادتون بره کل دیگ رو پخش کنین بین خلق الله!

"گندم"

کبی دونه به دونه کاسه‌های گل سرخی لب طلایی رو از آش که بوی سیر داغ و نعناع داغش کل عمارت رو برداشته پر کرده. سوزی یه کاسه آش برداشت و قبل از اینکه سرد بشه و از دهن بیفته برد برای آقا، من هم به کبی کمک کردم تا دونه‌ی آخر کاسه‌ی آش‌ها رو بین در و همسایه پخش کنیم. کبی میگه:

-الهی خیر ببینی ننه! پیر اون بادیه بزرگ مسیه هستا...برش دار بیار تا پرش کنم ثواب داره. یه خورده از این آش رو هم ببریم برای محبوبه خانوم.

تا اسم محبوبه خانوم رو می‌شنوم یه مرتبه یاد کامیار می‌افتم که امروز همراه گروه توی زیرزمین خونه‌ی محبوبه خانوم اینا تمرین می‌کنن. یه مرتبه یه فکر عجیب به سرم می‌زنه و بهش میگم:

-می‌خوای واسه بقیه هم آش ببریم؟

-وا...بقیه دیگه کدومن ننه؟

-منظورم کامیار و دوست‌هاشه.

-ای تیر غیب بخوره توی شیکم کامیار و اون دوست‌هاش!

-اِعه کبی! از کامیار خوشت نمیاد کاری ندارم، اما دوست‌های بیچاره‌ش دیگه چه گناهی کردن که اون‌ها رو هم نفرین می‌کنی!

-از قدیم گفتن سگ زرد برادر شغاله. خودش چیه که دوست‌هاش چی باشن! یه مشته گوه عین خودش. می‌خوام سر به تن هیچکدومشون نباشه! علی‌الخصوص اون دختر زردنبو مردنی.

-کی رو میگی؟ ژینا؟!

-ها...همون.

-اون که قشنگه!

-ولم کن تو رو خدا ننه آخه کجاش قشنگه؟! چهار تا پاره استخون! دماغش رو بگیری جونش درمیره.

-حالا هر چی! گناه داره! یادت رفت خودت پریروز داشتی می‌گفتی نفرین همیشه دو سر داره، زمین هم گرده، زبون هر کی که به نفرین باز شه یه سرش مستقیم برمی‌گرده به خودش؟ ببریم؟؟

-یادت رفت همین چند ساعت پیش چیکار باهامون کرد؟ کم بارمون کرد؟ کم متلک بارونمون کرد؟ بی‌حیا!

-خوب اون اخلاقش اینجوریه. به قول معروف نیش عقرب نه از راه کین است، اقتضای طبیعتش این است.

چیکار کنه طفلی، فقط یه کم بی ادبه! حالا اگه این وسط واقعا کسی هم باید ناراحت شده باشه و بهش برخورد شده منم. نمی دونم تو چرا دیگه به خودت گرفتی؟ حالا چیکار کنم؟ برم حاضر شم؟ ببریم؟

-...یه دقه زبون به دهن بگیر ببینم چیکار می کنم! یه ساعته همینطور هی ببریم ببریم.

-خوب آش رو میگم ببریم. زیاده که! بریز توی یه قابلمه برش می داریم می بریم خونه ی محبوبه خانوم، دم عصری مزه میده. بچه ها هم عصرونه می خورن. هم ثواب داره به خدا هم اینکه کامیار خیلی آش دوست داره. خوشحال میشه. ببریم دیگه...

اونقدر اصرار می کنم تا بالاخره راضی میشه. بلند می شیم و با هم یه قابلمه ی بزرگ رو پر می کنیم از آش داغ. سوزی لب استخر نشسته و دومین کاسه ی آش رو با اشتها می خوره. کبی خونه رو به اون می سپاره، چادر مشکی گلدارش رو سر می زنه و همراه هم به راه می افتیم.

راه دوری نیست. چند دقیقه ی بعد جلوی در خونه ی محبوبه خانومیم. کبی حسابی به نفس نفس افتاده. زنگ رو می زنم و خیلی زود محبوبه خانوم در رو باز می کنه. خودش تا وسط حیاط به استقبالمون اومده و با رویی باز خوش آمد میگه. وقتی هم که می فهمه برای بچه ها آش آوردیم خوشحال میشه و کلی تشکر می کنه و میگه:

-برم چند تا کاسه بردارم بیارم تا آش یخ نکرده بکشیمش.

صدای ساز و آواز همه جا پیچیده. محبوبه خانوم ملاقه رو داخل قابلمه فرو می کنه و میگه:

-خدا رحمت کنه تموم اسیران خاک رو، همینطور گذشتگان شما رو کبری خانوم. به خدا که خیلی کار خوبی کردین! طفلی بچه‌ها چند ساعته که همینطوری مشغول تمرین، دیگه خسته شدن. حتم دارم این آش خیلی بهشون می‌چسبه.

اولین کاسه رو پر می‌کنه و من با دقت با کشک و نعناع داغ تزیینش می‌کنم. بعد ملاقه رو به کبی می‌سپاره و میگه:

-بیا کبری خانوم جون، دستت درد نکنه. شما زحمت کشیدنش رو بکش من هم برم پارسا رو صدا بزنم تا بیاد و آش‌ها رو بهره تا یخ نکرده بین بچه‌ها پخش کنه.

چند دقیقه بعد رفتن محبوبه خانوم سر و کله‌ی پارسا پیدا میشه. خدا لعنت کنه کامیار رو! از وقتی گفته پارسا در مورد من زیاد می‌پرسه یه حال دیگه‌ای شدم! نمی‌دونم چرا حس می‌کنم ازش خجالت می‌کشم. من که هیچ وقت توی دو بار قبلی که دیده بودمش تا این حد دستپاچه نشده بودم! طوری که اینطور داغ شم و دست و پاهام شروع به لرزیدن کنه و زبونم به تته پته بیفته. حتی انگار سلام و علیک کردن هم از یادم رفته! فکر می‌کنم یه جورایی مسخره به نظر میام.

همچین که سینی آش‌ها به زیرزمین می‌رسه یه مرتبه صدای همهمه‌شون طوری که خیلی هیجانی به نظر می‌رسن بلند می‌شه. معلومه که سورپرایز شدن و حسابی خوشحالن! با شنیدن صدای خنده‌هاشون یه لبخند پر از رضایت روی لب‌هام میاد، نفسم رو رها می‌کنم و میگم:

-می‌دونستم خوششون میاد. خدا رو شکر.

می‌خوام سراغ کبی برم که می‌بینم حسابی سر حرفشون با محبوبه خانوم گل انداخته. دلم می‌خواد بهش بگم دیدی کبی؟ نگفتم؟ دیدی که چه کار خوبی کردیم؟

که یه مرتبه کامیار رو می بینم که از پله های پایین به سمت بالا میاد و همچین که چشمش بهم می افته چشم غره ای می ره که یه مرتبه بند دلم پاره میشه! من این طرز نگاه کردنش و این رفتار و بدتر از همه سرخی رو که توی صورتش پخش شده رو خوب می شناسم!

بهم اشاره می کنه که جلوتر بیام، من هم به سمتش می رم. میره قسمت خلوت حیاط، جایی که یه مقدار وسایل بنایی و چند تا بشکه ی خالی اونجاست. نزدیک تر میرم و وقتی نزدیکش میشم یه مرتبه بازوم رو می گیره و با یه حرکت سریع من رو به سمت پشت بشکه ها، جایی که به دور از چشم دیگرونه می کشه و بعد محکم می کوبدم به دیوار سیمانی پشت سرم، طوری که پشتم می سوزه و ستون فقراتم شروع به تیر کشیدن می کنه! چشم هاش سرخ سرخ شده و بهم میگه:

-تو داری واسه ی خودت چه گوهی می خوری گندم؟؟

معنی این مسخره بازی هایی که راه انداختی چیه؟ بذار پام برسه به خونه، دمار از روزگار همه تون در میارم! هم تو رو هم اون کبری چپر چلاق رو!

ملتمسانه میگم:

-نه کامی! به خدا کبی بی تقصیره! به قرآن من بهش گفتم! اون اصلاً نمی خواست...

-ببند دهنت رو! فقط بهم بگو قصدت چیه؟ می خوای آبروم رو ببری نه؟ دوست داری همه بفهمن تو واقعا چیکاره ای؟ بدونن کُلفتی خوبه؟ افتخاره؟

-من کُلفت نیستم کامی! چیکار به آبروی تو دارم؟! من به خدا فقط فکر کردم خوشحال میشی.

-تو گوه خوردی! غلط کردی فکر کردی اینجوری خوشحال میشم!

می دونی گندم من واقعا چه موقعی خوشحال میشم؟ وقتی که تو نباشی و دیگه مجبور نباشم هر طرف که چشم می ندارم تو رو بینم! دیگه حالم از تو و این کارهات بهم می خوره! تو رو خدا دیگه تمومش کن...تمومش کن!

بغضم رو مهار می کنم و میگم:

-خوب چیکار کنم من؟

-چه می دونم برو بمیر...بمیر گندم تا هر جا که میرم مجبور نباشم بینمت.

-خیلی بی رحمی کامی! من فقط به خاطر تو...

-ببند دهنت رو! من که خوب تو رو می شناسم موزمار! خیال کردی نمی دونم هدفت چیه؟ نمی دونم سلام گرگ بی طمع نیست؟ پا شدی تا اینجا اومدی فقط...

-فقط چی؟

-فقط...فقط...

-حرفت رو بزن! بهت میگم فقط چی؟؟

-فقط به خاطر پارساست نه؟ دیدمتون! خوب داشتی خودت رو نشونش می دادی! خوبه؟ همین رو می خواستی نه؟ تموم شد؟؟ حسابی دیدت پس حالا راحت رو بکش و برو.

-خجالت بکش کامی! حرف دهنت رو بفهم! بدون در مورد کی داری میگی.

من رو با دیگران اشتباه نگیر. خودت خوب می دونی که هیچکدوم از این هایی که میگی به من یکی نمی چسبه. من از اون دخترهایی نیستم که تن لشم رو توی تخت خواب این و اون بندازم، بعد این هم که رفتم لباس زیرم رو یا ابزار کارم رو همونجا جا بذارم و برم.

محکم یقه‌م رو می چسبه.

-توله سگ تو منظورت از زرهایی که می زنی به کیه؟ تو چی دیدی از من؟ چقدر می دونی؟

سعی می کنم یقه‌م رو از میون چنگالش که از فرط عصبانیت می لرزه بیرون بکشم اما بی فایده‌ست چون همینطوری فشار دستش رو بیشتر می کنه. جوری که حس می کنم الانه که خفه بشم. باید کاری کنم، اما می ترسم! تموم ترسم از رسوایی و ضایع شدن پس ترجیح میدم همونطور بی صدا خون بالا بیارم، جون بدم و بمیرم تا اینکه صدام در بیاد و یکی من رو توی اون وضعیت ببینه. یه دستش رو بالا می بره و میگه:

-بزنمت گندم؟ بزنم توی دهنت...بزنم؟؟

صدای ژینا از اون سمت حیاط بلند میشه که داره صداش می زنه.

-کامی... کامیار...عشقم تو کجا رفتی پس؟

یه نگاه بهش می‌ندازم. کافیه یه حرکت کوچیک کنم تا توجه ژینا به سمتون جلب شه و بفهمه که چقدر بدبختم! من نمی‌خوام که بدبختیم و اوج حقارت رو ببینه پس به کامیار التماس می‌کنم. اون هم درست موقعی که چشم‌هام پر از اشک شده. تا می‌تونم صدام رو پایین میارم و خیلی یواش بهش میگم:

-کامیار آبروم رو نبر خواهش می‌کنم! به خاطر خدا... التماس می‌کنم... حداقل جلوی اون راضی به خوار شدنم نشو.

یه مرتبه گره‌ی مشتش شل میشه و دستش پایین می‌افته. یه گوشه‌ی لبش شروع به پریدن می‌کنه، آب دهنش رو پر صدا قورت میده و بهم میگه:

-همین الان گمشو از اینجا برو.

-میرم... میرم... به خدا میرم!

بالاخره ولم می‌کنه، میره و صدای خنده‌ی ژینا توی گوش‌هام می‌پیچه.

تموم تنم خرد و لهیده هنوز به دیوار سیمانی طوری دوخته شده که انگار دیگه جون و نفسی برام نمونده. اما هنوز هم تموم تلاشم رو می‌کنم که حتی صدای نفس کشیدنم رو هم کسی نشنوه.

ژینا می‌خنده و میگه:

-تو کجا رفته بودی کامی؟ خیلی دنبالت گشتم...

و بالاخره میرن. از پشت بشکه‌ها بیرون میام و دلم نمی‌خواد هیچکسی رو ببینم. بی‌صدا خودم رو تا وسط حیاط می‌رسونم از همونجا به کبی که هنوز با محبوبه خانم مشغول حرف زدنه میگم:

-کبی دیگه دیره، بیا بریم.

به جای کبی محبوبه خانم جواب میده:

-وا کجا به این زودی! تازه چایی دم کردم. بیا تا واسه تو هم یه چایی بریزم دخترم.

-نه خیلی ممنون. اگه اجازه بدین دیگه بریم.

کبی از پشت سر محبوبه خانوم سرک می‌کشه و میگه:

-بیا یه چایی بخور حالا می‌ریم ننه.

بعد لب‌هاش رو گاز می‌گیره و طوری که محبوبه خانم متوجه نشه از پشت سرش یواش میگه:
-زشته!

بهش میگم:

-نه کبی من حالم زیاد خوب نیست. فکر کنم آش زیاد خوردم یه کم دل درد شدم.

میگه:

-خدا مرگم بده! من که خوب نفخ حبوبات رو گرفته بودم!، چند بار آبش رو عوض کردم!

-نه از اون نیست...شاید هم سردیم کرده.

محبوبه خانم میگه:

-پس بیا تا برات یه نبات داغ درست کنم. خوبه واست.

-نه مرسی محبوبه خانوم. برم خونه بهتره.

بعد رو به کبی می‌کنم و میگم:

-شما یه کم دیگه بمون بعدا بیا. من خودم میرم خونه.

دیگه حرفی نمی‌زنه و اصراری هم نمی‌کنه. خدا حافظی می‌کنم و از خونه بیرون می‌زنم. به محض اینکه پام رو از در بیرون می‌ذارم مثل دیوونه‌ها زیر گریه می‌زنم. حس می‌کنم دلم می‌خواد این بار دیگه واقعا بمیرم! تا حالا اینطور خودم رو خوار و خفیف ندیده بودم! هیچوقت تا این اندازه احساس بیچارگی نکرده بودم. به خودم میگم:

"گندم بیچاره ببین کارت به کجا رسیده که کامیار دست روت بلند می‌کنه."

دلم نمی‌خواد به خونه برگردم. حس می‌کنم از اون خونه متنفرم! از تموم آدم‌های اون خونه بدم میاد وقتی هنوز هم بینشون غریبه‌م. هیچکس هیچوقت حقیقت رو بهم نگفت، اینکه واقعا من کی‌ام و توی این خونه چیکار می‌کنم؟ اینکه اگه مادرم مرده چرا هیچوقت قبرش رو ندیدم و هیچکس دستم رو نگرفت برم داره بیره قبر مادرم رو نشونم بده؟ بابای من واقعا کیه؟ حتی نمی‌دونم اون مرده یا زنده‌ست! اصلا چی شد که پدر و مادرم رو انقدر زود از دست دادم؟ علت مرگشون چی بوده؟ چرا کامیار همین چند روز پیش بهم گفت تو بیرون از اینجا کس و کار داری؟ منظورش دقیقا به کی بوده؟ یعنی خونواده‌ی پدریم؟ یعنی اون می‌دونه و خبر داره پدر من کی بوده و خونواده‌ی من بیرون از عمارت واقعا کی‌ها هستن؟ شاید هم خوه‌رها و برادرهایی دارم! شاید هم...

اونقدر فکر می‌کنم و اشک می‌ریزم و بی‌هدف می‌رم که نمی‌فهمم چند ساعت طول کشیده. به یه پارک می‌رسم و روی یکی از نیمکت‌های پارک می‌شینم و یه بار دیگه آخرین تصمیمم رو مرور می‌کنم.

دیگه برنمی‌گردم. اگه بمیرم هم دیگه به اون خونه برنمی‌گردم. بذار تا از دلواپسی بمیرن! همه‌شون! حتی اگه همینجا بمیرم هم محاله که دیگه به اون خونه برگردم... محاله!

"کبری"

دم دمه‌های غروب بود که یه مرتبه دیدم انگاری که دلم عینهو سیر و سر که داره می‌جوشه. نمی‌دونم چطور شده بود که یه مرتبه دل آشوبه گرفتم و بلند شدم که دیگه برم. بنده‌ی خدا محبوبه خانوم خیلی اصرار می‌کرد که یه کم بیشتر پیشش بمونم اما بهش گفتم:
- الهی دورت بگردم خواهر، خوبه که برم. غلوم الانه دیگه میره مسجد. خودت دیدی گندمم موقع رفتن همچین حال روبراهی نداشت. خوبه برم خونه نه که یه وقت کاریم داشته باشن.

گفت:

- پس یه کم صبر کنین قابلمه رو شستم بدم تا با خودتون ببرین.

قابلمه رو برداشتم و داشتم سلانه سلانه می‌اومدم که اون پسر مو فرفریه اسمش چی بود... هان... شَروُز (شهرُوز) رو دیدم. اون هم همون موقع داشت می‌رفت. اون‌های دیگه که خیلی جلوتر از اون رفته بودن، آخه بعد رفتن گندم نمی‌دونم یه مرتبه چه کُن فیکونی شد که دونه به دونه‌شون تار و مار شدن. اول از همه اون دختر ریقوئه رفت و پشت سرش خیر ندیده کامیار. بعد اون‌ها اون پسر تپله که مدام نیشش تا بناگوشش بازه همراه اون یکی دختره دوتایی با هم رفتن و

شروز آخرین نفری بود که یه ساعت تموم تو حیاط داشت با پارسا بحث می‌کرد. همچنین که چشمش بهم افتاد گفت:

-مادر دارین خونه تشریف می‌برین؟

گفتم:

-بله با اجازتون.

گفت:

-صبر کنین خودم می‌رسونمتون.

گفتم:

-ننه راضی به زحمت نیستم. راهی که نیست، خودم میرم.

خلاصه از اون اصرار و از من انکار حریفش نشدم. به زور قابلمه رو ازم گرفت و کمکم کرد سوار ماشینش بشم. بعدش هم خیر ببینه آورد و تا جلوی در خونه پیاده‌م کرد و رفت. همچنین که می‌رسم اول چشمم به در خونه می‌افته که همچنین یه نموره لای اون بازه و با خودم می‌گم:

-ای غلوم بی‌حواس! ببین چطور باز دوباره در رو باز گذاشته و رفته!

اما بعد با خودم می‌گم:

-شاید هم کار پدر سوخته گندمه. دختره‌ی سر به هوا حواس نداره که، معلوم نیست این روزها باز چی توی کله‌شه.

می‌بینم ملی خانوم و زن حاجی دارن با هم حرف می‌زنن یه سلام و علیکی باهاشون می‌کنم و می‌فهمم دارن در مورد یه دزدی دیگه توی محل حرف می‌زنن. زن حاجی بهم میگه:

-چطور خبردار نشدین کبری خانوم؟ امروز عصر کل محله رو پلیس و ماشین پلیس بود که برداشته بود.

میگم:

-به جون گندمم از هیچ کجا خبر ندارم!

بعد یادم می‌افته شاید چون امروز یه چند ساعتی رو خونه نبودم سر و صداها واسه‌ی همون موقع بوده. زن حاجی میگه:

-خیر نبینن! دیگه محله‌مون ناامن شده. اول طلاهای من بیچاره رو بردن دوم موتور برق شما رو، حالا هم که امروز سر ظهری اومدن ماشین ناصر پسر حاج فتاح رو بردن.

با کف دست می‌زنم روی صورتم و میگم:

-بردن؟؟

-آره والله. توی روز روشن ماشین پسره رو بردن به خدا!

-الهی خیر نبینن! سلاطون(سرطان)بگیرن ایشالا! مگه این مملکت صاحب نداره که توی روز روشن مال مردم رو می‌برن آب از آب هم تکنون نمی‌خوره؟

نیست لای در بازه، یه مرتبه بیشتر دلم شور می‌زنه و بهشون میگم:

-دم اذانه، برم ببینم غلام تا نرفته مسجد یه وقت کاری باری چیزی بام نداشته باشه.

خداحافظی می‌کنم و میام داخل خونه قابلمه رو یه گوشه‌ای می‌ذارم و از همونجا یه چند بار با صدای بلند غلوم رو صدا می‌زنم. جوابم رو که نمیده مطمئن میشم رفته مسجد. بعد یه چند باری گندم رو صدا می‌زنم و باز هم جوابی نمی‌شنوم. به هزار مصیبت و بلا خودم رو تا وسط حیاط می‌کشم. امون از این پادرد وامونده که این روزها امونم رو بریده! روی پله‌ها ولو میشم و یه بار دیگه صداش می‌زنم.

-گندم... گندم... پس چرا جواب نمیدی تون به تون شده!

سوزان خانوم از بالای تراس سرک می‌کشه و میگه:

-صداش نزنین کبری خانوم. گندم خونه نیست، هنوز برنگشته.

دو دستی می‌کوبم روی سرم و میگم :

-یعنی که چی برنگشته؟؟ دو سه ساعت پیش بود که برگشت!

-اوا...مگه شما با هم نبودین؟

-با هم بودیم. اما نمی‌دونم یهو چطور شد که دیگه پا بند نکرد. پی بونه (بهونه) بود انگاری. یه چی رو بیخود بونه کرد و گفت برمی‌گردم خونه. حالا تو مادر مطمئنی که برنگشته؟ شاید هم برگشته شما ملتفت نشدی. شاید هم خسته بوده گرفته خوابیده، آخه می‌گفت یه کم حال نداره.

بهم میگه:

-تو رو خدا یواش‌تر کبری خانم آقا بیداره توی سالنه داره اخبار گوش میده یه وقت نشنوه حالش بد شه! یه دقیقه صبر کن الان خودم میام پایین می‌گردم پیداش می‌کنم.

تا دختره بیاد هزار بار می‌میرم و زنده میشم! دهنم خشک خشک شده، عینهو کبریت! حرصی میشم و چنگ توی سینه‌م می‌ندازم که طفلی از راه می‌رسه.

-تو رو خدا کبری خانوم با خودتون اینطور نکنین خدایی نکرده حالتون بد میشه. برم یه کم آب بیارم تا...

-نه نه آب رو می‌خوام چیکار. درد بخورم من عوض آب! تو بگرد ببین می‌تونی دختره رو پیداش کنی.

-خیلی خوب همین الان میرم.

-قربونت برو پایین توی اتاقش یه نگاه بنداز نکنه خوابش برده و نمیشنفه (نمی‌شنوه).

سوزان خانم به سمت طبقه‌ی پایین می‌دوئه. چند دقیقه‌ی بعد بالا میاد و میگه:

-نیست...اونجا نیست! همه جا رو گشتم، چند بار هم صداش زدم، حتی توی حموم رو هم دیدم، اونجا هم نبود.

دست‌هام رو می‌ذارم بیخ گلوم، انگاری که نفسم داره قطع میشه! بیچاره می‌ترسه و میگه:
-تو رو خدا کبری خانوم اینطوری نکنین دیگه. یه کم صبور باشین. شما با این کارهاتون دارین من رو هم می‌ترسونین.

-برو ننه اون ته حیاط رو ببین.

-الان اونجا بودم، قبل اینکه شما بیاین داشتم اونجا طناب می‌زدم.

-پس برو سراغ لونه‌ی سگه...نکنه باز هم رفته اونجا. خیر ببینی اون حیاط پشتی رو هم یه چشم بنداز شاید هم رفته اونجا یه گوشه کناری افتاده خوابش برده.

بیچاره بی چون و چرا به سمت لونه‌ی سگ می‌دوئه. تا بره و برگرده دلم هزار راه نرفته رو میره و برمی‌گرده. با خودم میگم:

-یا جد نسابه! یا فاطمه‌ی زهرا نکنه یه وقت بچه‌م رو برده باشن.

دختره که برمی‌گرده از رنگ پریده‌ش می‌فهمم که نتونسته پیداش کنه. خودم رو روی زمین می‌ندازم و شروع می‌کنم به زدن خودم.

-ای خدا! بچه‌م یتیمه به یتیمیش رحم کن...

-وای کبری خانوم! کبری خانوم تو رو خدا به خودتون بیان مگه چه اتفاقی افتاده اینطوری می‌کنین!

-بچه‌م رو بردن سوزان خانوم...بچه‌م رو بردن!

-وایییی...آخه کی گندم رو می‌بره!

-دزدها...خیر نبین...همون‌هایی که همین امروز ماشین پسر حاج فتح رو دزدیدن...بچه‌ی من رو هم همون‌ها دزدیدن.

-آخه مگه گندم توی ماشین پسر حاج نمی‌دونم چی چی بوده که برده باشنش؟!

-خوب پس اگه نبردنش کو بچه‌م؟ ها کجاست؟ مگه نباس تا الان برگشته باشه؟ چرا خونه نیست؟ چرا چند ساعته که برگشته؟ یعنی بچه‌م الان کجا ویلون و آواره مونده؟!

-ای خدا...ویلون و آواره دیگه کدومه! گندم دختر عاقلیه، به خدا هر جا که باشه همین الان‌ها دیگه پیداش میشه. تو رو خدا یه کم دندون سر جیگر بذارین! بهتون قول میدم پیداش میشه.

-پس دیگه کی؟؟؟ نیگا کن اذان مغرب رو که دادن. وای ننه آسمون رو نیگا کن سیاه سیاهه! هوا که تاریک شده، پس دیگه کی می‌خواد برگرده این دختر؟!

-میگم شاید موقع برگشتن یکی از دوست‌هاش رو...چه می‌دونم یکی از همکلاسی‌هاش رو دیده و با هم مشغول حرف زدن شدن و سرش گرم شده یادش رفته...آه لعنتی یه گوشه‌ی هم نداره که!

الانه دیگه از ما بهترون هم واسه‌ی خودشون یکی یه گوشی دارن، من اصلا نمی‌دونم این بچه دلش به چی اینجا باید خوش باشه که برگرده؟! همون خوبه که اصلا برنگرده.

-وای مادر زبونت به خیر باشه! عوض دعا کردنته؟ به جای اینکه بشینی دعا کنی، یه دو تا آیه بخونی این دری‌ها چیه که واسه خودت میگی؟!

-حالا مثلا اگه بشینیم کل قرآن کریم رو یه جا ختم کنیم اون برمی‌گرده؟

-کفر نگو دختر! استغفرالله ربی توبه...استغفار کن...زود باش استغفار کن!

-به خدا راهش این نیست! اول اینکه یه کم خودار باشین و صبوری کنین بعد فکر می‌کنیم ببینیم چیکار میشه کرد.

-میگم یه زنگ بزنینم به اون جز جیگر زده کامیار. شاید با اون باشه.

-وا با اون دیگه چیکار داره گندم؟

-آخه اون هم اونجا بود. ما که رفته بودیم اونجا خونه‌ی دوستش، کامیار هم اونجا بود. کاش جفت قلم پاهام شکسته بود! کاش وقتی گفت برداریم آش ببریم با این پشت دستم همچین محکم زده بودم توی دهنش!

چرا من زن گنده بازم خام حرف یه الف بچه شدم...

-خیلی خوب اگه اینجور صلاح می‌دونین من همین الان با آقا کامیار تماس می‌گیرم.

گوشیش رو از توی جیفش (جیبش) بیرون می‌کشه و شروع می‌کنه شماره‌ی کامیار رو گرفتن و تا بهش میگه:

-الو؟ کامیار خان منم سوزان.

میگه:

-قطع کن پشت درم دارم میام تو.

سوزان هم قطع می‌کنه و با خوشحالی میگه:

-هان اومدن! دیدی گفتم پیداش میشه؟ فکر کنم حق با شما بوده، احتمالا با کامیار بوده.

-از کجا می‌دونی با کامیاره؟ خودش گفت؟

-نه.

-پس چی میگی واسه‌ی خودت؟!

-نیست کامیار زود برگشته، به اون خاطر می‌گم. آخه گندم می‌گفت امشب خونه نمیاد.

اما واویلا و وامصیبتا وقتی که در باز میشه و کامیار تک و تنها توی ماشینه! وارد حیاط که میشه انگاری که یه دیگ آب رو ریختن روی سر هر دوتامون! دیگه اختیار از دستم میره و شروع می‌کنم به خودزنی کردن. کامیار که از هیچ کجا خبر نداره از ماشین بیرون میاد و هاج و واج مونده و رنگ و روش شده عینهو مرده‌ی قبرستون! چند بار پشت هم میگه:

-آقام...آقام...

سوزان به سمتش میره.

-نه آقا کامیار به خدا آقا حالش خوبه. گندم...

-گندم چی؟؟ گندم چی؟!

-هنوز برنگشته...

-خوب برنگشته که برنگشته! نرفته که بمیره! بالاخره که برمی‌گرده. چرا اینجور نشستین ماتم و عزا گرفتین؟!

دیگه نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم. خون جلوی چشم‌هام رو می‌گیره و بهش میگم:

-زبونت لال شه الهی! توی ظالم بمیری ایشالا! چرا گندم من بمیره؟

هر چند که ظالم همیشه سالم! تو باید الان سر و مر و گنده اینجا وایساده باشی، اون وقت جیگر گوشه‌ی من، گندم بیچاره‌ی من توی دست اون دزدهای نامرد گرفتار باشه...

و دوباره گریه می‌کنم. رو به سوزی می‌کنه و می‌پرسه:

-دزد دیگه کدومه؟ همه جا رو خوب گشتین؟

-همه جا رو گشتیم به خدا آقا کامیار. هیچ کجا نیست!

-پایین؟؟

-نیست.

-دم سرداب، پیش سگ‌ها؟؟

-نبود...نبود! همه جا رو گشتم نبود.

-بالای پشت‌بوم؟

یه مرتبه هر دو تامون ساکت میشیم و زل می‌زنیم به صورتش که انگار یه مشته زردچوبه رو پاشیدن روش و دختره میگه:

-نه راستش اونجا رو نگشتیم. یعنی به فکر هیچکدوممون...

پا بند نمی‌کنه و مثل شصت‌تیر به سمت طبقه‌ی بالا و پشت‌بوم می‌دوئه اما وقتی یه چند دقیقه‌ی بعد برمی‌گرده طوری از نفس افتاده که انگار دیگه جونی توی تنش نمونده. روی زمین می‌شیننه و شروع به چنگ زدن موهاش می‌کنه و عصبانی و درمونده میگه:

-مگه میشه؟ یعنی چی که به هیچکدومتون حرفی نزده؟ یعنی نگفته کدوم گوری میره؟

بهش میگم:

-به دو دست بریده‌ی ابلفضل اصلا سابقه نداشته! خودت که می‌شناسیش. خودتون که دیدین خونه آقا پارسا حالش خوب بود. اصلا خودش بود که اصرار کرد آتش رو بیاریم اونجا... ایناهاش، سوزان خانوم هم اونجا نشسته بود خودش شاهده. خدا می‌دونه چقدر هم خوشحال بود! اما نمی‌دونم که یه مرتبه چی شد دیگه نتونست پا بند کنه. شد عینهو اسفند روی آتیش! هزار و یه جور بونه تراشید تا برگرده خونه.

-اون وقت شما هم اجازه دادین تک و تنها برگرده؟

-خو چیکار می‌کردم مگه بچه‌س؟ مگه اولین بارشه که از خونه بیرون میره؟ وای کامیار جون ننه دیگه دلم از جاش کنده شده داره میاد توی حلقم! تو بگو حالا چیکار کنیم ننه؟ بریم کلانتری؟

-غلامعلی کجاست؟

-مسجده. به خدا اگه برگرده و بدوننه چه خبر شده سخته می‌کنه! می‌شناسیش که، قلبش ضعیفه. میمیره به خدا پیرمرد.

سوزی جلو میاد و شروع به ماساژ دادن شونه می کنه و دیگه هیچکدوممون نمی تونیم جلوی اشک هامون رو بگیریم. تا الان می گفتم دختره بی اعتقاد و هرهری مصبه (مذهب)، همچین حجاب درست و حسابی هم نداره. اما با جفت گوش هام می شنوم که داره زیر لب آیه الکرسی می خونه. کامیار بیچاره راستش اولین باره که توی کل زندگیم دلم به حالش سوخته. برای اینکه بتونه از جاش بلند شه دستش رو به دیوار می گیره، بلند میشه و به سمت ماشینش میره که ازش می پرسم:

-ننه کجا؟؟

بغضش رو قورت میده و میگه:

-چه می دونم! یه کم این طرف ها رو می گردم شاید که پیداش کنم. اگه اومد فوراً بهم خبر بدین. یه سر هم میرم کلانتری.

دوباره شروع به ضجه زدن می کنم:

-یا امام رضای غریب، یا خدا خودت بچه رو بهم برگردون!

کامیار دوباره میگه:

-آقام هیچی نفهمه. اگه می تونین لااقل تا زمونی که برنگشتم نذارین غلامعلی بی نوا هم چیزی بدونه.

این ها رو میگه و میره.

"کامیار"

لعنت به من! لعنت به من پفیوز! همش تقصیر من بود! زیاده روی کردم. وقتی اونطور خون جلوی چشم‌هام رو گرفت باز دوباره هزار تا فکر نامربوط هجوم آوردن توی مغزم و شروع کردن همینطوری ریز ریز مغزم رو جوییدن. نباید اونقدر زود دیوونه می‌شدم.

چرا خیال کردم پارسا همینجوری چشم‌هاش رو دوخته به دست‌های گندم و زل زده بهش وقتی اون داشت روی آش‌ها کشک می‌ریخت؟ چرا حس کردم اون مدت اونقدر طولانی شده و نگاه پارسا حتی یه لحظه هم از روی اون کنار نرفت؟

اشتباه کردم! خاک بر سرم! یعنی رفیق چندین ساله‌م رو نمی‌شناسم؟ گندم رو چی؟ اون رو هم نمی‌شناسم؟!

وای بر تو کامیار بیچاره! اگه یه مو از سرش کم بشه محاله تا عمر دارم دیگه خودم رو ببخشم. بهش گفتم بره بمیره... کاش لال شده بودم! اما این که اولین باری نبود که این رو بهش گفته بودم! اگه راستی راستی رفته باشه که بمیره؟؟

چرا الان؟ چرا وقتی که حس می‌کنم دارم تیکه‌های جیگرم رو همراه خونابه‌های دلم توی دهنم مزه مزه می‌کنم چشم‌هاش و اون نگاهش و اونجور التماس کردن‌هاش حتی یه لحظه هم از جلوی نظرم نمیره و دور نمیشه؟ امروز هیچ چیزش شبیه گذشته نبود. نه سرکشی کرد و نه بی‌آبروبازی راه انداخت. کاش اونطور بی‌رحم نشده بودم. دیگه عqlم به جایی قد نمیده. کل خیابون‌های این حوالی رو گشتم و هر جا که فکر می‌کردم رفتم. حتی تا دم اون مدرسه‌ی نیمه سوخته‌ی تعطیل هم رفتم، اون هم سه بار! اما نبود! نیست! دارم دیوونه میشم... باید یه کاری کنم...

وقتی انقدر دستم کوتاهه شاید خنده‌دار بشه، اما شاید باید که یه نذر کنم!

پس نذر می‌کنم:

"یا جد نسابه"... یا خدا این دیگه از کجا سر زبونم سبز شد؟! این که ورد زبون کبراست. من که هنوز حتی نمی‌دونم نسابه کی بوده و حکایتش اصلاً چیه، کبری چی ازش دیده، چه مرادی گرفته یا چه معجزه‌ای ازش دیده که دم به دقیقه روح مرحوم رو احضار می‌کنه!

وای خدایا! از کی اینقدر جسارت پیدا کرده؟! ساعت نزدیک نه و تا الان یه همچین چیزی اصلاً سابقه نداشته! فوق فوقش خیلی که سرکش میشد می‌رفت پشت بوم و همونجا پشت کانال‌های کولر قایم میشد. خدا می‌دونه امروز تا به پشت بوم برسم چقدر خدا رو از ته دلم صدا زدم، چقدر التماسش کردم که باز هم مثل روزهای بچگیمون اونجا قایم شده باشه، ولی نبود... نبود... نبود.

یه گوشه توقف می‌کنم، سرم رو محکم چند بار روی فرمون می‌کوبم و بعد زار می‌زنم. زنگ زدن... لعنتی‌ها زنگ زدن این یعنی که برنگشته... اون هنوز برنگشته!

بعد دلم می‌خواد مثل روزهای بچگیم، همون وقت‌هایی که دلم براش تنگ میشد و گریه می‌کردم، مثل یه بچه گریه کنم. وای خدایا بچگی دیگه کدومه! چون همین الانش هم دارم واقعاً گریه می‌کنم. مثل یه بچه گریه می‌کنم و یه بار دیگه صداش می‌زنم:
- گندم... آخه تو کجایی دختر! کجایی؟!

اینجوری نمیشه... باید که یه کاری کنم چون که مسبب تموم این‌ها فقط منم! من بی‌وجدان... بی‌وجدان!

با گوشه‌ی آستین اشک‌هام رو پاک می‌کنم، آب بینیم رو محکم بالا می‌کشم و می‌خوام که به سمت کلانتری محل برم که یه مرتبه گوشیم شروع به زنگ زدن می‌کنه. اونقدر دستپاچم که انگاری تموم سلول‌های تنم هنگ کردن، یه طوری که دست و پاها قفل شده و حتی اونقدر قدرت ندارم که دستم رو توی جیبم فرو کنم و گوشی رو که همینطور یه بند در حال زنگ زدن رو در بیارم و جواب بدم! بالاخره گوشی رو از توی جیبم درمی‌ارم اما هنوز چشم‌هام رو محکم بستم. بالاخره چشم‌هام رو باز می‌کنم و زل می‌زنم به صفحه‌ی گوشی، بعد با دلخوری گوشی رو روی صندلی کناری پرت می‌کنم. معنی هیچکدوم از کارهایی که می‌کنم رو نمی‌فهمم. به خاطر گندم حتی حاضر نیستم جواب ژینا رو بدم! التماسش می‌کنم:

- دست از سرم بردار لعنتی! قطعش کن... قطعش کن...

بالاخره قطع می‌کنه. کلافه چند تا مشت رو فرمون می‌کوبم و این بار دیگه واقعاً مصمم شدم که به کلانتری برم اما یه بار دیگه گوشی زنگ می‌زنه. از همونجا یه نگاهی به گوشی که هنوز روی تشک صندلیه می‌ندارم، شماره‌ی ژینا نیست. شاید خودش باشه...سوزی!

هول و دستپاچه گوشی رو برمی‌دارم و حدسم درسته. صدای خودشه که داره از فرط هیجان می‌لرزه و یه بند صدام می‌زنه:

-الو...الو...آقا کامیار خان خودتونین؟ خواستم بگم گندم برگشته...همین الان برگشت...شما هم زود برگردین.

گوشی از کف دست‌هام که عرق کرده سر می‌خوره و کف ماشین سقوط می‌کنه. یه نفس راحت می‌کشم و سرم رو به تکیه‌گاه صندلی فشار میدم و شروع به کشیدن چند نفس عمیق می‌کنم و با خودم می‌گم:

-خدا رو شکر...خدا رو شکر!

بعد با خودم فکر می‌کنم چرا باید نگرانش بشم؟ چرا وقتی که اون نیست اینطور قلبم، مغزم، حتی تک تک نفس هام از کار می‌افتن و اینطور سست و منفعل میشن؟ چرا حس می‌کنم بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم، نمی‌تونم نفس بکشم...مگه اون کیه؟ گندم واقعاً کجای زندگی منه؟ من که برای فراموش کردنش و دوست نداشتنش تموم تلاشم رو می‌کنم، من که قبل اینکه اون رو بکشم خودم رو کشتم، دقیقاً همون موقع که دست ژینا رو گرفتم و برش داشتم آوردم توی خونه جلوی چشم‌هاش تا با چشم‌های خودش ببینه و باور کنه که دیگه برام تموم شده، همون موقع که کنار ژینا خوابیدم، بغلش کردم و بوسیدمش بود که قبل از اینکه گندم رو کشته باشم خود بیچاره رو کشته بودم؛ غیرتم رو، مردونگی‌م رو و از همه مهم‌تر عشقم رو! من عشق رو توی وجودم کشتم!

به سرعت به سمت خونه برمی‌گردم. هیچکس توی حیاط نیست، حتی چراغ‌ها هم خاموشه، انگاری که غلامعلی فراموش کرده امشب لامپ‌های حبابی شکل سر پرچین رو روشن کنه. کورمال

کورمال دست‌هام رو روی دیوار می‌کشم. برآمدگی کلید برق رو که زیر دستم حس می‌کنم فعالش می‌کنم. یه مرتبه تموم چراغاه روشن میشن اما سکوتی که حاکمه عذابم میده.

تلخ‌خندی حواله‌ی خودم می‌کنم و با خودم میگم امشب چقدر آرومه اینجا! گور بابای روزگار، انگار نه انگار که همین یه ساعت پیش بود به قول برادرم کامران دژآشوبی بود اینجا واسه‌ی خودش!

بعد به سرعت مسیر پله‌ها رو یه نفس به سمت عمارت طی می‌کنم. جز سوزی همه‌ی اهل عمارت انگار صد ساله که خوابیدن! سوزی تنها کسیه که بیداره. یه لیوان شیر برای خودش ریخته، هر دو تا آرنجش رو روی میز گذاشته و با انگشت‌های لاغرش شقیقه‌هاش رو ماساژ میده. همچین که چشمش بهم می‌افته میگه:

-خوابم نمی‌بره. باور می‌کنین آقا کامیار، دو تا قرص آرامبخش خوردم اما خوابم نمی‌بره! وای خدایا وقتی چشم‌هام رو می‌بندم و یادم میاد که امشب چه جهنمی بود اینجا...وای حتی تصور کردنش هم دردناکه!

به سمتش میرم و توی سرتاسر ذهنم فقط یه تفکرو یه سواله، این که بیرسم تا بدونم:
-اون چطوره؟ حالش خوبه؟

خیلی زود می‌فهمه منظورم به کیه. دستش رو از روی شقیقه‌هاش برمی‌داره و زل می‌زنه به چشم‌هام. امشب یه کم جسورتر از تموم وقت‌های دیگه به نظرم میاد و بهم میگه:
-چطور می‌خواستین باشه؟ بد! خیلی بد! البته این بد بودنش به خاطر حوادث امشب نیست، گندم یه مدتی که حالش اصلا خوب نیست. این روزها هم بحث خواستگار اون رو به کل از پا در آورده. همه یه جورهایی چوب لای چرخش می‌ذارن. هیچکس اون رو درک نمی‌کنه. یکیش خود شما! یعنی واقعا با خودتون فکر نکردین رفتار امروز صبحتون و اونطور وسط باغچه ترانه خوندن و بشکن و بالا انداختن چیکار می‌توننه با روح و روان یه بچه بکنه؟! ام‌گه اون چند سالشه؟ طفلی فقط شونزده سالشه! به خدا که خیلی زشته.

سرافکنده می‌گم:

-درست می‌گین، فکر کنم یه کم زیاده روی کردم. اما خوب زوری که نیست! کسی مجبورش نمی‌کنه که به زور شوهر کنه.

-چرا یکی هست. یکی که اون رو به هر کاری مجبور می‌کنه، که کمترینش چند ساعت متواری شدن از این خونه‌ست، از خودش، از ما، بیشتر از همه از شما آقا کامیار!

-لابد اون یه نفر هم منم؟ من نمی‌فهمم خوب چرا من؟؟

-یعنی واقعاً تا الان متوجه‌ی این موضوع نشدین؟ یا قصد دارین هنوز هم روش سرپوش بذارین؟

-خوب اگه شما چیزی می‌دونین رک و پوست کنده حرفتون رو بزنین و بهم بگین. خب چرا انقدر حاشیه می‌رین؟ بهم بگین اون چیه؟

-این که دوستت داره! این که تو هم اون رو دوست داری.

-هه! خنده داره! مسخره‌س! کی این مزخرفات رو به خوردتون داده؟! نکنه خودش؟ دختره‌ی توهمی!

-اون هیچ حرفی به من نزده. من نگرانشم. امروز که گذشت، من نگران فردام. فردایی که اگه از راه برسه دیگه معلوم نیست این بار دست به چه کارهایی بزنه.

-دارین من رو تهدید می کنین؟! یعنی می خواین بگین واقعا من اون یه نفری ام که...

نه! نه باور کنین اشتباه می کنین، چون ممکنه که من همچین آدم خوبی نباشم، خوب کتمان نمی کنم، آره یا اشتباهتی هم داشتم، منکر نمیشم اذیتش کردم، اون هم بارها! این رو هم قبول دارم. اما باور کنین من هرگز اونی نیستم که راضی به بدبختی اون باشم.

-نه جونم به خودتون نگیرین. منظورم از اون یه نفر فقط خودش. چون که اون که اصلا هیچکدوم از بی مهری های شما به چشمش نییاد! در اصل خودش که اینطور به جون خودش افتاده، خودش که می خواد با دست های خودش خودش رو نابود کنه. بقیه فقط یا انگیرن، یا آلت قتاله! من رو ببخش کامیارخان اگه این رو میگم، اما شما یه نفر متاسفانه هم وسیله ای، هم انگیزه! یعنی این که هم آلت قتاله رو به دستش می دین، هم بهش انگیزه ی کافی می دین که دست به هر دیوونه بازی بزنه.

لیوان شیر رو از روی میز برمی داره، زیر لب شب بخیری میگه و از آشپزخونه بیرون میره و من به این فکر می کنم این همه جسارت رو یه مرتبه از کجا پیدا کرده این لاغر مردنی که تا همین دیروز تا چشمش به من می افتاد دو تا پا داشت، دو تا پای دیگه قرض می کرد و درمی رفت!

قبل از این که از آشپزخونه بیرون بره بهش می گم:

-صبر کنین لطفا.

می ایسته و با تعجب به سمتم برمی گرده که بهش میگم:

-اگه میشه یه دونه از اون قرص‌های آرامبخشتون رو به منهنم بدین چون فکر می‌کنم امشب...

"گندم"

روی یکی از نیمکت‌های پارک نشستم. اولش همه چیز خوب بود. با این‌که یه دنیا غم داشتم، اما سعی می‌کردم خیلی زود به خودم پیام، حتی صدای اذان مغرب که از بلندگوی مسجد محل بلند شده بود هم نتوانست من رو متوجه کنه که احتمالا دارم یه کم زیاده‌روی می‌کنم. از تاریکی هوا و خلوتی پارک کم‌کم دچار ترس می‌شدم، با این حال سعی می‌کردم خودم رو متقاعد کنم "نه گندم یه کم دیگه صبر کن. حالا زوده... خیلی زود!"

با شنیدن صدای یکی که سلام می‌داد یه مرتبه به خودم اومدم. راستش اول صدای موتورزش رو شنیدم و بعد صدای خودش رو. بر خلاف تصورم که نباید خصوصاً توی این شرایط به دیگران، خصوصاً پسر جماعت روی خوش نشون داد یا این‌که بایدخودم رو به نشنیدن بزnm اما اون صدا برام خیلی آشنا بود. مخصوصاً وقتی که اسمم رو صدا زد دیگه مطمئن شدم که من رو می‌شناسه. سرم رو بلند کردم و پارسا رو دیدم که سوار موتورزش بود. تا چشمم بهش افتاد یه مرتبه و بی‌اختیار از جام بلند شدم و بهش سلام دادم و گفتم:

-ببخشین چون کلاه سرتونه نشناختمتون.

کلاه کاسکتش رو از روی سرش برداشت. موهایش به هم ریخته و نامرتب بود و یه لبخند روی لبش خونه کرده بود. قبل اینکه چیزی ازم بپرسه گفتم:

-رفته بودم خونه‌ی دوستم، موقعی که برمی‌گشتم یه مرتبه مچ پام پیچ خورد. با خودم گفتم یه کم اینجا بشینم استراحت کنم پام بهتر که شد اون وقت برم. انگار الان هم پام دیگه خیلی بهتره.

بهم گفت:

-دیدم تنهایی اینجا نشستین، راستش یه کم نگران شدم.

-خیلی ممنون از توجهتون آقا پارسا.

-حالا اگه پاتون مشکلی داره بیاین تا برسونمتون خونه.

-نه ممنون. خودم یواش یواش میرم. راستش نیست یه کم وقت دارم، اینجوری هم یه کم پیاده روی می کنم هم وقتم می گذره.

-خوب پس حالا که وقت دارین بیاین با هم بریم یه دوری بزنیم. منظورم موتورسواریه.

-موتورسواری؟؟؟!!!

-می ترسی؟

-ترس نه. اما...

-تا حالا موتور سوار شدی؟

-نه راستش تا الان سوار هیچ موتوری نشدم .

-پس می ترسی!

-نه! باور کنین آقا پارسا نمی ترسم.

-پس بیا امتحانش کن شاید به امتحانش بیارزه. شاید هم خوشتون اومد.

-آخه یه وقت مزاحمتون نباشم...

-این حرف ها چیه خانوم. خودم ازت دعوت کردم. پیر بالا، سوار شو.

بدون تفکر به عواقب کاری که می کنم ترک موتور می شینم. راستش به محض این که موتور از جاش کنده میشه و به حرکت می افته یه تگون محکم می خوره و طوری وحشت زده میشم که بی اختیار به پیرهنش چنگ می ندازم. یه کم تعادلش رو از دست میدی و بعد هر دوتایمون خنده مون می گیره. چون باد می پیچه میون شالم و توی گوش هام، صدای رو به سختی می شنوم . مجبوره بلندتر حرف بزنه.

-خوب کجا بریم؟

-نمی دونم...هر جا خودتون می دونین.

-با من یه کم راحت باش گندم.

-باشه. اما...آخه...

-به خاطر کامیاره؟ نه؟

-مگه بهتون حرفی زده؟

-به من نه. به مامانم.

-به مادرتون چی گفته؟

-مگه تو خبر نداری؟

-نه!

-یعنی واقعا از هیچی خبر نداری؟ اون هیچی به شما نگفته؟ شما چی؟ حرفی بهش نزدین؟

-نه باور کنین هیچی بهم نگفته.

مسیرش رو به سمت کنار خیابون می کشه و یه مرتبه توقف می کنه، طوری که یه بار دیگه بی تعادل میشم و میرم صاف می چسبم تخت کمرش! خجالت می کشم و هنوز دلیل اونطور توقف کردنش رو نمی دونم که بهم میگه:

-شما مطمئنن کامیار این اواخر در مورد هیچ موضوعی باهاتون صحبت نکرده؟

-نه نکرده. آخه چه موضوعی؟!

پوفی می کشه و میگه:

-اینجوری نمیشه.

-ببخشین چطوری نمیشه؟

-باید یه گوشه بشینیم و با هم حرف بزیم.

-در مورد چی باید با هم حرف بزیم؟

-در مورد خیلی چیزها. در مورد کامیار؛ این که چرا انقدر راحت دروغ میگه.

-مگه بهتون دروغ گفته؟

-امیدوارم نگفته باشه. خدا کنه اون چیزی که توی سرمه اشتباه باشه.

دوباره به راه می‌افته و ازش می‌پرسم:

-الان ما دقیقا کجا داریم می‌ریم؟

-یه کافه این طرف‌هاست. جای آروم و مطمئنی. بریم اونجا اگه ممکنه یه کم با هم حرف بزیم.

هنوز دقیقا نمی‌دونم قراره که راجب چی باهام حرف بزنه. یه کم مردد میشم و از این که یهو مثل احمق‌ها با یه تعارف ساده سوار موتورش شدم خودم رو نفرین می‌کنم، اما قبل از این که فرصت کنم سوال بعدی رو ازش بپرسم یه بار دیگه توقف می‌کنه و بهم می‌گه:

-همینجاست. پیاده شین.

فورا پیاده میشم و منتظر می‌مونم تا موتورش رو یه جای امن پارک کنه و بیاد. خیلی زود کارش تموم میشه. به سمت میاد و به کافه‌ای که درست اون سمت خیابون و رو به رومونه اشاره می‌کنه و می‌گه:

-بیا...همینجاس.

دنبالش به راه می‌افتم. وارد کافه که می‌شیم میره و توی خلوت‌ترین قسمت کافه، یه گوشه‌ی دنج میزی رو انتخاب می‌کنه و مودبانه ازم می‌خواد که بشینم. پشت میز روی یه صندلی چوبی می‌شینم و احساس می‌کنم قلبم از توی سینه‌م داره کنده میشه و از راه دهنم می‌خواد هلوپی بیرون بیرون! حس می‌کنم یه مرتبه تب چهل درجه کردم و بعد از اون احساس پشیمونی می‌کنم. با خودم می‌گم:

"خاک بر سرت گندم! دعوتش رو قبول کردی؟؟ چرا باهаш تا اینجا اومدی؟! وای به حالت اگه کامیار بفهمه!"

-شما راحتین؟ الان حالتون بهتره؟

-حالم...

-منظورم پاتونه. خدایی نکرده دیگه درد ندارین که؟

-هان پام! نه خدارو شکر خیلی بهتر شده. انگار مشکلی نداره.

-فکر می‌کنم یه کم رنگتون پریده. شما مطمئنین که حالتون خوبه؟

-من...خب...در واقع...می‌دونین یه کم سخته...شاید به خاطر اونه که رنگم پریده.

-منظورتون رو نمی‌فهمم.

-راستش اینجا...

-نکنه شما اینجا راحت نیستین؟! باید من رو ببخشین، حق دارین، باید قبل از اومدن به اینجا نظرتون رو می‌پرسیدم.

-نه باور کنید من با اینجا مشکلی ندارم چون چند بار با دوست هام کافه اومدم اما...

-اما چی؟؟

-اما این اولین باره که با یه پسر اومدم کافه. می دونین آقا پارسا، من تا حالا...

-می دونم. لازم نیست این رو به من بگی. این رو هم می دونم که حتما الان داره بهتون خیلی سخت می گذره.

-سخت نمی گذره؛ فقط اگه ممکنه حرفتون رو بزنین و بعد زود بریم چون می ترسم دیر بشه توی خونه نگرانم بشن.

-می خوام یه زنگ بزنی بهشون بگو ممکنه که یه کم دیرتر برسی.

-آخه متاسفانه گوشی موبایلم شارژش تموم شده.

گوشیش رو به سمتم می گیره و میگه:

-پس می خواین با گوشی من زنگ بزنین؟

-نه خیلی ممنون. یه کم حرف بزنینم بعد زود بریم.

پیشخدمت مرتب و خوش پوش کافه با منویی که توی دستشه به سمتون میاد، با احترام منو رو روی میز می‌ذاره و مودبانه با لبخندی که روی لبشه منتظر می‌مونه تا سفارشامون رو بدیم. پارسا منو رو به سمتم می‌گیره و میگه:

-بفرما لطفا هر چی رو که میل داری انتخاب کن.

-خیلی ممنون. اگه ممکنه فقط یه لیوان آب.

-فقط ؟!

-دستتون درد نکنه. همون آب کافیه.

-کافی نیست. لطفا تعارف نکن، انتخاب کن.

ناچار یه نگاه سرسری به منو می‌ندازم و بدون این که بدونم چی رو انتخاب کردم انگشتم رو روی یکی از اسامی فهرست منو می‌ذارم و میگم:

-همین. این خوبه.

میون ابروهاش گره می‌ندازه و با تعجب می‌پرسه:

-تارت توت فرنگی؟؟؟ دوست دارین؟؟

-بله من عاشق توت فرنگی ام.

-خوب توت فرنگی خیلی خوبه. نوشیدنی؟

-همون آب کافیه.

-نمیشه که! تعارف می کنین؟!

-نه باور کنین تعارف نمی کنم. همون آب خیلی خوبه.

منو رو از دستم می گیره، و رو به پیشخدمت می کنه و میگه:

-تارت توت فرنگی، آب معدنی و یه قهوه‌ی اسپرسو.

پیشخدمت خیلی زود تنهامون می ذاره و میره. به محض این که یه بار دیگه تنها می شیم

چشم‌هاش رو متفکرانه جمع می کنه و میگه:

-برام عجیبه.

-چی براتون عجیبه؟

-این که چرا کامیار می‌گفت باهات حرف زده.

-خوب کامیار زیاد با من حرف می‌زنه. اما این که در مورد چی باهام حرف زده اون مهمه.

کمی سرخ میشه و بعد در حالی که مسیر نگاهش رو به سمت دیگه‌ای دوخته میگه:

-حاج خانوم می‌گفت... ببخشین منظورم مادرمه، می‌گفت که بابت یه موضوعی با کامیار حرف زده. قرار بوده که اون هم بیاد و عین پیغوم حاج خانوم رو بهتون برسونه. یعنی تا اینجاش بازم نیفتاد؟

-نه والا من هیچی در مورد این چیزهایی که می‌گین، پیغوم محبوبه خانوم و این حرف‌ها نشنیدم.

-حتی در مورد پیشنهاد خواستگاری؟

-خواستگاری؟؟

-وای خدایا چقدر سخته! ببخشین اگه خیلی بد حرف می‌زنم چون واقعاً دیگه نمی‌دونم چه جوری باید بگم.

-لطفا باهام راحت باشین آقا پارسا. بگین!

-راستش حاج خانوم یه مدتی که آستین‌هاش رو بالا زده و هوس کرده یه عروس جدید بیاره.

-وای خدایا شما می‌خواین به سلامتی ازدواج کنین؟

-من که نه! یعنی در واقع این خواست حاج خانومه...بیشتر.

-یعنی خودتون موافق نیستین؟

-نمی‌دونم چه جوری بگم. قبول کنین گفتن این چیزها زیاد هم راحت نیست. اما توی خونواده‌ی ما این یه رسمه، تقریباً تموم دختر و پسرهای فامیل ما خیلی زود متاهل میشن. برادرم دو سال از من بزرگتره، اما دخترش امسال میره مدرسه! حاج خانوم نگرانه که یه وقت ته تغاریش از این غافله عقب بمونه و یه کم فشارش رو زیاد کرده. اولین بار که شما و کبری خانوم رو توی بازار دیده بود یه خیالاتی به سرش زد. البته نظر من رو هم پرسید. دروغ چرا، گفتم هر طور خودتون صلاح می‌دونین. بعد شنیدم مثل این که راجب این موضوع با کامیار یه حرف‌هایی زده و قرار بوده که کامیار باهات صحبت کنه و یه جواب به مادرم بده که ظاهراً گفته با شما صحبت کرده و متأسفانه شما موافق این ازدواج نیستین. بنا رو این گذاشتیم که حتماً مصلحتی بوده، قسمت نبوده و این حرف‌ها. بالاخره حاج خانوم پریشب با خاله کوچیکه یه صحبتی کرد، اون‌ها هم نظرشون مساعده و خدا بخواد فردا شب می‌ریم برای بله برون و این حرف‌ها.

-وای...پس یعنی راستی راستی می‌خواین ازدواج کنین!

یه کم خجالت می‌کشه و با یه دست شروع می‌کنه پشت گردنش رو خاروندن. همون موقع سفارش‌ها هم می‌رسن، اما قبل از این که مشغول شیم بهش میگم:

-باور کنین آقا پارسا، من این‌ها رو الان از شما می‌شنوم و هنوز نمی‌دونم دلیل پنهون کاری کامیار چی بوده.

-خوب شاید چون غیرتی شده. معمولا عموها اینجورن، روی برادرزاده‌هاشون تعصب دارن. شاید اینجور صلاح دیده، مثلا این که ازدواج برای شما هنوز خیلی زوده.

-نه آخه می‌دونین...اگه یه چیزی رو بهتون بگم قول می‌دین پیش خودمون بمونه؟

-بگین. خیالتون راحت باشه هر چی که بگین پیش خودم می‌مونه، قول میدم.

-مسئله اینه که من حتی برادرزاده‌ی کامیار هم نیستم. در واقع من هیچ کس اون نیستم! یه زمونی، نمی‌دونم چطور شده که کامران برادرش، اسم خودش رو به عنوان پدرم به من بخشیده تا مثلا هویت داشته باشم. پدر و مادرم هر دوتاشون مردن. من حتی پدر و مادرم رو ندیدم. من رو پیرمرد و پیرزنی بزرگ می‌کنن که حکم کارگرهای اون خونه رو دارن. شاید که تنها دلیلش همین بوده. احتمالا کامیار روش نشده این‌ها رو بهتون بگه چون فکر می‌کرده با دونستن این‌ها ممکنه نظرتون عوض بشه.

با این که از شنیدن حرف‌هام خیلی متاثر شده می‌گه:

-باشه. اما این‌ها که دلیل نمیشه.

-یعنی واقعا اگه شما تموم این‌ها رو می‌دونستین بازم حاضر بودین؟!

-معیار من برای انتخاب آدم‌هایی که دوستشون دارم و برای زندگی کردن با اون‌ها فقط شخصیت اون‌هاست نه هیچ چیز دیگه‌ای. باور کن گندم با وجود تمام این تفصیل تو هیچی که از دیگران کم نداری، بلکه نسبت به خیلی از دخترهای دیگه ارجح‌تری.

نه! این نمی‌تونه دلیل کافی باشه واسه‌ی حرف‌ها ت مگر این‌که...

-مگر این‌که چی؟

-مگه این‌که کامیار شما رو...

-حرفش هم نزنین...خواهش می‌کنم! شما دیگه چرا این رو می‌گین؟! شما که حتی بهتر از خود من می‌دونین کامیار ژینا رو دوست داره و مدت‌هاست که با هم وارد یه رابطه شدن. بارها شنیدم که گفته عاشق اونه. تازه یه چیزهای دیگه هم هست.

-چه چیزهایی؟

-من رو ببخش اما واقعا اون‌ها رو دیگه نمی‌تونم بگم!

-خیلی خوب فکر کنم یه چیزهایی فهمیدم، اما باور کن گندم، دروغ می‌گه! چون دوستش نداره. ممکنه با ژینا برای فرار از خودش احساس راحتی کنه، اما باور کن اونطوری‌ها هم که میگی نیست.

-یعنی دوستش نداره؟

-دوست داشتن با عاشق بودن زمین تا آسمون تفاوت داره! بدون تعارف بگم گندم، شاید مدت زیادی نیست که می‌شناسمت اما این رو به جرات می‌تونم بگم تو سزاوار بالاترین حد عشقی.

-ممنون، شما خیلی بهم لطف دارین! همینطور ممنون بابت پذیراییتون. امیدوارم با دخترخاله‌تون خوشبخت بشین. قطعاً ایشون یه فرشته‌ان که لایق داشتن همسری مثل شما شدن. می‌دونین آقا پارسا، شما واقعا خوبین! ای کاش کامیار هم فقط یه کم شبیه شما بود.

"غلامعلی"

همچین که بیل رو برداشتم دیدم آقا کامیار با عجله و آشفته سوار ماشینش شد و از توی ماشین یه دستی تکیه داد که مثلاً همون شد سلامش! هنوز توی حیرت رفتارشم و این که جوون‌های امروز چقدر زود حرمت و احترام رو فراموش کردن و دیگه نه بزرگی نه کوچیکی حالیشونه! اما بعد یاد حرف کبری افتادم که می‌گفت طفلی پسره هم شبی که گذشته بود رو کم از دست این دختره نکشیده. پس بی‌حرمتیش رو پای خستگیش گذاشتم و رفتم که یه کم پای اقاقی‌ها رو که خاکشون شده عینهو بتن آرمه زیرو رو کنم که گندم رو می‌بینم که داره از پله‌های پایین به سمت بالا میاد. یه طوری وانمود می‌کنم که انگار اصلاً ندیدمش. راستش از دیشب که از مسجد برگشتم و شنیدم اون موقعی که خونه نبودم توی این خونه چه قائله‌ای به پا بوده و این یه الف بچه چه آتیشی سوزونده هنوز هم ازش دلخورم. باس یه جور رفتار کنم تا بفهمه این توی خنواده‌ی ما معنی نداره که دختر تا اون موقع شب بیرون خونه بمونه و تهش هم معلوم نباشه که اون موقع شب سرش توی کدوم آخوری بند بوده و چه شکری می‌خورده. البته وقتی کبری قضیه رو برام تعریف کرد آخرش کلی سفارش کرد که مبادا یه وقت به روش بیارم. زن بیچاره گمون می‌کنه مبادا که یه

وقت دختره روش باز بشه، خبر نداره که جوون‌های الان همه‌شون یه پا گرگ بالون دیده‌ن، صد تا مثل من رو می‌برن پای چشمه تشنه برمی‌گردونن. همونطور سرم رو پایین انداختم و تند تند مشغول بیل زدنم که میاد طرفم و سلام میده، من هم همونطور که هنوز سرم پایین خیلی سر سنگین جواب سلامش رو میدم. یه کم وایمیسه این پا و اون پا می‌کنه. انگاری که می‌خواد حرفی بزنه و یه چیزی بگه که روش رو نداره و بهم میگه:

-می‌خوای کمکت کنم؟

بهش میگم:

-تخیر لازم نکرده. شما بفرما به کار خودت برس.

مثل این که حساب کار دستش اومده چون بعد این که باز یه کم این پا و اون پا می‌کنه بالاخره سرش رو می‌نداره پایین، راهش رو می‌گیره و میره به سمت استخر. راستش همچین یه نموره دلم به حالش می‌سوزه، اما وقتی یادم می‌افته کبرای بیچاره چطور شب رو به صبح رسونده خودم رو قانع می‌کنم که نباس به همین سادگی ازش بگذرم و وا بدم. زن بیچاره از بوق سگ تا کله‌ی سحر یه بند به خودش پیچید. تا خود صبح ناله می‌کرد. همچین که می‌اومد پلک چشم‌هاش روی هم بیفته یه مرتبه از خواب می‌پرید و شیون می‌کرد که آی بچه‌م رو بردن، بچه‌م رو بردن! جونم در اومد به خدا! تا خود صبح یه ساعت هم چشمم روی هم نیومد. حالا چه توقع به این که کامیار درست و حسابی سلام علیک نکرده و رفته. فقط خدا می‌دونه اون هم تا خود صبح چی‌ها که نکشیده!

زیر چشمی یه نگاهی بهش می‌ندازم. روی لبه‌ی استخر چمباتمه زده، یه دستش رو گذاشته زیر چونه‌ش و زل زده به استخر. دروغ نگم یه هوا همچین دلم بیشتر براش می‌سوزه. همین موقع کبری رو می‌بینم که از پله‌های عمارت داره پایین میاد. بنده‌ی خدا دست‌هاش رو به نرده گرفته و دونه به دونه پله‌ها رو با چه مصیبتی طی می‌کنه تا بیاد و بهم برسه! جلوتر میاد و میگه:

-خسته نباشی غلوم.

-مونده نباشی زن. تو بهتری کبری؟

-شکر خدا بهترم.

رد نگاهش رو می گیرم که روی گندم میخ شده و می پرسه:

-چشه این؟ خوش گوزیده نکنه قند و گلاب هم می خواد؟

-هییییس هیچی نگو. محلش نده بذار آدم شه.

-نه والا حالا چشه این؟ نکنه تو باز یه چی بهش گفتی؟

-لا اله الا الله حالا باز ببینا! از کجا بدونم چشه؟! اومد یه سلامی داد من هم همچین درست و حسابی تحویلش نگرفتم. حالا هم رفته اونجا نشسته. آخرش مقرر نیومد دیشب رو کجا بوده نه؟

-چرا سر صبحی یه چیزهایی گفت. اما بین غلوم مبادا اینهایی که بت میگم جایی درز کنه ها! اگه خدایی نکرده باد به گوش این پسره برسونه تا آتیشش نزنه دست بردار نیست. البته لازم نکرده من این چیزها رو بت بگم، تو خودت بهتر از من می شناسیش. میگه پسره هستا، اون که از این موتور بزرگها داره توی گروه کامیار می خونه...

-هان پارسا!

-خودشه. میگه با اون بوده.

-این همه وقت؟ با اون چه غلطی می کرده؟

-این همه وقتش رو دیگه نمی دونم. اما میگه توی خیابون دیدتش گفته که برسونمت، این جز جیگر زده‌ی بی حیا هم نشسته ترک موتورش رفتن یه دوری زدن، یه چیزی کوفت کردن بعدش هم آورده تا دم خونه رسوندتش و رفته.

-ای خدا! آخر زمون که میگن همینها! جوون‌های الان دیگه حیا رو قورت دادن آبرو رو قی کردن. دختره‌ی پا بند بریده گیس بریده! مگه این پسره‌ی الوات بی شرف رو نبینم من...

-اوییییی چی میگی غلوم؟! خوبه همین الان بت گفتم شتر دیدی ندیدی. به پسره چه؟ تو مالت رو سفت نگه دار همسایه‌ت رو دزد نکن. دیگه انقده هم شورش نکن غلوم، غریبه که نبوده.

-غریبه نبوده، نامحرم که بوده! نکنه اون هم نبوده؟ حق با توئه کبری، باس شوهرش داد رفت.

-پس خبر نداری!

-دیگه چی رو؟

-سر صبحی می گفت می خوام شوهر کنم، به حاج ابراهیم بگین گندم موافقه، بیان واسه ی خواستگاری و این حرف ها.

یه مرتبه بیل رو ول می کنم و میگم:

-جل الخالق!! نکنه سرش به جایی خورده؟!

-چی بگم! خیال می کنم داره لجبازی می کنه.

-با کی لجبازی می کنه. از گل بالاتر کی بهش گفته توی این خونه که سر لج افتاده باشه؟

-چه می دونم! میگه مرغ یه پا داره که یه پا داره. الا و بلا می خوام زن این پسره، برادرزاده ی حاج ابرام شم.

-توأم که از خداته خو...بس که نشستی هی جلوش شوهر شوهر کردی آخرش پاک دختره رو هوایی کردی.

-خبه خبه تو رو خدا! آخرش باز هم من رو مقصر کردی، باز هم هر چی کاسه کوزه س سر من بی نوا شکوندی؟

یه مرتبه از جاش بلند میشه و به سمتمون میاد. هر دوتامون ساکت می شیم. دولا میشم تا یه بار دیگه بیل رو بردارم، کبری هم خودش رو به گره ی روسریش مشغول کرده. بهمون که می رسه میگه:

-هیچکس مقصر نیست. به خاطر من با هم دعوا نکنین، خواست خودمه. زندگی خودمه، می‌خوام شوهر کنم. آقا حرفیه؟

کفری میشم و زیر لب لا اله الا اللهی می‌فرستم. کبری به سمتش براق میشه. هنوز هم خیال می‌کنه اون بچه‌ست که تا یه لنگه دمپایش رو در می‌آورد سوراخ موش اجاره می‌کرد که یه لنگه دمپایش رو از پاش در میاره، هی تکونش میده و بهش میگه:

-تون به تون شده داری لجبازی می‌کنی دیگه! وگرنه که چرا دیروز پیروز(پیروز) تا اسم خواستگار رو شنیدی یه مرتبه اونقدر ترش کردی؟

-خوب الان فکرهام رو کردم. بالاخره که چی؟ امسال نه سال دیگه، اونم نه سال دیگه‌ش که باید شوهر کنم برم. فقط لطف کنین به آقام بگین اگه اجازه داد من هم حرفی ندارم، بگین بیان.

بعد به راه می‌افته، میره وسط حیاط و دستاهش رو می‌ذاره دو طرف دهنش و با صدای بلند میگه:
-دیگه مدرسه هم نمیرم، درس هم نمی‌خونم.

صدای آقا از سمت تراس بلند میشه. پیرمرد می‌خنده و از همون بالا میگه:
-ببینم اون کدوم پدرسوخته‌ای بود که گفت درس نمی‌خونم مدرسه نمیرم؟

انگار اصلاً توقع نداشته آقا صدایش رو شنیده باشه و حالا هم اینجور پیگیر ماجرا شده باشه که سرخ میشه و بدون این که جواب آقا رو بده میره به سمت ته باغچه و خودش رو میون درخت‌ها گم و گور می‌کنه. انگاری که آقا هم فهمیده این یه چیزیش شده چون بهم میگه:
-مشتی یه توک پا بیا بالا کارت دارم.

بیل رو زمین می‌ذارم و رو به کبری می‌کنم و می‌گم:

-خدا آخر و عاقبتمون رو با این جونور به خیر کنه!

همونطوری که آقا خواسته پیشش میرم. دختره پرستاره هم اونجاست، اما تا می‌بینم آقا می‌خواد باهام حرف بزنه فوری عذر می‌خواد، ترکمون می‌کنه و میره، بعد آقا رو بهم می‌کنه و می‌پرسه:
-باز چه خبر شده مشتی؟ چیکارش کردین این بچه رو که صدای جیرجیرک باز بلند شده؟

سرم رو پایین می‌ندازم و میگم:

-هیچی والا! دختره خیره‌سری می‌کنه، به کبری لج می‌کنه. جوون‌های الان همینن دیگه، کافیه بگی بالای چشمت ابروئه، بیا و ببین چه قشقرقی راه می‌ندازن!

-انقده سر به سر این دختر ندارین مشتی.

-کور شم آقا اگه حرفی بهش زده باشیم.

-پس چرا اونجور فریاد می‌کشه مدرسه نمیرم، درس نمی‌خونم؟ خو حتمی مشکلی داره دیگه! برو بابا، یه کم به زبون بگیرش. با زبون خوش ریشخندش کن بپرس ببین دردش چیه و چی می‌خواد.

-افتاده سر لج. نمی‌دونم با کی داره لجبازی می‌کنه می‌گه می‌خوام شوهر کنم.

-شوهر؟؟؟

-ها والا!

-شوهر کجا بود دیگه تو این هاگیر و واگیر؟!

-از شما چه پنهون آقا، خواستگار داره.

-اون وقت من الان باید این ها رو بشنوم؟! حالا کی هست این خواستگارش؟

-شرمندتونم آقا، به ولله می گفتم بهتون اگه قضیه جدی میشد. غریبه نیست، برادرزاده ی حاج ابراهیمه، سوپری سر کوچه.

-طرف آدم حسابیه؟ تو خودت پسره رو دیدی؟ سرش به تنش می ارزه؟ گندم چی؟ اون پسره رو دیده؟

-نه والا، ظاهرا پسر بدی نیست. اما دروغ چرا، هنوز پرس و جو نکردم.

-پرس و جو نکن مشتی همین امروز بعد از ظهر برو بهشون بگو ما دختر شوهر نمی دیم. گندوم رو هم بفرست بیاد بالا پیش من. خودم باهاش حرف می زنم.

-چشم آقا به روی چشم.

از تراس که به سمت داخل میام کامیار خان رو می بینم که برگشته. دقیقا نمی دونم از کی اونجا بوده. خدا ببخشم اگه بهتون می زنم، اما به گمونم گوش وایساده و پنهونی حرف هامون رو گوش گرفته. اما وقتی سینه به سینه ی هم می شیم یه کم خودش رو کنار می کشه، دستش رو روی یه طرف بازوم می ذاره، یه کم فشار میده و یه کم هم خنده روی لبشه که بهم میگه:

-ببخش مشتی، شرمنده ندیدمت.

-خدا ببخشه. دشمنت شرمنده پسرم.

می پرسه:

-گندم کجاست؟ ندیدمش.

-به گمونم ته حیاطه. یعنی من که می اومدم اون رفت ته حیاط. کاریش داری صداش بزnm بیاد بالا.

-نه مشتی. یه کم با آقام کار دارم. کارم که با آقام تموم شد خودم میرم سراغش. برای موبایلش باطری گرفتم، می خواستم اون رو بهش بدم.

-ای بابا دستت درد نکنه تو چرا زحمت کشیدی بابا! خودم می گرفتم.

-شما یا من چه فرقی می کنه مشتی.

-خدا از آقایی کمت نکنه بابا.

"گندم"

غلامعلی که میره خدمت آقا، کبی هم فوراً از جاش بلند میشه و میره. یواشکی یه سرک می کشم و وقتی می بینم دیگه هیچکسی توی حیاط نیست یه بار دیگه تا نزدیک استخر جلو میام و سر راهم یه دونه پرتقال از توی جعبه برمی دارم و از همونجا وسط استخر رو نشونه می گیرم و پرتابش می کنم وسط استخر. پرتقال وسط استخر فرود میاد و تالایی صدا میده. بعد این که یه مشت آب رو هوا پخش میشه و حلقه های ریز و درشت موج دار دورش ایجاد میشه پایین میره، بعد یه مرتبه خیلی زود باز دوباره بالا میاد و روی سطح آب شروع به قل خوردن می کنه. نمی دونم چرا خوشم میاد و توی دلم میگم باغت آباد مشتی غلامعلی. هوس می کنم یه بار دیگه این کار رو تکرار کنم. پرتقال دوم رو که میون آب پرتاب می کنم چشمم به کامیار می افته که از پله ها به سمت پایین میاد. پرتقال بازی رو ول می کنم و گوشی موبایلم رو از توی جیبم در میارم و طوری رفتار می کنم که مثلاً ندیدمش چون واقعا تحمل دیدنش رو ندارم. از دیشب تا الان کاری که باهام کرده رو نتونستم فراموش کنم، فکر کنم هیچوقت دیگه هم نتونم ببخشمش. از پشت سرم صدای پاش رو می شنوم که انگار داره به سمتم میاد. همونطور که پشتم بهشه شروع به حرف زدن می کنم:

-وای... تو چقدر بامزه ای! چقدر خوبی!

...

-من... من گفتم...

...

-آره خوب یه کم دلم گرفته. اما وقتی باهات حرف می زنم...

یه مرتبه صدای پاش قطع میشه. می‌دونم درست پشت سرمه و شروع به صدا زدنم می‌کنه.
-تو الان مطمئنی حالت خوبه دیگه؟

برمی‌گردم و بهش اشاره می‌کنم.

-هییییس...مگه نمی‌بینی دارم حرف می‌زنم؟!

ساکت میشه و یه بار دیگه شروع به حرف زدن می‌کنم.
-خوب بگو عزیزم داشتی تعریف می‌کردی.

دوباره میگه:

-تو داری با کی حرف می‌زنی یه ساعته؟

به سمتش برمی‌گردم و میگم:

-به تو چه مربوطه؟! نترس پسر نیست، دوستمه. برو...برو اینجا واینسا مزاحم نشو.

پوزخندی می‌زنه و میگه:

-خدا شفات بده! تو الان داری با دوست دخترت حرف می‌زنی دیگه؟ ببینم دوستت هم اندازه‌ی
خودت خوشگله؟ ها؟ لپ‌هاش هم مثل تو چاله داره؟

-به تو چه؟ هان؟ به تو چه؟! سرت به کار خودت باشه. چرا انقدر توی کارهای من سرک
می‌کشی؟!

-منظوری نداشتم. فقط می‌خواستم بهت بگم آخه با گوشی که خاموشه چون اصلا باطری نداره
چطوری می‌تونی حرف بزنی تو!

گوشی رو از روی گوشم برمی‌دارم و یه نگاهی بهش می‌ندازم. تا حالا توی عمرم انقدر خجالت زده
نشده بودم! مشتش رو باز می‌کنه، یه باطری میون دستشه و بهم می‌گه:
-بیا این رو بگیر بنداز توی گوشیت. بعد با هر کی خواستی حرف بزنی. باطریش مرخص شده بود،
صبحی رفتم یدونه برات گرفتم.

-به توجه کامیار؟ کی به تو اجازه داد که دست به گوشی من بزنی؟

-ای بابا! مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدم. خوبی هم بهت نیومده؟! سر صبحی که کبری
خانوم رو دیدم گوشیت رو نشونم داد و گفت که یه نگاهی به گوشی بندازم. می‌گفت خیلی وقته
که گوشیت خرابه، راست هم می‌گه بنده‌ی خدا. اگه دیشب گوشیت همراهت بود لاقلم می‌تونستی
زنگ بزنی یه خبر بدی کدوم گوری هستی.

به سمتش میرم، باطری رو از دستش می‌قایم و همراه با گوشی که توی دست خودمه هر دوتاش
رو پرت می‌کنم وسط استخر. دهنش باز مونده و هاج و واج تماشام می‌کنه. حس می‌کنم دیگه
تحملش رو ندارم، طاقت این حد از حقارت رو ندارم. از همه‌شون بدم میاد، از کبی که اینطور من
رو کوچیک می‌کنه، کامیار که...

-اووووو... تو چته بچه چرا یه مرتبه رم کردی! یابو برت داشته؟

سعی می‌کنم بغضم رو پنهون کنم.

-ساکت شو کامیار. از جلوی چشم‌هام برو گمشو حالم ازت بهم می‌خوره. از همه‌تون...از همه‌تون متنفرم! از تو کامیار بیشتر از همه متنفرم!

-پس بگو به خاطر چیه که هوایی شدی! می‌خواهی شوهر کنی و از اینجا بری؟

-به تو چه؟ چرا انقدر توی کارهام سرک می‌کشی؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری. چرا نمی‌داری به درد خودم بمیرم؟

همه‌تون مثل خوره افتادین به جونم! چی می‌خواین از جونم؟؟

-خاک بر سرت گندم! خوب اگه واقعا خیال شوهر کردن داری یه کم دندون سر جیگر بذار شاید هم که...

-شاید که چی؟ هان؟ شاید که چی؟ شاید یکی بهتر از برادرزاده‌ی حاج ابراهیم پیدا شه؟ نکنه تو یکی بهتر از اون رو سراغ داری و بهم نمیگی؟

-به من چه! مگه من بنگاه شادمانی دارم؟! فقط دلم نمی‌خواد...

-بسه کامیار حرف‌ها رو زدی دیگه. حالا راحت رو بکش برو. از این به بعد هم هر جا من رو دیدی خیال کن اصلا همدیگه رو نمی‌شناسیم.

-چرا؟ چون گاهی وقتها مجبورم می‌کنی که حالت کنم حدت رو بشناسی؟؟

-نه چون دیگه قابل پیشبینی نیستی. دیروز دست روم بلند کردی، فردا ممکنه بزنی من رو بکشی!

-وای گندم...من...من دست روی تو بلند کردم؟

-کردی...کردی کامیار کردی. نکردی؟

-نه که نکردم! تو خل شدی گندم! من فقط یه کم عصبی شدم. آره یه کم هم دستم بالا رفت چون اون موقع نمیشد که صدام بالا بره. ولی آخه مگه ممکنه؟؟ دیونه من دست روی تو بلند می‌کنم؟

-چه فرقی می‌کنه؟ دستی که به قصد زدن بالا رفت حالا چه بزنه چه نزنه دیگه چه فرقی می‌کنه؟ دردش همون اندازه‌س.

-گندم من هیچوقت تو رو...

-گمشو برو. همونجا وایسا کامیار جلو نیا. به قرآن اگه دستت به من بخوره داد می‌زنم...هوار می‌کشم همه رو خبردار می‌کنم!

-داد می کشی؟ تو داری من رو تهدید می کنی؟

-حالا هر چی! تو خیال کن تهدیده.

-بیا ببینم...

-دست به من زن...گفتم دست بهم زن کثافت! دستم رو ول کن! من رو کجا می بری...ولم کن باهات هیچ جا نمیام...نمیام!

دستم رو گرفته و من رو همراه خودش به سمت ته باغچه می کشه. ته باغچه یه درخت بزرگ شاتوته، می کوبدم به تنه ی قطور درخت و کف هر دوتا دست هاش رو از دو طرف می ذاره روی تنه ی درخت. بین دو تا دستش طوری گرفتار شدم که نه راه پس دارم نه راه پیش! بهم میگه: -یه نگاه توی چشم هام بنداز.

-ولم کن. برای چی باید هر کاری که میگی بکنم؟!

-به جون آقام اگه همین الان توی چشم هام نگام نکنی همینجوری تا قیامت به این درخت می دوزمت.

یه تنه بهش و یه لگد هم به پاش می زنم اما حتی کوچک ترین تکونی نمی خوره. ناچار دو تا دست هام رو روی سینه م می ذارم تا مبادا بر اثر اون حد از نزدیکی و فشار با همدیگه تماسی داشته باشیم. کمی با اکراه سرم رو به سمت بالا می کشم، نگاهش می کنم و بهم میگه:

-اگه واقعا می‌خوای شوهر کنی یکی هست. واقعا هست!

-نیست. خیالت راحت باشه دیگه نیست. خبر نداری امشب شیرینی خورونشه.

-کی بهت گفته؟ محبوبه خانوم؟

-حالا هر کی. چه فرقی می‌کنه؟ مهم اینه که تو دروغگویی کامیار، دروغگو! مگه بهم نگفتی از این خونه بذارم و برم؟ مگه نگفتی بیرون اینجا کس و کاری دارم؟ من هم دقیقا دارم همین کار رو می‌کنم. می‌خوام خودم برم قبل از این که یه روز با تی‌پا من رو از اینجا ننداختی بیرون.

-اگه بگم من رو ببخش...اگه بگم اشتباه کردم...

-فایده‌ای نداره...دیگه فایده‌ای نداره. یه کم عقب‌تر وایسا داری خفهم می‌کنی! مثل این که خیلی راحتی نه؟

-برای جبران اشتباهم هر کاری که تو بگی می‌کنم. هرچی بخوای بهت میدم.

-می‌خوای من رو بخری؟

-حالا تو هر چی که دوست داری اسمش رو بذار. اما من اسمش رو می‌ذارم آشتی کردن...چه می‌دونم، دلجویی کردن. نمیشه؟!

-داری خرم می کنی کامیار. مثل همیشه باز هم خرم می کنی.

بغضم می ترکه و دیگه نمی تونم جلوی اشک هام رو بگیرم. همون موقع است که قفل دست هاش یه مرتبه باز میشه، دست هاش رو از روی تنه ی درخت برمی داره و حالا دو طرف بازو هام رو میون پنجه هاش گرفته و در حالی که با تموم وجود یه کم از لرزش نامحسوس دست هاش رو احساس می کنم یه کم تکونم میده. صورتش رو جلوتر میاره که معذب میشم و صورتم رو به سمت دیگه ای برمی گردونم و بهم میگه:

-گریه نکن دیگه! می خوای اشک منم در بیاری؟ می خوای من هم گریه کنم؟ ببین دارم گریه می کنما...

شوخیش گرفته می دونم و گرنه برای کسی که انقدر دل سنگه گریه کردن که معنی نداره! فقط وقتی ادای گریه کردن رو در میاره باعث میشه یه مرتبه خنده م بگیره. با مشتم می کوبم وسط سینه ش و بهش میگم:

-برو گمشو. مسخره!

دو قدم عقب میره و از همونجا دوتایی با هم می خندیم. بهم میگه:

-یه دونه نوش رو برات می خرم، بهت قول میدم. فقط به این شرط که دیگه گریه نکنی.

-چی برام می خری؟ موبایل؟

-وای تو چقدر طمعکاری دختر! منظورم پستونک بود. واسه بچه‌ای که دم به دقیقه اشکش دم مشکشه موبایل به چه کار میاد؟ همون پستونک بسشه.

-اون رو برای عمه‌ت بخر خسیس!

دوباره می‌خنده و میگه:

-خیلی خوب حالا چون دختر خوبی هستی یه دونه موبایل هم برات می‌خرم.

-پس لطف کن حالا که می‌خوای بخری مثل موبایل خودت باشه.

-چی؟؟ گرمیت نکنه بابا! آیفون می‌خوای؟ می‌دونی قیمت این گوشی چنده؟ حالا اون هم هیچی، اصلا بلدی باهاش کار کنی؟

-تو بپا زخم نشی یه وقت بدنت خال نزنه. حالا هر چی! یا آدم حرفی رو نمی‌زنه، یا وقتی زد مرد و مردونه پای حرفش وایمیسه.

-آخه آیفون لعنتی؟ چه خبره بابا! فقط یه کم بغلت کردم اون هم نصفه و نیمه، خوبه که ماچت نکردم وگرنه باید بابتش ماشین زیر پام هم می‌دادم.

-ساکت شو کامی. بی تربیت کارته، خوب می‌دونی چطور حرف رو به بی‌راهه بکشونی که تهش بگم آقا غلط کردم! گوه خوردم! بابا من اصلا هیچی ازت نمی‌خوام. خوبه؟

-نگو گندم...وایسا نرو. به جون تو شوخی بود.

-شوخی بود...شوخی بود...هر چی دلش می خواد میگه آخرش هم می گه شوخی بود. خیال می کنه اینجوری همه چی تموم شد رفت پی کارش و من یادم میره!

-پس هنوز یادته؟ یادت نرفته؟

-برو گمشو کامیار! به خدا اگه همین الان نری همچین می زنمتا...

-نه نه نه گندم یه وقت نزنیا! بابا بچه که زدن نداره آخه. به جون تو می خرم برات.

-نمی خوام. دیگه نمی خوام.

-بیا قهر نکن. گفتم می خرم دیگه حله. ولی یه شرطی داره.

-تو شرط برام می ذاری؟

-آره دیگه! به شرط این که امروز بیای دو نفری با هم بریم سینما.

ناغافل یه سکسکه می‌زنم، البته تعجب نداره چون باید عوض سکسکه، سخته زده باشم! کامیار و دعوت از من؟ خدایا این پسره دیگه چی توی سرشه؟ هدفش از این بازی که به راه انداخته چیه؟

-خیلی سخته دعوتم رو قبول کنی؟

-نه فقط یه کم...آخه می‌دونی از آخرین باری که با هم سینما رفتیم چند سال می‌گذره.

-یادش بخیر مادرم ما دو تا رو می‌سپرد به غلامعلی، نامرد عین بُخت النصر می‌نشست وسطمون.

-من هنوزم اون فیلم آخریه رو یادمه. چی بود اسمش...

-اما من هیچی از اون فیلم رو یادم نمیاد. از یه طرف دل ضعفه امونم رو بریده بود، از یه طرف هم...

-وای کامی تو چقدر خوب یادته! یادمه هر چی بهش التماس کردیم یه ساندویچ سینمایی برامون بخره نخرید که نخرید! همش می‌گفت خانوم سپرده مبادا آت و آشغال بیرون رو به خوردتون بدم. راستی کامی نگفتی از یه طرف هم چی؟

-ولش کن بابا اون طرفش زیاد هم مهم نیست. حالا بگو میای امروز عصر دو تایی با هم بریم سینما؟

"سوزی"

مانتو لیمویی رنگی به تن زده. کفش‌هاش هم حسابی واکس زده و برق انداخته. رژ لب دخترانه لایتنی که روی لب‌هاش زده، فرق موهاش که از یه طرف باز کرده و یه شال سفید که روی سرش انداخته امروز به قدری خوشگلش کرده که دلم می‌خواد ساعت‌ها از پشت قاب پنجره‌ی اتاقم همونطوری که روی نیمکت سنگی کنار استخر نشسته صورت عین ماهش رو تماشا کنم و آرزو کنم ای کاش نقاش بودم، چون همین الان می‌تونستم تصویر یکی از زیباترین شاهکارهای خلقت رو خلق کنم. یکی از زیباترین پرتره‌های دنیا رو کنار آبی استخر نقش بزنم و بعد اسم تابلوم رو بذارم "چشمان منتظر".

نمی‌دونم گندم امروز چی توی سرشه و چه خبر شده یا چه اتفاقی قراره بیفته که از صبحی که دیدمش با الان زمین تا آسمون فرق کرده. اولش شبیه یه پرنده شده بود، یه پرنده‌ی سبکبال که چند بار دور حیاط خونه چرخید و چرخید و آخرش فرود اومد وسط اتاق آقا، چون باید یه چند تا دیگه صفحه از کتاب آقا رو براش می‌خوند. بعد که کارش تموم شد مثل بچه‌هایی که تا زنگ مدرسه رو می‌زنن از در مدرسه بیرون می‌زنن از اتاق بیرون پرید و همینطور یه نفس به سمت طبقه‌ی هم کف دوید. حتی وقتی بهش گفتم پیشم بمونه تا یه کم با هم حرف بزنیم بهم گفت: -من رو ببخش سوزی. باور کن خیلی دلم می‌خواد پیشم بمونم اما خیلی کار دارم. باید برم حموم، بعد اون هم لباس‌هام رو اتو بزنم.

حتی اونقدری نموند که ازش بپرسم واقعا امروز چه خبر شده؟ چی شده که اینطور هیجان‌زده به نظر می‌رسی؟

یه کم دیگه که می‌گذره راستش یه کم نگرانش میشم چون حالا دیگه کیفش رو یه سمتی انداخته، دست‌هاش رو دو طرفش روی لبه‌های نیمکت گذاشته و روی ستون دست‌هاش شروع به تاب خوردن کرده و زل زده به کفش‌هاش که از بس خاک باغچه رو با سر کفشش شخم زده خاک‌آلود شدن و دیگه برق نمی‌زنن. بی‌صدا به سمتش میرم و یه گوشه روی نیمکت کنارش می‌شینم.

نمی‌دونم متوجه حضورم شده یا نه، اما هیچ واکنشی نشون نمیده. حداقل تا وقتی که حرفی نزد، چون به محض این که می‌پرسم:

-گندم تو حالت خوبه؟

یه مرتبه به خودش میاد، اما جوابم رو نمیده و در عوض سوالی که انگار مدت‌هاست توی سرشه و معلومه طوری درگیر و کلافه‌ش کرده رو بدون تفکر و بدون اعتنا به جواب سوالم می‌پرسه.

-سوزی الان عصره؟ یعنی منظورم اینه الان دقیقا چه موقع از روزه؟ میشه که هنوز عصر باشه؟ می‌گم نکنه که خیلی وقته عصر تموم شده و من بی‌خبرم؟

با این که سوالش خیلی عجیبه، اما خوب می‌تونم بفهمم یه همچین سوالی حاصل ذهن ناآروم یه دختر بچه‌ست که بدجوری بهم ریخته! نگاهی به آسمون که کم کم داره رنگ غروب رو به خودش می‌گیره می‌ندازم و بدون این که بدونم صداقتمم ممکنه باهاش چیکار کنه می‌گم:

-فکر کنم خیلی وقته که از ظهر و عصر گذشته. دیگه باید نزدیک مغرب باشه. یه نگاهی به خورشید بنداز، اوناهاش...اونجا رو می‌گم. به نظرم رنگ آسمون...

هنوز حرفم تموم نشده که کلافه پوفی می‌کشه، کیفش رو از روی نیمکت برمی‌داره و به سرعت بلند میشه. در حالی که خیال رفتن داره مجبور میشم یه بار دیگه سوالم رو تکرار کنم.

-گندم راستی راستی دارم نگرانت میشم! بهم بگو تو واقعا خوبی؟

-من رو ببخش سوزی، واقعا نمی‌تونم الان جواب مناسبی برای سوالت داشته باشم.

و به راه می‌افته. من هم طاقت نمی‌ارم و بلافاصله از جایی که نشستم بلند میشم و با چند تا قدم سریع خودم رو بهش می‌رسونم. از پشت سر یه سمت از بازوش رو می‌گیرم و میگم:
-گندم خواهش می‌کنم نرو! حداقل تا جوابم رو ندادی نرو. می‌دونی که چقدر نگرانتم میشم.

دستش رو روی دستم که هنوز روی بازوشه می‌ذاره و میگه:
-چیزی نیست سوزی، باور کن من خوبم. یه کم استراحت کنم بهتر هم میشم.

یه نگاه توی چشم‌هاش می‌ندازم. یه نم مختصر میون مژه‌های سیاهش نشسته. میگم:
-بهم دروغ نگو گندم. تو گریه کردی؟

دیگه بیشتر از اون طاقت نمی‌اره، خودش رو توی بغلم می‌ندازه و شروع به گریه کردن می‌کنه.
-حق با توئه سوزی من...من...اصلا خوب نیستم!

پیشونی داغش رو می‌بوسم و میگم:
-عزیزم...ای جونم گریه نکن عشقم! بذار یه کم بغلت کنم ببینم دختر خوشگلم چش شده امروز!
هر چند که اگه حرفی هم نزنی می‌تونم حدس بزنم چته. می‌دونم باز هم کار اونه، نه؟ باز هم اذیت کرده؟

سرش رو روی شونه‌م گذاشته. حالا دیگه گریه‌اش تموم شده و یه هق هق خفیف از میون لبش شنیده میشه و میگه:

-بازم بهم دروغ گفت...دروغ گفت.

-ولش کن اون روانی رو! به خاطر اون اینطور اعصابت رو خورد نکن. ببین غلامعلی رفته دو دست دل و جگر تازه گرفته چون هوس آقا بوده. بیا و ببین غلامعلی چه بساط سیخ و منقلی راه انداخته! نون تازه هم گرفته. امشب قراره شام رو دورهمی توی آلاچیق بخوریم. طفلی کبری خانوم حسابی اونجا رو آب و جارو کرده. راستی یادم رفت بگم آقا هم هست. بیا با هم بریم دل و جگر بخوریم گور بابای کامیار! اصلا بره بمیره! هان...چطوره؟

با سر انگشتش نم زیر چشمش رو می‌گیره و میگه:

-تو بخور نوش جونت. باور کن اصلا میل ندارم. بهتره تا برنگشته و این‌ها رو توی تنم ندیده برم لباس‌هام رو عوض کنم. یه کم هم خوابم میاد، یه کم که بخوابم بهتر میشم. شاید که فردا حالم بهتر شد.

وقتی که میره به سمتی که غلامعلی و کبری خانوم به شدت مشغولن برمی‌گردم. کبری خانوم که دیده همین چند دقیقه‌ی پیش با گندم حرف می‌زدم حالا می‌خواد یه جورهایی بدونه که چه خبر شده و ازم می‌پرسه:

-پَس چی شد؟ چند ساعته اونطور آلا گارسون کرده به هیچکس هم نگفت کجا قراره بره؛ چطور شد که یه مرتبه باز چپید توی سوراخش؟

آقا غلامعلی میگه:

-هان نگفتم...نگفتم فیلمشه؟ نیست دیشب تا حالا باهاش سر سنگینیم به خیال خودش می‌خواد ما رو بچزونه! تو رو ارواح خاک ننهت کبری بهت نگفتم یه دو ساعت دیگه که خسته شد برمی‌گرده توی اتاقش هیچ جا هم نمیره؟

اما آقا یه جور دیگه فکر می‌کنه. اون با تموم آدم‌های این خونه یه تفاوت اساسی داره، اون هم اینه که گندم رو خیلی دوست داره! رفتم داخل سالن و کمکش کردم تا بیاد و زیر چتر آلاچیق وسط عمارت دوره‌می غذا بخوریم. نیست که امشب هوا خیلی خوبه، اون هم راضی شد و بعد از مدت‌ها یه بار دیگه دور هم جمع شدیم. آقا غلامعلی بساط چای ذغالی رو هم کم کم آماده می‌کنه که آقا سراغ گندم رو می‌گیره، اون هم چند بار! بهش میگم:

-دم غروبی با گندم حرف زدم و گفت یه کم خسته‌س و یه کم هم خوابش میاد. گفت ازتون عذرخواهی کنم و رفت که بگیره بخوابه.

آقا رو به غلامعلی می‌کنه و میگه:

-مشتی یه چند تا سیخ از این کباب رو لای یه تیکه نون بذار بردار ببر واسه دختره. نکنه یه وقت گرسنه بخوابه.

آقا غلامعلی به روی چشمی میگه و دوباره مشغول کارش میشه. کبری خانوم یه گوشه نشسته و دم فلفل سبزه‌ها رو با قیچی کوتاه می‌کنه که همون موقع کامیار هم از راه میرسه. از وضع ظاهریش مشخصه که همچین دل و دماغی برای پیک نیک خونوادگی نداره. بدون این که حتی ذره‌ای سر شوق اومده باشه می‌گه:

-به به چشممون روشن! آفتاب امروز از کدوم طرف دراومده؟ خیلی وقت بود اینجا دیگه از این خبرها نبود و انقدر با هم مهربون نبودیم.

بعد رو به کبری خانوم می‌کنه و میگه:

-دستت درد نکنه کبری. اگه چاییت حاضره یه دونه چایی برام بریز که سرم داره می‌ترکه!

کبری خانوم از جاش بلند میشه که براش چایی بریزه. من هم قوطی سوهان رو برمی دارم و جلو می برم و تعارف می کنم. یه تیکه از سوهان رو برمی داره و با بی میلی توی دهنش می ذاره. بعد طوری که انگار از دیشب باهام خیلی صمیمی شده یه چشمک می زنه و بعد یه اشاره خیلی آروم ازم می پرسه:

-پس کو؟ کجاست این ورور جادو؟

به خاطر اون حد از بی تفاوتیش دلم می خواد قوطی سوهان رو محکم بکوبم وسط سرش! اما سعی می کنم به خودم مسلط باشم و بهش می گم:

-یه کم حال ندار بود. نمی دونم شاید هم خسته بود. گفت اشتها ندارم و رفت که بگیره بخوابه.

-حالا چشمه؟ اون هیچ شبی به این زودی نمی خوابید که. خسته چرا؟ مگه کوه کنده؟

-نمی دونم. فکر کنم یکی بهش قول الکی یا وعده بی خودی داده. دختره رو...

هنوز حرفم تموم نشده که دو تا دستش رو می ذاره روی سرش، چشم هاش رو می بنده و می گه:

-آخخخ خدایا!!

همه ی نگاه ها روی من و کامیار خیره مونده، یه جورهایی انگار همگی متعجب از این که بین من و کامیار و حرف هایی که خیلی آهسته بینمون رد و بدل میشه چه خبره اییه.

اما از حق نگذریم طوری به هم ریخته که حتی دیگه نمی تونه بشینه و حداقل چایی رو که کبری خانوم براش ریخته رو بنوشه. بلند میشه و به راه می افته که آقا ازش می پرسه:

-پس کجا؟ چاییت هم که نخوردی!

-بیخیال. کار دارم... حالا کو تا سرد بشه اون!

-مگه دنبالت کردن؟! خب زحمت کشیده زن بیچاره واست چایی ریخته. مثل بچه آدم بشین و اون چاییت رو بخور بچه!

-دستت درد نکنه آقاجون. گفتم که کار دارم.

دوباره به راه می افته که آقا با دلخوری پشت سرش می گه:

-همچین میگه کار دارم انگاری که دکتره و مریض هاش همینجوری پشت در مطبش صف بستن. پسرهی...

آقا غلامعلی میگه:

-ای آقام! شما هم بی جهت خونتون رو کثیف می کنین که چطور بشه! جوونن دیگه...

-جوونن که جوون باشن! مثلاً ما هیچوقت جوون نبودیم نمی دونیم جوونی چیه؟ بلد نبودیم عین این ها جوونی کنیم؟ مشتی بالا غیرتا جوونی خودمون رو یادت رفته از خروس خون صبح تا بوق سگ عینهو یابو چهار نعل کار می کردیم؟! البته بلانسبت شما! این هایی که میگم منظورم به خودمه، نفهمیدم چطور جوونیم طی شد. ماشالله انقده کم صبرن طاقت ندارن تا یه چایی سرد شه!

هی کار دارم کار دارم... بیین مستی، همین فردا صبح علی الطلوع یه زنگ می زنی به ترابی بهش می گی جهاندار کارت داره، آب دستشه زمین بذاره و خیلی فوری یه سر بیاد عمارت دزاشیب.

"کامیار"

هنوز وسط پله هام که می ایستم، گوشی رو از توی جیبم در میارم و خیلی سریع شمارهش رو می گیرم و به محض این که جواب میده بهش میگم:

-لطفا هیچکس متوجه نشه من دارم باهاتون صحبت می کنم. اگه ممکنه یه دقیقه بیاین توی سالن کار مهمی باهاتون دارم.

بلافاصله قطع می کنم میرم توی سالن منتظر می مونم تا بیاد. چند دقیقه ی بعد میاد. کمی رنگش پریده س. به محض این که می بینمش به سمتش میرم و میگم:

-ببخشین سوزان خانم مجبور شدم، راه دیگه ای نبود.

بهم میگه:

-نه واقعا اشکالی نداره. فقط من...

-نه لطفا نگران نشین، اتفاق مهمی نیفتاده... یعنی در واقع می خواستم یه کم باهاتون حرف بزنم.

از اونجایی که دختر زیرکیه، خیلی زود متوجهی منظورم میشه و بدون این که دیگه سوالی کنه یا چیزی بیرسه منتظر شنیدن می مونه:

-من... راستش امروز با گندم یه قراری داشتم. بهتون نگفته؟

-در مورد این که با شما یا هر کس دیگه ای قرار داشته نه بهم حرفی نزده اما اگه واقعا می خواین بدونین یا براتون مهمه که بدونین اون مثل شما قرارتون رو فراموش کرده یا نه باید بگم نه فراموش نکرده بود. چون با چشم های خودم دیدمش که بیشتر از چند ساعت کنار استخر روی اون نیمکت سنگی نشسته بود و به نظرم که آره، اون داشت واقعا توی بدترین شرایط انتظار می کشید.

-به جون خودم سوزی خانوم، به ارواح مادرم فراموش کردم! لابد الان فکر می کنه از عمد این کار رو کردم، ولی خدا خودش شاهده که اصلاً متوجه نشدم. گندش بزنه! امروز رو می گم... همینطور از زمین و آسمون گوه بود که می بارید! البته می بخشین اینجوری حرف می زنم امیدوارم که درکم کنین.

-بله خوب البته که من درکتون می کنم. اما کامیارخان با وجود تموم این حرف ها فکر نمی کنم این ها توجیه مناسبی برای اون خلف وعده ای که کردین باشه.

-من خودم خوب می دونم محاله که باور کنه، چه برسه به اینکه بخواد ببخشه! حتماً اون الان پیش خودش فکر می کنه باز هم خواستم سیاهش کنم... چه می دونم سنگ روی یخ، یا یه همچین چیزی.

-مگه تا حالا یه همچین کارهایی رو که می‌گین باهاش کردین؟

-خوب دروغ چرا گاهی وقت‌ها آره، یه همچین کارهایی رو باهاش می‌کردم. البته بیشتر به خاطر فانش بود.

-وای خدایا این وحشتناکه! فان برای شما، شکنجه برای اون طفل معصوم! شما دیگه چجور آدمی هستین!

-نه تو رو خدا اینطوری نگین. اون وقت‌ها که یه همچین کارهایی می‌کردم بچه‌تر بودم، اما بعدش وقتی این کارها رو می‌کردم دیگه واقعاً فان نبود، فاجعه بود! وحشتناک بود! چون عوض این که به قول شما اون رو شکنجه کنم، خودم هزار برابر عذاب می‌کشیدم، از زجری که می‌کشیدم هزار بار می‌مردم و زنده می‌شدم! تازه بعد از اون همه مردن و زنده شدن نوبت مجازات خودم بود. می‌بینین؟ من توی تموم لحظه‌هایی که شما، همه، حتی خودش خیال می‌کردن آزارش می‌دادم خودم بیشتر از اون زجر می‌کشیدم.

-مگه خدایی نکرده تو دیوونه‌ای پسر؟! بهتر نیست خودت رو به یه دکتری یا روانشناسی چیزی نشون بدی؟ البته ببخش اینطور میگم چون الان با شنیدن این حرف‌ها طوری عصبی‌ام که نمی‌تونم بهتر از این باهاتون حرف بزنم. بهم بگو چیه که مجبورت می‌کنه خود واقعیت نباشی؟ کیه که مجبورت می‌کنه دست به کارهایی بزنی که بیشتر از اون به خود تو آسیب می‌رسونه؟ مثلاً کار امروزت، می‌دونی هیچ توجیهی...

-نه نه نه خواهش می‌کنم سوزان خانوم تو رو خدا اشتباه امروزم رو پای چیزهای دیگه نذارین. به خدا امروز هیچ قصد بدی نداشتم، هیچ تعمدی توی کار نبود جز این که واقعا فراموش کردم. از

یه طرف گیر مجوزی‌ام که واسه‌ی اجرا ضروریه و صادر نمیشه، به خاطر اون مجوز به عالم و آدم نیست که رو ننداخته باشم. کلی دوندگی و کوفت و زهرمار... از یه طرف هم آد امروز زد ماشینم تلنگش در رفت! چند ساعتی هم معطل تعمیر ماشین شدم. دو تا از بچه‌های گروه هم این روزها بد جوری زدن به تیپ و تاپ همدیگه؛ اون رو هم باید حلش می‌کردم. موعد پرداخت یکی از چک‌هام رسیده بود من حتی اون رو هم فراموش کرده بودم که خدا رو شکر صاب چک غریبه نبود، یه زنگی بهش زدم، عذرخواهی کردم و قرار شد فردا صبح اول وقت چکش رو وصول کنه. می‌بینین؟! میون این همه گرفتاری خوب واقعا یادم رفت!

-خدا رو شکر یه وسیله‌ای قبلاً اختراع شده به نام تلفن. می‌تونستین لااقل یه زنگی بهش بزنین و وضعیتتون رو توضیح بدین.

-میگم یادم رفت! یادم رفت! خوب بابا اگه یادم بود که مسلماً می‌دونستم باید این کار رو بکنم.

دستش رو روی دهانش گذاشته. یک هییم ممتد می‌کشه و همونطور که زل زده به سر آستینم چشم‌هاش شده اندازه‌ی دو تا پیاله.

-وای خدای من! خوووون...

متعجبانه چشم به سر آستینم می‌دوزم که چند قطره خون روی مچش نشسته. راستش یه کم غافلگیر میشم، اما خیلی زود به خودم میام و سعی می‌کنم طوری رفتار کنم که موجب ظنش نشم.

- هان... این رو می‌گین... درسته این خونه، وقتی کل گرفتاری‌های امروزم رو واستون می‌شمردم فراموش کردم این رو هم بگم خون دماغ شدم. گاهی وقت‌ها که فشارم بالا میره این اتفاق می‌فته.

البته طبیعیه جای نگرانی نیست. خلاصه که امروز یه جورایی از زمین و آسمون به سرم می‌بارید...

-خیلی خوب. حالا می‌خواین من براتون چیکار کنم؟

-اگه ممکنه برین باهاش حرف بزنین.

-فکر نمی‌کنم الان زمان مناسبی برای حرف زدن با اون باشه چون همون موقع که با هم خداحافظی کردیم گفت که داره میره که بخوابه.

-لطفاً...به خاطر من!

-توقع ندارین که نصف شبی برم از خواب بیدارش کنم؟!

-حداقل فردا صبح. خواهش می‌کنم! فقط نمی‌خوام این رو هم به حساب بدی‌های گذشته‌م بذاره

-خیلی خوب فردا باهاش صحبت می‌کنم و تموم این‌هایی رو که گفتین بهش می‌گم. فعلاً شب بخیر.

وقتی که میره پوف محکمی می‌کشم و به سمت اتاقم به راه می‌افتم.

فردا صبح فقط به این بهونه لباس ورزشیم رو تن می‌زنم و به سمت پایین می‌رم تا بلکه ببینمش اما نیست! نه تنها از گندم خبری نیست، حتی از پرستاره هم کوچکترین اثری نیست. امروز نمی‌دونم توی این عمارت چه خبره که انگار جز اون‌ها از هیچکس دیگه‌ای هم خبری نیست. یه کم ورزش می‌کنم که یه مرتبه توجهم به بالای پلکان عمارت جلب میشه و در عین ناباوری آقای ترابی رو می‌بینم. تا اونجایی که یادمه خیلی وقته که آقای ترابی رو این طرف‌ها ندیده بودم، یعنی از همون موقعی که مادرم فوت کرده اون برای انحصار وراثت و این حرف‌ها یه چند باری اینجا اومده بود. مادرم قبل از فوتش رسماً کلیه‌ی دارایی‌هاش رو سپرده بود به پدرم و یه جورایی همسرش رو کرده بود وارث کل داراییش تا سر زمان مقرر و مناسب تمومش بین من و برادرم کامران به طور مساوی تقسیم شه. نمی‌دونم آقای ترابی از کی اومده که حالا داره میره. راستش یه مرتبه یه کم دلم شروع به شور زدن می‌کنه. آب دهنم خشک شده و بدجوری قلبم شروع به زدن کرده. با خودم می‌گم نکنه خدایی نکرده آقام حالش زیاد خوب نیست؟ چرا اون یه بار دیگه ترابی رو خبردار کرده؟ بعد با خودم می‌گم دست بردار پسر! بی خیال شو، مگه یادت رفته ترابی از خیلی وقت پیشترها هم اینجا رفت و آمد داشت؟ اون یه جورایی وکیل پدرمه، هر وقت پدرم قرار بود معامله و خرید یا فروشی کنه فوراً ترابی رو احضار می‌کرد. حتماً آقام سر پیری باز سودای تجارت به سرش زده.

با یه دستش کیفش رو حمل می‌کنه و زیر بغل دست دیگه‌ش پر از یه سری کاغذ و مدارک و پوشه‌ست. هنوز بالای پله‌ها وایساده و با غلامعلی حرف می‌زنن. حرف‌هاشون که تموم میشه به محض این که می‌بینم از پله‌ها به سمت پایین میاد جلو میرم و از همونجا یه سلام بلند بالا بهش میدم. تا چشمش بهم می‌افته چشم‌های ریزش رو جمع می‌کنه، آغوشش رو به روم باز می‌کنه و می‌گه:

-کامیار پسر!! بیا جلو ببینمت عمو! هزار ماشاالله مردی شدی واسه‌ی خودت.

جلوتر میرم و همدیگه رو در آغوش می‌کشیم. چون قد کوتاهی داره مجبوره که کمی سرش رو به سمت بالا بگیره و باهام حرف بزنه.

-خوب تعریف کن عمو ببینم چیکارا می‌کنی؟ هنوز هم همون موسیقی دیگه؟

بهش میگم:

-درسته هنوز هم موسیقی.

با تحسین نگاهم می کنه و چند بار به بازوم می زنه.

-موفق باشی پسر.

بالاخره طاقت نمیارم و ازش می پرسم:

-پیش بابام بودین؟

-امروز صبح بهم پیغام داد تا خیلی زود بیام. به همین خاطر اومدم.

-بابام حالش خوبه آقای ترابی؟

قهقهه ای می زنه و میگه:

-بابای توئه پسر! حال بابات رو از من می پرسی؟

-نه راستش شما رو که دیدم یه مرتبه نگران شدم و با خودم گفتم نکنه خدایی نکرده آقام حالش خوب...

-نه پسر م مطمئن باش آقات حالش خوبه. ایشالا که صد و بیست سال هم سایه‌ش همینطور بالای سرتون مستدامه.

-خدا از دهن‌تون بشنوه. میشه پسرم کارش چی بوده که...

می‌ایسته و با انگشت کوتاهش شروع به خاروندن سر تقریباً تهی از موش می‌کنه و میگه:

-چیز مهمی نیست، فعلاً یه برآورد کلیه.

-برآورد کلی برای چی؟

-این که از امروز بشینم کلیه‌ی اموال آقا رو اعم از منقول و غیر منقول، اینجوری واست بگم از شیر مرغ تا جون آدمیزاد و هر چی رو که هست و نیست رو بشینم و محاسبه کنم. البته اموال خانوم هم هست که الان دیگه اون‌ها هم جز دارایی‌ها و اموال آقا حساب میشه... ریز اون‌ها رو هم باید درآورد. صفر تا صد.

-آقام می‌خواد چیکار کنه؟ نمی‌دونین از این کارهاش چه منظوری داره؟

-هیچی! آدمیزاده دیگه. این خیلی خوبه که آدم تا وقتی که خودش هست حساب مالش رو تعیین کنه. اول از همه می‌خواد حساب مال پسرعموش فیاض رو از سهم خواهرش که مربوط به ارث پدریشونه جدا کنه و تا زنده‌ست بهش برگردونه و مابقی رو، یعنی کلیه‌ی ارث مادریتون و دارایی خودشون رو به سه سهم مساوی تقسیم کنه.

-سه تا سهم؟! خوب چرا سه تا؟ مگه آقام جز من و برادرم کامران وارث دیگه‌ای هم داره؟

-بله که داره، خودش!

-خودش؟ یعنی خودش از خودش ارث می‌بره؟ چطوری؟

-بچه جون مگه تو درس نخوندی؟ یعنی واقعا نمی‌دونی یک سوم از میراث هر کسی متعلق به خودشه؟ یعنی باهاش هر کاری که دوست داره رومی‌تونه بکنه، ولو این که آتیشش بزنه.

-حالا قراره بابام یک سوم مالش رو آتیش بزنه؟

-اون رو دیگه من نمی‌دونم. بهتره بری از خود بابات بپرسی. در ضمن، اگه هر سوال دیگه‌ای هم داری از خودش بپرس چون من نمی‌تونم بشینم و این‌ها رو یکی به یکی برات شرح بدم.

-مگه جز این‌هایی که می‌گین باز هم چیزی هست؟

-نمی‌دونم. گفتم که از خودش بپرس. الان کار دارم، باید برم خیلی دیرم میشه.

به راه که می‌افته ناچار چند قدم دنبالش میرم.

-خواهش می‌کنم آقای ترابی، لااقل بهم بگین چی رو ازش بپرسم؟

-گفتم که پسر من این مسئله خونوادگیه به من ربطی نداره. نمی‌تونم توی این امر دخالت کنم. من رو ببخش و ازم به دل نگیر پسر من. می‌دونم که این وظیفه‌ی من نیست و خارج از حیطه‌ی اختیارات منه. در ضمن آقا جهاندار رو هم خوب می‌شناسی، شاید نخواد و خوش نداشته باشه که تو این‌ها رو از من بشنوی. بهتره بری و از خودش بپرسی.

"کامران"

وقتی ایوان بلیت را دستم داد هنوز هم به قدری نسبت به واقعیت این موضوع ناباورم که برای چند دقیقه بی‌صدا فقط به بلیت خیره می‌شوم، رد تک تک مشخصات درج شده‌ی روی آن را با نگاه می‌کاوم، تاریخ و حتی ساعت دقیق پرواز را چند مرتبه مرور می‌کنم و نهایت چشمانم روی مقصد خیره می‌ماند "ایران" سرزمین من!

اگر همان موقع افرا خودش را به من نرسانده بود و در حالی که آرنجم را میان حلقه‌ی تنگ دستانش نگرفته بود و بی‌وقفه شروع به فشردن دستم نکرده بود معلوم نبود کی خیال داشتم نگاهم را از روی بلیت بردارم. بالاخره آرنجم را از میان حلقه‌ی تنگ دستش خارج و دور کمرش حلقه می‌بندم. کمی بیشتر به سمت خودم می‌کشانمش و در نهایت رضایتمندانه بوسه‌ای روی موهای نرم عسلی رنگش می‌نشانم. از بوی عطر شامپوی معطری که از لابه لای گیسوانش پر می‌کشد حسابی سر کیف می‌آیم و محکم‌تر به خودم می‌فشارمش. در همان حال هم رو به ایوان کرده و می‌گویم:

-متشکرم ایوان.

به بلیت اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم:

-هرگز این لطف رو فراموش نمی‌کنم دوست من.

پوست صورت ایوان در حالت عادی یک سرخی خاص و دلپذیر دارد، اما به محض شنیدن حرفم چند بار دستش را روی ریش‌های زرد و انبوهش می‌کشد و در حالی که کمی سرخ‌تر از حد معمول به نظر می‌رسد می‌خندد و با لهجه‌ی خاص خودش می‌گوید:

-ای بابا رفیق این چه حرفیه! کاری نکردم من. تو برو و وقتی اومدی در عوض برای من از اون...چی میگی شما کوچولو...خوشمزه...

افرا با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید:

-منطورش پسته‌ست. ایوان خیلی از پسته‌های شما خوشش اومده. یه جور خاصی به اون علاقمنده، خصوصا پسته‌ی بو داده‌ی دو آتیشه.

دستم را روی یک سمت از شانه‌اش می‌گذارم و می‌گویم:

-به روی چشم رفیق، تو ازم جون بخواه! تو این همه سال کم برام زحمت نکشیدی. توی تموم این سال‌ها واقعا مثل برادرم بودی، برادر!

یک قدم جلوتر می‌آید و کف هر دو دستش را محکم روی شانه‌هایم می‌گذارد. افرا خودش را از میان دستم خارج می‌کند، کمی از ما فاصله می‌گیرد و دورتر به تماشای ما می‌ایستد و از همانجا مغروق در حرکات ما لبخند زیبایی روی لب‌های خوش فرمش خودنمایی می‌کند.

ایوان با سر پنجه‌های قوی و محکمش شانه‌هایم را می‌فشارد و من یک دستم را پشت سرش می‌گذارم و با یک حرکت سرش را کمی جلوتر و به سمت خودم می‌کشانم و بر روی پیشانی بلندش بوسه می‌زنم و کنار گوشش می‌گویم:

-نوکرتم ایوان. تو خیلی برام عزیزی.

قبل از این که ایوان فرصت کار یا حرفی داشته باشد افرا می گوید:

-خوب حالا که دیگه تکلیف رفتنت هم مشخص شده و بلیت هم که آماده ست نمی خوامی قبل از رفتن یه زنگی بهشون بزنی؟ لاقل خبردارشون کنی؟ یا نه، از جهت محافظه کاری هنوز هم نیازی به این کار نیست؟ من میگم تاریخ و روز و ساعت دقیق پروازت که مشخصه، بهتر نیست یه زنگ بزنی و لاقل مطمئنشون کنی که داری برمی گردی؟

حق با افراسـت. من در مدت شانزده سالی که اینجا ساکنم خیلی کم و به ندرت با خانه تماس گرفتم که آن هم اغلب به واسطه ی دایی فیاض بوده یا خود افرا. وقتی سکوت می کنم و متفکرانه فقط یک تای ابرویم را بالا می اندازم افرا متوجه می شود که با پیشنهادش موافقم. پس به سمت گوشی تلفن می رود. ایوان خداحافظی می کند و می رود. افرا گوشی را برمی دارد به سمتم می گیرد و می گوید:

-بیا آرـش. بیا جلوتر... با پدرت صحبت کن.

و بدون این که منتظر بماند شروع به گرفتن شماره می کند. قبل از همه با پرستار پدرم صحبت می کند و سپس از او می خواهد که مستقیماً گوشی را به پدرم بدهد. لحظاتی بعد صدای پدرم را می شنوم. حتی صوت صدایش هم بیانگر این است که پیرمرد تا چه اندازه پیر و فرتوت شده! لرزشی که در میان صدایش وجود دارد چهار ستون بدنم را می لرزند! افرا گوشی را به من می سپارد. آب دهانم را به سختی فرو می دهم. دلم نمی خواهد وقتی صدایش می زنم "آقاجون" لحن کلامم به رنگ هیچ بغضی آمیخته باشد. دلم می خواهد باور کند آنگونه که موقع رفتن صدایم زده بود "شیرمردم" پسرش مانند یک شیر با غرور و اقتدار بازمی گردد. اما هر چقدر که سعی می کنم باز هم بی فایده است چون هنوز هم گاهی شبیه همان پسرک هفده ساله ای می شوم که شانزده سال پیش وقت رفتن، وقتی پدرش برای آخرین بار صدایش می زد تلخ گریه می کرد.

دست در دست افرا در یکی از بزرگترین مراکز خرید و تجاری سنت پترزبورگ در حال قدم زدیم. مرکز تجاری "کوتیپس الیزیویس" به دلیل وفور انواع شکلات‌های دست‌ساز و خاویار روسی، همچنین چای و انواع شیرینی و کیک‌هایش شهرت پیدا کرده. به اصرار افرا بایستی قبل از عزیمت به ایران یک سری هدایای مناسب و در خور توجه تهیه نمایم. کارمان را از این مرکز خرید آغاز کردیم و پس از خرید مقداری شکلات و خاویار روسی به سمت مرکز خرید "نوسکی" یکی دیگر از مراکز تجاری شهر رهسپار شدیم. در این مرکز خرید بیشتر برندهای جهانی لباس، کیف و کفش و همچنین زیورآلات و اکسسوری به چشم می‌خورد. با سلیقه‌ی افرا یک دست رب‌دوشامبر ابریشمی خاکستری مناسب آقا جان، یک ادکلن برای برادرم کامیار، شال پشمی برای کبری و همچنین یک ژلیله‌ی مردانه مناسب غلامعلی خریداری کردیم و در تمام لحظات تمام فکرم حول محور گندم چرخ می‌زند. گندمی که تا به حال ندیدمش و هنوز نمی‌دانم رنگ پوستش، بلندی قامتش یا جنس موهایش چگونه است. نمی‌دانم موهایش چه رنگی دارد. آیا چشمانش شبیه چشمان پروانه است؟ قهوه‌ای به رنگ بلوط یا...

"غلامعلی"

جل الخالق! از دست این پسر! یه ساعته هر چی قسم و آیه می‌ارم که بابا به پیر به پیغمبر من هم مثل تو از هیچکدوم جریانات خبر ندارم اصلاً و ابداً باور نداره که نداره! خیال می‌کنه دروغش می‌گم. کافر همه رو به کیش خود پندارد. از کجا بدونم موضوع حرف آقام با ترابی چی بوده؟! اصلاً وقتی اون دو تا توی اتاق بودن با هم حرف می‌زدن من که توی اتاق نبودم. اما باز هم دست بردار نیست که نیست! شده موی دماغم و خیال می‌کنه می‌دونم و آقا هم سپرده که ازش پنهون کنم. یه شک عینهو خوره افتاده توی جونش و خیالاتی شده. البته از خدا که پنهون نیست از بنده چه پنهون، همون دو باری که توی اتاق رفتن و براشون چای بردم ناخواسته متوجه‌ی یه سری قضایا شدم، اما از کجا بدونم اون‌هایی که شنیدم چقدر درسته یا اصلاً واقعیت دارن که بخوام دست بگیرم بکنم توی بوق و کورنا کل شهر رو خبردار کنم؟!!

کامیار وهم ورش داشته و گمون می کنه آقا داره به دور از چشم‌های اون یه کارهایی می کنه. بر فرض محال هم که کاری بکنه! یکی نیس بهش بگه بچه به تو چه مربوطه؟! بابا مال خودشه! آدمی که خودش زنده‌ست وکیل و وصی نمیخواد که. بهش گفتم یه کلوم ختم کلوم، فقط قبل این که ترابی بیاد من پیش‌تر از اون توی اتاق آقا بودم اما خدا به سر شاهده یه کلوم... فقط یه کلوم، نه کمتر نه بیشتر ازم پرسید؛ اون هم بعد این که حال گندم رو پرسید و سراغش رو ازم گرفت بهم گفت:

-مشتی گندم چطوره؟ از دیشب که شنیدم همچین سر دماغی نداره یه کم نگروشم. یه وقت‌هایی با خودم میگم نکنه خدایی نکرده ناخواسته نسبت به این بچه توی این خونه کوتاهی میشه.

خواستم دولا شم و دستش رو ببوسم که مانع شد. بهش گفتم:

-تو رو خدا آقا اینجور نفرمایین. شما بزرگوارتر از این حرف‌هایید. هر کی ندونه خدا که شاهده ما که می‌دونیم یه عمریه نمک پرورده‌ی این درگاهیم. شما الحق و الانصاف رسم مرام و مردونگی رو در حق این بچه تموم کردین. خرجش رو می‌دین، نون و آبش رو خرج تحصیل و غیر اون ماهونه یه عایدی هم براش مقرر کردین که ماه به ماه میره توی حسابش و به محض این که به سن قانونی برسه خودش میشه صاحب قانونی اون پس‌انداز. البته از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون، ما خودمون هم توی این همه سال هر چی رو که داریم و از صدقه سر شما پس‌انداز کردیم گذاشتیم واسه‌ی این بچه. در اصل ما که اولادی نداریم، هر چی هم که داریم مال گندمه.

غلط نکنم انگاری که پیرمرد یه خیالاتی واسه‌ی این بچه داره، چون به محض این که این‌ها رو شنفت گفت:

-نه مشت. این بچه بیشتر از این‌ها حق به گردن من داره.

خواستم بگم چرا آقا؟ اون که هیچ نسبتی باهاتون نداره. البته بگذریم که یه زمونی همه‌ی ما خیال می‌کردیم گندم بچه‌ی کامرانه، ولی اون هم که مشخص شد بچه‌ی واقعی اون نیست... یعنی

کار کامران نبوده. پس این همه دلسوزی آقا واسه‌ی چیه. نمی‌دونم، شاید هم از جهتی که دختر پروانه‌ست و هر چی هم که نباشه نسبش برمی‌گرده به جاوید خدایامرز؛ که البته اون هم بعید می‌دونم، چون تا یادمه آقام همیشه طوری به خون مرحوم تشنه بود که فقط شنیدن خبر مرگ جاوید تونست آرومش کنه. البته این حرف‌ها فقط مال موقعی بود که اصلاً نمی‌دونستم و خبر نداشتم چرا آقا قبل از اومدن ترابی خواسته که من رو ببینه. آخر تموم حرف‌هاش یه چیزی نشونم داد و بعد از اون چیزی رو ازم خواست که اگه می‌مردم راحت‌تر از اون بود. وقتی قرآن رو گذاشت وسط دامنم اونقدر شرم داشتم که دلم می‌خواست زمین زیر پام دهن باز می‌کرد و درسته قورتم می‌داد!

کاش هرگز اون یه دو کلوم حرفم هم به آقا کامیار نگفته بودم. وقتی که شنید طوری برزخی شد که یه آن با خودم گفتم یا مرتضی‌علی! ای دل غافل! دیدی غلامعلی چه غلطی کردی؟ کاش لال شده بودی همین دو کلوم هم بهش نگفته بودی. بین چطوری باز کک انداختی توی جونش؟ اون که خودش زنده یه پا رقاصه. همینجوریش هم از انگشت نبریده خون در میاره و چشم دیدن گندم رو نداره، چه برسه به این که خیال کنه آقا بخواد یه گوشه‌ی کوچیک از داریش رو به این بچه ببخشه.

فکر کنم واسه خاطر شنفتن همین دو کلوم حرف بود که یه مرتبه اونطور عصیان کرد. اول به کبری بیچاره گیر داد که چرا گفتم کتونی‌هام رو بشوری و نشستی. وقتی کبری رفت و کتونی‌هاش رو آورد نشونش داد که...

-ایناهاش نگاه کن، بین چطور شستمشون که شده عینهو یاس!

خجالت کشید، اما از اونجایی که بچه پررو و غده گفت:

-نمی‌تونستی این رو زودتر بهم بگی؟

بیچاره کبری تا یه ساعت بعد رفتنش همینطوری لپش رو گرفته بود میون پنج تا انگشت‌هاش و هی می‌چلوند که...

-این پسره حتمی یه طوریش شده. همین دیروز بود که کتونی‌ها رو شستم و رفتم بهش دادم. خودش اون‌ها رو ازم گرفت و برد گذاشت توی جاکفشی. حالا یه دستت درد نکنه که نگفت هیچ، دو قورت و نیمش هنوز باقیه.

سوزی خانوم هم همون موقع گفت:

-نمی‌دونم چش شده. دیشب کلی باهام حرف زد و حتی می‌خواست یه کاری براش بکنم، اما امروز صبح وقتی من رو دید طوری رفتار کرد که انگار نه انگار من رو می‌شناسه. چه برسه به این که...

"جهاندار"

دو روز گذشته و هنوز موفق به دیدن گندم نشده و پیرمرد این را خوب می‌داند تنها هنگامی که دل دخترک به درد آمده باشد یا غمی داشته باشد اینطور در پله‌ی تنهایی خود فرو می‌رود. وقتی که او نیست انگار در تمامی دنیا و کائنات دیگر هیچکسی وجود ندارد. خانه تهی از هر گونه اتفاق خوشایند شده و سایه‌ای مبهم از بروز یک رویداد تلخ، سرتاسر آسمان عمارت را احاطه کرده. برای چندمین بار به طور متوالی آه می‌کشد. اگر گندم نباشد گویی که دنیا و تمامی متعلقات آن برایش به انتها رسیده. کلافه و دلگیر بی‌جهت شروع به بهانه‌گیری می‌کند، طوری که انگار پرستار بیچاره مسبب تمام اتفاقات ناخوشایند و فقدان گندم است. امروز طوری بی‌قرار می‌نماید که پرستار بالاخره به ستوه می‌آید و می‌گوید:

-می‌خواین برم گندم رو صدا بزنم تا بیاد و براتون کتاب بخونه؟

سگرمه‌هایش را سخت در هم تنیده و به تلخی می‌گوید:

-اگه خسته شدی یا ازم به ستوه اومدی می تونی تو هم بذاری و بری. من خودم متوجهم دورو برم چی می گذره. لازم نیست شما اینطور خوش خدمتی از خودتون نشون بدین. حالا هم برو، وقتی اینجایی نمی تونم خوب تمرکز کنم. یا مدام فین فین می کنی، یا تق تق دکمه های اون لعنتی کاسه ی صبرم رو لبریز می کنه.

به سرعت گوشی موبایلش را درون جیب پیشبند سفید رنگش فرو می کند و می گوید:

-من معذرت می خوام، واقعا نمی دونستم کار کردن با موبایلم آرامشتون رو بهم می ریزه.

-نشنیدی؟ گفتم برو!

پرستار با یک عذرخواهی مودبانه از اتاق بیرون می زند، اما به محض این که پایش را از اتاق بیرون می گذارد کلافه پوفی می کشد و زیر لب می گوید:

-پیرمرد خرفت پرادعا!

غلامعلی با یک آب پاش بزرگ مشغول آبیاری گلدان های زینتی اطراف سالن است. همین که چشمش به غلامعلی می افتد بلافاصله رنگ از رخس می پرد، اما بعد نفس راحتی می کشد چون خوب به یاد می آورد به گفته ی کبری خانم او این روزها گوش هایش کمی سنگین شده و امکان ندارد آنچه را که دقایقی پیش از دهانش بیرون آمده شنیده باشد؛ اتفاقا درست در همین هنگام غلامعلی هم پرستار را می بیند. گویی به خوبی متوجه ی وخامت حال او می شود چون بدون این که چیزی از او بپرسد کمر راست می شود و می گوید:

-خدا به راه راست هدایتش کنه. همش تقصیر این پسره س. سر صبحی نبودی ببینی باز دوباره چه قشقرقی به راه انداخته بود و چطور حرمت پیرمرد بیچاره رو زیر پا گذاشت. نانجیب همینطور چشم هاش رو بسته بود و دهنش رو باز کرده بود. وقتی که رفت رفتم توی اتاق دیدم آقام بیچاره رنگ و روش شده عینهو مرده ای که انگاری همین الان از توی گور بلند شده! کبری فوراً یه شربت

بهار نارنج درست کرد برد تا بده بخوره بلکه یه کم اعصابش آروم بگیره. می‌دونی به کبری چی گفته؟

-نه من الان تازه دارم این‌ها رو می‌شنوم. دیشب اینجا نبودم، رفته بودم تا مادرم رو ببینم. دیروز وقتی باهاش تماس گرفتم احساس کردم کمی حال نداره. خیلی وقته که ندیده بودمش. راستش وقتی آقا فهمید خودش گفت که برم دیدنش و شب رو هم همونجا موندم. اما صبح وقتی که برگشتم متوجه شدم انگار توی نبود من یه اتفاق‌هایی افتاده.

-همه چی از همون پریروز شروع شد، منظورم روزیه که آقا، ترابی رو خبردار کرد و بعدش هم که آقا کامیار متوجه‌ی قضیه شد. اما تو نگو حکایت، همون حکایت آتیش زیر خاکستر بوده!

-خوب؟!!

-خوب چی بابا؟

-منظورم به حرف قبلتونه، وگرنه که پریروز که آقای ترابی اومدن و رفتن متوجه‌ی یه چیزهایی شدم. نگفتین به کبری خانوم چی گفته؟

-هان...زن بیچاره خواسته به خیال خودش یه ترسکی بهش بده گفته که حال آقا این روزها زیاد خوب نیست، یعنی اونقدری خوب نیست که بشه اینطور بدون ملاحظه و حیا باهاش حرف زد. برگشته بهش چی گفته باشه خوبه؟؟ می‌گه شماها همه‌تون یه مشت بادمجون دور قاب چینین! توی تموم این سال‌ها فقط مگس‌های گرد شیرینی بودین و بس. تُف...تُف...تُف توی مرامت پسره‌ی نانجیب.

کبری بهش گفته حیا کن پسر! من جای مادرتم. ماتحتت رو شستم. می‌گه نقل ماتحت شسته و نشسته‌ی من شده...البته ببخشین این‌ها رو می‌گما...

-خوب؟؟

-می‌گه نقل ماتحت من شده نقل توی دهنه که دم به ساعت این رو می‌گی! می‌بینی بی حیا رو؟ آخه آدم بهش چی بگه؟ کبری به گردنش حق مادری داره! نه خدایی این حقشه؟ ای نمک به حروم!

-نه خوب راحت باشین من هم مثل خواهر شما. اما آقا غلامعلی شما واقعا مطمئنین آقا چیزی بهش نگفته؟

-والا دروغ چرا، این که آقا بهش حرفی زده یا نزده اینطور اسبی شده رونمی‌دونم اما به کلام الله همون پریروز گشتیارم شد که از دهنم حرف بکشد معاذالله چون آقا بهم سفارش کرده بود، یه کلوم هم بهش نگفتم. با این که خوب می‌دونستم آقام از ترابی چی خواسته، اما بچه که نیستم، این موها رو هم توی آسیاب سفید نکردم؛ می‌دونستم اگه دهن باز می‌کردم و بهش حرفی می‌زدم همون پریروز اینجا رو به آتیش می‌کشید. یه کلوم ختم کلوم گفتم از من نپرسین چون بی‌خبرم، جز یه مختصر حرف‌هایی که کاش لال شده بودم همون دو کلوم هم بهش نگفته بودم.

-آقا غلامعلی حالا دیگه واقعا من هم کنجکاو شدم. یعنی آقا جهاندار از ترابی خواسته که واسش چیکار کنه؟

-پیش خودمون بمونه، خواسته تا یک سوم مالش رو تفکیک کنه درېست بزنه به نام کامران خان. میگه عمر دست خداست، بعد این که کامران بیاد دیگه معلوم نمی کنه بره و باز دوباره کی بخواد برگرده، می خواد تکلیف کارش معلوم شه و توی مدتی که کامران ایرانه تموم حق و حقوقش رو بهش بده خلاص!

-اون وقت تکلیف کامیارخان چی میشه؟ یعنی ممکنه که...

متفکراته دستی روی ته ریش سیاه و سپیدش می کشد و می گوید:

-اون رو دیگه فقط خدا عالمه! خدا می دونه توی سر پیرمرد چی می گذره یا قراره چیکار کنه که کامیار به محض این که شنیده که قراره حساب برادرش از حق پدری به زودی پرداخت بشه شد عینهو اسفند رو آتیش! الان هم که بی خبر گذاشته رفته سر صبحی به هیچکسی هم حرفی نزده. فقط چمدونش رو برداشت و از خونه رفت.

صدای جهاندارخان که از میان اتاق و پشت در بسته بلند می شود باعث می شود که پرستار دو قدم عقب رود و نگران یک دستش را روی دهانش بگذارد که مبادا آقا متوجهی حرف هایشان شده باشد، اما نگاه غلامعلی مطمئنش می سازد که آقا متوجهی هیچکدام از حرف هایشان نشده. وقتی برای دومین بار و این بار به مراتب با تحکم بیشتری پرستارش را می خواند، دختر جوان تعلل نمی کند و به سرعت وارد اتاق می شود و از همانجا کنار در می گوید:

-بله بفرمایین؟ کارم داشتن؟

روی لبه ی تخت نشسته، دسته ی یک عصای قدیمی و خوش تراش را در میان دستش می فشارد و بدون این که نگاهی به او بیاندازد می گوید:

-بگو گندم بیاد، می خوام ببینمش، همین الان!

پرستار به روی چشمی می گوید و به دنبال اجابت امر آقا فوراً از اتاق بیرون می آید. اما غلامعلی هنوز هم مردد همانطور آبپاش به دست میان سالن ایستاده و به محض این که چشمش به او می خورد می گوید:

-خیره ایشالا!

پرستار با عجله به سمت در ورودی می رود و در همان حال می گوید:

-خیره...خیره...آقا می خوان گندم رو همین الان ببین. ظاهراً کارش داره. دارم می رم خبرش کنم تا زودی بیاد.

گندم به محض این که می شنود آقا او را فرا خوانده درنگ نمی کند و سرانجام بعد از دو روز متوالی که خودش را حبس کرده نگران از جا برمی خیزد. این بار هم طبق معمول تمام نگرانی هایش حول کامیار می گردد. کامیاری که با آخرین بازی که به راه انداخته بود، با دادن یک وعده ی دروغین یک بار دیگر او را فریفت و با به سخره گرفتن او و احساساتش باعث شد دخترک هنوز هم در سرتاسر تصوراتش این کارش را تعمّدی محض قلمداد کند و دیگر نخواهد که لااقل به این زودی ها با او رو به رو شود. پرستار که متوجه ی تردید او می شود مطمئنش می سازد که کامیار خانه نیست و قطعی تر این که از امروز صبح چمدانش را بسته و بدون خبر از خانه رفته و معلوم نیست چه وقت باز گردد. گندم به دنبال پیدا کردن صندل هایش به هر سو سرک می کشد و پرستار آن زمان را مناسب ترین زمانی می داند تا به او بگوید:

-گندم، کامیار بهت دروغ نگفته. منظورم اینه که اون روز سر کار نداشتت.

نگاهش را از پرستار پس می گیرد و در حالی که سعی می کند به نقطه ای دیگر نگاه کند می گوید:

-ولش کن، زیاد هم مهم نیست. لازم نیست به خاطر اون خودت رو مکلف به توضیح بدونی. باور کن من ناراحت نیستم. لاقلا الان دیگه ناراحت نیستم. اولین بارش که نیست، یه عمریه که از این کارها می‌کنه.

پرستار بازوی ظریفش را می‌گیرد و می‌گوید:

-قسم خورد گندم، روح مادرش رو قسم خورد که از عمد این کار رو نکرده! مثل این که اون روز یه جوهرایی گرفتار بوده و فراموش کرده. باور کن اون واقعا از عمد اون کار رو باهات نکرد.

بازویش را از میان اسارت دست پرستار آزاد می‌کن و مسیر طبقه‌ی همکف تا صحن عمارت را یک نفس می‌تازد.

بوسیدن دست پیرمرد و پس از آن رد نوازش‌های پیرمرد که روی گیسوانش به جریان افتاده می‌تواند تا حد زیادی حالش را خوب کند و به تاثرات ناشی از انزوای این یکی دو روز خاتمه بخشد. وقتی به چشمان پیرمرد نگاه می‌کند، بدون چون چرا و بدون هیچ دلیلی باور می‌کند که او با تمام آن‌هایی که می‌شناسدشان و عمری را با آن‌ها سپری کرده زمین تا آسمان تفاوت دارد! چشمان بی‌فروغ جهاندار مملو از عشق است، عشقی آمیخته با نگرانی. این که دائما به گندم فکر می‌کند و این حد از عشق او می‌تواند تا حد انبوهی زخم‌های دل دخترک را التیام بخشد. صورتش را میان کف دست‌های خشک و خشن پیرمرد می‌گذارد و به نرمی گونه روی آن‌ها می‌ساید و در همان حال می‌گوید:

-آقا جون می‌خواین برم دفترچه رو بیارم و براتون بخونم؟

این بار اما جواب پیرمرد چیزی غیرقابل تصور و باور است، تا آنجایی که یکه می‌خورد و به سرعت صورتش را از میان کف دستان او بیرون می‌کشد و ناباورانه و بی‌صدا خیره در چشمان خاکستری رنگش می‌شود.

-خوندن اون دفتر دیگه هیچ فایده‌ای نداره بابا وقتی بهم نمیگی و به روی خودت نمیاری تا مبادا مکدر بشم؛ اما من که خوب می فهمم یکی در میون برگ‌های اون دفتر مفقود شده. چه فایده داره رد و مرور خاطراتی که خودم عین کف دست‌هام تک تکشون رو می‌شناسم و یادم مونده. مو به موش رو می‌دونم چون خودم جزوی از اون‌ها بودم. دونستن حقایق اما یه چیز دیگه‌ست. دونستن چیزهایی که زمونی جزئی از اون دفتر بوده، اما حالا دیگه نیست و من خوب می‌دونم این کار کیه.

-کسی چیزی بهتون گفته؟

-کامیار...

-کامیار بهتون گفته که جدا کردن اوراق دفتر کار اون بوده؟

-نه این رو نگفته.

-پس حتما تصورتونه، من مطمئنم اشتباه می‌کنین.

-اشتباه نمی‌کنم. وقتی با اطمینان زل زد توی چشم‌هام و بهم گفت:

"مادرم حق داشته که هیچوقت دوستتون نداشته، چون هیچکدوم از کارهاتون منطقی و قابل پیشبینی نیست. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم توی این همه سال چطوری تحملتون می‌کرده. چه اجباری بوده تحمل مردی که هیچ چیزش دلخواهش نبوده! واقعا نمی‌دونم وقتی هیچوقت اونو نبودین که آرزوش بود چطوری..."

-این‌ها رو کامیار بهتون گفت؟

-گفت...گفت...بعدش هم گذاشت و رفت. گفت از اینجا میره...برای همیشه!

-حتما باهاتون شوخی کرده، یا نه عصبانی بوده یه حرفی زده. من کامیار رو خوب می‌شناسم. مطمئنم هیچکدوم از حرف‌هاش جدی نبوده. حالا می‌بینی خیلی زود برمی‌گرده و بابت تک تک حرف‌هاش ازتون عذر و بخشش می‌خواد. ولی واقعا اگه من می‌تونم براتون کاری کنم...

-تو نمی‌خواد هیچ کاری بکنی، فقط برش گردون. بقیه‌ش رو خودم درست می‌کنم.

-ولی آخه چطوری؟؟

-اونش رو نمی‌دونم. فقط می‌خوام که هر طوریه این کار رو بکنی. باید این کار رو کنی گندم. چون من غیر از تو به هیچکس دیگه‌ای امید و اطمینانی ندارم. پس خیلی زود برش گردون.

"کامیار"

آدرس رو بهش دادم و بعد یه بار دیگه روی تخت ولو شدم. همونطور که به پشت خوابیدم دست‌هام رو می‌دارم زیر سرم و زل می‌زنم به تابلوی روی دیوار، تابلوی سیاه و سفید سیاه قلم که تصویر نیمه عریان زنی رو نشون میده و از خودم می‌پرسم:

"واقعا چقدر دوستش دارم؟؟"

یه بار دیگه چیتو شروع به نالیدن می‌کنه. طفلی از وقتی که اینجا اومده طوری بی‌قراره که یه بند زوزه می‌کشه. احتمالا به این خاطره که محیط حموم رو دوست نداره. ژینا نسبت به موی حیوون‌های خونگی فوبیا داره و ازم خواست توی مدتی رو که اونجام سگ‌ها رو توی حموم بندازم. با این که دلم اصلا راضی نمیشد اما این کار رو کردم. بعد رفتنش نشستم و با خودم فکر کردم باید هر چه زودتر از اینجا برم. چه خوب شد که گندم باهام تماس گرفت! با این که اصلا دوست ندارم حکایت قهر کردن و فرار از خونه مرتب تکرار بشه، اما خوب مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم برای آدم باقی می‌ذارن؟! آقام خیلی قاطع نگاه کرد توی چشم‌هام و بهم گفت:

-همینه که هست. مثل بچه‌ی آدم صبر می‌کنی و وقتش که رسید، حساب کار تو رو هم مشخص می‌کنم؛ البته اون هم به شرطها و شروطها...

پیرمرد دیکتاتور به خاطر چُس صنار برام شرط و شروط می‌ذاره! مگه وقتی سهم برادرمو مشخص کرد برای اون هم از این شرط و شروطها و قید و بند و تبصره‌ها بود؟!!

بهم بی‌اعتمادی. هر کاری هم که کنم نمی‌دونم چرا نمی‌خواد من رو ببینه، نمی‌خواد بفهمه و باور کنه که بابا من هم آدمم! برای خودم، آینده‌م، برای زندگیم برنامه‌هایی دارم!

صدای زنگ آیفون متوجهم می‌کنه که یکی پشت دره. احتمالا ژیناست. متعجب به سمت آیفون میروم با خودم میگم گفته بود به این زودیا برنمی‌گرده.

اما همین که تصویر گندم رو توی قاب صفحه نمایش می‌بینم بی‌اختیار گوشی رو بر می‌دارم و میگم:

-گندم تویی؟؟

-خودمم کامیار. بیا پایین من منتظرتم.

-نه تو بیا بالا.

-آخه...

-کسی خونه نیست، من تنهام. باید کمکم کنی تا چیتو رو بیارم.

-خیلس خوب پس در رو باز کن دارم میام.

-بیا طبقه‌ی دوم.

کلید رو می‌زنم و به محض این که در باز میشه گوشی رو سرجاش می‌ذارم و به سمت چمدونم که یه گوشه افتاده برمی‌گردم، درش رو که نیمه بازه می‌بندم و هنوز زیپ دور چمدنرو کامل نکشیدم که صدای در رو می‌شنوم. گندم دو تا تقه‌ی آروم به در می‌زنه. چمدون رو ول می‌کنم و به سمت در میرم. در رو باز می‌کنم و می‌بینمش که گیج و مردد سر جاش وایساده. قدری خودم و عقب می‌کشم و بهش میگم:

-بیا تو...خیالت راحت باشه کسی خونه نیست، من تنهام.

بالاخره وارد میشه و با اون دو تا چشم گرد و سیاهش یه کم دور و برش رو رصد می‌کنه. یه بار دیگه به سمت چمدون برمی‌گردد و بهش میگم:

-سگ‌ها توی حمومن. می‌خوای یه سری بهشون بزنی...اونجاست...حموم رو میگم اون طرفه.

رد دستم رو می گیره و به سمت حموم میره. زبون بسته‌ها با دیدنش انگاری که بال در آوردن و شروع به ورجه و ورجه کردن و لیسیدن دست‌هاش می‌کنن. هودیم رو تن می‌زنم و با یه دستم چمدونم رو برمی‌دارم و با دست دیگه سه تار رو و به سمتش میرم.

-بیا چیتو...بپر دختر!

با یه اشاره می‌پره توی بغلم. به توله اشاره می‌کنم و به به گندم میگم:

-اون فسقلی رو هم برش دار بریم.

به سرعت توله رو از کف حموم برمی‌داره و محکم میون سینه‌ش می‌ذاره و شروع به بوسیدن سر کوچولوش می‌کنه، بعد می‌پرسه:

-می‌دونه؟ خبر داره که داری اینجوری میری؟

-خبر داره، بهش گفتم. موقع رفتن گفت هر وقت کارت تموم شد کافیه فقط در رو ببندی و بری.

اصرار داره سه تار رو از دستم بگیره.

-اینو بدش به من. تو سخته، ببین یه دستم خالیه.

سه تار رو بهش می‌سپارم. اول چمدون و بعد سگ‌ها رو عقب ماشین می‌ذارم و بعد به گندم اشاره می‌کنم جلوی ماشین سوار شه. هنوز سه تار توی دستشه که میگم:

-کاش این رو هم اون پشت می‌داشتم.

به محض نشستن مثل یه چیز خیلی مهم و بارزش با احتیاط سه‌تار رو روی پاهاش می‌ذاره و میگه:

-نه این حساسه، ممکنه خدایی نکرده اون پشت آسیب ببینه. خودم مراقبشم.

سوییچ می‌گردونم و حین روشن کردن ماشین بهش میگم:

-خوب حالا کجا بریم؟

-خونه دیگه!

مگه یادت رفته واسه خاطر چی اومدم دنبالت؟

-من بهت گفتم بیای دنبالم برمی‌گردم خونه؟!

-کامیار چرا مسخره بازی در میاری؟ پس فکر کردی به خاطر چی پاشدم تا اینجا افتادم دنبالت؟

-خوب نمی‌اومدی. کسی که مجبورت نکرده بود بیای.

-داری دبه در میاری دیگه.

-نه! ببینم گندم مگه مسخره بازیه؟ فکر می‌کنی برگشتن من به اون خونه به این سادگی هاست؟؟

-پس چرا گفתי پیام دنبالت؟ اگه خیال برگشتن نداشتی چرا وسایلت رو جمع کردی و اینطور خودت رو آواره کردی؟ خوب می‌موندی همونجا دیگه.

سکوت می‌کنم و بی‌صدا به راه می‌افتم.

-چرا با خودت اینطور می‌کنی؟ با من؟ با همه! بیشتر از همه با اون پیرمرد بیچاره! واقعا فکر نمی‌کنی مگه چقدر دیگه عمرش قد می‌ده که توی این دنیا باشه؟! تو حرف حسابت چیه کامیار؟؟ وایسا ببینم کجا داری میری همینجوری واسه‌ی خودت؟؟

-اون چی؟ اون با خودش فکر نمی‌کنه مگه قراره من چقدر دیگه توی این دنیا باشم؟ چرا همه‌تون فکر می‌کنین قراره اون بره و ما همه‌مون هنوز باشیم؟! شاید من زودتر از همه‌ی شما رفتنی شدم!

-خدا نکنه!! این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟

-دروغ می‌گم؟ تو دقیقا می‌تونی بهم بگی کی چقدر قراره مهمون این دنیا باشه؟ من کلی برنامه واسه‌ی خودم دارم.

-حالا تو چرا امروز انقدر حرف از رفتن می‌زنی؟ میشه بدونم برنامه‌ت چیه که انقدر برات مهمه؟

-می‌خوام برم، اما دست‌هام خالیه گندم. ایشالا که آقام زنده باشه و صد و بیست سال سایه‌ش همینطور بالا سر همه‌مون، اما واقعا من باید اونقدر صبر کنم تا موقعش بشه؟ یعنی باس منتظر مرگ پدرم باشم؟ این بی‌رحمانه‌س! آخه تا کی؟ راستش من اونقدری فرصت ندارم که...

-چی می خوای بگی؟ چی تو کله ته؟ رک اون رو بگو.

-می خوام برم گندم.

-از خونه؟

-نه می خوام از ایران برم.

-اون وقت کجا ایشالا؟!

-شاخ آفریقا

-مسخره بازیه دیگه؟!!

-نه اتفاقا خیلی هم جدیه. من مدت هاست که فکرهام رو کردم و تصمیمم رو گرفتم. ساحل عاج، شاید هم گینه ی بیسائو یا کنگو...

-اصلا هم خنده دار نبود. حتی شوخیش هم اصلا قشنگ نیست کامی.

-تو خیال می کنی بهت دروغ میگم گندم یا گذاشتمت سرکار؟ دارم چرند می بافم؟ اما باور کن تموم این چیزهایی که شنیدی حقیقت محضه! تمومشون حاصل عمری تفکر منه! تموم رویای منه!

-اون وقت تو می خوای بری اونجا به قول خودت شاخ آفریقا چه غلطی بکنی آخه؟! گینه‌ی بی صاحب و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه که من اصلا نمی‌دونم کجا هستن... بری کنگو که تب کریمه بگیری و برگردی؟

-قرار نیست دیگه برگردم.

-آه، تو به کجا رسیدی کامی؟! یعنی انقدر اینجا توی خونه‌ی خودت، توی وطنت بهت سخت می‌گذره که حاضری بری اون سر دنیا؟ اونم کجا؟ آفریقا؟؟ که چی بشه؟! می‌خوای خودت رو عذاب بدی یا دیگرون رو؟!

-می‌خوام برم به بچه‌های اونجا نوازندگی یاد بدم. سه تار! می‌خوام سه تار رو به اون‌ها بشناسونم.

-مثلا اگه اون بچه‌ها سه تار نزنن یا هیچ وقت سه تار رو نشناسن واسشون اتفاقی می‌افته؟ می‌میرن؟ اون طفلی‌ها نون ندارن بخورن تا از گشنگی اونجور شکم‌هاشون ورم نکنه و تلف نشن! منظورم اینه که ممکن نیست از درد نشناختن سه تار بمیرن. لازم نیست تو به خاطر اون‌ها انقده خودت رو به زحمت بندازی. تازه اون‌ها خودشون انقدر ساز و جاز دارن که گمون نمی‌کنم سه تار تو همچین چنگی به دلشون بزنه.

به خاطر حرف‌هایی که زده پقی زیر خنده می‌زنه و بعد از اون شروع به گریه می‌کنه. هنوز دلیل خنده و گریه‌هاش رو نمی‌دونم اما چیزی که خوب می‌دونم اینه که یه روزی دیوونه می‌شدم واسه‌ی خاطر اونجور گریه کردنش. حاضر بودم بمیرم تا هیچوقت گریه نکنه و من اشک‌هاش رو نبینم. دستم رو که به سمتش دراز می‌کنم محکم می‌زنه پشت دستم و میگه:

-ولم کن کامیار! ولم کن دستت رو بکش بی‌رحم!!

-خوب چرا گریه می‌کنی؟! یعنی از همین حالا دلت برام تنگ شده؟

-برو بابا، نیگا کن باز هم اشکم رو درآوردی خوب شد؟ دلت خنک شد؟ کارت همینه! هیچوقت بلد نبودی حتی حرف‌های خوب بزنی؟ کجا دلم برات تنگ میشه آخه؟ من فقط دلم برای آقا می‌سوزه. نمی‌دونم وقتی برگردم و این‌ها رو بهش بگم و بعدش هم بگم که نتونستم راضیت کنم که برگردی بیچاره چه حالی میشه!

یه بار دیگه برمی‌گرده و در حالی که التماس از توی چشم‌هاش فریاد می‌زنه بهم می‌گه:

-بیا با هم برگردیم بریم خونه دیگه! بین کامیار، من بهت قول میدم درمورد تو، حتی در مورد آرزوهای مسخره‌ت با آقا صحبت می‌کنم و راضیش می‌کنم حق تو رو هم بهت بده، درست مثل کامران!

-بچه‌ام دیگه؟ بچه گول می‌زنی؟!

-ازت خواهش می‌کنم کامیار! التماس می‌کنم! به خدا اگه یه سر سوزن برات مهم بودم، به جون خودم قسمت می‌دادم، اما حیف که می‌دونم...

-تو چی می دونی گندم؟

-این که دوستم نداری و اصلا برات مهم نیستم.

-از کجا می دونی برام مهم نیستی؟

-همین دیگه! اگه برات مهم بودم که وقتی می گفتم بیا با هم برگردیم قبول می کردی دیگه! نامرد
یه ساعته همینجوری دارم یه بند التماس می کنم.

-التماس کردی، اما نه به خاطر خودم، همش به خاطر آقام بود. یه بار گفتم که به خاطر تو
برگردم؟

-مثلا اگه می گفتم اونقدری ارزشش رو داشتم که به خاطر من...

-می تونی امتحان کنی. زود باش همین الان امتحانش کن.

-نقشه مقشه نباشه ها! تو رو خدا باز هم دستم نندازی که مجبور شم یه حرفی بزنم و بعد تا چند
روز بهم بخندی.

-بگو...بهم بگو برگردم. بگو به خاطر تو برگردم.

-خیلی خوب...بذار آخه یه کم سخته...صبر کن تمرکز کنم...آهان...الان میگم.

چشم‌هاش رو می‌بنده و بهم میگه:

-کامیار به خاطر من برگرد! آخه وقتی که تو نیستی خونه عین جهنمه...نه اصلا دنیا جهنمه! من هم وسط این جهنم خیلی دلم برات تنگ میشه، برای توی دیوونه که خودت عین جهنمی!

-صبر کن ببینم تخم جن! گفتم فقط یه کلمه بگو برگرد. این‌ها رو دیگه از کجا در آوردی؟!

چشم‌هاش رو باز می‌کنه و متعجب می‌پرسه:

-یعنی نباید این‌ها رو می‌گفتم؟ خوب چه می‌دونم...فکر کردم شاید اگه شاعرانه‌تر بشه اثرگذارتر شه...

آه، تو رو خدا ول کن این حرف‌ها رو بیا با هم برگردیم دیگه! اصلا تو خودت تموم این‌هایی که الان به من گفتی رو به آقا بگو، شاید هم خوشش اومد، شاید هم کلی تشویقت کرد و دست آخر حمایت کرد.

-فعلا بریم یه چیزی بخوریم تا روده کوچیکه روده بزرگه رو قورت نداده. به خدا مردم از دل ضعفه!

-خوب بریم خونه غذا بخوریم. می‌دونم کبی واسه ناهار قیمه بادمجون گذاشته.

-نه بریم با هم پیتزا بخوریم. بعد با هم دوتایی بریم یه گوشه بشینیم واست ساز بزنم.

-مثل قدیم‌ها؟

-مثل قدیم‌ها!

"سوزی"

ناخن‌هاش خیلی بلند شده. اول ناخن‌هاش رو کوتاه می‌کنم و بعد با یه سوهان شروع به پرداخت کردن قسمت‌های تیز باقیمونده‌ی ته ناخن‌ها می‌کنم و آخر سر با یه کرم مرطوب‌کننده سطح روی دست‌ها و بین انگشت‌هاش رو ماساژ می‌دادم که توجهم به سمت در بزرگ عمارت جلب شد. یه کم خودم رو از قسمت لبه‌ی هره‌ی تراس به سمت بالا کشیدم تا مطمئن شدم ماشین‌ی که در حال ورود به حیاطه ماشین خودش، چون اصلاً برام قابل تصور نیست که گندم تونسته باشه به این راحتی کامیار رو راضی به برگشتن به خونه کرده باشه. راستش توی چند ساعتی که گندم رفته بود حس می‌کردم گذشت هر یک ساعت به بلندی یه قرنه! دیگه داشتم کم کم ناامید می‌شدم و حال پیرمرد بیچاره هم امروز بهتر از حال من نبود، چون توی تموم این مدت مدام یا بهونه گرفت و یا غُر زد اما حالا در کمال تعجب و ناباوری هر دوتاشون رو می‌بینم که سوار بر ماشین وارد حیاط میشن. کامیار بلافاصله سر جای همیشگی ماشینش رو پارک می‌کنه. اول گندم پیاده میشه و سه تار کامیار توی دست‌هاشه. از همون پایین متوجه‌ی حضورم تو تراس میشه و حالا هم با خوشحالی مع‌الوصفی به علامت پیروزی و موفقیتش یه دستش رو مدام برام تکون میده. شروع به فشردن دست‌های آقا که هنوز توی دسته می‌کنم و با خوشحالی بهش میگم:

-آقا مزدگونی بدین، خبر خوش دارم. یه خبر خوب و باور نکردنی! باور نمی‌کنین اگه بگم همین الان کی رو دیدم.

چشم‌های بی فروغش رو بهم می‌دوزه و در حالی که از فرط هیجان صداسش شروع به لرزیدن کرده می‌پرسه:

-کامرانم برگشته؟؟

سکوت و به دنبال اون کمی هم گرهی اخم‌هامو محکم‌تر می‌کنم و بعد با دلخوری میگم:
-البته که برگشتن کامران خان می‌تونه بهترین خبر دنیا باشه! اما باور کنین شنیدن این خبر هم کمتر از اون نیست‌ها.

بی‌طاقت میشه و بی‌صبرانه میگه:
-خوب پس زودتر بگو دختر! تو که من رو نصفه جون کردی!

به وسط حیاط اشاره می‌کنم و میگم:

-آقا نگاه کنین کامیارخان برگشته! ببینین اونجاست...برگشته! گندم برش گردونده!

به پتوی نازکی که روی پاهاش کشیده شده چنگ می‌ندازه و با دلخوری میگه:
-بره به جهنم! پسرهای حق‌شناس بی‌تربیت.

می‌دونم که به خاطر اون ته‌مونده‌ی غروری که داره این رو میگه، و گرنه که چرا یه مرتبه قلبش اونجور شروع به کوبیدن کرده و با ناتوانی تموم تلاشش رو می‌کنه و کمی سرک می‌کشه. تا بلکه با دیدن اون باور کنه حقیقت برگشتنش رو و بعد آهی می‌کشه و زیر لب میگه:

-خب....خدا رو شکر!

یه مرتبه یه خنده‌ی عجیب روی لب‌هاش می‌شینه، نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-می‌دونستم گندم می‌تونه راضیش کنه تا برگرده. فقط کار خودش بود.

آفرین دخترم! مرحبا حلالیت باشه شیری که خوردی.

می‌خندم و می‌گم:

-می‌خواین ببرمتون توی اتاقتون استراحت کنین یا نه، بریم توی سالن همونجا منتظر بمونیم تا بچه‌ها بیان بالا؟

دستش رو روی چرخ صندلی می‌ذاره و می‌گه:

-اخلاق نحسش رو می‌شناسم. ممکنه الان همچین دل و دماغی نداشته باشه، بذار واسه‌ی بعد. همین الان من رو ببر توی اتاقم اما بعد برو پی گندم بهش بگو من توی اتاقم منتظرشم.

صندلی رو به سمت اتاقش هدایت می‌کنم و وقتی داخل اتاق می‌شیم کمکش می‌کنم که از روی صندلی بلند شه و روی تختش بنشینه، بعد کمک می‌کنم تا پاهاش رو دراز کنه و توی اون حالت کمی پاهاش رو ماساژ میدم که بهم می‌گه:

-خوبه خوبه دیگه کافیه. دستت درد نکنه. برو پی کاری که بهت گفتم.

ازش اجازه می‌خوام و از اتاق خارج میشم. درست همون موقع کامیار رو می‌بینم که سه تارش تو دستشه، یه دستش رو هم گذاشته روی معده‌ش و کمی خسته و آشفته‌تر از حد معمول به نظرم میاد. سلامی میده و به سمت پله‌های منتهی به اتاقش به راه می‌افته که ازش می‌پرسم:

-آقا کامیار چیزی لازم ندارین براتون بیارم؟ ناهار میل کردین؟

-دست درد نکنه ناهار خوردم.

-چای؟

-باشه برای بعد. فعلا هیچی نمی‌خوام... لااقل تا وقتی که این معده درد لعنتی دست از سرم برنداشته. یه دوش بگیرم، اگه تا اون موقع بهتر شدم خبر میدم اگه ممکنه و براتون زحمتی نیست، شما یا کبری...

-نه زحمتی که نیست. پس خبرم کنین، همین الان به کبری خانوم میگم یه جوشونده‌ی قوی و موثر براتون دم کنه.

یه لبخند بی‌روح و یه حرکت مختصر از سمت سرش من رو متوجه‌ی قدردانیش می‌کنه. به سرعت به سمت اتاقش میره و در اون حال میگه:

-راستی اگه سر راحت غلامعلی رو دیدی بهش بگو اگه ممکنه اون چمدون من رو بیاره بالا.

و وارد اتاقش میشه و من هم فوراً به دنبال گندم به سمت حیاط میرم.

سراغش رو که از کبری خانوم می گیرم بهم می گه همین الان زبون بسته ها رو برده تا لونه شون تا غذاشون رو بده.

به سمت لونه ی سگ ها میرم که از دور می بینمش. خم شده و انگار داره کمی اوضاع اون قسمت رو مرتب می کنه. متوجه اومدنم میشه، سرش رو بلند می کنه و با یک لبخند فاتحانه و رضایتمندانه و یه حرکت شیرین و دلنشین از سمت چشم و ابروهاش انگار می خواد بهم بگه:

"دیدی بالاخره موفق شدم؟ دیدی که برگردوندمش؟"

بهش میگم:

-می دونستم. گفتم که فقط کار خودته.

کارش رو رها می کنه، بلند میشه و بعد از این که کمرش رو کاملاً صاف می کنه میگه:

-وای سوزی نمی دونی... به خدا جونم دراومد تا راضیش کردم برگرده!

-ولش کن. مهم اینه که بالاخره راضی شد که برگرده.

-الان کجاست؟ پیش آقام؟

-نه رفت بالا توی اتاقش. گفت می خواد یه دوش بگیره. انگار زیاد هم حالش خوب نبود، می گفت معده درد داره.

-آره همینطوره. فکر کنم معده درد عصبیش باز دوباره عود کرده. اما قرار بود به محض این که رسید بره از آقا بابت رفتار امروزش عذرخواهی کنه!

-احتمالا خیال کرده آقا خوابه چون دید که از توی اتاق آقا بیرون میام.

-آقام چطوره؟ اون که حالش خوبه؟

-توپ!! با این که حرفی نزد اما به خدا همین که فهمید پسره برگشته انگار یه مرتبه یه بار سنگین رو از روی دلش برداشتن. الان تو اتاقشه، من رو فرستاده دنبالت و گفت بهت بگم بری پیشش. مثل این که می خواد باهات حرف بزنه.

-خیلی خوب پس تمیز کردن اینجا بمونه واسه ی بعد. فعلا برم ببینم چیکارم داره.

-برو برو بده به من اون ظرف رو، من خودم آبخوریشون رو تمیز می کنم و توش آب تازه می ریزم. ببینم، غذاشون رو که...

-آره ترتیب اون رو دادم. پس فعلا برم. زحمت میشه آخه سوزی جون! دستت درد نکنه.

و با گفتن این حرف به سرعت به سمت جایی که احضار شده میره.

"گندم"

به محض این که وارد اتاق شدم دست‌هایش رو به روم باز می‌کنه و من هم بدون وقفه خودم رو وقف آغوشش می‌کنم. محکم توی بغلش فشارم میده و با کف دستش چند بار پشتم می‌زنه .

-های ماشالله دختر! پیر شی الهی!

یه کم خودم رو براش لوس می‌کنم و میگم:

-وای کاری نکردم که آقاجون!

-چطور کاری نکردی؟ خیال کردی نمی‌دونم راضی کردنش چقدر سخته؟ بد گیره لامصب! پدرسوخته چغره و بد قلللق... حسابی اذیت کرد نه؟

-نه باور کنین زیاد هم اذیت نشدم آقاجون. شما چرا فکر می‌کنین اینطور گذاشتن و رفتن براش راحت؟ به خدا خودش بیشتر از هر کس دیگه اذیت میشه و آسیب می‌بینه به خدا دلم براش می‌سوزه. اگه بدونین الان چه حالی داره! طفلی معده درد امونش رو بریده!

-طوریش نیست. بس که از این کوفت و زهر و مارهای بیرون رو می‌خوره. شک ندارم باز فلفل دلمه خورده. از بچگیش هم همینطور بود، به فلفل دلمه‌ای آلرژی داره. تا لب بهش می‌زنه دل درد می‌گیره و شکمش نفخ می‌کنه. صد بار بهش گفتم، اما کو گوش شنوا؟ اون حتی به خودش هم رحم نمی‌کنه چه برسه به من پیرمرد...

-خوب شاید حق با شما باشه. چون واسه‌ی ناهار پیتزا خورد، ممکنه به خاطر فلفلی بوده که توشه.

انگشت شستش رو سمت می گیره و میگه:

-هان نگفتم؟! بیا خاک بیار بریز روی شستم.

-حالا شما هم انقدر حرص نخورین واستون خوب نیست. اگه احیانا اومد خواست باهاتون حرف بزنه یه کم...

-چیکارش کردم من؟ به اسب شاه گفتم یابو که اینطور دور برداشته؟ مگه قراره بیاد پیشم؟

-تقصیری نداره، خوب جوونه، اون هم گرفتاری های خودش رو داره. یه سری توقعایی داره که اکثر جوون های مثل اون از این توقعات زیاد دارن.

-درد اون پوله، فقط پول! این رو هر کی ندونه من بهتر از هر کس دیگه ای تخم ترکه ی خودم رو می شناسم و می دونم چی پس انداختم. نسناس!

-خوب شاید اون هم باشه.

-به تو حرفی زده؟ گفته که پول می خواد نه؟

-نه راستش اونقدر هم حرفی نزدیم. اما خوب یه چیزهایی در مورد آینده ش، کارهایش و برنامه هایی که داره گفت که به نظرم خیلی جالب اومد، فقط همین.

-همین دیگه! تموم این‌هایی که میگی فقط با پول حل میشه دیگه نه؟

-خوب چی بگم آخه آقاجون...الهی دورتون بگردم من! خوب کدوم دردیه که با پول حل نشه آخه؟ شما پول رو بذار روی کفن مرده بلند میشه واستون بندری می‌رقصه.

-حالا چی هست دردش؟

-می‌خواد باهاتون حرف بزنه. حالا شما اجازه بدین، قراره خودش بیاد که دستتون رو ببوسه و ازتون عذرخواهی کنه و بعدش هم درمورد اون چیزهایی که توی سرشه و در مورد تصمیماتش باهاتون مفصل حرف بزنه.

-خیلی خوب اما قبل از اون باید با تو حرف بزنم. اول بگو ببینم در مورد حرف‌هایی که بهش گفتم چقدرش رو می‌دونی.

-اونقدر که شما بهش گفتین تا رسیدن به حقش زمان لازمه و که یه سری خواسته ازش دارین و اون باید شروط شما رو بپذیره.

-همین‌طور، اما قبل از این‌که شروطم رو به اون بگم باید تو هم تمومشون رو بدونی.

-منظورتون رو نمی‌فهمم. چرا من؟

-چون تو یه بخشی از اون شروطی.

-من؟؟؟!

-دقیقا! چون می خوام که با هم ازدواج کنین...تو و کامیار! خیلی زود و بدون چون و چرا.

"جهاندار خان"

همانند کنده‌ی خشکی که انگار مورد اصابت صاعقه‌ای دهشتناک قرار گرفته چنان از پای درآمده که دیگر هیچ قدرتی را در پاهایش احساس نمی‌کند. خرد و متلاشی پیکرش را آوار پاهای بی‌جانش کرده و آنگاه همراه با سقوط ستون‌های سست پیکرش روی زمین فرود می‌آید. روی آوارهای متلاشی پیکرش نشسته و مات و مبهوت، در عین ناباوری خیره به لب‌های پیرمرد که بر اثر نوعی لرزش عصبی به ریشه افتاده سعی می‌کند تا بزاقش را فرو دهد. با مشت‌های بی‌رمق چنگ بر دامانش می‌زند اما در سرتاسر دهانش حتی یک قطره بزاق هم پیدا نمی‌کند تا ببلعد و از خشکی بی‌حد گلویش به شدت رنج می‌برد. تمام قدرتش را به کار می‌گیرد تا قدری خودش را به پیرمرد نزدیک‌تر کند. با ناتوانی شروع به پیشروی با سر زانوان می‌کند و وقتی دستش را به سمت جهاندار خان دراز می‌کند تنها قسمتی از عصای پیرمرد سهم تلاش بی‌اثرش می‌شود. تنه‌ی سخت و سرد عصا را در کف دست تب‌آلودش می‌گیرد و می‌فشارد و همانطور که هنوز روی زمین نشسته سعی می‌کند که بخندد تا شاید تنها یک خنده‌ی تصنعی و مضحک که حالا دیگر آن هم گویی دشوارترین کار دنیا می‌نماید بتواند به پیرمرد تفهیم کند که چقدر آخرین حرفش غیرمتعارف و ناشدنی و به دور از واقعیت به نظر می‌آید. فقط نمایی از یک لب‌خند کاملاً تصنعی روی لب‌های خشکش شکل می‌گیرد، با دست دیگر شروع به فشردن گلویش می‌کند و می‌نالد:

-آقا...

پیرمرد از همان لبه‌ی تخت کمی پیکرش را به سمت او متمایل و صورتش را تا حد ممکن به او نزدیک می‌کند.

-گندم... تو حالت خوبه؟

عصا را رها می‌کند. حالا شروع به تکان دادن سرش کرده... آن هم چندین بار متوالی و عاقبت می‌گوید:

-نه... من... خوب نیستم... چطور می‌تونم خوب باشم وقتی حس می‌کنم حال شما اصلاً خوب نیست.

پیرمرد با جسارت و اقتدار و تحکم چنان با قدرت عصا روی زمین می‌کوبد که بند دل دخترک از هم می‌گسلد.

-من کاملاً خوبم. چرا فکر می‌کنی خوب نیستم؟؟

-لطفاً من رو ببخشین. چون حرفتون... منظورم آخرین حرفتونه... خوب نبود... آقا حتی اگه شوخی هم کرده باشین، حتی اگه قصدتون یه جور تهدید برای کامیار باشه قشنگ نیست. وای خدایا! وحشتناکه! وحشتناک!!

و تمام قدرتش را به کار می‌گیرد برای یک بار دیگر سر پا ایستادن.

به دشواری لبه‌ی تخت را می‌گیرد و بدون این که کسی به او تعارف کرده باشد از شدت ضعف و سستی روی یک گوشه از تخت می‌نشیند تا بتواند کمی به افکار از هم گسیخته و ضعف احتمالی

که اینگونه بر او مستولی شده چیره گردد. پیرمرد نگاهی نافذ به او دارد و خوب می داند که تاثیر کلامش با دختر بیچاره چه کرده. برای این که مطمئنش کند چیزی که دقایقی قبل شنیده کاملاً شفاف، و امر او بسیار قاطع است لازم می داند یک بار دیگر حرفش را تکرار کند.

-تو خیال می کنی همینطوری الکی نشستم و از روی باد شکم این تصمیم رو گرفتم؟ یا اون موقعی که این تصمیم رو گرفتم عقل توی کلهم نبوده؟!

-استغفرالله آقا! من غلط بکنم همچین جسارتی نسبت به شما کنم! فقط می خوام بگم...

-چی می خوای بگی؟ می خوای بگی نمیشه؟ محاله که کامیار همچین پیشنهادی رو قبول کنه؟ خوب معلومه که اون هیچوقت قبول نمی کنه چون عادت کرده همینطوری عمری رو عاطل و باطل واسه ی خودش ول بگرده! تن لش معلومه که می خواد از زیر بار مسئولیت طفره بره و شونه خالی کنه و ثمره ی یه عمر زندگی من رو هم همینطوری حیف و میل کنه به چیز سگ بزنه!

-نه آقا...می خوام بگم کامیار یکی دیگه رو دوست داره، به کس دیگه ای علاقمنده، شما که خودتون این رو خوب می دونین!

-غلط کرده! مگه با اونه؟! مگه وقتی خدا بیامرز بابام رو به روم نشست و بهم گفت اینطور صلاح دیدم و باید دختر عموت رو بگیری، با این که تا اون روز حتی یه بار هم دختر عموم رو ندیده بودم و اصلاً اهل زن و زندگی نبودم، اما تونستم روی حرف آقام حرفی بزنم؟

-بله آقا، حق با شماست. خوب اون موقع اونطوری ها بوده. اون زمون ها اکثر جوون ها با صلاح دید بزرگترها ازدواج می کردن. اما الان همه چی فرق کرده. به زور که نمیشه! تازه شما یه بار گفتین که پدرتون و عموتون برای حفظ میراث خونوادگیتون که مهم ترینش همین عمارت دزاشیب بوده

یه همچین تصمیمی گرفتن. البته درست یا غلطش رو نمی‌دونم... اما به هر حال یه انگیره‌ی معلوم و معینی از این کارشون داشتن. اما من؟؟ کامیار؟؟ من رو ببخشین آقا که این رو میگم، اما بارها بهم گفته خونه‌زاد... خوب حق هم داره! کدوم آقای خونه‌ای دوست داره با دختر نوکر خونه‌ش وصلت کنه!

-ساکت شو دختر... تو هر کسی نیستی! در ضمن نوکر یا کلفت این خونه هم نیستی. این رو بارها بهت گفتم، تو گندمی! "گندم معین شهسواری"! فکر نمی‌کنم لازم باشه یه بار دیگه تکرارش کنم که هیچ عدله‌ی محکمه پسندی نمی‌تونه این رو که تو یه شهسواری مطلق هستی رو نقض کنه.

-البته اقام شما به من لطف دارین، اما خوب این رو هم من هم شما هم دیگران می‌دونن که من واقعا یه معین شهسواری نیستم! چرا، مادرم بوده. اما چرا نمی‌خواین بپذیرین من نیستم... هستم؟؟

-هستی دخترم... هستی.

-خوب شاید یه جورهایی یه نسبت کوچیک از سمت مادرم باشه، اما حتی خود این هم نمی‌تونه دلیل محکمی باشه واسه این که...

-این حرف‌ها رو به من نزن، فقط بهم بگو تو کامیار رو چقدر دوست داری؟

-چی؟!

-خواهش می‌کنم به خاطر خدا راستش رو بگو. چقدر دوستش داری؟ تو رو به ارواح مادرت پروانه حقیقت رو بگو. اونقدری دوستش داری که اگه ازت بخوام زنش بشی در حق تو و احساس ظلم و اجحافی نکرده باشم؟

-آقا به خاطر خدا این حرف‌ها رو نزن، این رو ازم نپرسین...

-دوستش داری؟

-من واقعا...

این بار تقریبا فریاد می‌کشد:

-گفتم اصلا دوستش داری؟؟

-دارم...دارم!!

اما حتی اگه اینطور هم باشه، اگه واقعا دوستش داشته باشم باز هم نمی‌تونه دلیل و توجیه مناسبی برای تصمیمی که گرفتم باشه، چون مهم اونه، مهم کامیاره! چون خوب می‌دونم اون من رو نمی‌خواد و دوستم نداره. محاله که یه همچین پیشنهادی رو قبول کنه. تو رو خدا آقا راضی به کوچیک شدنم نشین! اگه واقعا قصدتون سر و سامون دادن کامیاره، خوب می‌تونم پیشنهاد بدین ژینا رو بگیره. حداقل این معقولانه‌تره! دختره در مقایسه با من کلی کمالات داره! هم هنرمنده، هم تحصیل کرده. از مال دنیا هم بی‌نیازه. اینطور که شنیدم پدرش هم صاحب منسبه. توی یکی از وزارتخانه‌های دولتی مقام بالایی داره...

-چرا نمی‌خوای این رو بفهمی دختر که قصد من خوشبختی کامیار نیست! فقط خوشبختی و آخر و عاقبت به خیری توئه!

-آخه اینطوری...

-باید حق تو بهت برگرده. هم حق مادی، هم اعتباری.
می‌خوام با این کارم، غیر از این که اونچه رو که متعلق به توئه رو بهت برگردونم، همچنین اعتبار برادرم رو بهش برگردونم.

-اعتبار برادرتون؟؟

-البته! هم اعتبار، هم آبرو.

-من نمی‌فهمم! این که زن کامیار بشم چه ربطی به آبرو و اعتبار برادر خدایا مرزتون داره؟!

-داره.

-میشه یه جوری بگین من هم بفهمم؟

-یعنی غلامعلی هنوز چیزی بهت نگفته؟ بهش سپرده بودم قبل این که با هم حرف بزنیم باهات حرف بزنه.

-راستش من انقدر درگیر بودم که حتی هنوز وقت نکردم غلامعلی رو ببینم. فقط اونطور که شنیدم میگن حالش زیاد خوب نیست. باز دوباره هوایی شده و داره بار سفرش رو می‌بنده یه سفر بره شهسوار بلکه دلش آروم بگیره. اخلاقش رو که می‌دونین، هر از چند گاهی به سرش می‌زنه یه چند روزی میره مسافرت. اول میره زیارت امام رضا و بعد اون هم شهسوار سر خاک خواهرزاده‌ی جوونمرگش نرگس.

-معلومه که نتونسته بعد این همه سال هنوز بار دلش و سنگینی گناهی که روی شونه‌هاشه رو کم کنه، وگرنه که سالی چند بار هم بره زیارت، عجز و لابه بزنه و استغفار کنه و دخیل ببنده و هی کاسه کاسه آب توبه بریره روی سرش مگه ممکنه اینطوری آبروی یه بی‌گناه... کسی که دیگه دستش از این دنیا کوتاهه رو بهش برگردوند؟!

-می‌خواین بگین غلامعلی آبروی کسی رو برده؟ نکنه آبروی نرگس خواهرزاده‌ی خودش رو برده؟

-در مورد نرگس شاید نه، اما در واقع اون بوده که باعث مرگ دختر بی‌نوا شد، اون هم توی عین جوونی با یه بچه‌ی یتیم. اما کاری رو که با جاوید بی‌نوا کرد...

-من هیچکدوم از این‌هایی رو که می‌گین نمی‌دونستم! یعنی اصلا باور نمی‌کنم غلامعلی یه همچین آدمی باشه و کسی که اینطور در موردش می‌گین واقعا اون باشه. من رو ببخشین آقا، اما شما واقعا به حرف‌هایی که می‌زنین چقدر اطمینان دارین؟

-چطور مطمئن نباشم وقتی خودش بعد سی و پنج سال... کمتر یا بیشترش رو دیگه حافظه‌م اونقدری قد نمیده، اما اومد و بالاخره مجبور به اعتراف شد. اون هم بعد این همه سال!!!!

-اعتراف به چی؟؟

-اعتراف به واقعیت! اون هم بعد این که همون یه برگ باقیمونده از دفتر فائقه رو جلوی روش گذاشتم تا با چشم‌های خودش ببینه که همون مقدارش هم ثابت می‌کنه که یه جای کار توی یه زمونی و توی یه گوشه‌ای از دنیا بدجوری می‌لنگیده. فائقه بدجوری خودش رو مدیون جاوید می‌دونست، یه جور احساس ترس و گناه که حتی خود من هم دوست نداشتم این حقیقت رو باور کنم که حرف‌هایش واقعیت داشته باشه. اما فقط یه نفر بود که می‌تونست از تموم اونچه که توی اون زمون گذشته بود و واقعیت داشت باخبر باشه، یکی که حقیقت رو خوب می‌دونسته؛ خودش بود، غلامعلی.

می‌دونی، ممکنه من گاهی وقت‌ها به نظر آدم بی‌اعتقادی بیام، ممکنه توی جوونی گناه و معصیتی نبوده که نکرده باشم، همچین هم دین و ایمون درست و حسابی هم ندارم، اما هر جا که بحث وجدان باشه حاضرم شاه‌رگم رو بدم!

یه کاری کردم که الان نه، باید سی و پنج سال پیش می‌کردم! البته همون موقع هم می‌تونستم اونقدر پاپیچ موضوع بشم که بفهمم واقعاً حقیقت چی بوده و چی راست بود و چی دروغ، کی گناهکار بود و کی بی‌گناه، اما نکردم! می‌دوننی چرا؟ چون ترسیدم! من خاک بر سر می‌ترسیدم از این که برملا شدن واقعیت باعث شه اون رو از دست بدم، اونو رو که همه چیزم شده بود و من عاشقش شده بودم و جز اون چشم‌هام دیگه هیچی رو نمی‌دید! کر شدم، کور شدم، شاید تموم این‌ها از خواص عشق باشه، اما نخواستم بدونم که مبادا با برملا شدن واقعیت اون رو از دست بدم. اما امروز حاضر شدم برای دونستن حقیقت قرآن بذارم توی دامن غلامعلی، بعد دستش رو گرفتم و گذاشتم روی مصحف شریف. تنش شروع به لرزیدن کرده بود و رنگ و روش شده بود عینهو گچ روی دیوار، مثل مرده‌ای که از توی گور بلند شده، انگاری که داشت قبض روح میشد! مرد بیچاره التماس کرد و گفت:

-آقا نکنین! تو رو به خدا این کار رو باهام نکنین! من وضو ندارم.

بهش گفتم نترس از این که بی‌وضو دست روی قرآن می‌ذاری، بترس از عذابی که توی همین قرآن وعده داده شده. بهش گفتم میگی گناهه، کفره، بی‌حرمتیه درست! اما ممکنه خدا از سر تموم این‌ها بگذره، چون از حق خودش گذشته، اما تکلیف حق‌الناس چی میشه؟ اگه هنوز هم نخوای حقیقت رو بگی می‌دونی حق چند نفر رو تباه کردی؟ حق جاوید، نرگس، پروانه، حتی گندم! ممکنه که خدا به همین سادگی از حق اون‌ها هم بگذره؟ اما نکن مشتی! حالا به خاطر خدا، به حق همین مصحف مقدس که بهش اعتقاد داری، به خاطر گندم بیا حقیقت رو بگو و نخواه که عاقبت گندم هم بشه کعنهو اون دوتای دیگه...

صدای چند ضربه‌ی متوالی و آرام به در و پس از آن صدای کامیار که لب بر در گذاشته و آرام و با احتیاط می‌پرسد:

-آقا جون شما بیدارین؟

باعث می‌شود که گندم هر دو دست پیرمرد را در میان دستان سرد و یخ زده‌اش بگیرد و با بالاترین حد از تمنا، خیره درچشمان مرطوب پیرمرد ملتسمانه دستانش را بفشارد و با صوتی شبیه به ناله‌ای رقت‌انگیز تا سر حد بی‌جانی از او تمنا کند:

-نه آقا الان نه...لطفاً به خاطر من...بهتون التماس می‌کنم لا اقل الان نه...الان نه!!

پیرمرد سر کوچک او را روی پاهایش می‌گذارد و شروع به نوازش کردن موهایش می‌کند. قلب دخترک شبیه قلب گنجشک شروع به زدن کرده و هر دویشان صامت و بی‌حرکت در سکوتی مطلق به ضربه‌های آرام و مجددی که بر در نواخته می‌شود گوش می‌سپارند.

صدای گام‌های کامیار که از آنجا دور می‌شود و کم کم فاصله می‌گیرد مطمئنشان می‌کند که دیگر رفته. گندم لب‌هایش را روی دست‌های پیرمرد می‌گذارد و بر آن‌ها بوسه می‌زند و یک قطره از اشکش روی چروک‌های دست پیرمرد می‌چکد.

-ممنونم آقا جون. ممنون که بهم این فرصت دادین! من... من ازتون یه کم فرصت می‌خوام. اگه من رو دوست دارین اونقدری بهم زمان بدین تا خودم یه‌جوری قبل از شما آماده‌ش کنم... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم!

-نکن. خواهش نکن دخترم وقتی خودت خوب می‌دونی در مقابل هر چی که تو ازم بخوای محاله تردید کنم، پس خواهش نکن بابا. اما ازت می‌خوام قبل از این که دیر بشه باهش حرف بزنی. حرف بزنی قبل از این که دیر بشه. فوری، خیلی فوری گندم!

"غلامعلی"

به کبری گفتم ساکم رو ببند. گفتم باید برم، دلم باز بدجوری هوایی شده، یه طوری که با تموم دفعه‌های قبل زمین تا آسمون توفیر داره. زن بیچاره شروع به التماس کرد و گفت:
-به دلم افتاده همچین که پات رو از این در بیرون بذاری و بری، سر و کله‌ی این پسره بعد چندین و چند سال اونطور که خودش گفته پیدا شه، اون وقت من بیچاره بدون تو دست تنها چه کنم؟ حالا من هیچی، جواب آقا رو چی می‌خوای بدی؟

حق هم داره. هیچ جوهر دلش به رفتنم رضا نیست. می‌گه به دلم بد افتاده و امروز دوباره التماس کنون می‌گفت:

-یه چند وقت دیگه دندون سر جیگر بذار غلوم، همچین که آب‌ها از آسیاب افتاد، این پسره اومد و رفت اون وقت دوتایی با هم به سر صبر یه سفر می‌ریم پابوس آقام امام غریب، بعد اون هم یه

چند روزی رو می‌ریم شهنسوار؛ هم یه آب و هوایی تازه می‌کنیم هم این که تو هم تنها نیستی. خدا رو چه دیدی، شاید که شقام رو از آقا گرفتم و گرنه که کیلو کیلو حب و دوا می‌ریزم توی شکمم که هیچ افاقه‌ای نداره، بلکه اینجوری یه هوا هم دلمون باز شه.

کلافه شدم، ساک رو همونطور وسط اتاق ول کردم و زدم بیرون. البته حق با کبراست بنده‌ی خدا پُر بیراه نمی‌گه چون از وقتی کامران خان خودش زنگ زد و با زبون خودش گفت که خیال اومدن داره دیگه جای هیچ شک و شبه‌ای باقی نیست که حتمی اومدنی شده. اما اتفاق‌های این روزها و حرف‌های اون روز آقا شده عینهو زهر هلاهل و مونده توی راه حلقومم، نه می‌تونم قورتش بدم، نه که تف کنم بندازمش بیرون. بدتر از همه این که ازم خواسته تا عین ماجرا رو برای گندم تعریف کنم. آقام چطور فکر نمی‌کنه که گندم وقتی این‌ها رو بدون و وقتی بشنفته که من خاک بر سر هم یکی از همون‌هایی بودم که با بستن چشم‌هام توی تموم این سال‌ها چه خیانت بزرگی در حقش کردم می‌تونه من رو ببخشه و تموم اون سال‌هایی رو که بی‌مادر بزرگ شده، اون هم با یه دنیا عقده عینهو نوکر این خونه رو فراموش کنه؟ دیگه میشه که مثل سابق نگاه توی چشم‌هام کنه و باز هم مثل همیشه بهم بگه:

"غلامعلی اگه خسته شدی می‌خوای کمکت کنم؟"

"غلامعلی می‌خوای که پشتت رو ماساژ بدم؟"

"می‌خوای برات یه لیوان شربت سنکنجبین تگری درست کنم؟ از اون‌ها که جیگرت رو حال میاره؟"

نه محال ممکنه که حلالم کنه... محال!

همچین غرق توی خیالات خودمم که اصلا هیچ متوجه نشدم آقا کامیار کی از ساختمون عمارت بیرون اومده و کی سوار ماشینش شده. الان هم اگه یه چند تا بوق نزده بود بیخ گوش‌هام، معلوم نبود که قراره کی به خودم پیام. سومین بوق رو که می‌زنه دست‌هام رو می‌ذارم روی گوش‌هام و بهش میگم:

-نرن...بابا...د نزن!! اون انکراالصوات و قطعش کن تا کرمون نکردی!

شروع به خندیدن می کنه و میگه:

-کبری خانوم می گفت می خوامی بری فروشگاه واسه خرید و این حرفها. خواستم بگم توی مسیرمه، اگه بخوای می تونم تا دم فروشگاه برسونمت.

قبل این که جوابش رو بدم صدای گندم رو از پشت سرم می شنوم.

-صبر کنین...صبر کنین...وایسین من هم دارم میام.

کامیار سرش رو از میون پنجره‌ی ماشین بیرون میاره و بهش میگه:

-تو دیگه کجا؟؟ نخر لازم نکرده تو بیای.

-ععع به تو چه کامیار! من که قاشق نشسته نیستم، خب کبی جون گفت پیام تا کمک حال غلامعلی بشم واسه‌ی خرید.

-مثلا اگه تو کمک حالش نباشی، خره گوز نمیده؟

-بی تربیت!

کلافه پوفی می کشم و به هر دوتاشون میگم:

-نخواستیم آقاجون! شما رو بخیر و ما رو به سلامت. برین به کارهاتون برسین. تو هم زود برگرد
توی مطبخ کمک احوال همون کبی جونت باش. شما هم تنها برو آقا تا نزدین اینجا سر و کله‌ی
همدیگه رو نشکوندین. از خیرش گذشتم آقاجون.

آ...آ...خدا قوت به پاهام و زور بازوم بده، خودم تنهایی میرم، کمک هیچکدومتون هم نمی‌خوام.

گندم دست‌هاش رو روی کمرش میذاره و میگه:

-تنهایی برو. اصلاً به من چه که برنجی که خریدی پُره از شیپیشک...به من چه که مغز گردوی
اون دفعه بوی نا می‌داد و شامپویی که کامیارخان سفارش داده بود از تاریخ مصرفش درست یک
ماه گذشته بود!

بیچاره کامیار انگاری که یه مرتبه برق بهش وصل کردن رنگ از روش می‌پره و دو تا دست‌هاش رو
می‌کشه روی موهای سرش و میگه:

-راست میگه مشتی؟ شامپوی من تاریخ مصرفش گذشته بوده؟

بهش میگم:

-کور شم آقا اگه خیال کنین خبر داشتم. چه می‌دونستم! آخه من که سواد این حرف‌ها رو ندارم.
شما نوشتین دادین دستم، من هم عین همون رو گرفتم برش داشتم آوردم دادم بهتون. دیگه از
کجا خبر داشتم...

دختره‌ی آتیش به جون گرفته میگه:

-حالا تو هم دیگه انقده شلوغش نکن کامی، چیزی نبود که! فقط یه ماه بود! اگه قرار بود تا
الان کچل شده باشی با اون شامپو قبلیه که چهار ماه از تاریخش گذشته بود شده بودی.

رو بهم می‌کنه و میگه:

-نکن مشتی! تو رو به هر چی که اعتقاد داری لطف کن من بعد، شما زحمت نکش چیزی برای من نخر.

چشم غره‌ای بهش میرم و میگم:

-برو بچه! برو تا نزدم...

-خوب پیام دیگه...مگه چی میشه آخه! نمی‌خوام که روی کولتون سوار شم، تازه کمکتون هم می‌کنم.

حریفش نمیشم و خلاصه سوار ماشین کامیار با طوماری که کبری نوشته و به دستم داده راهی فروشگاه میشیم. کامیار ما رو تا جلوی فروشگاه می‌رسونه و بعد خودش فی‌الفور میره. البته قبلش می‌سپاره این همه بار رو خودمون تا خونه نکشیم و یه ماشین دربست کرایه کنیم. اطمینانش میدم و اون بالاخره میره. ما هم طی نیم ساعت کل سفارش‌های کبری خانوم رو می‌گیریم و همونطوری که دست‌هامون پره از فروشگاه بیرون می‌زنیم. به گندم میگم:

-بابا بیا بریم اون سمت خیابون تا یه ماشین دربست بگیریم. اینجوری نمیشه یه تنه این همه بار رو تا خونه برد.

بهم میگه:

-باشه، اما قبلش یه کم با هم حرف بزنیم غلامعلی؟

رنگ از روم می‌پره و نمی‌دونم یه مرتبه چطور میشه که حس می‌کنم دیگه قوتی توی زانو هام نمونده. کیسه ها رو همونجا روی زمین می‌ذارم و به دیوار تکیه می‌زنم. تازه متوجه میشم قصدش از این که همراهم بیاد واقعاً چی بود. می‌دونم حتمی آقا جهاندار یه چیزهایی حالیش کرده. احتمالاً امروز هم فقط به این قصد و نیت دنبالم راه افتاد و اومد چون خوب می‌دونه توی اون خونه همیشه راحت حرفی زد.

کمی نگروم میشه، به ایستگاه اتوبوس اشاره می‌کنه و میگه:

-غلامعلی اگه خسته شدی می‌خوای بریم اونجا یه کم بشینیم خستگی در کنی؟

بعد هم بدون این که منتظر جوابم بمونه دو تا از کیسه‌ها رو برمی‌داره و به سمت ایستگاه به راه می‌افته.

فکر کنم می‌دونم قراره چی ازم بپرسه. توی زندگیم چه شب‌هایی این رو بارها و بارها با خودم تکرار و تمرین کردم! سخت بود، هنوز هم سخته! اما می‌دونستم... اصلاً می‌دیدم اون روزی رو که بالاخره میاد و می‌شینم رو به روم و خیره میشم به چشم‌هام و ازم می‌خواد که حساب پس بدم؛ اون هم حساب تک تک کرده و نکرده‌هام رو. فکر کنم اون روز دقیقاً امروزه!

"گندم"

درست حدس زده. وقتی کیسه‌ها روتا ایستگاه مسقف اتوبوس کشیدیم و روی نیمکت فلزی نشستیم، همون وقت که ازم پرسید:

-هان! پس واسه خاطر همین امروز یکاره هوس کردی همرام بیای؟ باید این رو همون موقع می‌فهمیدم که چی توی سرته.

به جای این که جوابش رو بدم، سرم رو پایین می‌ندازم و شروع به بازی کردن با منگوله‌ی طلایی
کیفم می‌کنم که دوباره می‌گه:

-خوب بپرس بابا. هر چی رو که توی دلته رو بریز بیرون.

سرم رو بلند می‌کنم، به چشم‌های ریز فرو رفته در میون یه دنیا چروک عمیقی که دورچشم‌هاش
رو احاطه کرده نگاه می‌کنم و توی دلم می‌گم:

"وای خدایا! غلامعلی از کی انقدر پیر شده؟! چرا تا حالا هیچوقت متوجهی این خط‌های بلند و
عمیق نشده بودم!"

دروغ نگم یه زمونی فقط اون رو بابای خودم می‌دونستم. با این که همون موقعش هم سن و سالی
ازش گذشته بود و اصلاً شبیه هیچکدوم از باباهای دوست‌های دوره‌ی ابتداییم که بیشترشون
جوون و قوی بودن نبود، اما به هر حال یه جورایی بابام بود! از وقتی که چشم باز کرده بودم اون و
کبی شده بودن عین پدر و مادری که هیچوقت نداشتمشون. البته اون وقت‌ها زیاد هم سخت نبود،
چون من اون روزها معنی تفاوت‌ها رو نمی‌دونستم. اما وقتی یه روز به ناخن‌های بلند و مانیکور
شده‌ی مادر همکلاسیم که سطح اون‌ها رو با یه لایه لاک براق و خوشرنگ پوشونده بود نگاه کردم،
برای اولین بار از خودم پرسیدم چرا کبی هیچوقت لاک نمی‌زنه؟ یاد دست‌های کارکرده و
انگشت‌های کوتاهش افتادم که همیشه‌ی خدا ناخن‌هاش رو از ته ته می‌گرفت و توی شیارهای
کف دستش پر بود از خطوط سیاهی که خودش می‌گفت به خاطر سیاهی ته قابلمه‌هایی که
می‌سابه. بیچاره کبی تا یادم میاد به سیاهی ته دیگ و دیگچه‌هاش وسواس داشت.

حالا فقط خدا می‌دونه که چقدر برام سخته بعد این همه سال اینطور رو به روی غلامعلی بشینم و
ازش بخوام چیزهایی رو بگه که می‌دونم گفتنش براش همچین هم راحت نیست. نمی‌دونم وقتی
حرف‌هاش رو بشنوم، هنوز هم می‌تونم دوستش داشته باشم؟ می‌تونم چشم‌هام رو به روی تموم
روزهایی ببندم که یه جورایی برام پدری می‌کرد؟

هفت ساله بودم، آخرهای شهریور بود و قبل از باز شدن مدارس که کبی بهش گفت:

-دست این بچه رو بگیر برش دار ببر براش به جفت کفش آبرومندانه بخر.

دوتایی رفتیم بازار. تا یادمه کبی همیشه دو شماره کفش هام رو بزرگ می‌گرفت، طوری که دو سال تموم توی پام لخ می‌کرد و درست موقعی اندازه‌ی پام میشد که دیگه پاره شده بودن. می‌گفت:

-رخت و لباس بچه‌ای که توی سن رسیده رو باس یه دو شماره بزرگتر گرفت.

یه کتونی صورتی بود درست اندازه‌ی پاهام. خیلی دوستش داشتم! یادمه همچین که پا زدم بهش گفتم:

-غلامعلی من همین رو می‌خوام.

به فروشنده گفتم:

-آقا یه شماره بزرگترش رو بدین.

فروشنده گفتم:

-متأسفانه از این کتونی فقط همین یه جفت باقی مونده.

آخ که کتونی رو همچین به سینه چسبونده بودم که طفلی غلامعلی دیگه نمی‌دونست باید چیکار کنه!

فروشنده گفتم:

-خوب این که دقیقا اندازه‌ی پاشه. چرا همین رو نمی‌برین؟

خلاصه حریفم نشد... کتونی‌ها رو گرفتیم و برداشتیم آوردیم خونه. تا چشم کبی به کتونی‌ها افتاد، شروع به داد و قال کرد که یه دو روز دیگه پاش رو می‌زنه، باس انداختش دور! اصرار داشت که غلامعلی کتونی‌ها رو برداره و ببره به فروشنده پششون بده. با این‌که از همون روز اول هم همچین با کتونی‌ها احساس راحتی نمی‌کردم، اما پام رو کرده بودم توی یه لنگه کفش و می‌گفتم الا و بلا فقط همین رو می‌خوام! غلامعلی تنها کسی بود که تونست کبی رو راضی کنه. اون هم گفت:

-حالا که اینطوره خودت می‌دونی. فقط مبادا اون روزی بیاد که بیای و بگی کبی کتونی پای بچه رو می‌زنه!

با کتونی‌هایی که آرزوم بود یه روز بیشتر کیف نکردم، اون هم فقط روز اول مدرسه و همون یکی دو ساعت اول چون به محض این‌که زنگ خورد و غلامعلی اومد دنبالم دو تا تاول به چه درستی روی قوزک پام سبز شده بود و همچین می‌سوخت و ذق ذق می‌کرد که امونم رو بریده بود. تا چشمم به غلامعلی افتاد خودم رو توی بغلش انداختم و زدم زیر گریه. اون بیچاره هم وقتی فهمید قضیه از چه قراره، تا خود خونه کولم کرد. تقریباً یه هفته طول کشید، بدون این‌که کبی خبردار شه صبح‌ها تا جلوی در مدرسه و بعد از ظهرها هم باز به همون ترتیب من رو کول می‌گرفت، می‌برد و می‌آورد تا روزی که خودم گفتم دیگه کتونی‌ها رو نمی‌خوام. بیچاره غلامعلی رفت و توی انباری رو گشت، آخر سر کتونی‌های چند سال پیش کامیار رو پیدا کرد، حسابی شستشون و نو نوارشون کرد و من مجبور شدم کل اون سال رو با کتونی‌های سرمه‌ای کامیار که چند شماره هم به پام بزرگ بود مدرسه برم.

آخ خدایا... من چندین سال بود که این خاطره رو فراموش کرده بودم. اما چرا حالا؟ چرا امروز؟ چرا وقتی به دست‌هاش نگاه می‌کنم انقدر دلم براش می‌سوزه؟ اصلاً امروز من یه جور دیگه‌ای داغونم! از همون لحظه‌ای که کف اتاق آقا افتاده بودم و داشتم جون می‌دادم، وقتی کامیار پشت در اتاق وایساده بود و من دستم رو محکم روی دهنم گذاشتم تا مبادا صدای قلبم رو که داشت هلویی از توی دهنم بیرون میزد رو بشنوه، از وقتی که به آقام التماس کردم که فعلاً به اون حرفی نزنه، از وقتی که توی تموم لحظه‌هاش جون می‌دادم و باز هم مثل احمق‌ها می‌خندیدم! حتی شروع کردم

با کامیار کل کل کردن و می‌خندیدم تا ندونه که ممکنه یه اتفاق‌هایی افتاده باشه. بعد همون موقع که روی صندلی عقب، درست پشت سرش نشستم، وقتی فقط تصویر دو تا ابروش رو می‌تونستم از توی آینه ببینم، اون موقع که باد می‌وزید و موهاش رو به سمت عقب می‌داد و بوی خوشی که از میون موهاش بلند میشد قدرت این رو داشت که من رو دیوونه کنه که مثل احمق‌ها اونطور خیره نشم به رد هنرمندانه‌ی قیچی روی موهاش، به اون یه دونه تار مویی که از میون موهاش جدا شده بود، هنوز به قسمتی از تکیه‌گاه صندلی وصل بود و به دست باد مدام در حرکت بود زل بزنم، تا وقتی اون تار مو یه مرتبه از جاش کنده شد و پیچ و تاب خورد و مستقیم اومد و نشست روی شالم از روی شالم برندارم میون مشتم پنهونش نکنم و بعد عین دیوونه‌ها هی ببینیم رو میون مشتم فرو کنیم و به دنبال رد بویی خیالی از یه تار موش، خودم رو اونطور شرمنده از احساساتم نکنم.

قشنگ بود...

با کامیار بودن حتی خیالش هم قشنگه، حتی اگه هیچوقت اونطور که من اون رو دوست دارم دوستم نداشته باشه، حتی اگه خیلی وقت‌ها نبینتم، حتی با وجود تموم آزار و حتی بی‌رحمیش باز هم قشنگه.

چشم‌هام خود به خود بسته میشد و حرف‌های آقام هزار بار دیگه توی گوشم تکرار میشد...

"تو و کامیار باید با همدیگه ازدواج کنید".

کاش اونقدر احمقو بیچاره نبودم که با خودم بگم:

"ای کاش واقعاً شدنی بود!"

وقتی به خودم اومدم که مشتم رو از میون پنجره‌ی نیمه باز بیرون دادم، بعد خیلی آروم بازش کردم و تار موی کامیار از میون انگشت‌هام پر کشید و رفت...

آهی کشیدم، به تکیه‌گاه صندلی تکیه زدم و یه بار دیگه به تماشای هلال ابروهاش نشستم.

با یک کلمه، فقط یه کلمه نه بیشتر نه کمتر تونست رشته‌ی افکارم رو که مثل یه پروانه‌ی کوچولو هنوز هم توی ماشین کامیار جا مونده و پرسه می‌زنه رو از توی خیال همون یه تار موش و و دو تا قوس ابروش چنان جدا کنه که مثل احمق‌ها فقط بیرسم:

-کی رو؟؟ تو کی‌ها رو دیدی غلامعلی؟

و اون یه بار دیگه مجبور به تکرار همون یه کلمه میشه.

-دیدمشون...دیدمشون.

-این رو یه بار دیگه هم گفتی.

-اون هم نه یه بار، نه دو بار، چند بار! چندمین بار بود که می‌دیدمشون. اولین بار کنار تپه ماهور، بار دوم توی باغ، یه بار هم کنار کرت بادمجون و گوجه، اما دفعه‌ی آخر...

-من هیچکدوم از حرف‌ها رو نمی‌فهمم غلامعلی. میشه یه جوری بگی که من هم بفهمم؟

-فائقه خانوم رو میگم، اون وقت‌ها خیلی جوون بود، هم جوون و هم خیلی خوشگل! تازه از فرنگ اومده بود و یه جور خاصی حرف میزد. طوری لباس می‌پوشید که توی ولایت ما اصلا رسم نبود.

-اون رو با کی دیدی؟ فائقه رو میگم.

-با جاوید، پسر کوچیکه‌ی جهانگیرخان.

-وای خدایا! پس حقیقت داشته؟

-تو از حقیقت ماجرا چی می‌دونی دختر؟ اصلاً چقدرش رو می‌دونی؟

-چیز زیادی نمی‌دونم. اما جسته و گریخته یه چیزهایی به گوشم خورده. توی تموم این سال‌ها بارها توی همین خونه از میون صحبت‌های پنهونی این و اون و حتی خودت و کبی! با این که تلاش می‌کردین تا هیچوقت این‌ها رو ندونم، اما اونقدی بچه نبودم که معنی اون حرف‌ها رو نفهمم. می‌دونستم که به آقا خیانت می‌کرده... منظورم برادرشه. خدا از سر گنااهش بگذره، اما همون مقدار هم کفایت می‌کرد برای این که یه وقت‌هایی واقعاً از وجود خودم شرمنده باشم، خصوصاً وقت‌هایی آقا تا اون حد بهم محبت می‌کرد. می‌تونستم بهتون حق بدم چرا نمی‌خواین من این‌ها رو بدونم، شاید چون اون...

-وقتی از حقیقت ماجرا هیچی نمی‌دونی بچه، انقدر تن‌اونی رو که مرده و رفته و دستش از این دنیا کوتاهه و از هم مهم‌تر، این که یه جورایی خورش توی رگ‌های خودت هم هست رو نلرزون.

ناباورانه نگاهش می‌کنم و ناباورانه‌تر می‌پرسم:

-می‌خوای بگی جاوید بی‌گناه بوده؟! آره خوب یه جایی توی نوشته‌های فائقه خانوم خوندم، یعنی با چشم‌های خودم دیدم که نوشته بود اون واقعاً بی‌گناه بوده.

آهی می‌کشه و همونطور که سرش رو پایین انداخته و به کف دست‌هاش خیره شده می‌گه:

-برای کشتن یه آدم لازم نیست دو تا دستت رو بذاری بیخ گلوش و نفش رو قطع کنی، یا یه دشنه برداری و تا دسته فرو کنی توی قلبش. یه وقت‌هایی آلوده شدن روح هزار برابر آلوده شدن دست می‌تونه کار خودش رو بکنه!

-پس واقعاً بی‌گناه بوده؟

-بی‌گناه بود...ولله که بی‌گناه بود!

-اون وقت شما این حقیقت رو تموم این سال‌ها می‌دونستین و تا امروز هم پنهونش کردی؟

-روم سیاهه بابا! خدا از سر تقصیراتم، از گناهم بگذره.

-کی مجبورت می‌کرد این کار رو بکنی غلامعلی؟

-خیلی چیزها دختر، خیلی از آدم‌ها! می‌دونی چرا هیچوقت، حتی به آقا نگفتم که همسرش توی تموم مدتی که نشون کرده‌ش بود به برادر جوون ترش چشم داشت و و برای رسیدن به اون و فرو نشوندن آتیش عشق و شهوتی که اونجور توی جونش ریخته بود و زبونه می‌کشید از هیچ کاری دریغ نکرد؟ چون یه جورهایی سزاوار بود! سزاوار داشتن یه همچین شیطانی به اسم همسر؛ زنی که حتی با به لجن کشیدن پسر بیچاره، آواره شدنش، کشتن عشقش نتونست آروم بشه! چون فقط یه چیزی می‌تونست فائقه رو از آتیشی که به راه انداخته و بازی که تا پای خون پاش وایساده بود نجات بده، فقط یه چیز...اون هم مرگ جاوید!

-می‌خواهی بگی فائقه جاوید رو کشت؟

-تنها فائقه نه. جاوید رو پدرش جهانگیرخان، برادرش جهاندار و فائقه کشتن. البته یکی از اون‌هایی هم که گنااهش کمتر از بقیه نبود من بودم؛ خود من بدبخت خاک بر سر!

-مگه تو چیکار کردی غلامعلی؟ چرا طوری حرف می‌زنی که حس می‌کنم دارم ازت می‌ترسم!

-کار سختی نبود، یعنی اولش اینطور فکر کردم که نباید زیاد هم سخت باشه چون فقط باس چشم‌هام رو می‌بستم، اون وقت دیگه دادن یه شهادت دروغ، اون هم به طمع وعده‌ای که نتونستم ردش کنم سخت نبود.

برای آدم بیچاره‌ای مثل من که اگه کفش‌هام خیس میشد حتی یه جفت کفش دیگه نداشتم که پا بزنم و پای برهنه گز می‌کردم و بیشتر وقت‌ها کف پاهام پر بود از پینه و زخم و آبله، فکر می‌کنی داشتن یه باغ توی اون زمون کم بود؟ نشستم و با خودم فکر کردم دیدم حق با فائقه‌ست، اگه تا آخر عمرم جون بکنم و بیل بزنم و کار کنم تهش بازم یه رعیت‌زاده‌ی مفلس و بی‌چیز که بیشتر نیستم!

-پس باج گرفتی؟ باید حدس می‌زدی وقتی به سوزی گفتم که تو یه باغ به چه بزرگی داری بیخود نبود که دختر بیچاره جفت چشم‌هاش رفتن و چسبیدن پس کله‌ش.

-نمی‌خوامش گندم. خیال می‌کنی این همه سال لذت بردم از داشتن اون باغ؟! والله که توی تموم این سال‌ها بیشتر برام حکم طناب داری رو داشته که زبری و فشارش رو هزار بار توی خواب و بیداریم حس کردم. کور شم اگه هیچوقت یه دونه از محصول اون باغ به لبم رسیده باشه!

نمی‌خوامش. وصیت کردم بعد من مال تو باشه، چون حق توئه. شاید که اینجوری خدا ازم راضی شه، شاید باغی که طناب دار جاوید شد به وارث خودش برسه.

-نمی‌خوامش من یه همچین چیزی رو هیچوقت از تو نمی‌خوام. من تو رو بابای خودم می‌دونستم! تو و کبی از همه چیز و همه کس توی این دنیا برام عزیزتر بودین...

-نه گندم! به جون تو کبری از هیچکدوم این‌هایی که بهت گفتم خبر نداره. از من متنفر میشی باش، حق داری. اما کبری نه! چون اون واقعا بی‌خبر و بی‌گناحه.

-مگه زنت نبوده؟ یعنی تموم این سال‌ها حتی به بار هم ازت نپرسید مرد تو که به قول خودت یه دو جفت کفش درست و حسابی هم توی زندگیت نداشتی که پا بزنی، اون باغ دیگه از کجا دراومد و سبز شد وسط زندگیمون؟

-چرا پرسید. نه تنها اون، که بقیه هم بارها پرسیدن. اما فائقه خانوم هر بار چنان جوابی به همه داد که دهنشون رو می‌بستن. با یه نقشه‌ی ماهرانه طوری وانمود کرد که یه روز که توی باغ بوده، یه مار بزرگ بهش حمله می‌کنه، می‌گفت اگه همون موقع غلامعلی از راه نرسیده بود و با بیل سرِ مار رو از تنش جدا نکرده بود معلوم نبوده که چی به روزش می‌اومده. می‌گفت که جونش رو مدیون منه و به خاطر خدمتی که بهش کردم تنها یه دونه از اون چند تا باغی رو که از پدر خدا بیامرزش بهش می‌رسید رو به من بخشید.

-وای خدایا...عجب ماری بوده این زن! تو هم قبول کردی و ازش حق حساب گرفتی؟! بگو غلامعلی تو دیگه چه کارهایی کردی؟

-نه گندم، صبر کن! درسته من آدم خوبی نیستم، درسته اشتباه کردم، اما باور کن اول از همه به خاطر نرگس این کار رو کردم. می‌دونی که خواهرزاده‌م بود. همونی که مادرت پروانه رو به دنیا آورد. مدتی بود فهمیده بودم با جاوید جیک و پیکی دارن. بابای نرگس، یعنی شوهر خواهرم "مصیب" دور از اسمش اخلاقی داشت که روی ابن ملجم مرادی رو سفید کرده بود. جد اندر جد رعیت آبا و اجداد معین شهنشاهی‌ها بودن. تا اون روزی که اون از خدا بی‌خبر اون بلا رو سر دختره آورد... طفل معصوم رو بی‌صورت کرد و انداختش توی دهن اهل آبادی که اگه فی‌الغور خود مرحوم جهانگیرخان به خاطر خبط پسرش پا در میونی نکرده بود و گذاشته بود کار بیشتر از اون بیخ پیدا کنه ولله قسم که مصیب شبونه سر دخترش رو می‌داشت لب باغچه و گوش تا گوش سر دختره رو از بیخ می‌برید و خونش رو حلال می‌کرد!

-هی... جاوید این کار رو کرد؟ اون این بلا رو سر نرگس بیچاره آورد؟

-خیر! کار، کار جاوید نبود. کار جهاندار نامرد بود!

بیشتر از اون طاقت نمی‌ارم، از جام می‌پریم و در حالی که کم مونده چشم‌هام از حدقه بیرون بزنه و یه چیزی مثل میخ توی گلوم فرو رفته اول شروع به مالیدن گلوم می‌کنم. باورم میشه که بغضمه که داره راه گلوم رو اونطور می‌دره. باورم، طوری خدشه دار شده که محاله قبول کنم و بپذیرم آقام یه همچین آدمی بوده. با خشم و کمی عصبانی می‌گم:

-آقا... آقا این کار رو کرده بود؟ محاله غلامعلی! محاله که کار آقا باشه! اصلا مگه آقام یه همچین آدمیه؟!

-بگیر بشین سر جات دختر. لعنت بر دل سیاه شیطون!

چی بگم...مردک می گفت مست بوده و تو عالم مستی نفهمیده چطور شده، چه گوهی خورده که دختر بیچاره رو یه جا ته باغ گیر خفت کرده و اون کاری که نباید می شده شده...حالا چرا اونجوری نگاهم می کنی گندم؟ چرا گریه می کنی؟

-باور نمی کنم آقام...

-باور کن دختر! چون خیلی وقت ها خیلی حقیقت ها هستن و وجود دارن که وقتی می فهمیشن اون وقت آرزو می کنی ای کاش واقعیت نداشتن یا لاقل هرگز خبردار نمی شدی. می دونم باورش برات سخته، اما به هر حال اتفاقیه که افتاده بود. مرحوم جهانگیر خان به مصیب قول داد که فوری عاقد رو خبر کنه و یه صیغه ی محرمیت بین نرگس و جهاندار خونده بشه. عقد موقت، اما فقط موقت نه چیز دیگه!

-مصیب قبول کرد؟ آقا چطور؟

-تو اول اون اشک هات رو پاک کن بابا تا بقیه ش رو بگم.

با گوشه ی آستین مانتوم شروع به پاک کردن صورتم می کنم و می شنوم که زیر لب میگه:
-قصاص توی همین دنیاست. همه مون یه جوری تاوان گناهانمون رو پس دادیم .

-نگفتی غلامعلی، آقا جهاندار قبول کرد که نرگس رو صیغه ی خودش کنه؟

-قبول کرد، اما دختره زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت اگه آتیشم بزنین زنش نمیشم. می‌گفت ازش بدم میاد! مرگ موش می‌خورم و خودم رو می‌کشم اما زن جهاندار نمیشم که نمیشم که خوب البته اون هم یه جریاناتی داشت واسه خودش.

-چه جریاناتی؟ خوب حق هم داشته بیچاره. کدوم دختریه که بخواد زن مردی بشه که بهش تجاوز کرده، حتی اگه اون مرد آقام باشه. آخ آقا! آقا...آخه تو چیکار کردی!!

-نه جونم اون موقع مهر جاوید توی دلش بود. البته جاوید هم یه جورایی گلوش گیر بود. یه بار دیدم خدایامرز پنهونی یه چیزی رو لای شکاف تنه‌ی درخت جاساز می‌کرد. خوب صبر کردم و وقتی که رفت جلو رفتم و دیدم یه نامه‌ست. خدا از سرم بگذره، کنجکاو شدم و نامه رو خوندم. همونجا بود که فهمیدم جاوید و نرگس خیلی وقته که با هم سر و سری دارن، خاطرخواه بازی و این حرف‌ها...

-جاوید فهمید برادرش یه همچین کاری کرده؟

-فهمید. بعدش هم باخبر شد که جهانگیرخان برای سرپوش گذاشتن روی خبط پسرش چه تصمیمی گرفته و واسه خاطر همین یه شب دست دختره رو گرفت و با هم قرار گذاشتن و شبونه پنهونی فرار کردن. جهانگیرخان تموم اهل آبادی رو به صف کرد و فرستاد دنبالشون. یه آبادی اون طرف‌تر از ده خودمون، خودم پیداشون کردم. دختر بیچاره اشک می‌ریخت به پهنای صورتش و می‌گفت دایی اگه بمیرم محاله برگردم و صیغه‌ی جهاندار بشم. بی‌نوا جاوید هم می‌خواست یه جوری گندی رو که برادرش زده بود رو پاک کنه، یا نه شاید هم چون واقعا عاشقش بود اون کار رو کرد.

-چیکار کرد؟

-نرگس رو به عقد خودش درآورد. همونجا توی همون ده همسایه یه کدخدایی بود که کارش همین بود. بهش گفتم لامصب مگه بدون اذن پدر ممکنه آخه؟! کدخدا بهم گفت دختر ناشزه‌س. از موعد عده‌ش هم گذشته یعنی این که دیگه دوشیزه نیست که برای عقد مجدد نیازی به اذن پدر داشته باشه.

سکوت می‌کنه و دیگه حرفی نمی‌زنه. یه جور بی‌رنگی خاص صورتش رو احاطه کرده. خوب می‌دونم وقتی این‌ها رو تعریف می‌کنه چه دردی می‌کشه! اما از طرفی هم قلب خودمه که درد اومده و به سختی شروع به تیر کشیدن می‌کنه. هر چقدر که این سکوت طولانی‌تر میشه، فقط باعث میشه که بیشتر عذاب بکشم. برای پایان دادن به عذاب هر دو تامون ازش می‌پرسم:

-برشون گردوندی؟ با توام غلامعلی، تو اون‌ها رو برگردوندی؟

آهی می‌کشه و کف یه دستش رو روی پشت دست دیگه‌ش می‌ذاره، بعد در حالی که به قسمتی از نیمکت ایستگاه زل زده می‌گه:

-برشون گردوندم. ولی ای کاش هرگز این کار رو نکرده بودم. کاش همون وقت که نرگس اونجور اشک می‌ریخت و بهم التماس می‌کرد می‌ذاشتم که برن، شاید که اون وقت سرنوشتون طور دیگه‌ای میشد. کاش بهش قول نداده بودم که درستش می‌کنم. کاش نگفته بودم دایی به شرفم قسم خودم درستش می‌کنم!

"سوزی"

احساس می‌کنم از وقتی که برگشته یه حال دیگه‌ایه. این رو از اونجایی فهمیدم که بدون این که بره و لااقل لباس‌هاش رو عوض کنه از همون وسط حیاط راهش رو به سمت لونه‌ی چیتو کج کرد. نیم ساعتی میشه که آقا خوابیده. با احتساب زمان خوردن قرص‌ها و عادت همیشگی مطمئنم که حداقل تا دو ساعت دیگه بیدار نمیشه. تصمیم داشتم تا وقتی که خوابیده یه سر برم داروخونه، چون هم یه سری دارو برای آقا نیاز، هم این که یه چیزهایی هم برای خودم لازم دارم. آماده شدم و دیگه کم کم داشتم به راه می‌افتادم که درست همون موقع گندم رو دیدم که داره به سمت لونه‌ی سگ‌ها میره. یه کم کنجکاو شدم و نگاهی به ساعت انداختم و چون دیدم حالا حالاها زمان دارم، با خودم فکر کردم خوبه که قبل از رفتن برم سراغش. نمی‌دونم چرا باز به دلم افتاده یه اتفاق‌هایی افتاده. آروم آروم دنبالش رفتم و وقتی به اونجا رسیدم که سگ مادر رو بغل زده بود و صورتش رو میون موهای نرم حیوون فرو کرده بود و غرق در تفکر داشت نوازشش می‌کرد. همین که چشمش به من افتاد سعی کرد یه لبخند ساختگی بزنه و بعدش هم فوراً پرسید:

-داری بیرون میری؟

فکر کنم از طرز پوشش من این رو فهمید. جواب میدم:

-آره یه سر میرم داروخونه کار دارم. می‌خوای تو هم بیای با هم بریم؟

سگ رو محکم‌تر به خودش می‌چسبونه و میگه:

-نه مرسی. خودت برو. آخه من همین الان اومدم. کار خرید خونه یه کم زیادی طول کشید یه کم خسته شدم.

لب‌هام رو جمع می‌کنم و چشم غره‌ای به سمتش میرم. همین کفایت می‌کنه تا بدونه حرف‌هاش رو باور ندارم. یه جور رنگ گلبهی خاص روی گونه‌هاش می‌دوئه و با خنده میگه:

-هان... چیه؟! فکر می‌کنی دروغ میگم؟ یعنی خسته نیستم؟

چند قدم به سمتش میرم و حالا دیگه کاملاً بهش نزدیک شدم. مانتوم رو با احتیاط دور پاهام می‌پیچم و سعی می‌کنم کنارش روی دو پا بشینم، اون وقت یه دستم رو پشتش می‌ذارم و میگم: -باور می‌کنم عزیزم، چرا باور نکنم! فقط نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم این خستگی مربوط به روحته نه جسمت. بهم بگو گندم، اتفاقی افتاده؟ باز هم کامیار؟!

-نه سوزی باور کن این موضوع اصلاً ربطی به کامیار نداره. اما آره! حق با توه. یه جورایی بد بهم ریختم. اوضاع طوری قاطی پاطی شده و همه چی بهم ریخته که می‌ترسم ظرفیتش رو نداشته باشم و کم بیارم.

به سمت خودم می‌کشونمش و یه کم محکم‌تر اون رو به خودم می‌چسبونم و در حالی که لبم رو کنار گوشش می‌ذارم بهش میگم: -اوی... یه وقت نبینم اون روزی رو که خوشگلم کم آورده باشه!

از حرکت لب‌هام کنار گوشش قلقلکش میاد و شروع به خندیدن می‌کنه. وقتی می‌خنده چال روی گونه‌هاش حسابی عمق پیدا می‌کنه و این هزار برابر قشنگ‌ترش می‌کنه. صورتش رو ازم می‌دزده و میگه:

-بسه دیگه تو رو خدا سوزی!

یه کم بهش دقیق میشم و بعد میگم:

-اگه بخوای می‌مونم تا یه کم با هم حرف بزنیم.

نگاهی بهم می‌ندازه و می‌گه:

-الان؟؟ ولی تو که داری میری بیرون.

-آره خوب دارم میرم. اما اگه بخوای می‌تونم یه کم دیگه...

-نه سوزی جون تو برو به کارت برس، من هم یه چیزی بدم این زبون بسته‌ها بخورن. غلامعلی باز هم فراموش کرده غذاشون رو بده، به گوش کامیار برسه قیامت می‌کنه! بعدش هم برم لباس‌هام رو عوض کنم و اگه بشه یه دوش بگیرم. بعد اگه وقت شد حتماً باهم حرف می‌زنیم.

-اتفاقی افتاده گندم؟؟

-نگران نشو، اونقدرها هم مهم نیست. گفتم که، با هم حرف می‌زنیم.

به سرعت از جا بلند میشم و شروع به تکوندن دامن مانتو و لبه‌های شلوارم می‌کنم. اون هم دیگه تقریباً کارش تموم شده و غذای سگ‌ها رو داده و حالا هم خیال داره که برگرده. یه بار دیگه تکرار می‌کنم:

-پس من برم و زود برگردم.

-خیلی خوب پس تا بعد. تا بری و برگردی، من هم کارهام رو می‌کنم و اون وقت کنار استخر می‌بینمت.

کیسه‌ی حاوی داروها رو محکم توی دستم فشار میدم و یه کم سرم رو از میون در نیمه باز حیاط به سمت داخل جلو می‌کشم. حدسم درسته، با دیدن ماشین کامیار مطمئن میشم که برگشته. دومین چیزی که می‌بینم گندمه که همونطور که گفته بود روی لبه‌ی استخر نشسته و به محض دیدنم لبخندی می‌زنه و یه دستش رو برام تگون میده. من هم داخل میشم و شروع به تگون دادن دستم می‌کنم. همونطور که به سمتش میرم به ماشین اشاره می‌کنم و می‌پرسم:

-برگشته؟

بی تفاوت شونه‌هاش رو کمی بالا می‌ندازه و میگه:

-آره یه چند دقیقه‌ای میشه که برگشته. چطور مگه؟

بهش می‌رسم و در حالی که دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم تا بتونم راحت‌تر کنارش بشینم میگم:

-آخه دیدمش همین الان توی داروخانه بود.

-داروخونه ؟ یعنی چیکار داشته اونجا؟ به نظرت مریض شده؟

-نه جونم اتفاقا خیلی هم حالش خوب بود. برای خرید دارو اونجا نیومده بود، داشت برای خودش شامپو می‌خرید.

یه مرتبه شروع به خندیدن می‌کنه. هنوز معنی خنده‌ش رو نمی‌دونم اما نمی‌دونم چرا وقتی اونطور می‌خنده، خنده‌ش باعث میشه که من هم بی‌دلیل باهاش شروع به خندیدن کنم. سعی می‌کنم یه کم خودش رو کنترل کنه و بعد میگه:

-وای خدایا...از وقتی شنیده شامپوهایی که غلامعلی براش می خریده تاریخ مصرف گذشته بودن خودش به فکر افتاده.

-هان پس به خاطر همین بود که با وسواس اونقدر دقیق تاریخ مصرف ها رو ورنه انداز می کرد، نگو که بیچاره چشمش ترسیده!

-مگه دقیقاً چیکار می کرد؟ بگو سوزی، تعریف کن بذار یه کم دیگه بخندیم.

-هیچی بابا همچین عینکش رو گذاشته بود سر دماغ خوشگلش، یکی نمی دونست می گفت می خواد آپولو هوا کنه!

-چی؟؟

-چی چیو چی؟

-عینک رو میگم!

-خوب عینک بود دیگه! هان راستی، من هم دقیقاً می خواستم این رو ازت بپرسم، مگه کامیار عینک می زنه؟

-کامیا؟؟ عینک؟؟ مطمئنی درست دیدی؟

-وا! یعنی که چی مطمئنم؟! خودش بود دیگه! خودش و عینکش.

دوباره شروع به خندیدن می‌کنم اما بر خلاف انتظارم که تصور می‌کنم گندم یه بار دیگه من رو همراهی کنه طوری توی فکر فرو رفته که یه مرتبه نگران میشم و دست از خندیدن میکشم و ازش می‌پرسم:

-من حرف بدی زدم؟

-نه فقط می‌خوام بدونم مطمئنی کسی که دیدی کامیار بوده؟

-مطمئنم دختر. چرا فکر می‌کنی اشتباه کردم؟! خودش بود دیگه!

-آخه مسئله اینه کامیار که هیچوقت عینک نداشته. نکنه چشم‌هاش ضعیف شده باشه.

-خودم هم خیلی تعجب کردم واسه خاطر همین هم می‌خواستم ازت بپرسم مگه کامیار خان عینکیه؟!

-چی بگم والا! توی عمرم اولین باره که همچین چیزی رو می‌شنوم. مطمئنی عینک آفتابی یا تزیینی یا یه همچین چیزی نبوده؟

-چی بگم...شاید هم بوده. حالا چرا انقدر برات مهمه گندم؟

-برام مهمه چون که اگه واقعا چشم‌هاش ضعیفه چرا پنهون می‌کنه؟
اون چطور؟ اون تو رو ندید؟

-نه من منتظر بودم تا داروهای آقا آماده بشه، داروخونه شلوغ بود یه کم زیادی طول کشید. قبل از این که متصدی شماره‌م رو بخونه اون از قسمتی که مخصوص خرید لوازم بهداشتیه شامپو رو گرفت و رفت. من هم توی تموم مدت روی آخرین صندلی پشت گلدون کاج همچین خودم رو مچاله و پنهون کردم که مبادا یه وقت من رو ببینه.

-خوب چرا؟

-چرا نداره که دختر! اخلاقش رو که می‌دونی یه جورایی انگار از دماغ فیل افتاده! بعضی وقت‌ها طوری رفتار می‌کنه که انگار نمی‌بینت، یا اگه می‌بینت اصلا نمی‌شناسدت. من گاهی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم قبل از سلام دادن بهش اول باید استخاره کنم.

-یعنی چی؟

-وای تو چقدر شیش می‌زنی دختر! منظورم اینه اگه جواب استخاره خوب اومد شاید که بشه باهاش یه سلام، نهایتش یه احوالپرسی ساده هم کرد.

-یعنی واقعا انقدر وحشتناکه؟!

-به نظر تو چی؟ نیست؟!

-نمی‌دونم... شاید بعضی وقت‌ها اینطور باشه، اما باور می‌کنی سوزی، دیروز که رفته بودم برش گردونم یه جور عجیبی خاص شده بوده.

-یعنی چی که یه جور عجیبی خاص شده بود؟

-اول که ازم خواست برای برگردوندنش خودم برم دنبالش. بعد ازم خواست با هم ناهار بخوریم. بعدش هم گفت دوست داری برات ساز بزنم؟ گفتم آره، رفتیم یه جای خلوت و دور، زیر سایه‌ی یه درخت نشستیم و برام سه تار زد... وای خدایا باور نمی‌کنی محشر بود به خدا! من طوری از خودم بیخود شده بودم که یه مرتبه نفهمیدم چطور شد که سرم رو گذاشتم روی شونه‌ش! آخر سر وقتی که تموم شد می‌دونی چیکار کرد؟!

-نه چیکار کرد؟ خدایی نکرده نزد شل و پلت کنه که؟

-نه سوزی... بوسم کرد!

-اوه اوه... وای خدایا یکی بیاد بگیره منو!

یه بار دیگه بگو؟؟

اون... کامیار!! واقعا تو رو بوسید؟

-آره خوب بوسیدتم.

-چطوری؟؟

-چطوری نداره که...خب بوسیدتم دیگه!

-منظورم به نوع بوسه‌شه. در اصل اونه که خیلی مهمه. خیلی سطحی و ابتدایی و ملایم و زود گذر بود؟ یا نه از اون تند آتیشی‌ها، یه کمی هم خیس و آبکی مثل توی فیلم‌ها...

-وای خدایا تو داری چی میگی سوزی؟؟ مگه اصلا کامیار آدم این جور حرف‌هاست؟ اون فقط با انگشت‌هاش لپم رو گرفت و محکم پیچوند و بعد انگاری که دلش ضعف رفته باشه سر انگشت‌هاش رو بوسید.

-اون وقت تو اسم این رو میداری بوسیدن؟!

-خوب به هر حال این هم یه جور بوسیدنه دیگه، نیست؟!

-والا اونطور که دیدم چیتو رو هزار برابر احساسی‌تر از اینی که تو میگی می‌بوسه.

-یعنی می‌خواهی بگی من براش حتی به اندازه‌ی سگش هم نیستم؟!

-من همچین منظوری نداشتم گندم. اما خوب بهم حق بده دیگه! کاری به قناعت ندارم، لااقل
یه کم بوسیدن رو بشناس.

-خب هر چی که بود قشنگ بود.

-خب آره حق با توئه من اشتباه کردم؛ از آدمی مثل کامیار حتی اون اندازه هم بعیده، باید غنیمت
شمردش.

وقتی سکوت می‌کنه، سرش رو پایین می‌ندازه و با ناخن یه دستش شروع به کندن لاک روی
ناخن دست دیگه می‌کنه، معنی واقعی استیصال رو توی تموم وجودش حس می‌کنم و از خودم
شرمنده میشم به خاطر حرف‌هایی که بهش زدم و نادیده گرفتن احساسش. دلم می‌خواد به پاش
بیفتم و ازش بخوام که واقعاً من رو ببخشه، اما انقدر بخشنده و قانع و متواضعه و به قدری عظمت
روحش قابل ستایشه که قبل از این که فرصت کنم ازش معذرت بخوام توی چشم‌هام نگاه می‌کنه
و میگه:

-بهت حق میدم سوزی. خودم هم می‌دونم با کامیار بودن، شناختن اون و این که بدونی واقعا
نسبت بهت چه حسی داره سخته...خیلی سخت!

-خیلی خوب دختر. فکر نکنم ما دو تا اینجاییم که بخوایم در مورد کامیار بحث روانشناختی راه
بندازیم.

آهی می‌کشه و میگه:

-یه چیزی رو بهت بگم سوزی؟ اگه بگم قول میدی همینجا بین خودمون دوتا بمونه؟! راستش غیر من و آقام هنوز هیچکس دیگه‌ای خبر نداره. ترسم از اون روز و ساعتیه که کامیار بدونه آقاش چیکار داره می‌کنه.

یه لبخند بهش می‌زنم و میگم:

-راحت باش عزیزم، زیاد خودت رو اذیت نکن. فکر کنم می‌دونم چی می‌خوای بگی.

-وای یعنی تو هم از جریان خبر داری؟ نکنه آقا بهت گفته!

-نه راستش رو بخوای از کبری خانوم شنیدم، البته اون هم می‌گفت که از آقا غلامعلی شنیده.

-وای پس یعنی همه می‌دونن؟

-اونش رو دیگه من نمی‌دونم. اما نمی‌دونی وقتی این رو بهم می‌گفت زن بیچاره چه حالی داشت! حالا تو ولش کن این حرف‌ها رو، فقط این مهمه که دوست داشتم خیلی زودتر از این‌ها بهت تبریک بگم. یعنی من اولین نفری باشم که بهت تبریک میگه. اما چون حرفی بهم نزدی احساس کردم حالا یه کم زوده. پس منتظر موندم تا سر یه فرصت مناسب، بعد این که خودت بهم گفتی بهت تبریک بگم. حالا هم بیا جلو بیا بذار اون دو تا چال خوشگل صورتت رو ببوسم.

-وای سوزی...تو چقدر راحت در موردش حرف می‌زنی! یعنی به نظرت این وحشتناک نیست؟

-وحشتناک؟ نه! فقط یه کم غیر قابل باوره. بیشتر شبیه یه معجزه‌س! معجزه‌ای که حتم دارم فقط خود خدا توش دست داشته.

-یعنی غلامعلی هم از این موضوع با خبره؟ عجیبه! امروز بیشتر از چند ساعت با هم حرف زدیم... تقریباً درمورد همه چی، اما حتی یه بار هم به این موضوع اشاره نکرد.

-خوب شاید به خاطر اینه که... نمی‌دونم... واقعا من چیز زیادی نمی‌دونم که چرا موضوع به این مهمی رو بهت نگفت، اما خوب به هر حال فرقی نداره، مهم اینه که تو خودت خبر داری و خود آقا بهت گفته.

-ببینم سوزی، واقعا اون وقتی که کبی این‌ها رو بهت گفت، یه ذره هم نگران نبود؟ اصلاً دلش شور من رو نمیزد؟

-نه چرا نگران باشه؟! اتفاقاً یه جورایی خوش حال بود چون می‌گفت این حق مسلم گندمه. خدارو شکر که بالاخره که حق به حق دار می‌رسه.

-چی حق مسلم منه؟ کامیار؟!

-آه تو رو خدا بسه دیگه گندم! یه مرتبه وسط هر بحثی یکاره پای کامیار رو می‌کشی وسط که چی بشه آخه؟ آره خوب یه جورایی حق هم داری. چون که هنوز معلوم نیست وقتی بفهمه آقا به ترابی گفته چیکار کنه چه آشوبی که به پا نکنه! اون وقته که اینجا واقعا میشه همون دژ آشوبی که یه بار در موردش می‌گفتی.

-به ترابی چه مربوطه سوزی! من واقعا نمی فهمم پیشنهاد آقا چه ربطی به ترابی داره؟ مگه تجارته؟

-وا خوب هر چی نباشه وکیل قانونیشه. چه انتظاری داری؟ فقط کار خود تراپیه دیگه!
ببینم گندم تو من رو گرفتی؟!

-به جون تو سوزی من پاک قاطی کردم! اصلا نمی فهمم چی میگی. تو رو خدا یه کم واضح تر بگو
خوب بذار من هم بدونم آقا از ترابی خواسته که دقیقاً چیکار کنه؟

-یعنی تو خبر نداری؟!

-نه. واقعا نه!

-یعنی حتی غلامعلی هم حرفی بهت نزد؟

-نه به خدا! گفتم که امروز ساعتها با هم حرف زدیم، تقریباً درمورد همه چی الا این که آقام به
ترابی گفته باشه چیکار کنه؟

-پس چرا جووری حرف می زنی انگار که از فیها خالدون ماجرا با خبری؟ یعنی خبر نداری آقا
خواسته که سند کل ملک اینجا یه جا درست به نام تو زده بشه؟!

با ناباوری دست‌هاش رو روی دهانش می‌ذاره و وحشت‌زده میگه:

-تو چی میگی سوزی؟؟ چرا آقام باید یه همچین کاری بکنه؟ اصلا چرا من؟! مگه خدایی نکرده دیوونه شده یا زده به سرش؟!

-من رو ببخش گندم، اتفاقا وقتی این رو از کبری خانوم شنیدم من هم دقیقا همین سوال رو پرسیدم، البته اون هم هنوز اونقدر توی شوک بود که دلیلی برای کار آقا پیدا نکرده بود. البته شاید هم دلیلش رو می‌دونست اما به من که حرفی نزد. باور می‌کنی اون موقع حال ما دو تا هم بهتر از حال تو نبود؟ چون تنها چیزی که همینطور توی مخمون به دُر دُر افتاده بود فقط کامیار بود. بیچاره‌ها گبری خانوم و آقا غلامعلی حق دارن انقدر نگران باشن. با آتیشی که یه دو سه روز پیش کامیار سر چندر غاز میراث پدری به راه انداخت اگه واقعا بدونه و با خبر شه که آقا این عمارت رو به تو بخشیده...وای خدایا...یعنی می‌خواهی بگی تو واقعا این موضوع رو نمی‌دونستی؟

-وای نگو سوزی تو رو خدا بسه دیگه ادامه نده! بذار باور کنم حقیقت نداره...که خوابم و الان تو هم توی خواب منی و داری این حرف‌ها رو بهم میگی. بذار تموم شه این کابوس! وای خدایا چرا امروز هوا انقدر گرمه! دارم خفه میشم!

با نگرانی یه طرف بازوش رو می‌گیرم و میگم:

-وای دختر تو یه مرتبه چت شد؟! گفته بودی که همه‌ش رو می‌دونی! گفتی خود آقا بهت گفته...

-من...من اصلا منظور حرفم به این نبود که!

-وا پس منظورت چی بود؟ یعنی می‌خوای بگی این‌هایی که بهت گفتم رو نمی‌دونستی؟ واقعا خبر نداشتی؟ خدا بکشه من رو! دیدی چطوری یه مرتبه بند رو به آب دادم؟ چقدر کبری خانوم بیچاره بهم سفارش کرد که مبادا فعلاً حرفی بهت بزnm. این بار دیگه واقعا من رو یه خبرچین می‌دونه.

هر دو تا دستم رو توی دستش می‌گیره و شروع به فشردن می‌کنه. یه مرتبه از سردی بی حد دست‌هاش می‌ترسم و یه جورایی احساس نگرانی می‌کنم.

-گندم تو چته؟ تو الان خوبی؟

-نمی‌دونم سوزی. باور کن دیگه اصلاً هیچی نمی‌دونم جز این که می‌ترسم! من از این آتیش پنهون زیر خاکستر می‌ترسم!

-چه ترسی دختر! یه کم عاقل باش و به این فکر کن که صاحب یه همچین ثروتی میشی. البته من هنوز دلیل این حد از بخشنده‌گی آقا رو نمی‌دونم، اما خوبه که یه کم چشم‌هات رو باز کنی...اما نه! بهتره که فعلاً چشم‌هات رو ببندی. چشم‌هات رو ببندی و بعد تجسم کنی خانم این خونه شدی! یه لباس گرون قیمت ابریشمی خوشگل توی تنته، یه دنیا جواهر هم همینجوری دور گلو و گردنت انداختی و مثل ملکه‌ها وایسادی اونجا...نیگا کن! تراس رو میگم...باد همچین می‌پیچه و موهاش رو بهم می‌ریزه و شال حریرت رو می‌کنه و با خودش می‌بره اون ته حیاط؛ اما تو یه لبخند خوشگل روی لب‌هاته و شبیه یه ملکه‌ی مقتدر از اون بالا وایسادی و همینجوری دستور میدی...نه جون من فکرش رو بکن! واقعا قشنگ نیست؟

-چرا قشنگه...خیلی قشنگه! اما کاش همینطوری که این‌ها رو بهم میگی، میشد که بگی وسط این همه قشنگی بی‌حدی که همینجوری داره می‌باره اون وقت کامیار رو کجای دلم بذارم.

-ببین باز خرابش کردی! اصلا مگه مجبوری مدام به کامیار فکر کنی؟ همش کامیار...کامیار...کامیار...

-مجبورم سوزی! تو که نمی‌دونی و خبر نداری که آقام در کنار این همه مواهب چه شرطی گذاشته!

-مگه شرطی هم گذاشته؟ ببینم چه شرطی؟

-این که با همدیگه ازدواج کنیم...من و کامیار! خنده‌دار نیست؟

می‌تونی تصور کنی اگه کامیار بشنوه که آقا نصف داراییش رو به من بخشیده و تازه مجبوره با من ازدواج کنه چه حالی میشه و اصلا ممکنه دست به چه کاری بزنه؟ اون من رو می‌کشه سوزی! به خدا که من رو می‌کشه! ممکنه زنده زنده آتیشم بزنه! من خیلی می‌ترسم سوزی! تو رو خدا کمکم کن تموم شه این کابوس لعنتی.

هنوز حرف‌هامون تموم نشده و من هنوز توی بهت جمله‌ی آخری هستم که گندم بیچاره وحشت‌زده گفته. هنوز حتی یه سر سوزن از نگرانی‌های دختر بیچاره کم نشده که یه بلای دیگه مثل اجل معلق روی سرمون نازل میشه!

کامیار طوری خونس به جوش اومده و رگ‌های گردنش ورم کرده که حتی از اون فاصله هم میشه فهمید که چه آتیشی از توی چشم‌هاش زبونه می‌کشه. از سمت پلکان بالا، پله‌ها رو تا یکی می‌کنه و در حالی که خروشان و دمان به سمت پایین میاد مرتب فریاد می‌کشه و گندم رو صدا می‌زنه. دختر بیچاره طوری وحشت‌زده شده که از شدت ترس و استیصال من رو پناه خودش کرده و وحشت زده بهم میگه:

-خدا به فریادم برس! سوزی مثل این که فهمیده...

دستش رو می گیرم و سعی می کنم هر طوریه به اوضاع حاکم سر و سامون بدم. از اون طرف کبری خانوم هم با شنیدن صدای داد و هوار کامیار رنگ پریده و نفس نفس زنون به سختی خودش رو از چند پله‌ی پایین به سمت بالا می کشه و در حالی که یه دستش رو به دیوار گرفته مرتب می‌گه:

-یا جد نسابه...باز چه مرگش شده؟!

وقتی برای چندمین بار گندم رو صدا می‌زنه و به سمتش میاد مجبور به مداخله میشم. خودم رو بین گندم و کامیار که حالا دیگه چندان فاصله‌ای با هم ندارن قرار میدم و سعی می‌کنم یه جوری آرومش کنم.

-آقا کامیار...آقا کامیار...لطفا!

یه دستش رو تخت سینه‌م می‌ذاره و می‌گه:

-لطفا شما ساکت باشین و توی کارهایی که بهتون مربوط نیست دخالت نکنین.

در حالی که سعی می‌کنم کاملاً خوددار باشم بهش می‌گم:

-یه نگاهی بندازین. شما با این کارهاتون دختر بیچاره رو می‌ترسونین.

برای لحظاتی بیخیال گندم میشه و حالا طوری وقیحانه یه مشت واژه‌ی رکیک رو به سمتم نشونه میره و شلیک می‌کنه که کم مونده همونجا قالب تهی کنم!

-به شما چه؟؟ من نمی‌فهمم مسائل خانودگی ما چه ربطی به شما داره که کاسه‌ی داغ‌تر از آش شدین و مرتب این وسط موش می‌دوونین!

-من... من موش می دوونم؟؟

-بله! خود شما! ببینم مگه کار دیگه‌ای ندارین؟ وظیفه‌ی شما توی این خونه چیه؟ این که صبح تا شب بیخ گوش این ورور جادو همینجوری یه بند ورورور... که چی بشه؟ بابا این‌ها که خودشون هزار ماشالله زده یه پا رقصن! لازم نیست شما زحمت بکشین بیشتر از این چشم و گوششون رو باز کنین.

-واقعا که!! لطفا حدتون رو بدونید و طوری حرف زننن که بعدا...

-بعدا چی؟ من رو تهدید می‌کنی؟ نکنه می‌خوای حقوقم رو قطع کنی؟! اصلا ببینم شما چرا الان اینجایی؟! مگه نباید پیش آقام باشین؟ مگه وظیفه‌ی شما توی این خونه رسیدگی به امور پیرمرد نیست؟

-آقا خواب بودن. من...

-کدوم خواب؟ هان؟ کدوم خواب؟ دِ اگه من نرفته بودم سر وقتش که پیرمرد بیچاره شاش‌بند شده بود! بیچاره یه ساعت داشت به خودش می‌پیچید و صدات میزد. اون وقت شما اون موقع کجا بودین؟ مجبور شدم زیرش لگن بذارم. البته ناراحت نیستم، پدرمه و وظیفمه؛ اما این که یکی مثل تو که از انجام شرح وظایف خودش عاجزه بخواد به من یکی درس اخلاق بده دیگه توی کَتم نمیره.

بغضم رو قورت میدم و بدون این که توانی برای بحث کردن با اون رو داشته باشم دلواپس آقا، به سمت عمارت می دوئم. از پشت سر صداش رو می شنوم که میگه:

-هان بدو...بدو...در ضمن، آخرین باره که می بینم عین موش دماغت رو توی هر سوراخ سنبه‌ای فرو می کنی و هی بو می کشی...

تا حالا توی زندگیم تا این حد دچار تخریب شخصیت نشده بودم. باورم میشه که گاهی وقت‌ها کبری حق داره که نفرینش می کنه، که گندم بیچاره حق داره انقدر ازش می ترسه، که حق دارم تا این حد ازش متنفر باشم!

"گندم"

بعد از این که اونطور بی رحمانه حال سوزی بیچاره رو گرفت این بار به سمت من میاد. دو قدم عقب تر میرم که با صدای فریادش متوقف و همونطور سر جام میخکوب میشم. صدای کبی رو می شنوم که میگه:

-آهای عقرب جزاره! اگه دستت به اون بخوره نخورده، بت گفته باشم.

به سمت کبی برمی گرده و میگه:

-برو بابا فقط تو رو کم داشتیم!

کبری همین الان برمی گردی پایین تا یه بار دیگه ماتحت ما رو پیرهن عثمان نکردي.

-تف تو روت بندازن بی حیا!

ناخواسته جلو میرم و بازوی کامیار رو می گیرم و بهش التماس می کنم.

-ولش کن کامی. تو رو جون آقا سر به سرش نذا. دیگه نمیگه. بهش گفتم که دیگه هیچوقت اون حرف رو تکرار نکنه.

بعد رو به کبی می کنم و بهش میگم:

-کبی جون الهی دورت بگردم تو برو پایین من هم الان میام.

-آخه...

-گفتم که تو برو، من هم میام. مطمئن باش اتفاقی نمی افته. یه کم با کامی حرف می زنیم بعد میام...برو دیگه.

بی نوا با این که اصلا دلش رضا نیست، اما به سمت پایین سرازیر میشه و همون موقع کامیار بهم میگه:

-پس کی قرار بود بهم بگی هان؟ گندم تو چی رو داری ازم پنهون می کنی؟

-من؟؟ کامیار من چی رو ازت پنهون کردم؟

-نمی دونم از خودت بپرس! آقام اینطور میگه. می گفت که با هم حسابی حرف هاتون رو زدین و قرار بوده باهام حرف بزنی.

-آقا این رو هم گفت که در مورد چی حرف زدیم؟

-نه دیگه اونش رو نگفت، چون قراره اون‌ها رو تو بهم بگی. ما رو باش خدایا ببین آخر عمری به چه خفتی افتادم!

-این حرف‌ها چیه کامیار!

-چرا ازم پنهون کردی؟

-من چیزی رو از تو پنهون نمی‌کنم. فقط فرصتی پیش نیومد که بگم، همین!

-فقط همین؟؟؟ خوبه که نشستم و اون همه از مشکلاتم برات گفتم. نگفتم؟ نگفتم هزار و یه جور برنامه دارم؟ گفتم میرم با آقات در مورد تو حرف می‌زنم و راضیش می‌کنم. پس کو؟؟ حرف زدی؟ تونستی راضیش کنی؟

-حرف زدم...به جون تو باهاش حرف زدم! اما خب...

-خب؟!

-خب قبول کن همچین کار آسونی هم نیست دیگه.

-پس نمی‌خواد بده؟

-نه به جون تو کامی اصلا در مورد ندادن سهمت و این حرف‌ها چیزی نگفت. اما خوب بهش حق بده! اون هم پدره حق داره نگرانت باشه. این‌ها رو که من نباید برم بهش بگم! ناسلامتی تو پسرشی، وظیفه‌ی خودته بری بشینی خودت تموم این‌ها رو بهش بگی. شاید اون هم یه حرف‌هایی داشته باشه که بخواد بهت بگه. مثلاً یه تعهدی...چه می‌دونم...

-شرط؟؟ آقام شرط و شروط داره؟

-چی بگم...یعنی واقعا خودش بهت حرفی نزد؟ یعنی هیچ چیزی نگفت؟

-دِ اگه خودش حرفی زده بود که من الان اینجا چیکار داشتم؟!

نه نمیشه! اینطوری نمیشه! شدم توپ فوتبال؛ آقام من رو به تو پاس میده، تو من رو به آقام. معلومه که یه چیزهایی هست ولی ازم پنهون می‌کنی.

-آره کامیار یه چیزهایی هست. اما ازت پنهون نمی‌کنم. چرا باید پنهون کنم؟ بالاخره اول و آخر که خودت می‌فهمی. اما چون خیلی محرمانه‌ست الان نمیشه...لااقل اینجا نه!

-پس کی؟ کجا؟ مگه الان جز ما دو تا کس دیگه‌ای هم اینجا هست؟ خب هر چی که هست بگو دیگه.

صدام رو تا نهایت پایین میارم و سعی می‌کنم کامیار رو متوجه‌ی سایه‌ی کبی کنم که روی یه قسمت از دیوار افتاده و خیلی آروم، طوری که کبی متوجه نشه بهش میگم:
-نمیشه. نگاه کن کبی اون پایین پله‌ها گوش وایساده.

نگاهش رو میخ سایه‌ی کبی روی دیوار می‌کنه و میگه:
-بابا مصبت رو شکر! تو رو خدا گره‌ی روسریش رو ببین! شبیه لاکپشت‌های نینجا کمین کرده.

-هی...هیجی نگو! به خدا می‌شنوه باز هم میادا!

صداش رو طوری پایین میاره که کبی متوجه نشه.
-بیا بریم بیرون.

-الان؟؟

-آره همین الان بیا بریم. هم یه دوری می‌زنیم، هم این که حرف‌هامون رو می‌زنیم.

-نه آخه الان دیر وقته. نه کامیار الان نمیشه.

-پس کی؟ شب یواشکی بیا توی اتاقم...

-چی؟؟ توی اتاق تو چیکار دارم من؟

-برای حرف زدن میگم.

-نه اون که اصلا نمیشه!

-مگه می خوام بخورمت؟! یه دو کلوم باهم حرف می زنیم دیگه.

-ببین کامیار، میگم می خوای بذاریم برای فردا؟ مگه نگفتی که فردا اجرا دارین؟ فردا بعد اجرا چگونه؟ خوبه؟

پوفی می کشه و چنگی میون موهاش که خیلی نامرتب و آشفته دورش ریخته می ندازه، بعد زل می زنه به چشم هام...چشم هاش، نگاهش، بیشتر شبیه یه جور تهدیده!
ملتمسانه میگم:

-قبول کن دیگه! فقط تا فردا...خواهش می کنم!

بالاخره تهدیدش رو علنی می کنه.

-باشه قبوله. ولی وای به حالت گندم اگه یه بار دیگه بخوای من رو بپیچونی، چون خودت خوب می دونی این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست.

-خیلی خوب قول دادم دیگه! حالا دیگه اینجا وایسا برو... برو به کارت برس.

با بی میلی برمی گرده و یه بار دیگه به سمت پلکان میره. با دو دست یقه‌ی تیشترتم رو می گیرم و هی شروع به کش دادن یقه از دو طرف می کنم. احساس خفگی می کنم! یه نگاهی به قسمتی که تا همین چند دقیقه‌ی پیش کبی اونجا بود می ندازم و دیگه سایه‌ش رو نمی بینم. پوفی می کشم و چند بار سرم رو تگون میدم. یه بار دیگه به انتهای ترین صحنه از دور شدن کامیار چشم می دوزم. بعد از ورود به سالن عمارت از نظرم ناپدید میشه. به سمت طبقه‌ی همکف به راه می افتم. کبی جلوتر از من خودش رو به خونه رسونده و حالا هم در حالی که روی مبل راحتی ولو شده به محض این که چشمش بهم می افته می پرسه:

-بالاخره رفت شمر بن ذی الجوشن؟ حالا کارش چی چی بود که اونطور کل عمارت رو به سرش گرفته بود؟

بی حوصله و دماغ بهش میگم:

-آه کبی تو رو خدا بازم شروع نکن که اصلا حوصله ندارم. در ضمن، خیال نکن ندیدمت اون پایین گوش وایساده بودی!

-وایساده بودم که وایساده بودم! حالا که چی؟ می خوام بگی یعنی حق ندارم توی راه پله‌ی خونه‌ی خودم بشینم؟

-نخیر! می‌خوام بگم زشته تو رو خدا دیگه از این کارها نکن کبی. مُردم از خجالت پیش کامیا! تو که خودت همه چی رو شنیدی و خوب خبر داری چی گفتیم و چی شنفتیم، چرا باز ازم می‌پرسی تا مجبور شم یه بار دیگه حرفی که نبوده رو تکرار کنم؟

-واه واه واه خدا به دور! ببین چه دریده‌ای شده! کم مونده درسته قورتم بده پاچه پاره!

شاید همون پاچه پارگی که کبی بهم نسبت داد باعث شد که یه مرتبه اونطور به جوش و خروش بیام و بگم:

-توقع داری چی رو بهت بگم وقتی خودت خیلی بهتر از من خبر داری چه اتفاق‌هایی توی این خونه افتاده یا داره می‌افته!

-هان حتمی باز دختره نتونسته جلوی زبونش رو بگیره. خاک بر سر من که انقده ساده! یه وقت‌هایی با این‌که چشم دیدن این پسر رو ندارم اما یه جورایی بهش حق میدم؛ حتی اون هم این مارمولک آب زیر کاه رو شناخت جز من ساده‌ی خاک بر سر...

-بیخودی به کسی تهمت نزن. سوزی حرفی بهم نزده.

-پس حتمی خود آقا بهت گفته. گفته دیگه؟ نگفته؟

- حالا هر چی! بینم حالا تو چرا انقده خوشحالی؟

- یعنی خوشحال نباشم؟! حالا که بعد یه عمری ناله و تضرع به درگاه خدا دارم آخر عاقبت بخیریت رو می بینم چرا خوشحال نباشم؟

- اگه این آخر عاقبت به خیریه، می خوام صد سال سیاه نباشه! یعنی کبی تو واقعا فکر می کنی آخر و عاقبت به خیری توی چار تا خشت این عمارته؟ اگه اینطوره که میگی چرا هیچکدوم از آدم های اینجا آخر و عاقبت به خیر نشدن؟ اون از سرنوشت فائقه خانوم، زن بیچاره طوری از دنیا رفت که دیگه حتی خودش هم خودش رو نمی شناخت؛ شده بود عینهو یه گنده ی چوب! نه می تونست یه کلمه حرف بزنه، نه بشنوه و نه دیگه حتی ببینه! اون از عاقبت کامران بی نوا که اونجور آواری غربت شد... به مادرم چی؟ به اون وفا کرد؟ مگه اون هم یه روزی اهل این عمارت نبوده؟ خون شهبازی ها توی رگ هاش نبوده؟ بیچاره حتی معلوم نشد قبرش کجاست و کدوم گوشه ای از این دنیا دفن شده! اصلا قبری داره؟!

بغضش رو قورت میده و با گوشه ی روسری آب بینیش رو بالا می کشه و بهم می گه:

- این چه حرفیه که می زنی! معلومه که مادرت با احترام، اونجور که سزاوار یه معین شهبازی بود دفن شد. خدا بیامرزه فائقه خانوم رو. کاری به گناه های کرده و نکرده اش ندارم، اما همون موقعش هم به سر صبر و با تدبیر اول از همه من و غلامعلی رو فرستاد شهباز، چون باید مراسم خاکسپاری مامانت یه جورایی بی سر و صدا و آبروریزی انجام میشد، طوری که آب از آب تگون نخوره، چون فقط خدا عالم بود بعد از قتل که کامران کرده بود و شبونه فراریش داده بودن این بار با جریان خودکشی پروانه یه بار دیگه کرور کرور آژان و و خبرنگار از درو دیوار این خونه نازل

می‌شدن. فائقه خانوم مجبور شد خیلی با احتیاط و پنهونی جنازه‌ی پروانه‌ی بیچاره رو از این خونه ببره؛ بعدش هم محض همون امنیتی که بت گفتم گفت بهتره که هیچکدوممون جای دفنش رو ندونیم.

-مامانم چرا خودش رو کشت؟

-ای مادر! از وقتی که کامران زد و بابات رو با تفنگ سر پر شکاری آقا کشت، یه مرتبه همه چی بهم ریخت! یعنی از اولش هم حال و احوال آدم‌های این عمارت اصلا خوش نبود. یعنی از وقتی که مامانت هفت ماهش شد...اون موقع که حتی پوشیدن لباس گشاد و پنهون کردن خودش از اهل خونه نشد دواش دردش برای لاپوشونی از خبیطی که کرده بود که ولله قسم اگه اون موقع کامران با این که بچه بود و هنوز سنی نداشت اونطور جوونمردی نکرده بود و اشتباه مادرت رو گردن نگرفته بود همین آقا جهاندار دختره رو نفله می‌کرد! چون هر چی هم که نباشه، هم خون بودن، یه جورایی روش تعصب داشت. اما وقتی کامران کاری که هیچوقت نکرده بود رو گردن گرفت، اون وقت اوضاع یه کم آروم‌تر شد. بیچاره پروانه برای این که هیچکس اون رو توی اون وضعیت نبینه چند ماهی رو توی همون سرداب ته حیاط پنهون موند. البته تا همون موقعش هم هنوز اوضاع و احوال بدک نبود، تا وقتی که دختره پا به ماه شد و اون وقت یه روز پنهونی به دور از چشم همه بی‌خبر از سرداب فرار کرد و رفت پی بابات و وقتی برگشت که تو، توی بغلش بودی.

-یعنی بعد به دنیا اومدن من بابام دیگه نخواستش؟ هیچکدوممون رو نخواست؟ حتی من رو؟
بچه‌ی خودش رو؟

-بابات خودش زن و بچه داشت! این رو ما هم همون وقتی فهمیدیم که کامران زد و دخلش رو آورد. تازه بعد اون اتفاقات بود که فهمیدیم کامران هیچوقت بابای تو نبوده. اما هر کجا که هست خدا از بزرگی و آقایی کمش نکنه، دست به خاک می‌زنه طلا بشه. با این که بچه بود و اصلا بابات نبود، اما رسم جوونمردی به جا آورد و اسمش رو به تو بخشید، چون مهندس گور به گوری هیچی رو گردن نگرفته بود.

کامران پروانه رو بیشتر از جون خودش دوست داشت! باور می‌کنی ننه؟ یه چیزی میگم یه چیزی می‌شنفی، اگه خار به پای پروانه می‌رفت انگاری که اون خار توی چشم کامران فرو رفته بود زمین و زمان رو به هم می‌دوخت. فائقه‌ی خدا بیمارز بیشتر از هر چیزی به این موضوع حساس بود. یه بار قسم خورد که هر بار که پروانه مریض می‌شده همون شب بچهم کامران تب می‌کرده. یه جور عجیبی این دو تا بچه وابسته‌ی هم بودن! نیست با هم بزرگ شده بودن، هم خون هم که بودن، عینهو گوشت و استخون بهم وصل بودن.

-پس دیگه هیچوقت گناه قتل بابام رو گردن کامران بی‌نوا ننداز. می‌دونم برات سخته که بگی پروانه شوهر خودش رو کشت، اما حتی اگه اینطوری هم باشه باز هم دلیلی نداره که به دروغ مرتب این رو تکرار کنی در حالی که خودت هم می‌دونی که من می‌دونم کامران هیچوقت قاتل پدرم نبوده.

حرفی نمی‌زنه و شرمزده سرش رو پایین می‌ندازه. دوباره ازش می‌پرسم:

-بابام...تو بابام رو دیده بودی کبی؟

-خدا ببخشدش و از سر گنااهش بگذره. فقط یه بار! مهندس بود، خوشگل و قد بلند! دور از جونت تو بیشتر به اون رفتی وگرنه که پروانه‌ی طفل معصوم ضعیف و مردنی بود، پوستش هم به سفیدی تو نبود. گندمی بود و یه جفت چشم درشت قهوه‌ای روشن میون صورت ریز و استخونیش دو دو میزد.

اون موقع تازه عمارت جدید رو ساخته بودن و آقا تازه می‌خواست بده یه گلخونه‌ی بزرگ یه طرف اون سر باغچه بسازن. همون موقع بود که پای بابات برای ساختن نقشه‌ی گلخونه به اینجا باز شد. کی باور می‌کرد پروانه‌ی بیچاره اونطور خاطرخواه مردک بشه که دیگه نه دلی براش بمونه و نه دینی! کی می‌دونست کی و چه وقت با هم ارتباط پیدا کردن و اصلاً کجا همدیگه رو می‌دیدن! خدا از سر تقصیراتش نگذره! بچم رو از راه به در کرده بود. نامرد از سادگیش سواستفاده کرد و بعدش هم که اونطوری ولش کرد، اون هم با یه بچه!

به اینجا که می‌رسه به حق می‌افته، با گوشه‌ی روسری دونه به دونه‌ی اشک‌هاش رو می‌گیره و می‌گه:

-بچم مگه چند سالش بود؟ همش هیوده(هفده)سال که اونطور پر پر شد. قرص برنج خورده بود، اون هم چند تا! کاش کور می‌شدم و هیچوقت نمی‌دیدمش که چطور کف سرداب افتاده بود و انقدر خون قی کرده بود که توی خون خودش خفه شده بود و جون داده بود.

حالا دیگه طوری زار می‌زنه و شیون می‌کنه که دلم به حالش کباب میشه! با این که تا نهایت وجودم پره از درد، اما از میون پنجره‌های کوتاه بالای دیوار نگاهی به آسمونی که دیگه رنگش رو به سیاهی زده می‌ندازم و بهش می‌گم:

-کبی غلامعلی دیر نکرده؟

بعد از این که یه فین محکم میون قاب دستمال گل گلی پای سماور می کنه و برای این که متوجه نشم قاب دستمال رو زیر پاش پنهون می کنه میگه:

-می گفت امروز مادر یکی از اعضای هیئت امنای مسجد به رحمت خدا رفته برای عرض تسلیت یه سری رفت اونجا. موقع رفتن گفت بعد نماز مغرب و عشا توی مسجد مراسم دارن، ممکنه که یه کم دیر بیاد.

-پس تو چرا اینجا نشستستی؟ مگه نمی خوای شام درست کنی براشون؟ نگاه کن، دیگه شبه، آقام یه وقت گشنه نخوابه.

-تو نگران آقات نباش. کارگرهایی که امروز برای نظافت اومده بودن یه کم زود کارشون تموم شد؛ الهی خیر ببینه انیس قبل این که بره شام شب رو هم خودش بار گذاشت و رفت.

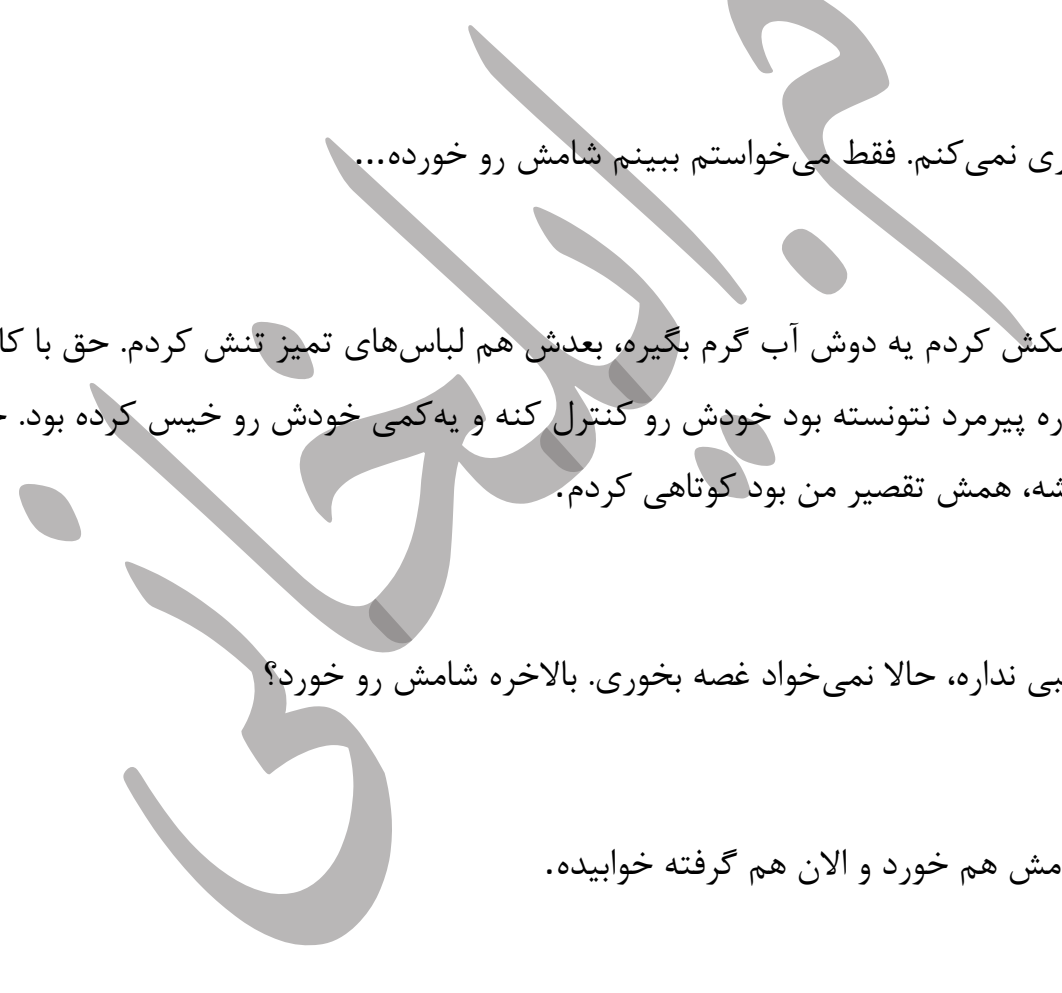
-اگه تو خسته ای من برم شام آقا رو بدم و زودی برگردم.

-الهی که خیر ببینی مادر! رفتی بالا یه سری هم به این دختر مادر مرده بزن. ندیدی از خدا بی خبر چیا که بهش نگفت! دلم مونده پیشش. به خدا که دلم براش کباب شد!

-خیلی خوب تو خیالت راحت باشه. شام تو رو هم میارم همینجا، تو پات درد می کنه نمی خواد بیای تا بالا.

بلند می‌شدم و به سمت طبقه‌ی بالای عمارت به راه می‌افتم. سالن خلوت‌ه. نزدیک اتاق آقا می‌شدم و
یه گوشم رو روی در اتاق می‌ذارم تا بدونم بیداره یا نه که همون موقع صدای سوزی رو از پشت
سرم می‌شنوم.

- خوابیده گندم. تو رو خدا سر و صدا راه ننداز.

- کاری نمی‌کنم. فقط می‌خواستم ببینم شامش رو خورده...


- کمکش کردم یه دوش آب گرم بگیره، بعدش هم لباس‌های تمیز تنش کردم. حق با کامیار بود،
بیچاره پیرمرد نتونسته بود خودش رو کنترل کنه و یه کمی خودش رو خیس کرده بود. خدا من رو
ببخشه، همش تقصیر من بود کوتاهی کردم.

- عیبی نداره، حالا نمی‌خواد غصه بخوری. بالاخره شامش رو خورد؟

- شامش هم خورد و الان هم گرفته خوابیده.

با اشاره‌ای به سمت بالا متوجهش می‌کنم که منظور حرفم به کیه.

- اون چی؟ اون هم شامش رو خورد؟

-ہی یواش!! یہ وقت می شنوہ.

-به قول کبری خانوم خدا جای حق نشسته. دلم خنک شد! حقشه که آقا یه دینار هم بهش نمیده..

-هیــــــــس!!! دختر تو می‌خوای امشب زنده زنده آتیشمون بزنه کبابمون کنه؟! پس من چی بگم! به نظرت من چجوری می‌تونم با یه همچین آدمی یه عمر زندگی کنم؟

-برو بابا تو که از خداته! دیگه به من که نگوا! می‌دونم می‌ترسی، اما تموم ترست فقط از اینکه که اون نخواست، وگرنه که من خوب می‌شناسمت؛ تو حتی توی اون لحظه‌ای که داره عذابت میدی و جونت رو می‌گیره باز هم قابلیت این رو داری که براش بمیری!

-وای سوزی... تو داری باهام شوخی می‌کنی یا نه واقعا به نظرت من یه همچین آدم دیوونه‌ی بی‌شعوری‌ام؟

-من رو ببخش گندم، اما مجبورم بگم آره متاسفانه توی این مورد هم دیوونه‌ای و هم بی‌شعور... خیلی هم بی‌شعور!

-یعنی تا این حد؟؟

مغمومانه فقط نگاهم می‌کنه.

-واقعا که! من رو باش اومدم خونه‌ی خاله دلم باز شه، خاله گوزید دلم پوسید!

شروع به خندیدن می‌کنه.

-خدا خفت کنه دختر! آخه این ضرب‌المثل‌های زیرخاکی رو تو از کجا میاری؟

می‌خندم و میگم:

-چیکار کنم، حاصل شونزده سال تحصیل و تربیت توی آکادمی گُبیهِ دیگه! وگرنه که این‌ها رو از توی شکم مادرم برنداشتم با خودم بیارم که. اما خوب خدا رو شکر لا اقل باعث شد تو یه کم اخم‌هات باز شه و بخندی. به خدا وقتی که تو ناراحتی من خیلی دلم می‌گیره. حالا ببینم، تو شامت رو خوردی یا نه؟

-نه چطور؟

-منم نخوردم. میگم بیا بریم دوتایی شام بخوریم.

همونطور که به سمت آشپزخونه می‌ریم ازش می‌پرسم:

-حالا چی هست این شام؟

-زرشک پلو با مرغ.

-اوووم خوبه...کامیار هم زرشک پلو خیلی دوست داره.

-بفرما! اون وقت میگم بی شعوری بهت برمی خوره. یه ساعت نیست پدر و مادرت رو جلوی چشمت آورد، اما تو هنوز هم داری به اون فکر می کنی.

در قابلمه رو باز می کنم و یه مرتبه صورتم رو میون بخار دل انگیزی که از قابلمه بیرون می زنه فرو می کنم و میگم:

-وای چه بوی خوبی هم داره! میگم بیا زود بخوریمش. غذای کبی رو هم بعدا می برم براش. چون وقتی که می اومدم تازه داشت وضو می گرفت که نمازش رو بخونه.

پشت میز روی یه صندلی می شینه و همونطور که بهم چشم دوخته می پرسه:

-کمک نمی خوای؟

-نه کاری نداره که، خودم می کشم. فقط بگو رون یا سینه؟

-فرقی نمی کنه.

-یعنی که چی فرقی نمی کنه؟

-یعنی این که فرقی نمی‌کنه. مگه واقعا فرقی هم می‌کنه؟

می‌خندمو بهش میگم:

-یه بار همین سوال رو از کامیار پرسیدم؛ اون روز هم غذا مرغ داشتیم، اون هم همونجا نشسته بود...دقیقا همونجایی که تو الان نشستی.

-خب؟!

-هیچی دیگه، ازش همین رو پرسیدم، گفتم رون دوست داری یا سینه، کدوم رو می‌خوای بهت بدم؟ می‌دونی چی بهم گفت بی‌حیا؟!

-نه، چی گفت؟

-گفت هر دوتاش رو، اما اول دوست دارم بپریم وسط رون‌ها اول اون‌ها رو بخورم، بعد همینجوری برم و برم تا برسم به سینه.

-وای به حق حرف‌های نشنیده! باید همون موقع با کفگیر همچین می‌زدی توی دهنش که کل دندون‌هاش می‌ریخت توی حلقش بی‌تربیت.

-وای چی داری میگی سوزی! من یه مرتبه یه طوری گر گرفتم و سرخ شدم که باور نمی کنی تا یه ساعت بعد دیگه نه چشمهام جایی رو می دید، نه حتی گوشهام چیزی رو می شنیدن.

-خوب حق هم داری! شاید چون اولین باری بوده که توی زندگیت یه مرد حرفهای اینجوری بهت می زده.

-بسه سوزی. بدم میاد. حالم بهم می خوره!

-زیاد هم بدت نیاد، حالت هم بهم نخوره. بالاخره که چی؟ باید کم کم به شنیدن این حرفها عادت کنی.

بشقاب رو پر می کنم، به سمتش برمی گردم و بشقاب رو جلوش روی میز می ذارم و بهش می گم:
-یعنی سوزی واقعا به نظرت شدنییه؟ اصلا امکانش هست؟ به خدا من که حتی از گفتنش وحشت دارم.

بشقاب رو به سمت خودش می کشه و می گه:

-عاقبت که چی؟ گفتی که باید بهش بگی قبل این که آقا...

-

وای سوزی خیال می کنی گفتنش راحت؟ من از همین الان غصه‌ی فردایی رو می خورم که هنوز نیومده. چون بهش قول دادم فردا بعد اجرایی که دارن حقیقت رو بهش بگم.

-حالا کو تا فردا! تا اون موقع ممکنه هزار تا اتفاق بیفته. بیخود اینقدر خودت رو اذیت نکن. بیا فعلاً بگیر بشین شامت رو بخور.

-خیلی خوب تو شروع کن. من هم تا غذا سرد نشده غذای کامیار رو براش ببرم قبل از این که صداش در بیاد.

-خیلی خوب ببر، فقط مواظب باش.

-مواظب چی؟

-نه این که آقاتون توی انتخاب بین رون و سینه یه کم مردده، از قضا که به هر دوتاش هم بی میل نیست، از اون لحاظ می‌گم! این اسلشی هم که امشب پاته مدلش زیادی جذبه، یه کم زیادی همچین...

-بسه سوزی! بسه دیگه تو رو خدا!

کامیار یه کم بی حوصله تر از معمول به نظر میاد؛ این رو وقتی که غذاش رو بردم و برگشتم به سوزی گفتم. اون بعد این که شامش رو خورده و حالا داره برای خودش یه فنجون چای می ریزه بهم می گه:

-خوب حالا که چی؟ تو بگیر بشین شامت رو بخور نمی خواد انقدر دلت شور اون رو بزنه. معلومه که نباید حالش خوب باشه. با تنشی که دوساعت قبل به راه انداخته توقع داری پاشه و بشکن و بالا بنداز راه بندازه؟

شروع به بازی کردن با غدام می کنم و میگم:

-نه آخه می دونی بیشتر از چی نگران شدم...

یه قلوپ از چایش رو هورت می کشه و در حالی که لب هاش رو محکم روی هم گذاشته با اشاره ی سر میگه:

-هوم؟؟

-از این که ازم پرسید الان ظهره یا شب! بعد به غذاش اشاره کرد و گفت این الان ناهاره یا شام!

-گرفته تو رو بابا جونور! بدجوری هم گرفتت. خواسته تو رو دست بندازه و بعد بشینه همینجوری به ریش بخنده. میگی نه؟ حالا صبر کن ببین کی معلوم شه.

-خدا کنه اینطوری باشه که تو میگی. اما من میگم نکنه یه وقت فشار عصبی و این جریانات اخیر به مغز و اعصابش زیادی فشار آورده؟ خودت گفتی چند روز پیش بهت گفته حالش زیاد خوب نیست. فشار کار و ندادن مجوز و از اینور هم ناسازگاری آقا باهاش که شده قوز بالای قوز...

-اووووو...اون که بحث چند روز پیش بود. دیدی که بالاخره مجوز اجرا رو هم گرفت. مگر این که واقعاً دیوونه شده باشه، اون هم اونقدر دیوونه که نفهمه و ندونه تفاوت بین شب و روز رو!!

- البته اون که مردم آزاری عادتشه.

از وقتی فائقه خانوم مرد پرده‌های اتاقش رو عوض کرد و سفارش داد یه جور پرده‌های ضخیم خاکستری تیره دوختن برای اتاقش که حتی یه لحظه هم پرده‌ها رو کنار نمی‌زنه. اکثر اوقات توی تاریکی محض می‌شین و بعضی وقت‌ها هم یه لامپ کوچولوی زرد بالای تختش داره، اون رو روشن می‌کنه. می‌گه نور زیادی اذیتم می‌کنه. شاید هم چون می‌گرن داره اینطوره.

-وای خدایا مگه خانوم هاویشامه این پسر؟!

-خانوم هاویشام دیگه کیه؟

-دیوونه‌ای که انگار از دنیای مرده‌ها برگشته بود چون توی شب عروسیش عشقش قالش گذاشت و هرگز نیومد. اون هم از همون لحظه سعی کرد زمان رو متوقف کنه. جلوی تموم پنجره‌ها رو با

پرده‌های ضخیم پوشوند و حتی اجازه نمی‌داد کوچک‌ترین نوری به اتاق وارد شه. همونطور در حالی که لباس عروسی توی تنش بود هم اونقدر توی اون اتاق منتظر موند که لباس‌ها شروع به پوسیدن و تار عنکبوت بستن کرد. آخر سر هم بعد چندین و چند سال توی همون اتاق آتیش گرفت و سوخت و خاکستر شد.

-یعنی مُرد؟!

-مرد!

از جا بلند میشم، ظرف غذای کبی رو برمی‌دارم و در حالی که خیال رفتن دارم بهش میگم:
-خدا بگم چیکارت کنه سوزی! حالا باید کل شب رو غیر از کابوس کامیار، کابوس خانم هاویشام رو هم ببینم!

"گندم"

کامیار امروز صبح یه کم زودتر از حد معمول رفت. این رو وقتی متوجه شدم که صبح زود از خونه بیرون زدم. امروز به سرم زد تا یه سر برم و اوضاع مدرسه رو از نزدیک با چشم خودم ببینم و وقتی برمی‌گشتم متوجه شدم که اون داره میره. در پارکینگ باز بود و چون نمی‌خواستم من رو ببینه پشت یه ماشین شاسی بلندی که یه گوشه پارک بود طوری مخفی شدم که وقتی که از خونه بیرون میاد نبینتم و همینطور هم شد، چون دقایقی بعد از خونه خارج شد و بدون این که

متوجهی من شده باشه به سرعت رفت. کمی بعد از رفتنش از محلی که پنهون شده بودم بیرون اومدم و به سمت خونه به راه افتادم. داشتم با خودم فکر می کردم خاک بر سرت گندم! بالاخره که چی؟ یه بار خودت رو از چشمش مخفی کردی، دوبار هم این کار رو کردی، بالاخره که چی؟ تا کی می تونی همینطوری خودت رو از کامیار پنهون کنی و ازش فراری باشی اون هم در حالی که آخرین باری که با هم حرف زدین توافق کردین و بهش قول دادی که بالاخره اصل حقیقت رو بهش میگی، اون هم دقیقا همین امروز بعد از اجرا!

کلافه پوفی می کشم و از یادآوری چند ساعت آینده که هنوز هم نمی دونم قراره چه اتفاقی بیفته به خودم می پیچم. غلامعلی رو می بینم که از در کوچیکه خارج میشه و به محض این که چشمش بهم می افته بدون این که چیزی ازش پرسیده باشم میگه:

-دارم میرم بانک قبض مالیات و عوارض سالانه رو بدم. تو چیزی نمی خوای بابا واست بگیرم و بیارم؟

-نه غلامعلی دستت درد نکنه. من چیزی لازم ندارم.

-شیر کاکائو چی؟ تو دوست داری که، بذار یه دونه واست بگیرم.

-دستت درد نکنه، من صبحونه رو خوردم.

دیگه اصراری نمی کنه، سرش رو پایین می ندازه و بدون این که دیگه حرفی بزنه به راه می افته.

بیچاره غلامعلی از اون روزی که با هم حرف زدیم وقتی باهام حرف می‌زنه طوری شرمزده به نظر میاد که کمتر نگاهم می‌کنه، سعی می‌کنه یا کمتر با هم برخورد داشته باشیم و یا اصلا با هم رو به رو نشیم! بهش حق میدم، حرف‌هایی که اون روز بهم زد حرف‌های سنگینی بود. حرف‌هایی که بعد از سالیان دور مجبور به اعترافش شده بود. بیچاره می‌گفت گناه کردن یه جور عذاب داره و اعتراف به گناه هزار برابر از عذاب گناه کرده بیشتر! بعد به روح مادرم قسم داد که راجع به تموم حرف‌هایی که شنیدم به هیچکس حرفی نزنم، مخصوصا به کبی. معلومه که مرد بیچاره بعد از گذشت این همه سال هنوز هم بدجوری شرم داره. من هم دقیقا همین کار رو کردم. در مورد چیزهایی که اون روز توی ایستگاه اتوبوس ازش شنیده بودم به هیچکس حرفی نزد، حتی به سوزی. اما حرف‌هاش از همون لحظه‌ای که شنیدم بدجوری من رو بهم ریخته، یه جوری که بعد از شنیدن اون‌ها یه مرتبه احساس کردم غلامعلی که توی تموم سال‌های عمرم می‌شناختم یه مرتبه جلوی چشمم شکست و خورد شد و همچین فرو ریخت که من حتی صدای شکستنش رو شنیدم!

شروع به گریه کرده بود و می‌گفت:

-ای کاش لااقل آقام هیچوقت این‌ها رو نمی‌فهمید. اما راسته که میگن ماه پشت ابر نمی‌مونه. بالاخره رسید اون روزی که حقیقت روی واقعی خودش رو نشون داد.

ازش پرسیدم:

-غلامعلی این حقیقتی که میگی چیه؟ چیه که بعد این همه سال وقتی ازش میگی طوری رنگ از روت پریده و دست‌هات شروع به لرزیدن کرده که انگار همین امروز اتفاق افتاده.

سرش رو بالا گرفته بود و داشت از میون شکاف سقف ایستگاه به یه قسمت آسمون نگاه می کرد. من که خوب می دونستم اگه تا آخر دنیا هم همونطور به شیار سقف زل میزد محال بود که چیز قابل توجهی پیدا کنه جز این که می خواست فرار کنه... سعی می کرد هر طوریه نگاهش رو ازم بدزده، مخصوصا وقتی که گفت:

-دروغ گفتم. وقتی جهانگیرخان خدا بیامرز من رو به باد استنطاق گرفته بود که تموم حرفهایی که عروس خانوم فرنگی در مورد پسر کوچیکهی آقا گفته بود واقعیت داره یا نه، بدون این که بفهمم دارم چه گوهی می خورم گفتم واقعیت داره! خدا از سر گناهم بگذره، من خودم باعث شدم تا جاوید و نرگس برگردن و برای این که مصیب دختره رو آتیش نزنه برش داشتم و بردم توی خونه ی خودم پناهنش دادم و سپردمش به کبری. بعد به جاوید گفتم یه مدتی بذار برو تهرون تا آبها از آسیاب نیفتاده برنگرد و بهش قول دادم تا بره و برگرده از امانتش عین دو تا چشم خودم مواظبت می کنم. تا اون روزی که فائقه خانوم اومد سراغم...

داشتم هیزمها رو با تبر تیکه تیکه می کردم که اومد سر وقتیم. می گفت توی سفر قبلی یه چند تا کتاب و وسیله جا گذاشته و اومده پی اونها. ولی دروغ می گفت! اون تنهایی برگشته بود شهسوار تا وقتی که نومزدش جهاندارخان، رفته بود پی صید و شکار، خودش هم بیفته پی صید دلش. یه چند باری قبل از اون وقتی دور و بر جاوید خدا بیامرز می پلکید دیده بودمش. فقط خدا عالمه که چی بیشنون گذشته بود، اما فکرش هم نمی کردم عشق جاوید اینطور کورش کرده باشه! طوری که وقتی آب پاکی رو ریختم روی دستش و بهش گفتم که جاوید نرگس رو به عقد خودش درآورده طوری جنون گرفتتش که یه لحظه با خودم گفتم یا آقام مرتضی علی! الانه که دختره پس بیفته و بمیره!

فردا باز اومد سراغم و این بار سراغ جاوید رو گرفت. بهش گفتم رفته شهر. اون وقت بود که...

سکوت کرد و گفتم:

-اون وقت بود که پیشنهاد باغ رو بهت داد، نه؟

-بهم گفت لازم نیست کاری کنی و حتی حرفی بزنی. گفت همه‌ی حرف‌ها رو خودم می‌زنم، تو فقط بیا و بگو هر چی که گفتم واقعیته. خدا به گردنم بزنه! از کجا می‌دونستم آتیش به جون گرفته میره و به جهانگیرخان و شوهرش جهاندار میگه که جاوید بهش دست درازی و بی‌حرمتی کرده و می‌خواسته که به زور...

طاقت نیاوردم و همچین از جام بلند شدم که کیسه‌ی نخود از روی دامنم افتاد روی زمین و ترکید. اما حتی بدون توجه به یه دنیا نخودی که کف ایستگاه همینجوری روی سر و کول هم قل می‌خوردن و پخش می‌شدن با ناباوری بهش گفتم:

-قبول کردی؟؟

-گردنم بشکنه! اولش نمی‌خواستم قبول کنم، اما شیطون رفت توی جلدم. وعده‌ی داشتن یه باغ که مال خودم باشه که کم چیزی نبود!

بهش گفتم:

-خدا لعنت کنه غلامعلی! خدا از سرت نگذره!

بیچاره گریه کرد و گفت:

-خیال می کنی توی این سال ها واقعا زندگی کردم؟ نه باباجون! من همون موقع که یه ماه بعد خبر آوردن جاوید بی گناه زیر آوار بهمن توی جاده زنده به گور و جوونمرگ شده، همون موقع که کبری بهم خبر داد این دختره یه هفته ست که از موعدهش گذشته ولی خبری نیست و گمون می کنه دختره آبستن باشه مردم!

من مردم گندم... من همون موقع مردم!

اشک پیرمرد بیچاره یه لحظه هم بند نمی اومد...

خودم رو از میون در نیمه باز داخل خونه انداختم. سوزی و آقا وسط حیاط بودن و از طرز لباس پوشیدن آقا می فهمم که قراره بره بیرون. خیلی شیک و مرتب، در حالی که پالتوی پشمی یشمی رنگش رو تن زده و یک کلاه گرم گذاشته روی سرش منتظره تا غلامعلی بیاد و اون رو طبق عادت و رسم برنامه ی هفتگی برای هواخوری ببره که بگردونتش. خودم رو بهشون می رسونم، کنار ویلچر خم میشم و بهش میگم:

-الهی قربونت برم آقاجون! اینطور که تیپ زدین مبادا که دل دخترهای محله ی ما رو بیرین خوش تیپ خان!

بیچاره یه کم دلش غنچ می زنه، می خنده و دست هاش رو روی دست هام می کشه. میگم:

-اما فکر نکنم هوا هنوز اونقدری سرد شده باشه که اینطور شال و کلاه کردین.

بهم میگه:

-پیریه بابا، یه باد که بهم می خوره تموم استخون هام شروع به تیر کشیدن می کنه.

سرش رو از روی کلاه می بوسم و میگم:

-خوب کاری می کنین. راستی همین الان غلامعلی رو دیدم. داشت می رفت تا قبض ها رو پرداخت کنه. بانک نزدیکه، فکر کنم همین الان ها پیداش شه.

سوزی هم خیلی مرتب و شیک و رسمی و البته سردماغ تر از روزهای اخیر به چشم میاد و ازم می پرسه:

-تو کجا بودی؟ اون هم صبح اول وقت!

-رفتم یه سری به مدرسه زدم و یه پرس و جویی کردم. البته خودشون خبرمون می کردن، اما گفتن آماده باشم که احتمالا اول هفته ی آینده یعنی شنبه باید برم.

-وای چه خوب! راستش رو بگم گندم من هم دیگه داشتم کم کم نگران می شدم. تلنبار شدن اون حجم درس یه کم دردسر میشد.

-درست میگی سوزی، اما کاریش نمیشه کرد سعی می کنم یه جوری خودم رو برسونم.

-مطمئنم که تو می‌تونی.

-حالا تو چرا تیپ زدی؟ مگه تو هم می‌خوای همراهشون بری؟

-نه راستش هوس کردم این بار خودم آقا رو ببرم برای گردش و هواخوری.

-تنهایی؟؟ وای چه خوب!

-آگه تو هم کار نداری بیا با هم بریم سه نفری. خوش می‌گذره.

-خیلی دلم می‌خواد همراهتون بیام، اما کبی اصلا حالش خوب نیست. بیچاره دیشب تا خود صبح
یه بند ناله می‌کرد. فکر کنم دیگه داروهاش هیچ اثری نداره. غلامعلی می‌گفت باید دکترش رو
عوض کرد. گناه داره، برم ببینم نکنه یه وقت کاری باهام داشته باشه، پیشش بمونم بهتره.

بعد کمکش می‌کنم تا ویلچر آقا رو از در خارج کنه. بعد از رفتنشون در رو می‌بندم و مستقیم به
سمت استخر میرم. یه چیری عین تیغ ماهی مونده توی راه گلوم...یه جور ترسه یا دلهره نمی‌دونم،
اما هر چی که هست بد جوری داره عذابم میده. آهی می‌کشم و با خودم فکر می‌کنم ای کاش
کامیار فقط چند روز دیگه بهم فرصت داده بود. هر چند که بالاخره عمر اون چند روز هم تموم

میشد...اون وقت چی؟ بالاخره که چی گندم؟ همین امشب بهش بگو و خودت رو خلاص کن. نمی‌گشتت که! اصلا به تو چه؟ مگه تو یه همچین حکمی رو صادر کردی که حالا بخوای بابتش حساب پس بدی؟ بره یقه‌ی آقاش رو بگیره و از اون بپرسه. مگه من خواستم؟ مگه من گفتم؟ اصلا نمی‌دونم چطوری شد که پیرمرد یه شب خوابید و صبح که از خواب بیدار شد یه همچین حکمی رو صادر کرد! اوف...اوف...اوف...خدایا نمی‌تونم! کاش فقط یه امروز هم بگذره و اون وقت شاید فردا وقت بهتری باشه، ولی آخه چطوری؟؟

هان! باید مریض شم! فقط اگه مریض بشم و یه کمی هم تب کنم فقط بی‌خیالم میشه. ولی چطوری؟ مگه الکی الکی میشه که مریض شد؟!

چشمم به آب زلال توی استخر که می‌افته یه مرتبه فکر عجیبی به سرم می‌زنه. باید لخت شم و بپریم وسط استخر! همین الان بهترین فرصته! خونه که حسابی خالیه، از کبی هم که خبری نیست. اگه خدا بخواد و فقط یه کوچولو سرما بخورم و تب کنم حله! مرگ که نیست، فوق فوقش یه دو سه روزی تب می‌کنم و می‌افتم توی جا؛ بعدش هم دیگه خلاص! بعد اون هم خدا بزرگه... به سمت استخر میرم، شال و مانتوم رو به سرعت از تنم در میارم و روی نیمکت می‌ندازم و بعد هر دو تا دستم رو روی لبه‌ی استخر می‌ذارم و تقریبا تموم وزنم رو روی دست‌هام می‌ندارم و یه مرتبه ستون دست‌هام رو می‌شکنم و صورتم رو داخل آب فرو می‌کنم. آب استخر حسابی سرده! به سرعت صورتم رو از داخل آب بیرون می‌کشم و سعی می‌کنم نفس‌هام که به شماره افتاده رو کنترل کنم.

با خودم میگم:

"یه بار دیگه گندم...تو می‌تونی دختر! باور کن اونقدری هم آبش سرد نیست".

این بار سعی می‌کنم تموم سرم رو یک جا داخل آب فرو کنم. چند ثانیه تحمل می‌کنم و بعد به سرعت سرم رو از داخل آب بیرون می‌کشم و دوباره شروع به نفس نفس زدن می‌کنم. آب از روی موهام سرازیر میشه و قسمت‌هایی از بلوزم رو خیس می‌کنه. اون وقته که با صدای داد و هوار کبی از جا می‌پریم. می‌بینمش یه ترکه برداشته به چه بزرگی! لنگ لنگون به سمتم میاد و هوار می‌کشه:

-ای خدا به زمین گرم بزنه جز جیگر زده! مگه به سرت زده دختر؟! مگه از جونت سیر شدی ناله زده؟!

همونطور که آب رو از روی چشم‌هام پاک می‌کنم و دندون‌هام شروع به هم خوردن کرده بهش می‌گم:

-کاری نمی‌کنم که. فقط یه کم...

-لال شو ببند دهنت رو چشم سفید!! می‌خوای سینه پهلوی کنی بیفتی بمیری؟

تو رو خدا رنگ و روش رو ببین چطور سیاه و کبود شده! دلت می‌خواد بمیری نه؟ پَ وایسا تا خودم پیام خفت کنم!

و با ترکه می‌افته دنبالم.

-مریض نمیشم کبی... به خدا مریض نمیشم.

غلامعلی هراسون کلید می‌ندازه، وارد حیاط میشه و از همونجا می‌گه:

-اووووووههههه...بابا چه خبر تونه! صдатون کل محل رو برداشته!

رو به غلامعلی می کنه و میگه:

-خیر ببینی غلوم! بپر اون حوله رو بردار بیار تا مخش نچاییده.

میگم:

-لازم نکرده. خودم میرم.

-تو غلط می کنی با این سر و وضعت پات رو روی فرش خونه‌ی من بذاری!

غلامعلی بدون معطلی برای آوردن حوله به سمت پایین میره و چند دقیقه‌ی بعد با یه حوله‌ی بزرگ نخ نمای رنگ و رو رفته که توی دستشه به سمتم میاد و سعی می کنه حوله رو یه طوری روی سرم بندازه که کبی متوجه‌ی لرزش لبهام نشه.

دستم رو می گیره و به سمت نیمکت، جایی که آفتاب تقریباً روی سطح نیمکت رو پوشونده و کمی گرم تر شده می کشونه و میگه:

-آخه بابا این دیگه چه کاریه! مگه خدایی نکرده عقلت پاره سنگ برداشته؟ بیا بگیر یه کم اینجا بشین تا گرم شی، من هم بینم می تونم این زن رو آرومش کنم. ببین بیچاره بس که حرص خورده چطور صورتش شده عینهو چغندر پخته! برم...برم قرصش رو بدم قبل این که خدایی نکرده باز فشار خونس بالا بره.

برای دقایقی بی خیال من میشه و به سمت کبی میره. زیر بغلش رو می گیره و کمکش می کنه تا از جاش بلند شه و در همون حال بهش میگه:

-به ولله که کم مونده بود از ترس سخته بزnm! این چه قیامتیه که به پا کردین شوما؟! همچین که رسیدم گفتم یا مرتضی علی نکنه دزده اومده اینورا!

-خدا پدرت رو بیمارزه غلوم یه چیز میگی ها. دزد دیگه کجا بود اول صبحی؟

-همینجا. توی دو قدمی خودمون! صبح تا شب نشستیم توی همین یه گله جا از هیچ کجای دنیا هم خبری نداریم.

-بسم الله! نکنه که بازم...

-بی پدرها این دفعه با قداره اومدن! دیشب آخر شبی ریختن توی مغاره میوه فروشی عروجعلی بیچاره تا می خورده کارگر مغازه رو زدن و لت و پارش کردن، بعد هم به زور قداره صندوق مغازه رو خالی کردن دار و ندار عروجعلی بیچاره رو برداشتن و با خودشون بردن.

-یا جد نسابه...خدا ذلیلشون کنه! ببینم کارگره که طوریش نشده؟ حالا تو اون در رو که خوب بستنی؟

-بستم بابا بستم، تو نگران نباش. پسره رو هم که می‌گن فقط خدا رحم به جوونیش کرده. تو پاشو بیا بریم پایین اول قرص‌هات رو بخور...

تازه به پله‌های سمت پایین رسیدن که کسی چند تا ضربه به در می‌زنه. غلامعلی می‌ایسته و گوش‌هاش رو حسابی تیز می‌کنه و از همونجایی که ایستاده می‌گه:
-به گمونم صدای در بود.

بعد از همونجا نگاهی بهم می‌ندازه و می‌پرسه:

-گندم‌بابا در رو می‌زنن؟

قبل این که جوابش رو بدم چند تا ضربه‌ی دیگه به در می‌خوره. از جام بلند میشم و بهش می‌گم:
-درسته، در می‌زنن. فکر کنم سوزی و آقان که برگشتن. شما کبی رو ببر پایین من خودم در رو باز می‌کنم.

به سمت در به راه می‌افتم و تا وقتی که برسم یه چند بار دیگه صدای در رو می‌شنوم. نزدیک‌تر که میشم می‌پرسم:

-بله؟

صدای ناآشنای غریبه‌ای از پشت درد باعث میشه همونجا پشت در بسته متوقف بشم.

-اگه ممکنه در رو باز کنین.

دهنم رو به در می چسبونم و می پرسم:

-ببخشین شما؟؟

-غریبه نیستم. اگه ممکنه در رو باز کنین.

-اما شما هنوز خودتون رو معرفی نکردین. با کی کار دارین؟

-با صاحبخونه. لطفا این در رو باز کن.

-صاحبخونه خونه نیست. شما هم لطفا مزاحم نشین و انقدر هم هی نگین لطفا این در رو باز کنین. یا خودتون رو معرفی کنین، یا همین الان از اینجا برین.

-کجا برم؟ من که مزاحم نیستم!

-از کجا بدونم واقعا مزاحم نیستین و قصد بدی ندارین؟ از کجا بدونم یکی از همون‌هایی نیستی که با قداره زدن جوون بدبخت رو نا کار کردن وقتی که خودتون رو معرفی نمی‌کنید؟!

-اگه ممکنه در رو باز کنین، اون وقت خودم رو معرفی می‌کنم.

-نمیشه آقا! لطف کنین یا خودتون رو معرفی کنین، یا از اینجا برین قبل از این که پلیس رو خبر نکردم.

-شما می‌خواین پلیس خبر کنین؟

-لازم باشه همین کار رو هم می‌کنم. چه آدم سمجی هستین شما! خودتون رو که معرفی نمی‌کنین هیچ، تازه توقع دارین در رو هم باز کنم!

-خواهش می‌کنم خانوم فقط یه لحظه این در رو باز کنین اصلا یه نگاهی بهم بندازین ببینین واقعا من شبیه کسی هستم که تصور کردین؟

-چطوری بهتون اعتماد کنم؟ از کجا که وقتی در رو باز نکردم به زور نخوای داخل خونه شی؟
برین! لطفا برین.

-وای خدایا مگه من دزد یا قاتلم؟!

-چی بگم والله! وقتی کل یه محله رو دزد برداشته چطور توقع دارین به کسی که نمی شناسمش
اعتماد کنم؟

-بله شما درست می گین. اما آخه من چیکار کنم؟ تا کی همینجا منتظر بمونم؟

-نمی دونم. حداقل تا وقتی که خود صاحبخونه برگرده.

-ببینم جز صاحبخونه کس دیگه ای اونجا نیست؟

-مثلا کی؟ غلامعلی؟

-هان خودشه! تو رو خدا برو حداقل غلامعلی رو صدا بزن تا بیاد و در رو باز کنه.

-تو مگه غلامعلی رو می شناسی؟

-چطور نشناسمش! معلومه که می شناسمش!

-خیلی زرنگ تشریف دارین! علاوه بر این که خیلی سمجین، خیلی هم نابکارین! خوبه که اول من اسم غلامعلی رو بردم، حال طوری وانمود می کنین که مثلاً واقعا همچین کسی رو می شناسین؟!

-من بهت دروغ نمیگم. می خوای اسم زن غلامعلی رو هم بگم تا باور کنی می شناسمشون؟
کبری خانوم! لااقل برو به کبری خانوم بگو بیاد.

-خیلی خوب لازم نکرده! خودم در رو باز می کنم. فقط اگه ممکنه یه کم عقب تر برین تا در رو باز کنم؟

-چقدر مثلاً؟ دو قدم خوبه؟

-بیشتر بیشتر...

-خیلی خوب رفتم. خواهش می کنم حالا دیگه اون در رو باز کن.

به آرومی زبونه‌ی در رو از محل خودش خارج و با احتیاط فقط به اندازه‌ی چند بند انگشت لای در رو باز می کنم و از همون یه مقدار شیار ایجاد شده تماشاش می کنم. چند قدم اون طرف تر ایستاده و برای این که بهتر بینمش یه مقدار بیشتر در رو باز می کنم و یه مرتبه یه هیولای

پشمالو رو مقابل خودم می بینم. نزدیک دو متر ارتفاع داره، یه بارونی بلند و سیاه رنگ تن زده که یقه‌ش رو تا گردنش بالا کشیده و توی کل صورتش جز یه خروار ریش و پشم و یه عینک بزرگ سیاه چیزی مشخص نیست. وحشت زده سعی می کنم یه بار دیگه در رو ببندم که به سرعت خودش رو به در می رسونه، پنجه‌ی قویش رو روی در می ذاره و شروع به فشار دادن می کنه. می دونم که تاب مقابله با اون رو ندارم و در مقابل قدرتی که داره دارم کم کم به فنا میرم پس شروع به هوار کشیدن می کنم:

-آی... غلامعلی بیا... کمک... دزد اومده... کمک... دزد!

بیچاره غلامعلی فی الفور با بیلی که توی دستشه به سرعت برق و باد به سمت در حیاط می دوئه و کبی هم به دنبالش فریاد کشون تا وسط حیاط میاد. غریبه که حسابی شوکه شده دستش رو از روی در برمی داره و یه بار دیگه در بسته میشه. کبی از همونجایی که وایساده شروع به فریاد زدن می کنه.

-آی غلوم! مبادا که اون در رو باز کنی. بزار به ۱۱۰ زنگ بزنیم.

غلامعلی با بیلی که توی دستشه چند ضربه‌ی محکم به در می زنه و به خیال خودش داره آقا دزده رو ترسک میده و فریاد می کشه:

-اگه مردی وایسا. ای نابکار! به کاهدون زدی!

یه بار دیگه صدای غریبه بلند میشه.

-دایی غلام... منم... منم دایی... منم کامران!

دست غلامعلی طوری شل میشه که بیل از توی دستش رها میشه و پر صدا روی زمین می افته. کبی بیچاره روی زمین سقوط می کنه و من که حالا خوب می دونم دقیقاً چه اتفاقی افتاده و مرتکب چه خطای بزرگ و غیر قابل بخششی شدم و یا به عبارتی چه گندی زدم با دو دست محکم حوله‌ی روی سرم رو می چسبم و قبل از این که غلامعلی در رو باز کنه به سمت نقطه‌ی نامعلومی می دوئم و خودم رو زیر تراس پشت یکی از ستون‌ها می رسونم و سعی می کنم طوری از نظرها مخفی بمونم که فعلاً تا ساعت‌ها کسی من رو نبینه. فقط گاهی پنهونی سرم رو از پشت ستون بیرون میارم و سرکی می کشم. می بینمشون وقتی که اشک و لبخندشون بهم آمیخته و هنوز تو بهت و ناباوری دست و پا می زنن همدیگه رو سخت در آغوش گرفتن! بیچاره کبی شروع به گریه کرده و کامران اون رو محکم توی بغلش گرفته‌ه شروع به بوسیدن سرش کرده. یه وقت به خودشون میان که غلامعلی دستش رو گرفته و میگه:

- بیا بابا. بیا بریم داخل عمارت.

مرتب سراغ آقا رو می گیره و غلامعلی بهش میگه:

- تصدقت برم، آقام با پرستار مخصوصش رفته جهت هواخوری. همین الان هاست که دیگه پیداشون شه. شما بیا بریم بالا یه کم خستگی در کنین تا آقا برگردن. بیا بابا، من خودم چمدون‌هات رو میارم.

وقتی می بینمشون که به سمت پله‌های عمارت به راه افتادن یه بار دیگه پشت ستون مخفی میشم. اما چند لحظه‌ی بعد وقتی که دیگه فاصله‌ای بینمون نیست هوس می کنم که کمی با دقت تر بینمش، اما به محض این که سرم رو از پشت ستون به سمت جلو می کشم همونطور که

داره از پله‌ها به سرعت به سمت بالا میره برای چند لحظه‌ی کوتاه و موقت با همدیگه چشم توی چشم می‌شیم. شرم‌زده یه بار دیگه سرم رو می‌دزدم و پشت ستون پناه می‌گیرم. وقتی هم که مطمئن میشم که دیگه رفته همونجا کنار ستون روی دو پام می‌شینم و شروع به کشیدن چند نفس عمیق می‌کنم.

وای خدایا... این دیگه چه جور غول بی‌شاخ و دمی بود! باور نمی‌کنم کامران کامرانی که میگن این باشه. بیشتر شبیه یه بوفالو بود!

بعد با خودم فکر می‌کنم ولی تا همین چند سال پیش هم که یه بار عکسش رو دیدم بدک نبود! حد اقل دیگه به این زاری هم نبود! البته منهای اون عکس توی قاب، عکسی که سال‌ها روی طاقچه بود و کبی همیشه بهم می‌گفت که بابامه...

وای خدایا من همیشه توی تصوراتم اون رو شبیه تام کروز، یا نه حداقل برد پیت می‌دیدم. اما این درست شبیه جیسون مومواست توی نقش آکومن!

"کامران"

یک جفت چشم درشت و سیاه انباشته از وحشت، اولین چیزی بود که به محض ورود به خانه‌ی پدری دیدم. قبل از این که در را باز کرده و من سیاهی چشمانش را دیده باشم به قدری کلافه و ناآرام بودم که به جرات می‌توانم اعتراف کنم قابلیت آن را داشتم موجودی را که برای دقایقی مرا در پشت در خانه به فجیح‌ترین وضع ممکن معطل و تا سر حد جنون عصبانی کرده بود را از وسط به دو نیم تقسیم کنم! من قبل از این که چشمانش را دیده باشم، صدایش را شنیده بودم. صدایش کمی شبیه همان صدای همان "هیچکس" شانزده سال خیالات من بود؛ اما همین که چشمم، نگاهم به چشمانش افتاد بدون تردید گفتم "نمی‌شناسمش!"

من مطمئن بودم که آن وحشی کوچولو به هیچ یک از اعضای خانواده‌ی شهسواری‌ها تعلق و کوچک‌ترین شباهتی به هیچکدام از آن‌ها ندارد. خیلی زود گمش کردم. می‌دانستم زیاد دور نیست و احتمالا یک گوشه ایستاده و پنهان تماشا می‌کند. حدسم درست بود، چون بالاخره دیدمش! درست حدس زده بودم، پشت یک ستون قطور پنهان شده بود و یک دسته از موهای نم‌زده و چون شب سیاهش از زیر حوله‌ی بدقواره‌ای که بر سر داشت بیرون زده و روی قسمت‌هایی از صورتش پخش شده بود. همچنین قسمتی از سرشانه‌ی ظریفش هم از میان یقه‌ی گشاد و حسابی خیس بلوزش که به یک سمت متمایل شده بود نمایان بود. یک بار دیگر نگاهمان با یکدیگر تلاقی کرد. به سرعت پشت ستون خزید و من دیگر توان گام برداشتن و طی کردن حتی یک پلکان را هم نداشتم. همانجا در میانه‌ی پلکان متوقف شدم. دایی غلام که از پشت سرم می‌آمد، ایستاد و رد نگاهم را گرفت تا به ستون رسید. انگار می‌دانست به چه فکر می‌کنم چون بدون این که بپرسم گفت:

-گندمه. اون هنوز بچه‌ست دایی، ازش به دل نگیر، به بزرگی خودت ببخش.

و حالا پس از طی ساعت‌ها من هنوز به گندم فکر می‌کنم. اصلا باور نمی‌کنم طفلی که وقتی برای آخرین بار دیده بودمش موجودی نحیف با صورتی ریز و سرخ با یک جفت چشم پف کرده‌ی مچاله شده بود و وقتی مجموع انگشتان یک دستش را که خیلی کوچک و نحیف بود را دور تا دور انگشت نشانه‌ام گره زده بود من از آن حد ظرافت انگشتانش و از زشتی بی‌حد صورتش بیشتر از این که متعجب شده باشم ترسیده بودم، حالا به یک‌همچنین موجودی گستاخ و عصیانگری مبدل شده باشد! بر خلاف تصورم، هیچ چیز او، حتی نگاهش شبیه به پروانه‌ی من نیست. بیشتر از چندین بار گرداگرد حیاط و میان باغچه‌ها و حتی حیاط پشتی را گشتم. سیل خاطرات گذشته بی‌امان و یکباره بر من باریدن گرفت و باورم شد که در طی این سالیان هنوز چیزی در من تغییر نکرده. من هنوز هم به شدت این خانه را، این درختان بلند و استخر نقره آبی‌اش را، نمای عمارت

و باغچه‌های شش گوشه‌ی ضلع دارش را دوست دارم! من هنوز هم مثل گذشته از سرداب قدیمی می‌ترسم؛ هنوز هم تشنه‌ی بوسه‌های پدرم، مخصوصاً هنگامی که دستش را روی موهایم می‌کشید هستم و بیشتر از هر چیزی در دنیا، من دلتنگ بوی مادرم هستم! افسوس که دیگر نیست! دلتنگ صدای خنده‌های پروانه، صدای پاهایش، حتی بوی دستانش و خاطراتش؛ حتی دلتنگ برای غرولندهای کبری! من عاشق صدای تبری هستم که گاه و بی‌گاه از دل همین باغچه‌ها همراه با خس خس نفس‌های خسته‌ی دایی غلام که لاشه‌ی درختان پوسیده را تکه تکه می‌کرد به گوش می‌رسید. من به شدت منتظرم تا هر لحظه برادرم کامیار از راه برسد تا هر چه زودتر او را ببینم.

و در میان‌ابوه یک دنیا "من هنوز"ی که دارم، هنوز هم به شدت بی‌قرار دیدن دخترکی رمیده و فراری هستم که از وقتی که رسیده‌ام تا الان دیگر هرگز موفق به دیدنش نشدم. تا جایی که بالاخره مجبور شدم سراغش را از دایی غلام بگیرم. پیرمرد به شدت مشغول است. با این که آقا تدارک شام امشب را شخصا خودش به عهده گرفته و از بیرون سفارش داده از وقتی که رسیده‌ام کبری و غلامعلی یک لحظه هم از پا نمی‌شینند. کبری مشغول آماده کردن شربت سکنجین خانگیست چون هنوز خوب به یادش مانده که من عاشق شربت سکنجین‌های دست‌ساز اویم. عطر سرکه و نعنای تازه و معطری که درون شهد قل می‌زند در فضا پیچیده و دایی غلام با حدت آلاچیق را رو به راه می‌کند و حالا هم گوسفندی را که آقا جهت ذبح و قربانی سفارش داده را تحویل گرفته را می‌برد تا در جای امنی آن سمت باغچه کنار درخت سیب ترش ببندد تا لحظاتی بعد سلاخ از راه برسد.

همانطور مشغول کار است و در جواب سوالم، وقتی سراغ گندم را از او می‌گیرم خنده‌ای ریز اما معنی‌دار تحویل می‌دهد که البته اول معنی آن را نفهمیدم و سپس در حالی که یک خرمالوی درشت و رسیده و حسابی به رنگ نشسته را از شاخه‌ی درخت جدا کرده و به من می‌دهد می‌گوید:

-از خدا که پنهون نیست دایی، از تو چه پنهون، از کارهایی که کرده خیلی شرم داره، طوری که هر چقدر هم که کبرای بیچاره گشتیارش شد، نشد که نشد از توی لونه‌ش بیرون بکشدش. رفته چپیده توی یه گله جا کنج اتاقش، در رو هم رو خودش بسته پاش رو کرده توی یه لنگه کفش هزار و یک بهونه و دلیل بیخودی همینجوری واسه‌ی خودش می‌تراشه که نمیام که نمیام! اما من که می‌دونم دردش چیه دایی، به گمونم از شما شرم داره. یه بار که گفتم اون هنوز بچه‌ست. نیگا به قد و قواره‌ش نکنی‌ها، عقلش هنوز کامل نیست. اما درست میشه دایی. عادتشه؛ یه چند ساعتی که بگذره کم کم یخش وا میره اون وقته که بالاخره سر و کله‌ش پیدا میشه.

-خیلی بزرگ شده دایی.

-هزار ماشاالله عینهو تخم شاه‌ی می‌مونه! انگار که تخمش رو رو خاک باغچه پاشیدی. چشمم کف پاش همینجوری قد کشیده رفته بالا!

"گندم"

چند ساعت متوالی خودم رو توی اتاق محبوس کردم و به هیچکس، حتی به کبی اجازه ندادم تا دو قدمی در اتاق جلو بیاد. چون خوب می‌دونم چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم. اما فقط خدا عالمه من که از قصد این کار رو نکرده بودم! بس که این روزها مغزم پر شده از واژه‌ی دزد! راست میرم چپ میام از دزد می‌شنوم. این حکایت‌های تکراری انقدر روح و روانم رو به بازی گرفت تا بالاخره تاثیر خودش رو، اونم به بدترین شکل ممکن نشون داد. وای خدایا مرد بیچاره از اون سر دنیا

پاشده اومده اونم بعد از این همه سال! واقعا وحشتناکه که با یه همچین استقبال بی نظیر و با شکوهی رو به رو شد!

پوفی می کشم و شیشه‌ی لاک رو به سمتی می‌ندازم. حتی رنگ زدن ناخن‌هام هم نتونسته یه کم از بار دلم کم کنه و شروع به غر زدن می‌کنم.

-خدا بگم چیکارت کنه سوزی، دارم می‌میرم از فضولی! کاش لااقل اومده بودی و بهم می‌گفتی الان اون بالا چه خبره.

با شنیدن صداهای مرموزی از جا می‌پریم و برای این که بدونم منشا این صداها از کجاست بال بال می‌زنم! فوراً دوتا بالش رو می‌دارم و زیر تنها پنجره‌ی مشرف به حیاط قرار میدم، چون فاصله‌ی پنجره‌ی کوتاه تا سطح زمین تقریباً زیاده و این پنجره نزدیک به سقفه. با استفاده از دو تا بالش مشکل نارسایی فاصله رو حل می‌کنم و با احتیاط سرم رو بالا می‌کشم. با نوک انگشت یه قسمت از پرده رو بالا میدم و بالاخره دلیل هیاهو رو می‌فهمم.

کامیار برگشته و حالا با دیدن برادرش طوری خوشحال و ناباوره که برای دقایقی محکم توی بغل هم فرو میرن. نمای جلوی کامران رو نمی‌تونم ببینم چون پشت اون به منه و جز نمای پاهای بلندش که مثل دو تا ستون بلند و قوی درست رو به روم قرار گرفته چیزی بیشتر مشخص نیست. در عوض تصویر کامیار با اون صورت شاد و لب‌های پر خنده چشم‌هاش که شروع به برق زدن کرده رو به وضوح می‌تونم ببینم. وقتی مرتب دست‌هاش رو از فرط هیجان روی صورت و چشم‌هاش می‌کشه من رو به این باور می‌رسونه که چقدر شاد بودن به اون میاد! اتفاقی که در مورد کامیار توی این خونه به ندرت می‌افته. پرده رو رها می‌کنم و کنار دیوار روی دو تا بالش می‌شینم. دستم رو زیر چونه می‌زنم و با خودم میگم خوب لااقل اومدن ناگهانی کامران محاسنی هم داشت؛ مهمترینش این که فعلاً کامیار بی‌خیال من میشه. اونطور که من دیدمش محاله حالا حالاها سراغم بیاد و بخواد راجع به اتفاقات اخیر چیزی ازم بپرسه. شاید که خدا صدای قلبم رو

شنیده و حالا هم مرادم رو داده. اونطور که من صبحی التماسش کردم بالاخره دلش به حالم به رحم اومد و دعاها هم یه جورایی اثر کرد.

یه نفر دو تا تقه‌ی آروم به درمی‌زنه. یه مرتبه قلبم از جاش کنده میشه. بدون این که بپرسم خودش به حرف میاد:

-گندم جونم. اگه بیداری و صدام رو می‌شنوی یه دقه این در رو وا کن ننه.

با خودم میگم وای خدایا کبی جونم چقدر یه مرتبه مهربون و مودب شده!
-دردهات توی سرم مادر، پاشو بیا این در رو وا کن دیگه...

-نخیر باز نمی‌کنم! گفتم که تا قیامت هم بیاین بگین این در رو بازش کن، نمی‌کنم!

-وا خب چرا ننه؟! بین دخترم، خوبیت نداره‌ها!

-حالا یا خوبیت داره یا نداره من این حرف‌ها حالیم نیست. در رو باز نمی‌کنم! تو هم برو کبی، برو به کارهات برس با من هم کاری نداشته باشین.

-آخه مگه میشه مادر جون؟! بین مهمون داریم نمیشه که. آخه تا کی می‌خوای همینجوری خودت رو قایم کنی؟ زشته به خدا! با خودت نمیگی یه وقت خدایی نکرده می‌گن عجب دختر بی‌تربیتی تربیت کرده این کبری؟

-بذار هر چی می‌خوان بگن. یه حرفی می‌زنی برای خودت! آخه چطوری پیام با این لباس‌های در به داغون رنگ و رو رفته؟ صد بار بهت گفتم بده برم یه دو تا شلوار درست و حسابی برای خودم بخرم. از کیه یه جفت کفش می‌خوام. نگفتم؟ نگفتم دیگه سر زانوهای شلوار جینم سفید شده و زانو انداخته؟ نگفتم مانتو هم می‌خوام؟ همش میگی باشه واسه بعد، کو پس اون بعد؟!

دیدید دیگه آخرش اینطوری شد! همین رو می‌خواستی دیگه! حالا آبروم بره خوبه؟ من بیچاره حتی یه دونه گوشی هم ندارم. یه ابوقراضه بود بی‌خبر از من برش داشتی بردی دادی به کامیار که اونم ته گرمش این بود که بره واسش یه باطری بگیره! آخرش آبروم رو بردی دلت خنک شد؟ هر چی بیچاره آقام می‌ده بین این دختره چی می‌خواد واسش بگیر که مبادا کم و کسری داشته باشم اما کو گوش شنوا! پول بی‌زبون رو همچین چسبوندی بیخ جیگرت فقط میگی این پول جهازه. بابا جهزیه می‌خوام چیکار من! توی سرم بخوره! گور بابای شوهر! آخه من شوهر می‌خوام چیکار...

بمیرم خوبه؟ دوست داری بمیرم پول‌های من رو بعد مرگم خرج خیراتم کنی؟ برو کبی، برو! اگه تا شب هم اینجا وایسی و التماس کنی محاله که این در رو باز کنم.

یکی خیلی آروم صدام می‌زنه، یکی که صداش هیچ شباهتی به صدای کبی نداره... اصلا کبی نیست!

-گندم تو چقدر حرف می‌زنی دختر! بالاخره می‌خوای این در رو باز کنی یا نه؟

وحشت‌زده دستم رو روی دهنم می‌ذارم و یه هیمن بلند می‌کشم و دو قدم عقب می‌رم. اون وقت با دو تا چشم وق زده زل می‌زنم به در که یه بار دیگه می‌گه:

-گندم...

تنها چیزی که توی اون لحظه می‌تونم بگم فقط یه کلمه‌س.

-کبی؟؟؟

-نیست. یعنی الان دیگه اینجا نیست، رفته. خیلی وقته که رفته و باید بهت بگم متاسفم بیخود این همه صغری کبری براش چیدی چون نشنید. حتی یه کلمه از حرف‌ها رو نشنید. حالا ببینم، هنوز هم نمی‌خوای این در رو باز کنی؟ شاید هم خیال داری به پلیس زنگ بزنی.

صداش یه طور خاصیه، یه جوری که با این که از فرط خجالت دلم می‌خواد زمین زیر پام دهن باز کنه و من رو ببلعه، یه حسی هم درونمه که حس می‌کنم می‌تونم باهاش راحت باشم و بهش اعتماد کنم و از هیچکدوم از حرف‌هایی که بهش زدم اونقدرها هم خجالت نکشم، چون انگار دوستش دارم! پس یه قدم جلوتر میرم و از پشت در بهش میگم:

-سلام آقا کامران. من رو ببخشین چون دلم می‌خواد در رو باز کنم، اما آخه الان...من وضعیت مناسبی ندارم. منظورم اینه باید دوش بگیرم و لباس‌هام رو عوض کنم. وای خدایا من حتی هنوز موهام رو هم شونه نزدم!

می‌خنده و ندیده احساس می‌کنم خندیدنش قشنگه. جنس صدای خنده‌هاش رو می‌شناسم و دوست دارم!

-من که یه بار تو رو دیدم! باور کن نیازی نیست دیگه انقدر خودت رو اذیت کنی.

-آخه زشته...

-فکر می‌کنی زشتی؟ نیستی! باور کن تو خیلی خوشگل‌تر از گندمی هستی که شونزده سال پیش توی بغلم گرفتمش، نگاهش کردم و بعد با خودم گفتم وای خدایا چقدر بی‌ریخته این دختر!

خنده می‌گیره، اما خیلی زود خنده تبدیل میشه به یه بغض تلخ! به یه دل پر از درد! به یه جفت چشمی که هواش حسابی ابری و بارونی شده! از داخل اتاق دلم شروع به لرزیدن می‌کنه به شوق مردی که با این که ظاهرش اصلاً شبیه مردی که عمری تصور کرده بودم نیست، اما هر چی که هست اسمش توی شناسنامه. مردی که با این که پدرم نیست اما روزها و شب‌های زیادی رو به من بخشیده؛ مردی که توی خیالم و توی همون عالم بچگیم به همون اسم توی شناسنامه به پدر بودنش دلخوش بودم و همیشه احساس می‌کردم یه جور عجیب دوستش دارم، خیلی دوستش دارم!

"جهاندارخان"

عمارت دزاشیب امروز عجب حال و هوایی دارد! دنیای کوچک جهاندارخان امروز به طرز شگفت‌انگیزی متحول شده، طوری که ساعت‌های متمادی را بدون وقفه و بدون این که احساس درد یا خستگی داشته باشد در میان تراس مشرف به حیاط همانطور که منظره‌ی زیبای در آغوش کشیدن دو برادر جوان را به نظاره نشسته از لحظه به لحظه‌ی آن ساعات، به طرز عجیبی کیفور و سرمست می‌شود و با هیجان مع‌الوصفی که وجودش را سخت احاطه کرده لبه‌ی سیمانی هره‌ی

باریک تراس را با پنجه‌های ناتوانش با شوق می‌فشارد و در حالی که لبخند رضایتمندانه‌ای بر لب دارد آرزو می‌کند که ای کاش همه چیز همانگونه پیش برود که عمری آرزو دارد.

وقتی غلامعلی ریشه‌های پیرامون استخر را روشن می‌کند، به یکباره فوجی از انوار درخشان رنگی چشمک زن روی سطح آب به تلالو درمی‌آید و پس از آن شروع بازی بدون توقف فواره‌ها، طوری نفس‌گیر می‌شود که پیرمرد از ته دل آرزو می‌کند چه خوب میشد اگر تا نفسی دارد ضیافت ازدواج این دو برادر در یک شب، همینجا میان باغچه و کنار همین استخر به پا میشد. که ای کاش با دستان خود پیراهن دامادی بر قامتشان می‌نشاند شاید که بعد از آن بتواند با آرامش و بدون دغدغه سر روی زمین بگذارد...

سپس نگران قدری عمیق‌تر به هر سوی سرک می‌کشد و یکباره مورد آماجی از دلوپسی قرار می‌گیرد. چرا در جریان اتفاقات شیرین و باور نکردنی امروز، جای گندم هنوز خالیست؟ به یاد می‌آورد آخرین باری که گندم را دیده بود دقیقا همین امروز صبح بود؛ زمانی که از راه مدرسه بازگشته بود. از صبح تا حالا چندین ساعت می‌گذرد اما از گندم کوچک‌ترین اثری نیست. پرستار با رنگی پریده و چشمانی اشکبار میان تراس ظاهر می‌شود و پیرمرد احساس می‌کند که اتفاق ناخوشایندی رخ داده و بدون این‌که چیزی بپرسد پرستار با تضرع می‌گوید:

-آقا دستم به دامن‌تون...

پیرمرد کمی دچار رعب می‌شود، نکند که برای گندم او اتفاقی افتاده باشد؟!

-آقا مادرم...مادرم...

چنگی بر پتوی نازکی که روی پاهایش کشیده شده می‌اندازد و می‌گوید:

-یه کم آروم بگیر دختر تا ببینم تو چت شده.

-آقا مادرم حالش بد شده! همین الان خواهرم زنگ زده بود. طفلی داشت گریه می کرد چون تنهاست و نمی دونه که باید چیکار کنه.

-یعنی که چی؟ نمی دونه باید چیکار کنه یعنی چی؟ این رو حتی یه بچه هم می دونه که آدم بیمار رو باید فوراً به بیمارستان رسوند.

-البته زنگ زده به اورژانس. اما قبل از این که اورژانس رسیده باشه باهام تماس گرفت. دختر بیچاره بدجوری ترسیده! ازم می خواد که هر چه سریع تر خودم رو بهشون برسونم.

-خیلی خوب، خیلی خوب، خوب اگه خاطرش اینطور آروم می گیره پس دیگه چرا اینجا معطل وایسادی؟ خب برو دیگه!

-یعنی واقعا برم؟ ولی آخه شما...

-شما نمی خواد خاطرت رو به خاطر من مکدر کنی. فعلاً حال مادرت از هر چیزی مهم تره.

-به خدا دلم نمی خواد تنهاتون بذارم. اون هم درست توی یه همچین روزی که کامران خان برگشتن و می دونم خیلی بهم نیاز دارین.

-نمی‌خواد فکر من رو بکنی. الان هم همینطور اینجا واینسا من رو به حرف نگیر. برو دیگه، برو! فقط...

-فقط چی آقا؟؟

-اون دوتا کارگر...

-اومدن آقا، نیم ساعته که رسیدن. هم انیس و هم آسیه.

-خیلی خوب پس دیگه جای نگرانی نیست. تو برو دختر.

-به خدا شرمندتونم آقا! نمی‌دونم این محبتتون رو چطوری جبران کنم.

-برو...برو...فقط قبل رفتن بگو ببینم تو این گندم ما رو ندیدی؟ خیلی وقته که نمی‌بینمش، پیداش نیست.

-نه آقا منم چند ساعته ندیدمش. می‌خواهین قبل رفتن برم بهش بگم تا بیاد پشتون؟

-نه بابا شما برو به کارت برس، لازم نیست. حتمی سرش به کاری بند بوده بالاخره خودش پیداش میشه.

پرستار با عجله مسافت پلکان را یک نفس به سمت پایین طی می‌کند. دو برادر همچنان در میان حیاط ایستاده و مغروق در لذت‌بارترین لحظات زندگی خود مشغول عشق ورزی‌اند که با دیدن پرستار، آن هم با آن وضعیت اسفبار برای دقایقی دل از یکدیگر کنده و متعجبانه او را ورنه‌انداز می‌کنند و کامیار بدون مکث می‌پرسد:

-خیره سوزان خانم! شما حالتون خوبه؟ خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

و او در حالی که شتابان به سمت در می‌رود می‌گوید:

-امیدوارم من رو ببخشین، حال مادرم خوب نیست، می‌ترسم خدایی نکرده اتفاق ناگواری براش افتاده باشه. خدانگهدار پدرتون باشه. به محض این‌که این خبر رو شنیدن ازم خواستن خیلی زود خودم رو بهش برسونم.

کامران دستی روی صورت کشیده و می‌گوید:

-من واقعا متاسفم. اگه کاری از دست ما بر میاد...

-نه متشکرم. فقط امیدوارم که عذرم رو بپذیرید. خیلی دوست داشتم توی همچین لحظاتی کنارتون باشم.

-چه میشه کرد، اتفاقه دیگه! شما بفرمایین زودتر به مادرتون برسین. امیدوارم که هر چه سریع‌تر بهبود پیدا کنن.

کامیار دستش را در جستجوی چیزی میان جیب سویشرت خاکی رنگش فرو کرده و پس از چند لحظه‌ای کوتاه، در حالی که سویچ اتومبیلش را در مشت دارد خطاب به پرستار می‌گوید:

-لطفا صبر کنین سوزان خانوم، اینجوری ممکنه دیرتون بشه. من می‌رسونتم.

پس از دقایقی هر دو سوار بر اتومبیل با عجله از در بزرگ عمارت خارج می‌شوند. کامران که حالا در میانه‌ی حیاط تنها باقی مانده، از همان قسمت نگاهی به در ورودی طبقه‌ی هم کف انداخته و بدون تفکر به دنبال کبری که یک بار دیگر برای متقاعد کردن گندم به سمت پایین می‌رود به راه می‌افتد.

"گندم"

بدون این که بدونم چیکار می‌کنم بی‌اختیار دستم به سمت دستگیره‌ی در پیش میره. حال کودکی رو دارم که از شنیدن صدای مردی که بیشتر از تموم صداها‌ی دنیا دوستش داره طوری بهم ریخته و بی‌قرار شده که بدون توجه به هیچ چیز، حتی وضع ظاهر نامناسبم با یه حرکت سریع درو باز می‌کنم و با یه حرکت سریع‌تر خودم رو توی آغوش مردی به نام پدر می‌ندازم. پدری که عمری توی خیالاتم، میون رویاهای شبانه‌ی کودکانه‌م پرسه زده بود. بارها آمده و رفته بود و من حالا با تمام وجود وقتی بین بازوان مردانه و قوی اون عاشقانه غوطه‌ورم یک نفس عمیق از عطر تنش رو یک جا میهمان ریه‌های تشنه از اکسیر عشق می‌کنم و توی همون حال که بغض مبهمی توی

گلم گرہ انداخته اون هر لحظه بیشتر از پیش به فشار بازوانش اضافه می‌کنه و از بالا شروع به بوسیدن سرم می‌کنه؛ اون هم نه یک بار، نه دو بار، هزار بار می‌بوسدم! نم خفیفی روی موهام نشسته و می‌دونم که گریه می‌کند و همون لحظه کنار لاله‌ی گوشم نجوا می‌کنه:

-عزیز دلم! یادگار بهترینم!

سرم رو بلند می‌کنم. چهره‌ی زیبایی که پیش چشم‌هام متجلی شده با غول بی‌شاخ و دمی که چند ساعت قبل دیده بودم زمین تا آسمون تفاوت داره. با ناباوری یه دستم رو روی گونه‌ی مرطوبش می‌کشم. چشمان سیاه رنگش شروع به درخشیدن می‌کنه و من حالا متوجه‌ی شباهت بی حد اون به برادرش کامیار میشم و میگم:

-ریش‌هاتون؟؟ وای خدایا شما خیلی تغییر کردین! اصلا قابل باور نیست! شما زمین تا آسمون فرق کردین!

یعنی می‌خوام بگم این صورت اصلاح شده با اون‌ی که دیده بودم...

-یعنی می‌خوای بگی تا اون حد وحشتناک بودم که بشه من رو با یه دزد اشتباه گرفت؟!!

صورتم رو میون سینه‌ش فرو می‌کنم و اون هم با دو دستش شروع به فشردن سرم روی سینه‌ش می‌کنه. با خجالت میگم:

-نگین تو رو خدا! به خدا از خجالت می‌میرم!

-تو حق داری. راستش خودم هم حسابی کلافه بودم، به خاطر همین به محض رسیدن اولین کاری که کردم رفتم یه دوش گرفتم و تمومش رو از ته تراشیدم خلاص!

-خوب آخه چرا؟ مگه مجبور بودین؟

-شاید یه جور توهم بود، یه چیزی که مثل خوره افتاده بود به جون دایی فیاض. نیست که بعد رفتمم شنیده بود اینجا پر شده بوده از پلیس و خبرنگار، اصرار داشت تا تموم جوانب احتیاط رو رعایت کنم. اما انگار دایم فراموش کرده بود وقتی که از اینجا می رفتم فقط یه بچه‌ی شونزده هفده ساله بودم، اما الان دیگه تقریباً نزدیک سی و چهار سالمه!

-سی و چهار سال!!! نه!! اصلاً بهتون نمیاد!

-یه جوری میگی سی و چهار سال انگاری که با یه پیرمرد طرفی! دختر من فقط سی و سه سال و هفت ماه دارم! منظورم اینه که هنوز هم خیلی جوونم.

-بله جوونین. راستش برای این که پدرم باشین که واقعا جوونین. اما واقعیت همینه، این که شما واقعا پدرمین، چون اسمتون هنوز هم توی شناسنامه‌ی منه. غیر از اون من سال‌های زیادی شما رو پدر خودم می‌دونستم. یعنی از همون روزی که همکلاسی‌هام بهم خندیدن و گفتن پدرت خیلی پیره...منظورم به غلامعلیه، نیست اون همیشه خودش من رو مدرسه می‌برد و می‌آورد، خیلی از بچه‌ها خیال کرده بودن پدرمه. من اون روز اومدم و به کبی گفتم دوست‌هام بهم چی

گفتن، اون وقت اون عکس شما رو بهم نشون داد و گفت این پدرته، ببر به دوست‌هات هم نشونش بده.

-خوب؟ نشون دادی؟

-آره خب یه روز قاب عکس رو گذاشتم توی کیفم و بردم مدرسه به دوست‌هام نشون دادم.

-خب؟ بعدش چی شد؟

-هیچی، باز هم بهم خندیدن.

-دیگه چرا؟؟

-می‌گفتن بابات اصلاً شبیه باباها نیست. می‌گفتن بابات بیشتر شبیه بچه‌هاست.

قهقهه‌ی زیبایی می‌زنه.

-خب یه جورایی حق با اون‌ها بوده. نهایت سن من توی اون دوره حدود شونزده، هفده سال بوده اما...

-اما چی؟

-اما این به این معنی نیست که الان دیگه پیر شدم.

می خندم و بهش میگم:

-نه خوب اون که مشخصه. وای خدایا هنوزم باور نمیشه، بیشتر مثل یه خواب می مونه این که واقعا این خود شمایی که برگشتین و داریم با هم حرف می زنیم.

سرم رو بلند می کنم و یه بار دیگه عمیق به صورتش نگاه می کنم و باورم میشه که اون یه مرد بی نقص و فوق العاده جذابه! تفاوت اون با کامیار در پر بودن جثه و بلندتر بودن اندامشه، البته موهایش هم پر پشت تر و کمی زمخت تر از موهای کامیاره؛ اما فاحش ترین تفاوت بین اون و کامیار اخلاقشونه.

کامران در حالی که خیلی جدی و رسمی به نظر می رسه اما بی نهایت مهربون و منعطف تر از کامیاره. من تموم این ها رو در عرض کمتر از یه ساعتی که با هم تنهائییم فهمیدم؛ مثل وقتی که با مهربونی دستم رو می گیره، موقع حرف زدن توی چشم هام نگاه می کنه و در نهایت تواضع به حرف هام گوش میده؛ یا وقتی براش چایی ریختم در کمال ادب چایی رو نوشید و آخر سر دستم رو توی دستش گرفت و بوسید...

اینجور وقت هاست که با تموم وجود و از ته دلم آرزو می کنم ای کاش واقعا بابای خودم بود! ای کاش می تونستم هر ساعت و هر لحظه بدون اِبا خودم رو توی آغوشش رها کنم، ببوسمش و همینطوری که موهام رو نوازش می کنه ساعت ها باهاش حرف بزنم. حالا می دونم میشه که با وجود کامران نهایت عشق و آرامش رو یه جا حس و تجربه کرد.

بهم میگه:

-امشب نه، اما فردا با هم می‌رویم بیرون. اون وقت هر چی که دوست داری خودم برات می‌خرم.

از فرط خجالت دست‌هام رو روی صورتم می‌ذارم و بهش میگم:

-به خدا منظور بدی نداشتم. نمی‌خوام یه وقت خدایی نکرده حس کنی اون‌ها توی این سال‌ها واسم کم گذاشتن. نه به خدا! چون حرفی برای گفتن نداشتم اون حرف‌ها رو زدم. الان هم از حرف‌هایی که زدم خیلی پشیمون و شرمندهام.

وقتی که از جا بلند میشه و بالاخره میره هنوز هم عطر تنش به قوت خودش توی فضا باقی مونده. کوسنی که تا همین چند دقیقه‌ی پیش روی زانوهاش گذاشته بود و گاهی از شدت هیجان اون رو توی آغوشش می‌کشید رو برمی‌دارم. یه جورایی عطر تنش توی تموم حفره‌های اسفنج اون نفوذ کرده. کوسن رو روی سینه‌م می‌ذارم و می‌بوسمش. چشم به ته مونده‌ی چایی می‌دوزم که بدون تعارف نوشیده و رفته بود. استکان رو برمی‌دارم و توی دستم شروع به فشردنش می‌کنم. هنوز هم گرم گرمه! با خودم میگم:

-مادرم حق داشته که عاشق یه همچین موجود مهربونی باشه و تا سر حد جونش اون رو دوست داشته باشه. حق داشته که وقتی اون مجبور به ترکش میشه و میره نخواد که بدون اون دیگه زنده بمونه. اما آخه من چی؟ یعنی مادرم هیچوقت من رو دوست نداشت؟ یه ذره هم دلش شور من رو نزد؟ حتی با خودش فکر نکرد که بعد اون و بدون اون عاقبت من چه شکلی میشه؟ من خیلی از مادرهای دیگه رو دیدم یا شنیدم که بنا به هر دلیلی وقتی از دنیا و از جانشون سیر میشن دست به خودکشی می‌زنن. با این که این واقعا بی‌رحمانه‌ست اما خیلی از همون مادرها موقع رفتن بچه‌هاشون رو هم با خودشون می‌برن! چرا مادرم نخواست من رو با خودش ببره؟ این‌ها تموم اون

چیزهایی که عمری با خودم تکرار کردم و ذره ذره روحم رو جویده بودن و هنوز هم نتونستم یه دلیل قانع کننده برای این چیزهایی که سال‌ها من رو آزرده پیدا کنم. ولی امروز با دیدن کامران و حالا هم بعد از رفتنش با خودم میگم شاید مادرم فکر می‌کرده و می‌دونسته که یه روزی، دیر یا زود بالاخره کامران برمی‌گرده و اونقدر به اون اطمینان داشته که من رو به اون بسپاره و بره. حالا اون برگشته! البته درسته که خیلی طول کشید، اما بالاخره اومد! آخه اونجور که کامران بغلم کرد، من رو بوسید و دست‌هام رو توی دست‌هاش گرفت و فشار داد...خدایا! تو سرتاسر عمرم هیچکس انقدر نسبت بهم محبت نداشته که اینطوری مثل اون نگاهم کنه، باهام حرف بزنه یا انقدر قشنگ حرف‌هام رو گوش بده. فکر می‌کنم هیچکس اندازه‌ی اون توی دنیا من رو دوست نداره!

بلند میشم و به سمت حیاط میرم. یه مرد غریبه که نمی‌شناسمش همراه غلامعلی کمک کرده تا میز و صندلی‌های قدیمی رو از داخل انباری بیرون بکشن و حالا با دقت تمیزشون کرده و مرتب یه گوشه کنار دیوار روی هم چیدنشون. به سمت غلامعلی میرم و ازش می‌پرسم:

-غلامعلی اینجا چه خبره؟ این آقا کیه؟ شما دارین چیکار می‌کنین؟

عوض این که جوابم رو بده از زیر چشم نگاهم می‌کنه و یه جور خنده‌ی عجیب روی لب‌هاشه و بهم میگه:

-هان! می‌بینم که یکی خوب تونسته تو رو از توی سوراخت بیرون بکشه.

کمرش رو صاف می‌کنه و آهی می‌کشه.

-هی...خدا بیامرزه مادرت رو! وقتی قهر می‌کرد یا از کسی دلخور میشد، وقتی تا بهش می‌گفتی بالای چشمت ابروئه به تریج قباش برمی‌خورد و قهر می‌کرد فقط یه نفر بود که خیلی خوب بلد بود آرومش کنه، دست‌هاش رو بگیره و اون رو با دنیا و تموم آدم‌های اون آشتی بده.

-کامران؟؟

-خودشه! فقط کامران.

-عاشق مامانم بود؟

-کی؟؟ کامران؟؟ معاذالله! اون دو تا فقط مثل خواهر و برادر بودن، مثل دو تا دوست، فقط همین! اما عاشق هم بودن یه جورایی نفسشون بسته به هم بود. خب حق هم داشتن، با هم بزرگ شدن، توی همین خونه سر یه سفره نون خوردن و با هم درس خوندن... ایـــــی...چی بگم! شاید اگه کامران تا اون حد مادرت رو دوست نداشت هیچوقت...

به اینجا که می‌رسه سکوت می‌کنه. شاید تکرار اون حکایت‌ها آزارش می‌ده. شاید هم دوست نداره اون‌ها رو به من بگه، در حالی که خودم تمومش رو خوب می‌دونم. می‌گم:
-هیچوقت گناه مادرم رو گردن نمی‌گرفت، نه؟

-تو مگه می‌دونی گناه مادرت چی بوده بچه؟

-این که پدرم رو کشته.

-کی این‌ها رو بهت گفته؟ کبری؟

-نه اتفاقا اون هیچوقت حقیقت رو بهم نگفت، برعکس همیشه تا جایی که می‌تونست حقیقت رو کتمان می‌کرد. اون تا همین چند وقت پیش هم می‌گفت کامران کسیه که قاتل پدرمه.

-پس کی این‌ها رو بهت گفته؟

-حالا اونش چه فرقی می‌کنه؟ مهم اینه که کامران تموم این سال‌ها بی‌گناه بوده و گناه مادرم رو گردن گرفته تا مبادا براش اتفاقی بیفته؛ غافل از این که بعد رفتن اون مادرم خودش رو خلاص کرده. به همین راحتی! برای چی؟ نمی‌دونم...واقعا نمی‌دونم چرا مادرم دست به یه همچین کاری زد.

-مادرت مریض شده بود بابا. دیگه تعادل روحی روانی نداشت. خدا بیامرزتش، اما توی اون روزهای آخر عمرش هیچ حال خوشی نداشت. فائقه خانوم بیشتر از هشت ماه توی سرداب پنهونش کرد تا مبادا بویی از دسته گلی که اون زمون همه خیال می‌کردن کار کامرانه در بیاد.

-خب بعدش چی شد؟

-هیچی، یه شب درست چند وقت قبل این که تو به دنیا بیای پروانه شبونه فرار کرد. هیچکس هم نفهمید چطوری یا برای چی. اما ناگهلی رفته بود سراغ بابات و بعد هفت هشت ده روز برگشت، اون هم با یه بچه توی بغلش. بابات قبولش نکرده بود، نه اون رو نه تو رو. از اون به بعد پروانه دیگه پروانه نشد. یه شب اسلحه‌ی شکاری آقا رو برداشت و رفت چند تا گلوله خالی کرد توی مخ اون حرمه! بعدش هم که باقیش رو خودت خوب می‌دونی. آهالا حالا تو، توی یه همچین روزی باس بیای این‌ها رو ازم بپرسی؟ مگه نمی‌بینی امروز اینجا چه خبره!

-نه نمی‌دونم. واقعا اینجا چه خبره؟

-آقا امر کرده باید جشن بگیریم. به مناسبت برگشتن آقا کامران قراره که سور بده. پس فردا شب یه دنیا مهمونه که می‌ریزه اینجا. آقا کلی تدارک دیده، کلی هم مهمون دعوت کرده.

-وای...من اصلا خبر نداشتم! چرا سوزی این‌ها رو بهم نگفت؟!

-چون که سوزی خانوم اینجا نیست، رفته. همین چند ساعت پیش رفت. خواهرش زنگ زده گفته بود که حال مادرشون زیاد خوش نیست، اون طفلی هم پا بند نکرد و با چشم گریون گذاشت و رفت.

-وای خدایا! من هیچکدوم از این‌ها رو نمی‌دونستم. پس برم یه زنگ بهش بزنم.

-آره بابا جون برو. برو سلام من رو هم برسون، يه خبری هم از مادرش بگیر. در ضمن وقت کردی به سری هم به آقا بزن. پیرمرد بیچاره از صبح چند بار سراغت رو گرفته.

به سمت عمارت به راه می‌افتم، اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشتم که می‌ایستم و از همونجا ازش می‌پرسم:

-راستی چرا بهت می‌گه دایی؟ منظورم کامرانه. مگه تو دایی اونی؟

-معلومه که نیستم. اما از همون بچگی‌ش اینطوری صدام می‌زد. به خاطر پروانه بود، نیست اون من رو دایی صدا می‌زد، کامران هم کم کم عادت کرد من رو اینطور صدا بزنه.

"کامیار"

هنوز هم توی گوش‌هام پره از صدای هق هق و فین فینش. دختر بیچاره تا به مقصد برسیم کل مسیر رو همینطوری شیون کرد و اشک پاشید و یه بند ناله زد. خیلی زود به مقصد رسوندمش و حالا هم سعی می‌کنم که به سرعت برگردم چون حس می‌کنم هنوز سیر نشدم از دیدن برادرم و باید هر چه زودتر پیشش برگردم. می‌تونم بگم امروز یکی از بهترین روزهای عمر منه، چون اجرای امروز گروه من به بهترین شکل ممکن انجام شد و بعد از اون حضور دلگرم کننده‌ی برادرم که اصلاً توقع دیدنش رو نداشتم. چقدر قشنگ پیش میره همه چی اگه باز هم این تخم جن...

دیدن گندم وسط حیاط در حالی که یه بلوز تنگ و کوتاه به تن زده و بیشتر از یه وجب از ساق پاهاش از قسمت پایین شلوارش بیرون زده باعث میشه که به جای جواب سلامش بهش بگم:

-اوی... کره خر این دیگه چه وضعیه؟

به سمتم برمی‌گرده و بدون اغراق باید بگم خوشگل شده. یه جورایی قشنگ‌تر از تموم روزهای دیگه. با این که اون سبک از پوشش رو اصلاً نمی‌پسندم و یه جورایی رگ غیرتم قلمبه شده، اما احساس می‌کنم امروز بر خلاف روزهای دیگه خیال کل کل کردن نداره و یه جورایی آروم‌تر و سر به راه‌تر از روزهای قبل به نظر میاد. این رو می‌تونم از برقی که توی چشم‌هاش نشسته و از خنده‌ی روی لبش که چال صورتش رو بیشتر توی چشم می‌زنه فهمید. چند قدم به سمتم میاد. دارم عینکم رو توی داشپورت می‌ذارم که خودش رو به ماشین می‌رسونه، از میون پنجره‌ی باز به سمت داخل سرک می‌کشه و می‌پرسه:

-اون چی بود تا اومدم قایمش کردی؟؟

-به تو چه که چی بود؟ ببینم مگه تو فضولی یا مفتش محله؟

-بیخودی زور زن کامی! امروز اگه تیکه تیکه هم کنی محاله که باهات دعوا کنم!

-ع...اون وقت می‌شه بگی چطور یه مرتبه اینطور عاقل و سر به راه شدی؟

-مثلاً مهمون داریم! برادرت اومده، اون هم بعد این همه سال! آه من رو باش مثلاً اومده بودم بهت بگم چشم‌ت روشن که داداشی جونت اومده.

-گیریم دلت روشن...در ضمن چشم تو هم روشن.

می خنده و میگه:

-وا چشم من باید از چی روشن باشه؟

-خوب بابات اومده. یادت رفته؟ برادر من ناسلامتی بابای تو هم هستا.

-داری مسخرهم می کنی دیگه؟

-حالا تو اسمش رو هر چی می خوای بذار، اما این باعث نمیشه هر طور که دلت خواست لباس بپوشی و راه بیفتی وسط عمارت.

-مگه چشه لباسم؟

-بگو چش نیست لباست! تو خجالت نمی کشی؟ این دیگه چه وضعیه؟ چطور ما که شلوارک پا می زنیم از نظر آقا جونمون کراحت داره، اما تو هر طوری که بپوشی منعیتی نداره؟

-خوب آخه کامران گفت قشنگه.

-کامران بهت گفته این‌ها رو بپوشی؟

-نه اون نگفت این‌ها رو بپوشم. خودم پوشیدمش، اما وقتی پشت در اتاقم منتظر موند تا لباس‌هام رو عوض کنم بهم گفت لباست خیلی قشنگه، خیلی هم بهت میاد.

-خوب احتمالا شاید اون موقع یادش نبوده اینجا ایرانه.

-خوب حالا میگی چیکار کنم؟

-هیچی! بدو برو همین الان لباس‌هات رو عوض کن تا اون لباس‌هات رو عوض نکردی هم حق نداری بالا بیای فهمیدی؟

تو رو خدا نگاش کن سوراخ نافش چطور بیرون زده و پیداست! اون وقت می‌گه مگه چه اشکالی داره این لباس‌هام!

"گندم"

اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم! به نظرم این فقط یه جور خوابه، یه خواب کوتاه و موقت که هر لحظه ممکنه با صدای کبی که داره هوار می‌کشه:

"ای تون به تون شده، الهی که خواب به خواب شی! دیگه لنگ ظهره پس کی دیگه می‌خوای پاشی؟"

از خواب بپر و ببینم که هیچکدوم از اتفاقات امروز واقعیت نداره. آخه من کجا و کامران کجا؟ من حتی توی خوابم هم نمی‌دیدم یه همچین روزی رو که دوش به دوش اون، وقتی دستم رو توی دستش گرفته از تک تک فروشگاه‌های مرکز خرید روشا دیدن کنیم و حالا هم توی یه مرکز خرید دیگه در حال گز کردن باشیم. برای این که باور کنم که بیدارم و یه دنیا کیسه و نایلون پلاستیکی که تا خرخره پر شده از انواع کفش و کیف و لباس متعلق به منه، شروع می‌کنم لپم رو از تو گاز گرفتن و چند تا گاز محکم از خودم می‌گیرم که از شدت درد همچین چشم‌هام آب می‌ندازه که دیگه باور می‌کنم که تموم این‌ها حقیقت داره. اما آخرین بخش خرید ما، وقتی کامران اصرار داره که برام یه گوشی موبایل هم بخره باعث میشه که بهش بگم:

-نه. خواهش می‌کنم! این یکی رو واقعا دیگه نمی‌تونم قبول کنم.

به کیسه‌هایی که توی دست‌هامه اشاره می‌کنم و میگم:

-نگاه کنین تموم این‌ها رو شما واسم خریدین. دیگه بسه! به خدا که اگه تا چند ساله دیگه هم چیزی نخرم تموم این‌ها کفایت می‌کنه. من همینجوریش هم دارم از تون خجالت می‌کشم. باور کنین من اصلا به گوشی احتیاجی ندارم.

لبخندی می‌زنه و بهم میگه:

-از دست تو دختر! همین دیروز بود که داشتی می‌گفتی که گوشی ندارم.

-آره گفتم. اما آخه از کجا می‌دونستم اونی که پشت در وایساده کبی نیست و شماین. اگه می‌دونستم شما اونجایی لال می‌شدم و لام تا کام صدام در نمی‌اومد.

-پس چه خوب شد که نمی‌دونستی من اونجام. اما واقعا گندم ازت خواهش می‌کنم با من راحت باش. تعارف و این حرف‌ها مال غریبه‌هاست؛ ببینم مگه من و تو غریبه‌ایم؟

-نه نیستیم، معلومه که نیستیم! چطور میشه شما رو غریبه دونست وقتی که شونزده سال تموم توی تک تک لحظات زندگی من بودین؟ تازه قبل از من هم با مادرم بودین، دوست اون بودین. من شنیدم که به خاطر مادرم چقدر جوونمردی به خرج دادین.

-ازت خواهش می‌کنم دیگه در مورد گذشته‌ها هیچ حرفی نزن باشه؟

-من رو ببخشین. نمی‌دونستم تکرار گذشته ناراحتتون می‌کنه.

-ناراحت نمیشم، فقط دوست ندارم در مورد هر چی که توی گذشته اتفاق افتاده و حالا تموم شده و یادآوری اون‌ها فقط باعث رنجش میشه تکرار شه و دیگه این‌که با من انقدر رسمی نباش. میشه وقتی در مورد من میگی یا باهام حرف می‌زنی انقدر فعل جمع صرف نکنی؟ باور کن همون کامران خالی کافیه، فقط کامران! می‌دونی چند ساله که دلم لک زده یکی من رو با اسم واقعی خودم صدا بزنه؟

-مگه شما اسم غیر واقعی هم دارین؟

-دارم. من حدود شونزده ساله که فقط آرش شفاعتی‌ام، چیزی که هیچوقت نبودم. در ضمن، تو همین الان باز هم بهم گفتی شما؛ شما نه تو! تو! آرش نه، کامران! فقط کامران! متوجه شدی؟

-فکر کنم متوجه شدم.

-پس من کی‌ام؟

-کامران...

-چی؟؟

-کامران...

-یه بار دیگه بگو.

-کامران!

-نشیدم!

-کامران!

-تکرار کن، یه بار دیگه تکرار کن!

-کامران!!

-بلندتر...بلندتر!

-کامران...کامران...کامران...کامران!

-خوبه...خوبه. خیلی خوبه! آخیش...جیگرم حال اومد!

-کامراااااا...

-جونم؟

-تو خیلی خوبی! خیلی خوبه که هستی.

کیسه‌هایی که توی دسته رو از دستم می‌گیره و میگه:

-خیلی خوب حالا بده من این‌ها رو تو خسته میشی.

-نه نمیشم. آخه تو خودت هم کلی بار داری.

-نگران من نباش. می‌برم این‌ها رو می‌ذارم توی ماشین و زود برمی‌گردم. تو هم همینجا وایسا گوشه‌های داخل ویتترین رو خوب تماشا کن. ببین اینجا کلی گوشه هست، تا برگردم هر کدوم رو که دوست داری انتخاب کن.

اون میره و من با خودم فکر می‌کنم تموم این سال‌ها چه موهبتی رو از دست داده بودم! نه برای این که امروز کلی برام خرید کرده یا خیال داره یه گوشی موبایل برام بخره، نه برای این که دیشب وقتی جلوی چشم همه در چمدونش رو باز کرد و شروع کرد تموم هدیه‌ها و سوغاتی‌هایی رو که برای همه آورده بود رو دادن دیدم که برای من هم هدیه گرفته؛ من از هدیه گرفتن خوشحال نشدم، اما از نوع هدیه‌ی اون واقعا خوشحال شدم! آخه اولین بار بود که توی زندگیم یکی بهم عروسک کادو می‌داد، اون هم از اون عروسک‌های مو بلوند و مژه بلند!

کامران اولین کسیه که دنیای کودکی من هنوز به یادش مونده و فراموش نکرده و خوب می‌دونه که توی عالم بچگی من خیلی‌ها خیلی چیزها بهم بدهکارن. یه عروسک مو طلایی فقط یکی از اون خیلی چیزهایی بود که آرزوش رو داشتم. من طوری بزرگ شدم که نه تنها طعم مهر پدر و مادری رو نچشیده بودم، بلکه یه وقت‌هایی بابت بودنم هم باید حساب پس می‌دادم! من کل دیشب عروسکم رو بغل کردم، با خودم بردم و توی تخت خوابم خوابوندمش و یه گوشه از پتوم رو روی صورت سفید عین ماهش کشیدم تا وقتی گریه می‌کنم اون اشک‌هام رو نبینه...

وقتی که می‌رسیم یه کم دیر شده. کامیار امروز خونه‌ست و بیرون نرفته. از این که فهمیده من و کامران دوتایی برای خرید بیرون رفتیم حسابی دمغه و وقتی هم که گوشیم رو که آخرین مدل سری گوشی‌های برند روز بود رو دید یه جورایی حالش بدتر هم شد، طوری که بیشتر از یه حدی نتونست خودش رو کنترل کنه و اومد و کنار من روی تاب فلزی نشست.

کامران رفته که ناهارش رو بخوره و بهم قول داده که بعد ناهار برمی‌گرده و روش کار کردن با گوشی جدیدم رو بهم یاد میده. غرق توی دنیای خودمم که کامیار میگه:
-نچ نچ نگاش کن! نو دیده قبا دیده...

اولش سعی می‌کنم جوابش رو ندم و این حرفش رو نشنیده بگیرم چون می‌دونم نتیجه‌ی حرف زدن ما دو تا آخرش به جایی ختم میشه که باید سر یکیمون بشکنه! پس شروع به کم محلی می‌کنم. راستش من هنوز طرز استفاده از گوشی‌های لمسی رو بلد نیستم پس ازش می‌پرسم:
-کامی تو نمی‌دونی دکمه‌های این کجاست؟

شیشکی می‌زنه و میگه:

-ززرررت...بر بند قبا ریده!

نگاهش می‌کنم و بهش میگم:

-یعنی چی کامی؟ این حرف‌هایی که می‌زنی یعنی چی واقعا؟

پوزخندی می‌زنه و میگه:

-چیزی نگفتم که! فقط یه ضرب‌المثل بود.

-خوب شد گفتم ضرب‌المثله وگرنه که من اصلا نمی‌دونم ضرب‌المثله و معنی‌ش رو هم اصلا نمی‌فهمم!

-منظورم؟؟ منظورم اینه که اگه واقعا چیزی رو دوست داری نباید به کامران بگی. اون اینجا یه چند وقتی مهمونه، بعدش هم خیلی زود میره. زشته...چه دلیلی داره بهش بگی که گوش می‌خوای؟

-من بهش حرفی نزد.

-پس لابد علم غیب داشت همینجوری فهمید تو از این مدل گوش‌ها دوست داری. اصلا ببینم، تو خودت مگه گوش‌نداری؟

-اولا که من بهش نگفتم گوشی می خوام . دوما که واقعا گوشی ندارم، یعنی تو این رو نمی دونی؟

-معلومه که نمی دونم. از کجا باید بدونم که گوشی نداری؟

-واقعا من رو دست انداختی؟ یعنی به همین زودی یادت رفت اون روز گوشیم رو انداختم توی استخر، اون هم جلوی چشم خودت!

-توی استخر؟؟ تو گوشیت رو انداختی توی استخر؟ مگه به سرت زده؟ کدوم آدم عاقلی گوشیش رو می ندازه توی استخر؟!

-کامیار!! ما با هم حرفمون شده بود، تو برام یه باطری خریدی، من از دست کبی ناراحت بودم و همینجا جلوی چشم خودت گوشی رو انداختم توی استخر. من رو گرفتی یا واقعا یادت نمیاد؟

-خوب آره یه چیزهایی که یادم میاد...

-می خوای بعدش هم تعریف کنم تا بیشتر یادت بیاد؟ اون وقت باید قول بدی خجالت نکشی ها!

-چرا باید خجالت بکشم؟

-چون همون روز به زور من رو کشوندی بردی ته باغچه چسبوندی به اون درخت بزرگه...حالا بگذریم که چی‌ها که نگفتی، اما بهم قول دادی که برام گوشی می‌خری.

-من قول دادم؟!

-بله خودت قول دادی! اما خیلی زود یادت رفت، درست مثل همون قراری که یادت رفت.

-وای خدایا! به خدا من اون روز...

-می‌دونم دیگه هیچی نگو. دلیلش رو به سوزی گفته بودی، اون هم تمومش رو بهم گفت

-کی من؟ من به سوزی گفتم؟

-نکنه می‌خوای اون رو هم حاشا کنی؟

-نه...اما...اصلا ولش کن اگه بخوای من خودم یادت میدم. کامران هم خسته‌ست بهتره که بره استراحت کنه.

-تو چی؟ مگه تو کار نداری؟

-یه چند ساعت بیکارم. بده به من ببینم اون گوشت رو...اوووو عجب چیز خفنیه!

-قشنگه نه؟

-اوووم خیلی قشنگه.

-خیلی هم گرونه.

-خوب آره، به خاطر برندشه.

-حالا قبل هر چیز براش یه تم انتخاب می کنیم.

-تم چیه؟

-عکس پشت زمینه.

-مهمه؟ یعنی باید حتما باشه؟

-خوب این دلبخواهه. یعنی این که اگه دوست داشته باشی می تونی عکس هر چیزی که خیلی دوستش داری یا برات عزیزه یا بهش علاقه مندی رو تم صفحه کنی.

-مثلا تو چی رو تم صفحه ی گوشت کردی ؟

-من یه عکس از چیتو و حبه رو گذاشتم. ایناهاش...می خوای نشونت بدم؟ خیلی قشنگه.

-نه نمی خوام. اصلا چه فرقی می کنه! تو هر چی رو که خودت فکر می کنی قشنگه، همون رو بذار.

-خیلی خوب پس عکس خودت رو می داریم. بذار اول یه عکس ازت بندام...

-وای نه کامی! تو چیکار می کنی! عکس من نه...نه...لااقل عکس خودت رو بذار.

-عکس خودم رو؟ مطمئنی گندم؟ یعنی من انقدر برات مهمم؟ یا انقدر قشنگم؟ یا نه، تو انقدر دوستم داری؟

دوستت دارم کامیار! بی رحم یعنی این رو تا الان نفهمیدی؟ چطور توی تموم این سال ها از صدای ضربان قلبم که اینطور می زنه، از التهاب تموم تنم که داغ داغ شدم، از صدای نفس هام که به

شماره می‌افتهو یه جورایی با دیدنت، با بودنت بی‌تاب میشم که نفس کم میارم نفهمیدی؟! چطور نمی‌دونی همین الان که کنارم نشستنی عطر تنت، داغی اون سمت از بدنت که باهام در تماسه داره باهام چیکار می‌کنه! کاش می‌تونستم بهت بگم سرتاسر امروز، وقتی که با کامران بودم، وقتی احساس می‌کردم خوشبخت‌ترین آدم روی زمینم، وقتی با هم خرید کردیم، قدم زدیم و شعر خوندیم، یا حتی اون وقت که با هم بستنی می‌خوردیم و وقتی دست‌هام رو گرفته بود و نگاهم می‌کرد، یا وقتی من روی همین تاب نشستم و اون خیلی آروم هلم می‌داد با تمام وجود آرزو می‌کردم توی تک‌تک اون دقیقه‌ها تو به جای اون بودی.

کاش می‌دونستی وقتی نیستی چقدر دلتنگ میشم و وقتی که هستی هم بازم دلتنگتم. احمق! به نظرت این همه دلیل کافی نیست برای این که بفهمی چقدر من دوستت دارم؟

-پس بیا یه دونه سلفی با هم بگیریم...دونفری. اینجوری ببین...آهان یه کم سرت رو کج کن.

-سلفی دیگه چیه؟ اینجوری خوبه؟؟

-خوبه. حالا یه کم بخند نگاه کن به این نقطه.

-یعنی خوبه؟ به نظرت دماغم یه کم بزرگ نیست اینجوری؟

-نه خوبه. تو فقط نگاه کن.

-سرم رو بذارم روی شونه‌ت اینجوری؟ خوبه؟

-خوبه! حالا آروم، ساکت، بی حرکت.

"چیلیک"

-خیلی خوب شد!

آهان نگاه کن تموم شد...تموم شد...

"کبری"

این چندمین مرتبه‌ایه که هر چی میام و میرم و هر چی ایما و اشاره بهش میام و پشت چشم براش نازک می‌کنم و لبم رو گاز می‌گیرم و پاف و پوف می‌کشم انگار که نه انگار! تا خود الان زیر لب هزار بار لاله‌الاله و استغفرالله ربی و اتوب الیه خوندم تا حالیش کنم که زشته! والله که خوبیت نداره همچین دو ساعته خودش رو ول کرده توی بغل این پسره، یه جوری که هر کی ندونه خیال می‌کنه راستی راستی باباشه که اینطور بدون ابا به همدیگه چسبیدن. آخری غلوم فهمید دردم از چیه، وَاَلَا که این تون به تون شده هنوزم که هنوز به روی خودش نمیاره. کنارم میاد و بهم می‌گه:

-دست بردار زن! تا کی می‌خوای اینطور خون خونت رو بخوره و این دوتا رو بیای؟ خوب جوون!

تازه که به ما نرسیده، خوبه که ما کامرانمون رو از خیلی سال پیش‌ها می‌شناسیم و می‌دونیم که چه روح بزرگ و دل پاکی داره. انقده به دلت بد راه نده زن!

-دلش پاکه درست، اما خب نامحرم که هست، نیست؟

-اون با پروانه‌ی خدا بیامرز هم نامحرم بود، اما خدا وکیلی یه دفعه دیدی یه نظر بد یا نیت ناپاکی بهش داشته باشه؟ یا هیچوقت خطایی ازشون سر زده بود؟

-اون بحثش سواست. تو درست میگی اون‌ها از بچگی با هم بزرگ شده بودن اما...

-اما چی زن؟ اما چی؟ می‌خوای بگی ممکنه که خدایی ناکرده به گندم ما نظری داشته باشه؟ دیشب شنیدی که گفت نامزد داره.

پاشو زن برو دهنِت رو آب بکش بر دل سیاه شیطان هم لعنت بفرس یادتم نره که اون جای باباشه.

-راستی راستی غلوم؟ تو اینطوری خیال می‌کنی؟ یه نگاهی به پسره بنداز بعد یه حرفی بزنی که مرغ پخته از شنفتنش خنده‌ش نگیره. آخه کامران چیش به باباها می‌مونه؟!

-حالا هر چی! اینجا واینسا انقده زیر چشمی اون‌ها رو نپا. نگاه کن کامران داره نگاهمون می‌کنه یه وقت می‌فهمه خیلی زشت میشه. اون وقته که دیگه آب ریخته رو نمیشه جمعش کردا. حالا از من گفتن.

-هی...چی بگم شاید هم حق با تو باشه. شاید هم من اشتباه می‌کنم. اما این حرف‌ها هم که نباشه می‌ترسم این دختره بهش وابسته شه. توی این یکی دو روزه ببین بچه‌م چطور یه مرتبه خون زیر پوست صورتش دوییده. گندمم خیلی خوشحاله!

-پروانه هم درست همینطور بود. با کامران که بودا، انگاری که دیگه هیچ دردی توی دنیا نداشت!

-ای...مادرش بمیره! مدینه گفتی و کردی کبابم غلوم!

-پاشو پاشو زن همینطوری نگیر نشین یه گوشه غمبرک زن کلی کار داریم یادت رفته؟

-یادم نرفته. اما وقتی آقا این همه خدمو حشم اظهار(احضار) کرده دیگه چه نیازی به من و تو؟ تاره انیس و آسیه هم که هستن. مگه نشنفتی دیشب پسر کامران گفت توی این چند وقتی که من اینجا لازم نیست شما کار کنین و به زحمت بیفتین فقط استراحت کنین؟

-خب حالا اون یه حرفی زد یه تعارفی کرد، اما نمیشه که ما وظیفه‌مون رو از یاد ببریم و همینجوری دست روی دست بذاریم و بشینیم! اگه زحمتی نیست لااقل پاشو برو یه سری به دخترها بزن ببین یه وقت دسته گلی به آب ندن.

غلوم می‌گه و میره، اما من هنوز هم نشستم و تماشاشون می‌کنم. انگاری که یهو ورق برگشته و اون‌ی که کنار کامران نشسته دیگه گندم نیست. انگار که پروانه‌ی جوونمرگ من بعد این همه سال برگشته و باز هم کنار کامران روی اون تاب نشستن و دوتایی با هم لواشک سق می‌زنن.

یادمه یه روز دمدمه‌های رفتنش بود و چند وقتی میشد که کامران برای همیشه از ایران رفته بود و انگاری که روی کل عمارت و باغچه‌ها خاک مرده پاشیده بودن و خیال می‌کرد دیگه هیچی توی دنیا وجود نداره که اون رو به این دنیا وصل نگهش داره. صورتش شده بود اندازه‌ی یه کف دست! سرش رو گذاشته بود روی دامنم و داشت بچه‌ش رو تماشا می‌کرد که چطور از گشنگی ونگ می‌زد و اون دیگه حتی یه قطره شیر هم نداشت که به بچه بده. طفلی بس که حرص و جوش و غصه خورده بود شیرش خشک شده بود! فائقه خانوم غلوم رو فرستاده بود پی شیرخشک تا بره واسه بچه بگیره برداره بیاره. یه وقت دیدم دومنم تر شده از اشکاش. همون وقت بود که بهم گفت: -کبری اگه یه روز کامران برگشت و من اون روز نبودم، بهش بگو پروانه توی کل زندگیش فقط یه اشتباه کرد، اون هم این که هیچوقت نفهمید با بودن تو نمیشد که عاشق هیچ مرد دیگه‌ای شد. بهش بگو وقتی یه مرد مثل تو توی دنیا وجود داره همون یه مرد برای کل دنیا کافیه! بعضی از مردها که اصلا مرد نیستن، فقط یه جور حیوونن! حیوون‌هایی با یه ظاهر تغییر کرده که محل رویش دمشون تغییر کرده! بگو اشتباه کردم، تو درست می‌گفتی... مسعود هم یکی از همون حیوون‌ها بود.

"گندم"

کارگرها از صبح زود مشغول کار شدن و کل حیاط و باغچه‌ها رو گلبارون کردن و یه دنیا فانوس تزئینی روی شاخه‌ی درخت‌ها نصب کردن. بعد از اون با یه نظم خاص شروع به چیدن میز و

صندلی‌ها کردن و روی تموم میزها رو پارچه‌ی مخمل سرخ کشیدن و الان هم دارن روی میزها رو با انواع وسایل پذیرایی و زینتی دیزاین می‌کنن.

شهرورز رو می‌بینم که یه گوشه مشغول آماده کردن محل اجرای موسیقیه. اونطور که شنیدم قراره گروه میخک طلایی به مناسبت مهمونی امشب یه اجرای فوق‌العاده و ویژه داشته باشن. از دور یه دستی براش تکون میدم و اون هم می‌خنده و در حالی که باد ملایمی موهای فرش رو توی هوا به حرکت درآورده دستش رو واسم تکون میده. یه مرتبه دلم هوای آقام رو می‌کنه و حس می‌کنم تو این چند روزی که کامران برگشته حسابی ازش غافل شدم! کامران تموم ساعت‌های من رو به خودش اختصاص داده. امروز با هم دیگه یه سر رفتیم طبقه‌ی بالا و بهش گفتم نگاه کن آقام چه آرزوهای قشنگی واست داره! گفتم ببین چه فرش‌های شیکی سفارش داده! تازه نظر داشت که کل اینجا رو پر کنه از وسایل تزئینی مثل مبل، لوستر و پرده و...

خندید و گفت:

-کنه آقام خیال داره راستی راستی من رو پایبندم کنه؟

بهش گفتم:

-اون که آرزوی هر پدریه که هر وقت چشم‌هاش رو می‌بنده و باز می‌کنه شاخ شمشادش رو جلوی چشم‌هاش ببینه.

خندید و گفت:

-خدا رو شکر که آقام تموم این سال‌ها شاخ شمشادی مثل کامیار رو داشته.

این بار من خندیدم و بهش گفتم:

-خوب البته که کامیار هم خیلی خوبه! اما یه مشکل وجود داره، باور نمی‌کنی کامران اون دو تا مثل کارد و پنیر می‌مونن! حتی یه لحظه هم باهم سازشون نمی‌گیره. اما گذشته از این حرف‌ها تو خیال نداری اینجا بمونی؟ یعنی هنوز تصمیمی برای موندنت نگرفتی؟ واقعا خیال داری که دوباره برگردی؟

دست‌هام رو گرفت و گفت:

-اونش مهم نیست، مهم اینه که الان اینجا و اینجا خونه‌ی منه. حتی اگه مجبور بشم برم، دوباره خیلی زود برمی‌گردم و تو باید بهم قول بدی توی خرید لوازم و دیزاین اینجا حسابی کمکم کنی.

-من که از خدومه! اما آخه از کجا بدونم سلیقه‌ی عروس خانوممون چیه؛ عروس خانوم چه رنگی یا چه سبکی رو می‌پسندن؟ ممکنه سلیقه‌مون یکی نباشه.

-هر چی که تو بپسندی خوبه. من مطمئنم اون هم می‌پسنده.

-من؟؟ من؟؟ مثلا من اگه عروس اینجا بودم می‌دادم اتاق خواب رو رنگ صورتی بزن، اون قسمت دیوار ساده باشه اما اون طرف یه دیوار پر از گل‌های نیلوفر سفید باشه...از این نیلوفرهای روشن بزرگ که روی سطح آب شناورن. رنگ سرویس خوابم رو سفید انتخاب می‌کردم، اما پرده‌ها رو می‌دادم طوسی خیلی روشن با رگه‌های صورتی کمرنگ بدوزن. دوست داشتم رو تختیم ساتن

صورتی باشه که یه قسمت‌هاییش هم تور دانتل به کار رفته باشه، آخه من دانتل خیلی دوست دارم! با یه آباژوری که نور نقره‌ای ملایمی داره. دوست داشتم دو تا پاپوش داشتیم؛ مال تو خاکستری تیره، اما پاپوش‌های من از جنس خز سفید باشن... از اون‌هایی که وقتی پام رو می‌کنم توش بگم آخیش چقدر نرمه! رنگ حوله‌هامون... وای خدایا من چی دارم میگم همینجوری واسه‌ی خودم!

-خوبه که! خیلی خوبه، ادامه بده.

-لطفا من رو ببخش که در مورد رنگ پاپوش‌هات نظر دادم. آخه این‌ها فقط اون چیزهاییه که من دوستشون دارم. در ضمن، نه من عروس توام نه تو داماد من! چه لزومی داره رنگ حوله و لباس خوابت رو من انتخاب کنم!

-آخه من هم دقیقا اون چیزهایی رو دوست دارم که تو دوستشون داری. مثلاً الان که گفتی داشتم با خودم فکر می‌کردم کاش من هم یه دونه از همون پاپوش‌هایی که گفتی داشتم. من رنگ خاکستری رو خیلی دوست دارم.

به طرفش رفتم و درست رو به روش قرار گرفتم و سعی کردم وقتی دارم باهاش حرف می‌زنم متوجه‌ی بغض نشه.

-کامران اجازه میدی یه کم بغلت کنم؟

خندید و دو سمت بازو هام رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید، بعد در حالی که حلقه‌ی دست‌هاش رو دورم گره زده بود صورتم رو روی سینه‌ش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم و شروع کردم توی بغلش تاب خوردن. بهش گفتم:

-من تموم این لحظه‌ها رو واسه وقتی می‌خوام که دیگه نیستی، وقتی که میری و فقط خدا می‌دونه دیگه کی می‌تونم ببینمت. برای تموم روزهای دلتنگی بعد تو. کامران می‌دونم که این بار واقعا دلتنگت میشم اون هم خیلی زیاده! من هیچوقت تصورش رونمی‌کردم انقدر دوست داشته باشم و انقدر زود بهت عادت کنم! تو خوبی کامران... خیلی خوبی!

بعد مثل دیوونه‌ها خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم، به سمت در و از اونجا به سمت پله‌ها دویدم چون نمی‌خواستم درست توی اون لحظه که اشکم می‌چکه اون اشکم رو ببینه و متوجه بشه که دارم گریه می‌کنم. نمی‌خواستم که توی نظرش یه دختر ضعیف و نق نقو بیام. وسط پله‌ها با کامیار برخورد کردم. اون داشت با عجله به سمت بالا می‌اومد که محکم خوردم به تخت سینه‌اش و همونجا متوقف شدم و از درد نالیدم آخ...

با تعجب دو سمت بدنم رو گرفته بود و زل زده بود به چشم‌هام و گفت:

-دردت اومد؟

می‌دونم فهمید که گریه کردم، اما نمی‌دونم فهمیده که چرا گریه کردم یا نه؛ فقط با تعجب با نوک انگشت‌های یه دستش چونه‌م رو گرفت و صورتم رو به سمت بالا کشید و زل زد به چشم‌هام و گفت:

-گندم کاش بدونم توی این روزها داری چه غلطی می‌کنی! چی توی سرته و دلیل این رفتارهای مشکوکت چیه.

به خودم یه تکون دادم و اون متوجه شد که باید دستش رو از روم برداره. به محض این که دستش رو عقب کشید به راه افتادم و هنوز چند تا پله بیشتر ازش فاصله نگرفته بودم که گفت:

-راستی ببینم، مگه قرار نبود ما با هم حرف بزنیم؟

ایستادم و به آرومی به سمتش برگشتم. یه دستش رو به نرده گرفته بود و از بالای پله ها نگاهم می کرد بهش گفتم:

-حرف می زنیم... حرف می زنیم کامی. هر وقت تو بخوای و تو بگی.

دوباره به راه افتادم که از پشت سرم صدایش رو شنیدم.

-امشب چگونه؟ بعد مهمونی.

بدون این که برگردم و نگاهش کنم گفتم:

-خوبه. خیلی خوبه!

حالا پا به حیاط گذاشتم و شروع به کشیدن چند تا نفس عمیق می کنم. کبی یه سینی پر از شربت آلبالو درست کرده برای کارگرهایی که مشغول کارن می بره. به سمتش میرم و سینی رو از دستش می گیرم و ازش می پرسم:

- بده من این ها رو خودم می برم. اما بالاخره من نفهمیدم امشب کی ها دعوتن؟ این همه بساط پذیرایی دقیقا مال چند نفره؟

نوک دماغ گوشتالوش و می خارونه و میگه:

-والله اونطور که غلوم می گفت فکر کنم دست کم یه پنجاه شصت نفری باشن.

با تعجب میگم:

-خب؟ حالا کی ان این پنجاه شصت نفر؟ من می شناسمشون؟

متفکرانه به خاروندن دماغش ادامه میده و میگه:

-خونواده‌ی سرهنگ جباری، یه چند تا از همسایه‌ها، گروه موسیقی میخ طلایی...

-میخ طلایی نه کبی! میخک طلایی! چند بار بگم یاد بگیر دیگه! باز هم اشتباه میگی اون وقت کامی فکر می کنه که از قصد اینطوری میگی.

-وا خدا به دور! مگه من مریضم که از عمد بگم؟!

-خوب حالا ولش کن اون رو. دیگه کی ها دعوت دارن؟

-سوزی و خونوادهش...آخ الهی بمیرم! البته گفت مادرش توی بیمارستان بستریه، اما قول داد که با خواهرش دوتایی حتما میان...

دیگه جونم برات بگه یه چند تا دوست و آشناهای جهاندارخان، یکی دو تا فامیل دور و هان...خونواده‌ی آقای ترابی هم دعوتن. راستی محبوبه خانوم مادر پارسا هم با عروس جدیدشون میاد.

سینی شربت رو می‌برمو روی یکی از میزهای پذیرایی می‌ذارم. حالا هم تصمیم دارم به دیدن آقا برم. وارد سالن که میشم آقا و غلامعلی رو می‌بینم که گرم صحبتن. به محض این که چشمش بهم می‌افته میگه:

-هیچ معلومه تو کجایی پدرسوخته؟ دیگه حالی از ما نمی‌پرسی؟ نو که اومد به بازار این کهنه شود دل آزار هان!!

دست‌هاش رو می‌بوسم و میگم:

-تو رو خدا اینطور نگین آقا! مگه ممکنه من شما رو فراموش کنم؟!

صورتش رو که جلوتر میاره و لب‌هاش رو کنار گوشم. می‌دونم که می‌خواد یه چیزی بگه، طوری که احتمالا غلامعلی متوجه نشه. حسابی گوش‌هام رو تیز می‌کنم و اون لب می‌زنه:

-گفته بودی با کامیار حرف می‌زنی. ببینم این کار رو کردی؟ باهاش حرف زدی؟

-نشد آقا جون.

کمی ترش می‌کنه:

-پس دیگه کی؟ کی قرار باهاش حرف بزنی؟!

-خودتون که می‌دونین کامران خان بی‌خبر اومدن و یه جورایی همه چی بهم ریخت و نشد. اما امشب قرار گذاشتیم که با هم حرف بزنین.

-پس عجله کن گندم. معطل نکن دختر. همین امشب باهاش حرف بزنی و قالش رو بکن!

"کامیار"

رفتارش یه جووری روی مخمه. برادرمه، عزیز دلمه، نمی‌خوام باور کنم که حسودیم شده، اون هم به کی؟ گندم!

اما فکر می‌کنم کامران بدجووری داره افراط می‌کنه که انقدر واسه این دختره وقت می‌ذاره و لی لی به لالاش می‌ذاره. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم منی رو که برادرشم رو از یاد برده. البته از اولش هم همین بود. من به سختی خاطرات بچگیم رو یادم میاد. تنها یه سری صحنه‌های محو توی گذشته‌های خیلی دور...اون زمون هم هیچوقت درست و حسابی من رو نمی‌دید. اون روزها هم درست شبیه همین امروز بود. گاهی وقت‌ها با نادیده گرفتن من که توی اون زمون فقط یه بچه بودم و نیازمند توجه برادر، بیشتر وقتش و توجهش رو صرف یکی دیگه می‌کرد. مشکلات پروانه،

علايقش، سلايق و گرفتاری‌های اون و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه که هیچوقت تمومی نداشتن. گاهی وقت‌ها به مادرم حق می‌دادم که که هیچوقت چشم دیدن پروانه رو نداشت.

الان هم انگاری که یه بار دیگه تاریخ تکرار شده، البته به نوع دیگه‌ای. وقتی با هم تنها می‌شیم، عوض این‌که از من بپرسه و بخواد بدونه این سال‌ها که اون نبوده چیکارها کردم و چیکار می‌کنم و از کارم و برنامه‌هایی که واسه‌ی خودم دارم بپرسه، مدام در مورد گندم سوال می‌کنه. خدا من رو ببخشه، اما کم کم دارم نسبت بهش دچار یه جور شک و بددلی مزمن میشم. وقتی جلوی آینه وایسادم و یه دل سیر خودم رو فحش دادم که خاک بر سرت کامیار! خاک بر سرت! بدون داری در مورد کی حرف می‌زنی و چه غلطی می‌کنی! اون برادرته... کامران! مبادا بخوای که باز هم با یه اشتباه همه چی رو خراب کنی. مبادا که...

یه دفعه تصویرم توی آینه جلوی چشم‌هام به حرف دراومد! این اولین بار نیست که لعنتی توی بدترین شرایط روحی من یهویی ظاهر میشه و هی گوه اضافه می‌خوره! بهم می‌گفت:

-بدبخت! چرا وقتی گندم رو دیدی که اونطور نفس نفس می‌زد و با چشم‌گریون طوری از طبقه‌ی بالا پایین می‌اومد که محکم خورد تخت سینه‌ت بدون این‌که فکر کنی علت حال خرابش و اونطور رَم کردنش و گریه کردنش چیه، فقط فکر کردی بوی اون عطر لعنتی که تموم تنش رو برداشته بود از چیه؟

وقتی بالا رفتی و کامران رو دیدی که انگاری اون هم هزار برابر از گندم بیشتر درد داشت با خودت فکر نکردی شاید...

بهش گفتم:

-خفه شو... خفه شوو اون دهن کثیف رو ببند! محاله که بین اون‌ها جز حس پدر فرزند حس دیگه‌ای وجود داشته باشه. محاله که کامران به دختر پروانه نظر داشته باشه.

بی‌پدر! اون بار هم در مورد پارسا همین رو می‌گفتی. کک انداختی توی جوونم که پارسا نسبت به گندم یه حس‌هایی داره ولی اینطور نبود. دروغ بود! تموم حرف‌ها دروغ بود!

زل زد توی چشم‌هام و گفت:

-خودت رو گول می‌زنی! اگه دروغ بود که چرا مادر پارسا محبوبه خانم گندم رو برای پسرش خواستگاری کرد بدبخت؟؟ اگه برات اهمیت نداشت چرا واقعیت موضوع رو کتمان کردی؟ تو حتی ازش پنهون کردی. درضمن، تو خودت حقیقت رو خوب می‌دونی. کدوم دختر؟؟ خیال می‌کنی بعد مادرت که دیگه الان نیست، تو تنها کسی هستی که می‌دونی گندم...

-یعنی میگی که ممکنه کامران هم واقعیت رو بدونه؟ شاید پروانه قبل از رفتنش یه چیزهایی رو بهش گفته. شاید...شاید...شاید...

حوله رو برداشتم و محکم پرت کردم توی صورتش تا دهنش رو ببندد و مبادا که بخواد باز هم حرفی بزنه.

-اصلا گیریم اینطور باشه که تو راست میگی. اما به من چه؟ هان؟ به من چه که کامران به هر دلیلی بخواد مالک روح و تن اون دختر بشه! مگه اون بیچاره توی زندگی من جایی داره که حالا نگران خالی شدن جای خالی اون باشم؟ من که خودم هزار بار با هر زبونی حالیش کردم که دست از من بشوره، من که خودم با دست‌های خودم اون رو از توی قلبم کندم و انداختم دور و به جاش یه گوله آتیش گذاشتم وسط سینه‌م و بعد از ته دل نشستم و زار زدم و از خدا خواستم که اون

خوشبخت‌ترین آدم روی زمین باشه. حالا واقعا چرا باید زجر بکشم از این که قراره گندم نصیب یکی دیگه بشه؟ به هر حال اون هم یه آدمه، یه انسان، بالاخره که یه روزی باید...

همون موقع ژینا زنگ می‌زنه. حاله اصلا خوب نیست و احساس می‌کنم تمام اعضای بدنم دچار نارسایی و یه جور فلج موقت شده. هر طوری که بود جوابش رو دادم. خیلی زود متوجه شد که حاله خوب نیست. از سالن آرایشگاه تماس گرفته بود. به قول خودش رفته که امشب حسابی بترکونه! بهش گفتم:

-باور کن جشن امشب همچین جشن فاخری هم نیست. لازم نیست انقدر خودت رو خسته کنی.

می‌دونم به هر حال کار خودش رو می‌کنه به همین خاطر زیاد بحث رو ادامه نمیدم چون خیلی سرش شلوغه و فقط با گفتن آخرین جمله...
-عزیرم می‌بوسمت امشب می‌بینمت.

بالاخره تماسش رو قطع می‌کنه.

روی صندلی ولو میشم که غلامعلی قبل از این که در رو بزنه از پشت در صدام می‌زنه:

-کامیارخان بابا شما بیدارین؟

از همونجایی که نشستم بهش میگم:

-بیا تو غلامعلی، در بازه.

وارد اتاق میشه، کت و شلوارم رو آورده و در همون حال میگه:

-همین الان لباسوتون رو آوردن.

-دستت درد نکنه. بذارشون همونجا روی تخت.

به سمت تخت میره و در حالی که از زیر چشم نگاهم می‌کنه می‌پرسه:

-شما حالت خوبه پسر؟

-چطور مگه؟ خوب به نظر نمیام؟

لباس‌ها رو با دقت و احتیاط روی تخت می‌ذاره و در حالی که به سختی کمرش رو صاف می‌کنه میگه:

-به نظرم یه کم رنگتون پریده. ایشالا ناهارتون رو که میل کردین؟

-یه چیزایی خوردم. اما ببینم، این که میگی رنگم پریده...واقعا همینطوره؟

-چیز مهمی نیست. حتمی سردیتون شده میگم کبری یه لیوان نبات داغ و عرق نعنا دو آتیشه واستون بیاره.

-دستت درد نکنه مшти.

-کاری نداری من دیگه برم.

-نه کاری ندارم فقط...

-فقط چی بابا؟

-برادرم... کامران...

-خونه نیست، رفته بیرون. البته نمی دونم کجا تشریف بردن. موقع رفتن حرفی نزدن.

-گندم؟؟

-اون خونه ست.

-خیلی خوب شما دیگه برو.

با رفتن غلامعلی من از جام بلند میشم و به سمت آینه میرم، دستم رو روی صورتم میکشم تا اونطور که غلامعلی گفته بود از رنگ‌پریدگی صورتم مطمئن شم.
هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته که یکی با پا یه ضربه در می‌زنه .
-کامی...منم گندم، پیام تو؟

به سمت در میرم و در حالی که خودم در رو باز می‌کنم بهش میگم:
-از کی تا حالا انقدر مودب شدی قبل اومدن اجازه می‌گیری؟

-بی ادب خودتی! دستم بند بود نمی‌تونستم در بزنم.

نگاه به سینی که توی دستشه می‌ندازم و میگم:
-این دیگه چیه؟

-نبات داغه. غلامعلی گفت سردیت کرده این رو برات بیارم.

-خیلی خوب دستت درد نکنه...این یکی دیگه چیه؟

- برس سشوarme، گفتم شاید لازم داشته باشی واست آوردم.

- من گفتم این رو لازم دارم؟

- نگفتی، اما اون دفعه که این رو ازم قرض گرفتی بهم گفتی برس خودت رو گم کردی. گفتم شاید...

- به نظرت اگه برس نداشتم پس تا الان از چی استفاده می کردم؟ ممنون خودم یه دونه خریدم. در ضمن، من امروز وقت آرایشگاه دارم میرم آرایشگاه.

- من این رو نمی دونستم. پس اگه کار نداری دیگه برم. راستی کبی گفت تا داغ داغه اون رو بخور سرد نشه.

به سمت در می ره که بهش میگم:

- راستی گندم...

می ایسته و بی صدا تماشام می کنه.

- یه چیزی ازت بپرسم؟

-خب بپرس.

-امروز صبح...

-خب؟ امروز صبح چی؟

-دقیقا تو اون بالا بودی، کامران هم اونجا بود...

-خوب آره بودم. رفته بودیم تا با هم اونجا رو ببینیم.

-کامران اذیتت کرد؟ یعنی کاری کرد یا حرفی زد که تو ناراحت شده باشی؟

-حرف دلت رو بزن کامی. می‌دونم واسه خاطر این میگی چون دیدی که گریه کرده بودم. آره گریه کردم، اما این به اون معنی نیست که کامران بهم حرفی زده یا کاری کرده که دلم رو شکونده یا آزارم داده باشه.

-کاری هم باهات نکرد؟

-چی؟؟ مثلا چه کاری؟؟

-می‌دونی گندم، وقتی اونطور افتادی وسط بغلم و من مجبور شدم محکم بگیرم، بعد این که رفتی دست‌هام، تموم تنم، لباس‌های تو... مطمئنم بوی عطر کامران...

-بسه کامیار! لطفا دیگه بیشتر از این ادامه نده و حرفی نزن که بعدش بابت گفتن اون‌ها از خودت شرمنده بشی چون...

-اون بغلت کرد؟ شایدم بوسیدت!

-آره تو درست متوجه شدی، اما اینجاش رو نفهمیدی. خودم خواستم. خودم گفتم که بغلم کنه، اونم خیلی محکم! اما بوسه هرگز! می‌دونی چرا این رو ازش خواستم؟ به خاطر این که خیلی جاها توی زندگیم و خیلی وقت‌ها بود که دلم می‌خواست یکی من رو محکم بغلم کنه تا باورم بشه توی دنیای به این بزرگی برای یکی مهمم. کامران همون یه نفریه که می‌تونه من رو ببینه، می‌دونه که من هستم، وجود دارم و بهم اهمیت میده.

-بسه دیگه! بهت اهمیت میده چون برات گوشی خداتومنی می‌خره نه؟

-متاسفم کامیار! واقعا برات متاسفم که تو نه تنها من رو، که حتی برادر خودتم نمی‌شناسی. اصلا تو جز خودت کی رو می‌شناسی؟! کی برات مهمه؟

-برو بیرون گندم، این لیوان هم بردار با خودت ببر تا نزدم...

-خیلی خوب با من سر جنگ داری چرا عصبانیتت رو سر لیوان بیچاره خالی می کنی؟

-گفتم برو بیرون!

-خیلی خب میرم اما قبلش...

-قبلش چی؟ چی گندم؟

-نمی خوام با حرف هام باعث شم مهمونی امشب کوفت بشه. چون می دونم وقتی عصبی میشی بعدش سردرد می گیری. نمی خوام یه خاطره ی بد از امشب برات باقی بمونه. مگه چند بار ممکنه این اتفاق بیفته که برادرت بیاد و جشن بگیرین؟ پس زیاد هم برام سخت نیست اگه بهت بگم به خاطر حرف هایی که زدم من رو ببخش با این که واقعا گناهی نکردم...

تو من رو می بخشی کامیار؟؟

-برو بیرون.

-نمیرم. تا نگی نمیرم.

-چی رو باید بگم؟

-این که بخشیدیم. سردرد هم نمیشی.

-خیلی خوب بخشیدمت. حالا برو.

-نمیرم! تانگی از دستم ناراحت نیستی و تموم حرفهایی که زدم رو فراموش نکردی نمیرم.

- تو چقد پررویی دختر! من امروز هزار و یه جور گرفتاری دارم...آخ آخ باید برم آرایشگاه، دیرم شده. با زبون خوش میری یا نه خودم...

-نمیرم. به جون تو کامیار نمیرم. تا این نبات داغ رو نخوری هیچ کجا نمیرم.

سر و کله زدن باهاش بی فایده‌س. لیوان رو از دستش می‌گیرم و با یه نفس تمومش رو یه جا سر می‌کشم. در حالی که یه لبخند بی روح روی لبشه لیوان رو از دستم می‌گیره اما هنوز همونطور سر جاش وایساده. بهش میگم:

-دیدی که خوردمش پس چرا هنوز اینجا وایسادی؟

سرش رو به سمت یه طرف از شونه‌ش خم می‌کنه و میگه:

-آخه یه چیز دیگه هم هست.

-دیگه چی گندم؟ دیگه باید چی رو بخورم من؟

-نه این دفعه باید قول بدی نخوری!

-تو باهام شوخیت گرفته؟

-دیدم شهروز دو تا جعبه از اون‌ها رو آورد گذاشت لب باغچه بعدش هم غلامعلی پرسید این‌ها چی‌ان گفت سفارش کامیاره. از غلامعلی پرسیدم چی توی اون جعبه‌هاست گفت نجسی. مبادا دست به این‌ها بزنی یه وقت! ببینم تو واسه امشب مشروب سفارش دادی؟

-آره من سفارش دادم، جرمه؟ نکنه باید قبلش از تو و غلامعلی اجازه می‌گرفتم؟

-حالا جشن بدون مشروب نمیشه؟

-نه نمیشه. اصلاً به تو چه؟

-ناراحت نشو، معلومه که به من ربطی نداره! من فقط نگران حال خودتم. می‌دونی که هر وقت می‌خوری بعدش حالت بد میشه.

بازوش رو می‌گیرم و به سمت در اتاق می‌کشونمش. با دست دیگه در رو باز می‌کنم و بهش میگم:

-خیلی خوب حرف‌ها رو زدی، حالا برو! ممنون از این که انقدر نگران حال منی اما این یه موضوع کاملاً شخصیه. لطف کن دیگه توی کارهایی که اصلاً بهت مربوط نمیشه دخالت نکن باشه؟

دیگه حرفی نمی‌زنه، فقط سرش رو پایین می‌ندازه و از در اتاق بیرون میره؛ اون وقته که بعد رفتنش خراب میشم روی تختم.

"آخ خدایا... نکنه که کامران بخواد اون رو با خودش ببره؟ نکنه گندم اونقدی بهش وابسته شه که اگه گفت همراه من بیا چون تو دخترمی و اسم توی شناسنامه‌هامون این رو ثابت می‌کنه با هم نسبتی داریم و اون قبول کنه و همراهش بره..."

چرا هیچوقت نتونستم اونطور که می‌گفت، برای یه دفعه هم که شده بغلش کنم و تموم اون حرف‌هایی رو که یه عمر کنج دلم چال کردم و یه دنیا دوست داشتنش رو به خودش بگم؟ کاش می‌دونست که من هم گاهی وقت‌ها خیلی دوست دارم ببوسمش، گاهی وقت‌ها به جای اینجور جنگیدن باهاش، دوست دارم بغلش کنم و ساعت‌ها چشم‌هاش رو تماشا کنم. یا مثل قدیم‌ها نوک انگشتم رو توی چال صورتش فرو کنم و اون هی لجش بگیره.

خدایا چه غلطیه که دارم می‌کنم؟ این چه شکیه که اینطور افتاده به جونم! اصلاً چرا باید کامران اون رو بخواد اون هم در حالی که خودش نامزد داره؟ همین دیشب بود که عکس افرا رو به همه نشون داد، حتی به گندم! چرا گندم تا این حد دوستش داره؟

نمی‌دارم... باید یه کاری کنم... باید کاری کنم! باید شکی به جون افرا بندازم که خودش پاشه بیاد ایران. به هر حال اون یه زنه، مطمئنم حسادت و سیاست زنونه‌ی اون باعث جلوگیری از خیلی چیزها میشه. وای خدایا دارم از خودم می‌ترسم! چرا حس می‌کنم شبیه تصویر توی آینه شدم؟ مثل اون فکر می‌کنم، مثل اون حرف می‌زنم...

خدایا یه کاری کن که امشب خیلی زود تموم شه. شاید حرف‌هایی که قراره بعد از مهمونی با هم بزنینم یه جورایی آروم‌ترم کنه.

"گندم"

کامران تازه برگشته. یه بسته توی دستشه و ظاهراً خیلی هم عجله داره چون تا شروع مهمونی فقط یه ساعت باقی مونده و اون هنوز حاضر نشده. بگذریم از این که به محض اومدنش غلامعلی با عجله به سمتش رفت و بهش گفت که آقا سپرده خیلی زود بره پیشش، اون هم بسته‌ای که توی دستش بود رو به غلامعلی سپرد و ازش خواست که اون رو ببره طبقه‌ی بالا بذاره. غلامعلی بسته رو ازش گرفت و کامران با عجله به سمت عمارت رفت. آقای ترابی طبق خواسته‌ی آقا چند ساعت جلوتر از شروع مهمونی خودش رو رسونده. همسر و دختر تپلش پشت یکی از میزهای پذیرایی نشستند و انگار که کبی حسابی وقت داره که سرگرم حرف زدن و درد دل کردن با خانوم ترابیه. کامیار هنوز برنگشته و من یه جور دلشوره‌ی مبهم دارم. دلواپسم از این که هر لحظه از راه برسه و متوجه بشه که آقا به همراه آقای ترابی و کامران یه جلسه‌ی کاملاً خصوصی ترتیب دادن. فکر کنم بدونم موضوع این جلسه چیه، احتمالاً همون جریان تقسیم ارث و این حرف‌ها. وای خدایا یکی انگار جفت دست‌هاش رو فرو کرده ته معده و همچین چنگ می‌زنه و دل و روده‌م رو بهم ورمی‌ماله که بی‌اختیار شروع به عق زدن می‌کنم. یه نگاهی به ساعت می‌ندازم و بعد اون یه نگاهی

به خودم. فکر می‌کنم قد دامنم یه کم زیادی کوتاهه. با وسواس شروع به کشیدن دو سمت دامنم به سمت پایین می‌کنمو با خودم میگم:

"کاش موقع خرید این دامن یه کم بیشتر دقت می‌کردم. من تا حالا دامن جین، اون هم به این تنگی و کوتاهی نپوشیدم. اما به هر حال سلیقه‌ی کامران بود، اون بود که موقع خرید اصرار کرد این رو هم بردارم".

یه دست زیر موهام که به صورت باز دور تا دورم ریختم می‌ندازم و یه مرتبه خودم برای اون حد از صافی و برقی که میون موهام افتاده دلم غنچ می‌زنه. رژ لبم رو برمی‌دارم و یه کم دیگه روی لبهام می‌مالم. دوباره خودم رو توی آینه تماشا می‌کنم و فکر می‌کنم رنگ رژم یه کم زیادی توی چشم می‌زنه و با کف دستم شروع به پخش کردن و ملایم‌تر کردن اون می‌کنم. کفش هام رو پا می‌زنم و به خاطر بلندی پاشنه‌ی اون دعا می‌کنم که بتونم باهاش راه برم. یه نفس عمیق می‌کشم و به سمت حیاط به راه می‌افتم. اولین کسی که می‌بینم سوزیه. اونقدر دلم براش تنگ شده که به سمتش میرم و تا جایی که می‌تونم توی آغوشش که برام باز کرده فرو میرم.

-آخ سوزی جونم الهی قربونت برم! به خدا دلم برات یه ذره شده بود! چه خوب شد که اومدی، دیگه داشتم کم کم برات می‌مردم!

می‌خنده و میگه:

-وای خوشگل کی بودی تو؟ کلک تو امروز چقدر خوشگل و تو دل برو شدی! چشمم کف پات، کاش کبری خانوم یه کم اسفند برات دود کنه.

یه دختر آروم کنارشه که بدون این که معرفیش کنه از شباهتی که بهم دارن می‌تونم حدس بزنم که خواهرشه، اما با این حال شروع به معرفی کردن می‌کنه.

-خواهر عزیزم سیمین. ایشون هم عزیز دلم گندم.

با محبت و به گرمی دست سیمین رو می‌گیرم و توی دست‌هام فشار میدم. بعد حال مادرش رو می‌پرسم که میگه:

-فعلا توی بیمارستان بستریه، خدا رو شکر که خطر رفع شده، اما بنا به خواسته‌ی دکترش قرار شد یه کم دیگه بیمارستان بمونه.

خدا رو شکر می‌کنم و دعوتشون می‌کنم به اون سمت از حیاط که میز و صندلی‌ها چیده شدن. همون موقع غلامعلی هم از راه می‌رسه. قبل از این که چراغ‌ها رو روشن کنه متوجه اومدن اون‌ها میشه و برای خوش آمد گویی و احوال پرسی به استقبالشون میاد.

حالا دیگه چراغ‌ها هم روشن شده. با این که هوا هنوز روشنه اما وقتی که چراغ‌ها روشن میشن یه زیبایی خاصی به فضا می‌بخشه. من و سوزی و خواهرش پشت یه میز می‌شینیم و سوزی در حالی که هنوز کاملاً روی صندلی جابجا نشده به سمت خانوم و دختر آقای ترابی اشاره می‌کنه و میگه:

-همش نگران بودم نکنه زودتر از همه رسیده باشیم. اما جای شکرش باقیه یکی زودتر از ما رسیده.

می‌خندم و بهش میگم:

-خانوم ترابیه، اون هم دخترشه.

-وا ترابی؟ همون آقای وکیل؟

-خودشه سوزی.

-پس خودش کجاست؟

-هیچی نپرس سوزی! الان بیشتر از یه ساعته همراه آقا و کامران توی اتاقن واسه خاطر موضوع تقسیم ارث و این حرف‌ها...خودت که خبر داری.

-آره یه چیزهایی می‌دونم. اما ببینم، مگه کامیار خونه نیست؟

-نیست. رفته آرایشگاه. خدا کنه تا وقتی که اون‌ها کارشون تموم نشده از راه نرسه و متوجه موضوع نشه وگرنه که اخلاق سگش رو خودت بهتر از هر کسی می‌شناسی؛ می‌ترسم یه بی‌آبرو بازی راه بنداره که اون سرش ناپیدا باشه.

-وای خدا به دور! گاز بگیر اون زبونت رو دختر! ایشالا که حالا حالاها برنمی‌گرده. اما ببینم تو چیکار کردی گندم؟ بالاخره باهاش حرف زدی؟ تونستی بهش بگی؟

-نپرس سوزی! نشد. خودت که اینجا بودی دیدی کامران بی خبر اومد و یه مرتبه همه چی به هم ریخت، بعد اون هم دیگه فرصتی پیش نیومد با هم حرف بزیم. البته این هم بگم امشب بعد مهمونی قراره که با هم یه حرف‌هایی بزیم.

-خدا به دادت برسه دختر! اما فعلا ول کن این حرف‌ها رو. امشب رو فقط سعی کن از مهمونی لذت ببری. راستی ببینم لباس‌هات چقدر قشنگن! چقدر هم بهت میان! من این‌ها رو ندیده بودم تا حالا.

-نه تازه خریدمشون. یعنی در واقع اون برام خریده...هدیه‌ی کامرانه.

-کامران؟؟

رو به خواهرش می‌کنه و میگه:

-وای نمی‌دونی سیمین چه جنتلمنیه این مرد! هر چی ازش بگم بازم کمه! باید ببینیش. قد بلند، خوشگل، خوشتیپ و جذاب! من که راستی راستی با یه نظر شیفته‌ش شدم.

-نشو. بیخودی به دلت صابون نزن چون که زن داره.

-زن داره؟؟

-البته زن که نه، اما نامزد داره، اون هم از نوع خفنش! منظورم اینه که حریفت قدره.

-مگه تو دیدیش؟

-عکسش رو دیدم. خودش بهم نشون داد.

یکی از کارگراها که برای پذیرایی با نوشیدنی به سمتون میاد باعث میشه که بحثمون نیمه کاره رها بشه. درست همون موقع کامیار هم از راه می‌رسه. بی‌اختیار از جام بلند میشم که سوزی گوشه‌ی دامنم رو می‌گیره و سعی می‌کنه یه کم آروم کنه.

-گندم تو چته؟ بگیر بشین سر جات یه کم آروم بگیر دختر!

کامیار هنوز لباس رسمی تن نزده، اما نوع اصلاح و آرایش موهاش بی‌نظیره! از دور دستی برامون تگون می‌ده و ما هم با یه اشاره و یه لبخند جوابش رو می‌دیم. دل توی دلم نیست و یه مرتبه لپ‌هام شروع به گز گز کردن کرده. کامیار برای عوض کردن لباس‌هاش به سمت پلکان میره و درست همون موقع آقای ترابی و کامران بالای پلکان ظاهر میشن. احتمالا جلسه تموم شده و تا اینجا یه جوهرایی موضوع ختم به خیر شده چون کامیار کماکان از هیچکدوم از اتفاق‌هایی که افتاده خبر نداره. اما کامران یه دست کت و شلوار راه کبریتی بژ خوش دخت و خوش استایل که

اتاققا خیلی هم بهش میاد تن زده و با این که آرایشگاه نرفته اما جذاب تر از همیشه شروع به درخشیدن کرده. صدای سوزی رو می شنوم:

-اوووووف...سیمین تو رو خدا نیگاش کن چه جیگریه! الهی کوفتش بشه دختره!

به سمتشون میرم که با صدای کامیار یه مرتبه توی جام میخکوب میشم.

صداش باز همون طعم و بوی همیشگی رو داره، همونقدر تلخ و گس و آزاردهنده و غیر قابل تحمل!

-گندم یه دقیقه بیا بالا کارت دارم...

بدون توجه به نگاه دیگران، خصوصا به نگاه کامران با اون حد از تعجبش مثل یه موجود گنگ و بی اختیار به سمتش میرم.

با عجله مسیر پله ها رو به سمت اتاقش بالامیره، این در حالیه که من هم دارم دنبالش میرم چون می دونم قصدش اینه که مثلا محرمانه باهام حرف بزنه! وارد اتاقش میشه و من هم پشت سرش وارد میشم. یه مرتبه به سرعت و پرمدا در اتاق رو محکم پشت سرم می بندم. بند دلم پاره میشه و یه تگون محکم می خورم. بعد با تعجب زل می زنم به صورتش، به چشم هاش، به مردمک های ناآرومی که به سرعت خیره کننده ای به دوران افتاده و به لب هاش که می لرزه و می دونم خیلی عصبیه! ازم می پرسه:

-این دیگه چیه؟

-چی؟ چی دیگه چیه؟

-یعنی هنوز نفهمیدی منظورم به لباسه؟! دختر تو از کی انقدر وقیح شدی! این دیگه چه کوفتیه!
تو کی توی عمرت دامن به این کوتاهی پوشیدی! اون هم جلوی این همه چشم!

-من...من...

-بسه! لابد این‌ها رو هم اون برات خریده نه؟ بی غیرت گفته که امشب این‌ها رو تنت کنی؟

-کامیار اون بی غیرتی که میگی برادرته! تو رو خدا بفهم چی داری میگی. آره اون این‌ها رو برام خریده، اما اون نگفت که این‌ها رو بپوشم. حالا مگه چه اتفاقی افتاده؟!

-چه اتفاقی افتاده؟؟ یعنی هنوز هم نمی‌دونی چه اتفاقی افتاده؟ تا الان نفهمیدی پوشیدن دامن به این کوتاهی در شان تو نیست؟

-خوب اگه بده همین الان میرم عوضش می‌کنم.

-الان دیگه؟ می‌خواهی کاری کنی تا همه بدونن به خاطر چیه که اینجا می‌جایی؟

-خب تو بگو چیکار کنم همون رو می‌کنم!

-دیگه لازم نیست کاری بکنی. همین الان تشریف رو می‌بری پایین و فقط سعی می‌کنی تا آخر مهمونی جلوی چشم‌هام ظاهر نشی، فهمیدی؟

بغضم رو قورت میدم و سعی می‌کنم جلوی گریه‌م رو بگیرم. سرم رو پایین می‌ندازم و فقط به صدای گوش میدم.

-چرا همینطوری اونجا خشکت زده؟ نشیدی گفتم برو؟ برو دیگه می‌خوام لباس‌هام رو عوض کنم.

بی‌صدا به سمت در به راه می‌افتم. دستگیره رو می‌گیرم و می‌چرخونم و در رو باز می‌کنم که یه بار دیگه صدام می‌زنه:

-وایسا. بمون کارت دارم.

همونجا سر جام خشکم می‌زنه. می‌ترسم و هنوز هم نمی‌دونم دیگه باید مورد چه شماتت یا تنبیهی قرار بگیرم.

به طرفم میاد، یه دستش رو روی در نیمه باز اتاق می‌ذاره و با یه فشار دوباره در رو می‌بنده که بیشتر می‌ترسم و قلبم شروع به زدن می‌کنه. خدایا این بار دیگه قراره چطور شکنجه‌م کنه؟! نفسم رو حبس می‌کنم و منتظر می‌مونم. وقتی تا اون حد بهم نزدیک میشه شروع به مچاله شدن می‌کنم. با یه حرکت بغلم می‌کنه، اونقدر محکم که صدای استخون‌هام رو از میون بازوهاش می‌شنوم و توی بغلش می‌نالم:

-آخ کامیار تو داری چیکار می کنی! تو رو خدا یه کم یواش تر دیوونه داره دردم میاد!

صورتش رو توی گودی گردنم فرو می کنه و کنار گوشم لب می زنه و عطر و گرمی نفس هاش روی گردن و صورتم پخش میشه. همونجا میون آغوشش شروع به لرزیدن می کنم.

-دست خودم نیست اگه اینطور بهت گیر میدم، اگه اذیتت می کنم. آخه خوشگل شدی...دختر تو امروز خیلی خوشگل شدی!

متعجب و گنگ از اون طرز رفتارش توی دلم آرزو می کنم ای کاش عمر اون دقایق هیچوقت تموم نشه. دلم می خواد اونقدر فرصت داشتم تا همونطور که مثل یه گنجشک بی پناه بارون زده میون آغوش سردش پرسه می زنم باز هم برانش قصه بگم. همون قصه ای که می دونم خیلی دوستش داری.

((شازده کوچولو گفت:

-بعضی حرف ها بدجور دل آدم رو آشوب می کنه.

گل گفت:

-مثل چی؟

شازده کوچولو گفت:

-مثل وقتی که می دونی دلم برات بی قراره و کاری نمی کنی.))

پام رو که روی اولین پله‌ی منتهی به حیاط می‌دارم احساس می‌کنم زمین و زمان مسخر من شده! یه طوری قدم برم می‌دارم که انگار دارم روی ابرها قدم می‌زنم. احساس سبکی و بی‌وزنی می‌کنم. یه باد ملایم پاییزی میون موهای مرطوبم می‌دوئه که باعث میشه چشم‌هام رو ببندم و بی‌اختیار شروع به کشیدن چند تا نفس عمیق کنم. دلم می‌خواد توی همین فاصله‌ی کوتاه اتفاقی که افتاده رو برای هزارمین بار با خودم تکرار کنم و تک تک اون لحظه‌ها رو یه بار دیگه پشت پلک بسته‌ی چشم‌هام مجسم کنم. شروع به تکرار کردن تک تک کلماتش می‌کنم.

"خوشگل شدی... دختر تو امروز خیلی خوشگل شدی!"

فضای خارج عمارت حالا دیگه یه جور رنگ غروبی ملایم به خودش گرفته و حالت خاص‌تری رو تداعی می‌کنه. عطر گل‌ها، نور نئون‌ها و حباب‌های سر دیوار فانوسک‌های میون شاخه‌ها و رقص فواره‌ها انگاری همه دست به دست هم دادن تا توی قشنگ‌ترین لحظه‌ی عمرم با من همراهی کنن. فقط دیدن اون یه جفت چشم که تا سر حد مرگ نگرانی ازشون می‌باره می‌تونه این حال خوشم رو برای یه لحظه مخدوش کنه و بعد اون صاحب همون یه چشم که پیکر لاغر و باریکش رو به سختی از میون میزهای نزدیک به هم چیده به سمت جلو می‌کشه و به سمتم میاد. بهم که می‌رسه یه دستش رو روی قلبش می‌ذاره و میگه:

-وای گندم... تا برگردی مردم از دلواپسی!

وقتی بهش می‌خندم، نفسش رو محکم از میون قفسه‌ی سینه‌ی استخونیش آزاد می‌کنه و میگه:

-تو داری می‌خندی؟

به سمتش میرم، دستش رو می گیرم و میگم:

-به جون تو سوزی کامیار همچین موجود وحشتناکی هم نیستا! برعکس، گاهی وقتها می تونه خیلی هم نرم و منعطف باشه.

پوزخندی می زنه و میگه:

-مثلا الان که اونجور مثل میرغضبها صدات زد و بعد کشوندت بالا خیلی منعطف بود دیگه؟؟

-هیچی نگو سوزی. تو رو خدا اون قسمت هاش رو دیگه یادم ننداز بذار فقط به اون قسمت های خوب خوبش فکر کنم.

-خوب دختر نمیشه یه خورده از اون قسمت های خوب خوبش واسه ی ما هم تعریف کنی؟

-میشه سوزی. اما نمی دونم واقعا اگه برات تعریف کنم باورت میشه یا نه.

-خب پس زود باش یالا تعریف کن.

-باور نمی کنی...خوب آره اولش یه کم غیرتی شده بود، اما بعد یه مرتبه بغلم کرد و بهم گفت وای گندم تو امروز چقدر خوشگل شدی! به نظرم اون من رو خیلی دوست داره، به خاطر همین هم هست اگه یه وقت هایی...

- کامیار؟؟

- او هوم.

- مطمئنی دیگه؟ خودش بود دیگه؟ کامیار؟

- چرا حرف هام رو باور نمی کنی سوزی؟

- اگه به اون قسمت که نزدیک محل اجرای گروه موسیقیه یه نظری بندازی اون وقت خودت متوجه میشی که چرا نمی تونم حرف هات رو باور کنم.

به سرعت به اون سمتی که سوزی نشونیش رو داده سرک می کشم و ژینا رو می بینم که با یه پیرهن بلند جذب و کاملاً دکلته کنار کامیار ایستاده. کامیار یه دستش رو دور کمر باریک اون حلقه زده و اون هم تا جایی که ممکنه خودش رو به کامیار چسبونده. یه مرتبه احساس می کنم زمین زیر پام دهن باز می کنه و دیگه قادر به کنترل خودم نیستم. سوزی محکم من رو می گیره و بهم میگه:

- گندم بیچاره! ولشون کن، بهشون اعتنا نکن. سعی کن یه جوری رفتار کنی که انگار اصلاً وجود ندارن.

خودم رو از میون حلقه‌ی باریک دستش بیرون می‌کشم و در حالی که واقعا چشم برداشتن از اون‌ها برام سخته، خصوصا حالا که کامیار یه سمت گردنش رو می‌بوسه، میگم:

-هر دوشون برن گم شن به جهنم!

و به سمت نقطه‌ی نامعلومی به راه می‌افتم. از پشت سر صداش رو می‌شنوم که با نگرانی صدام می‌زنه:

-گندم...

-ولم کن سوزی، فقط می‌خوام یه کم تنها باشم.

-آخه الان؟؟؟

-برمی‌گردم. حالم که بهتر شد برمی‌گردم.

تقریبا بیشتر مهمون‌ها از راه رسیدن و کارگرها به شدت مشغول کار و پذیرایی‌ان. مثل همیشه سهم من از دنیای این عمارت باز هم همون نیمکت سنگی کنار استخره. به سمت نیمکت سنگی میرم و تنهایی روی نیمکت می‌شینم. صدای سحرانگیز تارش بلند میشه و یه جوری با افکارم می‌آمیزه که باعث میشه بی‌اختیار اشکم در بیاد.

-نزن لعنتی...نزن! وقتی که حتی صدای تارت اونقدر قدرت داره که من رو بکشه نزن...نزن...

یه جفت دست مردونه نرم روی شونه هام فرود میاد. از پشت سرم به سمت پایین خم میشه و از همون پشت سر صورتش رو به صورت اشک آلودم نزدیک و بعد شروع به صدا زدنم می کنه. عطر فوق العاده قویش از تموم شریان های گردنش به سرعت به سمتم می تراوه و برای یه لحظه اونقدر گیج میشم که بی اختیار دست هام رو به صورت ضربدري بالا میارم و روی دست هاش که همونطور روی شونه هام جا خوش کرده می دارم. بدون این که صورتم رو دیده باشه بهم میگه:

-تو داری گریه می کنی؟

-گریه می کنم کامران...من گریه می کنم چون خیلی قشنگه! صدای سازش رو می گم...یه کم گوش کن! تار زدنش فوق العاده ست، به نظرت اینطور نیست؟

شروع به فشردن سر شونه هام می کنه. من هم فشار دست هام رو روی دست هاش بیشتر می کنم. با یه حرکت سریع پیچ و تاب می خوره و در کمتر از آنی کنارم روی نیمکت سنگی قرار می گیره. یه دستش رو تکیه گاه من می کنه و بعد هر دو بی صدا در حالی که گوش هامون پره از صدای تار کامیار، برای دقایقی زل می زنیم به آبی استخر...

-اون هم بیشتر اوقات می اومد و اینجا می نشست. پروانه رو می گم، مادرت. چه اون موقع که خیلی شاد بود، چه وقت هایی که خیلی غمگین بود می اومد و درست مثل تو می نشست همینجا و زل میزد به استخر. شاید باور نکنی گندم، اون روز هم دقیقا همینجا نشسته بود...درست یادمه یه دامن بلند زرد که خال های سفید داشت پوشیده بود. عادتش بود وقتی خجالت می کشید دامنش

رو محکم می پیچید دور پاهاش و بعد حرفش رو میزد. اون روز هم دقیقا همین کار رو کرد. بعدش هم چیزی رو بهم گفت که انگاری با گفتنش یه بار چند تنی رو از روی دلش برداشته بودن.

-مگه مامانم چی گفت بهت؟

-گفت که عاشق شده.

-راستی راستی عاشق شده بود؟ عاشق کی؟ بابام؟

-راستش اولش خیلی خوشحال شدم. من اصولاً از هر چیزی که باعث میشد پروانه خوشحال شه و تا اون حد اون رو به وجد بیاره خوشحال می شدم. اون روز هم واقعاً از شنیدن خبر عاشق شدنش خوشحال شدم، اما افسوس که عمر اون خوشحالی فقط چند دقیقه بیشتر طول نکشید چون به سرعت همه چی خراب شد.

-چرا؟؟

-من رو ببخش گندم، اما پدرت واقعا اون کسی نبود که ارزش عشق اون رو داشته باشه. مسعود هرگز لیاقت عشق پاک اون رو نداشت. توی اون شرایط، اونطور که پروانه بهش دل بسته بود نهایت حماقت بود... حماقت محض!!

-یعنی بابام تا این حد غیرقابل تحمل بود؟

-اون زن داشت گندم! بچه‌ش توی راه بود! با این وجود نامرد از احساسات پاک یه دختر خام و بی‌تجربه به بدترین شکل ممکن سوءاستفاده کرد و بعدش هم که...

-ولش کرد. یعنی هر دو تامون رو ول کرد. اون حتی من رو هم که بچه‌ی خودش بودم رو هم نخواست.

-در اصل اون قاتل مادرت شد. فقط یه چیزی توی تموم این سال‌ها توی دنیا بود که می‌تونستم توی لحظه به لحظه‌ی عمرم، هر وقت که چشم‌هام رو می‌بستم با یادآوریش طوری آروم بگیرم که...ولش کن...ولش کن...

-می‌دونم اون چیه. احتمالا صحنه‌ی مرگ اون...

-دو تا گلوله پشت هم توی مغزش، یه دونه هم درست وسط قلبش...

-یعنی نمیشد که بخشیدش؟

-اون لحظه نمیشد. باور کن توی اون لحظه به هیچ چیز نمیشد فکر کرد جز مرگ اون ابلیس!

-ولی تو که اون رو نکشتی. این رو دیگه همه می‌دونن! پس چرا هنوز هم یه جوری حرف می‌زنی که باور کنم قاتل پدرم تویی در حالی که نیستی، واقعا نیستی.

-تو درست می‌گی گندم، شاید من قاتل پدرت نبودم. اما شاید یکی از دلایل مرگ مادرت من بودم، منی که نتونستم جلوی اون عشق شوم و منحوس رو بگیرم. تموم تلاشم رو کردم تا اون رو متوجه‌ی اشتباهش کنم، اما نشد! باز هم نشد! آخه یه پسر بچه‌ی شونزده هفده ساله مگه چقدر توان داره؟ چه کاری ممکنه از دستش بر بیاد؟ هیچی...هیچی! با این وجود چند بار سراغش رفتم، مسعود رو می‌گم. به پاش افتادم و به مرتیکه التماس کردم دست از سر پروانه برداره اما بی‌فایده بود. هر چی تلاش کردم باز هم بی‌فایده بود. تا اون روزی که بهم گفت ازش بارداره...

-چرا تو گردن گرفتی؟

-نمی‌خواستم بیفته سر زبون مردم. نمی‌خواستم بچه‌ش بی‌هویت باشه و بی‌پدر بزرگ شه.

-اون وقت تو همه چیت رو به اون بخشیدی نه؟ در واقع تموم بخششت برای من بود، تنها برای من! تو هنوز هم همون کامرانی بعد این همه سال! هنوز هم هیچی نتونسته تغییرت بده.

آخ کامران! اگه بدونی چقدر دوستت دارم و چقدر خوشحالم از این که اینجا پیش منی، این که تنها نیستم...غمگین چرا...اما باور کن با وجود غمی هم که دارم وقتی می‌بینمت، وقتی با منی و اینطوری دست‌هام رو می‌گیری اصلا دنیام یه شکل دیگه میشه! کاش میشد برای همیشه اینجا بمونی کامران. من از تموم روزهای بعد از تو می‌ترسم...می‌ترسم، درست مثل مادرم! بیزارم از دنیای بدون تو...بیزار!

-راست میگی؟

یه مرتبه یه شور عجیب توی گروه موسیقی می افته، طوری که حالت موسیقی با دقایقی پیش زمین تا آسمون تغییر می کنه. صدای دف و جیلینگ جیلینگ حلقه های دور اون، وقتی با صدای سازهای دیگه آمیخته میشه چنان محشری به پا می کنه که جمعیت حاضر یک پارچه با شور شروع به کف زدن می کنن. کامران بهم می گه:

-پاشو اشک هات رو پاک کن باید برگردیم داخل جمعیت.

بلند شو گندم بریم که فقط امشب شاد باشیم. باید با همدیگه برقصیم...

با یه حرکت سعی می کنه من رو از روی نیمکت جدا کنه و بعد در حالی که دستم رو گرفته من رو به سمت خیل جمعیت که در حال رقص و پایکوبی ان می کشونه. مثل یه موجود گنگ که تحت اختیار مطلق اونه دنبالش به راه افتادم. یه مرتبه توقف می کنه و زل می زنه به صورتم. من هم تماشاش می کنم وقتی مثل یه نقاشی قشنگ نیمه کاره نور رقصون ریشه ها نصف صورتش رو رنگارنگ کرده و چشم هاش با نیروی شگرفی شروع به درخشیدن کردن. بهم می گه:

-راستی، یادم رفت بهت بگم تو امشب خیلی خوشگل شدی! بی شک تو خوشگل ترین دختر امشب!

"سوزی"

بنا به دلایل خاص خودم که بیشتر مربوط به بیماری مادرم میشد، به ناچار و علیرغم میل باطنی، چند روزی رو از خونواده‌ی معین شہسواری‌ها دور موندم. اما حالا که هر لحظه حال مادرم رو به بهبود میره سعی می‌کنم در کنار خواهرم از تک تک لحظات این ضیافت شورانگیز لذت ببرم. دلم می‌خواد که تک تک لحظات و حوادث امشب رو توی قلبم حک کنم! آهی می‌کشم و با خودم فکر می‌کنم از آخرین مهمونی که دعوت شده بودم فقط خدا می‌دونه چند سال می‌گذره، پس حق دارم که انقدر تحت تاثیر این جو قرار گرفته باشم. کل زندگی من، خصوصا توی این چند سال اخیر خلاصه شده توی مراقبت از خانواده و فقط کار و کار و کار و کار...

وای خدایا! می‌تونم به جرات بگم تموم اعضای خونواده امشب خوشحالن. آقا جهاندار امشب یه دست کت و شلوار نه چندان مدرن، اما فوق‌العاده تمیز و مرتب رو تن زده و فاخرترین عصای خودش رو دست گرفته. برای ساعاتی ویلچر لعنتی رو کنار گذاشته و حالا هم میون جمع دوستان قدیم و فامیل اونچنان گل از گلش شکفته و مغروق در شادیه که به محض این‌که چشمش به من افتاد با شور و اشتیاق مع‌الوصفی هر دو دستش رو به روم باز کرد. این اولین باری بود که اینطور دوستانه و مهربانانه من رو در آغوش کشید و بعد از اون گونه‌م رو هم بوسید و در مورد حال مادرم پرسید و آخر سر هم صمیمانه و از ته دل براش آرزوی سلامتی کرد. سیمین با شیطنت یه نیشگون از پهلوم گرفت و گفت:

-خواهرجون واقعا که! الهی برات بمیرم! از میون سه تا مرد خاندان شہسواری‌ها فقط بوسه این پیرمرد پیزوری سهم تو شد؟ تو رو خدا یه نگاهی به اون دو تای دیگه بنداز...

منظورش به پسرهای بود، کامران و کامیار. بعد ادامه میدہ:

-هزار ماشاالله یکی از یکی خوشگل تر و برازنده‌تر! حتی نتونستی یه دونه‌ش رو تور بزنی!

قبل از این که جوابش رو بدم دستش رو روی دهنش گذاشت و زد زیر خنده. چشم غره‌ی ریزی به سمتش رفتم و گفتم:

-اینجا از این خبرها نیست خواهر جون. لطفا چشم‌هات رو درویش کن. به قول کبری خانوم همین هم به زور! اینجایی که می‌بینی همیشه این شکلی نیستا. نگاه به یه امشب و این جشن و این شادی و این همه بریز و بپاشش نکن. حتی آقا جهاندار، اون هم هیچوقت انقدر سرحال و سرهماغ نیست. یه پیرمرد بی‌اعصاب و غرغروی پرمدعاست! اون کامیار رو می‌بینی؟ برادر کوچیکه رو می‌گم. لعنتی رو با یه من عسل هم نمیشه خوردش. یه کوفتیه واسه‌ی خودش، زهره‌لاهله...هلاهل! اما در مورد کامران...راستش من هم تازه اون رو دیدم. سال‌های زیادیه که اینجا نبوده و تازه برگشته ایران. اما راستش تا حالا که در موردش هیچ حرف بدی نشنیدم.

ساکت میشم و یه بار دیگه با دقت گندم رو ورنانداز می‌کنم. نمی‌دونم من چندمین نفری می‌تونم باشم که امشب این رو گفته...اما اون واقعاً خوشگل شده! اما می‌دونم الان توی دلش چه خبره. از وقتی ژینا اومده یه لحظه هم بیخیال کامیار نمیشه و مثل کنه یه جوری بدچسبیده به پسر و ول کنش هم نیست و چپ میره راست میاد به زور خودش رو توی بغل کامیار فرو می‌کنه. بی‌حیاها این چندمین باریه که جلوی چشم این همه آدم همدیگه رو می‌بوسن، این دیگه واقعا غیر قابل تحمله! تهوع آورده! برای خاطر خودم نمی‌گم، بیشتر دلم برای گندم می‌سوزه. چند بار دیدم که چطور پنهونی از میون جمعیت نگاهشون می‌کرد. همونطور که بهش سپردم سعی می‌کنه بی‌تفاوت باشه و اصلا به روی خودش نیاره، اما گاهی وقت‌ها به وضوح متوجه‌ی بغضش و دردی که می‌کشه میشم. چون بلد نیست خوب برقصه بیشتر ادای رقصیدن رو در میاره، یه مشت ادا و اطوار دخترونه، اما شیک و ملوس، همون اندازه‌ش هم خوبه. این حرکات شیرین و دلچسب و گاهی هم بچگانه خیلی بهش میاد و خیلی دوست‌داشتنی‌ترش می‌کنه. کامران حتی یه لحظه هم ازش غافل نمیشه. کاملاً مشخصه که چقدر براش مهمه و بهش توجه داره. اما ژینا دختری لعنتی حتی ول

کن اون هم نیست! دیدم که کنارش رفت و بهش پیشنهاد رقص دو نفره داد. خوب البته که کامران هم یه جوون ماخوذ به ادب و بزرگ شده‌ی اون وره؛ مشخصه که رد کردن پیشنهاد یه خانوم رو مطابق شان و ادب خودش نمی‌دونه پس دعوتش رو قبول کرد و شروع کردن با همدیگه به رقصیدن. یه رقص دو نفره‌ی سالسا خیلی شیک و ماهرانه! الحق که هر دوتاشون خوب بلدن برقصن! این نوع رقص تخصص خاص خودش رو می‌طلبه و اجرای اون حرکات ظریف و ریتمیک واقعا مهارت و تجربه می‌خواد که فکر می‌کنم هر دوتاشون خوب از پیشش بر میان و مهمون‌ها با هیجان خاصی رقص اون‌ها رو تماشا می‌کنن.

کامیار یه بار دیگه به سمت بار میره. حس می‌کنم یه کم بی تعادل شده. گندم نگران میشه و به سمتش میره. نمی‌دونم چی بهش میگه، شاید هم که می‌خواد از اون حد از افراطش جلوگیری کنه. به خدا که هیچکس اندازه‌ی گندم تا این حد نگران اون نیست. اما حرکت تند کامیار باعث میشه سر جاش برگرده و از همونجا همینطور که نگرانی از چشم‌هاش می‌باره حتی یه لحظه هم چشم از اون برنداره. تقریباً میهمانی به ساعت انتهایی خودش رسیده و اکثر میهمان‌ها رفتن جز تعداد انگشت شماری که هنوز هستن. بچه‌های گروه موسیقی میخک طلایی بعد از اجرای موفق و فوق‌العاده‌شون دیگه دارن وسایلشون رو جمع می‌کنن که برن. من و سیمین هم کم کم آماده‌ی رفتن می‌شیم که برای خداحافظی پیش آقا میرم که بگم اگر اجازه بدن از فردا طبق معمول وظیفه برگردم. اما باز هم اصرار داره که اگر وضعیت مادرم کاملاً خوب نیست توی امر برگشتن هیچ عجله‌ای نکنم.

سپاس‌گزاری می‌کنم و قول میدم که فردا صبح زود میام. کامران مشغول بدرقه‌ی باقی مهمون‌هاست و باز خدا رو شکر اونقدری حالش به جا و سر پا هست که شرح وظایفش رو به بهترین شکل ممکن انجام بده. برعکس کامیار که وقتی برای آخرین بار دیدمش طوری تلو تلو می‌خورد که هر لحظه ممکن بود یه رسوایی یا یه فاجعه‌ی بزرگ به بار بیاره. واسه خاطر همین ژینا خیلی زود جمع و جورش کرد و تقریباً یه ساعتی میشه که دیگه گورشون رو گم کردن و از هیچکدومشون خبری نیست. با دقت نگاهی به اطراف انداختم و چون از گندم خبری نبود سراغش

رو از آقا غلامعلی گرفتم. گفت حالش زیاد خوب نبود و رفت پایین اما اگه کاری دارم می‌تونه بره
صداش بزنه تا بیدار.

میگم:

-نه فقط می‌خواستم ازش خداحافظی کنم، اما نیازی نیست. به هر حال فردا صبح که اومدم
می‌بینمش. از طرف من ازش خداحافظی کنین.

رو به سیمین می‌کنم و میگم:

-در واقع اگه حالش خوب بود تعجب داشت. من مطمئنم امشب همه خوشحال بودن جز اون.

سیمین چیزی میگه که قلبم رو به درد میاره و پاک من رو بهم می‌ریزه.

-حق با توه سوزی. می‌دونی چرا این رو میگم؟ چون وقتی رفته بودم واسه‌ی خودم آبمیوه بیارم
دیدمشون... هردوتاشون رو، گندم و اون پسرهای مو دم اسبی رو. نزدیک بار وایساده بودن و
هیچکس حواسش به اون دو تا نبود چون درست همون موقعی بود که کامران و اون دختره با هم
می‌رقصیدن. کامیار یه کم مست بود. شاید هم چون مست بود نمی‌فهمید داره چی میگه. اما خودم
شنیدم که به گندم گفت:

"من اون پیازی که چشمم رو بسوزونه رو سرخش می‌کنم و می‌سوزونم".

متعجبانه می‌پرسم:

-به نظرت این یعنی چی سیمین؟

شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه و میگه:

-نمی‌دونم خواهر. والا من هم تا حالا این رو نشنیده بودم. اما فکر می‌کنم این فقط یه جور تهدید می‌تونه باشه.

"غلامعلی"

-استغفرالله ربی و اتوب الیه...خدایا صبر بده! صبر—!

-باز چه خبر شده غلوم که اینجوری روی پاهات می‌کوبی و چنگ به سینه می‌ندازی مرد!

-نمی‌بینیش زن؟ نمی‌بینی باز چطور رفته توی اون اتاق لعنتی چپیده؟ انگاری که خبر مرگ من رو بهش دادن عزا گرفته.

-اوا خدا نکنه مرد! این دیگه چه جور حرف زدنه! خوب حتمی دلش می‌خواد تنها باشه. اول بارش که نیس.

-اینجوری؟ دلش می‌خواد اینجوری تنها باشه؟ زده به سرش! دختره پاک دیوونه شده! فردا برش دار ببر ببین یه دعانویسی چیزی پیدا می‌کنی بلکه یه سر کتابی براش باز کنن یه دعایی هم

بنویسن یه کوفتی هم بدن بریزیم توی حلقش بلکه عقلش بیاد سر جاش. جنی شده دختره...جنی شده!

-بسه دیگه مرد. می‌خوای صدامون رو بشنفه؟!

آقا کامران رو میگم...اون هنوز اون بالاست، توی حیاطه.

-خوب بشنوه. بذار تا اون هم این تخم جن رو بشناسه بدونه چه جونوریه این!

-تو همیشه خودت به من نمی‌گفتی؟ نه ارواح خاک آقات بهم نمی‌گفتی زن، این بچه‌ست، خامه، نادونه، یه کم باهاش مدارا کن، سر به سرش نذار، انقده باهاش گل گل نکن.

-ای بر پدرم لعنت!

-استغفرالله غلوم...اینجور نگو...استغفرالله!!

-آخه ببین کاری که این یه الف بچه کرده کدوم بچه‌ای می‌کنه آخه؟

-خو حالا مگه چه کرده؟

-چی بگم والا! همچین که رسیدم دیدم یه قیچی برداشته نشسته و داره همینجوری تموم لباس هاش رو تیکه تیکه می کنه!

-خوب بکنه! لباس های خودش بوده، لباس های تو رو که تیکه پاره نکرده.

-زن! تو خیال می کنی به خاطر اون چند تا تیکه پاره لباسه که اینطور می سوزم و می گم که نگرانشم؟!

-نباش غلوم، من هم اول ها مثل تو بودم، زیادی روش حساس بودم. اما خدا بیامرزه پدر سوزان خانوم رو، اون بهم گفت همه ی دختر بچه ها توی یه سنی همین شکلی میشن. به قول تو جنی میشن!

-یعنی قیچی برمی دارن لباس های تنشون رو تیکه تیکه می کنن؟

-خوب شاید هم که بکنن.

-هان! بعدا بخوان که با همون قیچی گیس هاشون رو از ته بچینن؟

-وووویی ننه...

-هان بزن! بزن روی اون پاهات، چنگ بنداز توی صورتت! اون وقت به من میگی چرا خودم رو می‌زنم هان...

-یا جد نسابه!! غلوم تو رو ارواح خاک آقات بگو که دروغ نمیگی...

-زن مگه من مریضم که همچین دروغی بگم؟ به آقام مرتضی علی با چشم‌های خودم دیدم. خو اگه دیر رسیده بودم قیچی رو به زور از دستش نگرفته بودم گیس‌هاش رو از ته چیده بود و ریخته بود روی زمین!

-وییی خداaaaa...نکنه بچه‌م رو چشم و نظر کردن امشب؟ نکنه یه از خدا بی‌خبری یه کاری کرده واسش؟

-اون رو که مطمئن باش، شک ندارم یه از خدا بی‌خبری حتمی این بلا رو سرش آورده، اما کی؟ اون رو نمی‌دونم.

-حتمی اون کامیار گور به گوری! شک ندارم کار خودشه! جز اون بی‌شرف هیچکی نمی‌تونه این طفل معصوم رو اینجور بچزونه و دیوونه‌ش کنه.

-بیخودی بهتون نزن زن! چون اون موقع که پسره دیگه نمی‌تونست رو پاش بند شه، دختره برش داشت و بردش. من بعد اون هم گندم رو دیدم. حتی اون موقع هم حالش خوب بود. یعنی می‌تونم قسم بخورم تا وقتی که کامیار رفت اون طوریش نشده بود. شک ندارم هر چی شد بعد رفتن اون شد.

-می‌خوای بگیم کامران خان بیاد تا ببینه دردش از چیه؟ شاید اون زبونش رو بهتر از ما بدونه.

-نا سلامتی ما بزرگش کردیم اما هنوز زبونش رو نمی‌فهمیم و نمی‌دونیم دردش چیه. اون وقت توقع داری اون پسره که چهار روز بیشتر نیست برگشته بدونه این چه مرگشه؟!

-حالا تو چرا داری گریه می‌کنی مرد!

-گریه می‌کنم چون خیلی سوختم کبری! وقتی یادم می‌افته جیگرم آتیش می‌گیره، دلم براش کباب میشه! یادم نمیره وقتی قیچی رو به زور از توی مشتش بیرون کشیدم اونقدر بی‌تاب شد که خودش رو انداخت توی بغلم گریه کرد. فکر کنم سر قیچی توی دستش فرو رفته بود که همینجوری از میون انگشت‌هاش خون می‌چکید. بچه مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت و بهم می‌گفت:

"غلامعلی چرا من رو بزرگ کردین؟ چرا گذاشتین توی این دنیا بمونم؟ کاش همون موقع که مادرم رفت گذاشته بودین تا من هم بمیرم! کاش با مادرم رفته بودم!"

"کامران"

کتم را روی کاناپه‌ی وسط سالن می‌اندازم، انگشتم را میان گره‌ی کرواتم فرو می‌کنم و تا جای ممکن گره‌ی آن را آزاد کرده و در حالی که کمی احساس خستگی می‌کنم روی کاناپه می‌نشینم و چند نفس عمیق می‌کشم. توجهم به ظرف مخصوص سیگار روی میز جلب می‌شود و بدون وقفه خاطرات قدیم در ضمیرم به جریان می‌افتد. دکمه‌ی قرمز رنگ کنار آن ظرف قدیمی مرا به یاد تمامی لحظاتی می‌اندازد که همراه پروانه انگشتمان را روی دکمه‌ی آن می‌گذاشتیم و نه یک بار، که بارها و بارها پشت سر هم آن را می‌فشردیم تا در هر بار باز و بسته شدن در آن فاتحانه کلی بخندیم و کیفور شویم. نمی‌دانم چه حس لذتبخشی در این کار عبث و تکراری نهفته بود که دائماً آن را تکرار می‌کردیم و هیچوقت هم خسته نمی‌شدیم. به سمت میز خم می‌شوم، ظرف را برداشته و در میان دستانم شروع به لمس آن می‌کنم؛ در واقع این لمس خاطرات گذشته‌ی من است که هنوز در من باقیست. با یک اشاره دکمه‌ی کنار ظرف را می‌زنم و در آن گشوده می‌شود. دلم می‌خواهد که یک بار دیگر این کار را تکرار کنم و یک بار دیگر...چند ردیف از سیگارهای مرغوب مخصوص پذیرایی از میهمان درون ظرف چیده شده و خودنمایی می‌کند. همان لحظه در کامم احساس عطش می‌کنم و دلم می‌خواهد برای فرونشاندن و رفع یک هوس آنی یکی از آن‌ها را بکشم. یک سیگار از درون ظرف بیرون می‌کشم، کف دستم گرفته و لختی تماشایش می‌کنم. هنوز خوب به یاد دارم که در کنار ظرف محفظه‌ی مخصوص فندک هم بود. با احتیاط فندک را از جای خود خارج کرده و بلافاصله بر سیگاری که حالا میان انگشت و گوشه‌ی لبم قرار گرفته آتشی می‌نشانم و پس از یک پک عمیق، شروع به کام گرفتن از آن به صورت چند پک پی در پی می‌کنم. سرم را به تکیه‌گاه مبل تکیه داده و در حالی که چشمانم را می‌بندم فکر می‌کنم از آخرین باری که سیگار کشیده بودم چقدر می‌گذرد؟ تقریباً هفت ماه...هفت ماه بود که با اصرار افرا سیگار را ترک کرده بودم. اما حالا، در اینجا و در چنین شبی یک حس ناشناخته اما ترغیب‌کننده مرا بر آن داشته که در حالی که هنوز سیگار اول تمام نشده به دود کردن دومی هم فکر کنم.

یکی از کارگراها به سمت می آید و می گوید:

-آقا اگه کاری ندارین...

ته سیگار را درون زیر سیگاری مچاله می کنم.

-می خوای بری؟

-با اجازه تون...البته اگه کاری ندارین.

-نه مشکلی نیست. فقط پدرم...

-ایشون خوابیدن. در ضمن قراره آبجی انیس تا صبح که پرستارشون برگردن پیششون بمونن.

-خوبه...خیلی خوبه. می تونین تشریف ببرین. در ضمن، قبل از رفتن به غلامعلی بگین چراغهای حیاط رو خاموش کنه. نور حبابهای سر دیوار طوری توی چشم می زنه و اتاق رو روشن می کنه که شبها سخت خوابم می بره.

-به روی چشم آقا. امر دیگه؟

-ممنون. کاری ندارم، می تونین برین.

بعد از رفتن کارگر از جا بلند می‌شوم، کتم را برداشته و در حالی که یک نخ سیگار را برمی‌دارم تا همراه خود ببرم به سمت اتاق خواب به راه می‌افتم. سیگار را روی میز کنار تخت می‌گذارم و سعی می‌کنم فعلاً دود کردنش را فراموش کنم. لباس‌هایم را از تن خارج کرده و روی تخت دراز می‌کشم. با خاموش شدن ناگهانی حباب‌ها، تاریکی مطلق تمام فضای عمارت را احاطه می‌کند. گویا کارگر خیلی زود پیغامم را به دایی غلام رسانده. فضای اتاق کاملاً تاریک شده و تقریباً هیچ نوری جز نور کمرنگ مهتاب که از قسمتی از پنجره به درون می‌تابد وجود ندارد. تصمیم می‌گیرم که بخوابم پس ملحفه را تا زیر گردنم بالا می‌کشم و در فضای نه چندان روشن اتاق یک بار دیگر چشم به سیگار روی میز می‌دوزم و با یک حرکت به آن پشت می‌کنم.

"ولش کن بیخیالش شو مرد!"

چند لحظه بعد کلافه ملحفه را از روی خودم پس می‌زنم، از جا برخاسته و روی لبه‌ی تخت می‌نشینم. هر دو دستم را از دو طرف روی لبه‌ی تخت می‌گذارم و از یک حس ناخوشایند رنج می‌برم...

"گندم... ندیدمش! چرا مثل شب‌های دیگه برای شب بخیر گفتن سراغم نیومد؟ من مطمئنم اون امروز اصلاً خوب نبود. خصوصاً توی بخش انتهایی مهمونی انگار اصلاً توی این دنیا نبود. مطمئنم یه اتفاقی افتاده. اون حتی برای بدرقه‌ی مهمون‌ها هم نیومد."

چنگی میان موهایم می‌اندازم و یک بار دیگر روی تخت دراز می‌کشم. هر دو دستم را روی سینه گذاشته و در انبوه سیاهی به نقطه‌ی نامعلومی از سقف چشم می‌دوزم. بعد از رفتن میهمانان نزدیک به یک ساعت داخل حیاط باقی ماندم و خدا می‌داند که اگر کارگری که مشغول جمع

کردن صندلی‌ها بود برای دقایقی رو به رویم نایستاده و با یک جفت چشم ریز فروهشته بی صدا به من زل زده بود و با آن نگاه آمرانه مرا متوجه نکرده بود که باید آخرین صندلی را هم درون انباری برگرداند تا به کی همانجا می‌ماندم! روز گذشته اصلاً فرصت نکرده بودم با افرا صحبت کنم. یک پیام داده بود و کمی نگران به نظر می‌رسید. با یک پیام کوتاه به او قول داده بودم بعد از میهمانی با او تماس می‌گیرم. اما من حتی قرارم را نیز فراموش کردم چون تمام افکارم همچنان حول محور گندم چرخ میزد. همانطور وسط حیاط نشستم و به ردیف پنجره‌های کوتاه طبقه‌ی هم کف مشرف به حیاط زل زدم. می‌دانستم پشت آن پنجره‌های کوتاه قطعاً خبرهایی بود و شک ندارم که اتفاقاتی افتاده. اما بعد از این که چراغ‌های آنجا نیز خاموش شد مجبور شدم که بلند شوم و به داخل سالن عمارت بازگردم.

یک بار دیگر از جا برمی‌خیزم و این بار بدون تفکر پنجه به سمت همان یک نخ سیگار روی میز می‌اندازم.

"لعنتی... این آخرین باره ... آخرین بار..."

سیگار را برمی‌دارم و به سمت تراس به راه می‌افتم. در را که باز می‌کنم سوز مختصری در میان تمام زوایای بدنم می‌پیچد و کمی احساس سرما می‌کنم. رب‌دوشامبرم را از روی لبه‌ی صندلی برداشته و تن می‌زنم و به آرامی قدم به صحن تراس می‌گذارم. وسط تراس می‌ایستم و با فندکی که همراه دارم سیگار را روشن کرده و در دل تاریکی به استخر زل می‌زنم. نور مهتاب روی سطح آب تابیده و درست زیر همان قسمت انعکاس یافته حلقه‌هایی مواج از آب شروع به حرکت کرده‌اند. حسی به من می‌گوید که یکی آن حوالی و در کنار استخر است. بیشتر دقیق می‌شوم و سایه‌ای محو از شمایل ظریف پیکر زنانه‌ای که لب استخر نشسته و پیراهن بلند سفید بر تن دارد و پاهایش را درون آب رها کرده نظرم را به خود جلب می‌کند. کمی دقیق‌تر می‌شوم خیلی زود مطمئن می‌شوم که خود اوست... گندم.

کمی خودم را به سمت جلو می کشم و یک دستم را روی لبه‌ی هره می گذارم و با دست دیگر سیگار را به سمت دهانم می فرستم. یکباره دست‌هایش به حرکت می افتند. دو طرف پیراهنش را می گیرد و با یک حرکت منعطف و نرم، پیراهن را از تنش خارج کرده و به سمتی می اندازد و سپس خیلی نرم داخل آب استخر می خزد. چنان مضطرب و نگران می شوم که سیگار را به سمت پایین پرتاب می کنم و به سرعت به سمت اتاق باز می گردم.

-دیوونه شده... به سرش زده! توی این هوا می خواد خودکشی کنه...

بدون تفکر به سمت در و از آنجا یک نفس به سمت استخر می دوم. هنوز به استخر نرسیده‌ام که حرکت و لغزش ظریف اندامش را داخل آب می بینم. دو قدم مانده به استخر می ایستم و در حالی که نفسم به شماره افتاده دستم را روی قلبم می گذارم و ناباورانه تماشایش می کنم. خیلی زود متوجه‌ی من می شود و به همین خاطر حالا دیگر دست از شنا کردن برداشته، درست رو به روی من در سمت دیگر استخر در حالی که پشتش را به دیواره‌ی استخر تکیه داده دست‌هایش را از دو طرف باز کرده و روی لبه‌ی استخر قرار داده و همراه با موج‌های کوتاه شروع به بالا و پایین رفتن در آب کرده و بی صدا فقط تماشایم می کند. چشمانش به طرز خیره‌کننده‌ی شروع به درخشیدن کرده. سعی می‌کنم تا جای ممکن خودم را به او نزدیک‌تر کنم و صدایم را پایین بیاورم تا هیچکس متوجه‌ی ما نشود.

-گندم... چیکار می کنی دختر؟ مگه نمی‌بینی هوا سرده؟ سرما می خوری...

به طرز مرموزی شروع به خندیدن می کند و لب پایینش که خیلی نامحسوس لرزیدن گرفته را بین دو ردیف دندان‌هایش به اسارت می گیرد. اما نگاهش... طوری نگاهم می کند گویی که از من نیز

دعوت می‌کند تا داخل آب شوم و همراه با او در این بازی بچگانه و احمقانه که در نیمه شب به راه انداخته شریک شوم. جلوتر می‌روم، خم می‌شوم و دست‌هایم را روی لبه‌ی استخر می‌گذارم.

-معلومه چیکار می‌کنی؟ بده به من دستت رو! من کمکت می‌کنم بیای بیرون...همین الان بیا بیرون.

با یک حرکت سریع فوراً خودش را از آن سمت استخر به من می‌رساند و مثل یک موجود ناشناخته اما مطیع و فوق‌العاده وسوسه‌انگیز، دستش را به سمت دستم که همچنان به سویش دراز کردم می‌فرستد.

-آفرین دختر...آفرین بیا جلوتر...بده به من دستت رو بیا...آروم بیا جلو...بیا...

در کمتر از آنی دست‌هایش را به من می‌سپارد. اما قبل از این که برای بیرون کشیدنش از آب اقدامی کنم به طرز ماهرانه و غافلگیرکننده‌ای با یک حرکت مرا به سمت خود می‌کشاند. در آن لحظه طوری دچار عدم تعادل می‌شوم که بی‌اختیار داخل آب سقوط می‌کنم و لحظاتی بعد در حالتی شبیه به خلسه در میان بازوان سحر انگیز آن پری افسانه‌ای غوطه می‌زنم.

صدای سقوطم در آب به قدری بلند است که قبل از این که عکس‌العملی برای مواجهه با این حرکتش داشته باشم متوجه‌ی روشن شدن یکی از چراغ‌های طبقه‌ی هم کف می‌شوم. مشخص است که صدای ایجاد شده یکی را از خواب بیدار و کاملاً نگران کرده و چون هیچ توجیهی برای وضعیتی که در آن قرار گرفته‌ام ندارم، سعی می‌کنم با سکوت و اختفا به وضع بغرنجی که پیش آمده خاتمه دهم. به همین خاطر با یک حرکت سریع او را گرفته و محکم به خودم می‌چسبانم و به آرامی شروع به پا زدن درون آب می‌کنم تا جایی که به امن‌ترین و تاریک‌ترین نقطه‌ی استخر

برسیم. به محل مورد نظر که می‌رسیم، در حالی که یک دستم را محکم دور تا دورش حلقه زده‌ام، دست دیگرم را با احتیاط روی دهانش می‌گذارم و کنار گوشش به آرامی نجوا می‌کنم:

-هیــــــــــــــــس...به خاطر خدا آرام باش دختر!

مثل یک موجود سر به راه تا جای ممکن در میان آغوشم بی‌صدا و بی‌حرکت باقی می‌ماند. صدای پای دایی غلام که حالا دیگر تا میانه‌ی حیاط پیشروی کرده آنچنان مضطربم می‌کند که برای لحظاتی نفسم را در سینه محبوس کرده و چشمانم را می‌بندم و زیر لب می‌نالم:

-خدایا کمک کن...

دایی غلام از همانجایی که ایستاده به هر سو سرک می‌کشد و در همان لحظه سگ و توله همزمان شروع به عو عو کردن می‌کنند.

-چخه...چخه حیوون...آروم بگیرین! چه مرگتون گرفته باز امشب!

و اندکی بعد، درحالی که پاهایش را روی زمین می‌کشد باز می‌گردد. به محض این که صدای پاهایش قطع و بعد از آن چراغ هم خاموش می‌شود پوف محکمی می‌کشم و به واسطه‌ی آن، حجم انبوه از نفس‌های محبوس شده را با فشار به سمت بیرون می‌رانم.

گندم را رها کرده و غضبناک دخترکی را تماشا می‌کنم که پنجه‌هایش را قفل بازوانم کرده و در حالتی مسخ‌گونه شروع به خندیدن می‌کند.

-تو ترسیدی؟؟ هان کامران؟ تو ترسیدی؟

-بسه گندم! دیوونه شدی؟ این چه بازی‌ایه نصف شبی راه انداختی؟ می‌دونی اگه ما رو اینجا و توی این وضعیت می‌دید ممکن بود چه رسوایی پیش بیاد؟

-خوب چرا؟ مگه ما چه کار بدی داریم می‌کنیم جز این که فقط می‌خوایم یه کم شنا کنیم؟

-می‌خوای شنا کنی؟ حالا؟؟ نصف شبی؟ اون هم توی این سرما؟! یه نگاه به خودت بنداز، داری می‌لرزی، کبود شدی از سرما!

-من چیزیم نمیشه. در ضمن، هوا اونقدی هم سرد نیست. فوقش آخرش سرما می‌خورم و یه کوچولو تب می‌کنم.

-همین؟

-ولی تو نگران من نباش. این دفعه که تب کردم در اتاقم رو قفل می‌کنم و چهار چشمی مراقبم که دیگه نتونه بیاد توی اتاقم.

-تو همینجوریش هم انگاری که تب داری. داری هذیون میگی دختر.

- هذیون نمیگم، واقعیت رو میگم. آخه می دونی، اون فقط وقت هایی که خوابم یا بیمارم یاد من می افته. اون وقت یه جووری پنهونی میاد سراغم که هیچکس نمی فهمه. اما این دفعه بهش اجازه نمیدم. می دونی چرا؟ چون ازش بدم میاد! دلم می خواد که بمیره!

دستانش را از روی بازوهایم و از میان آب خارج کرده و دور گردنم حلقه می زند.

- کامران... تو سیگار می کشی؟

- برای چی می پرسی؟ نکنه این هم ادامه ی همون رویاییه که میگی.

- خوب اگه می کشی و دلت نمی خواد که بگی نگو! اما مطمئنم که این واقعا رویا نیست. چون خودم دیدمت. همون موقع که بالای تراس وایساده بودی... تو داشتی سیگار می کشیدی. حتی الان هم که تا این حد بهم نزدیکیم می تونم بوی سیگار رو از نفس هات حس کنم.

- قبلاً آره، اما الان دیگه نه. خیلی وقته که کنار گذاشتمش. نزدیک هفت ماهه... البته بیشتر به اصرار افرا.

- افرا... افرا... افرا... تو خیلی دوستش داری کامران؟

- منظورت به افراست؟

-من هم چه چیزهایی می‌پرسم! خوب معلومه که باید دوستش داشته باشی. آخه جز اون دیگه کی رو می‌تونی دوست داشته باشی...

-دوستش دارم، اما باور کن جز اون خیلی‌های دیگه هم هستن که دوستشون دارم.

-مثلاً؟؟

-مثلاً تو. تو هم یکی از همون‌هایی هستی که خیلی دوستشون دارم.

-چقدر دوستم داری کامران؟

-این چه سوالیه! وقتی میگم دوستت دارم یعنی این که دوستت دارم. واقعا دوستت دارم...

-یعنی اونقدری دوستم داری که اگه ازت بخوام بمونی و نری، قبول کنی؟

-یه بار دیگه هم این رو ازم پرسیدی. همون موقع هم بهت گفتم اگه قراره که برم دوباره برمی‌گردم.

-پس میری؟

-نرم؟؟ رفتن من انقدر برات مهمه؟!

-پس من چی؟ برات مهم نیستم؟

پیشانی روی پیشانی‌اش می‌گذارم.

-چطور برام مهم نیستی؟ معلومه که تو خیلی برام مهمی!

-پس نرو...

-تو چته امشب دختر؟ چه بلایی به سرت اومده که اینطور درمونده به نظر میای؟ از کجای دنیا اینطور ناامید شدی که به من پناه آوردی؟ تو من رو برای پر کردن کدوم خلاء می‌خوای؟

-هیچکس هیچ بلایی سرم نیاورده...یعنی آورده! اما این اولین بار نیست که. تا حالا هزار بار من رو کشته و دوباره زنده کرده. اصلا عادت کردم به اینجور مردن و زنده شدن. من می‌ترسم کامران...این بار ولی واقعا از اون می‌ترسم.

یک بار دیگر او را به سمت آغوشم می کشانم و محکم تر از قبل می فشارم. گرمای محسوسی از تک تک سلول های بدنش پر می کشد و تا عمق جانم نفوذ می کند، طوری که دیگر احساس سرما نمی کنم.

-تو از چی می ترسی گندم؟ اون کیه که تا این حد تو رو می ترسونه؟

-از فردا، از حکم آقا، از خودم، از کامیار!

-اینجا چه خبره؟ تو چرا باید از کامیار بترسی؟ حکم آقا دیگه کدومه؟

-چون خوب بلده بکشه. گفتم که اون همیشه من رو می کشه! باور نمی کنی؟ اون حتی همین امشب هم من رو یه بار دیگه کشت! این که الان توی بغلت گرفتی دیگه من نیستم، شاید روح منه! چون من همین چند ساعت پیش مردم...درست همونجا...نگاه کن! پشت اون دیوار...پای همون دیوار...شاید هم هنوز جنازه من پای دیوار باشه.

-چی به سرت اومده دختر؟! بهم بگو! تو رو خدا انقدر من رو نترسون. بهم بگو کامیار امشب با تو چیکار کرده؟

-بغلش کرد! جلوی چشم های من! باور می کنی؟ توی حیاط پشتی، درست پشت همون دیواری که نشونت دادم...

من هم اونجا بودم، من هم نگرانش بودم و دنبالشون رفتم چون بldم... این سالها خوب یاد گرفتم وقتی اون حالش خوب نیست چطور مراقبش باشم و چیکار کنم که بهتر شه... تا همیشه خوب باشه...

وایساده بودم و داشتم تماشااشون می کردم؛ صدای تک تک نفسهاشون رو می شنیدم و درد می کشیدم اما باز تماشا می کردم. اما وقتی همدیگه رو بوسیدن دیگه بیشتر از اون طاقت نیاوردم، پشت دیوار پنهون شدم و دستهام رو روی گوشهام گذاشتم، اما حرکت منفور سایه های روی دیوار من رو می کشت!! داشت زیپ پیراهنش رو باز می کرد... ناله های یه زن شهوت زده و یه مرد مست که هر چقد هم سعی می کردم دستهام رو محکم تر روی گوشم بذارم و چشمهام رو محکم تر ببندم باز هم بی فایده بود... بی فایده بود کامران می فهمی؟! این بی رحمانه ست... واقعا دردآور!

شروع به مشت زدن روی سینه می کنه.

- تو هم باهش رقصیدی... امشب با اون رقصیدی! وقتی موقع رقص دست هات رو روی بدنش می کشیدی و لمسش می کردی برای یه لحظه از تو هم بدم اوامد. نمی دونم شاید من زیادی روی مردهایی که دوستشون دارم و نسبت بهشون تعصب دارم حساسم، اما بعدش به خودم گفتم کامران با تموم مردهای دنیا فرق داره، وگرنه چرا الان باید اینجا باشم؟ پیش تو... توی بغلت... چرا باید اینها رو به تو بگم؟

اما در مورد کامیار همه چی فرق می کنه. آقام میگه باید با هم ازدواج کنیم. از من خواسته تا خودم این رو بهش بگم. اون هنوز هیچی از شرط آقاش نمی دونه. شنیدم آقا گفته به شرطی سهم الارثش رو بهش میده که با من ازدواج کنه. خنده داره! به نظرت این ممکنه کامران؟ اصلا شدنی؟؟

سرش را محکم روی سینه‌ام می‌گذارم، چشمانم را می‌بندم و پر درد از او می‌پرسم:

-خدای من! باور نکردنیه! آقام چرا باید همچین چیزی رو از تو بخواد؟ ببینم تو اصلا دوستش داری؟ تو گندم، بهم بگو کامیار رو چقدر دوست داری؟

حرکت لب‌هایش رو روی سینه‌ام احساس می‌کنم. صورتش را وسط سینه‌ام گذاشته و درست در همان نقطه شروع به لب زدن می‌کند:

-من...من...کامران...من چرا باید اون رو دوستش داشته باشم؟ چرا باید اون لعنتی رو دوست داشته باشم؟! آخه...چرا...چرا...

چشمانم را می‌بندم و حس می‌کنم خاطرات هفده سال پیش یک بار دیگر در حال تکرار است. آن شب ه دقیقه هینجا همین سوال را از پروانه پرسیدم...

"پروانه بهم بگو تو واقعا مسعود رو دوست داری؟"

نگفت که دوستش ندارد، نگفت که هرگز عاشقش نیست و می‌تواند به راحتی پا روی دلش گذاشته و چشمانش را به روی آن عشق نامتعارف ببندد، نگفت که می‌تواند فراموشش کند با این که مسعود هرگز لایق عشق پاک پروانه نبود. پروانه آن شب با شهادت عین واقعیت را گفت؛ اما امشب بین دروغ یا واقعیت آن چیزی که شنیدم به بودن یا نبودن یک عشق بی‌نهایت، دچار تردید شدم.

"گندم"

شاید که بتونم فراموش کنم، شاید که یادم بره تموم اتفاق‌های چند ساعت پیش رو، شاید که باز هم بتونم ببخشمش و فراموش کنم هر چی رو که امشب به سرم آورده. از دست خودم عصبانی نیستم، چون چند بار به سمتش رفتم و قرار امشبمون رو بهش یادآور شدم. بهش گفتم کامی امشب قراره که با هم حرف بزنیم، حرف‌های مهمی که مدت‌هاست واسه خاطر شنیدنش اونطور بی‌تابی و برای دونستش اصرار داری. خدا می‌دونه فقط دنبال یه بهونه بودم؛ این که از زیاده‌روی توی خوردن مشروب و اونطور تیک زدن و پلکیدن دور و بر دختره دست برداره اما نشد که نشد! هر کاری کردم بی‌فایده بود چون تا جایی که جا داشت کوفت کرد! خورد و خورد و آخر شب هم که...

حتی نمی‌خوام به یادم بیاد! فقط دلم می‌خواد چشم‌هام رو ببندم و بعد از این که به یه خواب عمیق فرو رفتم یه دفعه چشم‌هام رو باز کنم، طوری که اصلاً دیگه یادم نیاد امشب چی بهم گذشته. من امشب یه لحظه به مرگ خودم راضی شدم! از وجود خودم متنفر شدم وقتی دیدم جلوی چشم‌هام چطور عشق‌بازی می‌کرد و من دیوونه هنوز هم تا اون حد نگران‌ش بودم...

درسته من امشب مردم! اما بعد که زنده شدم به خودم قول دادم که دیگه دوستش نداشته باشم، ازش متنفر باشم و هرگز ازش نترسم! اینطور که کامران گفت فردا صبح زود قراره که ترابی بیاد اینجا واسه خاطر گرفتن امضای من و بعد اون هم قراره که همراه کامران یه سر برن شهسوار. ظاهراً یه سفر کوتاه و کاری و لازم‌الاجراست برای خاطر واگذاری سند رسمی یه سری زمین و باغ که آقا به کامران بخشیده. فردا صبح که از راه برسه مطمئنم اینجا جهنمی میشه. گوساله تا اون موقع مستی از سرش پریده و تازه می‌فهمه یه من ماست چقد کره میده! حق با کبیه، چرا نباید قبول کنم؟ چیزی رو که بی‌شک حق مسلم پدربزرگم بوده رو چرا رد کنم؟ اون‌ها یه عمری هر چی که خواستن رو هر طور دلشون خواست از جاوید بینوا بگیر، تا مادر بزرگم نرگس و بعد اون مادر بیچاره به سرمون آوردن و جیک نزدیم! این عمارت خیلی کمه در مقابل تموم اون چیزهایی

که از مون گرفتن. آقام یه جورایی دم رفتن متحول شده و وجدانش بیدار شده و به درد اومده و اینطوری می‌خواد بار گناه و عذابش رو کم کنه؛ پس چرا من قبولش نکنم؟ چرا باید هنوز هم ازش بترسم؟ اما هنوز هم می‌ترسم... می‌ترسم از اون وقتی که توی چشم‌های کامیار زل می‌زنم و بهش می‌گم حالا دیگه این عمارت مال منه و برای این که تو تنها به یه سهم ناچیز از میراث پدریت برسی که بلکه بتونی باهاش بخشی از آرزوهای مسخره‌ت رو عملی کنی باید تا آخر عمرت من رو هم کنار خودت تحمل کنی؛ منی رو که بعد از این فقط قراره فرشته‌ی عذابت بشم! باز هم می‌ترسم... من همین امشب تصمیم خودم رو گرفتم. نمی‌خوام هیچکدومتون رو از دست بدم. هم عمارت دزاشیب رو، هم تو رو کامیار... تو رو!

سوزی تا وسط واحد طبقه‌ی همکف پیش اومده و با صدای بلند و هراسون سراغم رو از کبی می‌گیره. قبل از این که جوابی از کبی بگیره خودم بلند میشم و از اتاق بیرون میام. تا چشمش بهم می‌افته می‌گه:

-اییییی گندم جون دستم به دامن‌ت، زود پاشو بیا بین باز این پسره چش شده. از صبح کله‌ی سحر خونه رو گرفته به سرش.

کبی با تعجب می‌گه:

-حتمی گند و گوهایی که دیشب کوفت کرده باز بهش نساخته حالش رو خراب کرده.

سوزی رو به کبی می‌کنه و می‌گه:

-فکر کنم از همونه. البته خودم رفتم سراغش خواستم کمکش کنم اما می‌گه گندم بیاد، اون بلده می‌دونه باید چیکار کنه تا سردردم بیفته.

بهش میگم:

-بره به جهنم! بمیره! برو بهش بگو گندم نیست، مرده؛ تو هم برو یه فکر دیگه‌ای واسه خاطر درد بی‌درمونت بکن.

-آخه خدا رو خوش نمیداد. نمی‌دونی طفلی داره چجوری درد می‌کشه.

-کبی بلده، اون هم می‌تونه اون کارهایی که براش می‌کردم رو انجام بده، خب بره ببینه چه مرگشه.

به سمت اتاقم برمی‌گردم که کبی میگه:

-من با این جفت پاهای چلاق چطوری بکشم برم اون همه پله رو تا بالا؟ حالا تا همین دیروز اگه می‌گفت گندم...دوتا پای دیگه هم قرض می‌کردی جلدی می‌پریدی می‌رفتی که ببینی چه خبره. حالا دیگه تو هم یاد گرفتی طاقچه بالا گذاشتن رو؟ خب یتیم مونده بیا برو ببین چه مرگشه تا باز صداش درنیومده.

با عصبانیت میگم:

-خیلی خوب! اجازه می‌دین حداقل لباس‌هام رو عوض کنم؟

وارد اتاق میشم اما صداشون رو می‌شنوم. سوزی تا جای ممکن صداش رو پایین آورده و می‌پرسه:

-چش شده؟

کبی میگه:

-فکر کنم باز از همون‌هایی شده که اون دفعه بهتون گفتم.

-جنی؟؟

-خودشه! حالا همیشه برات بگم، وقت کردی بعدا یه سر بیا واست تعریف کنم دیشب چطور...

از داخل اتاق با صدای بلند بهشون میگم:

-منم که گر! راحت باشین، یه وقت با خودتون فکر نکنین دارم می‌شنوما.

-وا...ما که حرفی نزدیم ننه.

از اتاق بیرون میام و سنگین نگاهشون می‌کنم. در حالی که به سمت در به راه افتادم میگم:

-دیگه کم مونده تا قصه‌ی حسین گرد شبستری رو هم تعریف کنی، تازه میگی حرفی نزدی.

از در خارج میشم، سوزی هم به سرعت دنبالم میاد، از پشت سر بازوم رو می گیره و میگه:
 -اوییییی وایسا ببینم همینجوری واسه ی خودت گازش رو گرفتی داری تخته گاز میری. ببینم تو
 چته دختر؟

-من چمه؟ طوریم نیست که! تو کی برگشتی؟

-تازه رسیدم. اما تو رو خدا به من که نگو! این رنگ و رو که داری، این هم که از اخلاقت. به خدا
 هیچ چیزت شبیه گندم خوش خلق و سرحالی که دیشب دیدم نیست. یالا زود باش بهم بگو باز از
 دیشب تا الان چه خبرهایی شده که من ازشون بی خبرم؟

-هیچ خبری نشده سوزی. دیشب چون خیلی خسته بودم خیلی سخت خوابم برد و صبح زود هم
 غلامعلی بیدارم کرد گفت برم بالا چون ترابی اومده بود و یه سری سند و مدارک بود، باید اون ها
 رو امضا می کردم.

-سند و مدرک چی رو؟ نکنه عمارت رو؟ گفته بودی قبول نمی کنی.

-چرا قبول نکنم سوزی؟ چرا؟ وقتی که این حق مسلم منه.

-اون که درستته. اما گفتی به خاطر کامیار...

- کامیار بره بمیره! اون دیگه برای من تموم شده سوزی... تموم! ازت خواهش می‌کنم بعد این دیگه هیچوقت حتی اسمش رو جلوی من نیار.

- خیلی خوب بابا حالا چرا انقدر عصبی میشی! اما ببینم، همین آقایی که میگی برات تموم شده احتمالا همون آقایی نیست که برای تسکین دردهاش تو رو خواسته و تو هم داری میری پیشش؟

- تو رو خدا بسه سوزی! من دیگه حتی حوصله‌ی شوخی کردن هم ندارم چون حتی شوخیش هم من رو عذاب میده. الان م اگه دارم میرم پیشش فقط به این خاطره که می‌خوام باهاش حرف بزنم... فقط حرف! برام هم مهم نیست که حالش تا چه اندازه بده یا توی چه وضعیتی. دیگه خسته شدم بابا! مرگ یه بار شیون یه بار.

- ای بابا خیلی خوب دختر حرف بزن اما...

- اما چی سوزی؟ اما چی؟ به خدا مردم از یه دنیا اما و اگر...

- پس راستی راستی تصمیمت رو گرفتی؟

- تصمیم رو گرفتم.

-اون وقت اون یکی رو چی؟ اون یکی رو هم بهش میگی دیگه؟ منظورم رو که می فهمی...می دونی چی می خوام بگم.

به ابتدای پله ها می رسیم. می ایستم و اون هم به خاطر توقف غیرمنتظره مجبور به ایستادن میشه. یه دستم رو روی نرده می ذارم و به مردمک های مضطرب چشم هاش خیره میشم و با اطمینان میگم:

-اگه زنده موندم بله، اون رو هم میگم بهش.

همونجا متوقف میشه و من با اطمینان تک تک پله ها رو به سمت بالا طی می کنم. با یه حرکت در رو باز می کنم. دیگه اصلا برام مهم نیست احتمالا توی چه وضعیتی، یا این که بخواد باز هم بگه بهت یاد ندادن در بزنی؟

اما برخلاف انتظارم طوری داغون به نظر می رسه که هیچ توجهی به حرکت نمی کنه. روی لبه ی تخت نشسته و با هر دو تا دستاش سرش رو گرفته و میگه:

-بیا گندم...بیا...به خدا دارم می میرم از این سردرد لعنتی...

به سمتش میرم و سعی می کنم تا جایی که امکان داره باهاش چشم تو چشم نشم چون می ترسم. ترس از این که بالاخره یه جایی چشم هام و نگاهم کم بیارن و اون وقت گند بزnm به تموم اون

چیزهایی که توی ذهنمه! کمی خودش رو کنار می‌کشه و سعی می‌کنه یه جایی کنار خودش برام باز کنه.

-فکر می‌کردم قهوه هم بیاری.

-اشتباه فکر کردی. من نوکرت نیستم.

تلخ‌خندی می‌زنه و می‌گه:

-پررویی دیگه! می‌دونی الان توی وضعی‌ام که اصلاً حسش نیست خیال کل‌کل برت داشته؟ اصلاً ولش کن اون قهوه‌ی لعنتی رو. حداقل بیا و یه کم پیشونیم رو ماساژ بده.

همونطور سر جام می‌ایستم و حتی خیال ندارم یه قدم جلوتر برم. بهم می‌گه:

-بیا دیگه! نکنه منتظر تعارفی؟

-نه منتظر خواهم. باید ازم خواهش کنی.

-اون وقت برای چی؟

-برای انجام کاری که علاقه و رغبتی بهش ندارم.

-ع...اون وقت از کی؟!

-از همین الان.

-اوهوک...نگاش کن! من خوردم و تو مستی؟ این دری وری‌ها چیه امروز واسه‌ی خودت می‌بافی؟! تو رو خدا گندم من امروز اصلا حوصله ندارم. بیا...بیا.

روی تخت دراز می‌کشه و چشم‌هاش رو می‌بنده و منتظره که به سمتش برم، سرش رو روی زانو هام بذارم و شروع به ماساژ دادن سرش کنم. نمی‌دونم چرا بیشتر از این نمی‌تونم مقاومت کنم. به سمتش میرم و کنارش روی لبه‌ی تخت می‌شینم. کمی بی‌حوصله و کلافه میشه، دستم رو می‌گیره و روی پیشونیش می‌ذاره و میگه:

-خیلی خوب شروع کن...شروع کن دیگه.

-باید اول دوش می‌گرفتی.

-گرفتم اما بی‌فایده بود.

با اکراه شروع به کار می‌کنم. در حالی که چشم‌هاش رو بسته میگه:

-به خاطر دیشبه، می‌دونم الان از دستم ناراحت و شاید هم عصبی باشی. اما بهم حق بده گندم، دیشب اصلاً وقت مناسبی واسه‌ی حرف زدن نبود. آخه کدوم آدم عاقلی وسط مهمونی ول می‌کنه و میره می‌شینه به حرف؟ البته این رو هم می‌دونم که می‌خواستی حواسم رو پرت کنی و نگرانم بودی. تو همیشه نگران منی و من همیشه متوجه این موضوع هستم. یعنی می‌خوام بدونی همچین آدم بی‌منظور و حق‌شناسی هم نیستم.

غلطی می‌زنه و همونطور که دراز کشیده و هر دو تا آرنج دستش رو روی تشک گذاشته و تموم وزن بالاتنه‌ش رو آوار دو تا آرنج کرده سرش رو کمی بالا میاره و زل می‌زنه توی چشم‌هام و ناباور میگه:

-دست‌هات گندم...

وحشت‌زده به دو تا دستم نگاه می‌کنم.

-دست‌هام چی؟

-دست‌هات خیلی سرده... حرکت انگشت‌هات... اون هم دیگه مثل همیشه نیست.

-خوب شاید چون قراره از این به بعد دیگه هیچی شبیه همیشه یا گذشته نباشه.

دستم رو پس می‌زنه، بلند میشه کنارم می‌شینه و در حالی که لحن کلامش کمی جدی‌تر شده میگه:

-از وقتی اومدی یه جوری با ابهام و با کنایه حرف می‌زنی. من واقعا دلش رو نمی‌دونم، ولی هر دلیلی هم که داشته باشه من از این طرز رفتار اصلا خوشم نمیاد. تو تغییر کردی گندم. شاید به خاطر کامران؛ پرروت کرده و گاهی وقت‌ها زیادی بهت بها میده. اما من...

- به نظرت من ارزش بهادار بودن رو ندارم؟

-منظورم رو بد برداشت نکن. اما مُرده رو هم که رو بدی، به کفنش می‌رینه...شده نقل تو. از وقتی کامران اومده لباس‌های اونجوری می‌پوشی، درشت حرف می‌زنی، رفتار امروزت هم که کلا غیر قابل تحمله.

-ببخش که نمی‌تونم راضیت کنم چون بیشتر از این توی توانم نیست، بلد نیستم، هنوز یاد نگرفتم مثل بعضی‌ها توی حیاط پستی با یه مرد مست چطوری رفتار کنم تا ازم راضی باشه...

-هان! حرف بزن! پس اومدی که این رو بگی...یعنی واقعا تموم دردت از اینه؟

-به من چه؟ چرا باید رابطه‌ی تو با یکی دیگه برام درد باشه؟ مگه من و تو کجای زندگی همیم؟

-منظورت رو رک بگو. اینطور توی لفافه صحبت کردنت رو دوست ندارم.

-نمی‌تونم، چون گفتن بعضی چیزها شرم‌آور...واقعا شرم آور!

-این‌ها رو. هم اون بهت گفته نه؟ اون یادت داده؟ وگرنه که این همه جسارت رو تو یهویی از کجا آوردی گندم؟

-حرف‌های من هیچ ربطی به کامران نداره.

پوزخندی می‌زنه که اذیتم می‌کنه و واقعا اذیت می‌شم وقتی میگه:

-پس که اینطور! حسودیت شده؟

-کی؟ من؟! چرا باید حسودی کنم؟ اون هم به یه هرزه‌ی هر جایی!

-ببین گندم حتی گفتن این عبارت هم درست نیست برای دختری مثل تو. اگه...

-چی بگم که بهت برنخوره؟ مثلا بگم یه حوری پاکدامن از بهشت خوبه؟ اونطوری خوش میاد؟
بیشتر راضی میشی نه؟

-ببین دختر از اون حوری‌های بهشتی فقط توی حیاط پشتی خونه‌ی ما پیدا نمیشه که. گاهی وقت‌ها هم نصفه شب میون استخر خونه‌مون هم میشه پیداشون کرد...باور نمی‌کنی گندم، من بعد

این همه سال تازه دیشب یکی از اون‌ها رو وقتی لب استخر نشسته بود و دو تا پاهاش رو سر داده بود وسط آب دیدم و یه لحظه با خودم گفتم وای خدایا ماه امشب از آسمون سقوط کرده افتاده وسط استخر خونه‌ی ما!

وقتی پیراهنت رو کندی و مثل یه ماهی بدنت رو به آب زدی، پوست بدنت زیر نور ماه طوری شروع به برق زدن کرده بود که انگاری تموم تنت پر شده بود از پولک‌های نقره‌ای! یه لحظه با خودم گفتم این همه قشنگی نمی‌تونه واقعی باشه! شاید که خوابم و دارم خواب می‌بینم؛ شاید هم زیادی مستم. بعد این همه سال دیشب فهمیدم که تو چه بدن قشنگی داشتی و من بی‌خبر بودم. خوب بود نه؟ شنای دونفره رو میگم، خیلی بهتون کیف داد؟ این جفنگیات رو هم حتما همون موقع که توی حال خودش نبوده یادت داده. قسم می‌خورم کل دیشب رو تا خود صبح چشم روی هم نداشته و فقط به این فکر می‌کرده تهرون ما همچین جای بدی هم نیست و گاهی وقت‌ها از میون استخرهاش چه پری دریایی‌هایی...

-خفه شو کامیار! دهنتم رو ببند!

-بهتره که تو خفه شی! همین الان هم پا میشی گورت رو گم می‌کنی از جلوی چشمم چون هنوز گوهی که خوردی رو یادم نرفته. می‌دونستی سر درد من، حالی که الان دارم فقط به خاطر توئه؟ به خاطر تو و اون برادر نامردم که هنوز از راه نرسیده تونسته اینطور مخت رو بزنه... در واقع خدا بهت رحم کرده وگرنه وسط همین اتاق باس آتیشتم می‌زدم!

-من رو تهدید نکن. متاسفم برات چون که اونی که همین الان باید پاشه دمش رو بندازه روی کولش و گورش رو از این خونه گم کنه تویی نه من!

-زیادی بلبل زبون شدی دختر! کاری نکن که تهش...

-می‌خواهی چیکار کنی؟ از اینجا پرتم کنی بیرون؟ اما متاسفم آقا کامیار! نمی‌تونم این کار رو کنی. منظورم اینه نمی‌تونم من رو از خونه‌ی خودم بیرون بندازی. حرفی که می‌خواستم بهت بگم همین بود. نمی‌گفتم چون می‌ترسیدم و نمی‌دونستم وقتی بفهمی و بشنوی آقا اینجا رو، این عمارت رو به من بخشیده چه حالی میشی! اما به هر حال ماه که تا ابد قرار نیست پشت ابر باقی بمونه. دیر یا زود باید این رو می‌فهمیدی.

بر خلاف انتظارم شروع به خندیدن می‌کنه، اون هم با صدای بلند! خدایا من واقعا دارم می‌ترسم! نکنه دیونه شده یا نکنه ...نمی‌دونم! هیچی نمی‌دونم جز این که من انتظار هر عکس‌العمل دیگه‌ای رو از اون داشتم جز این دیوونه بازی که به راه انداخته. یه لحظه با خودم میگم نکنه که هنوز مسته؟ نکنه که من دیوونه شدم؟ کف هر دو تا دستش رو روی چشم‌هاش می‌ذاره و چشم‌هاش رو که حسابی آب انداخته رو پاک می‌کنه و بعد از اون سعی می‌کنه خودش رو کنترل کنه. پلک‌هاش و روی هم می‌ذاره و بعد یه مرتبه چشم‌هاش رو باز می‌کنه، زل می‌زنه بهم و میگه:

-بدبخت! چرا با خودت فکر کردی دونستن این موضوع برام مهمه یا می‌تونه اذیتم کنه؟ فکر می‌کردم حداقل اندازه‌ی یه نخودچی عقل توی سرت باشه. البته همون موقعش هم که از برنامه‌هام واست گفتم حماقت کردم، می‌دونستم اونقدرها هم درک و شعورت بالا نیست که بفهمی واسه‌ی منی که دست از تموم دنیا شستم و می‌خوام برم چه فرقی می‌کنه چی به سر این خراب شده بیاد! دیگی که واسه‌ی من نجوشه سر سگ توش بجوشه! به من چه که بعد من آقام اینجا رو به کی ببخشه؟ اصلا آتیشش بزنه! می‌بینی؟ تو حتی نتونستی با این حرفت من رو برنجونی، در

حالی که من می‌تونم، یعنی می‌تونستم خیلی وقت پیشتر از این‌ها ورق خیلی از واقعیت‌ها رو توی این خونه برگردونم. همون موقع که آقام اونطور شیرش واست سر می‌رفت و توی خیالش تو رو یادگار تنها برادرش و الان هم تنها وارث بر حق اون گور به گوری می‌دونه می‌تونستم کاری کنم که مثل یه موش طاعون‌زده دمت رو بگیره و از این خونه بندازت بیرون وقتی از خون ما نیستی، وقتی هیچوقت شهسواری نبودی و هیچ تعلقی به اینجا نداری...

پس می‌بینی؟ یه جورایی هنوز هم مدیون منی، چون اگه همین حالا هم دهنم رو باز کنم و با دلیل و مدرکی که دارم ثابت کنم تو یه آدم اشتباهی هستی که یه عمره عوضی میون ما جا افتادی، آقام محاله که حتی یه خشت از این خونه رو به یه بیگانه بده.

-ساکت شو! چی می‌خوای بگی؟ معلومه که شهسواری نیستم! شاید پدرم آدم درستی نبوده، اما این رو همه می‌دونن که من دختر پروانه‌م.

-پروانه... پروانه... تو از پروانه چی می‌دونی؟ چه افتخاریه این که اسم اون رو مهر کنی بکوبی وسط پیشونیت و بعدش هم بهش افتخار کنی که دختر پروانه‌ای! پروانه‌ای که جز یه هرزه‌ی کوچولو هیچی نبوده! هرزه‌ای که فقط باعث فلاکت خودش و بقیه شد.

-خفه شو کامیار! خفه شو دهنم رو ببند! تو حق نداری در مورد مادرم اینطور بگی. تو کی هستی عوضی؟ مگه کی هستی که به خودت اجازه میدی در مورد مادرم بگی؟ نمی‌بخشمت کامیار! ازت متنفرم... متنفر!

"سوزی"

از وقتی که رفته فقط چند دقیقه بیشتر نگذشته، اما نمی‌دونم چرا اینقدر دلشوره دارم. تموم این دلشوره‌های لعنتی باعث بروز یه جور تیک عصبی شده، طوری که توی فضای سالن شروع به راه رفتن می‌کنم، تموم انگشت‌های دستم رو دونه به دونه می‌شکنم و با به صدا در آوردن تک تک اون‌ها یه جور احساس آرامش می‌کنم. گاهی هم تا نزدیک پله‌ها میرم، می‌ایستم و گوش‌هام رو حسابی تیز می‌کنم و وقتی صدایی نمی‌شنوم با خودم فکر می‌کنم معنیش می‌تونه دو حالت داشته باشه، یا این که شاید همه چی به خیر و خوشی تموم شده و یا این که گندم هنوز حرفی بهش نزده.

وای خدایا نکنه نامرد دختره رو کشته باشه... اما وقتی یک مرتبه همزمان صداشون اوج می‌گیره مطمئن میشم که بین اون‌ها چیزی پیش اومده و گرنه که چرا کامیار اینطور با صدای بلند شروع به داد و هوار و تهدید کرده؟ گندم چرا اینطور از اتاق بیرون می‌پره، یه دستش رو روی دهنش گذاشته و در حالی که صدای هق هقش بلنده با عجله مسافت پله‌ها رو دو تا یکی به سمت پایین طی می‌کنه؟

اونقدر بی‌قراره که حتی وقتی که به من می‌رسه بدون توجه به حضورم و یه دنیا دلواپسیم با عجله از کنارم می‌گذره و به سمت حیاط می‌دوئه. از فرط اضطراب دو طرف دامنم رو توی مَشْت‌هام می‌گیرم و فقط توی دلم میگم خدایا کمک کن... کمک کن که به خیر بگذره. با عجله دنبال گندم میرم و می‌بینمش که به انتهای‌ترین بخش حیاط میره و مثل دیوونه‌های افسارگسیخته سینه‌اش رو چنگ می‌زنه و موهایش رو می‌کشه و به شدت گریه می‌کنه. قبل از این که خودم رو بهش برسونم و بتونم کاری کنم که یه کم آرام بگیره به سمت یه سری از وسایلی که از دیشب هنوز اونجاست میره، سه تار کامیار هم جز همون وسایله، با یه حرکت سه تار رو برمی‌داره و انگار می‌دونم که قراره که باهاش چیکار کنه. انگار می‌خواد تمام دق دلش رو یه جا سر سه تار بینوا تخلیه کنه که با یه حرکت سریع سعی می‌کنم سه تار رو ازش بگیرم چون خوب می‌دونم اگه

بلایی سر اون سه تار بیاد کمترین واکنش کامیار اینه که این عمارت رو با تموم آدم‌هایی که اینجان به آتیش بکشه و خاکستر کنه. بهش میگم:

-ولش کن دختر! بده به من این رو...مگه دیوونه شدی؟ گفتم بده به من!

انگار تمام قدرتش رو به کار گرفته برای نابودی اون سه تار. بالاخره زورم بهش قالب میشه و سه تار رو از دستش بیرون می‌کشم. اما لحظه‌ی آخر چنان پنجه‌هاش رو میون سیم‌های اون فرو می‌کنه و تموم غیظ و نفرتش رو سر اون خالی می‌کنه. در کمتر از آنی تموم سیم‌ها از هم دریده میشن و یه بار دیگه شروع به خودزنی می‌کنه. سه تار رو یه گوشه‌ی امن می‌ذارم و به سمتش برمی‌گردم.

-می‌دونستم...می‌دونستم اینجوری میشه دختر. صد بار بهت گفتم اما تو...

محکم بغلش می‌کنم، سرش رو میون سینه‌ام فرو می‌کنه و زار می‌زنه:

-به مادرم گفت هرزه! باور می‌کنی سوزی؟ اون آشغال به مامان من...مامان من...

-بسه دیگه گندم! تو رو خدا دیگه انقدر تکرارش نکن.

-می‌کشمش سوزی! من اون کثافت رو می‌کشم! اون حق نداره...هر چی هم که بشه اون حق نداره...

سرش رو می بوسم.

-تو رو خدا یه کم آروم بگیر عزیزم! نگاه کن با خودت چیکار کردی! کنار لبِت داره خون میاد. تو حق داری، پسره‌ی بیشعور احمق...

-بهم میگه آدم اشتباهی، عوضی، باور می کنی؟ به من میگه! یکی نیست بهش بگه عوضی تویی آشغال! حق با تو بود سوزی، تو اون کثافت رو بهتر از من می شناسی. اصلاً نداشت حرف بزnm که...

-وای خدایا تو هنوز هم هیچی بهش نگفتی؟

-عین خیالش هم نشد. باور می کنی وقتی گفتم آقا عمارت رو به من بخشیده اصلاً ککش هم نپريد؟ من حتی هنوز بهش نگفتم که شرط آقا به خاطر رسیدن به ارش چیه...

-پس این همه داد و قال واسه خاطر چی بود؟

-نمی دونم سوزی. اصلاً نفهمیدم چی داره میگه. حرف هاش بیشتر شبیه یه جور تهدید بود. چیزی که معنیش رو نفهمیدم. انگار می خواست حالیم کنه که واسه‌ی سر شاخ شدن با اون هنوز خیلی بچم و خیلی چیزها رو نمی دونم. چیزهایی رو که فقط اون می دونه و می دونم دوستن اون ها می تونه به چه قیمتی برام تموم شه.

-ای نابکار... خوب شد حالا؟ اون نشسته واسه ی خودش حال می کنه، اون وقت تو داری اینجا خودت رو قیمة قیمة می کنی... واییییی خدایا... سه تار رو بگو...

-به جهنم! باید می داشتی تا خوردش می کردم.

-چی چی رو خوردش می کردم دختر؟! اونوقت اون هم می اومد و تو رو خوردت میکرد. دیشب می گفتن فردا شب تالار وحدت اجرا دارن. بچه های گروه رو میگم، چطور یادت رفته؟ حتی از همه مون دعوت کردن. وای گندم یه نگاهی به اون سه تار بنداز! دیگه حتی دیگه یه تار هم نیست چه برسه به سه تار! این بار دیگه واقعاً خدا به همه مون رحم کنه...

-کاریه که شده. خودش خواست! می خواست حرف دهندش رو بفهمه. تو هم انقدر من رو نترسون سوزی...

-نمی ترسونمت ولی ای کاش قبل از این که این کار رو می کردی قبلش یه کم فکر کرده بودی. کاش کامران خان اینجا بود. من نمی دونم آقا غلامعلی دیگه چرا دنبالشون راه افتاد و رفت.

-اصلاً به ما چه سوزی؟ به ما چه که چه بلایی سر اون سه تار اومده؟ ما از کجا بدونیم کی اون بلا رو سر سه تارش آورده؟

-یعنی میگی حاشا کنیم؟ بچه شدی گندم؟ آره ما گفتیم و اون هم باور کرد. به جای این حرف‌ها باید یه کاری کرد.

-مثلا چه کاری؟

-پاشو برو اول صورتت رو بشور یه چسب زخمی چیزی پیدا کن بزن روی زخم کنار لبت، بعدش بیا اینجا فکرهامون رو روی هم بذاریم ببینیم قبل از این که هوشیاریش رو کامل به دست بیاره و بیفته دنبال سه تارش چه خاکی می‌تونیم روی سرمون بریزیم.

پشت دستش رو روی زخم کنار لبش می‌ذاره و از درد چهره‌ش توی هم میره و آب بینیش رو بالا می‌کشه. دستش رو از روی لبش برمی‌داره و زل می‌زنه به رد خونی که پشت دستش نشسته اما بدون توجه به سوز زخمش میگه:

-پارسا...

-کی؟

-پارسا...می‌تونم سه تار رو ببرم پیش اون. مطمئنم می‌تونه کمکمون کنه.

-یعنی قابل اعتماد؟ ممکنه یه وقت...

-نه بهش اعتماد دارم. فقط نمی‌دونم چطوری.

-چطوری یعنی چی؟ برو لباس‌ها رو عوض کن، من هم یه جور حواس کبری خانوم رو پرت می‌کنم برش دار ببر این لکنتی رو پیش پسره شاید هم که خدا فرجی کنه.

"گندم"

بدون اراده به سمت طبقه‌ی همکف می‌دوئم. چه زود فراموش کردم تموم حرف‌هاش رو! انگار قراره که تا دنیا دنیااست همینطور مغبون اون باقی بمونم. منی که تا همین چند دقیقه پیش به خونس تشنه بودم، حالا نادم از کاری که کردم، قبل از این که اتفاق بدتری هم بیفته به زمین و زمان متوسل شدم تا هر جوریه به این وضع پایان بدم. خوشبختانه کبی داخل حمام مشغول استحمامه و احتمالاً به همین خاطر هم بوده که متوجه‌ی قیل و قال و معرکه‌ای که وسط حیاط خونه به پا شده بود نشده. از این بابت خدا رو شکر می‌کنم و به سرعت آماده‌ی رفتن میشم. توی لحظه‌ی آخر تا دم در حمام پیش میرم و به محض این که صداش می‌زنم میگه:

-ای خیر بیینی ننه، خوبه که اومدی مونده بودم توی غصه که حالا کی بیاد و پشتم رو کیسه بکشه.

بهبش میگم:

-شرمنده کبی جون من خیلی عجله دارم باید برم.

سرش رو به همراه یه دنیا بخار از در حموم بیرون میاره چند بار پشت سر هم چشم‌هاش رو باز و بسته می‌کنه و وقتی من رو اونطور آماده‌ی رفتن می‌بینم با تعجب می‌پرسه:

-اوغور بخیر! باز تا یه ساعت چشم من رو دور دیدی هوایی شدی؟

-بهار اومده دنبالم، پشت در عمارته. اومده که بریم با هم یه سری کتاب بگیریم. بهش گفتم وایسه تا پیام ازت اجازه بگیرم. به خدا زشته کبی از کیه همینجوری اونجا منتظرمه.

-خیلی خوب اگه اینطوری که میگی پ برو. اما ببین مبادا که باز هم سر به هوایی کنی! ببین من رو گندم، یه وقت دیر نکنی باز دلم به شور بیفته...اون گوشیت هم محض اطمینون بردار با خودت ببر...

-می‌برم می‌برم. کارم که تموم شد زود برمی‌گردم.

به سرعت کفش‌هام رو پا می‌زنم و یک نفس تا بالای پله‌ها می‌دوئم. سوزی رو می‌بینم که سه تار رو با احتیاط میون شال سیاهی پیچیده و در حالی که این پا و اون پا می‌کنه پشت در عمارت انتظارم رو می‌کشه. به محض این که چشمش بهم می‌افته می‌گه:

-ایـــــش...د بجنب دختر!

سه تار رو از دستش می گیرم و در حالی که به سرعت در رو باز می کنه می پرسه:

-ببینم کبری خانوم که متوجهی چیزی نشد؟

-نه خدا رو شکر توی حموم بود.

-پس فقط بدو گندم عجله کن دختر ببینم چیکار می کنیا.

-الهی قربونت برم سوزی جون! اگه تو رو نداشتم چیکار باید می کردم؟ اما...وای...

-دیگه چیه؟

-یادم نبود فردا شنبه ست و باید برم مدرسه. آخه چطور فراموش کردم؟؟ خدایا چرا تموم بلاهات باید یه جا روی سرم نازل شه!

-مهم نیست گندم. به خدا الان این واجب تره. تو فعلا روی مسئلهی این سه تار تمرکز کن...ببینم خونهی پارسا که زیاد از اینجا دور نیست؟

-نه، نزدیکه، همین طرفه است. فعلا من برم. تو رو خدا سوزی خیلی برام دعا کن.

-دعا می کنم جونم، دعا می کنم...برو...برو دیگه من رو هم از کار انداختی. خدا کنه که پیرمرد باز خودش رو خیس نکرده باشه.

یه نفس به سمت خونه ی پارسا شروع به دوییدن می کنم و انگار هیچ چیزی بهم اثر نداره، حتی نگاه های متعجب رهگذرها و نه حتی متلک اون سرباز کچل.

فقط سه تار رو محکم روی سینه م گذاشتم و با هر دو دستم تمام جوانب احتیاط رو طوری رعایت می کنم که مبادا اتفاق بدتری برای اون بیفته. دقایقی بعد مقابل در خونه ی پارسا متوقف میشم. به نفس نفس افتادم اما حتی خیال این که یه دقیقه رو هم از دست بدم ندارم. انگشتم رو روی دکمه ی زنگ می ذارم و با شدت چند بار پشت سر هم دکمه رو فشار میدم. بالاخره بعد از چند لحظه یکی جوابم رو میده. کسی که صدایش کاملاً بهم و خواب آلود به نظر می رسه و من به خوبی صاحب اون صدا رو می شناسم.

-آقا پارسا...

-بله؟ امری داشتین؟

-منم...من...

-گندم تویی؟!

-بله خودمم.

-بیا تو...

دکمه ی آیفون رو می زنه و در باز میشه. با یک حرکت سریع وارد میشم و همونجا میون حیاط منتظر اومدنش می مونم.

مات و مبهوت، در حالی که یه پیژامه ی گشاد به تن زده با موهای آشفته و چشمانی خواب آلود خودش رو وسط حیاط بهم می رسونه و به دو قدمیم که می رسه می ایسته و طوری تماشام می کنه انگاری که هنوز خوابه و احتمالا من رو هم جزئی از خوابش تصور می کنه. فوراً میگم:

-سلام آقا پارسا.

یه مرتبه به خودش میاد و مشخصه که از وضع ظاهرش یه کم معذبه؛ برای این که به عذابش پایان بدم میگم:

-لطفا من رو بیخشین. می دونم بد موقع مزاحمتون شدم. می تونستم قبل از اومدنم حداقل باهاتون تماس بگیرم.

یه دستش رو میون موهاش فرو می کنه و به خیال خودش سعی می کنه کمی به احوال نامناسب و نامرتب موهاش سامون بده.

-نه اصلاً خیالی نیست، لطفا راحت باشین بفرمایین تو.

-محبوبه خانوم خونه نیستن؟

-نه از دیشب رفته خونه‌ی خاله کوچیکه و شب رو هم همونجا مونده و هنوز برنگشته.

-به خاطر این می‌پرسم که دیشب هم ندیدمشون. آخه کبری می‌گفت که برای مهمونی دیشب دعوت داشتن.

-حق با کبری خانومه، اما اخلاق محبوبه خانوم ما اینجوریه دیگه... جاهایی رو که احساس کنه با روحیاتش منافات داره...

-بله متوجه شدم. اما تو رو خدا آقا پارسا...

چشم غره‌ی ریزی به سمت میره که حرفم نیمه کاره می‌مونه و حس می‌کنم معنی اون رو خوب می‌دونم. پارسا توی دیدار قبلی هم که با هم داشتیم صراحتاً بهم گفته بود که نسبت بهش تا اون حد رسمی برخورد نکنم.

-ببخش پارسا...باور کن اگه مجبور نشده بودم اینطور بی موقع مزاحمت نمیشدم. می‌دونم به خاطر مهمونی دیشب خیلی خسته شدی و احتمالاً تا دیروقت هم بیدار بودی و امروز هم حتماً می‌خواستی که استراحت کنی اما من...

-این حرف‌ها چیه...حالا چرا اینجا وایسادی؟ بیا بریم تو.

-نه ممنون همینجا خوبه.

نگاهی به سه تار پوشیده شده توی لفاف سیاه می‌ندازه و بدون این که حرفی بزنم متعجبانه می‌پرسه:

-ببینم این سه تار نیست؟

-بله درست متوجه شدین، این یه سه تاره.

-احتمالاً سه تار کامیار نیست؟

-دقیقا خودشه.

-سه تار کامیار پیش تو چیکار می‌کنه؟ اون هم با این شکل و شمایل عجیب!

-هیچی نپرس پارسا.

-گندم...اتفاقی افتاده؟

-اتفاق...اتفاق که بله...یه اتفاق‌هایی افتاده، اون هم از نوع خیلی بدش! اما...

-اما چی دختر؟ جون به لبم کردی! نکنه خدایی نکرده برای کامیار...

-برای کامیار نه...اتفاقاً کامیار الان حالش خیلی هم خوبه. اما منظورم از یه اتفاق بد فقط به این سه تاره...

به سمتم میاد و بدون این که چیز دیگه‌ای بپرسه سه تار رو از دستم می‌گیره و با یه حرکت پوشش اون رو جدا می‌کنه و لحظه‌ای بعد زل زده به سه تاری که سیم‌های پاره‌ی اون از هر طرف آویزونه و بدجوری توی چشم می‌زنه. فقط می‌گه:

-یا خدا!! کی این بلا رو سر این بینوا آورده؟

شرم‌زده میشم و میگم:

-کار من بوده پارسا. اما باور کن دست خودم نبود. اون موقع که این کار رو می کردم اصلا فکرش رو هم نمی کردم چیکار دارم می کنم. آخه خیلی از دستش عصبی بودم.

-من واقعا متاسفم گندم چون هیچوقت تو رو اینطوری نشناخته بودمت. تو می دونی چیکار کردی؟!

-می دونم! به خاطر همین هم هست که الان اینجام. جز تو فکرم به هیچکس دیگه ای نرسید. اما گفتم که دست خودم نبود. من اون موقع خیلی عصبی بودم.

-هر چقدر هم که عصبی بوده باشی نباید این کار رو می کردی. تو می دونی سازیه نوازنده همه چیز اونه. حتی گاهی وقتها واسه ی اون حکم بچه ش رو داره.

-می دونم. اما پارسا باور کن وقتی به مادرم گفت هرزه...اون موقع دیگه هیچی نفهمیدم! باور می کنی به مادر من که مرده و حتی دیگه توی این دنیا هم نیست، این حرف رو می زنه؟ اون وقت...

-وایسا ببینم! کامیار یه همچین حرفی رو راجب مادرت زده؟

-حتی یادآوریش هم من رو عذاب میده. چه برسه به تکرارش.

- اشتباه کردی گندم.

- می دونم. این رو یه بار دیگه هم گفتی.

- نه منظورم اینه که اشتباه کردی فقط سیم‌ها رو پاره کردی، تو باید این سه تار رو روی سرش خورده می‌کردی!

- چی؟؟؟

- حیووون!! چطور به خودش اجازه داده به مادر یکی دیگه... اصلا باور نمی‌کنم! من واقعا برای کامیار متاسفم. کامیاری که این روزها می‌بینم دیگه هیچ چیزش شبیه کامیار گذشته نیست. گستاخ با خودش فکر نمی‌کنه یه مادر حرمت داره چه برسه به این که...

- پارسا من تموم حرف‌ها رو قبول دارم، اما می‌دونستی ذهن کامیار این روزها شدیدا درگیره، طوری که یه وقت‌هایی میشه بهش حق داد دست به کارهای عجیبی هم بزنه.

- چی میگی گندم؟ یعنی دیگه تا این حد...

-خوب تا این حدش واقعا گاهی من رو هم می ترسونه.

-اغلب بی اعصاب و کلافه به نظر میاد. طوری که این عصبانیت روی کارش هم تاثیر گذاشته و دائم یا نت ها روجابجا می کنه، یا جا می ندازتشون. بهش میگی هم عصبانی میشه. یه چند تا شاگرد خصوصی داشت توی آموزشگاه، اون ها رو هم بیخود و بی جهت جواب کرد. شنیدم دیشب بعد مهمونی با ژینا هم بهم زده.

-چی؟ نه امکان نداره! خودت که دیدی، دیشب تا آخر مهمونی با هم بودن. آخر مهمونی هم که من خودم اون ها رو با هم دیدم، البته کجا و توی چه وضعیتی اونش بمونه. بعیده، فکر نمی کنم اینطوری ها باشه که میگی.

-بعد مهمونی خودش باهام تماس گرفت...

-کامیار؟

-نه ژینا. خیلی بهم ریخته بود و داشت گریه می کرد. دلم به حالش سوخت. می خواست که گروه رو ترک کنه. اما به هزار مصیبت تا اجرای فردا شب نگهش داشتم. حالا تو ول کن این حرف ها رو، بگو حالا می خوای با این چیکار کنی؟

-فقط می دونم قبل از این که کامیار متوجه شه باید درستش کرد. درست مثل روز اولش.

-یعنی خودش تا الان متوجه نشده؟

-بعید می‌دونم. یعنی تا وقتی که اومدم اینجا که مطمئنم هنوز چیزی نفهمیده بود.

-پس باید قبل از این که متوجه بشه و بیفته دنبالش یه کاری کرد.

-مثلا چه کاری؟

-بیا بریم تو تا بهت بگم.

-من اینجا راحتم. تو اگه کار داری برو من همینجا منتظرت می‌مونم.

-با من بحث نکن، گفتم بیا تو. تو توقع نداری که با این وضع پاشم و راه بیفتم دنبال درست کردن این؟!

به سمت داخل خونه به راه می‌افته و من هم ناگزیر دنبالش میرم. اولین کاری که می‌کنه اینه که به سمت گوشی موبایلش میره و بعد از یه جستجوی کوتاه شروع به حرف زدن می‌کنه.

-سلام داداش.

...

-چته تو؟ منم پارسا...اگه می شناختی تعجب داشت.

...

-ببینم سرپایی دیگه؟

...

-یعنی منظورم اینه اونقدی حالت خوبه که چند دقیقه بهم گوش بدی بفهمی دارم چی میگم
بهت؟

...

-خیلی خوب بابا! نکنه باید پیام اونجا قند و گلابت هم بدم! یه دقه گوش بده به من.

...

-شهرزیه چند دقیقه اون دهنټ رو ببند فقط به من گوش بده.

...

-آره جون خودت حق با توه! ببین، حالا ول کن این حرفها رو. ببین می خواستم بهت بگم
احتمالا اگه کامی باهات تماس گرفت...

...

-کدوم کامی؟ کامیار رو میگو!

...

-مگه ما چند تا کامیار داریم؟! اون وقت میگی حالم خوبه.

...

-ببین شهروز، اگه کامیار بهت زنگ زد سراغ سه تارش رو ازت گرفت، یعنی اگه گفت که شهروز سه تارم نیست تو اون رو ندیدی، فقط بهش میگی دیشب اشتباهی قاطی وسایل بچه‌ها سه تار رو با خودت بردی.

...

-حالا تو با اونس کاری نداشته باش بعدا که دیدمت برات می‌گم. فعلا فقط همین رو می‌گی که بهت گفتم. اگر هم گیر داد که سه تار رو برگردونی، بهش می‌گی الان کرجی خونه خواهرت.

...

-نه بزغاله تو...تو الان کرجی! تا بعد از ظهر هم نمی‌تونی برگردی. فقط همین.

...

-خیالم راحت باشه شهروز؟ جون پارسا یه وقت سوتی موتی ندیا!

...

-آره ممکنه باهات تماس بگیره. پس حواست جمعه دیگه؟

...

-شهر روز خیالم راحت باشه؟

...

-قربونت برم داداش، خیلی آقایی! بعدا می بینمت...یا علی.

بعد از اتمام تماسش به سمت برمی گرده و فاتحانه میگه:

-تا اینجاش حله.

با نگرانی می پرسم:

-خوب بعدش چی؟ به نظرت تا اون موقع این درست میشه؟

نگاهی به سه تار می‌ندازه و می‌گه:

-امیدوارم که بشه. فقط کار خودشه، استاد جلیلوند. دیدم اکثر اوقات خود استاد سه تار رو کوک می‌کنه. کامیار جز استاد به هیچکس دیگه‌ای اطمینان و اعتماد نداره.

-خوب حالا استاد رو کجا می‌تونیم پیدا کنیم؟

-احتمالا آموزشگاست.

-پس بریم پارسا تا دیر نشده.

-خیلی خوب تا من لباس‌هام رو عوض کنم تو می‌تونی یه چایی برام درست کنی؟ دهنم کف کرده.

به سمت اتاق خواب به راه می‌افته و من هم فوراً به سمت آشپزخونه به راه می‌افتم. کلید چای ساز رو می‌زنم و منتظر می‌مونم ته مونده‌ی آب کتری به جوش بیاد. توی این فاصله می‌گردم و از داخل یکی از قوطی‌های داخل کابینت تعدادی تی‌بگ پیدا می‌کنم. در کابینت رو که محکم و پرصدا می‌بندم صدای پارسا رو از داخل اتاق می‌شنوم که می‌گه:

-گندم اگه مشکلی هست بیام؟

-نه مشکلی نیست. دنبال چایی بودم پیداش کردم.

یه دونه از تی‌بگ‌ها رو برمی‌دارم، داخل یه لیوان می‌ندازم و بعد از اون یه مقدار از آب کتری رو داخل لیوان سرازیر می‌کنم، اما فکر کنم زیاد از حد لیوان رو پر کردم و چون می‌خوام آب از داخل لیوان روی زمین سرازیر نشه دنبال یه سینی می‌گردم. چون سینی مناسبی پیدا نمی‌کنم به جای اون از یه یشقاب استفاده می‌کنم و با احتیاط لیوان رو برمی‌دارم و داخل بشقاب می‌ذارم. توی همین حین کمی از آب جوش داخل لیوان به سمت بیرون می‌ریزهو حسابی سر انگشت‌هام رو می‌سوزونه و چون توی این فاصله حسابی از کیسه‌ی چای داخل لیوان غافل شدم، کمی بیش از اندازه چای از خودش رنگ پس داده و همراه با آب کدِرِ ته کتری رسوبی، زشت‌ترین حالت ممکن از یه چایی رو ارائه داده. به سرعت کیسه‌ی چای رو از داخل لیوان بیرون می‌کشم و قبل از این‌که فرصتی داشته باشم بقایای چای ته بشقاب رو تمیز کنم با صدای پارسا که می‌گه:

-اگه سخته خودم پیام...

می‌گم:

-نه دیگه تموم شد اومدم.

با بشقاب چای وارد اتاق میشم و بشقاب رو روی میز می‌ذارم و خودم چند قدم عقب تر میرم و همونجا می‌ایستم و با خجالت به شاهکاری که خلق کردم زل می‌زنم. با اشاره‌ی دستش بهم میگه که بشینم و من هم میگم:

-نه خیلی ممنون. من همینجوری راحتم.

لیوان رو از داخل بشقاب برمی‌داره و قبل از خوردن چای داخل اون با دقت شروع به تماشا کردن محتویات درون لیوان می‌کنه. دستپاچه میشم و میگم:

-ببخش انگار یه کم غلیظ شد.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و می‌پرسه:

-گندم تو همیشه اینجوری چای درست می‌کنی؟

-من...می‌دونم زیاد خوب نشده، اگه بخوای می‌تونم برم عوضش کنم و یکی دیگه...

-نه همین خوبه.

با بی میلی یه جرعه از چای رو می‌نوشه و بلافاصله چهره‌ش در هم میره.

بلافاصله می‌پرسم:

-خیلی بد شده هان؟

به جای جواب دادن یه جرعه دیگه از چای رو می‌نوشه و فقط سرش رو تگون می‌ده که میگم:
 -حتما الان داری توی دلت خدا رو شکر می‌کنی، احتمالا یه جورایی هم مدیون لطف کامیاری و
 داری دعا به جونش می‌کنی. خیلی هم خوشحالی از این که...

-از این که چی گندم؟!پ

-از این که من زنت نشدم نه؟

سه تار رو میون دست‌هاش گرفته، با دقت نگاهی به تمامی جوانب اون می‌ندازه و بدون این که
 سرش رو بلند کنه چشم‌هاش رو بالا میاره و از بالای شیشه‌های قطور عینکش نگاهی بهم می‌ندازه
 و بدون این که حرفی زده باشه می‌دونم نگاهش پر از شماتته. یه کم خودم رو مچاله می‌کنم،
 چنگی به قسمت پایین مانتوم می‌زنم و می‌پرسه:

-کار تو بوده نه؟

من مطمئنم از این که پارسا در مورد این که چطوری و توسط چه کسی این بلا سر سه تار اومده
 حتی یه کلمه هم به استاد نگفته، اما واقعا نمی‌دونم چرا و چطوری با اطمینان خاصی که توی
 نگاهش این رو ازم می‌پرسه. قبل از این که جوابش رو بدم پارسا مداخله می‌کنه و میگه:

-استاد اون قسمتش واقعا مهم نیست. در حال حاضر فقط این مهمه که ما فردا شب یه اجرای خیلی مهم توی تالار وحدت داریم و مهم‌تر اینکه که تا این ساعت هنوز صاحب این تار خبر از مفقود شدن و اتفاقی که برای سازش افتاده نداره.

با تحکم میگه:

-منظورت از صاحب این سه تار کامیاره دیگه؟

-کامیار؟! استاد من هیچ اسمی نبردم.

-لازم نیست چیزی بگی. یعنی ممکنه که من صاحب این تار رو شناسم؟ بیشتر از ده‌ها بار با دست‌های خودم کوکش کردم! بر فرض محال تار رو شناسم، اما تو رو که خوب می‌شناسم! با خودت فکر نکردی می‌دونم تو دوست کامیاری و تموم سال‌هایی که اون شاگردم بوده تو هم توی کلاس بغلی سولفر خوانندگی تمرین می‌کردی.

شرمنده دستش رو روی موهاش می‌کشه و میگه:

-من رو ببخشین استاد. باید زودتر خودم رو معرفی می‌کردم.

به سه تار اشاره می‌کنه و با کنایه می‌پرسه:

-حالا چش شده این بینوا؟؟

بیشتر خودم رو مچاله می‌کنم و زل می‌زنم به دهانش تا بشنوم بالاخره حرف آخرش چیه. به
 آرومی تار رو روی میز می‌ذاره و میگه:
 -متاسفم، اما امروز واقعا وقت ندارم.

پارسا دو تا دستش رو روی میز می‌ذاره، یه کم به سمت استاد خودش رو جلوتر می‌کشه و میگه:
 -استاد تمنا می‌کنم! بهتون گفتم شرایط بحرانیه.

-لطفا من رو تحت فشار نذارین. چند دقیقه‌ی دیگه کلاس شروع میشه. شما که از من توقع
 ندارین...

-استاد خواهش می‌کنم! لطفا اگه ممکنه یه مساعدتی کنین.

-امکان نداره.

بی‌تاب از جام بلند میشم، به سمتش میرم و ملتمسانه زل می‌زنم به صورت بی‌روحش و در حالی
 که یه بغض مختصر آهنگ صدام رو خدشه‌دار کرده و کاملا بهمم ریخته بهش می‌گم:
 -التماستون می‌کنم استاد...

-التماس نکن! در عوض یاد بگیر توی زندگیت چطورری رفتار کنی. دختر تو می‌دونی تا این حد غیر منطقی و ابلهانه رفتار کردن کار چه جور آدم‌هاییه؟

-خواهش نکن دختر. گفتم که کلاس دارم. پسر بیچاره همینجوریش هم نیم ساعت پشت اون در معطل مونده، درست نیست. غیر از اون یه نگاهی به این سه تار بنداز! کلی کار داره! باید تموم سیم‌ها باز شه و از سر نو سوار شه، بعد اون هم بایستی که کوکش کرد و...

رو به استاد می‌کنم و بدون این که بفهمم واقعا چی دارم میگم و یا این که بدونم تاثیر حرفم با مرد با کمالاتی مثل استاد جلیلود چه خواهد کرد از سر استیصال می‌گویم که دارم از جام بلند میشم و به خیال خودم قاطعانه می‌گویم:

-به خدا جبران می‌کنم استاد. منظورم اینه خسارتتون رو میدم، هر چی که باشه! هم اجرت کار شما رو، هم خسارت کلاس اون آقا رو که منحل شده تقبل می‌کنم. فقط شما...

پارسا چشم‌غره‌ای به سمت میره، کف هر دو دستش رو روی صورتش می‌ذاره و زیر لب، طوری که استاد متوجه نشه بهم می‌گه؟

-هیــــــــــــــــس...به خاطر خدا گندم، ساکت شو.

اما استاد طوری غضبناک نگاهم می‌کنه که در دم، دهنم رو می‌بندم. با صدایی که از شدت خشم کمی رو به بالا رفته می‌گه:

-اینجا کسی حرف از پول زد؟! بحث ما الان پوله؟؟

رنگ‌پریده و ناباور یه بار دیگه روی صندلی می‌شینم.

پارسا یه بار دیگه مجبور به مداخله میشه.

-بله استاد. شما کاملاً درست می‌فرمایین و حق با شماست. لطفا حرف‌هاش رو بد برداشت نکنین. من مطمئنم که تموم حرف‌هاش فقط به دلیل نگرانی‌ایه که داره. من از شما عذر می‌خوام. اما استاد اگه اجازه بدین من حلش می‌کنم. میرم و از شاگردتون درخواست می‌کنم، اگه لازم باشه عذرخواهی هم می‌کنم تا رضایتشون رو جلب کنم. لطفا این اجازه رو بهم بدین.

سکوت می‌کنه و نفسش رو همراه پوف محکمی از میون سیبیل‌های پرپشت سیاه و سفیدش که روی لب‌هاش رو پوشونده بیرون میده. وقتی حرفی نمی‌زنه، پارسا مطمئن میشه که تونسته تا حدی راضیش کنه و به سمت در، جایی که پسرک لاغراندام بی‌رنگی با سازش دقایق بیشمار رو پشت اون منتظر نشسته اشاره می‌کنه و می‌پرسه:

-استاد شاگردتون همین آقایان که پشت در منتظرن؟

با یه اشاره‌ی مختصر از سمت سرش تفهیم می‌کنه که بله، خودش.

-اگه اجازه بدین باهاشون حرف می‌زنم. الان برمی‌گردم.

شونه بالا می‌ندازه و پارسا بدون مکث برای مجاب کردن جوانک به سمت در میره. با رفتنش برای دقایقی تنها می‌شیم و انگار که بیشتر از هر چیزی منتظر این لحظه باشه نگاهی حاکی از تاسف به سمتم می‌ندازه و میگه:

-ببینم، این واقعاً عشقه یا نفرت؟

متعجب می‌گم:

-من؟ عشق؟ نفرت؟ ببخشین من رو استاد، اما منظورتون رو...

-می‌فهمی، خوب هم می‌فهمی چی دارم می‌گم. بیخودی خودت رو به اون راه نزن دختر جون. تو داری از یه چیزی عذاب می‌کشی. وقتی زورت به عشقی که اینطور توی وجودت سرکوبش کردی نمی‌رسه، اون وقت تموم خشم و عصیان تو سر چیزی خالی می‌کنی که برات خیلی عزیزه، مثلاً این سه تار.

-نه استاد باور کنین اونطوری‌ها هم نیست. برعکس، اون وقتی که مجبور شدم این کار احمقانه رو بکنم تموم وجودم پر شده بود از نفرت...فقط نفرت! به پارسا هم گفتم و برات تعریف کردم؛ بعد شنیدنش حتی اون هم بهم حق داد که این کار رو کردم.

-نفرت...نفرت...تو فکر می‌کنی بین عشق و نفرت چقدر فاصله‌ست؟

-نمی‌دونم...واقعاً چقدر فاصله‌ست؟

-تنها به اندازه‌ی یه نفس. یه نفس بکش.

-من منظور تون رو نمی‌فهمم.

-با من بحث نکن! کافیه یه نفس بکشی. یه نفس بکش.

شروع به نفس کشیدن می‌کنم.

-دیدی؟ همین اندازه کوتاه و بی‌دووم و ناپایدار و زود گذر، اما عمیق... خیلی عمیق!

-یعنی می‌خواین بگین من عاشقشم؟!

-نمی‌خوام بگم که واقعا عاشقشی یا نه، در حالی که مطمئنم این عین عشقه! حقیقتیه غیر قابل انکار، اما اگه یه همچین حسی هست بریزش بیرون و کتمانیش نکن.

-اما... آخه...

پارسا در رو باز می‌کنه و با خوشحالی وارد اتاق میشه و همونطوری که خنده روی لبشه چند قدم به سمت جلو و به طرف استاد میاد و میگه:

-حلش کردم استاد. خیالتون راحت باشه. خدا خیرش بده، قبول کرد و همین الان هم رفت.

استاد بدون لحظه‌ای تامل میگه:

-یه سری سیم با کیفیت و نو لازم دارم. جایی که می‌تونین برین و سیم‌ها رو تهیه کنین زیاد از اینجا دور نیست. نمونه‌ی سیم رو بهت میدم. خیلی زود سیم رو می‌گیری و سریع میاریش همینجا.

هر دو ناباورانه چشم به استاد می‌دوزیم و پارسا به طرفش میره تا نمونه‌ی سیم رو بگیره و من هم از همونجایی که ایستادم میگم:

-خیلی ممنون استاد! شما واقعا لطف بزرگی به من کردین. تا عمر دارم محاله این لطف و محبتون از یادم بره. فقط یه چیزی استاد، اگه ممکنه کامیار این رو نفهمه. خواهش می‌کنم! اون از هیچکدوم این اتفاق‌ها خبر نداره. این فقط بین خودمون بمونه من و شما و پارسا و خدا، میشه؟
لطفا!!!

یک بار دیگه از زیر چشم نگاهم می‌کنه و میگه:

-خیالت راحت باشه من حرفی بهش نمی‌زنم. نیازی به تشکر هم نیست. فقط روی حرف‌هایی که بهت زدم خوب فکر کن...حتما فکر کن.

-چشم استاد. حتما فکر می‌کنم.

پارسا قطعه‌ای از سیم رو می‌گیره، به سمت برمی‌گرده و بازوم رو می‌گیره و سعی می‌کنه همراه اون از اتاق خارج بشیم. درست همون موقع با صدای استاد هر دوتایی سر جامون متوقف می‌شیم و به سمتش برمی‌گردیم. عینکی توی دستشه و بهم می‌گه:

-چه خوب شد که یادم افتاد. بیا بگیرش، عینک کامیاره. آخرین باری که یه سر اومده بود پیشم این رو جا گذاشت. بده بهش ممکنه یه وقت لازمش داشته باشه.

به سمتش میرم، عینکی که اولین باریه که توی عمرم می‌بینمش و می‌شنوم متعلق به کامیاره رو از دست استاد می‌گیرم و با درد میون مشتم می‌فشارمش. آخرین لبخندم رو با این که نشونه‌ی تشکر و قدردانیه اما مالا مال از غم رو تقدیم روح بزرگش می‌کنم و با یه تشکر دیگه هر دو از اتاق خارج می‌شیم. وقتی کاملاً از در اتاق دور می‌شیم نفسش رو محکم بیرون میده و می‌گه:

-ببین گندم، بهتره که تو همین الان برگردی خونه.

-برم خونه؟ نه امکان نداره تا وقتی...

-تا وقتی چی؟ می‌دونی ممکنه یه کم زمان ببره. در ضمن، شهروز هم باهام تماس گرفت. همونطوری که حدس زده بودم کامی با شهروز تماس گرفته و سراغ سه تارش رو از اون گرفته. مثل این که دیگه کاملاً مستی از سرش پریده. خوبه قبل از این که متوجه‌ی غیبت شه و شک کنه برگردی خونه. من هم توی اولین فرصت به محض این که مشکل رفع شد میام اونجا و سه تار رو بهش میدم.

-آخه اینجوری همش دلم شور می‌زنه. بذار پیش‌ت بمونم پارسا با هم برمی‌گردیم.

-برو دلت شور نزنه. بهت گفتم که من حواسم به همه چی هست. در ضمن فکرش رو کن اگه خدایی نکرده موقع برگشتن اون ما دو تا رو با هم ببینه و متوجه شه که ما با هم بودیم چه اتفاقی ممکنه بیفته! پس برو. همین الان یه ماشین دربست برات کرایه می‌کنم تا برگردی.

-خیلی خوب میرم اما...

-اما چی گندم؟

-می‌خواستم بگم من الان هیچ پولی همراه نیست. یعنی چون خیلی با عجله اومدم فراموش کردم.

-برو...برو دختر.

-می‌خواستم بگم تموم هزینه رو، هر چی که بشه خودم...

-خیلی خوب. حالا تو برو بعدا راجب این‌ها با هم حرف می‌زنیم.

-فقط یه چیزی پارسا.

-دیگه چی؟

-بیا این عینک رو بگیر و همراه سه تار تو براش بیار. چون اگه این رو پیش من ببینه اون وقت فاجعه میشه. اما تو می تونی بهش بگی که اتفاقی استاد رو دیدی و اون این عینک رو بهت سپرده تا براش ببری.

-درسته! من چرا من به اینجاش فکر نکرده بودم!!

-یه چیز دیگه هم هست پارسا.

-دیگه چی گندم؟

-کامیار از کی عینک می زنه؟ خیلی وقته؟

-یعنی تو واقعا جواب این سوال رو نمی دونی؟

-نمی‌دونم. باور کن نه تنها من که هیچکدوم از اهل خونه خبر ندارن اون عینک می‌زنه. نمی‌دونم چرا این موضوع رو از همه پنهون کرده، حتی از آقاش.

-جالبه! من واقعاً توضیحی برای این کارش نمی‌بینم. فقط این رو می‌دونم، چشم‌های کامیار ضعیفه، خیلی هم ضعیفه. طوری که اگه عینکش رو نزنه سر درد می‌گیره یا به خودش آسیب می‌رسونه یا به دیگران. متأسفانه آخرین باری هم که بدون عینک رانندگی کرد منجر به اون تصادف شد.

-تصادف؟؟ مگه کامیار تصادف کرده؟

-یعنی از این هم خبر نداشتی؟!

-نه به خدا! من حتی این رو هم نمی‌دونستم!

-پس از من نشنیده بگیری، اما خوب الحمدلله تصادفش به خیر گذشت. متأسفانه با یه عابر پیاده تصادف کرد، یه بچه‌ی هفت ساله‌ی دبستانی. خدا رو شکر بچه زیاد صدمه ندید. یه ترک افتاد وسط ابروش که با چند تا بخیه مسئله حل شد و رفت پی کارش اما...

-دیگه چی پارسا؟! چیز دیگه‌ای هم هست که هنوز نمی‌دونم؟

-می گفت ماشینش رو گذاشته واسه ی فروش چون دیگه واقعاً رانندگی کردن هم براش سخت شده. تو یعنی این رو هم نمی دونستی؟!

خیلی سریع خودم رو به خونه می رسونم و برای دیدن سوزی و اینکه بدونم توی نبودن من چه اتفاق هایی افتاده به سمت عمارت میرم. وارد سالن که میشم قبل از هر کسی کامیار رو می بینم که می خواد به سمت حیاط بره. ناچارم که از کنارش رد شم و تموم سعی خودم رو می کنم که سرد و بی تفاوت ازش بگذرم چون هنوز سوز زخم حرف هاش و آتیشی که توی کلامش بود و امروز صبح اونطور بی رحمانه و با وقاحت روونه ی قلبم کرده بود رو نتونستم فراموش کنم. به هم که می رسیم یه مکث کوتاه می کنه، نمی دونم چرا احساس می کنم می خواد حرفی بزنه اما انگار منصرف میشه و بدون کلام از کنارم می گذره. به محض رفتنش نفسم رو که بی اختیار برای چند ثانیه توی قفسه ی سینه محبوس کردم رو بیرون میدم و به سمت اتاق سوزی به راه می افتم. در اتاقش رو می زنم و چون جوابی نمی شنوم مطمئن می شم که اونجا نیست. درست همین لحظه در اتاق آقا باز میشه و سوزی با یه سینی که وسطش یه سرنگ استفاده شده و یه مقدار پنبه ی آغشته به الکل به چشم می خوره از اتاق خارج میشه. تا چشمش بهم می افته چشم هاش چهارتا میشه و با هیجان سینی رو روی لبه ی کنسول می ذاره و با عجله به سمتم میاد. حس می کنم یه جورایی محتاطانه داره تمومی جوانب احتیاط رو می سنجه چون بدون هیچ حرفی دستم رو می گیره و من رو به سمت اتاقش می کشه. می دونم به خاطر کامیاره و برای اینکه متوجه نشه این کار رو می کنه. برای اینکه تا حدی آرومش کنم بهش میگم:

-نیست...اون نیست سوزی، همین الان رفت توی حیاط.

با ناباوری نگاهی به سمت قسمت بالایی پلکان می‌ندازه و می‌پرسه:

-تو مطمئنی؟ نکنه یه وقت...

-خیالت راحت باشه خودم دیدمش. میگم رفت توی حیاط.

دوتا دست‌هاش رو مشت می‌کنه و می‌ذاره وسط سینه‌ش، تند تند شروع به پلک زدن می‌کنه و می‌پرسه:

-وای خدایا گندم به خدا تا بیای صد بار مردم از دلواپسی! دوبار هم بهت زنگ زدم جواب ندادی. ببینم اون موضوع الان دیگه حله دیگه؟

-حله...حله. من رو ببخش گوشیم سایلنت بود نشنیدم، موقع برگشتن متوجه شدم. می‌خواستم بهت زنگ بزنم اما بهتر دیدم پیام خونه تا با هم مفصل حرف بزنیم.

-حالا کوش، کجاست؟

-چی کجاست سوزی؟

-سه تار! گفתי درست شد دیگه.

-اون که آره، بالاخره به هزار بلا و مصیبت مشککش حل شد. اما چون یه خورده زمان می برد پارسا بهم گفت که من برگردم مبادا که کامیار بویی از قضیه ببره.

-خوب کردی. نمی دونی گندم، به خدا داشتم از ترس پس می افتادم! بیچاره مثل اسفند روی آتیش طوری بالا و پایین میشد که گفتم الانه که پس بیفته! چند بار تا وسط حیاط رفت و میون اون آت و آشغال ها رو حسابی گشت. شنیدم با یکی داشت تلفنی حرف میزد...

-احتمالا شهروز بوده. اما خدا رو شکر شهروز از قبل با پارسا هماهنگ بود.

-بعد تماس یه کمی آروم گرفت. بعد سراغ کبری رو گرفت و وقتی بهش گفتم کبری و آسیه واسه ی زیارت رفتن امامزاده قاسم خودش رفت توی آشپزخونه؛ خوبه که قبل از رفتنش یه چیزایی رو آماده کرده بودن. یه چیزی خورد و دوباره رفت چپید توی اتاقش.

-وای سوزی، اگه بدونی چه روزی بود امروز!

-خوبه که لااقل یه درسی گرفته باشی امروز. این رو به خاطر کارهایی که بعضی وقت ها اینطور نسنجیده ازت سر می زنه میگم.

-درس گرفتم سوزی. امروز موقع برگشتن به خونه همش با خودم فکر کردم وقتی برای درست کردن چیزهایی که قابل تعمیر و ترمیمه تا این حد عذاب می کشی، برای دلی که شکسته و غروری

که زخم خورده و دیگه هیچ علاجی برای مداوا کردنش نیست باید چقدر مایه گذاشت. من امروز با تموم وجود سعی خودم رو کردم و به عالم و آدم متوسل شدم، دویدم و التماس کردم، حتی گریه هم کردم، اما نمی‌دونم کامی چطور می‌خواد تاوان دل شکسته‌ی من رو پس بده. اصلاً بهم بگو برای یه دل شکسته مگه چاره‌ای هم هست.

بغضم رو که فرو میدم انگار یه جورایی دلش به حاله سوخته چون بغلم می‌کنه و بهم میگه:

-تو ولش کن اون رو خدا جوابش رو بده. به خدا واگذارش کن. به قول کبری جون که یه چیزی میگه...هان!!! یادم افتاد! خدا به زمین گرمش...

دستم رو روی دهنش می‌ذارم:

-نه سوزی...لطفا...تو دیگه اینطوری نگو. من امروز فهمیدم کامیار خیلی درد داره. شاید اون یه جورایی از من هم بدبخت‌تر و قابل‌ترحم‌تره و به روی خودش نمیاره. شاید دلیل تموم کج خلقی‌هاش از همین باشه. تو راست می‌گفتی سوزی، اون عینک می‌زنه. اینطور که شنیدم چشم‌هاش خیلی ضعیف شده. عصبانی و پرخاشگر و فراموشکار هم شده. می‌دونستی تصادف کرده و این رو از همه پنهون کرده؟ فکر کنم همون شبی بود که باهام قرار گذاشته بود و گفتی پایین مچ یه آستین لباسش لکه‌های خون بوده و ازش پرسیدی گفته خون دماغ شدم. اون بهت دروغ گفته سوزی. در اصل اون لکه‌ها خون یه بچه بوده که باهاش تصادف کرده. با ژینا هم بهم زده و الان هم ماشینش رو گذاشته برای فروش. وای خدایا اون حتی هنوز خبر نداره که آقاش چه شرطی براش گذاشته! می‌دونی چه تصمیمی گرفتم سوزی؟ با اینکه بی‌نهایت برام سخته اما می‌خوام...

-بکشیش؟

-نه سوزی! می‌خوام که ببخشمش.

با سر انگشت نمی که گوشه‌ی چشمم نشسته رو می‌گیرم. سوزی تحت تاثیر حرف‌هام یه جور خاصی غم‌زده به نظر میاد. بهم میگه:
-تو دیوونه‌ای دختر.

برای این که مسیر بحث رو عوض کنم زل می‌زنم به سینی روی کنسول و بهش میگم:
-به آقام آمپول زدی؟

-زدم. فقط یه آمپول تقویتی بود چون حس کردم امروز زیاد حالش خوب نیست. یه کم رنگش پریده بود و می‌گفت که احساس خستگی می‌کنه.

-وای سوزی نکنه خدایی نکرده یه وقت مریض شده باشه؟

-نه عزیزم به خاطر هیجانات این روزهاست. مهمونی دیشب هم یه کم زیاده‌تر از حد معمول خسته‌ش کرده. دلیل ضعفش فقط همینه. می‌دونم که پیره، این چیزها برای سالمندا طبیعیه.

به سمت اتاق آقا به راه می‌افتم و میگم:

-تو درست میگی، اما برم ببینمش خیالم راحت‌تره.

با بی‌تفاوتی شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه و به سمت سینی میره. من هم بی‌قرار خودم رو به اتاق آقا می‌رسونم.

دستم رو که روی پیشونیش می‌ذارم یه مرتبه چشم‌هاش شروع به لرزیدن می‌کنن و فوراً چشم‌هاش رو به روم باز می‌کنه. با اینکه خسته‌ست و احتمالا شاید هم که کمی بیمار باشه به روم می‌خنده. خندیدنش و اونطور نگاه کردنش رو دوست دارم! به جرات می‌تونم بگم اونقدر دوستش دارم که بدون اینکه به یاد بیارم این مرد که حالا اینطور ناتوان و رنجور روی تخت خوابش دراز کشیده یکی از همون آدم‌هاییه که سی و پنج سال پیش باعث شدن مسیر سرنوشت خیلی‌ها تغییر کنه؛ و این تغییر مسیر ناجوانمردانه یه جورایی سرنوشت من رو هم دستخوش تحولاتی کرده. فقط می‌دونم تمام این لحظات فقط به دوست داشتنش فکر می‌کنم و باور می‌کنم که هنوز هم دوستش دارم و اندازه‌ی یه دنیا نگران حالشم، خصوصا وقتی یه گرمای خفیف رو از سمت پیشونیش زیر پوست کف دستم حس می‌کنم دلم بی‌محابا از درون شروع به لرزیدن می‌کنه. ازم می‌پرسه:

-بهش گفتم؟ بالاخره باهاش حرف زدی؟

و برای اولین بار توی زندگیم بهش دروغ میگم.

-باهاش حرف زدم آقا.

-خب؟ نتیجه؟

-داره فکرهایش رو می‌کنه. بهم گفته توی اولین فرصت نظرش رو راجب پیشنهادم میده.

-غلط کرده پدرسوخته! توی خوابش هم نبینه که تو مال اون باشی. اینکه دیگه شل کن سفت کن در آوردن و استخاره کردن نداره که...

-به هر حال باید به خواسته‌ش احترام گذاشت.

وقوع چند تا سرفه‌ی خشک و بی‌موقع باعث میشه کمی بین بحثمون فاصله بیفته. زیر لب میگم :

-خدایا من رو ببخش...به خاطر دروغی که گفتم من رو ببخش.

و از همین الان خودم رو آماده می‌کنم تا علی‌رغم میل باطنی که دارم، برای اینکه پیرمرد متوجه دروغ بزرگی که بهش گفتم نشه در اولین فرصت و خیلی زود باکامیار وارد صحبت شم.

خیلی سریع از فرصت پیش اومده استفاده می‌کنم، به کتابی که روی میز کنار تختشه اشاره می‌کنم و میگم:

-شما خوندن کتاب جدید رو شروع کردین؟ اون هم تنها تنها بدون من؟

یه کم خودش رو روی تخت جابجا می‌کنه و می‌گه:

-اون کتاب انتخاب کامرانه. دیدم خیلی نظرش رو جلب کرده خواستم تا برای من هم بخونه.

کتاب رو از روی میز برمی‌دارم، نگاهی حاکی از تحسین به کتاب می‌ندازم و با صدای بلند عنوانش رو می‌خونم.

"-هبوط در کویر" دکتر علی شریعتی. وای آقاجون پارسال یه معلم داشتیم می‌گفت این کتاب توی نوع خودش واقعا بی‌نظیره...

-تو خوندیش بابا؟

-نه همه‌ش رو، فقط بعضی از قسمت‌هاش رو، اما تصمیم دارم توی اولین فرصت حتما بخونمش. راستی، می‌خواهین یه کمش رو براتون بخونم؟

به آرومی پلکش رو روی هم می‌ذاره و من بدون معطلی از قسمتی که کامران با یه تایی کوچیک بین صفحات کتاب ایجاد علامت کرده شروع به خوندن می‌کنم.

"همه‌ی طبقات آسمان را گشته‌ام. در دل ستاره باران نیمه شب‌های روشن و مهربان تابستان، بر جاده‌ی کهکشان تاخته‌ام. صحرای ابدیت را در نور دیده‌ام. بال در بال فرشتگان، در فضای پاک ملکوت شنا کرده‌ام. با خدایان، ایزدان، با همه‌ی الهه‌های زیبای آسمان، با همه‌ی ارواح جاویدی که در زیر نیروانای روشن و بی‌وزش آرام یافته‌اند، آشنا بوده‌ام. از هر کجا، از هر یک یادی،

یادگاری برایت آورده‌ام. از سیمای هر کدام زیباترین خط را ربوده‌ام. از اندام هر یک نازنین طرح را گرفته‌ام. از هر گلی، افقی، دریایی، آسمانی، چشم‌اندازی، رنگی دزدیده‌ام؛ و با دست و دامن پر از خط‌ها و رنگ‌ها و طرح‌های آن سوی این آسمان زمینی از معراج نیمه شبان، تنهایی به دامان مهربان تو، ای دامن حریر مهتاب شب‌های زندگی سیاه کن، فرود آمده‌ام. نشسته‌ام تا آن ودیعه‌ها که از آسمان‌ها آورده‌ام، در دامن تو ریزم."

"سوزی"

گندم که وارد اتاق شد من هم برای اینکه یه نفسی تازه کنم به سمت حیاط به راه می‌افتم. با تصور اینکه اونطور که گندم گفت کامیار داخل حیاطه بالای پله‌ها می‌ایستم و از همونجا نگاهی دقیق به هر سمت می‌ندازم. اما تا جایی که چشم کار می‌کنه هیچکس رو نمی‌بینم، نه کامیار و نه حتی هیچکس دیگه‌ای داخل حیاط نیست. یه لحظه با خودم میگم شاید گندم اشتباه کرده باشه، اما همین که کامیار رو می‌بینم که از قسمت پشت عمارت خارج میشه در حالی که توله سگ توی بغلشه متوجه میشم که حق با گندم بوده. احتمالا تا این ساعت با سگ‌ها مشغول بوده. مسیر پله‌ها رو به سمت پایین طی می‌کنم که متوجه‌ی من میشه و بلافاصله می‌پرسه:

-کسی داخل ساختمون نیست؟

-چرا، گندم بالاست، پیش آقا.

انگار که خیالش کمی راحت شده، همونطور که مشغول نوازش کردن توله‌ست می‌گه:

-قراره یکی از بچه‌ها بیاد. گفتم نکنه یه وقت زنگ عمارت رو بزنه کسی داخل نباشه و متوجه اومدنش نشیم. اما بگذریم، مهم نیست، گفته قبلش با خودم تماس می‌گیره. راستی ببینم حال آقام چطوره؟

-راستش زیاد تعریفی نداره. امروز یه کم بی‌حوصله و کسل به نظرم اومد. یه آمپول تقویتی بهش زدم تا یه کم میزونش کنه.

-خدا کنه طوریش نشده باشه.

-نه طوریش نیست، این رو به گندم هم که خیلی نگرانش بود گفتم. فکر کنم مهمونی دیشب یه کم خسته‌ش کرده.

-خدا کنه تا فردا خوب شه. بهم قول داده بود واسه‌ی اجرای فردا شب همراهمون بیاد. هان راستی، تا یادم نرفته بهتون بگم شما هم فردا شب حتما تشریف بیارین. اگه دوست داشتن می‌تونین خواهرتون رو هم همراهتون بیارین، خوشحال میشم.

-خیلی ممنون آقا کامیار. به روی چشم، قسمت باشه حتما میایم.

صدای یه موتوری توی خلوت اون ساعت می پیچه که میاد و پشت در عمارت متوقف میشه. بی درنگ و با عجله به سمت در میره اما قبل از اون به سمت میاد و بدون اینکه بخواد نظرم رو بدونه توله رو وسط بغلم می ذاره و میگه:

-من رو ببخشین سوزان خانوم، لطفا اگه امکان داره یه چند لحظه این رو بگیرین و مواظبش باشین. خیلی زود برمی گردم. فکر کنم خودش که اومده.

تا سر حد جون از توله ای که توی بغلمه چنڈشم میشه و هر طوریه می خوام از شرش خلاص شم. به ناچار یه گوشه ای رو پیدا می کنم و میرم اونجا تا هر طوریه از شر این موجود خلاص شم. روی لبه ی باغچه می شینم و توله سگ رو هم همونجا کنار خودم وسط باغچه رها و با وسواس شروع به تګوندن خودم می کنم. درست چند دقیقه ی بعد سر و کله ی گندم هم پیدا میشه. با دیدنم به سمتم میاد که بهش میگم:

-فکر کنم پسره اومد.

با تعجب می پرسه:

-کی؟ پارسا؟

-فکر کنم خودشه.

-تو دیدیش؟

-نه، اما صدای موتورش رو شنیدم. به محض رسیدنش کامیار بیرون رفت و هنوز هم که برگشته.

میاد کنارم می‌شینه و دستم رو می‌گیره و تموم اضطرابش رو از طریق کف دست‌های سردش میون دست‌هام خالی می‌کنه:

-وای سوزی به خدا دارم می‌میرم از دلواپسی! خدا کنه که درست شده باشه. خدا کنه که اون نفهمه.

قبل از اینکه شروع به دلداری دادنش کنم چشمش به توله سگ می‌افته، دست‌هام رو رها می‌کنه و با هیجان میگه:

-وای خدایا این خوشگل دوست داشتنی اینجا چیکار می‌کنه!

-ایــــــــش گندم...نگو تو رو خدا این عتیقه رو به من سپرد و رفت.

می‌خنده و دست‌هاش رو برای برداشتن توله به سمت باغچه دراز می‌کنه.

یه کم خودم رو عقب‌تر می‌کشم و سعی می‌کنم تا جای ممکن از هر دوتاشون فاصله بگیرم.

-تو رو خدا گندم ولش کن تا بره. چخه...چخه برو...برو...

همین موقع کامیار با یه حالت رضایت و خرسندی در حالی که سه تار میون دست‌هاشه مستقیم به سمت آلاچیق میره و در همون حین از زیر چشم نگاهی هم به گندم که بی‌خیال مشغول

عشقبازی با توله سگه می ندازه. روی یکی از صندلی‌های چوبی می‌شیند و انگشت‌هاش رو روی سیم‌های تار می‌کشد و چند لحظه‌ی بعد شروع به نواختن می‌کند. الحق که خیلی قشنگ تار می‌زنه! یه جوری که نشنوه زیر لب میگم :

-باورت میشه همین الان من رو برای مراسم اجرای فردا شب رسماً دعوت کرد؟! -

-خیلی خوبه که! پس حتما برو...

-چی میگی دختر! بعید می‌دونم فردا آقا اونقدی سر حال و روی پا باشه که بتونه بیاد. وقتی هم که آقا نیاد مگه میشه که...

-تو برو. من خودم پیش آقا می‌مونم.

-چی میگی گندم؟! کبری خانوم داشت می‌گفت حتی اون و آقا غلامعلی هم دعوت دارن و میرن. اون وقت تو...

-این روزها هر چی از چشمش دور بمونم بهتره. نمی‌خوام جلوی چشمش باشم، اون هم دقیقاً توی روز به این مهمی. در مورد آقام هم باید بگم فکر نکنم بتونه بیاد، چون همین الان که از پیشش اومدم نمی‌دونم چرا حس کردم بدنش یه کم داغه.

هراسون از جام بلند میشم و میگم:

-راست میگی؟ خوب اگه اینطوره برم یه کم تب بُری چیزی...

گوشه‌ی دامنم رو می‌گیره و بهم میگه:

-بگیر بشین سوزی، اون الان خوابه. اگه بری هم الان بی‌فایده‌ست.

هنوز حرف‌هامون درست و حسابی تموم نشده که کامران خان و آقا غلامعلی از راه می‌رسن. گندم از دیدنشون به وجد میاد و همونطوری که توله هنوز توی بغلشه به سمتشون میره. انگار کامران هم شور و حالش کمتر از گندم نیست و این دوری موقت چند ساعته، یه دنیا دلتنگی برای هر دوشون به ارمغان آورده.

کامران دست‌هاش رو باز می‌کنه و گندم همراه توله‌ای که توی بغلشه خودش رو میون آغوش کامران جا میده. کامران شروع به نوازش کردن توله سگ می‌کنه و همزمان بوسه‌ای روی سر گندم می‌نشونه. صدای ساز تار کامیار دیگه کاملاً قطع شده و کامران انگار تازه متوجه‌ی حضور اون شده که از همونجایی که ایستاده، دستی برای برادر کوچک‌تر تگون میده و میگه:

-چطوری بتهوون؟

لبخند گس و بی‌روح کامیار و اشاره‌ی مختصر و کوچیک از سمت سرش میشه جواب برادر بزرگ‌تر.

آقا غلامعلی یه جعبه رو هن هن کنان تا وسط حیاط پیش می‌کشه و برای آوردن جعبه‌ی بعدی یه بار دیگه از در عمارت خارج میشه که درست همون موقع صدای کامیار بین اون دو تا که

همچنان کپ هم وایسادن و انگار حالا حالاها خیال جدا شدن از همدیگ رو ندارن یه جدایی موقت می‌ندازه. با صدای بلند شروع به صدا زدن غلامعلی می‌کنه که کامران میگه:

-نیست، رفته بیرون تا باقی وسایل رو بیاره. اگه کاری داری به من بگو.

-خواستم بگم هر وقت دستش خالی شد یه آبی به ماشین بزنه و یه دستی هم به سر و گوشش بکشه. غروب قراره دو نفر بیان ماشین رو ببینن.

کامران چند قدم به به طرف کامیار برمی‌دازه، دست‌هایش رو میون جیب کاپشن نازک پاییزه‌ش فرو می‌بره و با اقتدار میگه:

-غلامعلی خسته‌ست. می‌بینی که پیرمرد تازه از راه رسیده. میگم اگه ماشین رو ببری کارواش بهتر نیست؟

-وقت ندارم داداش. یه ساعت دیگه بچه‌ها میان دنبالم قرار تمرین داریم.

-می‌خوای من ماشین رو ببرم؟ راستی اینا که قراره بیان ماشین رو ببین کی‌ان؟

-مشتری.

-مگه خیال داری ماشینت رو بفروشی؟

-می‌خوام عوضش کنم. یه جورایی ازش خسته شدم، دلم رو زده.

دروغ می‌گه من مطمئنم! اونطوری که قبلا از گندم شنیدم فقط به این دلیل می‌خواد ماشینش رو بفروشه که از رانندگی کردن احساس عجز می‌کنه.

"جهاندار"

سنگینی دست‌های گندم را، آن زمان که نگران یک دستش را روی پیشانی پیرمرد و پس از آن از فرط تأثر دست دیگرش را روی دست پیرمرد می‌گذاشت و در همان حین آه می‌کشید، همچنان حس می‌کند. او در تمامی آن ساعات بیدار بود، حتی تا آن جایی که خوانده بود:

"نشسته‌ام تا آن ودیعه‌هایی که از آسمان آورده‌ام در دامن تو بریزم".

جملاتی ناب و تا ابد ماندنی که زیباتر هم میشد وقتی از دهان پریوشی همچون گندم چون در و گوهر یکسره فرو می‌بارید. همانطور که چشمانش را بسته بود یکباره دلش شروع به لرزیدن کرد و فکری عجیب و سمی آنچنان خاطرش را آزرده و بر جان‌ش ریشه انداخت که آرزو کرد که ای کاش بمیرد و این تصور باطل هرگز واقعیت نداشته باشد. جهانداری که سرتاسر عمرش را در آرزوی دیدن رخ چون ماه دلبندش سپری کرده بود و در سرتاسر زندگی‌اش تنها یک آرزو داشت، آن هم اینکه قبل از مرگ یک بار دیگر کامران‌ش را ببیند، در میان آغوشش او را بفشارد و یک دل سیر از عطر تنش را استشمام کند، اوایی که هیچ آرزویی جز سعادت فرزندانش و بیشتر از آن‌ها گندم، یادگار برادر ناکامش نداشت حالا به طرز حیرت‌انگیزی دچار شک و توهم شده. یک لحظه با خودش گفت:

"اشتباه می‌کنم...یقینا اشتباه می‌کنم. حالا که همه چی طبق دلخواهم پیش میره، حالا که گندم با صراحت پیشنهادم رو به کامیار گفته و کامیاری که فقط خدا می‌دونه به هیچ صراطی مستقیم نیست بالاخره مجاب شده، این افکار هرزه‌ی مسموم که مرتب توی سرم جولون میدن از کجا اومده؟ قصد دارن باهام چیکار کنن؟ نکنه که پسرهای من..."

هراسان از جای خود برخاست. ملحفه‌ی سنگینی را که چون سنگ لحد روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد را کنار زد، همانجا میان بسترش نشست و جریان یک رگه عرق سرد را که از پشت گردن و سپس روی ستون فقرات فرتوتش جریان پیدا کرده بود و به سرعت می‌غلطید و به سمت پایین در حرکت بود را حس کرد. دستش را روی پیشانی‌اش کشید یک مشت عرق سرد حاصل و ره‌آورد دستانش شد. به کف دست مرطوبش نگاه کرد و کلافه پوفی کشید. رگ‌های عصبی ناقل درد چنان فعال شده بودند که فوراً کف دستانش را روی کاسه‌ی زانوانش که شروع به زق زق کرده بود گذاشت و با فشار شروع به مالیدن آن‌ها کرد. می‌خواست که برای تسکین دردهایش پرستارش را بخواند اما ترجیح داد سکوت کند تا مبادا حالا که شاخ شمشادش بعد از سالیانی دور بازگشته پدرش را تا آن حد بیمار و رنجور ببیند. نگاهی به ساعت شماته‌دار قدیمی انداخت و از سکوت سنگین و حاکم بر فضا مطمئن شد که کامران هنوز بازنگشته پس یک بار دیگر روی تخت دراز کشید و سعی کرد که چشمانش را ببندد و تا رسیدن فرزندش همچنان لحظه شماری کند و در طی تمامی آن ساعات یک بار دیگر حرف‌های کامران را در ضمیرش تداعی سازد.

-چرا اصرار دارین گندم زن کامیار شه؟ چقدر از خوشبخت بودن اون دو تا کنار هم مطمئنین وقتی که خودتون خوب می‌دونین برادرم کمترین علاقه و احساسی به این دختر نداره.

آن لحظه احساس کرده بود قلبش شروع به تیر کشیدن کرده و با درد پرسید:

-چقدر در مورد حرف‌هایی که می‌زنی مطمئنی پسر؟ این حرف‌ها رو کامیار بهت زده؟

-کامیار در این مورد هیچ حرفی بهم نزده. اما پدرم چه فرقی می‌کنه کدوم یکیشون گفته باشن؟ چیزی که مهمه و روشنه اینه این دو تا با هم بزرگ شدن، توی یه خونه سر یه سفره، درست مثل من و پروانه. محاله کامیار حسی به گندم داشته باشه.

-ولی تو عاشق پروانه بودی. این رو همه می‌دونن. تو به خاطر پروانه زندگیت رو فدا کردی.

-بله من عاشق پروانه بودم، اما حتی یه لحظه هم نمی‌تونستم چشم‌هام رو روی هم بذارم و حتی تصورش رو هم کنم من و پروانه باهم...نه...نه...حتی تصور کردنش هم محال بود.

-ولی در مورد گندم همه چی فرق می‌کنه، خودش بهم گفت دوستش داره. من مطمئنم اون برادرت رو خیلی دوست داره.

-حالا دیگه همه چی فرق کرده چون دیگه دوستش نداره. همین دیشب بهم گفت ازش متنفره و هرگز بهش فکر نمی‌کنه. شما این رو می‌دونستین؟ نه معلومه که نمی‌دونین، از کجا باید بدونین. پس ازتون درخواست می‌کنم پدر توی این امر اصرار نکنین...هرگز اصرار نکنین.

در آن لحظه نگاهی به چشمان پسرش انداخت، به چشمانی که به دو کاسه از خون مبدل شده بود و به مردمک‌هایی که وحشیانه در میان کاسه‌های خونین به جنب و جوش افتاده بودند دقیق شد.

در آن لحظه با اطمینان حس کرده بود آن طرز نگاه کردن پسرش، معنی هراسی که در چشمانش پدید آمده بود، لکنتی که به صورت غیر ارادی کلامش را مخدوش می کرد را خوب می شناسد. سالیان درازی بود که معنی دنیای رازآلود آن چشمان را می شناخت و از بر بود. می دانست که پسرش در تمامی آن لحظات و در گیر و دار و کشمکش آن بحث بی نهایت حساس، شاید که کمی هم حسود شده و او از این حسادت احمقانه و بچگانه‌ی او به شدت رنج می برد. ترسیده بود، ترسیده بود که مبدا گندم با تضاد رفتاری فاحشی که بین خصوصیات دو برادر وجود دارد دچار یک نوع دزدگی و وحشتناک‌تر از آن، نهایتاً دچار یک نوع دلبستگی عمیق نسبت به برادر بزرگ‌تر شود چون همان روز از میان حرف‌های کامران به وضوح احساس کرده بود که کامران در رابطه با گندم دچار احساس مخوفی شده. این را از همان جایی حس کرده بود که کامران حتی در ادا و تکرار نام او دچار وسواس شده بود، چرا دائماً از او می پرسد و هر بار که نام گندم را بر زبان می آورد، یا از او می شنود، حتی وقتی درون اتاق خلوت برای پدرش کتاب می خواند و برای لحظه‌ای صدای پای دخترک را از پشت در اتاق یا صدای آواز خواندنش را از میان باغچه می شنود افکارش قفل و بی اختیار می شود، نفس در سینه‌اش حبس می شود و قلبش از شدت هیجان شروع به بالا و پایین رفتن می کند. باید کاری می کرد. باید قبل از اینکه اتفاقی به مراتب وحشتناک‌تر از آنی که کامران اذعان کرده بود بیفتد، قبل از اینکه تمام رشته‌های او پنبه شود هر طوری که بود به تردیدش خاتمه دهد. باید در اولین فرصت با کامیار حرف میزد. اما قبل از آن باید...

در اتاق به آرامی گشوده گشت و چهره‌ی بی رنگ پرستار در میان چهارچوب در ظاهر شد. با دیدن او کمی خلش تنگ شد و ابرو در هم کشید. او را به چشم مزاحمی می دید که در حساس‌ترین نقطه‌ی ممکن، جایی که فاصله‌ی او تا اجرای تصمیمی که داشت تنها به فاصله‌ی چند انگشت بود از راه رسیده بود. دستش را که به سمت گوشی تلفن رفته بود را به سرعت پس کشید. پرستار با لبخند بی‌روحي که بر لب داشت پرسید:

-می‌خواستین به کسی زنگ بزنین؟

-نه نه. همچین تصمیمی نداشتم.

چند قدم به سمتش جلو می‌آید و در حالی که تب‌سنجی را مرتب در هوا تکان می‌دهد می‌گوید:

-گندم خیلی نگرانه چون خیال می‌کنه شما تب دارین.

بدون اینکه منتظر شنیدن جواب مساعدی از سمت پیرمرد بنشیند کاملاً به او نزدیک می‌شود و می‌گوید:

-اگه ممکنه لطفا دهن‌تون رو باز کنین.

صورتش را به سمت خلاف جهت تب‌سنجی که به سمتش آمده برمی‌گرداند و با اوقات تلخی می‌گوید:

-من حالم خوبه. این دختره زیادی حساسه، خوشش میاد که از کاه کوهی بسازه.

سماجت بی حد پرستار سر انجام او را متقاعد می‌کند که اجازه دهد تا تب‌سنج را روانه‌ی دهانش کند و اندکی بعد با صدایی حاکی از نگرانی پرستار مواجه می‌شود.

-نه مثل اینکه بچه همچین اشتباه هم نکرده چون شما واقعا تب دارین. برم به آقا کامیار خبر بدم شاید نیاز به ویزیت دکتر...

-دکتر لازم نیست. لطفا شما کاسه‌ی داغ‌تر از آش نشین من حال‌م خوبه به دکتر هم نیازی ندارم. انقدر هم مته به خشخاش نذارین. فکر کنم دیشب توی حیاط یه کم چاییدم. یه کم که استراحت کنم و یه پیاله آش شلغم بخورم حال‌م خوب میشه. نمی‌خوام توی چند روزی که کامران اینجاست اوقاتش مکدر بشه. در ضمن گفتم کامیار رو خبردار کنم؟ ببینم مگه کامران هنوز برنگشته؟

-چرا همین نیم ساعت پیش بود که برگشتن.

-پس چرا نیومد پیش من؟

-چون خونه تشریف ندارن. دوباره رفتن بیرون.

-بیرون دیگه واسه چیشه؟

-در واقع کامران خان بیرون کاری نداشتن. با اینکه تازه از راه رسیده بودن و اتفاقاً خیلی هم خسته بودن اما وقتی دیدن گندم داره میره بیرون خودشون اصرار کردن همراه گندم برن.

-چش شده این پسر؟ نکنه توی این سن و سال بچه بازیش گرفته؟ برگشته به اون روزهایی که با پروانه وجب به وجب دزاشیب رو گز می‌کردن؟!

پرستار شانه‌های تکیده‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-کامران خان یه جور عجیبی نسبت به گندم توجه دارن. البته این موضوع روی گندم هم صدق می‌کنه چون اون هم واقعا کامران خان رو دوست داره.

حرف‌های پرستار به مذاقش خوش نیامده و بیشتر از این که باعث رضایتش گردد فوجی از نگرانی و تشویش را در دل پیرمرد سرازیر می‌کند. پرستار یک ریز حرف می‌زند اما پیرمرد حتی یک کلمه از آن‌ها را نمی‌شنود. سرانجام یک دستش را که بالا می‌آورد پرستار متوجه شده و سرانجام لب فرو بسته و به حرفش پایان می‌دهد.

-بگو پسره‌ی الدنگ همین الان بیاد پیش من. فوری!

-بله حتما. اما خواهش می‌کنم قبل از اومدن ایشون یه مسکن و تب‌بر براتون بیارم. در ضمن، منظورتون به کدوم یکی از پسرهاست؟

-منظورم به کامیاره. تو هم هر کاری که می‌خوای بکنی بکن، فقط یه کم عجله کن.

-روی چشم آقا.

دو حبه قرص را یک‌جا روانه‌ی کامش می‌کند و لیوان آب را تا ته سر می‌کشد. پرستار لبخندی حاکی از رضایت بر لب دارد و پس از آن فوراً به دنبال اجابت امر آقاییش از اتاق خارج می‌شود.

"سوزی"

یه جور نگرانی سرتاسر وجودم رو احاطه کرده یا بهتره که بگم نوعی دلشوره. حتی خودم هم دلیل این حال خرابم رو نمی‌دونم. شاید که به خاطر بیماری جهاندارخانه و نه، شاید بیشتر به خاطر حرف‌های اونه. چون تمامی دقایقی که توی اتاقش بودم یه جوری عصبی و سردرگم به نظرم می‌رسید. من تا حالا جهاندارخان رو تا این حد ناآروم ندیده بودم. با عجله به سمت حیاط می‌رم. به پلکان منتهی به حیاط که می‌رسم همونجا در ابتدای پلکان می‌ایستم و به دقت به هر طرف چشم می‌ندارم. قبل از اینکه سراغ آقا برم کامیار خان توی حیاط بود و داشت محتویات داخل ماشین رو تخلیه می‌کرد اما حالا دیگه اونجا نیست. درست توی همین لحظه کامران و گندم از راه می‌رسن و به محض رسیدنشون گندم متوجهی حضورم توی بالکن میشه. با شتاب چند قدم جلو میاد و قبل از اینکه چیزی ازم بپرسه پیش دستی می‌کنم و بهش می‌گم:

-گندم جون تو آقا کامیار رو ندیدی؟ هر چی چشم انداختم توی حیاط ندیدمش.

-نیست سوزی جون. همین الان دیدمش بیرون از خونه بود و یکی از دوست‌هایش اومد دنبالش و با هم رفتن. خودش که از قبل گفته بود میره واسه ی تمرین.

مسیر گندم و کامران از همونجا از همدیگه جدا میشه و کامران به سمت گلخونه‌ی انتهایی باغچه میره، اما گندم یه جوری پریشون احوال به سمت من میاد و انگار به دلش افتاده که چه خبر شده. مسافت پله‌ها رو یک نفس تا بالا طی می‌کنه و وقتی بهم می‌رسه کاملاً به نفس نفس افتاده. کیسه‌ی پلاستیکی که توی دستشه رو روی لبه‌ی بالکن می‌ذاره و می‌پرسه:

-تو چیکار داری با کامیار؟

-من کارش ندارم، آقاش کارش داره.

-آقا با کامیار چیکار داره؟

-نمی‌دونم فقط بهم گفت بگو کامیار بیاد. مثل اینکه باهاش حرف‌هایی داره.

-وای خدا مرگم بده! یعنی باهاش چیکار داره؟

-حالا هر کاری. من رو ببخش گندم اما واقعا این به تو چه مربوطه که چیکارش داره؟

-نکنه می‌خواد در مورد اون موضوع باهاش حرف بزنه؟

-خوب بزنه! خیلی هم بهتر! تو که جرات گفتنش رو نداری، حداقل بذار خود آقاش بهش بگه.

-وای نه سوزی! آخه من به آقا گفتم راجب اون موضوع با کامیار حرف زدم و اون هم داره فکرهایش رو می‌کنه. دیدی بیچاره شدم سوزی! الان آقام می‌فهمه که بهش دروغ گفتم.

خدا بگم چیکارت کنه دختر! آخه من به تو چی بگم!

-فعلاً هیچی. احياناً اگه می‌خوای چیزی هم بگی بذار واسه‌ی بعد فعلاً برو سراغ آقا. خدارو شکر که کامیار خونه نیست. بهش بگو کامیار واسه تمرین رفته بیرون از خونه و تا دیروقت هم برنمی‌گرده.

-گیریم یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، فردا که از راه برسه چیکار می‌خوای بکنی؟ آخر به شستی ملخک بیچاره...

-باهاش حرف می‌زنم. به جون تو سوزی امشب هر طوریه خودم موضوع رو بهش می‌گم قبل از اینکه آقام بهش بگه.

"کامران"

بچه شدم. وقتی گفت که برای خرید چند قلم قصد بیرون کرده نفهمیدم چطور شد که گفتم:

-صبر کن تا من هم همراهت بیام.

در تمام طول مدتی که با هم بودیم باز هم بچگی کردم. وجب به وجب این خاک دیر آشنا هنوز هم به قوت گذشته قابلیت این را دارد که با هر قدمی که روی آن برمی دارم تمام خاطرات تلخ سالیان دور را در ضمیرم بشورد و در عوض یک دنیای پاک و بکر کودکانه که دوستش داشتم و بسیار دلتنگش هستم را تقدیم کند. من از خودم خجالت نکشیدم وقتی هم پا و شریک شادی بچگانه چند کودک که گل کوچیک بازی می کردند شدم و در نهایت حتی قهرمانانه گلی هم برایشان زدم. گندم می خندید و من برای اینکه او بیشتر بخندد بچه تر هم می شدم و دلم می خواست بیشتر گل بزنم. همه چیز خوب بود و من تمام تلاشم را می کردم که فقط در حیطه‌ی فراموش شده‌ی نوجوانی‌ام با او هم قدم شوم و از با او بودن، جز همین چند حرکت بچگانه و گپ و گفتی ساده و دوستانه چیزی فراتر نباشد. من در نهایت به اصول مقدس شان خویشتن را دانستن و حرمت‌ها را تکریم کردن و محفوظ داشتنشان عمیقاً معتقدم.

دزاشیب من در گذر زمان هنوز عطر و طعم و رنگ خود را حفظ کرده. هنوز هم می میرم برای زولبیا بامیه‌ای که بر خلاف سایر جاهای دیگر تهران در تمامی فصول سال در کافه قنادی محله‌ی من به گرمی و حلاوت خود از گذشته تا اکنون باقیست، به همین خاطر بود که دست گندم را گرفتم و همراه خود داخل قنادی کشاندمش. سپس یک جعبه‌ی بزرگ زولبیا و گوشفیل سفارش دادم، قبل از اینکه فروشنده در جعبه را ببندد دستم را میان جعبه فرو کردم و دو تا از گوشفیل‌ها را برداشتم. یکی از آن‌ها را به گندم دادم و دیگری را یک جا داخل دهانم فرو بردم. یک بار دیگر خندید و یک قطره از شهد گوشفیل کنار لب‌های چون گل همیشه خنداناش چکید. با سر انگشتم آن قطره را از کنار لبش دزدیدم و خوردم. طفلی خجالت کشید و یک سرخی کمرنگ و دلپذیر زیر پوست پرزدارش دوید و در آنی گونه‌هایش شبیه هلوی آبداری شد که میشد بنشین و تا ساعت‌ها این شاهکار خداوندی را تماشا کنی و از آن لذت ببری. من سعی می‌کنم بد نباشم و افکار بد و منفی را از خودم دور کنم و در تمام لحظاتی که با او هستم فقط به این فکر کنم که می‌شود جور دیگری هم فکر کرد و البته راضی‌تر هم بود. اما وقتی با آن لحن دلنشین و معصومانه از من پرسید:

-چقدر دوستش داری؟

یک مرتبه تمامی وجودم از درون شروع به لرزیدن کرد. خندیدم و گفتم:

-فکر می‌کنم که تو یه بار دیگه هم قبلا این سوال رو ازم پرسیدی.

-می‌پرسم چون شاید به جوابی که می‌خوام هنوز نرسیدم.

ایستادم و این ایستادن نا به هنگام باعث شد که او نیز بایستد. نور سبز رنگ ملایمی از تابلوی نئون مغازه‌ای روی یک طرف از صورتش تابیده بود و انعکاس نورها آمیخته با هیجانات شگرف دخترکی کنجکاو و ناآرام، دنیایی عجیب و رازآلود را ارزانی چشمانش می‌کرد. درون چشمان چون شب سیاهش خیره شدم با خودم فکر کردم چه اهمیتی در دانستن این موضوع در این چشم‌ها نهفته است. چشمانش به طرز عجیبی خیره کننده بود و با تلالو خاصی که از آن‌ها ساطع میشد شروع به درخشیدن کرده بود.

-تو می‌خوای به چی برسی دختر؟

-به اینکه بدونم چقدر میشه یه دختر رو دوست داشت که اون دختر بدونه که مورد عشق یکی قرار گرفته.

-حالا دوستن این‌هایی که میگی خیلی مهمه؟

-فکر کنم مهم باشه.

-عجله نکن. دیر یه زود بالاخره خودت به جوابی که می‌خواهی می‌رسی.

-در مورد افرا هم اینطوری بود؟ یعنی خیلی طول کشید تا به جوابی که می‌خواست برسه؟

-نه راستش رو بخوای در مورد من و افرا این موضوع یه کم متفاوت‌تر بود.

-مثلا چقدر متفاوت‌تر بود؟

-واقعا دوست داری بدونی؟

-اوهوم...

-خوب پس چرا همینجوری وایسادی؟ راه بیفت تا برات بگم.

راستش...راستش...

-خوب اگه دوست نداری یا خجالت می کشی و روت نمیشه بگی می تونی نگی.

-نه خجالت نمی کشم. می دونی گندم، افرا برای من بیشتر شبیه یه لقمه‌ی آماده و از قبل گرفته شده بود.

-جالبه اما منظورت رو نمی فهمم.

-خوب الان یه جوری میگم که بفهمی. لقمه‌ی از قبل گرفته شده یه چیزیه شبیه لقمه‌هایی که ماماها واسه‌ی بچه‌هاشون می گیرن چون اون لحظه حس می کنن بچه یا توانایی گرفتن لقمه رو نداره، یا انقدر بازیگوشه که اگه به حال خودش رها شه فراموش می کنه که چیزی به اسم خوردن هم وجود داره. اون وقته که ماماها یه جوری دست به کار میشن و با دست‌های خودشون واسه‌ی بچه‌هاشون لقمه می گیرن.

-باید خوشمزه باشه که! البته من که مزه‌ی لقمه‌ی ماماها رو هیچوقت نچشیدم اما می دونم که خوبه.

-بله خوبه... خیلی خوبه! اما تا وقتی که بچه توانایی نداشته باشه، یعنی نتونه با دست‌ای خودش لقمه بگیره. چون بعد اونه که بچه با کم و زیاد کردن، کوچیک و بزرگ کردن اون لقمه، حتی با تغییر و تحول طعم و مزه‌ی اون می تونه چیزی طبق دلخواه خودش رو هم تجربه کنه. اون وقت

شروع می‌کنه با دست‌های خودش برای خودش لقمه گرفتن. لقمه‌هایی که می‌تونه اون رو به طعم و اوج لذت دلخواه خودش برسونه و در نتیجه راضی‌ترش کنه.

-افرا طعم دلخواه تو نیست؟

-این‌چه حرفیه گندم! من فقط می‌خوام این رو بگم که من شونزده سال پیش توی بدترین شرایط روحی ممکن از خانواده‌م، وطنم و تموم کسائی که دوستشون داشتم به بدترین شکل ممکن جدا شده بودم. از یه طرف ترس و وحشت و از طرفی هم احساس عجز و درماندگی... می‌تونم تموم این‌هایی رو که میگم برای یه پسر بچه‌ی هفده ساله تصور کنی؟ باور کن اون زمون اگه دایی فیاض و افرا نبودن شاید هیچوقت نمی‌تونستم دووم بیارم.

-پس دختر داییت یه لقمه‌ی آماده لذت از طرف داییت بود نه؟

-افرا دختر واقعی دایی من نیست. در واقع دایی فیاض توی عمرش اصلاً ازدواج نکرده که صاحب بچه‌ای هم باشه. افرا دختر خنده‌ی داییمه. وقتی که اون خیلی کوچیک بوده پدر و مادرش رو در اثر یه حادثه از دست میدن. درست همون موقع فیاض اون رو به فرزندخوندگی قبول می‌کنه. در ضمن، افرا لقمه‌م نیست.

-خودت گفتی شبیه یه لقمه بوده!

-بله گفتم، چون انتخاب من نبود. من توی اون شرایط انتخابی جز اون نداشتم، اما این رو هم بگم از این انتخاب هیچوقت ناراضی هم نبوده و نیستم. توی تموم این سالها افرا تنها کسی بود که کنارم بود. یه جورایی نقطه‌ی قوت من بود. توی تلخ‌ترین و سخت‌ترین دوره‌ی زندگیم زیادی بهش عادت کردم.

-کامران...

-جونم گندم؟

-میای دست هم رو بگیریم؟

-تو دوست داری دستت رو بگیرم؟

-من با تو بودن رو دوست دارم، حرف زدن با تو رو، قدم زدن و خوش گذراندن و حتی اینکه بعضی وقتها دست‌هام رو بگیرم.

بدون تفکر دستش را گرفتم. یک جریان ناشناخته و مخوف از طریق کف دستش در تمامی وجودم سرازیر شد و ذره ذره کل وجودم را تسخیر کرد. هنوز نمی‌دانم که آن حس را دوست داشتم یا می‌تواند برایم خوشاینده و لذتبخش باشد و یا نه، تنها حسی خوشایند، اما مخرب و ویرانگر خواهد بود.

نمی دانستم در تمام لحظاتی که سکوت کرده بود و دیگر حتی سوالی هم نمی پرسید به چه فکر می کرد، فقط می دانستم زندگی به این دختر بد جوری بدهکار است. دلم نمی خواست حتی فکرش را هم بکنم که عمر این لحظات می تواند چقدر ناپایدار و زورگذر باشد... شاید تنها به اندازه ی چند پلک روی هم گذاشتن! به این فکر کردم که تا چند روز دیگر باید برگردم و نمی خواهم مهر این دختر داغی بشود و تا ابد در قلبم باقی بماند. بی اختیار شروع به فشردن دستش کردم و به این فکر کردم که چه خوب می شود اگر میشد او را هم همراه خودم ببرم. به آرامی صدایم می زند:

- کامران ...

نمی دانم از کی دیوانه ی اینطور صدا زدنش شده ام.

- کامران ...

فشار دستم را بیشتر می کنم تا یک بار دیگر صدایم بزند و طنین یک صدا مرتب در میان افکارم به جریان می افتد.

"بگو... تکرار کن گندم! همینطور صدام بزن! من مطمئنم صدای تو دقیقا همون صداییه که شونزده سال تموم توی غربت توی گوش هام بود، توی سرم، توی تموم لحظه هام. صدایی که حتی نمی دونستم منشاء اون از کجاست، اما دوستش داشتم. چون صاحب صدا رو نمی شناختم اسمش رو گذاشته بودم صدای هیچکس... صدای هیچکس من..."

نمی دونستم این هیچکس یه روزی قراره که همه کس من بشه! کسی که به خاطر نداشتنش، در عین نفس کشیدن خفه میشم و می میرم از بی نفسی! پس صدام بزن گندم، تا قیامت، تا آخر دنیا همینجوری صدام بزن تا هیچوقت گمت نکنم... دیگه گمت نکنم."

وحشت زده دستش را از میان دستم بیرون می کشد و باعث می شود که به خودم بیایم. کامیار در مقابل در خانه و درست روبرویمان ایستاده. حرفی نمی زند، حتی یک کلام و نه حتی حرکتی هم نمی کند، اما نگاهش سخت قفل دستان گندم شده که شروع به لرزیدن کرده.

"گندم"

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و یه بار دیگه واژه‌ی "دختره‌ی عقب افتاده" رو با حرص زیر لبم تکرار کردم و از خودم خجالت کشیدم. کامیار بدون هیچ حرفی سوار ماشین شهروز شد که دنبالش اومده بود تا با همدیگه برن و از همونجا هم با خنده‌ی گس روی لب‌هاش دستی برای برادرش تگون داد و من رو هم که اصلاً انگار ندید، درست مثل همیشه! ماشین شهروز که حرکت کرد و رفت کامران بهم گفت:

-می‌خوای وسایلت رو بذاری امشب بریم شام رو با هم بیرون بخوریم؟

-خیلی دلم می‌خواد کامران، اما باور کن نمیشه. فردا رسماً اولین روزیه که باید مدرسه برم. انگار هیچ چیزی جای خودش نیست، حتی هنوز مانتوم رو هم اتو نزدم. یه دنیا کار دارم! بهتره امشب رو به کارهام برسم. شاید توی یه فرصت دیگه...

مهربون خندید و گفت:

-مهم نیست عزیزم، خودت رو ناراحت نکن. بمونه واسه‌ی یه وقت دیگه.

با ورودمون به خونه آسیه و کبی رو می بینم که یه سمت حیاط نشستن و مشغول کارن، سوزی هم بالای پله‌ها وایساده و از همونجا سراغ کامیار رو می گیره. نگران میشم، کامران رو به حال خودش رها می کنم و به سمت سوزی میرم تا بدونم با کامیار چیکار داره. وقتی که بهم میگه آقا می خواد خیلی فوری با کامیار حرف بزنه یه مرتبه سقف دنیا روی سرم خراب میشه چون خوب می دونم تنها حرف آقا با کامیار چی می تونه باشه. دست هام رو مشت می کنم و شروع به فشردنشون می کنم تا شاید اینجوری یه کم از اون دنیا اضطرابی که توی وجودم ریخته کم بشه. تصمیم می گیرم امشب حتما با کامیار حرف بزنم قبل از اینکه با آقا روبه رو بشه، ولی اون که رفته و معلوم هم نیست کی برگرده! سوزی داره با کامران صحبت می کنه و بهش در مورد نگرانش بابت اینکه احساس کرده آقا یه کم حال نداره میگه. کامران به محض مطلع شدن از موضوع به سمت سالن و سراغ آقا میره و سوزی هم هراسون و با عجله دنبالش به راه می افته. با اینکه یه دنیا نگران حال آقام اما توی دلم آشوبی به پا شده که فقط خدا می دونه! بدون تفکر به طرف کبی و آسیه میرم. کبی تا چشمش بهم می افته می پرسه:

-دختره چی بهش گفت که پسر بیچاره یه دقه هم پا بند نکرد و مٹ شصت تیر پرید توی عمارت؟

شونه بالا می ندازم و میگم:

-انگار آقا یه کم حال نداره. داشت اون رو بهش می گفت.

-وا خدا مرگم بده! یعنی انقده حالش بده؟!

-من که دیدمش یه کم تب داشت و یه کم هم خسته و بی حوصله بود. فقط همین.

-حتمی همون شب مهمونی چشم و نظرش کردن وگرنه که پیرمرد تا پریشب هم مثل گل بود!
هیچ عیبی هم نداشت. پا شم برم یه تُخ مرغ براش بشکونم بلکه هم امید به خدا افاقه‌ای کرد. اون
دفعه هم که یه مرتبه حالش بد شد یه تخ شیکوندم واسش، اثرش عینهو آب روی آتیش بود! به
اسم این پسره مو فرفریه هستا...به اسم خود ذلیل مردهش در اومد...

-کی؟ شهروز رو میگی؟!

-هان همون...انقده بدم میاد ازش! با اون چشم‌های برزخیش...پسره ی گوشت تلخ شور چشم.

-واقعا که کبی! مثلا تازه از زیارت برگشتی، هنوز عطر امامزاده روی تنته اما داری غیبت می کنی.

آسیه سری می جنبونه و کبی شرمنده از حرفی که زده زیر لب استغفراللهی می‌گه .

-حالا این‌ها چی‌ان دارین پوست می گیرین؟

آسیه می‌گه:

-ترنجه دخترم. ترنج.

یه دونه از اون‌ها رو برمی‌دارم و توی دست‌هام بالا و پایینش می‌کنم. مستقیم به سمت بینیم می‌برمش و میگم:

-ترنج دیگه چیه؟ خوردنیه؟ شکل لیمو ترشه...وای چه بزرگه! چه بوی خوبی هم داره!

-مربای بالنگ خوردی تا حالا؟

-نه زیاد. اما کامیار خیلی دوست داره. دیدم که بیشتر وقت‌ها با خامه می‌خوره.

-خوب این همونه.

یه تیکه از برش‌های آماده شده از پوست ترنج رو برمی‌دارم و توی دهنم می‌ذارم. اما همین که بین دندون‌هام شروع به فشار دادنش می‌کنم یه جور تلخی گزنده توی دهنم پخش میشه که مجبور می‌شم به سرعت از توی دهنم بیرون بندازمش. آسیه به خنده می‌افته و چون اصولاً آدم کم حرفیه فقط سرش رو می‌جنبونه.

-اوه اوه اوه! اینکه مثل زهرماره! مگه میشه خورد این رو؟

-نه اینجوری نمیشه خوردش. باید چند بار جوشوند و آبش رو عوض کرد تا تلخیش گرفته شه، بعد توی شهد حسابی پختش تا حسابی به عمل بیاد و تلخیش بره.

کبی میگه:

-صد بار به این غلوم گفتم ترنج‌های پوست صاف و زرد رنگ رو بگیره. ببین چطور این‌ها پر چاله چوله و دست اندازن!

-حالا از کجا اومدن این‌ها؟

-با کامران خان که رفتن سفر این‌ها رو هم از همونجا گرفتن برداشتن با خودشون آوردن. مثل اینکه هوس کامران بوده. الهی بمیرم براش! بچه‌م از همون بچگی این مربا رو خیلی دوست داشت. باید یه کم بیشتر بپزم تا یه کمش هم با خودش ببره.

بلند میشم و به سمت طبقه‌ی هم کف به راه می‌افتم و در همون حین بهشون میگم:
-من میرم لباس‌هام رو اتو بزنم. اخیانا اگه کامیار برگشت میشه خیلی زود خبردارم کنین؟ باه‌اش کار دارم.

صدای کبی رو از پشت سر می‌شنوم.

-خدا به خیر کنه. تو با اون میرغضب چیکار داری آخه؟

-گفتم که، کارش دارم...

کارم که تموم میشه نگاهی به ساعت می‌ندازم. تقریباً دو ساعت گذشته و من هنوز کاملاً بی‌خبرم از اینکه طی این دو ساعت چه اتفاقی‌هایی ممکنه افتاده باشه و تصمیم می‌گیرم یه سر بالا برم تا ببینم چه خبره و حال آقام چطوره. یه بوی خیلی خوب از سمت مربای بالنگی که وسط حیاط میون قابلمه‌ی مسی در حال قل زدنه توی مشامم می‌پیچه. بدون توجه به سمت عمارت به راه می‌افتم. میون سالن مردی رو می‌بینم که کامران در حال مشایعت کردن اونه. از سر و شکل و کیفی که توی دستشه مشخصه که طرف دکتره. وقتی هم که سوزی آقای دکتر صداش می‌زنه و با نگرانی آخرین توصیه‌های اون رو گوش میدی کاملاً متوجه میشم که تا چه اندازه حال آقا وخیمه که نیاز به ویزیت دکتر پیدا کرده. انیس مشغول چیدن میز شامه و برای شام کوفته‌ی تبریزی درست کرده. بوی معطر سبزی کوفته کل سالن رو احاطه کرده، اما افسوس که امشب هیچکس همچین دل و دماغی نداره که بتونه با آرامش سر میز شام بشینه و از خوردن کوفته‌های به اون بزرگی و خوشمزگی لذتی ببره. خیلی دلم می‌خواد یه سر پیش آقا برم اما سوزی طبق دستور پزشک معالج آقا بهم میگه که اصلاً خوب نیست دور و بر مریض شلوغ و پرهیاهو باشه. کامران بعد از بدرقه‌ی دکتر، یه بار دیگه به سالن برمی‌گردد و با سوزی در مورد وضعیت آقا وارد بحثی جدی میشن. متوجه میشم که فردا صبح قراره که یه نفر از آزمایشگاه بیاد تا طبق دستور دکتر، یه چکاب کامل از آقا بگیره.

با اصرار کبی چند لقمه از غدام رو می‌خورم. بقیه هم حالشون بهتر از من نیست. موقعی که قصد دارم میز رو ترک کنم متوجه میشم که کامران توی تراسه. اون حتی امشب نتونست شام بخوره. به سمت تراس میرم. در حالی که پشتش به منه نزدیک لبه‌ی هره، روبه‌روی حیاط ایستاده، هر دو دستش رو روی لبه‌ی هره‌ی تراس گذاشته و دود یه نخ سیگار از میون انگشت‌های یکی از دستاهش که همچنان روی لبه‌ی هره‌ست به سمت بالا در حرکت. می‌دونم تا چه اندازه درد می‌کشه پس به آرومی نزدیکش میشم و توی اون لحظه فقط به این فکر می‌کنم که طاقت غمش رو ندارم. شاید هم الان این روح مادرمه که توی کالبدم به جریان افتاده و طوری برای اون بی‌قرار شده که بی‌اختیار من رو به سمتش می‌کشه. از پشت سر بغلش می‌کنم، دست‌هام رو درو تا دورش

حلقه می‌زنم و سرم رو روی کتفش می‌ذارم و یه لرزش خفیف رو با تمام وجودم از سمت اون حس می‌کنم. شروع به صدا زدنش می‌کنم.

-کامران...

-پروانه...

وقتی اسم مادرم رو می‌شنوم حلقه‌ی دست‌هام رو محکم‌تر می‌کنم. به سرعت سیگاری که بین انگشت‌هایم رو به سمت پایین پرت می‌کنم، چرخ می‌زنم و دست‌هایم مثل پیچکی با ساقه‌هایی تنومند اما منعطف دور تا دورم رو احاطه می‌کنم. سرم رو روی سینه‌ش می‌ذارم و اون از همون بالا شروع به بوسیدن موهام می‌کنم. بغضم رو پر درد فرو میدم و میگم:

-اون خوب میشه...بهت قول میدم آقام خیلی زود خوب میشه، آخه اون دفعه هم که اینطوری شده بود خیلی زود...

آب دهنش رو پرصدا قورت میدم. سیب گلویش با سرعت خیره کننده‌ای شروع به بالا و پایین رفتن می‌کنم. فشار دست‌هایم رو بیشتر می‌کنم و سرش رو اونقدر پایین میاره که حرکت داغ لب‌هایم رو یه‌جا کنار گوشم حس می‌کنم.

-می‌دونی بهم چی گفت گندم؟ آقام رو میگم. همون موقع که همه از اتاق بیرون رفتن، با اینکه برایش سخت بود و اصلاً نایی برای حرف زدن هم نداشت اما چشم‌هایم رو باز کرد، نگاهم کرد و بعد بهم گفت:

"پسرم اگه اونقدی دووم نیاوردم، اگه رفتنی شدم گندم رو به تو می‌سپارم کامران".

بغضم می ترکه و مشتم رو چند بار نرم وسط سینه‌ش می‌کوبم.

-آقام حالش خوب میشه... حالا می‌بینی! فردا که برسه اون باز هم می‌شینه روی ویلچرش، درست همینجا وسط این تراس. من... من... تو... آقام... این شمعدونی‌ها... اصلا آقا مگه خوشش میاد از این حرف‌ها بزنه؟

اشکش که از همون بالا روی صورتم می‌چکه باعث میشه سرم رو به سمت بالا بگیرم و نگاهم میخ نگاه پر از دردش میشه. با دردی که داره میگه:

-ولت نمی‌کنم گندم. تو رو تنها اینجا ولت نمی‌کنم. نمی‌خوام یه بار دیگه اون حکایت نحس گذشته تکرار بشه. نمی‌خوام بلایی که سر پروانه‌ی بینوا اومد و اتفاق‌هایی که توی نبود من و اشش افتاد سر تو هم بیاد. تو رو با خودم می‌برم. از اینجا می‌برمت گندم... می‌برمت.

آروم و بی‌صدا خودم رو به حیاط می‌رسونم، زیر چتر آلاچیق می‌شینم و از همونجا مشغول تماشای مهتاب میشم. برای چندمین بار نگاهی به بنای عمارت می‌ندازم و با سکوت و تاریکی که ساختمون رو احاطه کرده مطمئن میشم که ساکنین اونجا به خواب فرو رفتن. یه بار دیگه نگاهم نگران تا مرز پنجره‌ی اتاق کامران می‌دوئه اما از تاریک مطلق که پشت پنجره‌ی اتاق حاکمه مطمئن میشم که خوابش برده. غلامعلی قبل از اینکه برگرده و بگیره بخوابه بنا به درخواست کامران تموم حباب‌های سر دیوارهای عمارت رو خاموش کرده. قبل از اینکه درها رو قفل کنه کامیار باهاش تماس گرفت و گفت چون ممکنه امشب یه کم دیر برگرده چفت پشت در رو نندازه و من مطمئن از اینکه اون هنوز برنگشته توی دل تاریکی پاورچین پاورچین از بالای سر کبی و غلامعلی که به یه خواب عمیق فرو رفته بودن گذشتم و حالا هم خودم رو تا اینجا رسوندم. سر

راهم یه دونه از شیشه‌های مربایی که کبی روی لبه‌ی باغچه چیده و یه دستمال تمیز روشن کشیده تا حسابی خنک بشن رو برمی‌دارم و همراه خودم میارم توی آلاچیق. سر انگشتم رو داخل شهد مربا فرو می‌برم و قبل از اینکه آب مربا از سر انگشتم بچکه به سرعت وارد دهنم می‌کنم. انگاری که حق با آسیه بود، این شربت مثل عسل شیرین شده و حتی کوچک‌ترین اثری از اون همه تلخی وجود نداره. برای دومین بار انگشتم رو داخل شیشه فرو می‌برم و این کار رو تکرار می‌کنم که با صدای چرخش کلید در متوجه میشم یکی در حال باز کردن قفل دره. نفسم رو توی سینه حبس می‌کنم و همونطور بی‌صدا منتظر اومدنش باقی می‌مونم.

حدسم درسته، کامیاره که برگشته. برای اینکه اون رو متوجه‌ی حضور خودم کنم یه کم سر جام جابجا میشم. صندلی چوبی توی سکوت شب قیژقیژی می‌کنه و کامیار توی دل تاریکی حیاط زل می‌زنه بهم. متعجبانه چند قدم جلو میاد و در حالی که دیگه چشم‌هاش به تاریکی عادت کرده و قادر به تشخیص شده میگه:

-جل الخالق! نصفه شبی اونجا چیکار داری تو؟

از سر جام بلند میشم و بهش میگم:

-منتظر تو بودم تا بیای.

جلوتر میاد و سه تارش رو روی میز وسط آلاچیق می‌ذاره و میگه:

-دیگه چه خبره گندم؟ بهم بگو باز چی توی سرته؟

-حرف هام مهمه. یعنی اگه حرف هام انقد مهم نبود دیوونه نبودم که این موقع اینجا منتظرت بمونم.

-فکر می کردم بین من و تو دیگه تا ابد حرفی باقی نمونده باشه. من همین امروز صبح آخرین حرف هام رو بهت زدم.

-منظورت از آخرین حرف هات همون هاییه که در مورد مادرم گفتم نه؟ یا نه شاید در مورد خودمه و اینکه یه آدم عوضی و اشتباهی ام...

-دست بردار!

-هیچوقت نمی تونستم حتی تصورش رو کنم تو یه همچین آدمی باشی کامیار.

-در عوض تو هم زدی و سه تارم روداغون کردی. همین بس نبود گندم؟! تو که انتقامت رو ازم گرفتی، یعنی واقعا هنوز هم دلت خنک نشده؟

-کی همچین حرفی رو بهت رسونده؟! اون پارسای دهن لق یا...

-هان... پس بگو... بگو... پس غیر از پارسا کس دیگه‌ای هم از این جریان باخبره؟ محض اطلاعات باید بگم خیر، پارسا هیچ حرفی بهم نزده. اما اینکه تو یه روز، هم سه تار و هم تو دوتایی با هم غیبتون می‌زنه اون وقت ماجرا یه کم شک برانگیز میشه. من امروز شک نداشتم که تو هر جایی که هستی سه تار من هم دقیقا همونجاست. اما بهم بگو بینم تو غیر از پدرم و برادرم، چند تا دیگه از رفیق‌هام رو تونستی به نفع خودت بخری؟ اون نامردها رو بگو...

-من کسی رو نخردم، فقط مجبور شدم واسه خاطر کاری که کرده بودم و می‌دونستم باعث میشه تو ضربه ببینی از شون کمک بگیرم. الان هم شرمنده نیستم واسه کاری که کردم اما تو... تو حتی یه قدم...

-بسه! بسه گندم! تو تا این موقع اینجا بست نشستی تا پیام و این‌ها رو بهم بگی؟

-نه فقط این‌ها رو، چون یه چیزهای دیگه‌ای هم هست.

-خوب بگو من می‌شنوم. اما قبلش بگم خوابم میاد. لطفا مختصر و مفید...

-اول اینکه باید بگم اقام حالش خوب نیست. مریض شده. اونقدی که مجبور شدن دکتر خبر کنن و فردا هم یکی میاد برای انجام آزمایش و این حرف‌ها.

رنگ پریده دو قدم به سمتم میاد و می‌پرسه:

-یعنی چش شده؟ این که میگی دکتر اومده و این حرف‌ها یعنی اینکه...

-نه کامیار این رو نگفتم که بترسونمت. گفتم که بدونی قبل از اینکه دکتر بیاد آقا می‌خواسته باهات حرف بزنه، اون هم خیلی فوری! سوزی با عجله دنبالت اومده بود که خبردارت کنه اما تو سوار ماشین شهروز شدی و رفتی اما...

-اما چی گندم؟

-من می‌دونم آقا چی می‌خواسته بهت بگه. واسه خاطر همین اینجا موندم تا تو بیای و قبل اینکه این حرف‌ها رو از دهن آقا بشنوی خودم بهت گفته باشم.

بی‌اختیار دستم رو می‌گیره و میگه:

-خوب بگو...بگو دیگه!

خیلی زود دستم رو رها می‌کنه، من زجر به کف دست‌هاش نگاه می‌کنه و میگه:

-آه...خدا خفت کنه! این دیگه چی بود کثافت! حالم بهم خورد. دست‌ها ت چرا چسبناکه...

به شیشه‌ی مربا اشاره می‌کنم و میگم:

-قبل از اینکه بیای داشتم مربا می‌خوردم.

- فکر کنم یه وسیله‌ای به اسم قاشق هست که تو مجبور نباشی با دست‌هات مربا بخوری. حالا ول کن این حرف‌ها رو، فقط بهم بگو آقام چی می‌خواسته بهم بگه.

- بیا بگیر بشین تا بهت بگم.

مطیع و سر به راه میاد و روبه‌روم اون سمت میز می‌شین و با اشتیاق زل می‌زنه توی چشم‌هام.
وای خدایا! آخه چه جوری بهش بگم!
- کامی؟

- هوم؟

- یادته چند وقت پیش از آرزوهات برام گفتی و اینکه تصمیمت رو گرفتی که واقعا بری. اینکه فقط...

- لنگ پولم؟ این رو می‌خوای بهم بگی؟ راحت باش بگو. بگو که گفته نمیده.

- نه می‌دونی... من یه تصمیمی گرفتم در مورد این عمارت...

-عمارت تو؟

-این عمارت مال من نیست.

-شنیدم تو رسماً پای سند اینجا رو امضا زدی. هنوز هم میگی مال تو نیست؟

-می‌تونه نباشه... یعنی مال من نباشه، مال تو باشه. چگونه؟

-منظورت رو نمی‌فهمم. در ضمن من چشم داشتی به مال تو یا هر کس دیگه ندارم. من فقط حق خودم رو می‌خوام. یعنی اینکه چیزی بیشتر از حقم نمی‌خوام متوجهی؟ فقط حق خودم!

-می‌بخشمش. به تو واگذارش می‌کنم. هر کاری خواستی باهاش بکن. بفروشش، پولش رو بردار ببر بزن به زخم آرزوهات.

-یعنی انقدر بدبخت شدم من؟ با مال تو؟!

-مال من و تو نداره که. اونیه که مهمه فقط اینه...

-آقام حقم رو نمیده.

-میده...میده...به قرآن میده! فقط یه شرط گذاشته.

-چه شرطی؟

-کاش برام راحت بود که بگم. واسه همین خاطر میگم عمارت رو بردار و برو که پای شرط آقات گیر نیفتی.

-گفتم چه شرطی؟

-اونش حالا دیگه مهم هم نیست اگه پیشنهاد من رو...

کف دو دستش رو محکم روی میز می کوبه و آهنگ صداش رو بالاتر می بره.

-گفتم چه شرطی؟!

یه لحظه از کاری که کردم و حرفی که بهش زدم پشیمون میشم و به خودم می لرزم و آرزو می کنم ای کاش هرگز بهش نگفته بودم. واسه همین خاطر از جام بلند میشم، به سرعت به سمتش میرم، دستم رو روی دهنش می ذارم و با تضرع می گم:

-خیلی خوب بسه...میگم ...چرا داد می زنی هوار می کشی؟ می خوام نصفه شبی همه رو بکشونی اینجا؟ خوب بهت میگم دیگه. همین الان حقیقت رو میگم، با اینکه می دونم همین جوریش هم به زور تحمل می کنی و حالت ازم بهم می خوره...حتی از دست های چسبناکم که الان روی دهنتم گذاشتم. بهت میگم با اینکه توی نگاهت هیچ حسی جز نفرت نمی بینم. می دونم برات کوچیک ترین ارزشی ندارم. تو امروز به مادرم بدترین نسبتی که به یه زن میشه داد رو دادی و بهم گفتم عوضی. باشه حتی دیگه اون هم برام مهم نیست چون بخشیدمت بدون اینکه خودت بخوای ببخشم. منتهی به سرت نمی دارم چون خودم اینطور می خوام. من امروز به خاطر تو گریه کردم. به همه کس رو زدم و التماس کردم اما حتی اون هم مهم نیست چون واسه اونی که دوستش دارم و برام مهمه حاضرم هر کاری بکنم! از تو هم توقع ندارم مثل من فکر کنی یا اونقدی که دوست دارم دوستم داشته باشی. آرزوی من فقط خوشبختی توه...رفتو رسیدن به آرزوهات.

من خیلی بدبختم کامی! با وجود اینکه می دونم چه احساسی نسبت بهم داری، با اینکه شرم دارم اما مجبورم که بهت بگم آقات خواسته باهام ازدواج کنی.

به آرومی دستم رو از روی لبهاش برمی دارم. رنگ صورتش به بی رنگی زده و چشماش خیره به جاییه که دقیقا نمی دونم کجاست. فقط می دونم حرفی که مدت ها بود توی راه گلوم گیر کرده بود و مثل یه غده ی بدخیم سرطانی حتی جلوی نفس کشیدنم رو گرفته بود امشب بالاخره یه جا سر باز کرد. خجالت زده از حرف هام کف هر دو تا دستم رو روی صورتم می دارم و با عجز شروع به گریه می کنم.

-من رو ببخش کامیار. به خدا من هیچ تقصیری ندارم. تو می تونی به خواسته ی آقات پشت کنی و چشمت رو به روی اون ارثیه ببندی. هم ارثیه و هم من، فکر کن هیچکدوممون وجود نداریم. تو می تونی عوض همه ی اینها این عمارت رو از من قبول کنی و برش داری و بذاری بری.

-اون وقت تو می‌خواهی چیکار کنی گندم؟ فکرش رو کردی چی به سرت می‌داد؟ می‌خواهی تموم داراییت رو به من ببخشی اما به این فکر کردی که بعد آقام، بعد این عمارت عاقبت خودت چی میشه؟

-تو نگران من نباش. کامران من رو تنها نمی‌ذاره، اون من رو با خودش می‌بره بهم قول داده. همین امشب بهم گفت نمی‌ذارم تو اینجا بمونی و سرنوشتت شبیه سرنوشت مادرت بشه.

-تو باهاش میری؟

-میرم، چرا نرم؟ من که دیگه اینجا کسی رو ندارم. کاری هم ندارم. میرم اون ور هم درس رو می‌خونم هم...

-تو دوستش داری گندم؟ اونقدر کامران رو دوستش داری یا بهش اطمینان داری که باهاش بذاری و بری؟

-دوستش دارم، خیلی هم دوستش دارم...اما کامی خواهش می‌کنم حرف‌های من رو بد برداشت نکن. راجب برادرت هم خیال بد نکن. کامران از اون مردهایی نیست که بشه در موردش هیچ خیال بدی کرد. می‌دونم ما رو با هم دیدی. اون شب تقصیر من بود. منظورم شب بعد از مهمونیه. من به زور کشیدمش توی استخر اون اصلا تقصیری نداشت. من اون شب اصلا خوب نبودم. اون شب دیدمتون...تو و ژینا رو با هم دیدم. توی حیاط پشتی بودین. بعد از اون چیزی که حسش

کرده بودم واقعا احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم. اون نامزد داره کامی، حد خودش رو خوب می‌شناسه. در ضمن من رو هم به چشم دختر پروانه می‌بینه فقط همین. باور کن کامی. خواهش می‌کنم باور کن!

-چی رو باید باور کنم؟

-اینکه بین ما هیچی وجود نداره و هیچ اتفاقی هم نیفتاده و هیچوقت دیگه هم اتفاقی نمی‌افته. تو حرف‌هام رو باور می‌کنی؟

-تو چی گندم؟ اگه بهت بگم باورم کن، تو هم به همین سادگی باورم می‌کنی؟

دستش رو به سمت صورتم میاره. بی‌اختیار می‌ترسم و یه قدم عقب‌تر می‌رم. با یه قدم فاصله‌ی ایجاد شده رو پر می‌کنه، با دستش که نزدیک صورتم یه دسته از موهام رو برمی‌داره و میون انگشت‌هاش شروع به تاب دادن موهام می‌کنه.

-اون شب تو حیاط پشتی هیچ اتفاقی بین ما نیفتاد. یعنی چرا یه سری اتفاق‌هایی افتاد، اما باور کن اونی نبود که تو...

-هیــــــــــــــــس هیچی نگو کامیار. تو مجبور نیستی به خاطر اینکه من راضی باشم دروغ بگی...

-دروغ نمیگم. نمیگم آدم پاک و بی گناهی ام. نمیگم توی عمرم اشتباه و خطایی نکردم. اما اون شب واقعا اشتباهی نکردم. ژینا بهم گفت تو حالت مستی خیلی بیشتر دوستم داره، اما من توی همون حالت مستی بود که بهش گفتم واقعا هیچ حسی نسبت بهش ندارم. بعدش هم بالا آوردم. باور کن این بخش از ماجرا عمدی نبود و کاملا ناخواسته بود اما روش بالا آوردم. اون هم چند تا بارم کرد و بهم گفت که ازم متنفره و بعدش هم ولم کرد و رفت... برای همیشه رفت. فقط همین.

"کامیار"

بارونیم رو برداشتم و به سمت پایین سرازیر شدم. قبل از اینکه از اتاقم بیرون بیام بعد از مدت ها جرات پیدا کردم و یه گوشه ای از پرده ای اتاق رو کنار زدم و چشم به آسمون دوختم، آسمونی که حسابی ابریه و احتمالا به قول گزارشگرهای هواشناسی امروز شاهد یه بارش موسمی هم خواهیم بود. دیشب مجبور شده بودم برای اینکه بتونم بخوابم از یه آرامبخش قوی استفاده کنم. فکر کنم این سستی و رخوتی که توی تنمه از اثرات همون لعنتیه. قبل از هر کاری به سمت اتاق آقا میرم، اما قبل از اون یه نگاهی به آشپزخونه می اندازم. انیس میز صبحونه رو چیده و همین که چشمش بهم می افته سلامی میده و میگه:

-آقا کامیار صبحونه تون حاضره. شیرتون رو گرم کنم یا سرد میل می کنین؟

بهش میگم:

-یه سری به آقام بزنم برمی گردم. در ضمن امروز شیر نمی خورم. اگه آب پرتقال هست همون کافیه.

چشمی میگه و دوباره مشغول کارش میشه.

انتظار هر چیزی رو دارم جز اینکه وقتی در رو باز می‌کنم کامران رو ببینم که کنار تخت روی صندلی نشسته. نمی‌دونم از کی خودش رو اونجا رسونده. با دیدنم تکونی می‌خوره و می‌خواد که از جاش بلند شه. به سرعت به سمتش میرم، یه دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم و بهش میگم:

-راحت باش داداشی.

نگاهی به آقا می‌ندازم. چشم‌هاش نیمه بازه و از میون پلک‌های ورم کرده یه جور نافذ نگاهم می‌کنه. به سمتش میرم، خم میشم و پیشونیش رو می‌بوسم و توی همون حالت بهش میگم:

-پیرمرد شما که هزار ماشاالله از من هم سر حال تری!

ابروهای پرپشت و سیاه و سفیدش رو در هم می‌کشه و میگه:

-تا چشم تو یکی کور شه!

کامران با صدای بلند می‌خنده و بعد از اون خود آقام هم شروع به خندیدن می‌کنه اما خیلی زود به سرفه می‌افته. مجبور میشم کمکش کنم تا توی تختش یه کم جابه‌جا شه. کامران دستمالی بهش میده و اون آب دهنش رو توی دستمال می‌ندازه. از زیر چشم نگاهم می‌کنه و میگه:

-پسره‌ی سر به هوا خوبه تو رو بفرستن پی قابله...

-باور کن آقاجون دیشب دیر وقت برگشتم، شما اون موقع خواب تشریف داشتین. اما صبح به محض اینکه چشم‌هام رو باز کردم قبل از هر چیزی پریدم و اومدم خدمت آقای خودم.

-زحمت کشیدی. الان هم که دیگه لنگ ظهره!

کامران مداخله می‌کنه:

-حالا مهم اینه که بالاخره شازده پسر تون تشریف آوردن. من هم دیگه کم کم رفع زحمت کنم شاید که...

آقا رو به کامران می‌کنه و میگه:

-ما اینجا حرف خصوصی نداریم. غریبه که نیستیم، همه‌مون اعضای یه خانواده‌ایم. اگه قراره حرفی هم باشه در حضور همدیگه مطرح میشه.

-بله آقاجون فرمایش شما صحیح، اما شاید کامیار...

نگاهی بهش می‌ندازم و میگم:

-خیالی نیست، اتفاقاً خوشحال میشم تو هم اینجا باشی چون من اصولاً آدمی نیستم که ظرفیت حرف‌های پشت پرده رو داشته باشم. خیلی هم خوبه که آقاجونم هر حرفی هم که دارن همین جا توی جمع مطرحش کنن.

-خیلی خوب بسه دیگه. گندم گفته بود که باهات حرف زده.

دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو می‌کنم، یه کم خودم رو به سمت بالا می‌کشم، سینه جلو میدم و زل می‌زنم به چشم‌هاش و با قاطعیت میگم:

-بله همینطوره.

-خوب نتیجه؟

-نتیجه چی آقا جون؟

-انقده هی خودت رو به کوچهی علی چپ نزن. خوست میاد هر حرفی رو انقده کُشش بدی؟ بهش گفته بودی فکرهاات رو می‌کنی و یه جواب میدی.

-کی؟ من این‌ها رو گفتم؟

-نگفتی؟ یعنی دختره از خودش میگه؟

دستم رو از توی جیبم در میارم و روی دهنم می‌ذارم و زیر لب میگم:

-ای تو روحت گندم...

-بلندتر! نشنیدم.

-چی رو آقاجون؟

-میگم اونى که توى دهنت مزه مزه مى کنی رو با صدای بلند بگو تا ما هم بشنویم.

-من فکرهام رو کردم.

-خب؟

-خیالی نیست. حالا که اینطور صلاح دیدین با هم ازدواج مى کنیم.

کامران که تا اون لحظه راحت و با طمانینه‌ی خاص خودش روی صندلی نشسته و یه تکون محکم می‌خوره و بعد از اون به سرعت از سر جاش بلند میشه و صندلی رو به سمت عقب پس می‌زنه، مستقیم توی چشم‌هام خیره میشه و میگه:

-تو مطمئنی؟!

-منظورتون رو نمی فهمم داداش، از چی باید مطمئن باشم؟

-یعنی الان که داری این حرف رو می زنی اونقدر بهش مطمئن هستی که تا آخرش همینطور قرص و محکم پای انتخابت وایسی؟

-می دونم داداش، گندم برات مهمه شاید چون دختر پروانه ست. می دونم خیلی دوستش داری و خیلی نگران آینده ی اون، اما می خوام این رو هم بدونی توی تموم سال هایی که شما اینجا نبودید فکر کردی کی ازش مراقبت می کرده؟ فکر کردی کسی دوستش نداشته و هیچوقت نگران آینده ی اون دختر نبوده؟ من...خوب من دوستش دارم...واقعا دوستش دارم!

رگ های چشم هاش متورم و سرخ شده و طوری دندون هاش رو روی هم گذاشته و فشار میداد که فکش شروع به لرزیدن کرده.

آقام نگران نگاهی به کامران می ندازه و میگه:

-می بینی؟ بهت گفته بودم، دختره رو دوست داره. یعنی تو باز هم مشکلی می بینی؟

خیلی زود به خودش میاد، با چند قدم سریع بهم نزدیک میشه و جوری رفتار می کنه که انگار خیلی خوشحاله! با یه دستش چند بار می کوبه روی یه سمت از بازوم و میگه:

-نه! چه مشکلی؟ خوبه...خیلی خوبه! من واقعاً خوشحال شدم. مبارکت باشه. امیدوارم که با هم خوشبخت بشین.

و از اونجا به سمت در میره و خیلی زود از اتاق خارج میشه.

وقتی که میره، آقا با یه اشاره می‌خواد نزدیک تر برم. جلوتر میرم. دست‌هاش رو به روم باز می‌کنه و می‌فهمم که می‌خواد بغلم کنه. خودم رو توی بغلش می‌ندازم و اون پیشونیم رو می‌بوسه. کاش بدونه که با این کارش فقط تخم کینه‌ای که سال‌ها از اون توی دلم کاشتم رو بارورتر می‌کنه. کاش بدونه یه عمریه با تموم حرف‌هاش، کنایه و بی‌رحمی‌هاش، با تموم بی‌تفاوتی و دوست نداشتن‌هاش اون گیاه سمی رو درونم طوری پرورش دادم که حالا دیگه اونقدر توی وجودم ریشه دوونده که بهم اجازه نمیده باورش کنم. کاش بدونه که من سال‌های زیادیه بوی آغوشش رو و حتی طعم بوسه‌هاش رو فراموش کردم... خیلی ساله!

خودم رو از میون دست‌هاش بیرون می‌کشم. انگشتم رو میون یقه‌ی پولوشرتم می‌ندازم و شروع به کش دادنش می‌کنم. تلخ‌خندی هم کنار لبامه که ای کاش لااقل معنی اون رو بدونه و بفهمه خوب می‌دونم حتی این حد مهربون شدنش به خاطر من نیست. شاید تموم این‌ها به خاطر گندمه، وگرنه که تموم این سال‌ها کجا من رو دیده و حساب کرده؟ کی پسر صدام زده؟ کی خواسته باهام حرف بزنه یا اصلاً نظرم رو بدونه؟ کی شده که یه بار مثل امروز بغلم کنه و ببوسدم؟ بی‌صدا به طرف در به راه می‌افتم. مدت‌ها بود دلتنگ بغضی بودم که گاهی وقت‌ها فقط تیو بچگی سرو کله‌ش توی راه گلوم سبز میشد، همونجا چنبره میزد و انگار که می‌خواست خفه‌م کنه! همون وقت‌هایی که می‌دیدم چطور برای برادرم پدری می‌کرد و چقدر دلوپسش بود. کاش همون موقع انقدر شجاع بودم و انقدر ازش نمی‌ترسیدم که بهش بگم بی‌رحم من رو هم ببین، آخه من هم پسرتم!

کامران محکم بازوم رو می‌گیره و من رو به سمت خودش می‌کشه:

-کامیار همین الان باید با هم حرف بزنیم.

نگاهم رو به پنجه‌ی دستش که دور بازومه می‌دوزم و اون خیلی سریع دستش رو از روی بازوم برمی‌داره و کلافه‌چنگی میون موهاش می‌نداره. انیس از داخل آشپزخونه با نگرانی تماشامون می‌کنه. از کامران می‌پرسم:

-داداش شما حالت خوبه؟

با خشم نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-نه خوب نیستم و تا وقتی هم که با هم حرف نزنیم ممکنه از اینی هم که می‌بینی بدتر بشم.

لبخند معناداری می‌زنم و می‌گم:

-خیلی خوب، حالا که اینطوره پس حرف می‌زنیم.

به سمت اتاقش اشاره می‌کنه و می‌گه:

-اینجا نه، بریم اونجا توی اتاق من.

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه به سمت اتاقش به راه می‌افته. ناچار دنبالش به راه می‌افتم. به محض اینکه پام رو توی اتاقش می‌ذارم با عصبانیت در رو پر صدا پشت سرم می‌بنده و می‌گه:

-ببینم تو خودت می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟

-نه نمی فهمم. اگه دارم اشتباهی می کنم خب بگید تا خودم هم بدونم.

-این مسخره بازی هایی که راه انداختی، اینطور سینه سپر کردن و باد توی غبغب انداختن و اینکه دوستش دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم دیگه از کجا دراومد؟

-نکنه شما انتظار شنیدن یه همچین جوابی رو از من نداشتین؟

-معلومه که ندارم وقتی می دونم فقط داری تظاهر می کنی. بچه، برای رسیدن به اون چیزی که ارزشش رو نداره پات رو از رو خرخره ای این طفل معصوم بردار! بیشتر از اینی که هست راضی به خوار و خفیف شدنش نباش!

-داداش شما چرا فکر می کنین اگه با من باشه خوار و خفیفه؟

-فکر نمی کنم، مطمئنم! واسه خاطر همین هم می خوام تموم سهمم رو شسته و رفته یه جا بهت ببخشم. برای تو چه فرقی می کنه، به هر حال پول پول! بیشتر از این پول که قرار نیست بهت برسه.

-چرا؟! فقط به این خاطر از خیر این همه پول می گذری که دختره رو داشته باشی؟

-ساکت شو! خودت خوب می دونی که من چه حسی بهش دارم. من فقط نمی خوام...

-نمی خوای که چی؟ مثلاً می خوای جلوی بدبخت شدنش رو بگیری؟ نه داداش هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی گیره. فقط بیخود نگو که هیچ حسی بهش نداری. نگو که به چشم دختر پروانه نگاهش می کنی. نگو دوست داشتنت شبیه دوست داشتن پروانه‌ست که محاله باور کنم! تو دستش رو می گیری، بغلش می کنی، باهانش می پری وسط استخر، براش کادوهای گرون قیمت می گیری...چه می دونم، موبایل می خری! الان هم که به خاطرش حاضری از سهم الارثت بگذری. چرا؟ واقعاً چرا؟! شاید گندم زیادی بچه و ساده باشه، شاید معنی هیچکدوم از کارهات رو نفهمه، البته حق هم داره چون زیادی پاک و نجیبه. اما خوب من که این موها رو توی آسیاب سفید نکردم. نمی خوام! پول‌های تو رو نمی خوام وقتی می‌تونم هر سه‌تاش رو یه جا با هم داشته باشم، هم همون اندازه پولی که تو بهم پیشنهاد دادی، هم گندم رو هم این عمارت رو! می‌بینی؟ پیشنهادات همچین چنگی به دلم نزد. کاش قبل از این که پیشنهادات رو مطرح کرده بودی یه کم راجبش فکر کرده بودی. مگه...

-مگه چی؟ تو چی می خوای بهم بگی؟

-می خوام بهت بگم مگه اینکه گندم من رو نخواد. که البته اون هم بعید می‌دونم گندم روی حرف اقام حرفی بزنه.

-نمی‌شناختمت کامیار. تو رو تا این حد بی‌شرف نمی‌شناختم!

-شما برادر بزرگ‌تر من هستین، به همین خاطر این حرفت رو نشنیده می‌گیرم داداش. هان راستی، حرفی که الان می‌خوام بگم رو امیدوارم ازم به دل‌نگیری، اما خوش ندارم زیادی به گندم نزدیک شی تا به زور خودت رو توی دلش جا کنی. دوست ندارم اون وقت من هم مجبور شم یه طوری رفتار کنم یا دست به کارهایی بزنم که یادت بیفته متاهلی.

بهم پشت می‌کنه و دیگه حتی نمی‌خواد ببینتم. فقط میگه:

-برو...همین الان از اتاق من برو بیرون.

به طرف در میرم و دستم رو به سمت دستگیره دراز می‌کنم اما قبل از اینکه در رو باز کنم بهش میگم:

-هان راستی تا یادم نرفته، لطفا امشب قرار کنسرت یادتون نره حتما تشریف بیارین. خیلی خوشحال میشم اونجا ببینمت.

زیر لب می‌غره:

-گفتم برو بیرون!

صدای بارش بارونی که تازه شروع شده به شیشه‌ی اتاق شتک می‌زنه و انگار آهنگی شده که هم‌پای رفتنم شده و من رو تا بیرون از اتاق مشایعت می‌کنه. از اتاق خارج میشم و در رو پشت خودم می‌بندم. به در بسته تکیه می‌زنم و در حالی که سعی می‌کنم بغضم رو پنهون کنم چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم، چند تا نفس عمیق می‌کشم و زیر لب میگم:

-من رو ببخش اگه مجبورم بعضی وقت‌ها تا این حد بد شم. داداشی لطفاً من رو ببخش!

"گندم"

اولین روز مدرسه همیشه برای من جزو کسل‌بارترین روزهای زندگیم بوده. اینکه بعد از ماه‌ها مجبورم صبح به اون زودی از خواب ناز بیدار شم واقعا ملال‌انگیزه! کم کم هوا رو به سردی می‌زنه و من اصلاً میونه‌ی خوشی با ماه‌های سرد سال ندارم. امروز هم که این بارش بی‌موقع و حشتناک حسابی حال من رو گرفته! سر کلاس زیست بودم که دیدم یه صدای شبیه چیک چیک از پشت پنجره به گوش می‌رسه، اما چند لحظه بعد بارش بارون طوری شدت گرفت و آسمون چنان برقی میزد که شلیک آسمون قرمبه‌های وحشتناک، بیشتر از اون که من رو بترسوته یه جورایی نگرانم کرده بود. نگران اینکه حالا چطوری به خونه برگردم. من حتی چتر هم ندارم! مجبور شدم ساعت استراحت بین دو کلاس رو توی کلاس به سر ببرم. آرنجم رو روی میز نیمکت گذاشتم و دستم رو زیر چونه زدم و زل زدم به مرجان که لقمه‌ی به چه بزرگی از نون و پنیرش رو با اشتها سق میزد. وقتی متوجه ی نگاهم شد لقمه رو به سمتم گرفت و پرسید:

-می‌خوری؟

دستم رو از زیر چونه برداشتم و با خجالت گفتم:

-نه ممنونم، من گرسنه نیستم.

-پس واسه خاطر چی یه ساعته زل زدی بهم چشم ازم برنمی‌داری؟

-کی؟ من؟! بیینم نکنه تو خیال کردی داشتیم لقمه‌ت رو تماشا می‌کردم؟ دیوونه من فقط داشتیم عینک رو نگاه می‌کردم.

-عینک من؟ خوب مگه عینک من تماشا داره؟

-راستش می‌دونی مرجان، ما یه فامیلی داریم که نمی‌دونم چرا با زدن عینک مشکل داره. چشم‌هاش ضعیفه‌ها، اینجور که شنیدم خیلی هم ضعیفه! اما خوشش نمیاد کسی اون رو با عینک ببینه.

-خوب طبیعیه، بعضی‌ها اینجوری‌ان دیگه. مثل برادر من، اون هم وقتی که دکتر تشخیص داد باید عینک بزنه هیچ رقمه زیر بار نمی‌رفت، انگار یه جورایی از عینک زدن وحشت داشت. البته من اون روزها عینک نمی‌زدم شاید واسه خاطر این یه کم زدن عینک براش عجیب و غیر قابل تحمل بود. یه روز بابام رفت و سه تا عینک خرید، برای خودش و من و مامانم، البته عینک‌ها قلابی بود، منظورم اینه که به جای شیشه‌ی طبی یه طلق بی‌رنگ و شفاف داشت. تا یه هفته همه‌مون عینک‌های قلابی‌مون رو می‌زدیم. اون هم وقتی که ما رو با عینک دید کم کم شروع به زدن عینکش کرد.

-چه جالب! کاش بشه واسه فامیل ما هم یه همچین کاری کرد. اما بیینم‌ریال برادر تو چند سالش بود؟

-اون وقت‌ها شش سال.

-اووووف...نمیشه بابا! فامیل ما که بچه نیست، تصورش رو بکن با کامیار مثل یه بچه‌ی شش ساله رفتار کنی...مگه میشه!! اما خوب امتحانش که ضرری نداره...منظورم اینه من هم یه مدتی عینک بزنم چطوره؟ شاید اون موقع باور کنه عینک همچین چیز وحشتناک و غیر قابل تحملی هم نیست.

ته مونده‌ی لقمه‌ش رو میون پلاستیکش می‌ذاره و شروع به مچاله کردنش می‌کنه. دست‌هاش رو می‌تکونه و در همون حال شونه‌ای هم بالا می‌ندازه.

-مرجان؟

از پشت شیشه‌های عینکش نگاهم می‌کنه و فقط می‌گه:

-هوم؟

-میگم تو یه عینک اضافی نداری یه چند وقت بهم قرص بدی؟

-چرا اتفاقاً من همیشه یه عینک یدکی دارم که اگه اخیانا واسه عینکم اتفاقی افتاد اون باهام باشه.

-کو؟ کجاست؟ الان همراهته؟

-آره همیشه توی کیفمه.

-میشه ببینمش؟

-خوب چرا که نه.

می خنده و دستش رو داخل کوله فرو می بره و چند لحظه بعد جعبه ی عینک توی دست هاشه.
-ایناهاش، اینه.

جعبه رو از دستش می گیرم و به سرعت درش رو باز می کنم. عینک رو از توی جعبه بیرون می کشم و نگاهی بهش می اندازم. قاب عینک ظریف و قشنگه و یه رنگ شیری ملایم هم داره. دسته هاش رو باز می کنم و به سرعت دست به کار میشم اما به محض اینکه عینک رو می زنم انگار که یکی دو تا انگشتش رو فرو کرده توی تخم چشم هام! چشم هام رو محکم می بندم و میگم :
-اوخ... کور شدم دختر!

-خب واسه خاطر اینه که چشم‌های تو که ضعیف نیست. تازه اگر هم اینطور باشه هر چشمی یه شماره‌ی مخصوص به خودش رو داره. ولی وایسا ببینمت گندم، یه دقیقه چشم‌هات رو نبند من رو نگاه کن. ولی دختر خدایی عینک خیلی بهت میادا!

-دروغ!

-نه به خدا...دروغ چرا! یه دقیقه صبر کن.

انگشتش رو از پشت سر وسط کمر آزاده فرو می‌کنه و با هیجان میگه:

-آزاده...آزاده...

-چته بابا پشتم رو سوراخ کردی!

-میگم یه نگاهی به گندم بنداز.

تا می‌خواد نگاهم کنه ژست می‌گیرم، چشم‌هام رو یه کم گشاد و لب‌هام رو هم جمع می‌کنم.

با تعجب نگاهم می‌کنه، بعد دو تا دستش رو به هم گره می‌زنه و میگه:

-وای چقدر خوشگل شدی تو گندم! صبر کن صبر کن... گوشیم رو آوردم بذاریه عکس ازت بندازم.

بیشتر از اون طاقت نمیارم، عینک رو از چشمهام برمی دارم و میگم:

-برو بابا گمشو! کور شدم.

بعد رو به مرجان می کنم و میگم:

-مرجان چند روز این رو امانت بهم قرض میدی؟ قول میدم بعد از چند روز صحیح و سالم بهت برش گردونم.

-به چه دردت می خوره وقتی تحمل کردنش برات سخته؟

-حالا تو بده من خودم یه کاریش می کنم. سعی می کنم بهش عادت کنم.

-اگه فکر می کنی که ممکنه، خیلی خوب قابلی نداره که.

به سرعت عینک رو داخل جعبه می دارم و جعبه رو توی جیب کاپشن نازک پاییزه فرو می کنم و منتظر می مونم تا بالاخره ساعت آخر با تموم لحظه های مرگبارش تموم شه.

آسمون همچنان دیوانه‌وار در حال بارش و سرمای هوا غیر قابل باور. کلاه کابشن رو روی سرم می‌کشم و قبل از اینکه پام رو از ساختمون بیرون بذارم از فرط سرما دست‌هام رو زیر بغلم فرو می‌کنم، روی پاهام بالا و پایین می‌شم و با خودم می‌گم:

-آخه از کی هوا یه مرتبه انقدر سرد شد! این بارون هم که کوتاه نمیدانگار خیال نداره یه نیم ساعت به خودش استراحت بده!

قبل از اینکه از ساختمون خارج شم تصمیم عجیبی می‌گیرم، اینکه عینک رو بزنم و از همین الان شروع به تمرین کنم. با احتیاط عینک رو از داخل جعبه درمیارم و روی دماغم جابه‌جاش می‌کنم. یه کم جلوی چشم‌هام تار میشه و احساس می‌کنم سرم داره گیج میره. با سماجت چند بار محکم چشم‌هام رو باز و بسته می‌کنم و بعد تند تند شروع به پلک زدن می‌کنم و با خودم مرتب تکرار می‌کنم:

-باید تحمل کنی گندم...باید بهش عادت کنی.

فاصله‌ی من تا حیاط فقط چند تا پله‌ست، اما بلندای هر یه پله‌ای که پام رو روش می‌ذارم انگار بیشتر از یه متر شده! طور عجیبی شروع به پایین اومدن از پله‌ها می‌کنم، درست شبیه قدم برداشتن بچه‌هایی که تازه راه افتادن! به نظرم حتی زمین صاف و هموار آسفalte هم پر از پستی بلندی و ناهموار و موج به نظرم می‌رسه. همچنان با احتیاط شروع به گام برداشتن می‌کنم، این در حالیه که سایرین با شتاب و عجله برای اینکه خیس نشن بهم تنه می‌زنن و به سرعت از کنارم رد میشن. همون موقع یه پام توی یه چاله‌ی پر آب فرو میره و مقداری از آب بارون که توی قسمت گودتری انباشته شده به سرعت سرازیر و وارد کفش تابستونیم میشه. جورابم حسابی خیس شده و این بدترین حالت ممکن از یه روز بارونی پیشبینی نشده‌ست که می‌تونه حسابی من رو کفری

کنه. اما شاید بشه توی همین روز بارونی پیشبینی نشده هم شاهد اتفاقاتی به مراتب پیشبینی نشده‌تر و زیباتری هم بود که توی نوع خودش بی‌نظیره و می‌تونه اونقدر خوشحالت کنه، که بی‌توجه به صدها چشمی که پیرامونت چرخ می‌زنن و تماشات می‌کنن، بدون اینکه از خیسی جوراب داخل کفشت چندشت بشه و زجر بکشی از فرط خوشحالی و ناباوری یه مرتبه حس کنی دو تا بال درآوردی و بپری وسط بغل اونی که اصلا انتظار دیدنش و بودنش و اون حد از مهربونی و دلواپسیش رو نداری! عزیزم در حالی که یه چتر بزرگ سیاه رنگ به دست داره و یه پالتوی بلند و شیک تن زده جلوی در مدرسه انتظارم رو می‌کشه. نمی‌دونم وقتی اسمم رو صدا می‌زنه چطوری خودم رو بهش می‌رسونم و باز هم نمی‌دونم چطوری خودم رو توی بغلش جا میدم. صورت سردم رو روی گرمی و یه دنیا رایحه‌ی مست کننده که از سمت سینه‌ش بلنده می‌ذارم و و نرمی تن‌پوشش رو زیر پوست صورتم با تموم وجود حس می‌کنم. دستم رو می‌گیره، سهم بیشتری از چترش رو به من می‌بخشه و بهم می‌گه:

-بیا...بیا اینجا زیر چتر تا خیس نشدی.

هنوزم فکر می‌کنم خوابم و دارم خواب می‌بینم!

همیشه برای دیدن خورشید عالم‌تاب و اینکه از اونهمه زیبایی و درخشش و نور و یه دنیا گرمای اون لذت ببری باید تاوان بدی. تاوان دیدن خورشید اینه که سرت رو تا جای ممکن بالا بگیری و با اینکه اشعه‌های سوزان خورشید در حال دریدن چشمتن باز هم با سماجت بخوای وایسی و تماشاش کنی. سرم رو بالا گرفتم و خورشیدم رو تماشا کردم. واقعا دارم کور میشم! عینک لعنتی بد جوری عذابم میده. اما اینکه چترش حالا سایه‌بونم شده، اینکه دست‌هام رو گرفته و برای گرم کردن اون‌ها با عشق شروع به نوازششون کرده بزرگترین تسکین منه.

نگران ازم می‌پرسه:

-تو سردته ؟

انقدر از حضورش احساس امنیت می‌کنم که با خودم میگم نه خدایا این دیگه حتی خورشید هم نیست! شاید این خود خداست! وگرنه که کی جز خود خدا خبر داره سال‌ها آرزو داشتم مثل بقیه تا پام رو از در مدرسه بیرون می‌ذارم ببینمش. عزیزترینم رو ببینم که خیلی خوشگل‌تر و جوون‌تر از همه‌ی باباهای دنیا اومده دنبالم و مهربون‌تر از تموم اون‌ها تا این حد نگرانمه و دلوایس! وای نه خدایا هنوز هم باورم نمیشه!

شروع به صدا زدنش می‌کنم چون خودش بهم گفته و می‌دونم این از هر چیزی توی دنیا بیشتر خوشحالش می‌کنه.

-کامران...

-جونم گندم؟ عزیزم تو خیلی سردته نه؟

-دیگه سردم نیست.

-چرا سردته. چرا پایین شلوارت خیسه؟

می‌خندم و خجالت‌زده میگم:

-چیزی نیست، با عجله می‌اومدم پام توی گودال آب فرو رفت.

نگران چترش رو بهم می سپاره، بعد خم میشه و با دست هاش شروع به چلوندن لبه‌ی شلوارم می‌کنه. می‌گم:

-ولش کن.

-نگاه کن ...آب تا توی کفش هات هم نفوذ کرده.

-عیبی نداره. خودش خشک میشه.

بلند میشه و با نگرانی به کاپشتم نگاه می‌کنه:

-لباست هم که خیلی نازکه.

شروع به در آوردن پالتوش می‌کنه.

-چیکار می‌کنی کامران ؟ لازم نیست. من سردم نیست.

-چرا سردته...

پالتوش رو روی دوشم می‌ندازه.

-ولی آخه خودت...

-نگران من نباش. من به سرما عادت دارم. جایی که زندگی می‌کنم خیلی سردتر از اینجا است. در ضمن نگاه کن، پولیورم خیلی ضخیمه سردم همیشه فقط باید من رو ببخشی چون اینجا ماشین ندارم و گرنه با ماشین می‌اومدم دنبالت. می‌بینی فقط خودم و همین یه چترم.

-همین هم خیلی خوبه!

و توی دلم میگم:

"چرا باهام این کارها رو می‌کنی؟ اون هم حالا که از یه طرف این عینک لعنتی داره جونم رو می‌گیره، از طرفی هم تو من رو می‌کشی. چرا انقدر لوسم می‌کنی؟ چرا طوری باهام رفتار می‌کنی که هیچکس تا حالا واسم نکرده؟ چرا کارهایی رو می‌کنی که بهش عادت ندارم؟ کاری می‌کنی که بهت عادت کنم و خیلی دوست داشته باشم! چرا فکر نمی‌کنی وقتی که بری خیلی دلتنگت میشم.

آخ کامران... کامران کاش میشد که تا همیشه همینجا برای من می‌موندی، کاش بدونی چقدر دوستت دارم و وقتی که نباشی شاید م از غصه بمیرم... من خیلی دوستت دارم".

-کامران دست هم رو بگیریم؟

یه مرتبه می ایسته و این توقف نا به هنگامش باعث توقف من هم میشه. به چشم هاش خیره میشم و می تونم بفهمم وقتی این رو بهم میگه چقدر براش سخته و تا چه اندازه درد می کشه. نه گندم...دیگه دست همدیگه رو نمی گیریم. هیچوقت دیگه دست های هم رو نمی گیریم.

-چرا؟

-دلیلش رو شاید بعدا یه روزی خودت فهمیدی.

-دیگه دوستم نداری؟ اگه اینطوریه پس چرا اومدی دنبالم؟

-این چه حرفیه! کی گفته دوستت ندارم؟ اومدم دنبالت چون نگران بودم و می دونستم ممکنه به مشکل بر بخوری. در ضمن این کار رو واسه ی مامانت هم می کردم. خیلی وقت ها تا جلوی مدرسه دنبالش می رفتم که موقع برگشتن از مدرسه تنها نباشه.

-دروغ میگی...به خاطر کامیاره. می دونم حتما اون چیزی بهت گفته. آخه اون دیروز ما رو با هم دید.

برای اینکه به هر بهونه ای به این بحث ناخوشایند پایان بده سعی می کنه مسیر حرفم رو منحرف کنه. می خنده و سر انگشتش رو روی دماغم می ذاره و بهم میگه:

-نمی‌دونستم تو وقتی عینک می‌زنی خوشگل تر هم میشی. دختر دوست داشتنی من!

قبل از اینکه برم و لباس‌هام رو عوض کنم از وسط حیاط به سمت ساختمان عمارت شروع به دویدن می‌کنم. صداش رو از پشت سرم می‌شنوم.

-کجا؟

-میرم آقا رو ببینم. باید با چشم‌های خودم ببینم که حالش بهتر شده.

-من که بهت گفتم آقام حالش خوبه.

-می‌دونم. اما می‌خوام خودم ببینمش.

کامران و چترش رو وسط حیاط رها می‌کنم. حالا دیگه تا اندازه‌ای از شدت بارش بارون هم کم شده. یه نفس تا وسط عمارت می‌دوم و اولین کسی که می‌بینم کامیاره. گوشی موبایلش رو سخت به گوشش چسبونده و داره با کسی حرف می‌زنه. همین که چشمش بهم می‌افته واسه چند لحظه متعجب نگاهم می‌کنه، شاید به خاطر عینکیه که زدم. اما نه، رد نگاهش که این رو نمی‌گه، اون داره به پالتوی کامران که هنوز روی دوشمه نگاه می‌کنه. درست همین موقع صدای سوزی رو هم می‌شنوم.

-وای این رو ببینش چقدر قشنگه! چقدر هم که بهت میاد.

-مرسی سوزی، اما این پالتوی کامرانه. نگرانم شده بود تا دم مدرسه اومد دنبالم، خدا خیرش بده وگرنه تا برسم موش آب کشیده شده بودم مرده بودم از سرما!

-ولی من منظورم به عینکته گندم.

دست‌هام رو دو طرف فریم می‌دارم و میگم:

-خیلی وقت بود که این رو گرفته بودم، اما راستش هیچوقت توی خونه نمی‌زدمش. فقط گاهی وقت‌ها توی مدرسه...

-تو کی رفتی دکتر؟ بهم نگفتی!

-گفتم که، خیلی وقته. اما از امروز تصمیم گرفتم مرتب بزنم. وای سوزی وقتی که میشه دنیا رو از پشت این شیشه‌ها خیلی قشنگ‌تر و راحت دید مگه آخه دیوونه‌م که نزنم؟!

کمکم می‌کنه تا پالتوی کامران رو از روی دوشم بردارم و بعد با وسواس شروع به تکوندنش می‌کنه و می‌بره یه گوشه با احتیاط آویزونش کنه تا خشک بشه و در همون حال میگه:

-وای چه بویی! عطر آقا کامران واقعا معرکه‌ست.

میگم:

-بله... کامران ما همه چیزش معرکه ست.

همزمان کامران هم وارد سالن میشه. کامیار حرف زدنش تموم شده و به خاطر کنسرت امشب خیلی هیجان زده به نظر میاد. قبل از هر کاری به سمت میاد، رو به روم وایمیسه، بعد یه کم پاهاش رو خم می کنه و دو تا دست هاش رو می ذاره روی پاهاش و بهم میگه:

-فقط موندم تو اگه این دماغ رو نداشتی عینکت رو روی چی می داشتی؟

کامران می خنده و میگه:

-اون وقت براش سفارش یه دماغ مصنوعی می دادیم. یه دماغ پلاستیکی اما خوشگل.

دست هاش رو از روی پاهاش برمی داره، دوباره صاف می ایسته و با خنده میگه:

-نه بابا اون یه کم زیادی خرج برمی داره. تازه ممکنه دماغ جدیدش بهش نیاد. می دونی باس چیکار کرد؟ یه دونه از این کش های شلوار هستا، می بندیم به دسته های عینکش، بعد از همینجا میاریمش اینجوری... تا این پشت سرش اینجوری خیلی شیک و مجلسی قشنگ براش پاپیونی گره می زنیم؛ مثل اون پیرزنه بود قدیم ها سر گذر می نشست آلوچه لواشک می فروخت... اسمش چی بود داداش؟

-ننه کاشی.

-خودشه! جون خودم تو چقدر خوب يادت مونده داداش. ننه کاشی...ننه کاشی.

کلافه سرم رو از میون دست‌هاش بیرون می‌کشم و میگم:

-برین خودتون رو مسخره کنین.

و به سمت اتاق آقا به راه می‌افتم.

"کبی"

-خدا آخر و عاقبت رو به خیر کنه. نمیرم به بخت نشستنت رو ببینم و بعد برم.

-حالا تو چرا امروز باز نگران به بخت نشستنت من شدی؟

-دِ تون به تون شده هر چی می‌خوام حرفی نزنم این دهن صاب مرده رو ببندم که باز نمی‌ذاری!

-مگه چیکار کردم کبی جون؟

-تازه می پرسه چیکار کردم! خوشت میاد انقده خودت رو عنتر و منتر این جماعت کنی تا اینطور به ریشتم بخندن؟

-کی بهم خندیده؟ تو حرف دلت رو بگو.

-خودم دیدم جوونمرگ شده! آخه اون ماس ماسک رو گذاشتی تُوک دماغت که چی بشه هان؟!

-خب چشمهام ضعیف شده. مگه هر کی عینک بزنه عنتر و منتر شده؟ یا نه، می ترسی حالا که عینک می زنم دیگه کسی نیاد سراغم و بترشم ور دلت بمونم؟!

-اونی که واقعا عینک لازم داره و چشمهش درست کار نمی کنه نه. اما تو چطور یه مرتبه چشات ضعیف (ضعیف) شد اون رو نمی فهمم! از کی فهمیدی عینک لازمی؟ اصلا کی دکتر رفتی؟ از کجا این رو گرفتی؟ چطور تا وقتی که توی خونه نشستی و هیچکی نیست چشمهات یه مرتبه شفا می گیره، همین که صدای پای می شنوی چشمهات کور میشه و یادت می افته باید عینک بزنی؟

-یعنی می خوای بگی الکیه دیگه؟ دارم فیلم بازی می کنم؟

-نخیر! فقط می خوام بگم خدا به خیر کنه، این بار دیگه نمی دونم چی توی اون کله ته سر بزرگ!

-همش دوست داری همینجوری یه چیزی واسه‌ی خودت بگی!

-ای تیر غیب بیاد و وسط اون زبونت بخوره! دختره‌ی چشم سفید یعنی اشتباه می‌کنم؟ کور بودم ندیدم همین که بت زنگ زد گفت بیا توی حیاط چطور یه مرتبه از جات پریدی اون عینک کوفتی رو برداشتی و انداختی گل دماغت و دوون دوون دوییدی و رفتی سراغش؟!
خب حالا...

-خب حالا که چی؟!

-چیکارت داشت؟ یعنی انقده کارش مهم بود که توی ظل بارون کشیده بودت تا وسط حیاط؟

-تو که باز هم پشت دیوار اون پایین پله‌ها گوش وایساده بودی، یعنی نشنیدی چی بهم گفت؟

-خیر ندیده، من اونجا رفتم فقط به دبه‌های ترشی سر بزنم ببینم یه وقت نکنه که درشون باز مونده باشه بارون بزنه ترشی‌ها رو نفله کنه.

-آره تو راست میگی. اما اگه واقعا می‌خوای بدونی چیکارم داشته، کارش فقط همین بود که ازم پرسید برای دیدن اجراشون شب میرم کنسرت یا نه. چون از سوزی شنیده که نمیام.

-وا...مگه قراره که تو امشب نیای؟

-نه. طفلی سوزی خیلی دلش می‌خواست بره کنسرت، آقام هم که حالش هیچ تعریفی نداره. بهش گفتم تو برو من پیش آقا می‌مونم بلکه هم یه کم درس‌های عقب افتاده‌م رو مرور کنم.

-اون وقت وقتی شنید که نمیای چیزی نگفت؟

-چرا یه کم ناراحت شد، اما وقتی فهمید تصمیمم رو گرفتم خب بعدش اون هم گذاشت و رفت.

-فقط همین؟

-همین دیگه. مگه قرار بود چیز دیگه‌ای هم باشه؟

-یه عالمه با هم حرف زدین، اون وقت میگی فقط همین دو کلمه رو بت گفت و رفت؟

-اون وقت تو هم میگی اون پایین اصلاً گوش و اینساده بودی دیگه؟!

-اصلاً به من چه! می‌خوای بگو می‌خوای نگو.

پاشم... پاشم همینجوری نشینم برم حمون. بین امروز یه مشت سبزی سرخ کردم انگاری که تا مغز استخونم رو بوی شنبلیله برداشته. تموم لباس‌های تنم بو میده. خوبیت نداره، نیست که یه جورایی ما هم مهمون‌های آقا کامیار به حساب میایم، باید امشب حسابی به خودمون برسیم، نه که بچه یه وقت پیش دوست و دشمن سر شکسته شه خدایی نکرده.

-آره خوب و حسابی به خوت برس با اون کفش‌های نوک تیز پاشنه تخم مرغی عهد عتیقت!

-چی گفتی؟ نشنیدم؟ کفش‌هام چی؟

-هیچی... چی گفتم؟ گفتم بهتون خوش بگذره. در ضمن کفش‌ها هم خیلی قشنگه، حتما امشب همون رو پات کن.

-قربونت ننه. الهی دردهات توی سرم. تو هم اگه درست تموم شد اون شلوار غلوم رو بردار یه اتویی بش بزن.

مارمولک فکر کرده با دسته‌ی کورها طرفه! به خیال خودش من رو رنگ می‌کنه! درسته که نخوردیم نون گندم، اما دیدیم دست مردم. هر کی شناسدش من که خوب می‌شناسمش. ناسلامتی خودم بزرگش کردم! خوب می‌دونم از وقتی رفت توی حیاط و برگشت اصلا یه حال دیگه‌ای شده. لپ‌هاش شده انگاری انار تو سرخ! انگاری که از لپ‌هاش خون می‌چکه! باز هم شروع کرده به جویدن لب‌هاش و بهم هیچی نمیگه؛ اما باشه، بالاخره که می‌فهمم چه خبر بوده اون بالا.

به قول قدیمی‌ها گوز امروز دلنگ دلنگش فرداست. غلط نکنم یه چیزی بهش گفته که برعکس روزهای دیگه که اونطور دیوونه‌ش می‌کرد این بار از وقتی که برگشته یه جوری پاش رو گذاشت وسط اتاق انگاری که داره روی ابرها راه میره! الان هم که بالشش رو قلمبه کرده گذاشته زیر چونه‌ش و یه کتاب هم گذاشته روبه‌روش یعنی که ارواح خیک باباش داره درس می‌خونه. اما تموم هوش و حواسش و فکر و ذکرش هنوز همونجاییه که همین نیم ساعت پیش با پسره همونجا بود.

"گندم"

خدا رو شکر که نشنیده! همش خدا خدا می‌کردم مبادا که یه وقت چیزی شنیده باشه. آدم وقتی توی لحظه‌ای که اصلاً انتظارش رو نداره قشنگ‌ترین حرف‌های ممکن رو از اون کسی که خیلی دوستش داره می‌شنوه دلش می‌خواد که تموم اون حرف‌ها رو برداره و همونجوری دست نخورده توی صندوقچه‌ی دلش تا ابد فقط برای خودش نگه داره. امشب یه جور عجیبی ناآرومم، دل توی دلم نیست و خدا خدا می‌کنم که عمر این ساعت‌ها تموم شه و اون برگرده. دائم به اون و به حرف‌هایی که قراره با هم بزنیم فکر می‌کنم. یادم نمیره که وسط حیاط بهم گفت:

-گندم امشب نخواب. منتظرم بمون وقتی که برگشتم یه کم با هم حرف بزنیم، حرف‌هایی که خیلی مهمه.

اولش یه کم جا خوردم. چرا دروغ بگم، یه کم هم ترسیدم و بیخودی همینطور دلم شروع به شور زدن کرده بود. تا اومدم نگران بشم بهم گفت:

-نگران نشو. بهت قول میدم اذیت نمی‌کنم. یعنی...من دیگه هیچوقت اذیت نمی‌کنم.

دونه‌های ریز بارون همینجوری روی سر و صورتم می‌پاشید که یه دستش رو سایه‌بون کرد و بالای سرم گرفت. یه لحظه حس کردم این قشنگ‌ترین چتر دنیاست که بالای سرمه و فهمیدم که کامیار هم می‌تونه چتر بالای سر بسازه، البته اگه چتری داشته باشه! اما سایه‌بون دستسازی که اون از یه دستش برام ساخته بود با اینکه کاملاً بی‌اثر بود و هنوز هم کلی بارون روی سر و صورتم شتک میزد اما یه جورایی برام قشنگترین و امن‌ترین چتر دنیا شده بود. یه جورایی که کم کم حس می‌کردم دارم به خواب فرو میرم، به یه خواب عمیق که انگار توی اون یه صدایی که خیلی به صدای کامیار شباهت داشت بهم گفت:

-من امروز با آقام حرف زدم و بهش گفتم...

یه فوت کرد وسط صورتم. انگاری که یه مرتبه از یه خواب عمیق بیدار شده بودم و حالا هم منتظر بودم تا بدونم ادامه‌ی خوابی که دیدم چی می‌تونه باشه، فقط یه کابوس و همناک یا یه رویای دلنشین؟

-قبول کردم گندم. من و تو با هم ازدواج می‌کنیم...

کامیار رفته بود، اما من مثل یه موجود مسخ هنوز همونطور وسط بارون وایساده بودم و رفتن و دور شدنش رو تماشا می‌کردم.

یه بار دیگه نگاهی به ساعت انداختم. ساعت حدود ده و نیم بود. می‌دونستم کنسرت ساعت نه تموم میشه و احتمالاً این یک ساعت و نیم تاخیری هم که پیش اومده واسه خاطر اینکه که کامیار قول داده بود بعد اجرا کل خانواده رو ببره و شام مهمونشون کنه. ساعت نه بود که انیس رفت.

چند ساعتی پیش آقا بودم و طبق معمول یه کم براش کتاب خوندم با اینکه می‌دونستم اصلاً حالش خوب نبود. توی تموم مدتی که براش کتاب می‌خوندم چشم‌هاش رو بسته بود و دقیقاً نمی‌دونم خواب بود یا بیدار یا چقدر متوجه مطالبی میشد که براش می‌خوندم. شاید هم تحت تاثیر داروهایی بود که امروز طبق نتیجه‌ی جواب آزمایشاتش دکتر مجبور به تعویضشون شده بود. فقط می‌دونم نتیجه‌ی آزمایشاتش اصلاً خوب و مطلوب نبود، اونقدر که حتی کامران هم همچین دل و دماغی برای رفتن نداشت. حتی یه بار هم منصرف شد و تصمیم گرفت که امشب رو پیش آقا بمونه، اما بهش اطمینان دادم که پیش آقام هستم و حسابی حواسم بهش هست و اگه خدایی نکرده اتفاقی افتاد فوراً اون رو در جریان می‌ذارم.

برای آخرین بار از جام بلند میشم و میرم که یه بار دیگه وضعیت آقا رو چک کنم. خوابیده، اما صدای ناله‌های خفیفی که از میون لب‌هاش به گوشم می‌رسه بدجوری حال رو بد می‌کنه. خیلی آرام در رو می‌بندم و یه بار دیگه سر جای اولم برمی‌گردم. کتابم رو محکم می‌بندم و در حالی که ته مداد رو میون موهام فرو می‌کنم کلافه پوف می‌کشم و همزمان اون‌ها هم از راه می‌رسن. کبی و غلامعلی همراهشون نیستن، اما وقتی کامران و سوزی با هم و در حالی که گرم یه بحث داغ و جدی‌ان پاشون رو توی سالن می‌دارن می‌تونم بفهمم که بر خلاف تصورم به هیچ وجه مساعد نیستن. سوزی با بی‌حوصلگی شالش رو از روی سرش برمی‌داره و در حالی که خیلی خسته به نظر میاد شروع به باز کردن دکمه‌های مانتوش می‌کنه. کامران هم بدون اینکه کتش رو از تنش در بیاره همونجوری میاد و ولو میشه روی کاناپه. دست‌هاش رو از دو سمت باز می‌کنه، سرش رو روی قسمت تکیه‌گاه مبل می‌ذاره و برای چند دقیقه چشم‌هاش رو می‌بنده. به قدری توی خودش که حتی فراموش می‌کنه حال آقا رو بپرسه! وحشت‌زده نگاهی به سوزی می‌ندازم که موهاش رو میون دست‌هاش مشت کرده و با کشی که دور مچ یه دستش انداخته داره موهاش رو می‌بنده و در همون حال با یه اشاره بهم حالی می‌کنه که طوری نیست و نگران نباشم.

کامران یه مرتبه پوفی می‌کشه، چشم‌هاش رو باز می‌کنه و دست‌هاش رو از روی لبه‌های مبل برمی‌داره و داخل هم گره می‌زنه. حالا تا حدی از تکیه‌گاه فاصله گرفته، خودش رو به سمت جلو می‌کشه و بالاخره ازم می‌پرسه:

-راستی آقام چطوره؟

به سمتش میرم و میگم:

-خوبه، خوابیده. من شامش رو دادم و داروهاش رو هم طبق دستور دکتر بهش دادم و کمکش کردم دستشویی‌ش رو بکنه. با اینکه یه کم ازم خجالت می‌کشید کارش رو کرد. بعد هم یه دمنوش گیاهی گرم بهش خوروندم تا کمک کنه که بهتر بخوابه. الان هم گرفته خوابیده.

-خوبه...خوبه. دستت درد نکنه گندم تو امروز خیلی خسته شدی.

-چه حرفیه! کاری نکردم که. فقط...

حرفی نمی‌زنه و در حالی که منتظر شنیدن بی‌صدا نگاهم می‌کنه.

-کبی و غلامعلی کجان؟ نمی‌بینمشون؟

به جای کامران سوزی جوابم رو میده.

-اییی... طفلکی‌ها خیلی خسته شدن، خوب حق هم دارن، سن و سالی از شون گذشته. رفتن که بخوابن. هان راستی تا یادم نرفته کبری خانوم سپرد که بهت بگم زود بیای بگیری بخوابی چون فردا صبح زود باید بلند شی.

بعد رو به کامران می‌کنه و می‌پرسه:

-راستی آقا کامران، اگه شما گرسنتونه من می‌تونم یه چیزی واستون درست کنم.

قبل از اینکه کامران جوابش رو بده میگم:

-از ظهر هم غذا مونده. بخواین می‌تونم گرمش کنم.

-نه گندم دستت درد نکنه.

رو به سوزی می‌کنه و میگه:

-دست شما هم درد نکنه ممنون بابت توجهتون، اما گرسنه نیستم. واقعا امشب هیچ اشتهايي واسه‌ی خوردن شام ندارم.

رو به سوزی می‌کنم و می‌پرسم:

-مگه قرار نبود امشب همگی شام رو بیرون بخورین؟

-وایییی...تو رو خدا هیچی نیپرس گندم.

-چرا؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ چرا کامیار با شما نیست؟

-اون با دوستهاش برمی گرده.

-آخه قرار بود با هم...

-آره یه قرارهایی بود. اما نشد متاسفانه. یه جورایی برنامه ریزی هایی که کرده بودیم بهم ریخت و عملی نشد.

-چرا مگه...وای نکنه که خراب شد؟ آره؟ همینه دیگه! تو رو خدا فقط نگین که اجراشون خراب شده.

-نه گندم چرا انقده شلوغش می کنی! اتفاقاً اجرای اون ها عالی بود! یه اجرای فوق العاده و بی نظیر...

رو به کامران می کنه و می پرسه:

-به نظرتون اینطور نبود کامران خان؟

-چرا...چرا همینطور. اجرا واقعاً خوب و بی نقص بود.

-پس دیگه چی؟ نکنه واسه ی کامیار اتفاقی افتاده؟

-نمی دونم چطوری بگم چون سرم از شدت درد داره منفجر میشه! آره خوب یه اتفاق هایی افتاد، اما قبلش بگم که اون اتفاق واسه کامیار نیفتاده. فقط یه جوړی پسر بیچاره رو تحت تاثیر قرار داد که تا به حال هرگز کامیار خان رو اونجور ندیده بودم. البته این رو هم بگم نه تنها کامیار، که کل گروه میخک طلایی رو داغون کرد. طفلکی ها بدجوړی منقلب شدن. به خدا این اصلاً حقشون نبود. نه چ نچ! الان باید جشن موفقیتشون رو می گرفتن اما حالا...

-خب بالاخره می خواین بگین چی حقشون نبوده؟!

-یه خبر بد و وقوع یه حادثه ی تلخ به مراتب از اون هم بدتر.

-مگه چه اتفاقی افتاده که تا این حد بود؟

-بعد اجرا، درست موقعی که بچه ها هنوز سرمست بودن از کار فوق العاده شون یه خبر بد طوری همشون رو بهم ریخت که طفلی ها سرشون رو گذاشته بودن روی شونه های هم و مثل ابر بهار

های‌های گریه می‌کردن. من نمی‌دونم اون وسط کی این خبر رو آورد و بهشون داد. راستی آقا کامران شما متوجه شدین؟

-نه. راستش من هم چیز درستی نفهمیدم.

-خب حالا خبر چی بوده؟

-میگن آموزشگاه موسیقی که اون‌ها سال‌ها اونجا هنرجو بودن و توش فعالیت داشتن توسط یه عده که البته از لحاظ قانونی منعی نداشتن و ظاهراً مجوز هم داشتن یه دفعه مورد هجوم و تخریب قرار گرفته. انگار اون موقع یه تعدادی هم توی آموزشگاه بودن. بیچاره‌ها برای جلوگیری از تخریب با تموم وجود مقاومت می‌کردن اما متأسفانه به دلیل اینکه ساختمان آموزشگاه خیلی قدیمی بوده با چند تا ضربه یه قسمتش فرو می‌ریزه و یه عده‌ای دچار حادثه میشن. حالا اونها بماند که چند نفر زخمی و مجروح شدن و الان توی بیمارستان بستری‌ان، اما ظاهراً یکی هم اون وسط افتاده و مرده. یکی که ظاهراً برای بچه‌ها خیلی عزیز بوده، خصوصاً برای کامیار.

-وای خدایا...حالا کی بوده اون بیچاره؟

-من که درست نمی‌شناسمش. ولی می‌گفتن یکی به اسم استاد جلیوند.

رنګم می پره و سرم به دوران می افته. طاقت نمیارم و دستم رو به لبه ی مبل می گیرم و برای اینکه سقوط نکنم به مبل تکیه می زنم. کامران نگران از جا بلند میشه، دستم رو می گیره و کمک می کنه که بشینم. توی همون حالت میگم:

-نگو...نگو سوزی! تو رو خدا بسه...دیگه بسه!

سوزی نگران به سمتم میاد.

-تو یه مرتبه چت شد دختر؟ مگه تو هم استاد جلیوند رو می شناختی؟

صورتتم رو از میون کف دست هام بیرون میارم و بهش میگم:

-چطور نمی شناسمش؟ استاد همونیه که دیروز سه تار کامیار رو درست کرد. ما دیروز کلی با هم حرف زدیم! وای خدایا باور نمی کنم! اصلا باور نمی کنم مگه میشه؟ بیچاره استاد...بیچاره کامیار...

کامران تمام تلاشش رو می کنه که از حجم اندوهی که دارم کم کنه و بهم میگه:

-ناراحت نشو گندم. البته که این اتفاق درناکیه...ما کجای دنیا زندگی می کنیم؟ آخه کجای دنیا خونه ی امید آدم ها رو اینجور روی سرشون خراب کنن! این قتله، جنایته...جنایت!

بغضم رو قورت میدم و میگم:

-بهم می‌گفت فاصله‌ی عشق و نفرت به اندازه‌ی یه نفسه! وای خدایا ما دیروز چقدر با هم حرف زدیم! حرف‌هاش خیلی به دلم می‌نشست. نه باور نمی‌کنم... اصلا باور نمی‌کنم الان که دارم این‌ها رو میگم استاد مرده و دیگه حتی نمی‌تونه نفس بکشه.

سوزی میگه:

-مرد بیچاره! خدا رحمتش کنه. من رو ببخش گندم خیلی خسته‌م. فردا صبح زود باید بیدار شم بهتره که برم بگیرم بخوابم. به نظرم تو هم همینجور اینجا نشین و هی غصه نخور. بهتره تو هم بری بگیری بخوابی.

-ممنون سوزی. اما کامیار قبل از رفتنش بهم گفت که منتظرش بمونم. مثل اینکه باهام یه حرف‌هایی داره.

-میل خودته، اما بعید می‌دونم اون به این زودیها برگرده یا اگه برگرده حالی برای حرف زدن داشته باشه.

-با این حال یه کم دیگه منتظرش می‌مونم، اگه نیومد میرم می‌خوابم.

-خیلی خوب پس من برم. فعلا شب همگی بخیر.

شال و مانتوش رو از روی مبل برمی داره و به سمت اتاقش به راه می افته. کامران با شب بخیری مشایعتش می کنه. وقتی که سوزی در اتاقش رو پشت خودش می بنده کامران یه بار دیگه سعی می کنه که حال و هوام رو تغییر بده. به سمتم میاد و بهم پیشنهاد میده:

-ببین گندم...من یه چیزی گرفتم که فکر کنم برای دیدنش الان بهترین وقته و اگه ببینی شاید خیلی خوشت بیاد. البته خیلی وقته که گرفتمش، اما هیچوقت فرصتی پیش نیومد که نشونت بدم.

بالاست، میگم حالا که وقت داری می خوای با هم بریم و ببینیش؟ شاید دیدنش باعث بشه یه کم از این حال و هوا خارج بشی.

دستش رو می گیرم و میگم:

-وای کامران تو خیلی مهربونی! ممنون از اینکه انقدر حواست بهم هست، اما اگه میشه بمونه واسه یه وقت دیگه. می ترسم هر آن کامیار از راه برسه. اخلاقش رو که می دونی، یه وقت داستان میشه برامون.

-خیلی خوب. به هر حال تو بهتر از من برادرم رو می شناسی. اصراری نیست، بمونه واسه ی بعد. من هم دیگه کم کم برم بگیرم بخوابم. وای خدایا فردا چه روز شلوغیه!

-مگه فردا چه خبره؟

-باید واسه یه سری آزمایشات دقیق دیگه آقام رو ببریم بیمارستان. اگه باهام کاری نداری من هم برم بخوابم.

-کاری ندارم. امیدوارم خوب بخوابی. در ضمن فکرش رو نکن، من مطمئنم آقام حالش خوب میشه.

بالاخره اومدم، دقیقا نمی‌دونم چند ساعت بعد. اونقدری می‌دونم که رد انگشتی که روی گونه‌م به جریان می‌افته باعث میشه که پلک چشم‌هام به سرعت باز شه. سرم رو از روی میز برمی‌دارم که ناخودآگاه دستم به سمت یه قسمت از گردنم که از شدت درد شروع به تیر کشیدن کرده میره. از فرط درد چهره‌م کمی در هم میره و بی‌اختیار می‌نالم.

-آخخخخ!

حس می‌کنم یه سمت از گردنم خشک شده و کاملا از کار افتاده، اما وقتی که می‌بینمش، اینکه علیرغم تموم نگرانی‌ها و دلواپسی‌هام حالش خوبه و بالاخره برگشته باعث میشه درد خودم رو فراموش کنم و فقط به سلامت اون فکر کنم. به سرعت از جا بلند میشم. توی فضای نیمه تاریک سالن با نگرانی زل زدم به چشم‌هاش. حالت چشم‌هاش کامل تغییر کرده و سرخ و ورم کرده شده. آخرین بار این حالت چشم‌هاش رو اون شبی دیده بودم که مادرش فائقه خانوم از دنیا رفته بود. می‌دونم که گریه کرده. هنوز دستم روی یه سمت از گردنمه که یه دستش به سمتم میاد، انگار می‌دونه درد می‌کشم. دستش رو روی دستم که روی گردنمه می‌ذاره. به سرعت دستم رو از زیر دستش بیرون می‌کشم. دستش همچنان روی گردنم باقی می‌مونه، توی چشم‌هام نگاه می‌کنه و میگه:

-من رو ببخش گندم. باور کن نمی خواستم...

-هیــــــــس! کامیار هیچی نگو من درکت می کنم و می دونم الان چه وضعیتی داری. من خیلی متاسفم! من رو توی غم خودت شریک بدون. می دونم امشب چقدر درد کشیدی.

همونطور که هنوز دستش روی گردنمه، با یه حرکت آروم من رو به سمت خودش می کشه. میرم و می چسبم به سینه اش و در حالی که یه بغض تلخ توی راه گلوم نشسته و مهمون اون لحظات غمبار شده بهش میگم:

-بهت تسلیت میگم کامی. آخرین غمت باشه.

یه بوسه از روی موهام برمی داره. صدای قورت دادن بزاقش همراه با بغضی که داره توی گوشم می پیچه و آهسته کنار گوشم لب می زنه:

-سرت سلامت گندم. من رو ببخش خیلی منتظرم موندی. باور کن فراموش نکرده بودم...این بار دیگه واقعاً...

-هیچی نگو کامیار. من که ازت ناراحت نیستم. گله ای هم ندارم. می تونم بفهمم الان چه حالی داری، فقط اینجا موندم تا بیای و ببینم که حالت خوبه. الان هم دیروخته، می دونم خیلی خسته ای. اگه هر کاری داری بهم بگو. گرسنه نیستی؟ چیزی لازم نداری؟ می خوای کمکت کنم تا بخوابی؟ می خوای یه کم شیر برات گرم کنم؟

بدون اینکه حرفی بزنه دستم رو می گیره و همراه خودش به سمت پله ها و از اونجا به سمت اتاقش می کشونه. می دونم توی تموم این لحظه ها چقدر بهم نیازمنده و تا چه اندازه درد داره که حتی ذره ای از اون غرور لعنتی و یه دنیا بی رحمیش دیگه خبری نیست. هر دو وارد اتاقش می شیم. وقتی که کلید برق رو می زنه متوجه ی لباس های خاک آلود و کفش های انباشته از گل و لای اون میشم. کمکش می کنم تا روی لبه ی تخت بشینه و بعد به سرعت خم میشم و شروع به باز کردن بند کفش هاش می کنم. می خواد ممانعت کنه و میگه:

-ول کن گندم...من خودم...

-لطفا باهام راحت باش کامیار. اینجوری نمیشه، تموم لباس هات پر از خاک و گله. بذار کمکت کنم لباس هات رو عوض کنی. به نظرم خوبه قبل از خواب یه دوش بگیری، مطمئنم حالت بهتر میشه. من هم تموم این ها رو جمع می کنم می برم میدم غلامعلی تا فردا بفرسته خشکشویی. کفش هات رو هم میدم کبی تمیزشون کنه.

مثل یه بچه، رام و مطیع شده و هیچ اعتراضی نداره. کمک می کنم تا تک تک لباس هاش رو از تنش در بیاره و همون موقع شروع به حرف زدن می کنه.

-جهنم بود...شاید هم برزخ! گندم من هیچوقت نفهمیدم فرق بین جهنم و برزخ چیه، فقط می دونم هر دوتاش وحشتناکه و من رو می ترسونه. هزار نفر آدم ریخته بودن اونجا. همه جا خاک و آوار بود. بارون زده بود و خاک ها رو به یه تلی از گل و لای تبدیل کرده بود که از لا به لاش بوی خون بیرون میزد! یه عده ای شمع روشن کرده بودن، یه عده گریه می کردن و زجه می زدن...وای خدایا عجب شبی بود!

سرش رو با دو تا دستم می گیرم و سعی می کنم آرومش کنم. یه قطره از اشکش می چکه و خدا می دونه هنوز هم طاقت دیدن اشک اون رو ندارم. برای اینکه به هر ترتیب به اون وضع اسفبار خاتمه بدم دستش رو می گیرم و به سمت حمام می کشونمش.

-می دونم کامی بیچاره...می دونم اما بیا...

تو یه دوش بگیر، من هم یه کم اینجا رو رو به راه می کنم.

وارد حمام میشه در رو هم پشت خودش می بنده. به محض اینکه دوش آب رو باز می کنه دست به کار میشم. لباس های خاک آلودش و همچنین کفش هاش رو روونه ی یه کیسه ی بزرگ می کنم. بعد می گردم و یه لباس گرم و راحت از داخل کشو در میارم و ملحفه و پتو رو کنار می زنم تا به محض بیرون اومدن از حموم بگیره بخوابه. به سمت حموم میرم، لبم رو به در نزدیک می کنم و بهش میگم:

-کامی...من یه دقیقه میرم پایین. می خوام واست شیر گرم و غسل درست کنم. بهت کمک می کنه که امشب رو راحت تر بخوابی. لباس هات اونجاست روی تخت گذاشتمشون. از حموم که بیرون اومدی منتظرم بمون من همین الان برمی گردم.

"کامیار"

همه چیز درست شبیه همون شبیه که مامانم رفت. اون شب هم تنها کسی که توی اتاقم بود و بهم کمک می کرد و دلواپسم بود فقط گندم بود. اصلا انگار خدا این موجود رو خلق کرده برای تموم ناآرومی های من. اون شب هم همینطور کمکم کرد تا دوش بگیرم، لباس هام رو عوض کنم و یه لیوان شیر غسل بخورم.

من امشب درست به اندازه‌ی همون شب غم دارم و یه چیزی به بزرگی و سنگینی یه کوه توی دلم سنگینی می‌کنه. لیوان خالی رو که از دستم می‌گیره دو قدم عقب میره، با نگرانی زل می‌زنه بهم و میگه:

-تو الان خوبی کامی؟ چیزی نمی‌خوای برات بیارم؟

یه دستم رو به سمتش دراز می‌کنم و ناباور سر انگشت‌هام رو می‌گیره. به سمت خودم می‌کشونمش و می‌خوام که کنارم روی لبه‌ی تخت بشینه. انگاری که یه کم مضطرب به نظر میاد، خوب حق هم داره چون هر وقت دستم رو به سمتش دراز کردم و توجهش رو خواستم، تا اومد باورم کنه یه مرتبه همه چی خراب شد چون باز هم یادم می‌افتاد که نباید اینطوری باشه، که دیگه محاله هیچی شبیه گذشته‌ها باشه.

با این حال میاد و کنارم می‌شینم. عطر موهایش بدجوری زیر دماغم می‌زنه. انگار که هزار ساله بوی عطر موهایش رو فراموش کردم. یادم نمیره که یه زمونی چطور عاشق عطر تنش بودم، یادم نمیره یه روز همینجا توی همین اتاق یه مرتبه چقدر بد شدم، اونقدر که بهش گفتم بره! که دیگه دوستش ندارم و نمی‌خوامش! این‌ها رو به اونی گفتم که همه کسم و بخشی از وجودم بود. خیلی ترسیده بودم! دست خودم که نیست، من از مرگ می‌ترسم! هر وقت یکی می‌میره حالم بد میشه. امشب هم حالم بده، واسه خاطر همینه که بهش میگم:

-نرو...پیشم بمون گندم.

ناباورانه زل می‌زنه بهم. غرق نگاه مهربونش میشم و ملتمسانه میگم:

-خواهش می‌کنم حداقل تا وقتی که خوابم ببره تنهام نذار و پیشم بمون. میشه گندم؟

یه لبخند بی‌رنگ روی لب‌هاشه و نگاهش آسمونی‌تر از هر وقت دیگه شده. به نشونه‌ی تایید به آرومی سرش رو تکیه میدن و بعد کمکم می‌کنه تا روی تختم دراز بکشم و به آرومی پتو رو تا زیر گردنم بالا می‌کشه. انگار ازش خجالت می‌کشم. غلتی می‌زنم و پشتم رو بهش می‌کنم. همونطور که داره بالش زیر سرم رو مرتب می‌کنه بهش می‌گم:

-می‌دونستی من امروز برای دومین بار یتیم شدم؟

بغض می‌ترکه و صورتم رو تا آخرین حد توی بالشم فرو می‌کنم. طوری از گریه‌م بی‌طاقت میشه که از پشت سر شروع به نوازش کردن موهام می‌کنه و آروم زیر لب صدام می‌زنه.

-نکن کامی! تو رو خدا، جون گندم با خودت اینطور نکن!

-درد دارم گندم! تو نمی‌دونی، استاد برای من فقط استاد نبود، اون پدرم بود! کسی که مثل یه پدر واقعی همیشه پشتم بود. حرف‌هایی که هیچوقت فرصت نکردم به پدر خودم بگم به استاد می‌گفتم. من هیچوقت طعم درد و دل پدر فرزندی رو با پدر خودم تجربه نکردم. آقام گوشی برای شنیدن من و چشمی برای دیدنم و حتی زبونی برای اینکه یه بار مثل باباهای دیگه پسر صدا بزنه نداشت. تا بود از دستم یا دلخور بود یا عصبانی یا متوقع... دوستم نداشت... هیچوقت دوستم نداشت! شاید به خاطر اینه که بارها شنیدم می‌گفت اولین علائم بیماری مادرم بعد تولد من بروز کرده. اون دیوونه‌وار عاشق زنش بود، بعد اون کامران رو هم داشت، طبیعی بود که پسر دوم هیچوقت به چشمش نیاد.

-این حرف رو زن کامی وقتی خودت نمی‌دونی برایش تا چه اندازه عزیزی. درست به اندازه‌ی کامران تو رو هم دوست داره، فقط یه کم زیادی روت حساسه و دائم نگرانته. مغروره، به روی

خودش نمیاره، اما خدا شاهده شب‌هایی که یه ساعت دیر می‌کنی اون چه حالی میشه! یا روزهایی که قهر می‌کردی و می‌رفتی چطور خودش رو به آب و آتیش میزد تا برت گردونه خونه.

-می‌خواستیم امشب با هم حرف بزنین. من خیلی حرف‌ها واسه‌ی گفتن دارم که باید بهت بگم. همش فکر می‌کردم امشب بعد تموم اون حرف‌ها...

-بخواب کامیار. بهت قول میدم فردا که از راه برسه روزی بهتر از حالا داشته باشی. فعلاً استراحت کن، بعداً با هم حرف هم می‌زنیم.

-نرو! بمون و یه کم باهام حرف بزن. نمی‌دونم...شعر بخون. یا نه...برام یه قصه تعریف کن! مثلاً قصه‌ی شازده کوچولو رو. اون وقت شاید که خوابم ببره. بهم قول بده تا وقتی خوابم نبرده از پیشم نمیری.

-خیلی خوب کامی، تو فقط چشم‌هات رو ببند.

-می‌بندم. فقط یه چیزی...خواهش می‌کنم اون عینک مسخره رو از جلوی چشم‌هات بردار، دیگه نزنش. می‌دونم که می‌دونی و خبر داری که عینک می‌زنم. باز هم می‌دونم برای اینکه به روم نیاری و یه جوری متوجهم کنی داری فیلم بازی می‌کنی چون اون عینک مال تو نیست، به خاطر من این کار رو می‌کنی. تو درست فهمیدی عینک می‌زنم. پس دیگه لازم نیست نقش بازی کنی. برش دار...

بدون هیچ توضیحی عینکش رو برمی‌داره و دستش رو روی پلک چشم‌هام می‌ذاره. گرمی و سنگینی دستش باعث انسداد چشم‌هام میشه. مست جادوی سحرانگیز کلماتش میشم. یه بار دیگه میشه گندم چند سال پیش، درست مثل تموم وقت‌هایی که برام کتاب قصه می‌خوند.

((روباه گفت:

-سلام.

شازده کوچولو مودبانه جواب داد:

-سلام.

سر برگرداند ولی کسی را ندید. صدا گفت:

-من اینجا هستم، زیر درخت سیب.

شازده کوچولو گفت:

-تو کی هستی؟ خیلی خوشگلی!

روباه گفت:

-من روباهم.

شازده کوچولو به او پیشنهاد کرد:

-بیا با من بازی کن. من خیلی غمگینم.

روباه گفت:

-نمی‌توانم با تو بازی کنم، مرا اهلی نکرده‌اند.

شازده کوچولو آهی کشید و گفت:

-ببخش اما اهلی کردن یعنی چه؟

روباه گفت:

-تو اهل اینجا نیستی. پی چه می‌گردد؟

شازده کوچولو گفت:

-پی آدم‌ها می‌گردد. اما اهلی کردن یعنی چه؟

روباه گفت:

-آدم‌ها تفنگ دارند و شکار می‌کنند. این کارشان اسباب زحمت است. مرغ هم پرورش می‌دهند، فقط فایده‌شان همین است.

شازده کوچولو گفت:

-نه من پی دوست می‌گردم. اهلی کردن یعنی چه؟

روباه گفت:

-این چیز فراموش شده‌ای است، یعنی ایجاد علاقه کردن، یعنی پیوند بستن. اما تو برای من فقط یک پسر بچه‌ای مثل صدها پسر بچه‌ی دیگر. نه من به تو احتیاج دارم، نه تو به من احتیاج داری. من هم برای تو روباهی هستم مثل صدها روباه دیگر، ولی اگر تو مرا اهلی کنی هر دو به هم احتیاج خواهیم داشت. تو برای من یگانه‌ی جهان خواهی شد و من برای تو یگانه‌ی جهان خواهم شد.

شازده کوچولو گفت:

-کم کم می‌فهمم. یک گل هست که گمانم مرا اهلی کرده باشد. اما او روی زمین نیست.

روباه کنجکاو شد و گفت:

-در یک سیاره‌ی دیگر؟ در آن سیاره شکارچی هم هست؟

-نه.

-این خیلی جالب است! مرغ چطور؟

-نه.

روباه آهی کشید و گفت:

-هیچ چیز کامل نیست. زندگی من یکنواخت است. من مرغ‌ها را شکار می‌کنم و آدم‌ها مرا شکار می‌کنند. همه‌ی مرغ‌ها شبیه هم هستند و همه‌ی آدم‌ها هم شبیه هم. این زندگی کسلم می‌کند، اما اگر تو مرا اهلی کنی زندگی‌ام چنان روشن خواهد شد که انگار خورشید بر آن تابیده است. آن وقت من صدای پایی را که با تمام پاهای دیگر فرق دارد خواهم شناخت. صدای پاهای دیگر مرا به سوراخم درون زمین می‌رساند، ولی صدای پای تو مثل نغمه‌ی موسیقی از لانه بیرونم می‌آورد. نگاه کن، آن گندم‌زارها را می‌بینی؟ من نان نمی‌خورم، گندم برای من بی‌فایده است. پس گندم‌زار چیزی به یاد من نمی‌آورد و این البته غم‌انگیز است. ولی تو موهای طلایی رنگ داری، پس وقتی اهلی‌ام کنی معجزه می‌شود! گندم که طلایی رنگ است یاد تو را به یادم می‌آورد و من زمزمه‌ی باد را در گندم‌زارها دوست خواهم داشت.

روباه خاموش شد و مدتی به شازده کوچولو نگاه کرد.

-خواهش می‌کنم بیا و مرا اهلی کن.

شازده کوچولو گفت:

-خیلی دلم می‌خواهد، ولی وقت ندارم. باید دوستانی پیدا کنم و خیلی چیزها را بشناسم.

روباه گفت:

-فقط چیزهایی را که اهلی کنی می‌توانی بشناسی. آدم‌ها زیاد وقت شناختن هر چیز را ندارند. همه چیز را ساخته و آماده از فروشنده می‌خرند، ولی چون کسی نیست که دوست بفروشد آدم‌ها دیگر دوستی ندارند و تو اگر دوست می‌خواهی بیا و مرا اهلی کن.

شازده کوچولو گفت:

-چیکار باید بکنم؟

روباه جواب داد:

-باید خیلی حوصله کنی. اول کمی دورتر از من روی علف‌ها می‌نشینی، من از زیر چشم نگاهت می‌کنم و تو هیچ نمی‌گویی. زبان سرچشمه‌ی سوتفاهم‌هاست. اما تو هر روز کمی نزدیکتر می‌شوی. مثلاً اگر در ساعت چهار بعد از ظهر بیایی من از ساعت سه به بعد احساس می‌کنم که خوشبختم.

شازده کوچولو فردا باز آمد. روباه گفت:

-بهتر بود که در همان وقت دیروز می‌آمدی. مثلاً اگر در ساعت چهار بعد از ظهر بیایی، من از ساعت سه به بعد احساس می‌کنم هر چه ساعت پیش‌تر می‌رود خوشبختی‌ام بیشتر می‌شود. در ساعت چهار به هیجان می‌آیم و نگران می‌شوم و آن وقت قدر خوشبختی‌ام را می‌فهمم. ولی اگر تو بی‌وقت بیایی، هرگز نخواهم دانست که چه وقت دلم را به دیدنت خوش کنم، آخر همه چیز آدابی دارد.

شازده کوچولو پرسید:

-آداب چیست؟

روباه گفت:

-این هم از چیزهای فراموش شده است. آداب باعث می‌شود که روزی متفاوت با روزهای دیگر و ساعتی متفاوت با ساعت‌هایی دیگر باشد. مثلاً شکارچی‌ها آدابی دارند، روزهای پنجشنبه با دختران ده می‌رقصند، پس پنجشنبه‌ها برای من روز شورانگیزیست. من در این روز تا نزدیکی باغ انگور به گردش می‌روم. اگر شکارچی‌ها بی‌وقت می‌رقصیدند تمام روزها شبیه هم میشد و من دیگر تعطیلی نداشتم.

پس شازده کوچولو روباه را اهلی کرد و چون ساعت جدایی نزدیک شد روباه گفت:

-آه من گریه خواهم کرد.

شازده کوچولو گفت:

-تقصیر خودت است. من بد تو را نمی خواستم، ولی خودت خواستی که اهلی ات کنم.

روباه گفت:

-درست است.

شازده کوچولو گفت:

-ولی تو گریه خواهی کرد.

روباه گفت:

-درست است.

-پس حاصلی برای تو ندارد.

-چرا دارد. رنگ گندمزارها...برو دوباره گل ها را ببین...))

"کامران"

در اتاق خواب طبقه‌ی بالا به آرامی باز و بسته شد. از همان جایی که نشسته‌ام سرم را تا انتهای‌ترین بخش پلکان بالا می‌برم و چشم به مسیری می‌دوزم که گندم خسته و بی‌رمق پای در مسیر پلکان می‌گذارد. همین که چشمش به من می‌افتد برای لحظاتی چند و کوتاه، در میانه‌ی پلکان متوقف می‌شود و با تعجب خیره به من می‌پرسد:

-هنوز بیدارین؟ فکر می‌کردم خواب باشی.

و همچنان مسیرش را به سمت پایین ادامه می‌دهد. پایش را روی آخرین پله می‌گذارد نگران می‌گوید:

-نکنه ما باعث بی‌خوابیتون شدیم؟ می‌دونم وقتی که کامیار اومد یه کم زیادی سر و صدا شد. شاید...

-نه گندم، بی‌خوابی امشب من هیچ ربطی به هیچکس نداره. راستی الان حالش چگونه؟

-کامیار؟ بد... خیلی بد! می‌تونین باور کنین برای اینکه خوابش ببره از من خواست تا براش قصه بگم؟ درست مثل بچه‌ها!

-خوب سخته! من واقعا درکش می‌کنم. ببینم گندم تو نمی‌دونی توی این خونه از کجا می‌تونم چند تا نخ سیگار پیدا کنم؟

-سیگار؟! فکر کنم توی همون ظرف روی میز باشه.

-نیست. این ظرف خالیه.

با شتاب خودش را به من می‌رساند و در حالی که به ظرف روی میز اشاره می‌کند نگران می‌گوید:

-تموم شد؟ اون ظرف پر سیگار بود! من واقعا نمی‌فهمم داری با خودت چیکار می‌کنی؟

-فقط مدتی رو که اینجام دود می‌کنم. وقتی برگردم دوباره می‌ذارمش کنار.

-سوزی می‌گه شب تا صبح مرتب سرفه می‌کنی. هر شب صدای سرفه‌ت رو از توی اتاق می‌شنوه که حتی یه دقیقه هم نمی‌افته. من نگرانتم کامران. نمی‌خوام خدایی نکرده...

-من طوریم همیشه. خیلی خوب حالا که سیگار نیست حتما یه قهوه که هست. می‌تونم یه قهوه‌ی تلخ مهمونم کنی؟

-الان؟

-می‌خوای بگی اون هم نمیشه؟

-بی‌خوابت می‌کنه. همینجوریش هم بی‌خوابی اما...

-اما چی؟ نکنه می خوای واسه ی من هم قصه تعریف کنی تا خوابم ببره؟

-نه. تصمیمم رو گرفتم، می خوام برات قهوه درست کنم.

-گفتی دیر وقته نمیشه.

-گفتم، اما بعد که فکر کردم دیدم وقتی که رفتی دیگه تو رو کدوم شب زندگیم می تونم پیدات کنم که ازم فقط یه قهوه بخوای؟ واسه خاطر همین دو تا قهوه درست می کنم، یکی برای تو یکی هم برای خودم. چطوره؟

-خوبه. فقط یه چیزی...حالا کی گفته قراره که برم؟

-خودت! نگفتی؟ همین الان گفتی وقتی برگردم...

به سمت شیرجوش می رود و آن را برمی دارد. به دنبالش تا وسط آشپزخانه روانه می شوم، رو به روی اجاق می ایستد و مشغول ریختن آب درون ظرف است که پشت سرش می ایستم. به وضوح می توانم حس کنم که کمی معذب شده اما با این حال به سمتم چرخ می زند، نگاهی به من می اندازد و ریز می خندد و زیرکانه می پرسد:

-بگو خجالت نکش. تو یه چیزی ازم می‌خوای.

-درسته. فقط یه دونه!

-نیست، ندارم!

-من که می‌دونم تو سیگارهای توی ظرف رو برداشتی و پنهونشون کردی.

-حالا بر فرض اینکه من برداشتمشون! حتی اگه کار من هم باشه محاله بهت بدم!

-فقط یه دونه!

-نمیشه.

-پس باید برام قصه بگی، همون قصه‌ای که امشب برای اون تعریف کردی.

-قبوله، واسه‌ی تو هم قصه می‌گم تا خوابت ببره. اما سیگار نمیدم بهت. تازه‌ش هم، درست نیست آدم به برادر کوچیک‌ترش حسودی کنه‌ها!

-حالا چیه؟

-چی چیه؟

-منظورم موضوع قصه‌ست.

-هان! شاید خودت شنیده باشیش. داستان "شازده کوچولو" شاهکار "آنتوان دوست اگزوپری". کامیار از همون بچگیش هم این داستان رو خیلی دوست داشت. می‌دونی امشب آخر قصه بهم چی گفت؟

بدون اینکه منتظر جوابم بماند و یا حتی بداند که واقعا برایم تا چه اندازه مهم است که بدانم برادرم در پایان داستانی که امشب شنیده چه گفته با هیجان ادامه می‌دهد:

-بهم میگه می‌تونی من رو اهلی کنی گندم؟ بهش گفتم به قول شازده کوچولو اهلی کردن من حاصلی برای تو نداره آقا روباهه! گفت چرا داره، سیاهی تموم شب‌هام! گفتم فکر کنم منظورت طلایی رنگ گندم‌زاره، اما موهای من که طلایی نیست! حرفی نزد، بهم خندید و من فهمیدم منظورش از سیاهی شب، شاید رنگ موهای منه.

آب قل زد و بخشی از آن از لبه‌ی ظرف سرازیر شد. دست پیش می‌برم و شعله‌ی زیر ظرف را خاموش می‌کنم. با اعتراضی آمیخته با تعجب می‌گوید:

-اه... کامران تو داری چیکار می کنی؟ می خواستم واست قهوه...

-ممنونم گندم. حالا که فکر می کنم می بینم حق با توئه، می ترسم بی خوابم کنه، نخورم بهتره.

-قصه چی؟ می خواستم...

-قصه هم دوست ندارم. باز هم حق با تو بود، نباید به برادر کوچیک ترم حسادت می کردم. شبت بخیر گندم.

فاصله‌ی مدرسه تا خونه رو با یه جور دلخوری و شاید هم یه دلتنگی شدید طی می کنم. یه چیزی بدجوری داره اذیتم می کنه، اینکه یه کم بیشتر از حد و غیر معمول متوقع شدم. از دست خودم شاکی ام. وقتی مرجان با شیطنت ازم پرسیده بود:

-پسر خوشگله امروز دنبالت نمیاد؟

اول سعی کردم خودم رو به بی تفاوتی بزنم. اما دروغ چرا، یه جورایی لذت می برم از اینکه دخترهای فضول و حسود هزار بار در مورد اون ازم می پرسن، اینکه اون کیه، اسمش چیه و چه نسبتی باهام داره و چند سالشه. در نهایت هم تعریف و تمجید و تحسین از تیپ و استایلش من رو طوری به شوق میاره که همونطور که غرق غرورم بهشون بگم اسمش کامرانه سی و سه سالشه، مهندس و ساکن شهر سن پترزبورگ روسیه ست و بعد از مدتها به ایران برگشته... اما وقتی آزاده آب دهنش رو قورت داد و ازم پرسید:

-تو دوستش داری گندم؟ اون چی؟ من که فکر می‌کنم خیلی دوستت داره.

یه جووری بیشتر از اینکه از صراحت کلامش شرمزده شده باشم یا سعی کنم یه جواب معقولاته بهش بدم توی خودم فرو رفتم.

توی فکر فرورفتم و با خودم فکر کردم چقدر دوستش دارم؟ اصلا حس دوست داشتنم نسبت بهش چطوری می‌تونه باشه که دخترها رو مجاب و در نهایت خودم رو هم راضی کرده باشه؟

لپ‌هام رو باد می‌کنم و با یه پوف محکم تموم هوای متمرکز توی دهنم رو بیرون میدم و مصمم با خودم تکرار می‌کنم چه اهمیتی داره اون دخترهای فضول حرف در بیار چطوری راجب ما فکر کنن؟ در حال حاضر فقط این برام مهمه که چرا امروز دنبالم نیومد؟ بعد یه چیزی هوری تو دلم فرو می‌ریزه... نکنه خدایی نکرده حال آقام بد شده باشه؟! چون دیشب می‌گفت که قراره امروز آقام رو ببره بیمارستان...

با یه مشت افکار منجرکننده خودم رو به خونه می‌رسونم. وارد حیاط که می‌کشم، خلوت اون ساعت از روز یه کم بیشتر به دلهره‌هام اضافه می‌کنه. اما خیلی زود چشمم به کبی می‌افته که چادر چاقچور کرده وسط حیاط وایساده و این پا اون پا می‌کنه. به سمتش میرم و نگران می‌پرسم:

-کبی آقام اینا هنوز برنگشتن؟

چشم غره‌ای به سمتم میره و با کنایه می‌گه:

-علیک سلام!

خجالت‌زده میشم و میگم:

-ببخش من رو، سلام. آخه حواسم رفت پی آقام...

-برنگشتن. یعنی منظورم اینه که منتظر برگشتن آقا نمون قرار هم نیست که برگرده. اما خیالت راحت باشه، اگه قرار شده که آقا یه چند روزی و توی بیمارستان بستری شه به خاطر این نیست که خدایی نکرده حالش خیلی بدها... آقا کامران زنگ زده بود اینها رو خودش بهم گفت. بعدش هم گفت که فقط چون دکتر اینطوری خواسته آقا یه چند روزی رو اونجا می‌مونه برای نمی‌دونم یه سری آزمایش و نمی‌دونم چی چی...

خداییش هم خو سخته ننه، همیشه که هی هر بار یه مشت پوست و استخون رو عینهو گوشت قربونی بندازی روی کولت برش داری هی ببری هی بیاریش...

-کامران الان اونجاست؟ پیش آقا؟

-آره زبون بسته از کله‌ی سحر که رفته هنوز برنگشته. خیر ببینه سوزان خانوم هم باهاشونه. تا الان منتظر تو بودیم تا برگردی. قراره من و غلوم و کامیار همین الان یه سر بریم بیمارستان بلکه این پسره برگرده یه کم خستگی در کنه. طفلی اون هم زابراه شد.

-کی گفته برین بیمارستان؟ کامیار؟

-اون بچه هم از صبح درگیر تشییع جنازه و این حرف‌ها بود. پیش پای تو تازه رسیده. آره خودش گفت جمع کنید بریم یه سر به آقام بزنیم.

-با کامیار می‌رین؟ پس من هم میام.

صدای کامیار رو از پشت سرم می‌شنوم:

-نخیر خاله سوسکه! شما هیچ کجا تشریف نمیارین. عروسی که نیست، بچه بازی هم نیست.

به سمتش برمی‌گردم. انگار نه انگار این همونیه که دیشب از درد داشت می‌مرد که حالا رو به روم وایساده و باز هم داره اینطور برام شاخ و شونه می‌کشه. اما دروغ چرا، با اینکه لباس سیاه پوشیده، از اینکه می‌بینم حالش خیلی بهتر از آخرین باریه که دیده بودمش خیالم راحت میشه و خیلی هم خوشحال میشم. اما پام رو می‌کنم توی یه کفش و بهش میگم:

-من هم پیام دیگه. مگه من بچه‌م آخه؟ رو کولتون هم که سوار نیستم. خوب می‌خوام آقام رو ببینم.

کبی مداخله می‌کنه.

-الهی قربونت برم ننه، خوب تو هم میای، اما یه وقت دیگه... شاید هم همین فردا. فعلا بمون خونه. انیس نیست رفته. اما آسیه اون بالاست تنها نیستی. یه کم کوکو سبزی واسه ناهارت گذاشتم. غلوم نون تازه هم گرفته. یه لقمه بخور بعد هم بشین به درس و مشقت برس تا ما هم بریم و جلدی برگردیم.

بعد رو به کامیار می‌کنه و بهش میگه:

- کامیار ننه زشته لباس سیاه تنته داری میری دیدن مریض، هیچ شگون نداره. خدایی نکرده آقا به دلش می‌گیره. تا غلوم کارش تموم شه بپر تو هم اون لباس سیاهت رو از تنت در بیار.

کامیار بدون چون و چرا حرف‌هاش رو قبول می‌کنه و برای عوض کردن لباسش یه بار دیگه به سمت عمارت برمی‌گرده. اخم می‌کنم و به کبی میگم:

- نمی‌دونم کی می‌خواین باور کنین من دیگه بچه نیستم.

غلامعلی به سرعت از پله‌های عمارت به سمت پایین میاد و در حالی که یه ساک کوچیک توی دستشه میگه:

- بریم، من کارم تمومه. تموم سفارش‌های آقا کامران رو هم برداشتم.

عاقبت تسلیم میشم، حرفی نمی‌زنم و بی‌صدا به سمت طبقه‌ی همکف به راه می‌افتم. همین که به راه می‌افتم فوراً از توی سوراخم بیرون میام. غیض می‌کنم و از لجم لب به کوکو سبزی نمی‌زنم. فقط کتابم رو برمی‌دارم و یه بار دیگه به سمت حیاط به راه می‌افتم. روی تاب می‌شینم و منتظر اومدن کامران باقی می‌مونم. یه ساعت بعد همونطور که انتظارش رو داشتم برمی‌گرده. عجیب خسته به نظر میاد. کتابم رو همونجا روی تاب می‌ذارم و به سمتش می‌رم. هنوز بهش نرسیدم که ازش می‌پرسم:

- کامران... آقام؟

می‌ایسته و با تعجب نگاهم می‌کنه اما خیلی زود جوابم رو میده.

-خوبه. آقام خوبه.

-پس چرا اونجا توی بیمارستانه؟ آقام از بیمارستان وحشت داره. خودش بهم گفته از اونجا بیزاره. نمیشد که همینجا توی خونه خودمون ازش مراقبت می کردیم؟

کاملا جلو میاد، دو سمت از بازو هام رو می گیره و با دست هاش که از شدت سرما حسابی یخ کرده شروع به فشردن بازو هام می کنه.

-نظر پزشک معالجش بود. باید به نظر دکتر احترام گذاشت گندم. می دونی که هر چیزی آدابی داره.

هنوز حرفش تموم نشده که پقی می زنم زیر خنده. یه جوری متعجبانه نگاهم می کنه که انگار اصلا انتظار همچین حرکتی رو ازم نداره. سعی می کنم جلوی خندهم رو بگیرم و بهش می گم:
-من رو ببخش کامران، نمی دونم چرا این حرفت من رو یاد روباه توی قصه ی شازده کوچولو انداخت. آخه اون هم دقیقا مثل تو فکر می کرد هر چیزی آدابی داره.

یه دستش رو پشتم می ذاره و در حالی که لبخندی هم به لب داره وادار به حرکت می کنه. هر دو به سمت ساختمون عمارت به راه می افتیم و توی همون حال ازم می پرسه:

-خوب؟ بقیه ش؟

-همین دیگه، روباه به شازده کوچولو میگه: "همه چیز آدابی دارد." شازده کوچولو ازش می پرسه:
 "آداب دیگه چیه؟" روباه میگه: "این هم از چیزهای فراموش شده ست. آداب باعث میشه که
 روزی متفاوت با روزهایی دیگه و ساعتی متفاوت با ساعت ای دیگر باشه".

با صدای بلند می خنده و میگه:

-درست مثل امروز، یه روز متفاوت و ساعت متفاوت برای هر دوی ما. تو تا حالا انقدر عمارت رو
 خالی و آروم دیده بودی؟ امروز جز من و تو گندم...

-یکی دیگه هم هست کامران. آسیه اون بالاست.

سکوت می کنه و دیگه حرفی نمی زنه. اما من همچنان توی بهت حرفهای کامرانم که وارد سالن
 می شیم. آسیه چند تا دستمال و یه سطل بزرگ که بوی مواد شوینده ی تند ی از توش بیرون
 می زنه رو از بالای پله ها تا پایین با خودش حمل می کنه و توی همون حال هم سلامی میده.
 کامران نگاهی به سطلی که پر از آب گل آلوده می ندازه و می پرسه:
 -اینجا چه خبره؟

آسیه جواب میده:

-کل خونه رو گل برداشته بود. انگار یکی یه دنیا خاک و گل رو با خودش برداشته و تا اون بالا
 برده. کف سالن پر از خاک بود! از صبح داشتم اون ها رو تمیز می کردم.

نگاهی به کامران می‌ندازم و میگم:

-کار کامیاره. آخه دیشب که اومد تموم لباس‌ها و کفش‌هاش پر از گل و لای بود. من تموم اون‌ها رو توی به کیسه گذاشتم.

آسیه میگه:

-بله سر صبحی انیس خانوم لباس‌های داخل کیسه رو برد تا بده خشکشویی.

کامران بی‌حوصله میگه:

-تو رو خدا ول کنین اون لباس‌ها رو. بهم بگین تو بساطتون احتمالا چیزی برای خوردن پیدا میشه؟

-ببخشین آقا کامران، کبری خانوم گفتن چون امروز کسی خونه نیست لازم نیست غذا درست کنیم. انیس هم به خاطر همین مرخصی گرفت و رفت. اما من همین الان براتون غذا درست می‌کنم. البته دستپخت من به خوبی دستپخت انیس نیست اما...

رو به کامران می‌کنم و فوراً میگم:

-کبی کوکو سبزی درست کرده، نون تازه هم هست. اگه دوست داشته باشی می‌تونم برم بیارم واست.

-چی از این بهتر! نمی‌دونی چقدر دلم لک زده واسه کوکو سبزی‌های کبری که همیشه می‌پخت با اون برگ سیرهای تازه و فراوونی که توش می‌ریخت. دستت درد نکنه گندم. فقط تا روده بزرگه روده کوچیکه رو قورت نداده یه کاری بکن به دادم برس.

مشعوف و با عجله به سمت در سالن میرم و میگم:

-یه دقیقه صبر کن الان برمی‌گردم. برات دوغ کفیر هم میارم.

به سرعت به سمت طبقه‌ی پایین میرم، یه سینی بزرگ برمی‌دارم و چند تا تیکه از کوکوی داغ و نون، یه بشقاب سبزی خوردن تازه و یه تنگ دوغ هم وسط سینی می‌ذارم. سینی رو برمی‌دارم و با خودم به سمت بالا می‌کشم. همین که به حیاط می‌رسم آسیه رو می‌بینم که آماده شده و در حال رفتنه. قبل از اینکه چیزی ازش بپرسم بهم میگه:

-الهی خیر ببینه آقا کامران! بهم گفت اینجا دیگه به تو نیازی نیست می‌تونی بری.

بعد به سینی نگاهی می‌ندازه و زیر لب میگه:

-نوش جونتون.

و از کنارم می‌گذره و میره. یه کم مردد میشم و شاید هم که یه کم وهم برم می‌داره و یاد حرفش می‌افتم...

"روزی متفاوت و ساعتی متفاوت‌تر برای هر دوی ما"

من و کامران...تنهایی و خلوت این عمارت.

سینی رو روی میز وسط آشپزخونه می‌ذارم، کتری رو هم پر می‌کنم، روی اجاق می‌ذارم و منتظر اومدنش می‌مونم. یه کم بعد میاد. از موهای خیس و رد بُرسی که خیلی مرتب روی موهای پرپشتش به چشم می‌خوره مشخصه که دوش گرفته. یه زیر پیرهن جذب رکابی تن زده که برجستگی‌های بدنش رو به وضوح مشخص کرده. بی‌اختیار یاد حرف آزاده می‌افتم.

"لعنتی عجب بر و بازویی هم داره! مشخصه که بادی بیلدینگ کاره. آدم دلش می‌خواد انگشتش رو فرو کنه وسط ماهیچه‌ی دو سر بازوش و هی فشارش بده و فشارش بده".

از حالتی که توش قرار گرفتم یه کم شرم‌زده میشم. اما اون بدون توجه به من و شرمی که دارم مستقیم به سمت میز میاد و با اشتیاق پشت میز می‌شینه. من هم یه پیمونه ازچای خشک رو داخل قوری می‌ریزم و منتظر جوش اومدن آب کتری‌ام که بهم می‌گه:

-ول کن اون رو گندم. بیا بشین تا سرد نشده.

-نه ممنون کامران. تو بخور نوش جونت.

-مگه تو ناهار خوردی؟

-نخوردم. اما میلی به غذا ندارم.

-اینجوری نمیشه. اگه تو نخوری من هم نمی خورم.

با خنده به سمتش برمی گردم و درحالی که یه کم دوغ داخل لیوان می ریزم میگویم:

-تعارف که ندارم. اگه گرسنه بودم می خوردم. ببین در عوض دوغ می خورم.

قبل از اینکه خودش شروع کنه، لقمه‌ای که می پیچه رو به سمتم می گیره و میگویم:

-اینجوری نمیشه. می دونی که تا تو نخوری محاله لب بهش بزنم. بیا بگیرش. حداقل یه لقمه... به خاطر بابایی!

لقمه رو از دستش می گیرم و به خاطر لفظ بابایی که به کار برده یه خنده مهمون لبم میشه. اما دیری نمی گذره که اون خنده تبدیل به بغضی میشه که برای اینکه مخفیش کنم دهنم رو محکم می بندم و فقط به این فکر می کنم. یه آدم تا چه اندازه می تونه مهربون باشه؟ انگاری که فکرم رو خونده باشه بهم میگویم:

-الان داری به این فکر می کنی کاش واقعا بابات بودم نه؟

-وای کامران تو به چه چیزایی فکر می کنی! گاهی وقتها غلامعلی که می اومد دنبالم دخترها صورتشون رو مچاله می کردن، لب و لوچه ور می چیدن و بهم می گفتن وای چه بابای پیر بامزه‌ای

داری گندم! البته من همون موقعش هم می‌تونستم بفهمم بابام همچین چنگی به دلشون نزده، اما همین دخترها از وقتی که تو رو دیدن حتی یه لحظه هم دست از سرم برنداشتن. می‌دونی راجب من و تو چه تصویری دارن؟

-نه...چه تصویری؟

-اون‌ها فکر می‌کنن تو دوست پسرمی.

به خنده می‌افته و یه تیکه از لقمه‌ای که توی دهنش توی گلویش می‌پره. دستش رو روی دهنش می‌ذاره و سعی می‌کنه جلوی سرفه‌ای رو که آمیخته با خنده‌ست رو بگیره. فوراً یه مقدار دوغ توی لیوان می‌ریزم و به دستش میدم، دو تا ضربه‌ی آرام هم به پشتش می‌زنم و میگم:

-باور نمی‌کنی؟ خوب حق هم داری. آخه به کجای تو میاد که بابای من باشی! اما حتی اگه واقعیت هم نداشته باشه، اسمت که توی شناسنامه‌ی من هست...نیست؟

بی صدا فقط تماشام می‌کنه:

-خوب توقع داری چطوری فکر کنم؟ یه عمریه که اینطوری تصورت کردم. درسته اون موقع بچه بودم و درک درستی برای اون چیزی که واقعیت نداشت، نداشتم. اما باور می‌کنی کامران؟ من همون موقعش هم نهایت آرزوم این بود که تو بابام باشی. الان هم همینطوره. انگار هنوز هم هیچی فرق نکرده، فقط یه کم بزرگ‌تر شدم. الان دیگه برام فرقی نداره که تو بابام هستی یا نه. الان فقط به این فکر می‌کنم که تو باشی...فقط باشی! یه چیزی بهت بگم؟ امروز وقتی پام رو از در مدرسه

بیرون گذاشتم و ندیدمت برای اولین بار حس کردم یه چیزی توی وجودم خالیه، درست مثل یه سوراخ. متوجه شدم که اون حفره سال‌های زیادی بوده که باهام بوده. اما چطور تا الان متوجه نشده بودم؟ فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌تونی اون حفره‌ی وجودیم رو پر کنی اگه...

وقتی خیلی نا به هنگام از جایی که نشسته بلند میشه می‌فهمم یه جورایی نمی‌خواد که ادامه بدم و می‌خواد که دهنم رو ببندم و آروم بگیرم و دیگه حرفی نزنم. به کتری که روی اجاق پر سر و صدا به قل قل افتاده اشاره می‌کنه و میگه:

-فکر کنم آب جوش اومده.

به دنبال حرفش از جا بلند میشم و به سمت کتری میرم. در حال خارج شدن از آشپزخونه‌ست که میگه:

-اگه زحمتی نیست چای رو توی اتاق من بخوریم.

هنوز کاملاً از آشپزخونه خارج نشده که صداش می‌زنم:

-کامران؟

می‌ایسته.

-راستی تو چرا دیگه نمی‌خوای دست‌هام رو بگیری؟

بدون اینکه جوابم رو بده راه می‌افته و به سمت اتاقش میره. قوری رو از آب پر می‌کنم و به انتظار دم کشیدن چای همونطور به انتظار می‌شینم.

"کامران"

یک ضربه‌ی کوچک به در زده و توسط یک سمت از بدنش در را گشوده و وارد اتاق می‌شود. یک سینی کوچک در دست دارد. چون برای رفع مختصر خستگی و ضعفی که دارم روی تخت دراز کشیده‌ام، به محض دیدنش مختصر تکانی خورده و سعی می‌کنم که از جا برخیزم که با اشاره‌ی دست می‌خواهد که راحت باشم.

مستقیم به سمت میز گوشه اتاق می‌رود، سینی محتوی فنجان‌های چای را روی میز می‌گذارد و یک بار دیگر به سمتم بازمی‌گردد. سعی می‌کنم تغییری در وضعیت خود ایجاد کنم. بالش را به تکیه‌گاه بالایی تخت تکیه داده و به آن تکیه می‌زنم. کنارم روی لبه‌ی تخت می‌نشیند، یک دستش را به سمتم می‌آورد و در مقابل چشمان متعجبم مشتش را می‌گشاید و دو نخ سیگار در میان کف دستش به چشم می‌خورد.

-تو برام سیگار آوردی؟

-گفتم شاید بهش نیاز داشته باشی.

-دیشب بهم گفتم محاله که بهت بدم.

-گفتم، ولی اشتباه کردم. شاید یه کم زیاده روی کردم. اون موقع معنی نیاز رو فراموش کرده بودم و نمی‌دونستم هر کس برای تسکین درد یا رفع خستگی حتما به یه چیزی نیاز داره. اشتباه کردم وقتی بهت گفتم سیگار مورد نیاز تو نیست. آخه من کی‌ام که بدونم نیاز هر کس واقعا به چیه و چی نیست!

بیا بگیرشون. بقیه‌ش هم اونجاست، توی گلدون مرغی روی کانتر پنهونشون کردم. هر وقت دلت خواست می‌تونی...

-گندم از دیشب تا الان چی تغییر کرده؟

-نمی‌دونم... شاید من! شاید اون موقع که گفتم سیگار برات مضره فراموش کرده بودم وقتی دست‌هات بوی سیگار میداد و تو دست‌هام رو می‌گیری اون بوی سیگاری که توی دستم باقی می‌مونه رو دوست دارم و تا ساعت‌ها دلم می‌خواد کف دستم رو همینجوری بذارم روی بینی و هی بو بکشم... بو بکشم و با بوی سیگاری که با عطر تو قاطی شده باور کنم که... ولش کن دیگه چه اهمیتی داره که چی رو باور کنم! به هر حال تو که دیگه خیال نداری دست‌هام رو بگیری. باید به وضعی که پیش اومده عادت کنم.

-گندم اگه دیگه نمی‌خوام دست‌هات رو... ببخش این رو ازت می‌پرسم اما دیشب چطوری پیش رفت؟ گفته بودی قراره که با هم حرف بزنین.

-جمله‌ی اولت کامل نشده دنبال جواب سوال دوم می‌گردی؟

کامران واقعا بین این دو تا ربطی هم وجود داره؟

-داره گندم...داره! تا ندونم واقعا چی بینتون وجود داره یا قراره که به وجود بیاد نمی‌تونم طوری رفتار کنم که یکی رو انقدر اذیت کنه که بی‌شرمانه محکوم کنه به اون چیزی که نیستم و واقعیت نداره و هیچ منظوری توش نیست.

-منظورت کامیاره نه؟ اول بگم دیشب نشد که با هم حرف بزنیم چون حالش اصلا خوب نبود. اما می‌دونم که ملاحظه‌ش رو می‌کنی. می‌دونم کامیار خیلی سطحی‌نگر و زودرنجه و گاهی وقت‌ها بیخود از کاه کوه می‌سازه. دست خودش نیست، این طبیعتشه. اما می‌خوام این رو هم بدونی کامیار همیشه این شکلی نبود، یعنی تا یه مقطعی خوب بود و منعطف. بعد مرگ مادرتون بود که اولین علائم این تومور ناشناخته‌ی بدخیم توش بروز کرد.

-یه مدته که دائم در مورد من خیالات بد می‌کنه.

وقتی آخرین پیشنهاد رو بهش دادم می‌دونی من رو متهم به چی کرد؟! خنده‌داره...مسخره‌ست!

-مگه تو بهش پیشنهادی هم دادی؟

-ولش کن گندم، بیخیالش شو. دونستنش چه فرقی به حال تو می‌کنه؟ به هر حال من که جواب خودم رو ازش گرفتم، اون هم به بدترین شکل ممکن.

-همون روزی که با هم بحثون شده بود نه؟ ظاهراً با هم دعوا هم می‌کردین درسته؟

-کی این‌ها رو بهت گفته؟ از کجا خبر داری؟ نکنه که خودش...

-نه خودش هیچ حرفی بهم نزده، مثل اینکه انیس اون روز اینجا بوده متوجهی یه چیزایی شده و به کبی گفته. من هم وقتی کبی داشت واسه غلامعلی تعریف می‌کرد شنیدم.

-کشیدمش کنار بهش میگم برادر من اگه مشکل پول داری ایناهاش...تموم پول‌های من مال تو. به هر حال که قرار نیست سهم تو از ارثی که می‌بری بیشتر از مال من باشه. مگه همین رو نمی‌خواستی؟ خب برش دار ببر! بی‌شرم بهم میگه به خاطر گندمه که تا این حد بخشنده شدی. حاضری از خیر پولت بگذری که اون رو داشته باشی...بی‌شرم! بعدش هم گفت وقتی می‌تونم همه رو با هم داشته باشم، هم ارثم رو هم گندم رو هم این عمارت رو، دیگه چه نیاز به لطف و کرم تو.

-کامیار این‌ها رو بهت گفت؟

-کاش فقط همین بود. بهم میگه خیال نکن نمی‌دونم یا نمی‌فهمم بهش احساسی داری. به من میگه...گندم به من! باورت میشه؟

ناراحتی از اینکه زیادی به هم نزدیک شیم. صراحتاً برام خط و نشون کشید و گفت کاری نکن که مجبور شم طوری رفتار کنم که یادت بیفته متاهلی... پسرهی احمق... عوضی! دلم می‌خواست همون موقع که این حرف‌ها رو میزد خفه‌ش می‌کردم.

-اون وقت تو هم به خاطر حرف‌های اونه که دیگه نمی‌خوای با هم باشیم نه؟ دیگه دوستم نداری؟

-این چه حرفیه! هر کی ندونه که تو خودت خوب می‌دونی جات توی قلب منه. می‌دونی چقدر برام عزیزی و هرگز اجازه نمیدم کسی برنجونت. اما خب می‌دونم یه چیزهای دیگه هم هست... همون که هنوز در موردش چیز زیادی نمی‌دونم، اون هم احساس واقعی تو نسبت به کامیاره. اون شب توی استخر بهم گفتی ازش متنفری و آقام به زور مجبور به ازدواجت می‌کنه، من هم پیگیر حرف‌هاش شدم و با آقام حرف زدم. اما خب اون یه چیزهای دیگه‌ای می‌گفت. آقام میگه که خودت بهش گفتی کامیار رو دوست داری. اگه واقعا دوستش داری من برای رسیدن تو به خوشبختی، واسه خاطر اینکه ببینم تو خوشبختی جونم رو هم میدم. اما اگه...

وحشت‌زده به چشمام خیره می‌شود.

-اما اگه چی کامران؟!

-اگه فقط بگی دوستش داری، اگه بگی حرف‌های اون شبت حاصل یه حسادت بچگانه بوده، اگه واقعا اونطور که کامیار زل زد توی چشم‌هام و گفت تو عاشقشی...

-من...من...کامران!

-فقط بهم راستش رو بگو گندم. توی چشم هام نگاه کن و بهم بگو تو واقعا...

سرش را پایین انداخته. شاید به خاطر شرمیست که دارد. شاید هرگز جسارتش را ندارد که درون چشمانم خیره شده و از احساسی بگوید که توقع واقعیت داشتنش را ندارم. از دردی کشنده رنج می برد. دستانش را به یکدیگر گره زده و تمام اضطرابش را درون آنها ریخته و شروع به فشردن مشت هایش می کند. بغضی تلخ در میان ادای کلماتش خدشه انداخته و پردرد اما صادق می گوید:

-دوستش دارم کامران...خیلی دوستش دارم! من دیوونه تموم این سال ها...من رو ببخش کامران. من دختر بی شرم و حیایی نیستم. کاش بفهمی حالا که مجبور شدم این ها رو بهت بگم دلم می خواد از خجالت بمیرم! اما نمی تونم بهت دروغ بگم. کامیار بهت دروغ نگفته، من بیشعور واقعاً عاشق اونم.

"کامیار"

در اتاق باز میشه و یه مرتبه گندم با حالتی منقلب خودش رو از اتاق کامران بیرون می ندازه. یه دستش روی قلبشه و من هنوز دلیل حال خرابش و چشم هایی که دو دو می زنه و انباشته از اشک شده رو نمی دونم. به محض اینکه از اتاق خارج میشه چشمش بهم می افته که درست رو به روی اتاق نشستم و منتظرم که بالاخره کی قراره اون در لعنتی باز شه و بی اختیار یه سکسکه ی کوتاه می زنه. دل توی دلم نیست. پای راستم و روی پای چپم می ندازم و با یه حالت خاص که کنترلش کاملاً از دستم خارج شده شروع به تگون دادن یکی از پاهام می کنم. خیره بهش لب پایینم رو

طوری میون دندون هام گرفتم از فرط عصبانیت شروع به جویدنش کردم که کم مونده تموم شریان های لبم پاره شه. سر جاش خشکش می زنه، درست همون لحظه پلکی می زنه و یه قطره از اشکش هلوپی از میون گردی چشم هاش بیرون می زنه. با صدایی خفه و ناباور میگه:

- کامیار! تو؟!

بهش میگم:

- بله من! نکنه خیال کردی کسی که روبه روته روح منه؟!

با پشت دست قطره اشکی که روی گونه ش همچنان در حال پیشرویه رو می گیره و میگه:

- خیال می کردم تو الان توی بیمارستان پیش اقام...

- هان خوبه! بگو! دیگه با خودت چه خیالاتی می کردی؟ لابد با همچین خیالاتیه که گریه هم می کنی؟ اصلا به فکرتون هم نمی رسید که یه وقت ممکنه برگردم نه؟ راستی بینم آسیه کجاست؟ نمی بینمش! کبری می گفت که تنها نیستین، آسیه هم اینجاست.

- بود، اما رفت. کامران گفت که بره چون واقعا هیچ نیازی بهش نبود.

- خوبه... خوبه... اونوقت تو اونجا توی اون اتاق چه غلطی می کردی؟

-کاری نمی‌کردم که! کامران چای می‌خواست برایش چای بردم فقط همین.

-واقعا که! کامران خان تشخیص میدن نیازی به آسیه نیست و آسیه رو دکش می‌کنه، بعد یه مرتبه هوس چایی می‌کنه، اون هم توی اتاق خوابش!

بالاخره از اتاق بیرون میاد. پیداست که بد جوری خورش به جوش اومده. از میون چهارچوب در با چشم‌هایی که ازش خون می‌بارد زل می‌زنه توی صورتم. راستش از طرز لباس پوشیدنش، اون هم در حالی که بیشتر از نصف اندام برهنه‌ش در معرض دیده اصلاً خوشم نمیاد، شاید هم یه جورایی بهم برخورد کرده که بهش میگم:

-ووووو...خوبه که بالاخره چشممون به جمالتون منور شد جناب آرنولد! احتمالاً وقتی انقدر راحت واسه‌ی خودت می‌چرخه یکی نیست که بهت هشدار بده توی این خونه ما یه آقایی داریم که با اینکه الان اینجا نیست اما واسه‌ی خودش مقرراتی داره و با این جور مسائل به صورت منکراتی رفتار می‌کنه؟ اتفاقاً یه دیلماج هم داره که مدام فرمایشاتش رو دیکته می‌کنه. یادم میاد آخرین باری که شلوارک پام بود همین خانوم دیلماج بهم می‌گفت آدم جلوی ناموسش لخت و پتی نمی‌گرده، توی خونه‌ای که زن هست باید یه کم مراعت کرد و یه کم حجب و حیا هم بد چیزیه نیست اگه مردها هم داشته باشن و والله که کراحت داره...

گندم با درموندگی به سمتم برمی‌گرده و میگه:

-از خودم که نگفتم! تمومش حرف‌های آقا بود.

پوزخندی می‌زنم و میگم:

-آقام انگار که یادش رفته یه زمونی خودش چطور عالم رو درنوردیده بود! حالا دم دم‌های رفتنش که شده واسه‌ی ما شده قدیس یه پا موعظه‌گر...

کامران با عصبانیت و رنگ و رویی برافروخته چند قدم به سمتم برمی‌داره و گندم درست همون موقع بهم میگه:

-کامیار مواظب حرف زدنت باش! این چه طرز حرف زدنه؟ تو با آقام چیکار داری آخه؟ تو...

کامران حرفش رو قطع می‌کنه و در حالی که بازوش رو گرفته و سعی می‌کنه اون و به سمت عقب هل بده و آرومش کنه با تشر بهم میگه:

-دهنت رو ببند کامیار! حد خودت رو بشناس پسر! بفهم چی داری میگی. بیخودی هم این بچه رو انقدر سوال و جوابش نکن و انقدر آزارش نده وقتی نمی‌دونی...

-اتفاقا خوب هم می‌دونم دقیقا اینجا چه خبره! یه حسی مدام بهم می‌گفت امروز اینجا یه خبره‌ایی هست. یکی انگار لبش رو گذاشته بود بیخ گوشم و هی بهم می‌گفت برگرد خونه پسر. نگو که واقعا یه خبره‌ایی هم بوده. مراسم چای، اون هم توی اتاق خواب!

اون کبی ساده رو بگو دلش به آسیه خوشه! ما که بچه بودیم تا از دو قدمی گندم رد می‌شدیم نَقلمون میشد نقل پنبه و آتیش!

در ضمن، اون‌ی که باید حد خودش رو بشناسه خود تویی.

-تو در مورد من چی فکر می کنی؟!

-مهم نیست من چی فکر می کنم یا چطوری فکر می کنم. چیزی که مهمه اینه که آقام اون رو واسه من خواستگاری کرده. قبلا بهت گفتم من هم موافقت رو اعلام کردم و به خودش هم گفتم. اما این که می بینم تو اینجوری و تا این حد بهش نزدیک میشی یه کم من رو اذیت می کنه، البته یه کم هم نه...یه مقداری بیشتر از یه کم...خیلی بیشتر! یعنی اونقدی که می تونه دیوونه م کنه! بعد نفهمم چیکار می کنم، چشم هام رو ببندم و دهنم رو باز کنم و خدایی نکرده اون اتفاقی که نباید بیفته. دلم نمی خواد حرمت ها شکسته بشه. بالاخره من هم آدمم، می فهمم برادرمی اما...

-ساکت شو کامیار! مواظب باش یه حرفی نرنی که بعدا بابت گفتنش مثل سگ پشیمون بشی. البته اگه حرف ناگفته ای هم باقی مونده باشه. هر چی که دلت خواست گفتی، درست، اما این رو فراموش کردی گندم هنوز جوابی بهت نداده. داده؟

پس تا وقتی مطمئن از جوابی که قراره بهت بده نیستی بیخود هارت و پورت نکن، اولدروم بولدروم بازی هم راه ننداز. گذشت اون زمونی که هر طور دلت می خواست می تونستی با این دختر رفتار کنی و به سبک خودت ازش زهر چشم بگیری که از ترسش نتونه نطق بکشه. پس لطفا دهنه رو ببند و تا زمونی هم که بله رو ازش نگرفتی زر مفت نزن!

-خوبه که بالاخره فهمیدیم همه ی این سال ها کی آزارش می داده و حالا کیه که اومده تا فرشته ی نجاتش بشه. اما چیزی که مسلمه اینه که از اون سر دنیا پا نشدی بیای که واسه ی دختر پروانه کاسه ی داغ تر از آتش بشی و نقش یه انسان کامل و نمونه رو بازی کنی؛ اون وقت بخوای تموم گذشته های این دختر رو با دوستی خاله خرسه در آوردن و باج دادن بهش از یادش ببری در حالی

که خودت خوب می‌دونی هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره. بیخود هم نگو بهش یه حس پدروانه ساده داری چون که اون دختر پروانه‌ست، در حالی که خودت خوب می‌دونی گندم هیچ ارتباطی به پروانه نداره.

-یعنی چی؟ یعنی چی که میگی اون ربطی به پروانه نداره؟!

-اوخی! یعنی تو این رو نمی‌دونستی؟

-نمی‌دونم لعنتی نمی‌دونم! خوب اگه واقعا چیزی هست که تو ازش خبر داری و من تمام این سال‌ها ازش بی‌خبرم بگو دیگه... بگو لعنتی!

-گندم... دختر... پروانه... نیست!

-یعنی چی؟!

-یعنی که همین! من رو ببخش گندم اگه یه روزی بهت گفتم تو اشتباهی هستی، چون اون روز دقیقا منظورم همین بود، فقط نمی‌دونستم چطوری باید بهت بگم تا باور کنی دروغ نیست. اینکه دختر پروانه‌ای تا امروز فقط یه دروغ محض بوده... فقط همین!

گندم دستش رو به دسته‌ی مبلی که کنارش می‌گیره و به آرومی روی زمین می‌شین. طوری از پا در اومده که یه لحظه به خاطر اون حد بی‌رحمیه از خودم بدم میاد! وقتی سرش رو روی تشک مبل می‌ذاره و پلک چشم‌هاش به آرومی بسته میشه هر دوتامون وحشت زده به سمتش می‌دویم و دیوونه‌وار شروع به صدا زدنش می‌کنیم. کامران با حالتی جنون‌زده مدام می‌گه:

-خدا لعنت کنه...خدا لعنت کنه مرد...-

و من وحشت‌زده تماشا‌شون می‌کنم. کامران اون رو توی بغلش میون بازوهاش گرفته، صورتش رو به صورتش نزدیک کرده و طوری با نگرانی تکونش میده و صداش می‌زنه که برای یه لحظه می‌ترسم...می‌ترسم از اینکه نکنه یه وقت بیشتر از من دوستش داشته باشه. مثل دیوونه‌ها به سمتش یورش می‌برم و با تموم قدرتم سعی می‌کنم گندم رو از میون آغوشش بیرون بکشم. وقتی بدن بی‌جون گندم رو تحت تملک کامل خودم در میارم سعی می‌کنم کامران رو پس بزنم، لب‌هام رو کنار گوشش می‌ذارم و شروع به صدا زدنش می‌کنم:

-گندم...گندمی...گندمم...-

پلک چشم‌هاش در عین بسته بودن شروع به لرزیدن می‌کنه و یه نفس شکسته از میون لب‌هاش بیرون می‌زنه و قشنگ‌تر از همیشه صدام می‌زنه.

-کامیار...-

سعی می‌کنم از جام بلند شم. محکم بغلش می‌کنم و با نهایت قدرتی که دارم به سمت پله‌ها میرم. فقط می‌خوام که با خودم ببرمش...می‌خوام که گندم فقط مال من باشه...مال من!

همونجا پايين پله‌ها و ايساده و از شدت عصبانيت شروع به لرزیدن کرده و بهم میگه:

-مثلا با این حرف‌ها ت چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ این هم یه بازی جدیدیه نه؟ بر فرض محال که تو راست گفته باشی که پروانه مادر این دختر نیست، اما من که پدرشم و اسمم توی شناسنامه اون هست.

به سختی برمی‌گردم و در حالی که نفسم به شماره افتاده بهش میگم:

-خودت خوب می‌دونی همچین چیزی نیست و این واقعیت نداره. تو هیچوقت پدر واقعی اون نبودی و نیستی.

-تو کی هستی که این واقعیت رو انکار می‌کنی؟ نکنه هنوز نمی‌دونی و یادت ندادن توی مملکت، تو سرعت برای اینکه اون دختر مال تو باشه به اذن پدرش احتیاج داره، به اجازه‌ی من! من حتی گربه‌ی خونه‌م رو هم به آدمی مثل تو نمیدم چه برسه به گندم! می‌تونی بری ازم شکایت کنی و موضوع رو علنی کنی. می‌دونی تا حرفت به کرسی بشینه و تا حقیقت ماجرا مشخص شه چقدر از عمرت رو باید صرف کنی؟ پس حالا بگرد تا بگردیم کامیارخان!

"گندم"

حس می‌کنم دو تا دست، من رو از روی زمین برداشته و به سمت بالا می‌بره. صدای نفس نفس زدنش رو می‌شنوم و برای یه لحظه به شک می‌افتم این دست‌ها که اینطور محکم بغلم زده و عطر تنش که توی مشامم پیچیده و صدای نفس‌هاش چقدر شبیه اونه! چقدر شبیه به هم می‌تونن باشن این دو برادر. من تموم این‌ها رو دوست دارم... عجیب دوستشون دارم وقتی آروم من رو وسط بستری نرم می‌ذاره و و با یه دستش شروع به برداشتن موهام از روی صورتم می‌کنه؛ یا وقتی با همون دستش شروع به نوازش کردنم می‌کنه و از شدت نگرانی صورتش رو روی صورتم می‌ذاره و خیلی آروم شروع به صدام زدنم می‌کنه.

-گندم.

حالا می‌تونم باور کنم این کامیاره... کامیار من!

و من الان توی اتاق اون وسط تختش خوابیدم...

پس چشم‌هام رو باز می‌کنم و یه قطره اشک مهمون ناخونده‌ی غم‌بارترین ساعت عمرم میشه. درست همون وقته که یه بار دیگه صداسش با اطمینان و قدرت توی گوشم می‌پیچه.

"گندم دختر پروانه نیست!"

زل می‌زنه توی چشم‌هام ولی انگار هنوز جرات حرف زدن پیدا نکرده. انگار خودش خوب می‌دونه که با من بیچاره، با قلب و روح و احساسم چیکار کرده که یه جور حس نگرانی آمیخته با ندامت از چشم‌هاش پر می‌کشه و نهایت مبدل میشه به آهی که بعد از اون بلافاصله بهم می‌گه:

-من رو ببخش گندم، نمی‌خواستم اینطوری بشه. نمی‌خواستم اینجوری بهت بگم ولی خودت که دیدی مجبور شدم. اون مجبورم کرد...

بدون توجه به درخواست بخششی که داره فقط ازش می‌پرسم:

-من کی ام کامیار؟!

سعی می‌کنه آرومم کنه.

-چه فرقی می‌کنه کی باشی؟ چون تو فقط گندمی... گندم... گندم من! گندم ما! گندم آقاجونم!

-نیستم! من هیچکس نیستم کامیار! یعنی واقعیت داره اینکه بهم می‌گفتی آدم اشتباهی؟ تو حتی یه بار هم بهم گفتی مثل ورق اشتباهی هستی که میون شہسواری‌ها بُر خوردی. بهم گفتی از اینجا برم چون اون بیرون یه کسایی رو برای خودم دارم. وای خاک بر سرم کامیار! چرا هیچوقت منظورت رو نفهمیدم!

به گریه می‌افتم، اون هم از نوع سنگین و تلخ‌ترینش. بی‌تاب میشه و با تموم وجود سعی می‌کنه آرومم کنه و محکم بغلم می‌کنه. وای خدایا من توی این لحظه حتی دیگه آغوشش رو هم نمی‌خوام! منی که همیشه دیوونه‌ی این حد از محبت کردنش و اینطور نگرانی‌هاش و تشنه‌ی در آغوشش کشیده شدن بودم چرا حالا دیگه حس می‌کنم تموم این‌ها برام انقدر بی‌معنی شده؟! من بیزارم! من حتی از خودم هم بیزارم! از تموم دنیا و آدم‌های این خراب شده بیزارم!

با کف دست‌هایم اشک‌هام رو می‌گیره و تند تند شروع به بوسیدنم می‌کنه.

-من رو می‌بخشی گندم؟

نگاهش می‌کنم، آب دهنم رو قورت میدم و در حالی که آب بینیم رو بالا می‌کشم با تحکم ازش می‌پرسم:

-از کی کامیار؟

-چی؟

-میگم تو از کی این رو می‌دونستی؟

-چه فرقی می‌کنه؟

-فرق می‌کنه. بهت میگم از کی این رو می‌دونستی؟ خیلی وقته نه؟ به خاطر همین بود که هیچوقت نتونستی دوستم داشته باشی و همیشه ازم بدت می‌اومد؟

-من هیچوقت ازت بدم نمی‌اومده گندم. فقط نمی‌خواستم خودم و تو رو عادت بدم به دوست داشتنی که حاصلی برای هیچکدوممون نداشت. فقط همین!

-چرا؟ چون یکی از خون شما نیستم؟ واقعا من کی ام کامیار؟ اینجا چیکار می‌کنم؟ بهم بگو غلامعلی و کبی هم این رو می‌دونن؟

-نمی دونن...

-آقام چی؟

-ابدأ...

-جز تو دیگه کی می دونه؟

-خیال می کردم فقط کامران شاید یه چیزهایی بدونه. اما انگار اشتباه می کردم، دیدی که اون هم گفت نمی دونسته.

-وای خدایا...حتی اون هم دیگه من رو دوست نداره! آقام رو بگو...بیچاره آقام! بیچاره من! مادرم چی کامیار؟ اون که حتما این رو می دونسته؟!

-مادرت اولین کسی بوده که از این واقعیت با خبر میشه واسه خاطر همین میاد سراغ مادرم. به فائقه پناه میاره و التماس می کنه که کمکش کنه تا بچه‌ش رو از مسعود پس بگیره. مادرم قول میده که بهش کمک کنه تا به بچه‌ش برسه البته به شرطی که بعد اینکه بچه به اون برگردونده شد بچه‌ش رو برداره و بذاره برای همیشه از این عمارت بره چون فکر می کنم با توجه به همون یه صفحه‌ای که از دفتر مادرم باقی مونده بود و تو اون رو خوندیش این قسمت از ماجرا رو خوب می دونی؛ اینکه چرا مادرم از آخرین بازمونده‌های جاوید تا اون حد متنفر بود.

-پس با این حساب مسعود هم پدرم نیست.

-نیست گندم. مسعود پدر تو نیست. هیچوقت هم نبوده.

-جالبه! نه پروانه مادرمه نه مسعود پدرم. پس من کی ام؟! پدر و مادر واقعی من کی ان؟ از زیر بوته که به عمل نیومدم! احتمالا من هم یه پدر و مادری داشتم واسه ی خودم. اما چه جوری شد که سر از اینجا درآوردم؟ چطور شد کسی نفهمید؟ تو کامی... تو این ها رو از کجا می دونی؟ از کجا خبر داری؟

-خیال می کنی دونستن بعضی از واقعیت ها، اون هم در حالی که می دونی مجبوری مدام پنهونشون کنی راحت؟ خیال می کنی برام راحت بوده که سال ها تموم اینهارو یه جا کنج دل وامونده مخفی کنم و بعد مرتب با خودم تکرار کنم مواظب باش پسر مبادا که کسی بفهمه و کسی بدونه چون خوب نیست... اصلا خوب نیست... هیچکدوم از اون ائفاق های لعنتی خوب نبودن!

-اما گفتم... بالاخره گفتم!

-مجبور شدم. اگه حال آقام یه مرتبه تا این حد بد نمیشد، اگه کامران برنمی گشت، اگه... اگه... اگه... و هزار تا اگه ی دیگه که تو ازشون بی خبری نبود بهت نمی گفتم. هیچوقت نمی گفتم.

-هیچکدوم از اون اگه‌هایی که میگی برام مهم نیست کامیار. چیزی که برام مهمه فقط اینه یه چیزی گفتی و حرفی زدی که باید تا آخرش رو بری.

دوتا دست‌هاش رو بالا می‌بره.

-خیلی خوب، من تسلیم! تمومش رو بهت می‌گم. حالا که ماهی به دمش رسیده چرا نباید بهت بگم؟ چرا نباید واقعیت رو بدونی؟ هر چی هم که نباشه این حق توه.

-اول بگو اینها رو از کجا می‌دونی؟ منبع موثق تو کیه؟ تا چه اندازه نسبت به حرف‌هایی که می‌زنی اطمینان داری، یعنی من چرا باید الان حرف‌هاش رو باور کنم؟ چطوری به راحتی قبول کنم که دختر پروانه نیستم؟ چرا بعد از یه دنیا بلاهایی که سرم آوردی و عذاب‌هایی که بهم دادی نباید اینطوری فکر کنم که این هم یه بازی یه بازی از سمت توه. البته این بار هزار بار خطرناک‌تر و بی‌رحمانه‌تر. تو به کامران حسودی می‌کنی کامیار، فقط نگو نه که باور نمی‌کنم! تو بهش بدبینی و دائم بهش شک می‌کنی. توی سرت راجب اون پره از فکرهای نا جوره که واقعیت نداره. هیچکدومشون واقعیت نداره! حالا هر چی اصلا به من چه! آقات بهت اعتماد کافی نداره. توی این همه سال هنوز نتونستی رضایت و اعتمادش رو جلب کنی، باز هم به من چه! مگه من باعث به وجود اومدن چیزهایی شدم که تو ازشون متنفری یا دوستشون نداری؟ گناه من چیه این وسط؟

-البته تو که گناهی نداری... خوب البته بهت حق هم میدم حرف‌هام رو باور نکنی، اما چه نیاز به باور من؟ تو من رو باور نکن. خوشبختانه علم اونقدر پیشرفت کرده که با یه نمونه خون ساده و تست دی ان ای ثابت کنه تو دختر پروانه هستی یا نه.

-تو چی داری میگی؟ وقتی پروانه و مسعود هر دوتاشون مردن و دیگه هیچکدوم وجود ندارن
چطور این ممکنه؟ من حتی نمی‌دونم قبرشون کجاست! اصلا پروانه قبری هم داره؟
اگه داره چرا من تا الان ندیدمش؟ من حتی الان نسبت به مرگ پروانه هم دچار شک شدم، نمی
دونم واقعا مرده یا نه زنده‌ست...

-وای گندم تو چرا عادت داری همه چی رو به هم بیچونی؟! تو درست میگی پروانه و مسعود
نیستن، اما تموم ما که هستیم! آقام، کامران، من، یا نه غلامعلی مگه دایی مادر بزرگت نبوده؟
چطور ممکنه تست یکی از ماها با تو همخونی نداشته باشه؟ اما چرا لقمه رو دور سرت
می‌گردونی؟ حالا که قراره تست بدی تا مطمئن شی بهت راست می‌گم یا دروغ پس برو سراغ
خونواده‌ت و پیداشون کن. جواب تست مستقیم بهترین جوابیه که می‌تونه تو رو به باوری که
دنبالشی برسونه.

دو تا دستم رو روی گلوم می‌ذارم و شروع به فشردن گلوم می‌کنم. در همون حال می‌نالمو
متضرعانه می‌گم:

-خونوادم؟!!

-بله خونوادت!!

-مگه من خونواده‌ای هم دارم؟

-البته که داری!

-کامیار؟

-دیگه حرفی نزن و چیزی هم ازم نپرس گندم وقتی باورم نداری.

-کامیار تو حتی توی این وضعیت هم می‌خوای آزارم بدی؟ نمی‌بینی؟ یعنی واقعا نمی‌فهمی الان دارم چی می‌کشم؟

یک بار دیگه بی‌اختیار به گریه می‌افتم.

-وای خدایا... اینجا چه خبره؟ چی داره به سرم میاد خدایا! چرا هیچکس به دادم نمی‌رسه؟! من دارم می‌میرم خدایا! می‌میرم...

به سمتم میاد، یه بار دیگه محکم بغلم می‌کنه، پیشونیم رو می‌بوسه و میگه:

-نکن گندم! تو رو خدا این حرف‌ها رو نزن! باهام اینجوری نکن... با خودت... مگه من مردم؟ هان؟ نگاهم کن! یه نگاهی به من بنداز! خیال کردی تنهات می‌ذارم؟ همینجوری به امون خدا ولت می‌کنم؟ بهت قول میدم گندم کمکت می‌کنم. کمک می‌کنم قبل از اینکه برم تو رو به خونوات برسونم.

-چه جوری؟ مگه تو اون‌ها رو می‌شناسی؟!

-نه...اما پیداشون می‌کنیم. عصر، عصر ارتباطاته. فقط کافیه از طریق مجازی...یا...

-تو که تا الان تونستی این‌ها رو پیش خودت و توی دلت نگه داری یه چند وقت دیگه هم دندون سر دلت بذار. نمی‌خوام از هیچکدوم این‌هایی که امروز بهم گفتی هیچکس چیزی بدونه و با خبر بشه، نه غلامعلی و کبی و نه حتی آقام و حتی کامران! نمی‌خوام تا پیدا شدن خونوادم کسی چیزی بدونه. بهم قول میدی کامی؟

سرم رو می‌بوسه و زیر لب مدام تکرار می‌کنه:

-اگه تو اینطور بخوای قول میدم. بهت قول میدم به کسی حرفی نزنم گندم. کاش همیشه همینطور بود، به همین راحتی! من که عادت دارم، یه عمره که لاپوشونی کردم، فقط همینجوری توی خودم ریختم و دم نزدم. تو چه می‌دونی چی کشیدم من تموم این سال‌ها! چه می‌دونی خوندن چند تا صفحه از یه دفترچه چطور یه مرتبه کل زندگیم رو بهم ریخت و چیکار باهام کرد که یه مرتبه انقدر بد شدم. خدا بیامرزه مادرم رو...وقتی که دیگه هر کاری می‌کرد که نشونه‌ها و علائم اون بیماری کوفتی که از مادرش بهش به ارث رسیده بود رو پنهون کنه، آخرین راه حل برای فراموش نکردن تک تک چیزهایی که با وجودی که تلخ بودن و آزاردهنده اما می‌خواست باقی بمونن نوشتشون بود. می‌نوشت و اون وقت می‌نشست و تموم نوشته‌هاش رو خط به خط می‌خوند و بعد از خوندن اون‌ها ساعت‌ها گریه می‌کرد. نمی‌دونم چی دیده بود توی این خودآزاری مکرر و تکراری. شاید هم این یه جور مجازات بود. اون اینجوری خودش رو مجازات می‌کرد اما

نمی‌دونست توی تک تک ساعت‌هایی که خودش رو اونطور شکنجه و مجازت می‌کرد یکی بود که زجر می‌کشید. یه پسر بچه که مادرش رو دوست داشت... اونقدر دوستش داشت که نمی‌تونست شاهد زجر کشیدنش باشه، واسه خاطر همین یه شب از خواب بیدار شد و شروع به پاره کردن تک تک اون صفحات کرد. بعد از اون این عادت همیشگی اون شده بود. مجبور میشد برای اینکه بدونه و بفهمه داره چیکار می‌کنه اون‌ها رو بخونه. درست همون موقع بود که ناخواسته دعوت به بازی سرنوشت شد و کم کم چیزهایی رو می‌فهمید که از دونستنشون رنج می‌برد. اما وقتی می‌دید مادرش دیگه کمتر گریه می‌کنه به این رنج تن می‌داد. یه شب نگران شد، نگران از اینکه چرا مادرش متوجه‌ی جای خالی خاطراتی که میون دفترش گم شده بود نمیشد، اون وقت بود که دلش شروع به شور زدن کرد چون باورش شد که حال مادرش خیلی بدتر از اونیه که تصور می‌کرده.

"کامیار"

مادرم عادت‌های عجیبی پیدا کرده بود. یه روز که خیلی اتفاقی زیر پیرهنش رو بالا زدم متوجه شدم یه قسمت زیر دامنش با یه سری خودکارهای رنگی یه چیزهایی رو نوشته که دلیلش رو نمی‌فهمم. وقتی فهمید پی به رازش بردم یه کم عصبی شد، بعد کلی ناراحت شد نشست و گریه کرد. فهمیدم اشتباه کردم و نباستی به روش میاوردم یا دلیل این کارش رو ازش می‌پرسیدم اما دلم راضی نشد؛ یه نصفه شبی از خواب بیدار شدم و سراغ سبد رخت چرک‌ها رفتم. یکی از دامن‌هاش رو پیدا کردم و نشستم و شروع کردم به خوندن. فهمیدم چیزهایی که براش خیلی مهمه رو توی در دسترس‌ترین و مخفی‌ترین جای ممکن می‌نویسه. بیچاره مادرم مهم‌ترهاشون رو با رنگ قرمز می‌نوشت. مثلاً چند بار اسم من و برادرم رو با رنگ قرمز نوشته بود. یه جای دیگه با

همون رنگ قرمز نوشته بود هر شب باید ببوسمش چون کامیار بچه‌ی حساسیه. یا اینکه داروی تقویتی کامیار فراموش نشه.

یه سری چیزها رو با آبی نوشته بود. مثلا پرداخت حق کارگراها رو که باید پرداخت میشد یا قرار مهمترین کارهایش رو. اونجا بود که باورم شد مادرم داره دچار فراموشی مزمن میشه. آخرین ماه‌ها و هفته‌ها و روزها رو که خودت خوب یادته گندم. اون روزهای آخر اون دیگه هیچ شباهتی به فائقه‌ی من نداشت، بیشتر شبیه یه مجسمه شده بود. مجسمه‌ای که نه دیگه می‌تونست ببینه نه بشنوه نه حرف بزنه و نه حتی چیزی رو به یاد بیاره، حتی من رو... بچه‌ی خودش رو! اون فقط نفس می‌کشید...

وای خدایا خیلی وحشتناک بود گندم... خیلی!

به آرومی دستش رو روی موهام می‌کشه. شاید توی تموم این سال‌ها فقط تنها همین نوازش‌های گاه و بی‌گاه اون، یه دنیا توجه بی‌حدش به من یا همین دوست داشتن‌های مدفون شده زیر خروارها اما و اگر باعث شده که دووم بیارم. بغضش آمیخته با ترحمه و ازم می‌پرسه:

-همه‌ی این‌هایی رو هم که گفتمی از توی دفتر مادرت خوندی نه؟

سرم رو از روی لبه‌ی تخت برمی‌دارم، نگاهی به مژه‌های بلند نم‌زده‌ش می‌ندازم، لبخند تلخی می‌زنم و میگم:

-مادرم نوشته بود تو خیلی ضعیف بودی و برعکس اون چیزی که پروانه نه ماه تموم با خودش حمل کرده بود تو یه کم غیر معمولی به نظر می‌اومدی. نوشته بود نه ماه تموم پروانه رو به خاطر خبیطی که اون زمون همه تصور می‌کردن مسببش کامرانه توی سرداب پنهونش کرده بودن تا بچه به دنیا بیاد و گاهی فقط برای هواخوری و قدم زدن اجازه داشت تا از سرداب بیرون بیاد و دور

حیات عمارت بگرده، یا فقط موقعی که ماما برای انجام معاینات ماهیانه به عمارت می‌اومد و وضعیتش رو چک می‌کرد. ظاهراً همه چی عالی پیش می‌رفته تا اینکه چند روز قبل از وضع حمل پروانه فرار می‌کنه و چند روزی غیبش می‌زنه. ظاهراً تنها کسی که اون موقع می‌تونسته حدس بزنه اون کجا رفته و پیش کیه فقط خود کامران بوده که اون هم تا موقع برگشتن پروانه مقرر نمیداد. چند روز بعد پروانه در حالی که تنها دو روز از زایمانش گذشته بچه به بغل یه بار دیگه به عمارت برمی‌گرده. رنگ بچه به زردی می‌زنه. نگران میشن و بچه رو می‌برن بیمارستان... پروانه و مادرم و تو. اونجا طبق گفته و تشخیص دکترها متوجه میشن که بچه بر خلاف تصور اون‌ها یه نوزاد دو روزه نیست چون اصولاً یه نوزاد وقتی به دنیا میاد تا مدت‌ها بند نافش بهش وصله. وضعیت فقدان بند ناف بچه و ترمیم محل زخم ناف و مهم‌تر از همه نشونه‌ی واکسنی که روی بازوی بچه بوده پروانه رو مطمئن می‌کنه که این بچه عوض شده و این بچه‌ای که بعد از زایمان مسعود گذاشته بود وسط دامنش و بهش گفته بود بفرما این هم بچته، حالا بچته رو بردار و برو، ما رو به خیر و شما رو به سلامت، مال خودش نیست. اونجا بوده که بالاخره لب باز می‌کنه و تموم ماجرا رو برای مادرم تعریف می‌کنه. از رابطه‌ش با مهندسی که برای اجرای طرح پاش به عمارت باز شده بود تا شدت اون عشق احمقانه اون هم به مردی که متاهل بوده و وحشتناک‌تر از همه سو استفاده از اون و گردن گرفتن کامران به جرمی که هرگز مرتکبش نشده و بعد اون هم که دزدیدن بچه‌ش. پروانه از مادرم می‌خواد که مسعود رو پیدا کنه و هر طوریه بچه رو ازش پس بگیره تا اون هم برای همیشه از زندگی کامران خارج بشه، یعنی بچه‌ش رو برداره و برای همیشه از عمارت بره. البته مادرم به وعده‌ای که داده عمل می‌کنه، یعنی میره می‌گرده مهندس رو هم پیدا می‌کنه اما ظاهراً دیگه خیلی دیر شده بوده چون دختر پروانه همراه زن مهندس درست همون روز با یه پرواز برای همیشه از ایران رفته بودن آمریکا. مهندس توی زندگیش هیچی کم نداشته جز یه بچه. می‌گفتن زنش مشکل داشته و نمی‌تونسته صاحب اولاد بشه. به خاطر همین هم قبل از رفتن و ادامه‌ی زندگی اون ور به فکر می‌افتن بچه‌ای رو پیدا کنن تا به عنوان بچه‌ی نداشته‌ی خودشون به فرزندی قبولش کنن، ظاهراً با یکی هم توافقاتی کرده بودن، یکی که به محض به دنیا اومدن

بچه‌ش در قبال دریافت یه پولی بچه‌اش رو به مهندس واگذار کنه. اما خب طبیعیه که مهندس نمی‌خواسته از بچه‌ی خودش بگذره. حتماً با خودش حساب می‌کرده حالا که قراره بچه‌ی یکی دیگه رو بزرگ کنم چرا اون بچه، پاره‌ی تن خودم و از خون خودم نباشه؟ پس با طرح یه نقشه‌ی حساب شده، پروانه رو با دادن وعده‌ی دروغ از عمارت بیرون می‌کشه و یه چند روزی رو با اون توی یه خونه‌ی متروکه تا به دنیا اومدن بچه می‌مونه و ازش مراقبت می‌کنه. اما بچه که به دنیا میاد با بچه‌ی دیگه که تو باشی عوضش می‌کنن. همین گندم، بقیه‌ش رو هم که دیگه خودت می‌دونی. وای خدایا اون زمون اینجا آشوبی به پا بوده! پروانه یه شب اسلحه شکاری آقام رو برمی‌داره و و میره سراغ مهندس که هر طوریه بچه‌ش رو پس بگیره چون موفق نمیشه و می‌فهمه که بچه‌ش دیگه توی ایران نیست. پس می‌زنه و دخل مهندس رو میاره. کامران اولین کسی بوده که به اونجا می‌رسه و چون تنها شاهد اون واقعه بوده و می‌دونسته که پروانه‌ی اون تحمل حبس و زندان و قصاص رو نداره پس قتل رو گردن می‌گیره چون می‌دونسته با توجه به نفودی که آقام داشته هرگز اجازه نمی‌داده براش اتفاقی بیفته. آقام هم دست به کار میشه و شبونه کامران رو فراری میده. چند روز بعد سر و کله‌ی مجاهد پیدا میشه.

-مجاهد؟ اون دیگه کیه؟

-تنها برادر مسعود، یه روانی! کسی که بیشتر از نصف عمرش رو توی زندون‌ها سپری کرده بوده. می‌گفتن یه قاتل بالفطره‌ست که با اثبات نشدن جرمش آزاد شده.

کجاست اون زمون به هواخواهی خون برادرش جهنمی می‌کنه اینجا رو. آقام همیشه می‌گفت که داریم تقاص پس می‌دیم وگرنه که این همه بلا و مصیبت الکی نازل نمیشه روی سرمون؛ اون از کامران و فراری شدنش، بعد از اون خودکشی پروانه و پنهون کردن مرگ اون دختر و نهایت یه دنیا عذابی که سال‌های زیادیه مثل عفریت مرگ همینطور بال‌هاش رو بالای عمارت دزاشیب باز

کرده و نمی‌دونم تا کی قراره همینجوری سایه‌ی شومش بالای سر همه‌مون باشه. می‌بینی گندم؟ فقط تو بد نیاوردی. بدبخت‌تر از بقیه هم نبودی چون حال و روز تک تک آدم‌های این عمارت هیچوقت بهتر از تو نبوده.

-خدای من وحشتناکه! واقعا پدر و مادرم در ازای پول من رو، بچه‌ی خودشون رو به یکی دیگه فروختن؟ کامیار تو هیچوقت جایی توی اون دفتر نخوندی که مادرت در مورد خونواده‌ی من چیزی گفته باشه؟

-شرمندتم گندم چون جواب این سوالت رو حتی من هم نمی‌دونم. هیچ جا ندیدم که مادرم در موردش حرفی زده باشه یا چیزی نوشته باشه. شاید اون زمون‌ها این موضوع اهمیت چندانی نداشته اما شاید کامران... به هر حال اون زمون اون هم اینجا بوده، حتما یه چیزهایی برای گفتن داره. می‌تونی از اون بپرسی، امیدوارم به جوابی که می‌خوای برسی.

-حالا با این وجود تو هنوز هم می‌خوای با من ازدواج کنی؟ می‌دونی که اگه آقام این‌ها رو بدونن ممکنه عمارت رو ازم پس بگیرن چون واقعا این حق من نیست. من حتی دیگه عمارتی هم ندارم که روش حساب کنی.

-چه حرفیه دختر! آقام به خیال خودش با بخشیدن این عمارت به تو خواسته یه جورایی روحش رو تزکیه کنه و بره. چرا این دم آخری با یه دنیا عذاب بره؟ بهتره که اون هیچوقت هیچی ندونه. در ضمن، کی چشم به عمارت تو داره؟!

-خودت به کامران گفתי که می‌تونی مالک همه چیز باشی. من، ارثت و حتی این عمارت.

-دیوونه مال تو به چه درد من می‌خوره آخه؟! قبلا هم بهت گفتم، الان هم همین رو میگم و حرف اول و آخرم فقط یه چیزه، من فقط حق خودم رو می‌خوام، نه چیزی بیشتر.

-پس مسلما این حس و عطوفت فرزندیته که نسبت به آقا انقدر ور قلمبیده که به خاطر اینکه پیرمرد عذاب نکشه تا این حد از خودت جوونمردی نشون میدی.

-من فقط نمی‌خوام این وسط کسی آسیب ببینه و می‌خوام هر کس به حق واقعی خودش برسه، فقط همین.

-پس چرا به زور می‌خوای باهات ازدواج کنم؟ اون هم به خاطر آقاته؟

-ببین گندم، آقام حالش اصلا خوب نیست. من امروز با دکترش حرف زدم، شاید فقط چند روز دیگه... کسی چه می‌دونه... نمی‌خوام...

-بسه...بسه کامیار تو رو خدا دیگه حرفی نزن! چیزی نگو! تو امروز بهم از واقعیت‌هایی گفתי که کلمه به کلمه‌ی اون‌ها می‌تونست من رو بکشه اما می‌بینی که نمردم و هنوز هم زنده‌م. اما این که میگی آقام رفتنیه من رو می‌کشه! واقعا من رو می‌کشه!

"گندم"

از اتاق کامیار که بیرون می‌زنم همونجا ابتدای پله‌ها می‌ایستم و در حالی که تموم وزنم رو روی دو تا دستم که محکم به نرده‌ها گره خورده انداختم شروع به کشیدن چند تا نفس عمیق می‌کنم. بی‌رمق نگاهی به در نیمه باز اتاق کامران می‌ندازم و از سکوتی که کل عمارت رو تحت شعاع خودش قرار داده یه کم وحشت‌زده میشم. دست‌هام رو از روی نرده برمی‌دارم و به سرعت به سمت پایین سرازیر میشم. بعد از حرف‌های کامیار و تموم واقعیت‌هایی که بالاخره امروز مجبور به اعتراف اون‌ها شد، حالا تنها چیزی که بهش فکر می‌کنم اینه که باید کامران رو ببینم و باهاش حرف بزنم تا بدونم اون تا چه اندازه راجب حرف‌های کامیار می‌دونه و یا تا چه اندازه از صحت اون‌ها اطمینان داره. خودم رو نزدیک اتاقش می‌رسونم و با اینکه در اتاق نیمه بازه چند ضربه به در می‌زنم اما چون صدایی نمی‌شنوم نگران میشم و با اشاره‌ی مختصری که به در وارد می‌کنم قدم داخل اتاقش می‌ذارم و در همون حال چند بار صداش می‌زنم:

-کامران؟ کامران تو اونجایی؟

و چون نمی‌بینمش مطمئن میشم که توی اتاقش نیست پس به سمت حیاط میرم اما اونجا هم نمی‌تونم پیدااش کنم. حالا دیگه با اطمینان می‌تونم بگم از عمارت بیرون رفته. به سمت طبقه‌ی همکف میرم و بر ای اینکه بتونم حواس خودم رو از حرف‌های کامیار پرت کنم دنبال هر دستاویزی می‌گردم. کنترل تلویزیون رو برمی‌دارم و خودم رو به تماشای چند برنامه‌ی کسل‌کننده مشغول می‌کنم. چند دقیقه بعد صدای پاهای کبی رو می‌شنوم که هن هن کنون از پله‌ها به

سمت پایین میاد. فوراً تلویزیون رو خاموش می‌کنم، کنترل رو هم سمتی می‌ندازم و به استقبال کبی تا جلوی در پیش میرم. چشمش که بهم می‌افته می‌ایسته و از همونجا بهم میگه:

-بسم الله الرحمن الرحيم!

لبخند تلخی می‌زنم و میگم:

-چته کبی؟ مگه جن دیدی؟

چادرش رو از روی سرش برمی‌داره و دور مچ یه دستش می‌پیچه.

-چی بگم والله! نیست که همه‌ی آدم‌های این خونه یه جورایی جنی‌ان و نه که تو هم یه جورای از قماش همونایی، گفتم بلکه تو هم جنی، از ما بهتری چیزی باشی.

می‌دونم یه چیزی توی دلش هست. از اون طرز نگاهش و اینطور با کنایه حرف زدنش هم این رو می‌تونم بفهمم یه جورایی به قول خودش دو به شگه. اما قبل از اینکه بپرسم خودش به حرف میاد و میگه:

-خدا شغاش بده پسرهی خل و چل ناقص العقل...

-منظورت کیه؟ کامیار؟

-پ نه! می خواستی منظورم به کی باشه؟ انگار نه انگار این دو تا با هم برادرن و هر دوتاشون رو از سر یه خشت برداشتن. هر چی اون یکی آقا و سر به راه و ماخوذ به ادب و حیاست، این تیر غیب خورده، بی حیا و بی چشم و رو و گربه صفته. کاش یه تار موی برادرش توی تن این عتیقه بود.

-باز چیکار کرده؟

-بگو چیکار نکرده! پامون نرسیده به بیمارستان پيله کرد که یه تماسی با خونه بگیر ببین چه خبره. خبر مرگم کاش همون یه زنگ هم به آسیه زده بودم! همچین که شنید دختره گذاشته رفته دیگه پا بند نکرد. نمی دونم چه ککی بود که اونطور افتاد توی جوش، انگاری که موش رو آتیش زده باشن د گفت الا و بلا باید برگردم خونه. حالا ما هیچی، نکرد لااقل یه دو ساعت پیش آقاش بمونه. حالا ببینم برگشته خبرش یا نه؟

-خیلی وقته که برگشته. توی اتاقشه. شاید هم خوابیده باشه.

-اون یکی کجاست؟

-اون رفته بیرون. نمی دونم کجا رفته، موقع رفتن ندیدمش، چیزی هم بهم نگفت.

-کامران هم بیخودی دختره رو جواب کرد تا بره، حالا من با این جفت پای علیم چطور بکشم تا اون بالا!

-خوب نرو. مجبورت که نکردن بری.

-دو ساعت دیگه سر شکمش که در بیاد دیگه نعوذ بالله خدا رو هم نمی‌شناسه. اخلاقش رو که می‌شناسی. برم یه چیزی واسه‌ی شب بار بذارم. به نظرت لوبیا پلو چطوره؟

-خیلی هم خوبه دستت درد نکنه. راستی غلامعلی کجاست؟ نمی‌بینمش.

-مرد بیچاره امشب رو موند پیش آقا. سوزان خانوم طفلی خسته شده بود، انگاری که مادرش هم ناخوش احوال بود یه سر رفت خونه که به مادرش سر بزنه.

-آقام چطوره کبی؟

-هی...چی بگم! اینطور که شنیدم یه کم که رو به راه بشه برش می‌گردونن خونه. مثل اینکه خواست آقا کامران اینطور بوده. البته به اصرار آقا، انگاری که به چهار میخ کشیدنش! هیچ خوش نداره اونجا بمونه.

-خوب حق هم داره. من که بهتون گفتم آقا کسی نیست که بیمارستان بمون باشه. اما کبی یعنی واقعا دیگه امیدی به آقام نیست؟

-چی بگم مادر عمر دست خداست! کی از یه ساعت عمرش خبر داره؟ اما آقایی که امروز دیدم بنده‌ی خدا هیچ خوب به نظرم نیومد. خدا شفاش بده، پیرمرد شده انگاری یه جوجه!

-کاش امروز من رو هم با خودتون برده بودین می دیدمش.

-ایشالا فردا که برگشت میری و یه دل سیر می بینیش. راستی من دارم میرم بالا، تو باهام نمیای؟

-نه کبی، بمونم یه کم درس بخونم. تو هم اگه خسته‌ای خودت رو خسته تر نکن. خب زنگ می زنم از بیرون غذا بیارن.

-خوبیت نداره مادر. یه چهار روزه این پسره اومده درست نیست که هر شب هی غذای بیرون غذای بیرون! معلوم نیست چه کوفت و زهرماری رو می ریزن توی اون غذاها بعد حواله میدن توی خرتناق خلق الله! خدا رو شکر هنوز اونقده زنیتی برام باقی مونده که دوتا استکوم (استکان) برنج رو دم بذارم. هان راستی، امشب رو همون بالا می مونم. جوونن دیگه، نه که کاریم داشته باشن یا چیزی بخوان جون ندارم هی این پله‌ها رو بالا و پایین کنم. توی اتاق سوزان خانوم می خوابم. تو هم اگه خواستی بیا همونجا.

-حالا که فعلا درس دارم. بعد ببینم چطور میشه. اگه خواستم حتما میام.

کبی رفت و تقریبا چند ساعت هم از رفتنش گذشته. اونقدری که دیگه مطمئنم امشب رو همون بالا موندنی شده. اما از کامران هنوز هیچ خبری نیست. یه کم دلم به شور افتاده اما دیری نمی‌گذره که دلشوره من رو توی سرمای شب پاییزی تا وسط پله‌ها و بعد از اون به سمت حیاط می‌کشونه. وقتی وسط حیاط می‌ایستم و چراغ‌های عمارت رو که حالا دیگه کاملا خاموش شدن می‌بینم بیشتر احساس دلشوره می‌کنم. به خاطر شدت سرمایی که از زیر لباس نازکم تا جرز استخون‌هام نفوذ کرده و تموم تنم رو چاک چاک می‌کنه محکم خودم رو بغل می‌کنم و زیر لب می‌نالم:

-آخه تو کجایی کامران؟! دارم می‌میرم از دلواپسی! تو رو خدا برگرد...برگرد...

صدای توقف یه ماشین پشت در عمارت من رو به این فکر می‌ندازه که احتمالا کامران برگشته. خودم رو تا پشت در عمارت می‌رسونم و گوشم رو روی در می‌چسبونم. در ماشین باز میشه و بعد به سرعت بسته میشه. صدای پایی رو می‌شنوم که توی سکوت کوچه به آرومی گام برمی‌داره. اونقدر صدای پاش ملموسه که بدون شک دست پیش می‌برم و در رو باز می‌کنم. کامران رو می‌بینم که پشت در ایستاده و هنوز ضربه‌ای به در نزده که در به روش باز شده. متعجب نگاهم می‌کنه و چشم‌هاش توی تاریکی شب شروع به برق زدن کرده. چشم‌هاش مخموره و یه جور سستی مفرط داره و از گیجی عدم تعادلی که داره میشه فهمید که حالش زیاد خوب نیست، با این حال بهم میگه:

-چند روز پیش پشت همین در وایساده بودم. یادت میاد؟ با اینکه هوا روشن بود اونقدر التماس می‌کردم که در رو به روم باز کنی اما چطور پشت در نگه‌م داشتی و در رو به روم باز نکردی. بهم

می‌گفتی از کجا بدونم دزد یا خرابکار نیستی؟ اما امشب حتی ازم نپرسیدی من کی‌ام که پشت در وایسام. حتی اجازه ندادی در رو بزنم. تو حتی از سیاهی و ظلمت این شب هم نمی‌ترسی. بهم بگو گندم... بگو که تو عاقل شدی یا من دیوونه؟

خودم رو از جلوی در کنار می‌کشم تا بتونه داخل شه. هنوز پاش رو داخل نداشته که یه تیکه سنگ زیر کفشش جابه‌جا میشه و باعث میشه تعادلش رو از دست بده. برای اینکه کمکش کنم محکم می‌گیرمش و بلافاصله بوی تند الکل زیر دماغم می‌زنه. نگران نگاهش می‌کنم.

- کامران تو امشب مشروب خوردی؟

خودش رو بیشتر بهم تکیه میداده اما تحمل وزنش رو ندارم پس میریم و دوتایی می‌چسبیم به یه تار دری که هنوز بازه. سعی می‌کنم به خودش بیاد، یه کم خودش رو ازم دور می‌کنه و میگه:

- ابله! بهم میگه تو مرد متاهلی! ببینم گندم، توی جایی که شما زندگی می‌کنین شرط اول تاهل یه مرد یا یه زن... فرقی نمی‌کنه... چیه؟ یعنی چی نشون میدی که طرف واقعا متاهله؟

با اینکه منظور حرفش رو نمی‌فهمم اما بهش میگم:

- حلقه... مسلما هر آدم متاهلی برای خودش حلقه‌ای داره.

دست چپش رو بالا میاره و جلوی صورتم می‌گیره .

- گندم توی انگشت من حلقه می‌بینی؟

-نه نمی بینم کامران...هیچ حلقه‌ای نمی بینم. اما اگه واقعا حلقه‌ای هم باشه برام مهم نیست...اصلا مهم نیست! الان فقط این مهمه که تو اینجایی و بالاخره برگشتی. به خدا اگه نمی‌اومدی انقدر پشت همین در منتظرت می‌نشستم تا بالاخره بیای. شاید هم که از سرما یخ می‌زدم و می‌مردم اما...

انگشت اشاره‌ش رو روی لبم می‌ذاره و آروم کنار گوشم لب می‌زنه:

-هیــــــــــــــــس...هیچی نگو...هیچی نگو...

"کامران"

دیدن محمود آن هم بعد از سال‌ها برای من تنها بهانه‌ای بیش نبود تا کمی به خود بیایم. محمود تنها دوست هم دوره‌ی هنرستان فنی حرفه‌ای من بود. آنقدر به مغزم فشار آوردم و سعی کردم تا نشانی خانه‌ی محمود را به یاد بیاورم اما نشد. ولی تصویر دکان بقالی کوچک پدر محمود و خاطراتی که پشت دحل همان مغازه از گذشته تا اکنون به جا مانده مگر می‌تواند فراموش شود؟ هرگز! تک تک آن‌ها هنوز هم به وضوح و به همان تازگی و حلاوت ایام نوجوانی به یادم مانده. یادم می‌آید من و محمود اکثر اوقات بعد از تعطیل شدن هنرستان به مغازه‌ی پدرش می‌رفتیم و یک کولای تگری برمی‌داشتیم و مابقی راه را در حالی که فقط قسمتی از مسیرمان با هم یکی بود با یکدیگر قدم زده و حرف می‌زدیم، حرف‌هایی که فقط در حیطه‌ی افکار دو پسرک خام نوجوان و کم تجربه چرخ می‌زدند. امروز اما دکان بقالی کوچک پدر محمود به یک سوپرمارکت بزرگ و نسبتاً شیک مبدل شده. پدر محمود سالیانیست که از دنیا رفته و حالا دیگر خود محمود رسماً سوپرمارکت را اداره می‌کند. وقتی بعد از سال‌ها دیدمش اصلاً برایم قابل باور نبود. موهایش از دو

سمت گوش‌هایش کاملاً رو به سپیدی زده. او ازدواج کرده و صاحب دو فرزند نیز می‌باشد. در حالی که هر دوتایمان تحت تاثیر بودیم یکدیگر را سخت در آغوش کشیدیم و به یاد گذشته بغض‌هایمان را فرو خوردیم. سال‌های زیادی بود که گاهی بی‌اختیار افکارم درگیر خاطرات محمود میشد و بسیار دلتنگش می‌شدم و دیدنش آرزویم بود و وقتی که دیدمش برای دقایقی چند مغروق در شادی شدم، با این حال پناه بردن به محمود، ساعتی را با او بودن و نهایت چند پیکی را هم مهمان او بودن فقط فرار از دست تاثراتی بود که یک پارچه و بی‌امان بر من تاخته بود. چه سال‌هایی را در رویای دیدن برادرم سپری کرده بودم اما حالا که به او رسیده‌ام دلیل یک دنیا خشم و نفرتش را نمی‌فهمم. کامیار به نوعی بیشتر از اینکه دیگران را بیازارد خودش را می‌آزارد و من دلیل این خودآزاری را نمی‌فهمم. اما آنچه که مرا تا این حد عصبی و سردرگم می‌کند رفتار غیرمنطقی و برداشتهای نا صحیح اوست و من بیشتر از هر چیز نگران اویم.

نمی‌دانم چند ساعت با محمود بودم. به محض اینکه دانسته بود خیال دارم سر مزار مادرم بروم با ماشین نه چندان مدرن خودش مرا تا گورستان رساند. سر مزار مادرم نشستم و دسته گلی را که برایش آورده بودم روی سنگ مزارش گذاشتم. همراه محمود حسابی سنگ غبار گرفته را شستیم. محمود کنارم نشست و فاتحه‌ای خواند و سپس به داخل ماشینش بازگشت و برای دقایقی مرا با مادرم تنها گذاشت. به اندازه‌ی شانزده سال دوری از او برایش اشک ریختم. اصلاً نفهمیدم چند ساعت گذشت تا اینکه یک جا به خودم آمدم. اصولاً من اهل تفریط در هر کاری نیستم، حتی می‌گساری. با این حال محمود اصرار کرد برای رفع تاثیری که داشتم چند پیک را مهمانش بشوم. موقع برگشتن نیز محمود اصرار کرد که خودش مرا به خانه برساند. عجیب بود که محمود هنوز محل خانه‌ی من به یادش مانده بود و حتی پروانه را هم فراموش نکرده بود.

من مستم، اما نه آنقدر که ندانم و نفهمم که وقتی به خانه رسیدم اولین چیزی که دیدم دخترکی با چشمانی درشت بود که یک دنیا نگرانی از چشمانش پر می‌کشید. رنگ پریده و مشتاق رو به

رویم ایستاده و با وجود جثه‌ی کوچکی که دارد سعی می‌کند کمکم کند. زیر بغلم را می‌گیرد و با احتیاط مرا به سمت ساختمان عمارت می‌کشاند. می‌ایستم و می‌گویم:
-نه.

با تردید نگاهم می‌کند.
-عمارت نه. من امشب اونجا نمی‌خوابم. نمی‌خوام ناخواسته رفتاری ازم سر بزنه که باعث بی‌خوابی اهل خونه بشم.

-پس بیا بریم پایین. امشب کسی اونجا نیست. تو می‌تونی امشب رو توی اتاق من...

-نه گندم. امشب توی گلخونه می‌خوابم.

-هوای گلخونه سرده، گاهی وقت‌ها هم رطوبت اونقدر بالا می‌زنه و هوا شرجی میشه که آدم احساس خفگی می‌کنه.

-اشکالی نداره. میرم و همونجا می‌خوابم. من رو ببخش امشب تو رو هم حسابی به زحمت انداختم.

همانجا وسط حیاط جا می ماند و من به سمت گلخانه به راه می افتم. مسلماً آنجا به راحتی اتاق خودم نیست اما من این آرامش مطلق هوای نه چندان گرم اما مطلوب گلخانه و حتی صدای چکه کردن شیر آب را دوست دارم. یک گوشه گلخانه یک کاناپه‌ی مستعمل قدیمی به چشم می خورد. مستقیم به سمت کاناپه می روم و سعی می کنم روی آن دراز بکشم. چشمانم را می بندم و درحالی که از وجود مشمئزکننده‌ی مشتی از فنرهای از هم گسیخته‌ی تشک کاناپه رنج می برم و این حس ناخوشایند به شدت مرا می آزارد به صدای جیرجیرکی ناآرام گوش می سپارم.

-کامران...

چشمانم را به سرعت باز می کنم.

-من رو ببخش. خواب بودی؟ بیدارت کردم؟

-نه گندم خواب نبودم، فقط چشم هام رو بسته بودم و داشتم به صدای جیرجیرک ها گوش می دادم.

نگاهش می کنم که یک بالش و روانداز در دست دارد. چند قدم به سمتم می آید، به محتویات درون دستانش اشاره کرده و می گوید:

-این ها رو برات آوردم. می دونم خوابیدن روی اون کاناپه‌ی کهنه اصلاً راحت نیست.

-زحمت کشیدی، اما واقعا نیاز نبود.

-چرا بود. حالا هم اگه ممکنه یه کوچولو از جات بلند شو بذار اول این زیرانداز رو بندارم زیرت.
می دونم اون فنرهای لعنتی قراره که تا صبح باهات چیکار کنن.

از جا برمی خیزم و او به سرعت دست به کار می شود. به دقت زیرانداز را روی سطح کانپه می کشد، سپس اشاره می کند و می خواهد که بنشینم، اما قبل از نشستم کمک می کند تا کتم را از تن خارج کنم. کت را برداشته و با احتیاط روی لبه ی کانپه می گذارد. دوباره به سمتم باز می گردد و با دستان ظریفش چند ضربه ی آرام و متوالی به بالشی که در سمتی از کانپه قرار داده می زند و با آرامش از من دعوت به خوابیدن می کند. به آرامی روی کانپه دراز می کشم اما دست هایش که به سمت کفش هایم پیش می برد امتناع می کنم:

-نه گندم...نه...خواهش می کنم. من خودم...

-هیچی نگو کامران، تو حالت زیاد خوب نیست. ای کاش میشد می رفتم و برات قهوه درست می کردم.

-نه واقعا نیازی نیست. من خوبم...خوبم.

با مهربانی کفش هایم را از پایم خارج و کمک می کند تا پاهایم را روی کانپه دراز کنم، بعد با سر انگشتانش انگشتان پایم را گرفته و شروع به ماساژ دادن آنها می کند:

-وای کامران پاهات یخ کرده! غلامعلی یه جفت جوراب پشمی داره که پارسال کبی واسش بافت.
برم برات بیارمش تا...

-نه گندم. بهت گفتم که من خوبم. نه قهوه می خوام نه جوراب پشمی.

-مطمئنی؟ خوب پس اگه باهام کاری نداری من دیگه برم.

-نه عزیزم کارت ندارم برو بگیر تو هم بخواب. تو رو هم امشب حسابی بی خواب کردم.

از جا برمی خیزد و قصد رفتن دارد، اما قبل از رفتن یک بار دیگر برای آخرین بار با وسواس و دقت
رواندازم را واریسی می کند، لبخندی زده و به آرامی می گوید:
-خب پس من برم. شبت بخیر کامران. امیدوارم بتونی خوب بخوابی.

هنوز دستش را از روی سینه‌ام برنداشته و چندان از من فاصله نگرفته که بی اختیار دستم را از زیر
روانداز خارج کرده و به سرعت یک دستش را محکم می گیرم. به سمتم بازمی گردد و متعجبانه به
دستم زل می زند و می گوید:

-گفته بودی دیگه هیچوقت دستم رو نمی گیری.

-بهش بگو گندم... بهش بگو همین فردا بیاد و تو رو ازم خواستگاری کنه.

-مگه چه اتفاقی افتاده یا قراره که بیفته؟ من نمی فهمم چرا انقدر غیرمنتظره؟!

-غیر منتظره نیست گندم. وقتی امروز با جسارت زل زدی توی چشم هام و بهم از عشقی گفتم که نسبت به اون توی دلته، وقتی آقام تا این حد مشتاقه که قبل از رفتنش عروسیتون رو ببینه...

-اما حالا دیگه خیلی چیزها تغییر کرده کامران. خودت اونجا بودی و شنیدی گفت من دختر پروانه نیستم.

-فکر می کنی ممکنه به این دلیل نخوادت؟

-خودش که اینطور نمیگه. اون هم مثل تو فقط به آقا فکر می کنه، البته بیشتر به شرطی که آقا واسش گذاشته...اما من یه حس عجیبی به این موضوع دارم و در مورد کامیار حسم فرق می کنه؛ اینکه به هر حال اون سال های زیادی این واقعیت رو می دونسته اما در مورد تو...من...من کم کم دارم ازت خجالت می کشم. اونقدر خجالت می کشم که گاهی می ترسم. من از واقعیتی که باعث دور شدن تو از من بشه می ترسم. می دونم این خودخواهی، می دونم حالا که فهمیدی دختر پروانه نیستم ممکنه چقدر احساس بهم تغییر کنه. نمی دونم هنوز هم دوستم داری یا نه، البته من از تو هیچ توقعی ندارم چون خوب می دونم که چه توقع بی جاییه...

-هیس گندم. به خاطر خدا هیچوقت در مورد احساس آدم‌ها قضاوت نکن. یه زمونی اگه ازم می‌پرسیدن کی رو بیشتر از تموم آدم‌های دنیا، حتی بیشتر از جونت دوست داری بدون حتی یه لحظه فکر کردن می‌گفتم پروانه. اما امروز اگه ازم بپرسن کی رو بیشتر از پروانه دوست داری فقط میگم تو رو...تو رو گندم! برام اصلاً فرقی نداره، مهم نیست که تو دختر پروانه باشی یا نه.

-پس بهم بگو کامران! می‌دونم امشب وقتش نیست، می‌دونم خسته‌ای یا حتی حالت هم مناسب نیست. اما جون من کامران، جون گندم بهم راستش رو بگو. تو در مورد حرف‌هایی که امروز کامیار زد چقدر می‌دونی؟

-چیز زیادی نمی‌دونم. من فقط راجب رابطه‌ی پروانه و مسعود می‌دونستم. حتی در مورد اون اتفاق خود پروانه اومد و بهم گفت که اتفاقی که نباید بینشون افتاده و حاصل اون یه بچه‌ست. اما هیچوقت در مورد بچه‌ای که مسعود ازش دزدیده و اون بچه رو با یه بچه‌ی دیگه عوض کرده چیزی بهم نگفت.

خوب شاید چون تا اون موقع که من از ایران نرفته بودم اون بیچاره هم از این حقیقت بی‌خبر بوده....شاید اصلاً بعد از رفتن من متوجه‌ی این موضوع شده و شاید خودکشیش بی‌ربط به این مسئله نبوده.

-در مورد مسعود چقدر می‌دونی...یا احیاناً قوم و خویش اون. شاید اون‌ها کسایی باشن که بتونن من رو به واقعیتی که دنبالشم برسونن.

-من اون موقع فقط نشونی محل کار مسعود رو داشتم. یه ساختمون تجاری چهار طبقه نبش چهارراه استانبول. دقیقا یادمه اسم اون ساختمون برلیان بود. یه کوچه درست کنار ساختمون بود که اسمش راستکار بود...کوچه‌ی راستکار. می‌دونی چرا اسم اون کوچه هنوز هم یادم مونده و هیچوقت از یادم نمیره؟ چون درست همونجا توی همون کوچه بود که باهاش قرار گذاشتم. انگار همین دیروز بود، محمود سر کوچه وایساده بود و کشیک می‌داد. به پاش افتادم و التماسش کردم که دست از سر پروانه برداره و بره. طبقه‌ی اول اون ساختمون یه سالن آرایشگاه زنونه‌ی بزرگ بود. طبقه‌ی دوم هم بنگاه معاملات ملکی بود. دفتر کار مهندس طبقه‌ی سوم بود. طبقه‌ی چهارم رو درست یادم نمیاد، اما از کل خویشاوند مهندس فقط برادرش رو می‌شناختم. اون یه برادر بزن بهادر و قلچماق داشت، اونطوری که می‌گفتن برادره سابقه‌ی خوبی هم نداشت. یه بار ته کوچه‌ی راستکار خفتم کرد که هر دفعه دم به ساعت پا نشم و نرم سراغ مهندس و موی دماغش نشم. به خیال خودش زهر چشمی ازم گرفت. نامرد مثل غول بود! بیشتر از دو متر قد و بالای صد کیلو وزنش بود! تا می‌خوردم کتکم زد. بی‌وجدان لت و پارم کرد! آتش و لاش! اسمش...اسمش...

-مجاهد؟ اسمش مجاهد بوده درسته؟

-تو مجاهد رو از کجا می‌شناسی؟

-نمی‌شناسمش، از کامیار شنیدم. اون امروز در مورد مجاهد یه حرف‌هایی می‌زد.

"کامیار"

-فقط یه شب به امون خدا ولت کردم. خیال کردی هر غلطی که بخوای می‌تونی بکنی؟ هر وقت دلت خواست بری، بیای هیچکی هم جرات نکنه بت بگه بالای چشمت ابروئه؟

-هیــــــــس تو رو خدا کبی یواش‌تر...

-یعنی که چی هی میگی یواش‌تر یواش‌تر؟

-یعنی اینکه کامیار اون بالا خوابیده؛ خوست میاد از خواب بپره یه دو تا حرف هم اون بارمون کنه؟ اون وقت خیالت راحت میشه نه؟

-من رو از کامیار ترسک میدی پدرسوخته که دهنم رو ببندم و لال شم و اصلا هم ازت نپرسم درد گرفته مگه چه مرگت بوده امروز، نون درسته از گلوت پایین نمی‌رفت که امروز مدرسه نرفتی؟

-حالا نرفتم که نرفتم، مگه چه اتفاقی افتاده؟ آسمون به زمین که نرسیده اینجوری شلوغش می‌کنی! خب دست خودم که نبود خواب موندم، تو هم پایین نبودی که بیدارم کنی. حالا مگه یه روز مدرسه نرم چطور میشه؟ با یه روز نرفتن من خدایی نکرده قرآن خدا که غلط نمیشه میشه؟

بی‌طاقت میشم و عوض اینکه کبری جواب اونطور بلبل زبونیش رو بده از بالای پله‌ها میگم:

-نه نه مسلماً که استغفرالله قرآن خدا غلط نمیشه. اما واسه تو که یه جورایی بهتر میشه، بالاخره می‌تونی تموم روز رو توی خونه بمونی و حسابی استراحت کنی، شاید هم که یه جورایی جبران بی‌خوابی دیشبت شد. اصلاً می‌تونی کل امروز رو بری لب استخر دراز بکشی زیر آفتاب...

کبری دستپاچه میگه:

-اوا خدا مرگم بده مادرا از صدای ما بیدار شدی نه؟

-حالا چه فرقی می‌کنه کبری صدای شما یا هر چیز دیگه؛ بالاخره که توی این خونه هزار و یه اتفاق غیرمنتظره وجود داره که اول هر صبحی برینه به احوال آدم.

چشم غره‌ای به سمت کبری میره و بهش میگه:

-دیدی؟ حالا دلت خنک شد؟ فقط همین رو می‌خواستی نه؟ خوشت میاد اول صبحی خروار خروار کلفت بارمون کنه.

-اوووو البته باس ببخشین شازده خانوم که توی این خونه انقدر به شما بی‌احترامی میشه و قدر شما رو کسی نمی‌دونه، چیکار کنیم؟ ما اینجوریم دیگه، آدم‌های قدرشناسی هستیم. مثلاً بلد نیستیم، یادمون ندادن که با خانومی که تا نصفه شب توی گلخونه مشغول تیمار کردن بوده چطوری باس رفتار کرد.

دندون‌هاش رو روی هم گذاشته و برای اینکه بیشتر از اون حرفی نزنم تا مبادا یه وقت بیشتر از این حس کنجکاوی کبری رو تحریک کنه از همون پایین سنگین نگاهم می‌کنه. کبری متعجبانه ازش می‌پرسه:

-این چی داره می‌گه گندم؟ منظورش به کیه؟ کی تا نصف شب توی گلخونه داشته نمی‌دونم چی چی می‌کرده؟ نکنه تو...

با عصبانیت و سرعت به سمت پله‌ها بالا میاد و در همون حال به من که دارم به سمت اتاقم برمی‌گردم می‌گه:

-وایسا ببینم! گفتم وایسا کامیار...

بدون توجه به درخواستش وارد اتاق میشم. خودش رو داخل اتاق می‌ندازه و بهم می‌گه:

-منظورت از حرف‌هایی که می‌زنی چیه؟

-تو خودت خوب می‌دونی منظورم به چی و به کیه.

-یعنی چی که مرتب داری من رو می‌پای؟ این دیگه چه جور عادت زشتیه! داری کاری می‌کنی که حتی جرات نکنم توی این خونه انگشت توی دماغم کنم.

-تو عادت داری انگشتت رو توی گلخونه‌ی عمارت، اون هم نصفه شب‌ها توی دماغت کنی؟

-حرف دلت رو بزن! حالش خوب نبود، نباید بهش کمک می کردم؟

-به تو چه گندم؟ مگه تو فلورانس نایتینگلی یا مدافع و نگهبان مردهای لشِ مست؟

-مرد مست؟ کامیار اون مرد مستی که ازش میگی برادرته!

-حالا هر چی! بهش گفته بودم، بهش هشدار داده بودم دور تو یکی رو خط قرمز بکشه. بهش گفتم کاری نکنه که مجبور شم...

-می‌خوای باهاش چیکار کنی هان؟ تهدیدش می‌کنی؟ اون هم برادر خودت رو؟ کاش اندازه‌ی سر سوزنی برادرت رو می‌شناختی. کاش دیشب تو هم اونجا بودی و می‌دیدي با اینکه مست بود بهم گفت ما حق نداریم احساس آدم‌ها رو قضاوت کنیم. تو اصلا می‌دونی احساس اون نسبت به من چیه و چه شکلیه؟

-نه نمی‌دونم! اگه تو می‌دونی خب بگو تا من هم بدونم.

-بهم گفت که بهت بگم بیای و مثل یه مرد من رو ازش خواستگاری کنی. به نظرت اگه خدایی نکرده نظر سویی داشت هیچوقت این حرف رو میزد؟

-برو بابا... آقا رو باش! خدا رو شکر آقام هنوز هست و اونقدی نفس توی جونش مونده که هر کون نشور تازه از راه رسیده‌ای نخواد خودش رو وکیل و وصی من بدونه. قرار خواستگاری هم باشه با خود آقام، خودش ترتیبش رو میده. میاد و اذن می‌گیره، البته نه از کامران، از غلامعلی، فقط غلامعلی!

-ولی اسم اون توی شناسنامه.

-اسم یه قاتل توی شناسنامه باشه همچین افتخاری هم نیست! هزار مرتبه هی این رو تکرار می‌کنی.

-کامران قاتل نیست! تو که خودت خوب این رو می‌دونی پس چرا می‌خوای آنگ گناه نکرده رو مَهر کنی بچسبونی وسط پیشونیش؟

-من؟! بله می‌دونم، البته که برادرم قاتل نیست. اما قانون چی می‌گه؟ مجاهد چی؟ به نظرت اون تونسته باور کنه که کامران قاتل برادرش نیست؟ گندم اون تا چند سال رخت عزای برادر جوونمرگش رو از تنش در نیاورده بود. اصلا شاید هنوز هم منتظره تا کامران برگرده چون قسم خورده بود تا خونش رو نریزه آروم نمی‌گیره، تا اون داغی که چند ساله توی جیگرشه رو... می‌دونی مادر بدبختم وقتی این‌ها رو می‌دونست و مجبور بود توی اون دفتر مرتب بنویسه و تکرارشون کنه چقدر عذاب می‌کشید؟

-بسه کامیار...بسه! دیگه نمی‌خوام بشنوم! یعنی تو می‌خوای برادر خودت رو به اون آدمکش بفروشی؟

-لازم باشه این کار رو هم می‌کنم. مگه اینکه یه جوری بهم ثابت کنی که تو فقط من رو دوست داری و هیچ حسی بهش نداری، که هیچوقت بین ما دو تا مردد نمیشی، حتی برای یه لحظه! هرگز نیاد اون روزی که بیای و بگی دیگه دوستم نداری، اون هم به خاطر...

وحشت‌زده به سمتم میاد و چنگ به پیرهنم می‌ندازه. شاید برای اینکه آروم کنه و بهم ثابت کنه که چه حسی بهم داره. با یه حرکت خودش رو تا جای ممکن بهم نزدیک می‌کنه، بعد دست‌هاش رو از روی یقه‌م برمی‌داره و دور صورتم قابی از جنس دست‌های سردش می‌سازه. مردمک‌های درشت و سیاه رنگ چشم‌هاش با سرعتی خیره‌کننده به جنب و جوش افتاده. آب دهنش رو با درد فرو می‌ده و میگه:

-چیکار کنم کامیار؟ دیگه باید چیکار کنم تا باور کنی دوستت دارم...خیلی دوستت دارم! تو خوب می‌دونی همه این سال‌ها با وجود تموم بی‌تفاوتی‌ها، کج خلقی و بی‌رحمی‌ها، چطور دیوونتم! وقتی که چشم‌هام رو می‌بندم و تصور می‌کنم مال من باشی...شوهر من باشی دنیا، یه جور دیگه‌ای میشه. با تو بودن دیگه هیچ آرزویی برای قلب عاشقم باقی نمی‌داره. دیوونه، آخه چیکار کنم تا باورم کنی؟!

لب‌هاش قفل لب‌هام، نفسش یک جا تا عمق وجودم سرازیر و چشم‌هاش بی‌اختیار بسته میشه و با یه حرکت فوق‌العاده ناشیانه اما معصومانه می‌بوسدم. بعد خیلی سریع دست‌هاش رو از روی

شونه‌هام برمی‌داره، دو قدم عقب میره و انگار که مرتکب گناه نابخشودنی بزرگی شده باشه از فرط شرم دست‌هاش رو روی صورتش می‌ذاره و در همون حالت بهم می‌گه:

-من رو ببخش کامیار. ببخش اگه طور دیگه‌ای نتونستم احساس واقعی خودم رو بهت ثابت کنم. می‌دونم الان خیلی ازم بدت اومده، شاید هم داری توی دلت می‌گی چه دختر چیپ و بی‌حیایی‌ام من...

جلو میرم، دست‌هام رو پیش می‌برم و دو تا دستش رو از روی صورتش برمی‌دارم. از شدت شرم نگاهش رو ازم می‌دزده و سرش به یه سمت از سرشونه‌اش متمایل می‌کنه. انگشتم رو زیر چونه‌ی خوش فرم و خوش تراشش می‌ذارم و سعی می‌کنم صورتش رو کمی به سمت بالا و نگاهش رو میخ نگاهم کنم. به آرومی پلک می‌زنه، نفس توی راه سینه‌اش پرپری می‌زنه و به صورت آه ملایمی آروم از تنش خارج میشه. به سمت خودم می‌کشمش، صورت عین ماهش رو روی سینه می‌ذارم و می‌گم:

-به خاطر حرفی که قراره بهت بگم من رو بخش گندم. اما ازت خواهش می‌کنم به خاطر حرف‌هایی که قراره بهت بگم ازم متنفر نشی. تو شرایط من رو بهتر از هر کسی می‌دونی. این رو هم می‌دونی که من هم دوستت دارم... خیلی دوستت دارم! من می‌دونم آخر حرفم شاید که دلت بشکنه، شاید ازم متنفر بشی و آرزو کنی ای کاش انقدر دوستم نداشتی و یا اینکه کاش امروز من رو نمی‌بوسیدی، اما می‌تونی باور کنی که من لیاقت تو رو ندارم. من...

-تو پشیمون شدی کامی؟ نگو که دیگه نمی‌خوای باهام...

-پشیمون نیستم، اما دوست ندارم بهت دروغ بگم. می‌خوام قبل از وقوع اتفاقی که قراره بیفته تو هم در جریان باشی.

-تو رو خدا من رو نترسون. بهم بگو مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

-من و تو با هم ازدواج می‌کنیم گندم، اونطوری که خواسته‌ی آقامه. همونطور که گفتی این آرزوی توئه، البته این آرزوی من هم هست اما...

-اما چی؟

-طبق خواسته‌ی من.

-یعنی چی؟ مگه خواسته‌ی تو چیه کامیار؟

-یه ازدواج صوری، یه عقد موقت کوتاه برای یه زمان معین. بهت قول میدم کاری نمی‌کنم که زیاد اذیت بشی. بعد یه مدت از هم دیگه جدا می‌شیم، یه طلاق توافقی بدون اینکه هیچکس از این موضوع با خبر بشه.

ناباورانه بهم چشم دوخته. طاقت اونطور نگاه کردنش رو ندارم. ای کاش میشد الان که دارم این حرف‌ها رو بهش می‌زنم بمیرم تا اشکی که توی چشم‌هاش نشسته و بغضی که راه گلوش رو بسته و تا اون حد خورد شدنش رو نبینم! می‌گه:

-اگه قراره که از هم جدا شیم چه اصراریه به این ازدواج؟

-تو بهم قول دادی کمکم می‌کنی گندم. گفتی به خاطر هر کاری می‌کنی.

خودش رو تکونی میداد و از میون پنجه‌های لرزونم که همچنان به دو سمت بدنش دوخته شده بیرون می‌کشد. به سمت در به راه می‌افته و در حالی که حاضر نیست حتی نگاهم کنه بهم می‌گه: -قبوله! اما به یه شرط، اینکه بهم بگی چرا؟ اما قبلش بهت گفته باشم می‌دونم دلیلش فقط رفتن و رسیدن به آرزوهات نیست؛ به خاطر بیماری آقا و حتی به خاطر پول هم نیست. می‌دونم دلیل دیگه‌ای داری. اون رو بهم بگو کامیار... فقط همون رو!

"گندم"

نفس عمیقی می‌کشم و قبل از اینکه به سمت پایین برگردم با هر دو دستم شروع به باد زدن صورتم می‌کنم. احساس می‌کنم که تموم تنم دستخوش آتیشی شده که دیوونه‌وار درونم شعله‌وره. دلیل اینکه اینطور قلبم داره می‌سوزه چیزی نیست جز حرف‌های کامیار. کاش معنی حرف‌هاش و دلیل کارهاش رو می‌تونستم بفهمم و هضم کنم. کاش چاره‌ای برای این حد از درموندگیم وجود داشته باشه. آب دهنم رو قورت میدم و سعی می‌کنم طوری رفتار کنم تا مبادا کبی متوجه‌ی

چیزی بشه. صداشون رو از سمت اتاق آقا می‌شنوم. انیس هم اونجاست. با هم حرف می‌زنن و مشغول نظافت اتاقن که متوجه حضورم میشه و بهم می‌گه:

-عه تو هم اینجایی؟

می‌پرسم:

-اتاق آقا رو تمیز می‌کنین؟

-گفتم تا آقا برنگشته یه دستی روی سر و گوش این اتاق بکشیم. خبر داری که کامران خان امروز صبح رفته که برش گردونه.

-خیلی خوبه. خدا رو شکر که آقام داره برمی‌گرده خونه.

خیال دارم از عمارت خارج بشم که می‌گه:

-خب حالا که امروز نرفتی مدرسه و موندی توی خونه لااقل سبب خیری شو. اون شیلنگ رو بردارو حیاط رو یه آبی بپاچ. الهی خیر از عمرت ببینی ننه، اگه تونستی بساط منقل و اسفند هم رو به راه کن.

به سمت حیاط به راه می‌افتم و اونطور که کبی خواسته شیلنگ برمی‌دارم و حسابی حیاط رو صفایی میدم. بعد از اون سراغ منقل میرم و چند تا تیکه زغال درشت وسطش می‌ذارم. درست

موقعی که آتیش رو وسط زغال‌ها می‌ندازم می‌بینمش که از پله‌ها به سمت پایین میاد. لباس‌هاش رو تن زده و پیداست که قصد داره بیرون بره. سعی می‌کنم خودم رو به بی‌تفاوتی بزنم. قبل از اینکه بهم برسه یه بار دیگه به یاد آخرین پیشنهادش می‌افتم و برای چندمین بار صدای خورد شدن قلبم رو از میون قفسه‌ی سینه‌ام می‌شنوم. نزدیک‌تر که میشه سعی می‌کنم خودم رو به ندیدن بزنم و به این فکر می‌کنم که من دیگه واقعا خسته شدم از قراردادهای اجباری و شروط نامتناهی که شونزده سال تموم پایانی برای هیچکدومشون نبوده. قول و قرارهایی که با اینکه هیچوقت معنی هیچکدومشون رو نفهمیده بودم اما ناگزیر به تمومش تن داده بودم. اما حالا به خدا که دیگه خسته شدم!

با اینکه سرم پایینه و خودم رو به آتیش نصفه نیمه‌ای که بی‌رمق از منقل زبونه می‌کشه مشغول کردم، می‌تونم حس کنم که داره به سمتم میاد. کاملاً بهم نزدیک میشه و میگه:
-گندم می‌خوای کمکت کنم؟ کاری هست که انجام بدم؟ اگه سخته می‌خوای من...

-نه دستت درد نکنه. سخت نیست من خودم از پشش برمپام.

دلم نمی‌خواد سرم رو بلند کنم و به چشم‌هاش نگاه کنم. انگار اون هم خوب متوجه‌ی این موضوع شده. باید درس جدایی رو قبل از اینکه شروع بشه از همین امروز مشق کنم. دیگه اصراری نمی‌کنه و به راه می‌افته. همین که از در عمارت خارج میشه تموم حرصم رو سر انبری در میارم که توی دستمه؛ با عصبانیت انبر رو وسط زغال‌های گداخته پرت می‌کنم. منقل تکونی می‌خوره و یه تیکه زغال از درونش بیرون می‌افته. بدون تفکر با دست زغال رو برمی‌دارم تا یه بار دیگه داخل منقل بندازمش که انگشت‌هام به شدت می‌سوزه و آهم بلند میشه، اما قلبم حتی از اون هم بیشتر

می سوزه. سوختن دستم فقط بهونه‌ای میشه برای سوزش قلبم. سرم رو روی دستهام می‌ذارم و میگم:

-خدا لعنتت کنه کامیار...خدا لعنتت کنه! اگه من رو نمی‌خوای چرا کاری کردی که ببوسمت؟ خاک بر سرم! چرا مثل احمق‌ها بوسیدمت و یه مرتبه حس کردم دارم قشنگ‌ترین کار دنیا رو می‌کنم چون قراره که من و تو تا ابد مال هم باشیم. هنوز آتیش عشقت توی وجودم بود و اونطور زبونه می‌کشید که بهم از جدایی گفتم، از رفتن. خدا لعنت کنه! ای کاش اینقدر دوست نداشتی کاش اینطور دیوونه‌ات نبودم! حالا من بیچاره باید چیکار کنم؟ باید چیکار کنم؟

صدای توقف ماشین آمبولانس و بعد از اون کبی و انیس که همزمان و با هیاهو به سمت حیاط می‌تازن باعث میشه که به خودم بیام. فوراً با کف دستهام اشک‌های روی صورتم رو پاک می‌کنم. کبی به سمت منقل میاد، اون رو برمی‌داره و در حالی که ظرف اسفند رو هم توی دست دیگه گرفته "لا حول ولا قوه الا بالله" می‌خونه و به سمت در حیاط میره. انیس هم به دنبالش روونه میشه. آقام رو می‌بینم که روی برانکارد خوابیده و دو نفر با احتیاط اون رو به سمت داخل حیاط حمل می‌کنن. کامران عجیب خسته به نظرم میاد. با عجله به سمت تختی که آقام رو حمل می‌کنه می‌دوم. از اون حد از بی‌رنگی و زردی که سرتاسر صورتش رو احاطه کرده می‌ترسم، خودم رو بهش می‌رسونم، دستش رو می‌گیرم و صداش می‌زنم:

-آقا...آقا جونم؟

به دستش تکونی میدم، انگار می‌خواد بهم بگه من حالم خوبه دختر، انقدر نگرانم نباش!

یکی از دو مردی که تخت رو حمل می‌کنه میگه:

-خانم لطفاً مزاحم نشین، کنار بایستین و اجازه بدین کارمون رو بکنیم.

به ناچار دست سردش رو رها می‌کنم. دندون‌هام رو روی هم می‌ذارم و محکم فشارشون میدم تا مبادا آقام متوجه بشه که دلم می‌خواد فریاد بزنم، با دو تا دست به سر بکوبم و گریه کنم. کامران خودش رو بهم می‌رسونه چون بهتر از هر کسی می‌دونه برای اینکه فرو نریزم به تکیه‌گاهی امن احتیاج دارم. یه سمت از بازوم رو می‌گیره و بدون اراده بهش تکیه می‌زنم. با اینکه لبریزم از اشک و بغض اما هنوز گریه نکردم، پس چرا مطمئن ازم می‌پرسه:

-گندم تو گریه کردی؟

صورت‌م رو بالا می‌گیرم، به چشم‌های نگرانش زل می‌زنم و میگم:

-نه گریه نکردم.

-بهم راستش رو بگو. تو گریه کردی؟

دستم رو بالا میارم. حالا دیگه سر دو تا از انگشت‌هام دو تا تاول درشت سبز شده. به تاول‌ها اشاره می‌کنم و میگم:

-به خاطر این‌هاست. قبل از اینکه بیاین داشتم آتیش درست می‌کردم که انگشتم سوخت.

با مهربونی دست‌م رو می‌گیره، به سمت لبش می‌بره و شروع به فوت کردن سرانگشت‌هام می‌کنه:

-وای خدای من! بچه تو با خودت چیکار کردی؟

-اشکالی نداره. الان دیگه خیلی سوزشش کمتر شده، خودش خوب میشه.

-یعنی که چی خودش خوب میشه؟ با من بیا ببینم!

همین موقع غلامعلی همراه سوزی و خانومی که نمی‌شناسمش ولی احتمال میدم دکتر باشه وارد حیاط میشن. غلامعلی وسایل آقا رو با خودش حمل می‌کنه و سوزی هم با خانوم دکتر گرم حرف زدنه.

کامران من رو به سمت شیر آب می‌کشه، خم میشه و بعد از اینکه شیر رو باز می‌کنه دستم رو برای دقایقی زیر آب روون قرار میده و در همون حال بهم میگه:
-باید چند دقیقه دستت رو زیر آب نگه داری.

-آخه می‌خوام برم آقا رو ببینم.

-یه کم صبر کن دختر! آروم بگیر آقام می‌بینی.

-به نظرم حال آقام اصلاً خوب نیست کامران. چیکار کنم اگه خدایی نکرده آقا...

-هیــــــــس چیزی نگو گندم! خواهش می‌کنم لااقل الان نه. آقام خوب میشه، من مطمئنم.

سرش رو بلند می‌کنه، نگاهی به اطراف می‌ندازه و با تمسخر می‌پرسه:

-هندونه‌ی ابوجهل کجاست؟ نمی‌بینمش.

-چی؟ منظورت کامیاره؟

-لعنتی با یه من غسل هم نمیشه خوردش.

-حالا چی هست اونی که گفتی؟ هندونه‌ی نمی‌دونم چی چی...

-هندونه‌ی ابوجهل؟

-اوهوم.

-کامیاره دیگه...یه چیزی تلخ عین زهرمار!

بهت گیر نداد که؟ به خاطر دیشب می‌گم. آخه بعد اینکه تو رفتی دیدمش، یه ساعت تموم مثل ارواح سرگردون دور حیاط پرسه می‌زد.

-هان! نه...نه حرفی بهم نزد.

-مطمئن باشم؟

دلم نمی‌خواد بهش دروغ بگم، اما چه فایده‌ای داره تکرار این حوادث زجرآور؟ تکراری که تکرارش جز اینکه باعث شه اوقات اون توی مدتی که اینجاست مرتب تلخ شه. کاش کامران من رو ببخشه! کاش بدونه که قصدم از نگفتن، پنهون کردن بعضی از حقایق از اون نیست، فقط نمی‌خوام به خاطر من بین دوتا برادر...

-گندم؟ تو کجایی؟

-من؟ کجام؟ همینجا! کامران تو رو خدا بلند شو بریم پیش آقا.

-خیلی خب تو برو. اما من برم یه دوش بگیرم، خیلی زود میام پشتون.

به سمت ساختمون عمارت می‌دوم. دو تا مرد کارشون تموم شده و حالا با تخت خالی دارن عمارت رو ترک می‌کنن. به سمت اتاق آقا میرم، کنار در باز اتاق وایمیسم و با نگرانی زل می‌زنم به خانم دکتر که مشغول نصب یه سری تجهیزات. اقام متوجه حضورم میشه و با صدایی که بیشتر شبیه یه ناله‌ی خفیفه از زیر ماسک تنفسی که روی صورتش رو پوشونده صدام می‌زنه.

-گندم...

بعد با اشاره‌ی یه دستش می‌خواد که جلوتر برم. دکتر بلافاصله برمی‌گرده و با یه خنده‌ی دوستانه می‌گه:

-خوب پس گندم خانوم شماین؟ دیدی پدرجون؟ بالاخره گندمت هم اومد.

بعد رو به من می‌کنه و می‌گه:

-از وقتی رسیده هزار بار سراغتون رو گرفته.

پا بند نمی‌کنم و سمت تختش می‌رم. دستش رو می‌گیرم و شروع به بوسیدن دستش می‌کنم. دستش رو از میون دستم بیرون می‌کشه و شروع به نوازش کردن موهام می‌کنه. سرم رو بلند می‌کنم و به چشم‌های ریز خاکستری رنگش چشم می‌دوزم. چشم‌هاش آب انداختن و یه جوری نگاهم می‌کنه که انگاری یکی دست انداخته وسط سینه‌م و قلبم رو چنگ می‌کشه. بهش می‌گم:

-الهی گندم پیشمرگت بشه آقاجونم! برات بمیرم! به خدا مردم تا برگردین خونه. این بار اگه بمیرم هم دیگه نمی‌ذارم از اینجا ببرنت.

سوزی که اصلاً متوجه نشدم از چه زمانی وارد اتاق شده سمتم میاد، از پشت سر شونه‌هام رو می‌گیره و سعی می‌کنه یه کم من رو عقب بکشه و در همون حال می‌گه:

-خیلی خوب دیگه بسه دختر خوب. بقیه‌اش بمونه واسه‌ی بعد. فعلاً بذار خانوم دکتر کارشون رو انجام بدن.

به سمتش برمی‌گردم و احساس می‌کنم اندازه‌ی یه دنیا دلتنگشم! توی این مدت کوتاهی که نبود
بارها با خودم گفته بودم واقعا اگه سوزی توی این خونه نباشه من می‌میرم! بی‌بهبود صورت
رنگ‌پریده‌ی استخونیش رو می‌بوسم و میگم:

-آخیش... الهی قربونت برم سوزی! چه خوبه که اومدی! خدا رو شکر که تو هم الان
اینجایی.

"غلامعلی"

-خون خونه دیگه حالا زن! چه فرقی می‌کنه گاو و شتر زمین بزنی یا یه دونه خروس قربونی
کنی؟ مهم اینه که یه خونی ریخته بشه، فقط همین!

-فقط همین؟

-پ چی زن؟

-زشته! والله به خدا که جلوی در و همسایه خوبیت نداره. مرد بیچاره تا پای مرگ رفته و برگشته.
اون وقت تو خجالت نکشیدی دو کیلو و نیم خروس گرفتی برش داشتی آوردی واسه‌ی قربونی؟

-پای مرگ دیگه کدومه زن؟ تو چرا انقده شلوغش می کنی؟ یه موضوعی رو انقده گنده می کنی که چی بشه آخه؟ آقام یه دو روز و نصفی رفت بیمارستان خوابید، شکر خدا یه کم روبراه و میزون شد و الان هم می بینی که الحمدلله صحیح و سلامت، سرو مرو گنده برگشته سر خونه و زندگیش.

-الحمدلله. هزار ماشالله جفت چشم هام کف پاش! کورشه هر کی نتونه ببینه...اما آخه غلوم خروس؟!

-خیلی هم خوبه! نیت مهمه که یه خونی ریخته شه. اون هم که خدا رو شکر انجوم شد و رفت پی کارش. همین الان کارگر اون ساختمون روبروییه اومد لاشه ی خروس رو برداشت و با خودش برد. بنده ی خدا کلی هم آقام رو دعا کرد.

ابرو در هم می کشه و میگه:

-من دیگه نمی دونم چی بگم! فقط می دونم پیر شدی غلومی یه جورایی داری خرفت میشی.

-حالا نه اینکه خودت دختر چهارده ساله ای سلطان! یقین رئیس عقل کل های محله هم هستی.

وقتی می بینه بحث کردن با من فایده ای نداره و نتونسته حرفش رو به کرسی بنشونه تموم دق دلش رو سر گندم بینوا خالی می کنه و بهش میگه:

-کار نداری اینطور نشین بر و بر فقط من رو تماشا کن! خو ازت که کم نمیداد اگه پاشی و یه گوشه ی کارها رو هم تو بگیری. لااقل اون قبض بی صاحب رو ورش دار یه تَکِ پا برو تا دم

خشکشویی محله بین خبرت می‌تونی لباس‌هاش رو بگیری برداری و بیاری؟ تون به تون شده انگاری که لخت مونده و جز اون لباس‌ها لباس دیگه‌ای نداره که تن بزنه. خورده مخم رو از دیروز بسکی چپ میره راست میاد هزار بار می‌پرسه پ‌این لباس‌های من چطور شد؟ آخری بهش گفتم پسر جون خودت که اوضاع خونه رو می‌بینی، غلومی بینوا که پیش آقاست و گرفتار بیمارستانه. من هم که شکر خدا علیم و از هر دو پا عاجز. این طفلی آنیس هم که خون نکرده زن بیچاره، دست تنها جونش دراومده بس که شسته و سابیده. خوب یه کم دندون سر جیگر بذار!

گندم میگه:

-خوب به خشکشویی خبر می‌دادین مثل همیشه لباس‌ها رو بده به شاگرد مغازه یا با پیک بفرسته براش. دیگه اینکه اینقدر دنگ و فنگ نداره.

-بچه فکر کردی به عقل خودم نرسید؟ بنده‌ی خدا میگه شاگردش نیست، مریض شده و توی خونه افتاده. خود اوستا هم دست تنه‌است، میگه نمیرسه وقت نداره، خودتون زحمت بکشین بیاین لباس‌ها رو ببرین.

-خیلی خوب پس قبض لباس‌ها رو بده من فردا صبح وقتی از مدرسه برمی‌گردم خودم می‌گیرم میارمشون.

همین موقع کامران خان از اتاقش بیرون میاد. انگاری که حرف‌هامون رو شنیده و متوجه‌ی یه چیزایی شده. داره به سمت آشپزخونه میره که می‌پرسه:

-دایی غلام باز چه خبره؟ این پسر دیگه چشه؟ دنبال چیه؟

بهش میگم:

-هیچی آقا یه مسئله‌ای بود خدا رو شکر حل شد. بحث سر گرفتن لباس‌های آقا کامیار از خشکشویی بود که قرار شد فردا وقتی گندم از مدرسه برمی‌گرده خودش ترتیبش رو بده.

از زیر چشم نگاهی به گندم می‌ندازه. گندم قبضی که توی دستشه رو توی جیب ژاکتش فرو می‌کنه. کامران همونطور که به طرف آشپزخونه میره از کبی می‌پرسه:

-کبری خانوم چایی هست؟

-هست مادرجون، هست. بذار تا بیام و برات بریزم.

-دستتون درد نکنه چرا شما زحمت بکشین؟ خودم می‌ریزم.

کبی با ایما و اشاره گوشه‌ی لبش رو می‌جوهر و هر طوریه حالی گندم زبون بسته می‌کنه که بره و برای کامران یه چایی بریزه. گندم بدون معطلی از جا بلند میشه و دنبال کامران خان میره که کامران ازش می‌پرسه:

-تو فردا میری مدرسه؟ کاش میشد یه چند روزی رو مرخصی می‌گرفتی.

-باید برم. امروز هم غیبت داشتم. من همیجوریش هم کلی عقبم. آخه امسال قبل از باز شدن مدرسه‌ها یه مرتبه مدرسه‌ی ما...

باقی حرف‌هاش رو دیگه نمی‌شنوم چون همون موقع از در سالن بیرون زدم و حالا هم قصد دارم برم که یه کم به اوضاع به هم ریخته‌ی باغچه‌ها سامونی بدم. همین که پام رو می‌ذارم روی اولین پله در جا خشکم می‌زنه. کامیار رو می‌بینم که چنان گل از گلش شکفته که نگوا! توی یه دستش یه چمدون به چه بزرگیه و با یه دست دیگه یه سمت از بازوی یه زن بلند بالا رو گرفته و با خوشرویی، طوری که انگاری صد ساله زنیکه رو می‌شناسه داره دعوتش می‌کنه که داخل شه. یه کم دقت می‌کنم و با خودم می‌گم نکنه که آشناست و من به جا نمی‌ارمش؟ اما همونطور که با هم چند قدمی جلوتر میان دیگه به جرات می‌تونم قسم بخورم که این زن رو حتی یه بار هم توی عمرم ندیدم. از همون پایین پله‌ها می‌خنده و بهم می‌گه:

-غلامعلی تو چرا اونجا وایسادی و خشکت زده؟ زودی به اهل خونه خبر بده خانم کامران خان، افرا خانوم تشریف آوردن.

هول و دستپاچه‌ام اما نمی‌دونم چیکار کنم. پایین برم و به عروس خانوم از فرنگ تشریف آورده سلام و خوش آمد گویی کنم یا نه همونطور که کامیار می‌گه برگردم داخل و به آقا کامران و بقیه مژده بدم که افرا خانوم تشریف آوردن. بالاخره راه دوم رو انتخاب می‌کنم، به سمت سالن برمی‌گردم و با صدای بلند می‌گم:

-اهل خونه مژده بدین. افرا خانوم تشریف آوردن...

کامران کجایی بابا؟ بیا ببین کی اومده! افرا خانوم تشریف آوردن. عروس خانوم اومدن.

"کامران"

فنجانی برداشته به سمت کتری می‌روم که خودش را به من می‌رساند، در کمترین حد فاصلم می‌ایستد و سعی می‌کند فنجان را از دستم بگیرد. امتناع می‌کنم و می‌گویم:

- نه گندم واقعا نیازی نیست. من خودم...

با اصرار دسته‌ی فنجان را از میان انگشتانم خارج می‌کند و به سمت کتری می‌رود و لبخند بی‌روحي هم بر لب دارد. چند قدم از او فاصله می‌گیرم و در حالی که به کانتر تکیه زده‌ام چای ریختنش را تماشا می‌کنم. وقتی که فنجان را لبالب از چای داغ تاره دم که عطر دل‌انگیزش سخت در مشامم پیچیده می‌کند از زیر چشم نگاهی به من می‌اندازد و سپس به میز اشاره می‌کند و می‌گوید:

- بذارمش اینجا؟

دستانم را که روی نقطه‌ای از سینه به یکدیگر قفل شده را از یکدیگر می‌گسlem و می‌گویم:

- نه...اگه زحمتی نیست بیارش اینجا.

با احتیاط با فنجانی که در دست دارد به سمتم می‌آید.

-خوبه خوبه...بدش به من. دستت درد نکنه.

درست در لحظه‌ای که فنجان را به من می‌سپارد با فریادهای مکرر دایی غلام که یکسره می‌گوید:

-اهل خونه مژده بدین افرا خانوم تشریف آوردن...

چنان گیج و بی‌تعادل می‌شوم که فنجان درون دستم لب پر زده و مقداری از محتویاتش روی دستانم سرازیر می‌شود. با عجله فنجان را همانجا روی کانتر گذاشته و با ناباوری زل می‌زنم تا قعر چشمان دخترکی که پیداست بیشتر از من نمی‌داند و ناباورانه چشم به من دوخته. از او می‌پرسم:

-چی گفت؟!

شانه بالا انداخته و متعجبانه می‌گوید:

-نمی‌دونم! مثل اینکه داره میگه افرا اومده.

هر دوتایمان به سمت سالن و از آنجا به دنبال دایی غلام و کبری و همچنین سوزان و انیس به سمت پلکان مشرف به حیاط می‌دویم. من زودتر از سایرین خودم را به آنجا می‌رسانم و درکمال ناباوری افرا را می‌بینم. با اینکه هیچ درکی برای اتفاقی که افتاده ندارم اما نمی‌دانم بایستی از این دیدار غیرمترقبه خوشحال باشم یا...

از پایین پله‌ها دستانش را به رویم گشوده و عاشقانه‌تر از هر زمان دیگری با هیجان مع الوصفی که از تمامی وجودش زبانه می‌کشد صدایم می‌زند.

-آرش... آرش من!

ومن بدون تامل به سمتش می‌دوم و خیال می‌کنم خوشحالم. بوی عطر تن افرا، گرمی و قطعی نفس‌هایش که بریده بریده نامم را می‌خواند و بوسه بارانم می‌کند مرا بر آن وا می‌دارد که تنگ در آغوشش بگیرم و به او بگویم:

-چقدر خوبه که اینجا می‌باشی! دلم برات تنگ شده بود افرا... خیلی دلتنگت بودم! خیلی دوستت دارم افرا... خیلی!

دقایقی بعد همگی در سالن جمعیم. انگار بعد از مدتها حوادث گوناگون و بیماری پدرم یک بار دیگر شور و شادی به این خانه بازگشته. هیچکس سر از پا نمی‌شناسد. افرا از فرط شادی و هیجان مرتب کف دست‌هایش را به یکدیگر کوفته و می‌گوید:

-وای خدای من باور نمی‌کنم من الان اینجا! توی خونه‌ی پدری آرشی! کنار تموم کسانی که آرشی بارها از اون‌ها برام گفته. اما محال بود اگه نمی‌اومدم و با چشم‌های خودم نمی‌دیدم بتونم باور کنم چه بهشتیه عمارت دزاشیب! وای خدایا کامیار واقعا یه فرشته‌ست! گندم خیلی زیباتر از اونیه که عمری من و آرشی دوتایی تصورش رو می‌کردیم! آقا جهاندار... وای خدایا این خیلی بده که من هنوز آقا جهاندار پدر آرشی رو ندیدم.

سوزان خانوم می‌گوید:

-بله حق با شماست، اما جهاندار خان به خاطر داروهایی که مصرف می‌کنن فعلاً خواب تشریف دارن. در ضمن، ممکنه هیجان براشون اصلاً خوب نباشه. لطفاً اجازه بدین ایشالا به محض اینکه بیدار شدن اول خودم می‌خوام مژده‌ی اومدنتون رو بهشون بدم و ازشون مژدگونی بگیرم.

در پی حرف‌های سوزان رو به او کرده و در حالی که دستانش را می‌فشارم می‌گویم:

-بله مسلماً حق با سوزان خانومه. می‌دونم که تو هم تازه رسیدی و حسابی خسته‌ای. بهتره قبل از شام یه دوش بگیری و کمی استراحت کنی، بعد از اون دوتایی با هم می‌ریم برای دیدن آقام.

کامیار که تا آن لحظه سکوت کرده و در حالتی غیر عادی اما کاملاً راضی و مشعوف به نظر می‌رسد سر انجام به حرف آمده و می‌گوید:

-آخ...چمدون‌ها هنوز اون بیرون توی حیاطه! یه مرتبه انقدر شلوع پلوع شد که فراموش کردم چمدون‌ها رو بیارم داخل. ببخشین، با اجازتون الان میرم و اون‌ها رو میارم.

و به سرعت از جا برخاسته و به سمت حیاط می‌رود. من هم بلافاصله پس از رفتن او از جا برخاسته و در حالی که قصد رفتن دارم افرا نگران می‌پرسد:

-آرش تو دیگه کجا؟

-جایی نمی‌رم افراجان، همینجام. میرم تا برای آوردن چمدون‌ها به کامیار کمک کنم.

"گندم"

چند دقیقه بعد از رفتن کامران یه مرتبه دچار دلشوره میشم. نمی‌دونم این دلشوره‌های لعنتی از کجا پیداشون شده و نشات گرفته که همونطور که کبی داره افرا رو به سمت اتاق کامران هدایت می‌کنه از جام بلند میشم. شاید سوزی تنها کسیه که به خوبی متوجه‌ی حالاتم میشه که بدون اینکه چیزی ازم بپرسه فقط بی‌صدا از زیر چشم نگاهم می‌کنه. کبی وسط اتاق کامران ایستاده و با

صدای بلند حرف می‌زنه. قبل از اینکه از سالن خارج شم می‌تونم صداش رو بشنوم که داره به افرا میگه:

-این تخت یه نفره‌ست. اگه زودتر از اومدنتون با خبر می‌شدیم قبل از اومدنتون حتما این تخت رو برمی‌داشتیم و به جاش یه تخت دو نفره می‌داشتیم.

بدون اینکه وایسم تا بفهمم که واقعاً چرا وجود تخت دو نفره از نظر کبی تا این حد مهم و حائز اهمیت به سمت حیاط به راه می‌افتم. در کمال تعجب دو تا چمدون افرا رو می‌بینم که همونطور دست نخورده هنوز سر جای خودش وسط حیاط باقیه اما از هیچکدوم از دو برادر خبری نیست. با تردید پله‌ها رو پایین میام و مرتب به هر سمت سرک می‌کشم. با خودم فکر می‌کنم یعنی ممکنه کجا رفته باشن؟ شاید حیاط پشتی! مسافت حیاط جلویی تا حیاط پشتی رو یه نفس با قدم‌هایی سریع و بلند طی می‌کنم، اما وقتی به اونجا می‌رسم و چند باری صداشون می‌زنم مطمئن میشم اونجا هم نیستن. با خودم فکر می‌کنم نکنه از خونه بیرون رفته باشن؟ به سمت در عمارت میرم اما وجود قفل ایمنی و چفتی که از داخل انداخته شده نشون میده که از عمارت خارج نشدن. کم کم دلشوره‌ام اوج می‌گیره که با صدای مهیب خرد شدن و فرو ریختن چیزی از سمت انتهای باغچه، جایی که محل گلخونه‌است توجهم به اون قسمت جلب میشه. یکی از چراغ‌های کم نور گلخونه روشنه و صدای همهمه‌ای مرموز از اون سمت به گوش می‌رسه. شک ندارم که هر دوتاشون اونجان. به سرعت به سمت گلخونه می‌دوم و خودم رو داخل اتاقک شیشه‌ای می‌ندارم. در کمال ناباوری کامیار رو می‌بینم که روی زمین افتاده، یکی از سکوهایی که محل نگهداری قلمه‌ی گل‌هاست هم روی زمین واژگون شده و کامیار بین یه دنیا خنزل پنزل خاک و کود کف دست‌هاش رو روی زمین گذاشته، تموم وزنش رو روی دست‌هاش انداخته و یه رگه خون از یه سمت لبش جاری شده. به سختی به نفس نفس افتاده و از چشم‌هاش شراره‌هایی از آتیش زبانه

می‌کشه. بی‌اختیار به سمتش میرم، کنارش می‌شینم و توی همون حال زل می‌زنم به کامران که صورتش و نگاهش پر از خشم و نفرت شده و لب‌هایش با حالتی عجیب کبوده و می‌لرزه. می‌نالیم:

-وای خدای من! یکیتون بهم بگه اینجا چه خبره؟ کامیار تو خوبی؟!

با یه حرکت سعی می‌کنه دستم رو که وصل بازو شه از خودش جدا کنه و در همون حال هم می‌خواد که از روی زمین بلند شه. بدون توجه سعی می‌کنم کمکش کنم که بهم می‌گه:

-ولم کن گندم...دست به من نزن...مگه نمی‌بینی خوبم؟ نیازی به کمک کسی ندارم.

از جا بلند میشه و پشت دستش رو روی محل زخم کنار لبش می‌ذاره و در همون حال هم که زهرخندی گزنده رو لب‌هایش نگاه می‌آکنده از نفرت به کامران می‌ندازه و دیوانه‌وار شروع به خندیدن می‌کنه. خوب می‌دونه این کارش تا چه اندازه می‌تونه کامران رو عصبی کنه، طوری که کامران یه بار دیگه به سمتش هجوم میاره.

-می‌خندی؟ لعنتی تو داری به من می‌خندی؟! باید تو رو کشت! باید خفیات کرد ابلیس!

به سمت کامران میرم و با تموم قدرت سعی می‌کنم جلوی خشمش رو بگیرم و التماس می‌کنم:

-تو رو قرآن کامران! جون من...جون آقا ولش کن...

-نگاهش کن بین چطوری داره به ریشم می‌خنده! باید می‌زدم می‌کشتمش...

-ولش کن...ولش کن کامران به خاطر من...

این بار کامیار به حرف میاد.

-ولش کن گندم. لازم نکرده به خاطر من بهش التماس کنی. بذار بیاد جلو تا کاری کنم باورش
شه اگه دست روش بلند نمی‌کنم و اجازه میدم توی خونه‌ی خودم هر گوهی که می‌خواد بخوره و
هر بی‌احترامی رو به جون می‌خرم فقط به خاطر اینکه که توی این خونه مهمونه. اون ارزشش رو
نداره...حتی ارزش این رو هم نداره که بگم برادرمه، بزرگترمه!

-تو رو خدا با هم دعوا نکنین. مثلاً شما باهم برادرین، دلیل این کارهاتون رو نمی‌فهمم! به خدا
اگه آقا بدون شما با هم اینطور رفتار می‌کنین از غصه دق می‌کنه و می‌میره! بسه دیگه...بیا بریم
کامیار...تو هم همین الان برگرد توی عمارت پیش زنت!

پوزخندی می‌زنه و میگه:

-دِ همینه دیگه...تموم دردش از اینکه که هنوز هم نمی‌خواد باور کنه که زن داره. عوض اینکه الان
خوشحال باشه از اینکه افرا اینجاست یه جوری غم برش داشته و عزا گرفته بدبخت انگاری که
باباش مرده!

-خفه شو کامیار! ببند اون دهن رو تا دندان‌هاش رو یه جا نریختم توی دهنش.

-دروغه؟! مگه تموم دردش از این نیست که اون اومده؟

-حرف من اینه آخه؟! حرفم اینه که الان وقت این حرف‌هاست؟! یعنی وقتی که می‌اومدم انقدی
حالیم نبود که دستش رو بگیرم و برش دار

**&\$ژد [21.04.21 19:42], **%%*

م با خودم بیارمش؟ نیاوردم چون نمی‌دونستم قراره اینجا چه اتفاقی بیفته. آره نمی‌خواستم بیاد
چون باز هم نمی‌دونم قراره چه اتفاق‌های دیگه‌ای بیفته. مثل اینکه یادت رفته حال آقامون اصلاً
خوب نیست؟ فراموش کردی وقتی دکتر برگه‌ی مرخصیش رو امضا کرد و داد دستمون چی
بهمون گفت؟!

-وای...مگه دکتر چی بهتون گفته؟! کامران...هان تو بگو کامیار!

-به خاطر خدا گندم تو دیگه ساکت شو! قبل از اینکه بزنم یه بلایی سرش بیارم دستش رو بگیر
برش دار ببر از جلوی چشم‌هام دورش کن.

-لازم نکرده تو بگی برم، چون خودم دارم میرم. اما برای آخرین بار میگم اومدن زنت، اون هم
اینطور بی‌خبر و یهویی هیچ ربطی به من نداره.

-یعنی فراموش کنم آخرین تهدیدت رو وقتی که بهم گفתי کاری نکن تا یادت بندازم متاهلی؟
افرا از این کارها بلد بود؟ تا حالا چند دفعه پا شده خودش رو اومده ایران اون هم تنهایی و بی خبر؟
آدرس اینجا رو کی بهش داده؟

-حالا هر چی... به من چه مربوطه؟ برو از خودش بپرس! مگه زنت نیست؟ بگرد ببین به دعوت کیه
که الان اینجا هست. اما اگه واقعا این موضوع داره اذیت می کنه که نکنه کار منه و بابتش داری
عذاب می کشی و دردت میاد، پس داداش من همینجوری خیال کن، آره اصلا فکر کن کارمن بوده
و بیشتر بسوز! عذاب بکش!

بازوش رو محکم می گیرم و به سمت در گلخونه می کشونمش.
-بسه دیگه! خجالت بکشین زشته! واقعاً زشته! با خودتون فکر کردین اگه یکی متوجه بشه و این
حرفها رو بشنوه چی میشه؟ بیا بریم کامیار.

پافشاری نمی کنه و همراهم از گلخونه بیرون میاد که میگم:
-نگاهش کن تو رو خدا! هنوز هم عین بچه ها رفتار می کنی کامیار.

-چیکار کنم؟ نمی تونم مثل اون باشم و مثل آقا بزرگها رفتار کنم. من همینم! مشکل همین
بوده، اینکه هیچوقت نخواستم اونی باشم که واقعاً نیستم. بلد نبودم مثل اون فیلم بازی کنم تا
نقش اول مال من بشه. بذار جایزه ی اسکار بهترین نقش مرد سال رو بدن به اون! هیچکس
هیچوقت باورم نکرده، حتی آقام، حتی تو!

-خوب قبول کن کامی باورش یه کم سخته دیگه.

-سخته؟! آره باورش سخته؟! اصلا تو کی باورم کردی؟ تو که این رو بهم میگی و در مورد اینطوری فکر می کنی پس وای به حال بقیه! حتما اون موقع هم که یه گوشه قایم شده بودی دیدی که چطور دست روم بلند کرد خیلی کیف کردی نه؟ با خودت گفتی همینه! سزای آدمی مثل کامیار فقط همینه!

-چی داری میگی؟ کی دیدی که از زمین خوردنت و درد کشیدنت خوشحال بشم من؟ اما این که میگی من هیچوقت باورت نکردم دیگه یه کم بی رحمی و بی انصافیه کامیار. چطور انقدر مطمئن باور من رو نسبت به خودت زیر سوال می بری اون هم وقتی که می دونی من برای اینکه بتونم حالیت کنم که چقدر دوستت دارم و برام از هر چیزی توی دنیا مهم تری بوسیدمت...اما...

می ایسته و توی خلوت ترین نقطه‌ی ممکن از حیاط زل می زنه توی چشم هام و میگه:

-اما چی گندم؟

-اما بعد با خودم گفتم کاش اون اتفاق نیفتاده بود، کاش هرگز نبوسیده بودمت. چون از کجا می دونستم بعد از اون بوسه می خوای حرف از جدا شدن و رفتن بزنی؟ می بینی کامیار؟ واسه خاطر همینه که گاهی وقتها باورت سخته، چون تو دو تا رو داری. نمی فهمم کدوم روی واقعی توئه. تو دو نفری، کدوم یکیتون رو باید باور کنم؟ کامیار خودم رو توی حالت مستی، پشیمونی و

وقت‌هایی که غم داره، یا اون روی توی اوج بی‌رحمی و سنگدل بودنش؟ حتی همین الان وقتی اینطور ساکت شدی و زل زدی توی چشم‌هام گمت می‌کنم، نمی‌دونم و نمی‌فهمم الان کدوم کامیار منی و الان توی سرت و توی قلبت و توی وجودت چی داره می‌گذره.

سعی می‌کنم تا جای ممکن کسی توی اون وضعیت نبیندش پس به اتاقش می‌رسونمش، یه قرص مسکن بهش میدم و در حالی که کمکش می‌کنم روی تختش دراز بکشه میگم:
-چیزی لازم نداری؟ می‌خوای یه چیزی بیارم بخوری؟

-نه ممنون من گرسنه نیستم. تو برو گندم، اما قبل رفتن چراغ‌ها رو خاموش کن. خسته‌ام، می‌خوام بخوابم.

چراغ‌ها رو خاموش می‌کنم، به آرومی از اتاق خارج میشم و در رو پشت خودم می‌بندم. هنوز توی نیمه راه پله‌هام که کبی رو می‌بینم که پائین پله‌ها منتظر وایساده تا پیام و بگم یه ساعت پیش توی گلخونه چه خبرایی بوده. بهش میگم:

-هیچی...تموم شد. بین دوتا برادر یه کم بحث پیش اومده بود که خدا رو شکر حل شد و رفت پی کارش.

-فقط همین؟

-همین دیگه! نکنه توقع داری چیز دیگه‌ای هم باشه؟

-چطور میگی چیزی نبوده؟ غلومی می گفت زدن گلخونه رو با خاک یکی کردن. بیچاره غلومی
اگه بدونی چقدر به خاطر قلمه و نشا گل‌ها غصه خورده! اون وقت میگی فقط یه کم بحث بوده؟

-حالا هر چی! فعلاً که به خیر گذشت. کامران کجاست؟

-توی اتاقه پیش زنش.

به سمت قسمتی که سوزی نشسته، کتابش رو روی پاهاش گذاشته و خودش رو به خوندن
مشغول کرده میرم و میگم:

-فکر می‌کنه افرا رو کامیار خبردار کرده تا بیاد و به دعوت کامیاره که پاشده و اومده. ناراحته که
چرا بدون اجازه و مشورت با اون این کار رو کرده.

به جای سوزی کبی جواب میده:

-پَ نه مگه جز اون ولد چموش می‌تونه کار کس دیگه‌ای هم باشه؟ قسم می‌خورم که کار خودشه!
غلومی می‌گفت که با چشم‌های خودش دیده که یه جوری با دختره خوش و بش می‌کردن انگاری
که صد ساله همدیگه رو می‌شناسن دیگه از این عیون‌تر؟!

-واقعاً... پس شماها هم اینطوری فکر می‌کنین؟ تو چطور سوزی؟

مردد نگاهم می‌کنه اما حرفی نمی‌زنه و فقط شونه‌هاش رو بالا می‌نداره و در حالی که فرم لب‌ههاش مورب با لبه‌هایی به سمت پایین شده می‌گه:
-نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم.

"سوزی"

به محض اینکه پام رو داخل اتاق می‌ذارم تا برای آخرین بار و قبل از خواب یه بار دیگه اوضاع رو چک کنم یه مرتبه طوری شگفت‌زده میشم که برای اینکه صدام از اتاق بیرون نره هر دو تا دستم رو محکم روی دهنم می‌ذارم. هیمی می‌کشم و با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده بهش چشم می‌دوزم، به پیرمردی که صاف وسط تختش نشسته، هر دو تا دست‌هاش رو روی پاهاش گذاشته و حتی ماسک تنفسی روی صورتش نیست. یه لحظه می‌ترسم از اینکه نکنه این روح آقاست که وسط تخت نشسته و توی نیمه تاریک فضای اتاق چشم بهم دوخته و انگشت اشاره‌ی لاغر و استخوانیش رو نزدیک صورتش آورده و خیلی آهسته بهم می‌گه:
-هی... لطفاً!

وحشت‌زده می‌گم:

-آقا... شما؟

-بله من! نکنه خیال کردی مردم و این روحمه که اینجا نشسته و داره باهات حرف می‌زنه؟

-نه فقط... راستش یه کم متعجب شدم... اما خب خدا رو شکر! انگار روند بهبودتون خیلی سریع پیشرفت داشته. شما الان کاملاً حالتون خوبه دیگه؟

-خوبم... فقط بهم بگو بیرون اتاق چه خبر شده؟ این همه سر و صدا واسه خاطر چیه؟ به دلم افتاده که اتفاق‌های خوبی افتاده.

چند قدم جلوتر میرم و میگم:

-بله همینطوره، اتفاق خوب که افتاده و قطعاً اتفاق‌های بهتری هم توی راهه.

-بهم بگو اون اومده؟ هان بالاخره اومد؟ دختره رو میگم، افرا اومد؟

-افرا خانوم؟

-خودشه! نامزد کامران.

-وای آقا جهاندار می‌خواستم خودم این خبر رو بهتون بدم و ازتون مژدگونی بگیرم.

-پس بده. زود باش معطل نکن دختر دست و پا چلفتی! چون هنوز هیچ جوابی بهم ندادی، من هنوز هم نمی‌دونم که واقعاً اونه که اومده یا فقط داشتم خوابش رو می‌دیدم. یالا زود بگو و مژدگونیت رو هم بگیر دختر.

-پس که اینطور! شما خواب دیدین و بعد تحت تاثیر اون خواب از جاتون بلند شدین، نشستین و ماسکتون رو برداشتین. الحمدلله گوش شیطان کر حالتون هم خوبه. حتم دارم معجزه‌ای شده. حالا هم باید بهتون بگم، مبارک باشه، تعبیر خوابتون روشنه، خیره. بله افرا خانوم همین امروز تشریف آوردن، البته خیلی اصرار داشتن بیان و ملاقاتتون کنن اما چون خانوم دکتر موقع رفتن سپرده بود دورو برتون زیاد شلوغ نباشه موند واسه‌ی فردا. اما...

-اما چی دختر؟

-هر چقدر هم که حالتون خوب باشه این دلیل نمیشه ماسکتون رو از روی صورتتون بردارین. لطفاً ماسکتون رو بزنین.

-خیلی خوب می‌زنم. اما قبلش یه کاری برام بکن. بیا جلو...جلوتر بابا. بیا نترس...حالا خم شو در اون کشو رو باز کن توش یه صندوقه، از توی کشو درش بیار بدش به من.

اونطور که خواسته عمل می‌کنم و صندوق رو به دست‌هاش می‌سپارم:

-بازش کن. در صندوق رو میگم. می‌بینی که دست‌هام رمقی ندارن.

در صندوق رو باز می‌کنم و اون دستش رو داخل صندوق فرو می‌بره و لحظاتی بعد شی درون مشتش شروع به درخشیدن می‌کنه. مشتش رو جلوی چشم‌هام باز می‌کنه و میگه:

-بیا بگیر این مال توئه. هم مزدگونی خبر خوشی که امشب بهم دادی، هم جبران یه گوشه از زحماتی که این مدت کشیدی.

یه گل سینه‌ی قدیمی ظریف و زیبا کف دستش شروع به خودنمایی کرده. حسابی تحت تاثیر قرار می‌گیرم و سعی می‌کنم مشتش رو به آرومی ببندم.

-نه آقا... اصلا امکان نداره.

-تعارف می‌کنی؟

-تعارف نمی‌کنم. این زیاده... خیلی زیاد! نمی‌تونم قبولش کنم. من که کار زیادی هم براتون نکردم، هر کاری هم کردم فقط وظیفه بوده. در ضمن، من بابت کاری که می‌کنم مزد می‌گیرم.

-گفتم برش دار بزن روی یقه ی لباست و بیشتر از این تعارف نکن. فقط خیلی سریع شماره‌ی ترابی رو واسم بگیر و گوشی رو بده به من. باهاش کار مهمی دارم.

-الان آقا؟!!

-پس دیگه کی؟

-دیر وقته، شب از نیمه گذشته. شاید الان خواب باشن.

-تو هر کاری که می‌گم بکن، فقط همین! در ضمن وقتی شماره رو گرفتی از اتاق برو بیرون می‌خوام تنها باشم.

ناچار به سمت گوشی تلفن می‌رم، اما قبل از اون بنا به اصرار پیرمرد گل سینه‌ی طرح سنجاقک رو که قطعاً زمانی متعلق به همسرش بوده رو روی لبه‌ی یقه‌ی شومیزم نصب می‌کنم و سپس به دنبال پیدا کردن شماره‌ی ترابی، دفتر رو زیر و رو می‌کنم.

گوشی رو به اون می‌سپارم و اونطور که ازم خواسته از اتاق خارج می‌شم. هر کاری که می‌کنم نمی‌تونم جلوی حسی که دارم بگیرم. نمی‌تونم راحت از این مسئله بگذرم که آقا جهاندار این وقت نیمه شب چه کار مهمی می‌تونه با ترابی داشته باشه؛ به همین خاطر پشت در می‌ایستم و گوشم رو روی در و یک دستم رو روی بال‌های ظریف سنجاقک می‌ذارم.

-الو ترابی؟ خودتی؟ آره منم...خوبم، می‌بینی که خوبم...فردا صبح اول وقت اون دو تا امانتی که بهت سپرده بودم تا بگیری رو برمی‌داری با خودت میاری اینجا...آره اومده. همین امروز رسیده...یادت نره چی بهت گفتم. نمی‌خوام شرمنده از دنیا برم.

گوشم رو از روی در برمی‌دارم و زیر لب مرتب تکرار می‌کنم:

-خدایا من رو ببخش...من رو ببخش.

به سمت اتاقم میرم، گوشی موبایلم رو برمی دارم و بدون توجه به هیچ چیزی شماره‌ی گندم رو می گیرم. بعد از چند تا بوق بالاخره جوابم رو میده. با اینکه صداش کاملاً خواب‌آلوده، اما تا جواب پرسش آخری که ازم پرسیده و رفته بود رو بهش ندن محاله که امشب خوابم ببره!

-الو گندم خودتی؟

-خودمم...تویی سوزی؟ طوری شده؟ نکنه آقام؟

-طوری نیست، آقا خوبه، فقط یه چیزی...

-چی؟! اتفاق مهمی افتاده؟ مربوط به کامیاره؟

-نه دختر! می‌ذاری حرفم رو بزنی یا نه؟

-خوب بگو من می‌شنوم.

-یادته وقتی داشتی می‌رفتی تا بخوابی قبل از اینکه از سالن بری چی ازم پرسیدی؟

-نه سوزی، باور کن اون موقع انقدر خوابالو بودم که هیچی یادم نمیاد.

-ازم پرسیدی من هم مثل بقیه فکر می‌کنم که کامیار واقعا افرا رو خبر کرده که بیاد یا نه.

-حالا یادم افتاد. درسته پرسیدم. چی می‌خوای بهم بگی سوزی؟

-می‌خوام جواب سوالت رو بدم.

-الان؟ نصفه شبی؟ خوب می‌داشتی واسه‌ی فردا.

-فردا نمیشه. اگه جوابت رو ندم محاله که خوابم ببره. اما باور کن گندم کار کامیار بیچاره نبوده. این دفعه حق با اون بود، اون واقعا بی‌گناهه چون خودم شنیدم... با دو تا گوش‌های خودم شنیدم وقتی آقا جهاندار داشت با ترابی حرف می‌زد و بهش می‌گفت افرا بالاخره اومد... بینم آقا از کجا خبر داشته که افرا قراره بیاد ایران؟

"گندم"

از جا بلند میشم و همونطوری که هنوز روی نشستم شروع به مالیدن چشم‌هام می‌کنم تا باور کنم حرف‌هایی که همین الان از سوزی شنیدم حاصل یه خواب نبوده و کاملاً واقعیت داره. کلافه پوفی

می کشم و پتو رو از روی پاهام برمی دارم و به سمتی می ندازم. روی دو زانو شروع به راه رفتن می کنم و خودم رو به در اتاقم می رسونم. گوشه ای از در رو باز می کنم و غلامعلی رو می بینم که غرق خوابه و خر و پفش کل خونه رو برداشته. از کبی هم که خبری نیست چون همونطور که خودش سر شبی گفته بود قرار بود شب رو به همراه انیس بالا بخوابه. آروم و بی صدا از جام بلند میشم، محتاطانه از بالای سر غلامعلی می گذرم و خودم رو به در ورودی می رسونم و با یه حرکت سریع در رو باز می کنم و خودم رو بیرون می ندازم. لباسم نازکه و یه مرتبه احساس سرما می کنم به همین خاطر فاصله ی طبقه ی همکف تا بالای عمارت رو شروع به دویدن می کنم. سرتاسر ذهنم فقط یه چیز جولون میده، اینکه باید بینمش، آقام رو می گم! تا با چشم های خودم بینمش محاله که باور کنم یه مرتبه تا این حد حالش خوب شده. وارد سالن که میشم کبی رو می بینم که با یه جفت چشم پف کرده و خواب آلود زل زده بهم و می گه:

-وای بسم الله! تو دیگه از کجا در اومدی نصفه شبی؟

-کبی... آقام...

-هی... برگرد. برگرد و برو بگیر بکپ! مگه تو فردا نمی خوای بری مدرسه بچه؟

-میرم اما بهم بگو واقعاً راسته که آقا حالش خوب شده؟

-چه خبرته دختر؟ نکنه می خوای کل شهر رو خبردار کنی؟ کوری نمی بینی همه خوابن؟!

به کاسه‌ی خالی توی دستش اشاره می‌کنه و میگه:

-خوبه...گرسنه بود همین الان یه کاسه فرنی رو تا ته خورد.

-پس درسته؟

-درسته. اما ببینم کی نصفه شبی تو رو خبردارت کرده؟

سوزی از اتاقش بیرون میاد و میگه:

-من بهش گفتم کبری خانوم.

-خسته نباشی مادر. اما ببینم نصفه شبی حرف دیگه‌ای نبود که بهش بگی که اینطور بچه رو زابراه نکنی؟

رو به من می‌کنه و میگه:

-خیلی خوب حالا که فهمیدی حال آقات خوبه پس جلدی برگرد برو بگیر بخواب تا نصفه شبی همه رو از خواب بیدار نکردی.

و در حالی که داره به سمت آشپزخونه میره رو به سوزی می‌کنه.

-الهی قربونت تو هم خسته شدی برو بگیر بخواب. خدا کنه که پیرمرد فقط نخواسته باشه خونه روشنی کنه.

-چی چی روشنی؟

-به تو چه بچه؟ تو که هنوز هم سر جات وایسادی!

رو به سوزی می کنم و می پرسم:

-گفت چی چی روشنی؟

-خونه روشنی... فکر کنم همین رو گفت.

-خوب این یعنی چی؟

-باور کن این رو حتی من هم نمی دونم. یعنی اصلاً توی عمرم نشنیدم! حالا ولش کن، تو برو. اخلاقش رو که می دونی. برگرده ببینه هنوز اینجایی سرکوفتش رو به من بیچاره می زنه. حالا برو... برو...

-خیلی خوب رفتم! پس تا فردا خداحافظ.

از سالن بیرون می‌زنم اما محاله با اون چیزهایی که توی سرمه بتونم بخوایم. از شدت سرما دست‌هام رو زیر بغل می‌زنم و وسط حیاط می‌ایستم و نگاهی به پنجره‌ی اتاق کامران می‌ندازم. چه خوب میشد اگه اون چیزی که اینطور ناآروم کرده و باعث شده تا این حد عذاب وجدان داشته باشم رو بتونم بهش بگم. یه مرتبه یه نقطه از آتیش سرخی رو می‌بینم که توی سیاهی مطلق تراس، بالا و پایین میره. مطمئنم کامران که روی تراس ایستاده و داره سیگار می‌کشه. به سمت تراس میرم، حالا دیگه می‌تونم به وضوح ببینمش. اون هم انگار من رو دیده چون دو تا دستش رو روی لبه‌ی تراس گذاشته و تا جای ممکن خودش رو به سمت جلو کشیده و با دقت نگاهم می‌کنه. برای اینکه باور کنه درست دیده یه دستم رو بالا می‌برم و خیلی آهسته صداش می‌زنم.

-کامران...هی کامران...

اون هم همونقدر آهسته صدام می‌زنه:

-گندم تویی؟! -

با اشاره‌ی دست و خیلی آهسته بهش میگم:

-اگه میشه یه دقیقه میای پایین؟ باید باهات حرف بزنم مهمه...خیلی مهمه.

سرش رو به نشونه‌ی تایید چند بار تکون میده، ته مونده‌ی سیگارش رو از همون بالا به سمت پایین پرتاب می‌کنه و به داخل برمی‌گرده. می‌دونم که داره میاد. سوز سرما تا جرز استخون‌های

تنم نفود کرده. شروع به بالا و پایین پریدن روی پاهام می‌کنم و کامران هم چند دقیقه‌ی بعد از راه می‌رسد. توی چشم‌هایش پر از نگرانی. به سمت گلخونه اشاره می‌کنم و می‌گم:

-بریم اونجا؟ دارم از سرما یخ می‌زنم!

وارد گلخونه که می‌شیم به مرتبه هرمی از یه هوای مطبوع توی تموم زوایای سرد و کرخت بدنم می‌پیچد که می‌تونه یه آرامش نسبی بهم بده. اما حس می‌کنم حتی اون مقدار هم کافی نیست، پس بدون توجه به اوج نگرانی‌های کامران به سمت کاناپه میرم. چه خوبه که از دیشب هنوز پتو و زیرانداز اونجا باقیه. با خوشحالی پتو رو برمی‌دارم و دور خودم می‌پیچم و بعد خودم رو روی کاناپه رها می‌کنم. نگاهش می‌کنم که چطور توی تموم اون لحظات متعجبانه نگاهم می‌کنه بهش می‌گم:

-بیا کامران. بیا اونجا واینسا. بیا اینجا پیشم بشین.

به سمت میاد و می‌گه:

-اگه سردته می‌تونم یه کم درجه‌ی دمای اینجا رو بالاتر ببرم.

-نه ممنون...همینش هم خوبه. نمی‌خوام تغییر درجه‌ی هوا باعث از بین رفتن گل‌ها بشه. امروز به قدر کافی به گل‌های زبون بسته صدمه وارد کردین. بیچاره غلامعلی خیلی روی گل‌های حساسه. حالا بیخیال، گفتم که بیای که بهت بگم اشتباه کردیم کامران. کار اون نبوده.

-منظورت رو نمی‌فهمم.

-خوب واسه خاطر اینکه همونجوری وایسادی اونجا! اگه بیای اینجا بشینی کنارم کلی حرف برای گفتن دارم.

خودش رو بهم می‌رسونه و کنارم می‌شینم و منتظر زل می‌زنم بهم.

-کامران...

-جونم؟

-چرا افرا بهت می‌گه آرش؟

-چون آرش اونم. اون اینطوری عادت کرده صدام بزنه.

-من دوست ندارم. یعنی فکر می‌کنم کامران یه جورایی بیشتر بهت میاد، قشنگ‌تره.

-خوب تو دوست نداری همون کامران صدام بزن.

-تو خودت کدوم یکی رو بیشتر دوست داری؟ آرش یا کامران؟

-گندم تو نصفه شبی صدام زدی خواستی باهام حرف بزنی که این رو ازم بپرسی؟

-نه...واقعا کارم این نبود. اصلا ولش کن حق با توهه واقعا چه فرقی می‌کنه آرش افرا باشی یا کامران من.

می‌خواستم بگم اشتباه کردیم، هر دو تاملون اشتباه کردیم. این دفعه حق با کامیار بود، خبردار کردن افرا واقعا کار اون نبوده.

-دست بردار گندم! این رو حتی اگه به یه بچه هم بگی می‌تونه بفهمه...

-نبوده! نیست! باور کن دیگه! می‌گم اون کسی نیست که افرا رو دعوت کرده. ببینم تو چرا اصلا از خودش نمی‌پرسی؟ چرا ازش نپرسیدی که واقعا چطوری شد که بی خبر سر از اینجا در آورد؟

-خیال کردی نپرسیدم؟ می‌گه اون هم بی‌خبره. نمی‌دونه کی به دایی فیاض زنگ زده و باهاش صحبت کرده و هر طوریه متقاعدش کرده اون رو بفرسته ایران. بیشتر از یه حدی که ازش می‌پرسم ناراحت میشه. می‌دونی امشب قبل از خواب بهم چی گفت؟ گفت حس می‌کنه از دیدنش زیاد خوش حال نشدم. می‌گه اومدنش به اینجا اشتباه بوده. نمی‌دونم چی باعث شده اینطوری فکر کنه.

-به نظرت در مورد اومدنش راست می‌گه؟

-افرا دروغگو نیست گندم.

-می دونم. ببخش من رو کامران. منظور بدی نداشتم.

-حالا تو بگو ببینم چطور شد که فکر می کنی کار کامیار نبوده؟

-فکر نمی کنم. مطمئنم.

-چی می خوای بگی؟

-سوزی شنیده آقا داشته پنهونی با ترابی حرف می زده و بهش می گفته که بالاخره افرا اومد. خوب چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ نکنه خیال می کنی نصفه شبی دیوونه شدم یا زده به سرم؟ خوب حق هم داری، حق داری باور نکنی. خودم می دونستم این یکی رو محاله باور کنی، آخه باورش هم سخته که آقا همین یکی دو ساعت پیش بیدار شده نشسته توی تختش، از سوزی پرسیده که افرا اومده و بعدش هم خواسته تا زنگ بزنه به ترابی. سوزی با گوش های خودش شنیده که داشته به ترابی می گفته بالاخره دختره اومد. بعدش هم یه کاسه فرنی به چه بزرگی رو خورده. کاسه ی خالی رو خودم با چشم های خودم دیدم! بعدش هم کبی گفت خدا نکنه خواسته باشه که خونه روشنی کنه. تو معنی این حرفش رو می دونی کامران؟ کامران... کامران تو الان حالت خوبه؟!

-نه نیستم. خوب نیستم گندم. یعنی چطوری می‌تونم خوب باشم؟ چطوری باور کنم حرف‌ها
رو؟ ممکنه که واقعا آقام...

-باور کن! البته خود من هم کلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره باور کردم آقا تا چه اندازه حالش
خوبه.

ناباورانه کف دست‌هاش رو چند بار روی صورتش می‌کشه و بعد اون چند بار پشت سر هم
چشم‌هاش رو باز و بسته می‌کنه. یه سرخی دلپذیر روی گونه‌های زاویه‌دارش دویده و با خوشحالی
میگه:

-خدایا شکرت! شکر که حال آقام خوب شده! تو چیزی ازم پرسیدی؟

-من؟ هان پرسیدم تو می‌دونی خونه روشنی چیه؟

از شدت هیجان خودش رو بهم می‌چسبونه. شبیه بچه‌ها شده و سعی می‌کنه خودش رو یه گوشه،
زیر رواندازی که روی خودم انداختم بچپونه. سعی می‌کنم کنار خودم یه کم برایش جا باز کنم و
سهم بیشتری از رواندازم رو بهش ببخشم. با خوشحالی خودش رو کنارم جا میدره و بعد سعی
می‌کنه محکم خودش رو بهم بچسبونه.

-نمی‌دونم...واقعا نمی‌دونم خونه روشنی یعنی چی. اما روشنی خونه...اون رو می‌دونم. روشنی خونه
یعنی تو...یعنی تو گندم...

صورتش رو که میون چال گردنم فرو می کنه اثرات ته ریشش روی پوست گردنم باعث قلقلک و نهایت خنده ام میشه.

-نکن...نکن کامران قلقلکم میاد.

اما نمی دونم چطور میشه که یه مرتبه از اون یه دنیا خنده و اون همه شادی و سرخوشی جز یه آه چیزی باقی نمی مونه. همونطور که سرم رو روی سینه اش گذاشتم میگم:

-تو زدیش کامران...دست روش بلند کردی...وای خدا می دونه الان چه حالیه بیچاره! هی می گفت کار اون نیست اما باورش نکردیم. هیچکدوممون باورش نکردیم.

لبه اش رو روی سرم می ذاره و وقتی حرف می زنه حرکت استخون های چونه و فکش رو روی سرم احساس می کنم. انگار از این حالت یه جور عجیبی لذت می برم و با انگشت شروع به بازی کردن با یکی از دکمه های پیرهنش می کنم.

-خب فردا میرم ازش معذرت می خوام...خوبه؟ به نظرت عذرخواهیم رو قبول می کنه؟

-نمی دونم چی بگم. کاش همیشه دنیا تا آخرش انقدر خوب و قشنگ باقی می موند. این عمارت، آقام که حالش خوبه، تو که الان پیش منی و انقدر خوشحالی...کاش تموم نشه...هیچوقت تموم نشه...خیلی خوبه که حواست نیست و یه بار دیگه دست هام رو توی دستت گرفتی کامران. دیگه

سردم نیست. خوابم میاد، دلم می‌خواد همینطوری که شونه‌ات شده تکیه‌گاهم با این بوی
 نفس‌های دودزده‌ات که انقدر دوستشون دارم بتونم بخوابم... فقط یه کم... یه کوچولو کنارت بخوابم.
 چقدر دکمه‌ی پیرهن‌ت قشنگه! فکر کنم جنسش از صدفه... نمی‌دونم... واقعا نمی‌دونم فردا که از راه
 برسه باز دوباره اینجا چه خبره... من خوابم میاد. فردا یه دنیا کار دارم! از زمین شناسی متنفرم!
 فردا ببرش بیرون. ببر بگردونش، دزاشیب رو نشونش بده. مطمئنم عاشق اینجا میشه کامران.
 خیلی خوابم میاد... بهت نگفتم کامران... بیشتر از اینکه بخوام آرش اون باشی، می‌خوام کامران
 خودم باشی، فقط خودم... تو کامران... تو...

چه زود خوابم برده! دارم خواب می‌بینم... خواب می‌بینم... یه خواب خوب... خیلی خوب!
 به سرعت پلک‌هام از هم باز میشه و اولین چیزی که حس می‌کنم گرمایی آمیخته با عطر اونه که
 سرتاسر وجودم رو احاطه کرده. مختصر کشی به بدنم میدم و صورتم رو به سمت بالا می‌کشم.
 چشم‌های بازه و داره تماشام می‌کنه.

-خوابم برده بود! مگه میشه؟

-تو خسته بودی. شاید واسه خاطر همینه.

-من رو ببخش کامران. امشب تو رو هم اذیت کردم. چقدر خوابیدم؟!!

-چیزی نیست، حدود دو ساعت.

-وای خدایا دو ساعت خواب بودم؟! توی این مدت تو بیدار بودی؟!

-بیدار بودم. داشتم دختری رو که وقتی خوابش می‌بره خود به خود دهنش باز میشه رو تماشا می‌کردم. مواظبت بودم یه وقت پشه نیاد و بره توی حلقه.

شروع می‌کنم به مالیدن چشم‌هام و در همون حال با خجالت می‌گم:
-وای خدایا! حتماً خیلی هم زشت شده بودم.

-تو هیچوقت زشت نیستی گندم، حتی وقتی دهنت بازه و خرخر می‌کنی.

-وای خدایا خرخر می‌کردم من؟!

-نگران نباش بچه، باهات شوخی کردم! داری میری؟

-باید برم. ببینم، اذان دادن؟

-فکر نکنم. من که هیچ صدایی نشنیدم.

-خوب الهی شکر! غلامعلی وقت اذان که بشه بیدار میشه. اگه یه وقت بلند شه و ببینه نیستم خدا می‌دونه چقدر ماجرا درست میشه. خوبه که حداقل دو ساعت خوابیدم. تو هم بلند شو کامران، دیروخته، خسته‌ای برو بگیر یه کم بخواب.

-تو برو گندم. من یه کم دیگه اینجا می‌مونم و بعد میرم.

-میل خودته. پس من برم. من رو ببخش اذیت شدی. امشب حسابی بی‌خوابت کردم.

-برو دختر...من با تو هیچوقت اذیت نمیشم.

-چقدر خوبه که تو اینجاایی! کاش میشد که برای همیشه...

فقط دو ساعت خوابیده بودم، خوابی که به کل خواب‌های سرتاسر عمرم می‌ارزید چون توی همون دو ساعت کوتاه و ناپایدار بود که آرامش رو به معنای واقعی کلمه حس و تجربه کرده بودم. تمام شب‌های سخت و سرد و حزن‌انگیزی که سرتاسرشون از فرط بی‌مهری و خالی بودن جای کسایی که هیچوقت نداشتمشون زجر کشیده بودم و توی تنهایی خودم اشک ریخته بودم رو کامران امشب پاک کرد. کامران برام حکم تموم اون نداشته‌هام بود...انگار همه چیزم توی این دنیا بود! کل آرزو هام و چیزهایی که خیلی دوستشون داشتم و کسایی که با تمام وجودم می‌خواستمشون ولی نبودن، هیچوقت نبودن! حتی آغوش پدری که هیچوقت نداشتم.

غلامعلی از خواب پریده و توی گرگ و میش هوای اتاق شروع به داد و هوار کرده:

-آیییی بزغاله چه خبرته! بچه مگه کوری؟ زدی پام رو له کردی نصفه شبی.

-ببخش غلامعلی، تاریک بود ندیدم.

-خب یه کم اون چشمهات رو باز کن! حالا چرا انقده پاهات یخه؟!

-نمی دونم... فکر کنم چون جوراب پام نکردم.

-پس چرا نمیری بگیری بخوابی؟ چرا عینهو ارواح سر گردون وسط اتاق پرسه می زنی؟ ببینم اذن رو دادن؟

-نمی دونم، اما فکر کنم الان دیگه وقت اذانه.

غلامعلی؟ خونه روشنی کردن یعنی چی؟ تو می دونی؟

-لا اله الا الله... نصفه شبی زده به سرت دختر؟ نکنه که خواب دیدی؟

-خواب ندیدم، از کبی شنیدم.

-باز این زن نشسته این خزعبلات رو توی مغزت فرو کرده که چی بشه آخه؟ انگار نه انگار که صد بار بهش گفتم زن جلوی این بچه یه کم ملاحظه کن.

-مگه حالا این حرف بدیه؟

-بد نیست، اما همچین حرف خوبی هم نیست.

-یعنی مثل همون آفتاب لب بومه؟

-یه کمی بدتر از اون.

-وای خدا! یعنی تا این حد؟

-من نمی‌دونم چرا کبری نشسته این چیزها رو برای تو گفته. راستش اون قدیم‌ها این رو اون موقعی می‌گفتن که خدایی نکرده یکی در حال موت و احتضار بوده باشه و تقریباً دیگه همه دست از شسته با شن و دیگه هیچ امیدی به شفاس نبوده باشه اما یه مرتبه مریض با یه حرکت عجیب که از خودش نشون می‌داده طوری به نظر می‌اومده که اهل خونه شاد می‌شدن و خیال

می کردن طرف شفا گرفته، با خودشون می گفتن که فلانی عزرائیل رو جواب کرد، اما بعد یه مرتبه ای دل غافل...

وای یا آقام مرتضی علی! نکنه آقا... ببینم اصلا چرا کبری امشب این‌ها رو به تو گفته؟!

"کامران"

سرتاسر شبی که گذشت پلک روی هم نگذاشتم. چند ساعتی میشد که گندم با عجله رفته بود اما من تا ساعت‌ها بعد همانجا در میان گلخانه باقی ماندم و بخش پایانی شب خود را همراه با گیره‌ی سری که از او به جا مانده بود سپری کردم. گیره را در میان مشتم فشردم و همچنان منتظر ماندم تا هر لحظه خورشید طلوع کند تا همراه با اولین اشعه‌های طلوع، به دیدن پدر بشتابم. وقتی صدای پای دایی غلام که پاهایش را روی زمین می کشید و لخ لخ کنان برای اقامه‌ی نماز جماعت به طرف در عمارت پیش می رفت را شنیدم کم کم از گلخانه بیرون زدم و به جانب ساختمان عمارت به راه افتادم. میان سالن ایستادم و بدون تفکر به سمت اتاق پدر می روم. گوشم را روی در اتاق می گذارم و صدای نفس هایش را می شنوم که با ریتمی دل انگیز و منظم لبخندی حاکی از رضایت را میهمان لب‌هایم می کند. چون احساس می کنم هنوز اندکی زود است به سمت اتاقم به راه می افتم و در کمال تعجب افرا را می بینم که بیدار است، وسط تخت نشسته و بی قرار انتظارم را می کشد و به محض اینکه چشمش به من می افتد می گوید:

-وای آرش خدا رو شکر که بالاخره برگشتی! نمی دونی چقدر دلوپست بودم! تو کجا رفته بودی؟

به سمتش می روم و کنارش روی لبه‌ی تخت می نشینم، دستم را پیش برده، دور کمرش حلقه‌ای تنگ می بندم و او را کمی به سمت خودم می کشانم و بر چشمان منتظرش بوسه می زنم. بدون

وقفه دستانش را دور گردنم می اندازد و لب هایش را به لب هایم می رساند و در همان نقطه توقف کرده و شروع به لب زدن می کند.

-آخ آرش اگه بدونی چقدر دلتنگت بودم! از وقتی که رسیدم نشد با هم تنها باشیم، نشد که بهت بگم توی این مدتی که تو نبودی من با تموم وجودم جای خالیت رو حس می کردم. هر روز بیشتر از روز قبل دلتنگت می شدم و این دلتنگی غمگینم می کرد. دیگه هیچوقت من رو تنها نزار عشقم، التماس می کنم...هیچوقت!

با مهر لب هایم بر لب های داغ و گله مندش بوسه می زنم. گویا بیشتر از یک بوسه ی عادی متوقع است چون همچنان دستانش را دور گردنم آویخته و خیال جدا شدن ندارد. به سرعت سعی می کنم از او جدا شوم و همچنان با چشمانی مخمور و بی صدا محو حالات و حرکاتم شده که می گویم:

-من رو ببخش افرا خسته ام. کل دیشب رو نتونستم بخوابم، برای اینکه تو رو هم بی خوابت نکنم رفتم توی گلخونه و ساعت ها همونجا موندم تا هوا روشن شه. بهتره که یه دوش بگیرم شاید که زق زق شقیقه هام بیفته...

به سمت حمام می روم که یکباره می ایستم و دلم می خواهد او را هم در شادی ابتدای صبح خود سهیم کنم.

-راستی یادم رفت بهت بگم. از دیشب تا الان حال پدرم به طور معجزه آسایی تغییر کرده و خیلی بهتر شده. حتم دارم تنها دلیل این اتفاق خوب از برکت وجود توئه.

با هیجان خودش را به سمت لبه‌ی تخت می‌کشانند و به سرعت از جا بلند می‌شود. ساق پاهایش از پایین دامن کوتاه لباس خواب نازکش به طرز خیره‌کننده‌ای شروع به خودنمایی می‌کنند. در همان حال دست‌هایش را به یکدیگر قلاب کرده و روی سر انگشتان پاهایش ایستاده و مانند بالرینی قهار شروع به رقصیدن می‌کند.

-وووووو...آرش این بهترین خبری بود که از وقتی رسیدم شنیدم. حالا من کی می‌تونم پدرت رو ببینم؟

همراه افرا از در اتاق خارج می‌شویم و همزمان ترابی هم از راه می‌رسد. چون خیلی هیجان‌زده هستم کمتر به این فکر می‌کنم که دلیل آمدن ترابی، صبح به این زودی و با بسته‌ای که مرموزانه زیر بغلش جاساز کرده چیست. سعی می‌کنم سریع و خلاصه‌وار افرا و ترابی را به هم معرفی کنم و سپس همزمان با هم وارد اتاق آقا می‌شویم.

نمی‌توانم در پوست خود بگنجم. حق با گندم بود، وضعیت ظاهری پدر واقعاً امیدوارکننده به نظر می‌رسد. با دیدن افرا انگار چندین برابر بهتر هم می‌شود. با دستانش دور صورت ظریف افرا را قاب می‌بندد و مکرر بر پیشانی‌اش بوسه می‌زند و میزان خرسندی‌اش را از ملاقات با او چندین بار اعلام می‌کند.

ترابی بسته را روی میز کنار تخت می‌گذارد و دو قدم عقب‌تر می‌ایستد. پدر که گویی یاد مطلب مهمی افتاده بلافاصله می‌گوید:

-گندم؟ دخترم گندم کجاست؟ کاش به اون هم می‌گفتین بیاد ببینمش.

می‌گوییم:

-متأسفانه اون نیست آقاجون. رفته مدرسه.

آهی کشیده و می‌گوید:

-کاش اون هم الان اینجا بود.

به بسته‌ی روی میز اشاره کرده و می‌گوید:

-می‌خواستم تا ترابی اینجاست و زحمت هدایا رو کشیده اون هم نظرش رو راجب این‌ها بگه.

دستش را بوسیده و می‌گویم:

-واقعا نیازی به هدیه نبود آقاجون. چرا خودتون رو به زحمت انداختین!

می‌خندد و می‌گوید:

-من که کاری نکردم! در اصل زحمت تهیه‌ی هدیه‌ی عروسی رو ترابی کشیده.

رنگ چهره‌ی ترابی به سرخی زده و دست روی پیشانی بلند خود کشیده و می‌گوید:

-نفرمایین آقا... کاری نکردم. چه زحمتی؟ وظیفه‌است!

نگاهش را از سمت ترابی رو به من می‌چرخاند و می‌گوید:

-بیا برش دار بابا. یکی از اون جعبه‌ها مال دخترم افراسط. ببین دخترم هدیه‌ی ناقابل پدرش رو می‌پسندد؟

با شرم به سمت بسته می‌روم، در پاکت را گشوده و دو جعبه‌ی منقش کنده‌کاری شده‌ی زیبا مخصوص نگهداری جواهر به چشم می‌خورد. یکی از جعبه‌ها را برداشته و در مقابل چشمان افراسط آن را می‌گشایم. یک سرویس شکیل و قیمتی جواهر نشان درون جعبه می‌درخشد. افراسط دستش را روی دهانش گذاشته و بی‌وقفه می‌گوید:

-وای به خدا که این خیلی زیبا و با ارزشه! واقعا نمی‌دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

پدر مهربانانه می‌گوید:

-نیازی به تشکر نیست جانم! همین که هدیه‌ی ناقابل من رو پسندیده باشی کافیه عروس خانوم.

افراسط متواضعانه بر دست پدر بوسه می‌زند اما من در تمام آن لحظات از یک حس آزاردهنده رنج می‌برم، از اینکه پدر چگونه تا این حد از آمدن افراسط مطمئن بوده که سفارش کادوی او را هم از پیش داده و حالا کاملاً به حرف گندم یقین پیدا می‌کنم که ما اشتباه کردیم و آمدن افراسط هیچ ربطی به کامیار نداشته.

به سمت در به راه می‌افتم که افراسط متعجبانه می‌پرسد:

-آرش کجا؟!!

-لطفاً من رو ببخشین، همین الان یادم افتاد یه کار مهم دارم. میرم کارم رو انجام میدم و خیلی زود برمی‌گردم.

از اتاق بیرون می‌زنم و سمت اتاق کامیار روانه می‌شوم. درست وقتی پشت در اتاق کامیار می‌رسم، قبل از اینکه در بزنم در باز شده و کامیار در برابرم ظاهر می‌شود. از دیدنم کمی یکه می‌خورد که فوراً می‌گویم:

-باید با هم حرف بزنیم کامیار.

بی‌خیال می‌گوید:

-متاسفم، الان وقت ندارم باید برم آقام رو ببینم. شنیدم...

کف دستم را روی سینه‌اش گذاشته و با مختصر فشاری او را به سمت داخل اتاقش عقب می‌رانم و خودم هم به سرعت وارد اتاق می‌شوم، اما قبل از اینکه در را ببندم با یک حرکت خشن دستم را از روی سینه‌اش جدا کرده و با لحنی جدی می‌گویم:

-چه حرفی داریم ما با هم؟ فکر کنم دیروز تموم حرف‌ها رو زدی. حالا هم اگه ممکنه برو کنار می‌خوام برم تا با چشم‌های خودم ببینم واقعیت داره که میگن...

-واقعیت داره پسر...اگه منظورت به حال آقامونه، اون حالش خوبه. همین الان از پیش اون میام. تو هم اگه یه چند لحظه آروم بگیری و اجازه بدی که حرف‌هام رو بزنم بعد می‌تونم بری و آقات رو ببینی.

سکوت کرده اما سنگین نگاهم می‌کند. به خاطر حرفی که قرار بزنم طوری شرمزده‌ام که توان چشم در چشم شدن با او را ندارم. به تصویر سیاه و سفید مادرم درون قاب جلوی آینه‌ی اتاقش خیره می‌شوم و می‌گویم:

-مادرمون توی این عکس واقعا زیبا به نظر میاد.

کلافه پوفی کشیده و می‌گوید:

-فکر نکنم اینجا اومدی که بخوای از زیبایی‌هایی مادرمون بگی.

-من رو ببخشش داداشی، حق با توئه، اومدم بگم اشتباه کردم. وقتی گفتم اومدن افرا به اینجا کار تو بوده زود در مورد تو قضاوت کردم و بدتر از اون قضاوت ناعادلانه، حکمی بود که ناروا بود. واقعاً حق تو نبود. حالا هم اینجام اومدم اول بابت رفتار زشتم عذر بخوام و بعد ازت بخوام تو هم من رو بزنی.

-چی؟!

-بزن...بهت می‌گم من رو بزن، درست همونطور که من زدمت.

تلخ‌خندی کشنده ضمیمه‌ی لب‌هایش شده و می‌گوید:

-تو الان حالت خوبه دیگه؟!

-نه خوب نیستم و تا وقتی یه کشیده درست شبیه همونی که بهت زدم نخورم محاله خوب شم؛ پس زود باش بزن. لازم نیست خجالت بکشی چون من چشم‌هام رو می‌بندم تا راحت‌تر این کار رو بکنی.

چشمانم را بسته و در همان حال یک بار دیگر با تحکم می‌گویم:

-بزن...بزن بچه...بهت می‌گم بزن!

وقتی هر دو دستش را روی شانه‌هایم می‌گذارد باعث می‌شود پلک‌هایم خود به خود باز شود. محزونانه لبخندی بر لب دارد و می‌گوید:

-من رو ببخش کامران، اما واقعاً فکر می‌کنی اگه جرات می‌کردم دست روت بلند کنم همون دیشب نمی‌تونستم این کار رو بکنم؟ برام خیلی سخت بود یا زدن بلد نبودم؟ نه! من غلط کنم دست روت بلند کنم. در ضمن ازت به دل نگرفتم. می‌دونی چند سال بود حسرت یه دونه از اون کتک‌هایی که توی بچگی از داداشی قلدرم می‌خوردم رو داشتم؟ تو دیشب اون حسرت رو از روی دلم برداشتی. ازت گله‌ای ندارم.

محکم در آغوش می‌کشمش و برای اینکه اشک و بغض را نبیند و تصویر برادرش که از سال‌ها پیش تا هنوز در نظرش همانطور پر جبروت باقی مانده دست نخورده بماند از اتاقش خارج می‌شوم. افرا به همراه سوزان خانوم وسط سالن ایستاده‌اند. سوزان سلام و صبح بخیری می‌گوید و

برای دقایقی تنهایمان می‌گذارد. آخرین پله را که طی می‌کنم و قدم داخل سالن می‌گذارم افرا به سرعت خودش را به من رسانده و می‌گوید:

-فیروزه زنگ زده بود، اکرم هم پیشش بود.

-چه خوب! حالشون چطوره؟ چی می‌گفتن؟

-فیروزه چند روزه که برگشته ایران. الان پیش اکرمه. قبل از اومدنم بهشون گفته بودم دارم میام ایران، قرار شد با هم یه قراری داشته باشیم. الان اکرم زنگ زده بود اگه ممکنه ناهار رو برم پیششون. به نظر تو مشکلی نیست آرش؟

-نه عزیزم چه مشکلی؟ من واقعا شرمنده‌ی توام. در واقع این وظیفه‌ی منه که الان دستت رو می‌گرفتم با خودم می‌بردمت می‌گردوندم و دزاشیب رو نشونت می‌دادم. اما می‌بینی که مسئله‌ی بیماری پدر و بعد اون هم یه سری اتفاقات دیگه...

-تو رو خدا آرش اینطوری نگو! من هم دلم نمی‌خواد این روزها تنهات بذارم، اما فیروزه دو روز دیگه برمی‌گرده. اگه اکرم انقدر اصرار نمی‌کرد...

-چه حرفیه جانم! تو می‌تونی هر کجا که دلت می‌خواد بری.

از جا بلند شده و به سمت در می‌روم که ترابی می‌پرسد:

-ببخشید آقا کامران اتفاقی افتاده؟

یک تای ابرو بالا انداخته و می‌گویم:

-اتفاق؟! نه، اما راستش یه کم فکرم بهم ریخته.

دستانش را روی لبه‌ی مبل گذاشته، تا جای ممکن پیکر گوشت‌آلودش را در میان سوسن‌های نارنجی ساتن روکش مبل فرو برده و در حالی که لبخند موزیانه‌ای هم بر لب دارد می‌گوید:

-غیر این بود تعجب داشت کاکو. ناسلامتی می‌خوای داماد شی! جهاندارخان داره رخت دومی با تنت می‌کنه، البته کاکوت وقتی شنید قراره که فردا صبح اینجا عروسی باشه انگاری که داشت با دمش گردو می‌شکوند. اما تو چرا هنوز اینطور حیرونی رو من نمی‌دونم!

تلخ‌خندی زده و می‌گویم:

-دست بردار کاکو...

-ای جَلَب! حرف خودم رو به خودم تحویل میدی هان؟ اما بی‌شوخی کامران، به نظرت بهتر نبود تو هم همراه نامزدت یه چند ساعتی رو بیرون می‌زدی شاید که یه بادی به سرت می‌خورد و...

-اتفاقا دقیقا همین خیال رو دارم.

-پس بیا کاکو، این سویچ رو بگیر ماشین رو بردار برو یه دوری بزن. رَخشی بنده تمام قد و تمام وقت در خدمت جنابعالیه.

-نه ممنون. راستش خیال دارم فقط یه کم پیاده...

-لازم نیست تعارف کنی. خبر دارم کامیار ماشینش رو فروخته.

-ممکنه خودتون...

-من حالا حالاها اینجام. پیرمرد تازه هوس تخته نرد بازی کرده! اخلاقش رو که می‌دونی، عزمش رو جزم کرده و تا امشب تخته رو زیر بغلم نزنه دست از سر کچلم برنمی‌داره.

تسلیم سخاوت بی‌حدش می‌شوم، سویچ را از او گرفته و بدون تفکر جوری به سمت مقصد مشخصی می‌تازم که گویا هیچ مانعی در باز نگه داشتنم اثر بخش نیست.

صدای زنگ مدرسه و پس از هیاهوی آن خیل عظیم دخترکانی ناآرام و دوست داشتنی که جملگی غرق در شور و هیجانات عنفوان جوانی هلهله‌کنان از در مدرسه بیرون می‌زنند در گوشم می‌پیچد. چشمانم بی‌تابانه در جستجوییش به هر سمتی می‌تازد. کم‌کم از کثرت جمعیت کاسته و رنگی از دلهره و تشویش ضمیمه‌ی قلب ناآرامم می‌شود. چشمان جستجوگرم با نگرانی هر سوی را می‌کاود که یکی سلام می‌دهد. به سمت صاحب صدا برمی‌گردم، دختری که رو به رویم ایستاده را

خوب می‌شناسم. اسمش را گذاشته بودم "عینکی بامزه" و گندم ساعت‌ها از انتخاب اسمی که برای بهترین دوستش کرده بودم بی‌وقفه خندیده بود. قبل از اینکه جواب سلامش را بدهم می‌پرسد:

-شما منتظر گندمین؟

لبخندی دوستانه تقدیمش کرده و می‌گویم:

-بله همین‌طور. یه کم دیر کرده، نگرانش شدم.

-نگران نباشین. باید بهتون بگم بیشتر از این هم منتظرش نمونین چون نیست.

-نیست؟! یعنی منظورت اینکه که رفته و من ندیدمش؟

-نه. منظورم اینکه که گندم امروز اصلاً مدرسه نیومده.

به شدت جا خورده و می‌پرسم:

-شما مطمئنی؟!!

-چطور مطمئن نباشم؟ ما دوتایی توی یه کلاس و سر یه نیمکت می‌شینیم. در ضمن، محض اطمینان خاطرتون باید بگم اون حتی دیروز هم نیومد. یعنی در واقع با امروز اون دو روزه که مدرسه نیومده. راستش خودم هم یه کم...

-بله در مورد غیبت دیروزش مطلعم. اما امروز قبل از اومدن به مدرسه بهم هیچ حرفی نزد.

-به هر حال اگه کاری از دست من برمیاد در خدمتونم. اگه بخواین می‌تونم بهش زنگ بزنم.

-نه عزیزم، خیلی ممنون. همینجوریش هم کلی مزاحم وقتت شدم. بابت اینکه وقت رو بهم دادی متشکرم.

-خواهش می‌کنم کاری نکردم که.

خدا حافظی کرده و می‌رود. بی‌اختیار دستم به سمت جیب کتم می‌رود و در حالی که گوشی موبایلم را در میان مشتم می‌فشارم و قبل از اینکه به لیست مخاطبین مراجعه کنم برای به یاد آوردن شماره‌ی او به مغزم فشار می‌آورم. شماره را گرفته و در حالی که منتظر برقراری ارتباط هستم زیر لب می‌گویم:

-ممکن نیست بهم دروغ گفته باشه. نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟ مطمئنم که با کامیار نیست چون کل امروز صبح کامیار خونه بود. شاید کاری براش پیش اومده، کاری که مجبور شده مدرسه نره. شاید هم تا الان دیگه برگشته باشه. باید به خونه برگردم و حسابی تحقیق کنم.

چند بار متوالی برقراری تماس را تکرار می‌کنم و متاسفانه در هر بار تلاش بی‌حاصلم هیچگونه تماسی برقرار نمی‌شود.

با عجله به سمت عمارت باز می‌گردم. اولین کسی که می‌بینم کبری است. کبری بهتر از هر کس دیگری می‌تواند در جریان کارهای گندم باشد. به محض اینکه چشمم به او می‌افتد می‌پرسم:

-کبری خانوم گندم هنوز برنگشته؟

در کمال آرامش می‌گوید:

-نه ننه هنوز نیومده.

-چرا؟ مگه نباید تا الان برمی‌گشت؟

-چرا ننه، اما زنگ زده به سوزان خانوم و گفته که یه کم دیر برمی‌گرده نگرانش نشیم.

می‌دانم بیشتر از آن حد کبری را به حرف گرفتن جز اینکه فقط موجبات ظن زن بیچاره را برمی‌انگیزد حاصلی در پی نخواهد داشت، پس ناچار سراغ سوزان می‌روم. با دقت مشغول انجام دادن شرح وظایفش است که از دیدنم یکه خورده و متعجبانه می‌پرسد:

-شما برگشتین؟ به این زودی؟! فکر نمی‌کردم حالا حالاها...

به سمتش می‌روم و می‌گویم:

-لطفاً اگه وقت دارین یه کم با هم حرف بزنیم.

نگران می‌پرسد:

-اتفاقی افتاده؟ گندم؟!

-نه لطفاً آرام باشین. گفتم اگه ممکنه یه کم خصوصی حرف بزنیم. نمی‌خوام کسی متوجه‌ی حرف زدنمون بشه، مخصوصاً کامیار...منظورم رو که درک می‌کنین؟

-بله حتماً! پس لطفاً بیاین بریم توی اتاق من، اونجا امنه. آقا و آقای ترابی هم با همون و فعلاً کاری باهام ندارن.

همراه او وارد اتاقش می‌شوم. با احتیاط در را بسته و قبل از اینکه چیزی بپرسد به چشمان آکنده از اضطرابش خیره شده و می‌پرسم:

-گندم امروز مدرسه نرفته. شما از این موضوع خبر دارین؟

-گندم؟ نه فکر می‌کنم دچار سوتفاهم شدین چون همین چند دقیقه‌ی پیش خودش از مدرسه باهام تماس گرفت...

-خودش؟!

-بله خودش.

-از مدرسه؟

-بله دقیقاً از مدرسه! و بهم گفت که به کبری خانوم بگم ممکنه چند ساعتی دیرتر به خونه برگرده به خاطر کلاس‌های جبرانی که مدرسه گذاشته. آخه می‌دونین آقا کامران، چون مدرسه امسال یه کم با تاخیر باز شد...

-خواهش می‌کنم سوزان خانوم لطفاً چند دقیقه ساکت شین و فقط اگه ممکنه به من گوش بدین.

-آقا کامران...

-نه خواهش می‌کنم لطفاً یه لحظه... گندم امروز اصلاً مدرسه نرفته.

-محاله!

-رفتم دنبالش، حتی تا تخلیه کامل مدرسه و بسته شدن در اونجا بودم، با نزدیک ترین دوستش حرف زدم، خودش بهم گفت که دو روزه مدرسه نمیاد.

رنگش را باخته و لرزش خفیفی لبهای باریکش را به ارتعاش درآورده. تاب نمی‌آورد و روی لبه‌ی تخت فلزی‌اش آوار می‌شود و چند بار پشت سر هم تکرار می‌کند:

-خدا رحم کنه! خدا به همه‌مون رحم کنه!

به سمتش می‌روم و سمتی از بازویش را می‌گیرم که با پریشانی می‌گوید:

-باید بهش زنگ بزنم. همین الان...

-زحمت نکشین چون بیشتر از ده بار باهاش تماس گرفتم. خودش رو از دسترس خارج کرده اما به خاطر خدا سوزان خانوم، فقط بهم بگین تا حالا سابقه داشته؟

-منظورتون رو نمی‌فهمم، چی سابقه داشته؟ من از کجا بدونم؟ چند ماه بیشتر نیست که اینجام و توی این مدت اصلاً نشده که ببینم دروغ گفته باشه و مدرسه رو بی‌چونه جز...

-جز چی؟

-هیچی... فکر نکنم زیاد مهم باشه. آخه اون روز به خاطر کامیار بود، چون اذیتش کرده بود گندم مجبور شد. اما این بار واقعاً کامیار کاری باهاش نکرده. اگه کرده بود به من می گفت.

-اون بار چیکار کرده بود؟

-اووووف... اون روز هم یه چند ساعتی خودش رو گم و گور کرد. البته یه جورایی هم حق داشت. بهتون که گفتم مشکلمش چی بود، اما دلیل اینکه یه بار دیگه اون کارش رو بخواد تکرار کنه با اینکه می دونه کبری خانوم بیچاره اون بار کم مونده بود سخته بزنه محاله! نه... نه... من مطمئنم... اون دیگه هرگز یه همچین کاری نمی کنه. مگه اینکه واقعاً دلیلی برای این کارش داشته باشه.

-گفتین اون بار دقیقاً چند ساعت از خونه بیرون بوده؟ نمی دونین توی اون مدت با کی بوده؟

-یعنی که چی با کی بوده؟ حالا با هر کی که بوده چه فرقی می کنه؟ من رو ببخشین آقا کامیار، اما اینطور سوال پرسیدن از شما واقعاً بعیده! شما که خودتون هزار ماشالله تربیت شده ی اونورین. خوب می دونین که گندم دیگه بچه نیست، مرغ هم نیست که پرش رو بچینی بشونیش کنج خونه مبادا که بپره بره بشینه سر دیوار همسایه! به هر حال اون هم بعضی وقتها نیاز داره که تنها باشه.

-خواهش می کنم سوزان خانوم حرف من رو بد برداشت نکنین. حرفم اصلاً این نیست. لطفاً با من روراست باشین. اگه چیزی می دونین که می تونه کمکمون کنه بهم بگین.

-ولی آخه اون که هنوز اونقدی دیر نکرده. بهتر نیست یه کم دیگه صبر کنیم و منتظر بمونیم اگه خدایی نکرده برنگشت اون وقت...

-باید قبل از وقوع حادثه کاری کرد. متوجه هستید؟! بالاخره می‌خواین بهم بگین اون دفعه با کی بوده یا نه؟

وحشت زده چشم به من دوخته و می‌گوید:

-وای خدای من گفتین حادثه؟! به خدا با غریبه نبود. اون روز فقط با پارسا رفته بود که...

-پارسا؟ اون دیگه کیه؟ دوست پسرشه؟

-دوست پسر؟! نه نه ابداً. لطفاً در مورد گندم اینجوری فکر نکنین. اون هیچوقت دوست پسر نداشته. پارسا در اصل دوست کامیاره توی گروه. هان! همونی که اون شب توی مهمونی سنتی می‌خوند. ولی این رو هم بگم یه زمونی خواستگارش بود. البته خواستگاری که قبل از اینکه پاش به این خونه برسه کامیارخان خیلی شیک و مجلسی ترتیبش رو داد...منظورم اینه پروندش. حالا هر چی بگذریم. گندم می‌گفت که خیلی تصادفی پارسا رو دیده و ازش خواسته تا سوار موتورش بشه و یه کم حرف بزنین و این حرف‌ها، بعد رفتن کافه و یه چیزهایی هم خوردن...وای خدایا، گندم من رو ببخش واقعاً نمی‌دونم گفتن این‌ها اصلاً ضروریتی هم داره یا نه!

-داره...داره...به نظرتون ممکنه امروز هم با پارسا باشه؟

-ممکن نیست. چون پارسا ازدواج کرده. منظورم اینه که الان دیگه متاهله...وای آقا کامران به خدا دلم داره میاد توی دهنم! حالا می گین چیکار کنیم؟

-هیچ کار. فعلاً باید سکوت کرد. خدایی نکرده نه کبری نه آقام نه هیچکس دیگه نباید چیزی بدونن. خدایا اون دیوونه کامیار رو که اصلاً یادم نبود! باید صبوری کنین و به کسی هم حرفی نزنین. خوشبختانه ماشین ترابی پیش منه، برم یه کم حوالی محله و اطراف مدرسه رو بگردم شاید هم که به امید خدا بتونم پیدااش کنم.

"گندم"

دستم رو محکم دورش حلقه زدم، صورتم رو پشتش گذاشتم و بعد شروع کردم به بوییدن بادگیر ضخیمی که به تن زده. از میونش یه بویی شبیه بوی بنزین به مشامم می خوره و من دوستشون دارم...هم گرمی تنش رو...هم بوی بنزینی که از اون ساطعه و هم اوج نگرانش رو وقتی برای چندمین بار ازم می پرسه:

-سردت نیست؟

یا

-نمی ترسی که؟

با دستکش‌های زمختی که متعلق به اونه و با اصرار خواسته که دستم کنم شروع به چنگ زدن
بادگیرش می‌کنم.

-نه...نه...نمی‌ترسم...اصلا مگه میشه با تو بود و ترسید؟ تو رو که دارم از هیچی نمی‌ترسم الهی
قربونت برم!

می‌خنده و بهم می‌گه:

-خدا نکنه عزیزم. حالا ببینم اینجایی که می‌گی خیلی دوره؟

-نه دیگه تقریباً رسیدیم. نگاه کن، ته این خیابونی که از کنارش رد شدیم مدرسه‌ی منه. البته من
همیشه از فرعی ته کوچه میرم مدرسه. اما اگه از این به بعد خواستی بیای دنبالم باید از ورودی
همین خیابون وارد شی...میای دیگه؟ تو بعضی وقت‌ها میای دنبالم؟ باید تو رو نشون دوست‌هام
بدم.

-تو بگو بمیرم، من هر روز خدا می‌میرم برات!

محکم‌تر بغلش می‌کنم و بیشتر خودم رو بهش نزدیک می‌کنم و بیشتر عطر تنش رو وارد ریه‌هام
می‌کنم. خود به خود چشم‌هام بسته میشه و پردرد بهش می‌گم:
-وایسا...

-اینجا؟ مگه رسیدیم؟ گفتی ته خیابون دومیه که...

-همینجا پیاده میشم. آخه نباید ما رو با هم ببینن فعلاً...خودت که می‌دونی.

-می‌دونم...فردا بیام دنبالت؟ صبح میام خودم می‌برمت مدرسه. باز دوباره بعد از ظهر میام تا برت گردونم.

-خیلی خوب مهربونم. حالا شب باهات تماس می‌گیرم باهات هماهنگ می‌کنم، خوبه؟

-خوبه.

-فقط...

-فقط چی؟!

-بذار پیاده شم، باید دستکش‌هات رو بهت برگردونم. آخ الهی برات بمیرم! چقدر دست‌هات سرخ شده! بده به من دست‌هات رو ببینم؟ نگاه کن، بیخودی دستکش‌هات رو دادی به من. حالا ببین چطور دست‌های خودت از سرما سرخ شده و ورم کرده!

خشکی و زمختی بی حد دست‌هاش، ناخن‌هاش که از ته ته گرفتت‌شون و دورتا دور ناخن‌هاش که با
یه رگه از رد روغن سیاه احاطه شده کاملاً مشخص می‌کنه که صاحب این دست‌ها سال‌های
زیادی رو متحمل سختی بوده.

-فدای سرت. کاش میشد تا جونم رو هم بهت بدم.

-دیگه از این حرف‌ها زن، هیچوقت زن.

-بذار دستت رو یه ماچ کنم... آهان! حالا هم بذار دستکش‌هات رو هم دستت کنم.

دلم حسابی به درد اومده و میگم:

-تو رو خدا برمی‌گردی مواظب خودت باش. رسیدی حتماً بهم رنگ بزن. نه، پیامک بده تا نگرانت
نشم.

-داری لوسم می‌کنی؟ یه وقت بد عادت میشم اون وقت تا آخرش باید همینجوری لوسم کنیا.

-تو رو لوست نکنم کی رو لوس کنم عشقم؟ عزیزم چرا جدا شدن ازت برام انقده سخته آخه!

-اشکم رو در نیار. خدا رو شکر کلاه ایمنی سرمه وگر نه که خدا نخواست اشک یه مرد رو کسی ببینه.

-گندم بمیره اشکت رو نبینه.

-من بمیرم که دارم اینطور به امون خدا ولت می‌کنم.

-امون خدا دیگه کدومه؟! نگاه کن ته اون خیابون خونه‌ی منه. توی اون خونه پر از آدماییه که دوستم دارن، من هم خیلی دوستشون دارم. تنها که نیستم، همچین بی کس و کار هم نیستم. تو رو خدا تو دیگه دلواپسم نباش. گفتم بهت که تموم میشه، به خدا تموم این روزها بالاخره تموم میشه. همونطوری میشه که تو دلت می‌خواد، من دلم می‌خواد، اصلاً همگی‌مون می‌خوایم!

حالا دیگه برو زیاد اینجا واینسا. خوب نیست یکی ما رو با هم ببینه. بد میشه. شب بهت زنگ می‌زنم بیشتر با هم حرف می‌زنیم. فقط مواظب باش، شالگردنت رو محکم دور گردنت بپیچ. خدا به همراهت.

نقاب محافظ جلوی صورتش رو کمی بالا می‌زنه. برای آخرین بار نگاهی به چشم‌هاش که نمناکه می‌ندازم. چقدر چشم‌هاش و اون نگاهش رو دوست دارم! می‌دونم اگه بیشتر بمونه و بیشتر تماشام کنه قطعاً اشکم در میاد. هنوز نرفته که اینطور دلتنگش شدم و میگم:

-تو رو خدا مجید برو...برو دیگه!

و عزیزم به سرعت میره و در کمتر از آنی از نظرم دور میشه و من هنوز لبریز و در بهت از یه دنیا احساسی‌ام که خدا امروز بی‌دریغ بهم عنایت کرده. نفس عمیقی می‌کشم، نگاهم رو از جای خالی اون می‌گیرم و قصد دارم به سمت عمارت برگردم که توی چند قدمی خودم، درست روبه‌روم کامران رو می‌بینم. تا حالا اون رو این شکلی ندیدم. یه جواری گیج و رنگ پریده مضطرب و انباشته از خشم به نظر میاد و با اینکه سعی می‌کنه خشمش رو ازم پنهون کنه اما نگاهش و اون طرز رفتارش چیز دیگه‌ای می‌گه. یه لحظه به خودم می‌لرزم. وای خدایا نکنه دیده باشدم؟ نکنه الان داره با خودش فکر می‌کنه... دلم نمی‌خواد که دیگه توی سرتاسر وجودم جایی برای هیچ درد و هیچ عذاب و هیچ دروغی وجود داشته باشه. نمی‌خوام بهش دروغ بگم. دلم می‌خواد بدون مهار احساساتم فقط بغلش کنم و اونقدر محکم خودم رو توی بغلش فرو کنم که توی تموم زوایای تنش ذوب و گم بشم و طوری توی تک‌تک سلول‌های تنش نفوذ کنم که وجودمون با هم یکی بشه، شاید اونوقت راحت‌تر بتونم بهش بگم کامران من خیلی دوستت دارم! بهش بگم شبی که با هم کنج اون گلخونه گذروندیم یکی از قشنگ‌ترین شب‌های زندگی من بود. تو باید بدونی چطور از دیشب تا حالا دچار جنون خواب‌زدگی شدم. همش با خودم فکر می‌کنم از این به بعد دیگه چطوری ممکنه که خوابم بیره وقتی که تو نباشی. تموم اون ساعت‌ها که تو فکر می‌کردی من خوابم اصلاً اینطور نبود چون در واقع من اصلاً خواب نبودم، من تموم اون لحظات توی بغل تو مرده بودم! تو یه کالبد بدون روح رو میون بازوهات گرفته بودی و به آرومی نوازشش می‌کردی در حالی که روح بیچاره‌ی من گرد گلخونه به پرواز دراومده بود.

چرا نمی‌خواد بغلم کنه؟ چرا وقتی اینطور به سمتش میام روش و نگاهش رو ازم می‌گیره و به سمت ماشین میره که اصلاً نمی‌دونم از کجا اومده و صاحبش کیه. با این حال وقتی در ماشین رو باز می‌کنه خیلی سنگین بهم می‌گه:

-گندم بیا سوار شو.

اطاعت می‌کنم و سوار میشم. اما انگار دیگه نه خیال داره نگاهم کنه و نه حتی باهام حرف بزنه. یعنی نمی‌فهمه با این کارهاش داره من رو می‌کشه؟ خدا نیاره اون روزی رو که دیگه دوستم نداشته باشه!

دستم رو روی دستش که روی فرمون قفل شده می‌ذارم و میگم:

-چرا ازم بدت اومده؟

سعی می‌کنه خودش رو به بی‌تفاوتی بزنه، در حالی که می‌دونم ازش برنمیاد. نه...اون نه دروغ گفتن رو بلده و نه خوب می‌تونه نقش بازی کنه. فقط یه جور آروم دستش رو از زیر دستم بیرون می‌کشه، طوری که قلبم زیاد دردش نگیره، اما می‌گیره! قلبم درد می‌گیره و طوری بی‌طاقت می‌شم که مجبورم یه بار دیگه سوالم رو تکرار کنم.

-میگم چرا ازم بدت اومده؟ به خاطر افراس ت نه؟! اون ازت خواسته...

-تو رو خدا ساکت شو گندم! آخه چه ربطی به افره داره؟!!

-پس بهم بگو! چرا ازم بدت اومده؟

-ازت بدم نمیاد، تو چرا اینطوری فکر می‌کنی؟

-چون باهام حرف نمی‌زنی. حتی دیگه نگاهم هم نمی‌کنی.

-باهات حرف نمی‌زنم و نگاهت نمی‌کنم چون از دستت عصبی‌ام. آره خیلی هم از دستت عصبی‌ام! یه طوری که اگه هر کس دیگه‌ای جز تو بود به خاطر بازی که امروز راه انداختی و دروغی که گفתי همچین می‌زدم توی دهنش که آخر عمرش یادش نره از کی و واسه‌ی چی خورده و تا آخر عمرش یادش بره دروغ گفتن و کلک زدن چه شکلیه.

-من هیچوقت بهت دروغ نمی‌گم کامران.

-دروغ نگفتی؟ تو نه تنها به من، که به همه‌مون دروغ گفتی. حتی به بهترین دوست سوزی، تو حتی به اون هم دروغ گفتی که اگه غیر اینه بهم بگو! یارو موتوریه کی بود؟ همون که ترک موتورش سوار بودی و اونطور سفت و سخت بغلش گرفته بودی. دستش رو بوسیدی! تو گندم...دیگه نمی‌دونم باید چی بهت بگم. البته به من ربطی نداره، من مسئول کنترل احساسات تو نیستم. اما این واقعا در شان توئه؟ پارسا؟! تو یه همچین دختری هستی؟! فراموش کردی اون یه مرد متاهله؟ آخه تو با یه مرد متاهل...

-بسه...بسه کامران تو رو خدا دیگه حرفی نزن که بعدش به خاطر گفتنش پشیمون بشی.

-یعنی می‌خوای بگی دروغه؟ واقعیت نداره؟ من خودم دیدمتون گندم! تازه این رو هم می‌دونم که بار اولت نبوده. تو قبلاً یه بار دیگه هم این کار رو کردی.

-نکردم! به جون تو کامران هیچ کار بدی نکردم!

-دست بردار گندم تو رو خدا...

-دست برنمی دارم! بیا با هم یه کم حرف بزنیم.

-من با تو حرفی ندارم چون اون چیزی که باید می دونستم رو حالا دیگه می دونم.

-نمی دونی! بهت میگم تو هیچی نمی دونی. اونی که دیدی پارسا نبود.

-حالا پارسا بود یا نبود. یکی دیگه، چه فرقی می کنه؟

حرف من این نیست که... حرف من... حرف من...

پاش رو محکم روی ترمز می ذاره و ماشین با یه حرکت شدید توقف می کنه. به سمتم برمی گرده و آب دهنش رو فرو میده، توی چشم هام نگاه می کنه و میگه:

-تو می دونی من امروز چی کشیدم؟ می دونی از اون ساعتی که اومدم جلوی در مدرسه و شنیدم تو امروز مدرسه نرفتی چی کشیدم؟ اون هم وقتی کل شبی رو که گذشته بود با هم بودیم و اگه خیال داشتی مدرسه نری چرا ازم پنهون کردی؟ چرا بهم نگفتی؟ دیوونه شدم! کاری کردی که امروز ناخواسته یه بار دیگه بشم همون پسر بچه ی هفده ساله ی مستاصلی که از فرط بی پناهی به

خاطر عجزی که داشت هزار بار آرزو می کرد که ای کاش بمیره! برگشتم به هفده سال پیش، به همون روزی که چند ساعت تموم توی ایستگاه اتوبوس جلوی در مدرسه منتظر پروانه موندم تا بیاد اما نیومد. سرد بود و تا نزدیک زانوهام برف بالا اومده بود. تموم تنم شده بود عینهو یه تیکه یخ. اون روز گریه کردم و به خدا التماس کردم که برگرده. از ترس بود یا از سرما نمی دونم، اما سه بار خودم رو خیس کردم! می تونی معنی حال اون روزم رو بفهمی؟! اما اون نیومد... نیومد... امروز هم دقیقاً همون حال رو داشتم. من امروز...

به سمتش برمی گردم و خودم رو توی آغوشش رها می کنم.
- من رو ببخش کامران. نمی خواستم اذیتت کنم. نمی دونستم اینطور باعث عذابت میشم. اما جون گندم دیگه بهم نگو فرقی نمی کنه با پارسا باشم یا هر کس دیگه. اینطور نگو وقتی می دونی یکی هست که با وجود اون محاله که بتونم به هیچ مرد دیگه ای فکر کنم، که دوستش دارم و حاضرم براش بمیرم اما...

- می دونم، این ها رو یه بار دیگه هم بهم گفتی. درست همون روزی که توی اتاقم وایساده بودی و ازت پرسیدم توی چشم هام نگاه کن و بهم بگو چقدر کامیار رو دوستش داری. بهم گفتی... ولش کن، تعجب من هم از همین اگه انقد که میگی دوستش داری پس چرا با یکی دیگه.

- اون یکی دیگه که میگی برادرمه کامران... برادرم! برادر من! می بینی؟ حالا دیگه من یه برادر دارم، البته یه برادر نه، دو تا برادر دارم. یه خواهر هم دارم و یه پدر! می بینی؟ این هایی که میگم و اونی که دیدی خونواده ی من! باورت میشه کامران؟ من هم حالا دیگه واسه ی خودم یه خونواده دارم. کامیار درست گفته بود که بیرون از عمارت یه کسایی رو دارم و بالاخره پیداشون کردم.

متعجبانه و ناباور با اون یه جفت چشم مهربونش نگاهم می‌کنه. دستش برای برداشتن دونه به دونه‌ی اشک‌هام که روی هم قل می‌خورن و روی صورتم پخش میشن جلو میاد. بوی دست‌هاش توی مشامم می‌پیچه و باورم میشه که جز خانواده یه نفر دیگه رو هم دارم، کسی که همه کس منه! نمی‌خوام به خاطر من اینطور اذیت شه و تا این حد رنج بکشه. نمی‌خوام که از دست بدمش. نمی‌تونم به خاطر این حد آزاده شدنش خودم رو ببخشم. صورتم رو به سمت کف دستش خم می‌کنم و لبم رو روی سطح دستش که با اشک‌هام مرطوب شده می‌ذارم و کف دستش رو می‌بوسم.

-من رو ببخش کامران. اشتباه کردم وقتی نفهمیدم با این کارم اینطور عذابت میدم. من رو ببخش مهربونم... من رو ببخش!

"کامران"

آن حجم از گفته‌هایش طوری دگرگونم کرده که برای دانستن اتفاقاتی که افتاده در یک مکان پر ازدحام توقف کردن و حریصانه چشم به دهانش دوختن کافی نیست. پس از او درخواست می‌کنم که به یک گوشه‌ی دنج و خلوت برویم. قبول می‌کند و در مقابل نزدیک‌ترین رستوران آن حوالی توقف می‌کنم.

-من اینجا رو از خیلی سال پیش خوب یادمه. یه زمونی کباب بناب‌هاش حرف نداشت! البته الان رو دیگه نمی‌دونم. اما اگه مایل باشی بریم هم یه چیزی بخوریم و حرف هم بزنیم.

-اگه تو گرسنه‌ای من هم حرفی ندارم باهات میام. اما من ناهار خوردم.

-تو ناهارت رو خوردی؟

-کامران اگه بهت بگم من امروز برای اولین بار برای ناهار کنار خونواده‌ی خودم بودم و برای اولین بار دستپخت تنها خواهرم رو خوردم باور می‌کنی؟ اون برای ناهار سر گنجشگی درست کرده بود. تو تا حالا سر گنجشگی خوردی؟

-چی؟ حتی اسمش رو هم نشنیدم.

-یه جور کوفته ریزه‌اس. خیلی خوشمزه‌اس. خواهرم دستور پختش رو بهم یاد داد. خیلی آسونه، باید حتماً یه بار برات بپزم.

-خیلی هم خوبه. اما گندم هر طوری که فکر می‌کنم متعجب‌تر میشم. تو دیشب بدون هیچ حرفی خوابیدی، چی شد که صبح که چشم‌هات رو باز کردی و دیدی خانواده داری؟ چی توی سرت بوده؟ نکنه که خواب‌نما شدی؟ حتی تصورش هم سخته که همه چی اینطور به سرعت پیش رفته و تو بدون اینکه حتی یه کلمه در مورد خونوات بدونی به این راحتی تونستی پیداشون کنی. میگی دو تا برادر و یه خواهر داری و حتی ناهار رو هم با هم خوردین. من رو ببخش گندم اما حتی اگه فیلم سینمایی هم بود حداقل به اندازه‌ی چند تا سکانس و پلان طول می‌کشید.

چشمان خسته‌اش را به من دوخته و یک لبخند بی‌روح هم نقش لب‌هایش شده.

-باور نمی کنی؟ خوب حق هم داری باور نکنی. وقتی خودم هم هنوز باورم نشده از تو چه توقع که باورم کنی؟ کامران تو خودت اولین نشونی رو به من دادی ساختمون برلیان، چهارراه استانبول، نبش کوچه‌ی راستکار.

-تو اونجا رفتی؟

-رفتم. صبح اول وقت رفتم اونجا چون تصمیم رو گرفته بودم و باید این کار رو می کردم؛ هر چی زودتر قبل از اینکه دیر بشه یا هر اتفاقی باعث شه یه روزی تاسف بخورم به خاطر اینکه سعی خودم رو نکردم و باید حتماً پیداشون می کردم.

-تو چطور یه مرتبه تا این حد متحول شدی؟

-خودت باعث شدی.

-من؟!

-ببین کامران، اینجوری نمیشه، تو حتماً گرسنه‌ای. بیا بریم یه چیزی بخور، شاید من هم همین موقع برات تعریف کردم که...

-اونقدی گرسنه نیستم.

-ممکنه یه کم طول بکشه، یه وقت نگرانت نشن؟ منظورم افراست. می خوای یه زنگ بهش بزن.

-زنگ می زنم اما نه به افرا، باید به سوزان زنگ بزنم. دختر بیچاره تا الان از دلواپسی جون به لب نشده باشه خیلیه! دردسرسازی دختر... دردسرساز!

-چرا افرا نگرانت نمیشه؟

-نگرانم نمیشه چون اون الان خونه نیست. برای ناهار رفته پیش دوست هاش.

-دوست هاش؟ مگه اون اینجا دوستی هم داره؟

-داره، دو تا دختر. در واقع یه مدتی رو توی شرکت ما توی سنت پترزبورگ به طور نیمه وقت کار می کردن. دانشجو بودن و یه مدت بعد یکیشون برگشت ایران.

-پس لااقل بریم یه جا بشینیم با هم حرف بزنیم.

-هر طور تو بخوای.

-یه کافه رو این طرف‌ها می‌شناسم. به نظرم جای دنجیه.

-خیلی خوب، کدوم طرف؟

-مستقیم ته خیابون که رسیدی بعدش بپیچ سمت راست.

صندلی را تا جای ممکن به طرف میز جلو می‌کشد، هر دو آرنجش را روی میز می‌گذارد و به وسط فنجان چای‌اش که یک غنچه ی گل رز در میانش به چشم می‌خورد زل می‌زند. فنجان را برداشته و تا نزدیک دهانش بالا می‌آورد و یک جرعه ی کوچک از چایش را می‌نوشد و به محض اینکه احساس می‌کند دمای آن بیش از اندازه بالاست فنجان را سر جای اول خود می‌گذارد، دست‌هایش را به یکدیگر گره زده و می‌گوید:

-نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم از اینکه حال آقام یه مرتبه تا این حد خوب شده باید خوشحال باشم یا بترسم.

-من منظور حرفت رو نمی‌فهمم. اینکه خوشحال باشی یه امر طبیعی، اما اینکه میگی ترس؟ راستش نمی‌تونم منظورت رو درک کنم.

-سوزی می‌گفت آقام به محض اینکه چشمش رو باز کرده خواسته که ترابی رو ببینه.

-بله همینطور. ترابی از امروز صبح اول وقت توی عمارت کنار آقاست. این ماشین هم ماشین اونه. اما چرا این موضوع انقدر تو رو نگران کرده؟

-امروز وقتی با سوزی تماس گرفتم که بهش بگم ممکنه یه کم دیر برگردم بهم گفت آقا ازش خواسته که شناسنامه‌ام رو از کبی بگیره بده به ترابی. فکر می‌کنم می‌خواد که ترابی مقدمات ازدواج من و کامیار رو ردیف کنه.

-درسته. چون همین امروز صبح دقیقاً شناسنامه‌ی من و افرا رو هم گرفت و سپرد به ترابی، بعدش هم حکم کرده که توی اولین فرصت به فکر تهیه‌ی حلقه‌ها باشیم.

-همین دیگه...می‌دونستم!

-گندم چرا این مسئله اذیت می‌کنه مگه این خواست تو نبود؟ به قول خودت منتهای آرزوهات اینه که تو و کامیار...

-بود...

-بود؟!

-بله یه زمونی بود، اما فقط یه زمونی! حالا...

-می‌خوای بگی بهم دروغ گفتی که دوستش داری و عاشقش؟!؟

-دروغ نگفتم. من هنوز هم دوستش دارم اما...دیگه احمق نیستم! می‌تونم این رو بفهمم که توی دنیا هیچ چیزی منفورتر از یه عشق یه طرفه نیست. می‌دونم کامیار کوچک‌ترین حسی بهم نداره. واسه خاطر همین می‌خوام یه کم بیشتر فکر کنم. به نظرت این حق رو ندارم؟

-مسلمه که این حق توئه، اما در مورد احساس کامیار نسبت به خودت فکر می‌کنم داری یه کم بی‌انصافی می‌کنی. یعنی این رو نفهمیدی که اون واقعاً خوشحاله؟ منظورم اینه که ازدواج با تو ابداً برای اون تحمیلی نیست. نمی‌بینی این روزها چقدر حالش بهتره؟

-خوشحاله چون داره تک تک موانعی که بین اون و ارثیه‌ی پدریش سد بسته رو از سر راهش برمی‌داره. هدف اون فقط رسیدن به سهم الارثشه، نه من. وگرنه هیچوقت...

-هیچوقت چی؟!؟

-هیچوقت بهم نمی‌گفت ازدواجمون به صورت قراردادی و فقط برای تایم مشخصه. چون قراره به محض اینکه به پولش برسه من رو ول کنه و بذاره و بره...

برانگیخته چنان به هم می‌ریزم که با یک حرکت نامتعادلانه و عجیب از جایم برخاسته و کف هر دو دستم را محکم روی میز می‌کوبم.

-اون بهت گفته؟ تو مطمئنی که اون این رو ازت خواسته؟!

-خودش گفت اما این رو هم گفت که قصدش از این کار سواستفاده از من نیست.

-یعنی چی؟!

-یعنی اینکه باید یه مدتی رو با هم ادای زن و شوهرها رو در بیاریم تا هم آقا و هم دیگرون باورشون بشه که ما واقعاً داریم با هم زندگی می‌کنیم، در صورتی که اصلاً اینطور نیست، چون چند وقت بعدش به صورت توافقی از هم جدا می‌شیم. به همین راحتی!

-به همین راحتی؟! خجالت‌آور! این پسر بی‌شرمی رو به نهایت رسونده! من مطمئنم اون از این کارهاش حتماً منظوری داره.

-منظور خاصی نداره. بهت گفتم که منظورش و هدفش فقط رسیدن به حقشه.

-حالا هر چی هم که باشه! بی وجود! وقتی این ها رو بهت گفت تو چی بهش گفتی؟ قبول کردی؟

-من باید چیکار می کردم؟ برای من همیشه فقط و فقط این مهم بوده که اون به خواسته اش برسه، فقط همین.

-به قیمت بدبخت کردن خودت؟!

-من اگه باعث شم اون خوشبخت شه بدبخت نیستم. آره ممکنه بعدش دلم بشکنه، خیلی غصه بخورم و روزهای زیادی رو به خاطر این موضوع گریه کنم. اما وقتی به این فکر کنم اون اینطوری راضی تر و خوشبخت تره خب من هم...

چشمانش به نم دلپذیری رنگ می گیرد.

-خیلی خوب! حالا که به قول خودت انقدر احمقی که اینطوری راضی هستی پس دیگه مشکلات چیه؟

-تو رو خدا کامران اونطوری نگاهم نکن! باور کن انقدر دوستش داشتم که حتی وقتی یه همچین پیشنهادی رو بهم داد در موردش تردید هم نکردم. اما از دیشب...

-دوستش داشتی؟ از دیشب چی؟ بهم بگو مگه از دیشب چه اتفاقی افتاده که یه مرتبه حس کردی دیگه دوستش نداری؟

-همین دیگه! نمیگم دیگه دوستش ندارم. می‌خوام معنی حرف‌هام رو بفهمی. می‌خوام بگم حالا دیگه یه جور دیگه‌ای دوستش دارم. نه کمتر از گذشته، شاید هم به مراتب خیلی بیشتر از گذشته. من هنوز هم حاضرم به خاطرش بمیرم! اما چیزی که فرق کرده نوع دوست داشتنمه، منظورم جنس دوست داشتنه... من تا حالا نمی‌دونستم دوست داشتن ممکنه انواع دیگه هم داشته باشه چون راستش توی تموم عمرم فقط سعی کردم اون رو دوست داشته باشم. حالا هم اگه ممکنه لطفاً بگیر بشین سر جات کامران. یه ساعته سر پا وایسادی! شدیم سوژه. بین ملت دارن چطوری نگاهمون می‌کنن.

-خیلی خوب، فقط بهم بگو از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده که امروز تا این حد عوض کرده؟

-دیشب انگار یه مرتبه از یه خواب عمیق بیدار شدم. با خودم گفتم گندم تو تا حالا با دلت تصمیم گرفتی، عمری تسلیم دلت بودی و فقط طبق خواسته‌ی اون رفتار کردی. اما خوب تو یه چیز دیگه‌ای هم غیر از قلبت داری. فکرت، منطق و حکم عقل! حالا که مطمئن واسه‌ی خودم خونواده‌ای دارم و از اون مهم‌تر تو رو هم دارم، چرا هنوز هم باید تسلیم دلم باشم؟ خوبه که یه کم هم از عقلم کمک بگیرم. وای کامران به خدا دیگه حال خودم رو نمی‌فهمم! هر چقدر که می‌خوام خودم رو متقاعد کنم که حق عقلم رو ادا کنم باز هم یه جورایی کم میارم. من که در واقع خودم بهش پیشنهاد دادم اگه دردش فقط پوله عمارت رو برداره و بره! نمی‌فهمم چرا قبول نکرد. اون واقعاً قصدش از نمایشی که داره به راه می‌نداره چیه؟

-فقط یه چیز، اون هم فقط من! تموم وحشتش از اینه که مبدا بین من و تو یه چیزهایی وجود داشته باشه. می خواد حالا که داره میره مطمئن بره، با خیال راحت. می خواد با چشم‌های خودش ببینه که من و افرا با هم ازدواج کردیم و خیلی زود برمی گردیم. می دونه اینجوری دیگه هرگز هیچ رابطه یا وابستگی بین ما نیست. پسره ی احمق چطور این رو نمی فهمه که واقعا بین من و تو چی می تونه وجود داشته باشه که تا این حد اون رو به وحشت می ندازه!

-نداره؟!

-تو چی می خوای بگی گندم؟

-می خوام بگم واقعا بین ما چیزی وجود نداره؟ یعنی شک اون بی مورد؟

-تو فکر می کنی غیر از اینه؟

-نمی دونم! واقعاً دیگه نمی دونم. اما این رو می دونم که تو برام متفاوت تر از هر چیزی توی این دنیایی. من تو رو دوست دارم کامران. خیلی دوستت دارم! نمی خوام حالا که انقدر دیر پیدات کردم به این سرعت از دستت بدم. نمی خوام وقتی که رفتی تا آخر عمرم جای خالیت توی قلبم مثل یه حفره ی خالی باقی بمونه. بهت قول میدم بین تو و افرا مانع نباشم. برای من با تو بودن تنها به اندازه ی همون اسمی که ازت توی شناسنامه هم واقعاً کافیه. اما تو چطور کامران؟ تو هم

راجب من مثل کامیار فکر می کنی؟ فکر می کنی با وجود افرا توی قلبت برای من دیگه جایی نیست و نمی تونه باشه؟ وقتی باهانش ازدواج کردی یه بار دیگه من رو اینجا می ذاری و میری؟ خودت بهم گفتی که محاله که دیگه ولم کنی!

-تو چی میگی گندم؟ من که منظور حرفم به این نیست. خودت خوب می دونی که توی قلبم چه جایگاهی داری و من نسبت بهت چه حسی دارم.

-یعنی اونقدر بهم احساس داری که اگه یه مرتبه یه دختر بد شدم، اونقدر بد که بهت بگم کامران من رو هم با خودت ببر یا هیچوقت ترکم نکن و از اینجا نرو...تو...تو رو خدا کامران اونجوری نگاهم نکن چون خجالت می کشم وقتی حس می کنم تا این حد متوقعم، در صورتی که حتی هرگز اونی هم نبودم که عمری توی تصویر بوده و یه عمری بیخودی احساست رو خرج من کردی. چون که در واقع من حتی دختر پروانه هم نیستم. من اصلاً منظورم این نیست که به خاطر من عشقت رو، کارت و آیندهات رو ول کنی. اما می خوام هر جا که باشی من هم با تو باشم. می خوام همه تون رو با هم داشته باشم. هم خونواده ام رو، هم تو رو، هم خوشبختی رو. یعنی این توقع زیادیه؟ نمیشه؟

وقتی که به حق می افتد آنقدر بی تاب می شوم که از جایم برخاسته و به سمتش می روم، دو سمت بازوهایش را گرفته و به سمت بالا و از آنجا مستقیم تا وسط سینه و روی قلبم روانه اش می کنم. محکم در آغوشش می کشم و تمام جانم گوش می شود برای شنیدنش که محزونانه می گرید و در میان آغوشم حق می زند و متضرعانه می گوید:

-شونزده سال تموم توی حسرت آغوشت بودم. وای خدایا من چی دارم میگم! هفده سال! چه اون زمونی که بچه بودم و چه وقت هایی که دیگه کم کم معنی نداشتنت و نبودنت رو با تموم وجودم

حس می کردم. من شبهای زیادی رو توی زندگیم از فرط دلتنگی تو گریه کردم. تموم جشن تولدهام رو که هیچکدومشون تاریخ واقعی نداشتن رو تنهایی یه شمع روشن کردم و برای خودم جشن گرفتم. خودم برای خودم کادو خریدم و حتی برای خودم گل می گرفتم چون تا حالا هیچکسی برای من گل نخریده. هر سال خودم به خودم تبریک گفتم.

کنار گوشش لب می زنم:

-با من این کار رو نکن دختر! این حرفها رو زنن وقتی نمی دونی تموم اون سالها من هم درست توی روز تولدت برات شمع روشن کردم. بعد دوتایی نشستیم کنار کیکی که برات خریدم، منظورم به خودم و یاد پروانه است؛ دوتایی برات دست زدیم و شعر خونیدیم و دونه به دونه ی شمعها رو فوت کردیم. آخ لعنتی نا سلامتی سمت و تاریخ تولدت توی شناسنامه منه، مگه میشد فراموش کرده باشم؟ الان هم خوب می دونم نه روز دیگه تولدته.

-نمی دونی، هیچکس نمی دونه. دروغ بود کامران، حتی اون جشن تولدهای مسخره ی یه نفره هم دروغ بود و اصلا واقعیت نداشت، می دونی چرا؟ چون امروز فهمیدم دو روز پیش هفده ساله شدم. تاریخ واقعی تولد من دو روز پیش بوده. انگار دو روزه که به دنیا اومدم، توی بغل تو به دنیا اومدم! امروز هفده ساله و دلم می خواد تو اولین کسی باشی که اولین تولد واقعیم رو بهم تبریک می گه.

چانه ام را روی سرش می گذارم و از همان بالا، خیره در مژگان بلند خیس بدون آرایشش می شوم. دلم می خواهد کافه خالی از جماعتی بود که با چشمانی وق زده حتی یک لحظه هم فرصت تماشا کردن را از دست نمی دهند و چشم از ما بر نمی دارند. دلم می خواهد چشمان خیسش را هزار بار ببوسم. کنار گوشش آرام نجوا می کنم:

- تولدت مبارک عشقم!

"گندم"

همه چیز پایان یه نیمه شب ساده اتفاق افتاد، وقتی وجود متلاشیم رو از بین آغوشش بیرون کشیدم و برای خاتمه دادن به درد ویروس ناشناخته‌ای که با یه سرعت خیره‌کننده وحشیانه تک تک سلول‌های بدنم رو اونطور درگیر و یک به یک مسموم می‌کرد خواستم که ازش جدا شم و ترکش کنم و برم. هنوز تمام تنم پر بود از عطر تنش و گرمای دل‌انگیزی از سمت اون که تا جرز استخون‌هام نفوذ کرده بود. خودم رو به اتاقم رسوندم و لحظات اول ابتلا به اون ویروس خانمان برانداز رو با بغض و درد تجربه کردم. با این حال چشم‌هام رو بستم و تموم تلاشم رو کردم که خوابم ببره اما نشد. توی تاریکی اتاق چشم‌هام رو باز کردم و زل زدم به سقف اتاقم، بعد به این فکر کردم که بعد من اون هم حتما رفته و الان حتما توی اتاقش و میون تختش کنار افراست. چرا این فکر تا اون حد آزارم می‌داد؟ چرا وقتی یاد حرف کبی می‌افتادم که گفته بود:

- فردا پس فردا غلوم رو می‌فرستم پی یه تخت دو نفره‌ی آبرومند. چون آخه اصلاً خوبیت نداره که کامران خان شب‌ها رو روی کاناپه بخوابه...

تا این حد از دستش کفری می‌شدم؟ چرا وقتی فکرش رو می‌کردم همونطوری که من رو بغلم کرد و نوازشم کرد، ساعت‌های بیشتری از عمرش رو صرف بغل کردن و نوازش یا بوسیدن افرامی‌کنه قلبم می‌خواست چاک چاک بشه؟ کلافه از جام بلند شدم، همونطوری وسط تشک نشستم و فقط به این فکر کردم که باید امروز هر طوریه خودم رو پیدا کنم. سرتاسر وجودم فقط یه فکر بود، اینکه باید خونواده‌ام رو پیدا کنم، شاید فقط بعد از پیدا کردن اون‌ها باشه که بشه زندگیم و خودم

رو که این روزها بدجوری دستخوش حوادث غریبی شده رو نجات داد. من از تموم آدم‌هایی که یه روز دور و برم بودن و هر کدوم دستی توی تعیین سرنوشت من داشتن فقط یه نفر رو می‌شناسم، مجاهد! می‌دونم تنها برادر و بازمانده‌ی مهندس مسعوده. شاید مجاهد تنها کسیه که از هویت واقعی من باخبره. باید پیداش کنم! با خودم فکر کردم نشونی محل دفتر کار مسعود رو می‌دونم. کامران خیلی دقیق به نشونی اونجا اشاره کرده بود. باید می‌رفتم چهارراه استانبول. هوا که روشن شد لباس‌های مدرسه رو تن زدم و بدون حرف زدن با کسی، پنهونی و دور از چشم کبی که هنوز خواب بود و صدای خر و پفش بلند، یه گوشه‌ی فرش بالا زدم، از جایی که غلامعلی معمولاً پول‌هاش رو اونجا می‌ذاره چند تا اسکناس برداشتم و از عمارت بیرون زدم.

می‌رفتم، اما نه به طرف مدرسه! یه ماشین درист کرایه کردم و یکی دو ساعت بعد توی قلب چهارراه استانبول، سر کوچه‌ی راستکا، مقابل ساختمون بلندی ایستاده بودم که دیگه هیچ شباهتی به ساختمون چهار پنج طبقه‌ای که کامران گفته بود و زمونی اسمش برلیان بود نداشت. سرم رو بلند کردم و به صدها پنجره‌ی چند ضلعی زاویه داری که ساختمون رو شبیه کندو عسل کرده بود نگاهی انداختم و دلم هوری فرو ریخت. نمی‌دونستم از کجا باید شروع کنم. تقریباً مطمئن بودم محاله یکی از افرادی که یه زمونی توی گذشته، اون هم چیزی حدود هفده سال پیش اونجا ساکن بودن رو پیدا کنم. یه درون میانسال، با یونیفورم آبی و چکمه‌های ساق‌دار براق و دستکش‌های چرم مشکی کنار درب ورودی روی یه صندلی نشسته بود. نیروی عجیبی من رو به سمت مرد می‌کشید، شاید به خاطر این بود که حس کردم چون تقریباً سن بالایی داره شاید در مورد گذشته‌ی ساختمون برلیان چیزهایی بدونه. به سمتش رفتم و قبل از اینکه چیزی بپرسم ازم پرسید:

-می‌تونم کمکتون کنم؟ اگه دانشجویی و برای اطلاعاتی کار اومدی، باید بگم تموم شد. چند نفر رو که بیشتر نمی‌خواستن، همون چند نفر هم دیروز استخدام کردن، رفت پی کارش.

-نه پدرجون برای کار نیومدم. اول سلام، دوم اینکه دنبال یه نفر می‌گردم که خیلی سال پیش اینجا کار می‌کرده.

-می‌دونی کدوم طبقه و کدوم واحد؟ اونی که دنبالش چند سال پیش اینجا بوده؟ اصلاً کارش چی بوده؟

-خیلی سال... شاید شونزده هفده سال پیش. البته من می‌دونم اون زمون اینجا هنوز ساخته نشده بوده. فقط یه ساختمون چند طبقه‌ی قدیمی بوده. در واقع دنبال کسی‌ام که شاید از ساکنین قبلی اینجا با خبر باشه.

-مثلاً کی؟ یعنی دقیقاً دنبال کی می‌گردی؟

-یه کسی به اسم مهندس مسعود. فکر کنم دفتر کارش طبقه‌ی سوم بوده... شاید هم چهارم...

-مهندس مسعود خیری؟

-اسم فامیلشون خیری بوده؟ من این رو نمی‌دونستم.

-دیر اومدی باباجون. یه چیزی نزدیک شونزده هفده سال دیر رسیدی.

-اون مرده، می دونم.

-تو دنبال یه مرده می گردی؟

-نه! در واقع دنبال برادر مهندس می گردم. اسمش مجاهده. شما ایشون رو نمی شناسین؟ یا نمی دونین کجا می تونم پیدااشون کنم؟

به فکر فرو رفت و با سر انگشت های دستکش چرمیش متفکرانه شروع به خاروندن پیشونیش کرد و گفت:

-نه والا! اما ببینم، مجاهد همونی نیست که یه پسری داشت... اسمش رو نمی دونم، فقط اگه اشتباه نکرده باشم پسره ورزشکار بود و بوکس کار می کرد.

می دونی از کجا هنوز پسره یادم مونده؟ چون چند سالی رو با پسر من توی یه هنرستان با هم میکانیک می خوندن.

-حالا مطمئن این پسره، همون پسر مجاهده؟

-مجاهد...مجاهد...راستش اون رو زیاد نمی‌شناسم. البته حالا که فکر می‌کنم یه چیزهایی یادم میاد. آره خودش! مهندس یه برادری داشت، اما چون مهندس خودش آدم سرشناس و با دسیپلینی بود زیاد خوشش نمی‌اومد برادرش توی محل کارش آفتابی بشه.

-درسته، به خاطر این بوده که مجاهد بر خلاف مهندس که تحصیل کرده و به ظاهر موجه بوده یه خلافتکار اوباش بوده که بیشتر عمرش رو توی زندون به سر می‌برده.

-خودشه! می‌دونی از کجا می‌گم؟ چون خوب یادم میاد مهندس برادرزاده‌اش رو حمایت می‌کرد. بهش فرصت داد تا درسش رو بخونه، فرستادش پی ورزش. حتمی به خاطر این بود که بچه صاحب درست و حسابی نداشته. پسر می‌گفت پسره چند تا مدال قهرمانی هم داره. من که هیچوقت باباش رو ندیدم.

-پس نمی‌تونین کمکم کنین؟

-گفتم که مجاهد رو نمی‌شناسم، پسرش هم یه زمونی فقط همکلاسی پسرم بوده. اما اگه بخوای می‌تونم از پسرم بپرسم شاید اون یه چیزهایی بدونه یا هنوز خبری ازش داشته باشه.

-خیلی ممنون. به خدا اگه بدونین چقدر برام مهمه که بتونم حداقل یکی از کس و کارهای مهندس رو پیدا کنم. حالا کی از پسرتون می‌پرسین؟

-تو با خونواده‌ی مهندس چیکار داری دخترجون؟ مهندس یه زنی داشت که همون زمون با نوزاد دختری که خدا بهشون داده بود فرستادشون فرنگ. خودش هم رفتنی بود بنده‌ی خدا که اجل مهلتش نداد. نمی‌دونم کدوم از خدا بی‌خبری با گلوله شلیک کرده بود توی مغز مرد بیچاره. بنده‌ی خدا جوونمرگ شد! خدا رحمتش کنه، آدم دست به خیری بود خدایامرز.

-شما مطمئنین که خوب بوده و دست به خیر داشته؟ چون من در موردش یه طور دیگه‌ای شنیدم.

-تو رو نمی‌دونم در موردش چی شنیدی، اما زشته، قباحه! آدم در مورد کسی که مرده و دستش از دنیا کوتاهه اینجوری نمی‌گه. البته من نمی‌دونم تو در مورد خدا بیامرز چی دیدی یا چی شنیدی که این حرف رو می‌زنی. اما در مورد عبدی که اصلاً اینطور نبود.

-عبدی؟ عبدی دیگه کیه؟

-یه بدبخت، یه بیچاره که اون زمون آبدارچی بود. آدم بدبختی که دستش تنگ بود و چند تایی هم بچه‌ی قد و نیم قد داشت. وقتی که قرار شد اینجا رو تخریب کنن و یه ساختمون از سر نو بسازن بنده‌ی خدا عبدی بیکار شد. سر سیاه زمستون بود که صاحبخونه جوابش کرد و گفته بود تا کرایه‌های عقب افتاده رو نده جول و پلاسش رو می‌ریزه وسط خیابون. زنش پا به ماه بود و یه دنیا هم قرض و بدهی ریخته بود روی سرش. کارش رو هم که از دست داد دیگه واویلا...یه روز میره توی زیرزمین توی شوفرآخونه یه طناب برمی‌داره می‌بنده به یکی از لوله‌های سقف تا خودش رو حلق‌آویز کنه که مهندس اتفاقی از راه می‌رسه و به هر مصیبتی که بوده نمی‌ذاره عبدی اون

کار رو بکنه. عبدی بیچاره گریه می کرد و التماس می کرد که دیگه طاقتش رو نداره پس بذاره تا خودش رو خلاص کنه. خلاصه مهندس پی جو شد و وقتی فهمید دردش چیه کلی کمکش کرد و تموم قرض و بدهی عبدی رو تسویه کرد. یه خونه ی نقلی هم واسش خرید تا زن و بچه اش آواره نشن.

-واقعا؟ خوب اگه اینطوره که شما می گین شاید یه کم مسئله فرق کنه. اما پدرجون شما می دونین عبدی الان کجاست؟

-تو چیکار عبدی داری؟

-شاید عبدی یه چیزهایی در مورد کس و کار مهندس بدونه. شاید...

-نیست...عبدی دیگه نیست.

-شما خیلی با اطمینان می گین نیست. حتی نخواستین یه کوچولو در موردش فکر کنین.

-فکر نکردم چون مطمئنم. اون بیچاره بعد اینکه سوخت و افتاد و ذلیل و علیل شد دیگه کسی اون رو ندید.

-وای خدایا! اون سوخته؟ چرا سوخت؟!

-مرد بیچاره بد آورد. درست وقتی همه می گفتن عبدی آخر و عاقبت بخیر شد یه اتفاق بد براش افتاد... خیلی بد!

-چه اتفاق بدی؟

-بیچاره بعد اینکه خونه نشین شد و بی کار، به فکر افتاد برای سیر کردن شکم شش تا بچه و یه زن مریض باید کار کنه. چون زنش مریض شده بود. یه سری وسایل خریده بود و توی خونه واکس درست می کرد. یه سری وسایل شیمیایی رو با هم قاطی پاتی می کرد میشد واکس، بعد واکس ها رو پر می کرد توی این قوطی های فلزی می برد بازار و می فروخت. تا اینکه یه روز موقع درست کردن واکس آتیش می افته توی یکی از مواد شیمیایی آتیش زان چون آتیش سوزی به پا میشه که نگو! مرد بیچاره سعی اش رو کرد تا زن و بچه اش رو که توی همون اتاق بودن از توی آتیش بیرون بکشه، اما نشد. تموم دست و پاهاش سوخت و زن و دو تا از بچه هاش جلوی چشم هاش سوختن و جزغاله شدن. عبدی دیگه اون عبدی سابق نشد. می گفتن یه زمونی زد به سرش و دیوونه شد. آواره شد. همش می گفت تاوان پس دادم، تاوان گناه رو پس دادم. هیچکس نفهمید عبدی چیکار کرده بود و از کدوم گناه می گفت که شده بود اون آتیشی که زن و بچه هاش رو جلوی چشم هاش سوزوند و خاکستر کرد و جیگر مرد بیچاره رو سوزوند.

-وای خدایا چه سرنوشت وحشتناکی! خدا خودش ببخشدش. پس اینطور! اما من هنوز هم تموم امیدم به پسر تونه. من می تونم ببینمش یا بهش زنگ بزنم؟

-شمارهات رو بده میدم بهش خودش بهت زنگ می‌زنه.

-خیلی ممنون شما لطف بزرگی بهم کردین. این محبتتون رو هیچوقت فراموش نمی‌کنم. اما تو رو خدا یه وقت یادتون نره، حتما شماره‌ام رو به پسرتون بدین.

فورا یه قلم و کاغذ از میون کوله‌ام بیرون آوردم و شماره‌ام رو روی به تیکه کاغذ نوشتم و به دستش دادم. شماره رو گرفت و توی جیب بزرگ یونیفرمش جا داد. ازش خداحافظی کردم و نگاهی به ساعت انداختم. در واقع فقط دو تا از کلاس‌هام رو از دست داده بودم. شاید اگه عجله می‌کردم می‌تونستم به کلاس‌های آخر برسم. با عجله یه ماشین کرایه کردم و نشونی رو به راننده دادم. هنوز توی فکر سرنوشت رقت‌انگیز عبدی بیچاره بودم که یه مرتبه یه فکری نمی‌دونم از کجا و چجوری توی سرم افتاد، فکری که آزارم می‌داد و شدیداً من رو وادار به فکر کردن می‌کرد، تا اونجایی که مصمم به راننده گفتم:

-لطفا وایسین من همینجا پیاده میشم.

از ماشین بیرون پریدم و همون مقدار از مسافتی که به وسیله‌ی ماشین طی کرده بودم رو با پای پیاده شروع به دویدن کردم. انگار هیچ چیز توی دنیا بهم اثر نداشت جز اینکه یه بار دیگه خودم رو به اون مرد برسونم و همین کار رو کردم. وقتی بهش رسیدم طوری به نفس نفس افتاده بودم که بیچاره یه لحظه ترسید و یه بار دیگه از روی صندلیش بلند شد و در حالی که مضطرب چند قدم به سمتم برمی‌داشت نگران ازم پرسید:

-چته بابا؟ تو خوبی؟ نكنه اتفاقی برات افتاده؟ هان؟ یا نكنه یه چیز دیگه یادت افتاده اومدی تا اون رو بررسی؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و بی‌شرمانه گفتم:

-لطفاً اگه میشه دستکش‌هاتون رو از دستتون در بیارین.

متعجبانه گفت:

-چی؟

-خواهش می‌کنم! لطفاً اگه ممکنه این کار رو بکنین. می‌خوام دست‌هاتون رو ببینم. تا وقتی که دستتون رو نبینم محاله که برگردم. لطفاً دستتون رو نشونم بدین.

-چرا باید این کار رو بکنم؟ بگو ببینم اصلاً تو کی هستی؟ نكنه که مفتشی؟

-این مهم نیست که من کی‌ام. اما چیزی که مهمه اینه که شما واقعاً کی هستین.

-زده به سرت دختر؟ دیوونه برگرد.

-پس برای اینکه ثابت کنین اشتباه می‌کنم یا به قول خودتون دیوونه‌ام بذارین دست‌هاتون رو ببینم.

-اونوقت اگه این کار رو نکنم می‌خوای چیکار کنی؟ آژان خبر می‌کنی؟

-من اهل این حرف‌ها نیستم آقا. فقط می‌خوام مطمئن شم شما واقعا عبدی هستین یا نه و اگه می‌دونین اون کجاست دخترش رو بهش برگردونم.

-کدوم دختر؟! تو چی داری واسه‌ی خودت میگی؟

-یه دختر...دختر عبدی. همونی که گفتین عبدی از یه گناه کرده می‌گفته. گناه عبدی می‌دونین چی بوده؟ این بوده که بچهاش رو در ازای پول به مهندس فروخته بوده.

-ببند دهند رو دختر! این رو همه می‌دونن که همون زمون زن مهندس بچه رو برداشت و با خودش برد آمریکا. تو از کدوم دختر داری میگی بچه؟!

-هان! پس می‌دونستی! دیدین گفتم شما هم ماجرای فروخته شدن دختر عبدی رو می‌دونستی اما حتی یه کلمه هم بهش اشاره نکردین.

-خوب حالا که چی؟ مگه آدم هر چی رو که می‌دونه باید جار بزنه آبروی بنده‌ی خدا رو ببره. اون جریان رو نه فقط من، که خیلی‌های دیگه هم می‌دونن پس یقیناً اون‌ها هم عبدی‌ان.

-من گفتم شما عبدی هستین؟

-بله منظورت دقیقاً همینیه.

-من گفتم فقط دست‌هاتون رو ببینم.

-برو دختر! کاری نکن زنگ بزنم به پلیس بابت مزاحمت توی محل کارم ازت شکایت کنم.

-بزنین! اما قبلش این رو بهتون بگم، اون وقت اگه لازم دونستین حتماً به پلیس زنگ بزنین.

-حرفت رو بزن و بعد راحت رو بکش مثل بچه‌ی آدم برو.

-حرفم اینه دختر عبدی همینجاست، توی ایران، بر خلاف تصور شما و تموم اون‌هایی که فکر می‌کنن اون الان آمریکاست. واقعیت اینه دختر عبدی اون دختری نبوده که همراه زن مهندس رفته آمریکا. اون دختر در واقع دختری واقعی خود مهندس بوده، حاصل یه رابطه‌ی نامشروع با دختری که مهندس اغفالش کرده بود. وقتی دختره شکمش بالا میاد و می‌زاد، مهندس با یه ترفند بچه‌ی یه آدم بیچاره رو که در ازای پول ازش گرفته بود رو با بچه‌ی واقعی خودش عوض می‌کنه.

دختر خودش رو می فرسته اون ور و دختر عبدی رو میده به زن بیچاره که البته اون هم طولی نمی کشه که این موضوع رو می فهمه و می افته دنبال بچه‌ی واقعی خودش و وقتی که می فهمه بچه دیگه توی ایران نیست اول مهندس رو می کشه و بعد از مدتی هم خودش رو... همین! حالا می بینن حق با من بود؟ مهندس شما واقعا اون آدم خیرخواه و پارسایی نبوده که اونطور با احترام ازش یاد می کردین. کمکم کنین. من فقط می خوام عبدی رو پیدا کنم.

-تا حالا که دنبال مجاهد بودی، چطور یه مرتبه افتادی دنبال رد عبدی؟

-همین دیگه! دنبال مجاهد بودم چون خیال می کردم اون تنها کسیه که از عبدی یا هر کس دیگه‌ای نشونی داره. اما الان دیگه فرق می کنه. دنبال عبدی‌ام تا دخترش رو بهش برگردونم. اما نمیشه... انگار اینجوری نمیشه...

-وایسا ببینم! کجا؟ تو کجا داری میری؟ بهت میگم وایسا ببینم! باید بهم توضیح بدی تا بدونم منظورت از حرف‌هایی که زدی چیه؟ یعنی واقعیت دارن؟

-چرا وایسم؟ تا الان بهم می گفتین اگه نرم زنگ می زنین به پلیس و ازم شکایت می کنین. حتی بهم گفتین دیوونه! من اصلاً نمی دونم چرا این‌ها رو بهتون گفتم. چرا حالا بهم می گین باید بهتون توضیح بدم در حالی که این موضوع اصلاً ربطی به شما نداره؟ شما که حتی از عبدی خبر ندارین. من رو ببخشین، بیخودی وقتتون رو گرفتم. پس خدا حافظ...

-وایسا نرو. تو رو خدا بمون...یه کم دیگه صبر کن.

-آخه من عجله دارم نمی‌تونم که...

هنوز حرفم تموم نشده که جلوی چشم‌های متعجبم یک به یک دستکش‌هایش رو از دستش خارج کرد و بعد هر دو دستش رو سمت بالا و درست جلوی چشم‌هام گرفت. دلم با دیدن دست‌ها و انگشت‌های سوخته و مچاله‌اش بدجوری به درد اومد. دستم رو روی دهنم گذاشتم و بی‌اختیار یه ناله از میون لب‌هام بیرون زد. نگاهش کردم و داشت گریه می‌کرد. یعنی باید باور می‌کردم مردی که رو به روم وایساده بود و بیشتر از نصف موهایش به سفیدی زده بود، به خاطر حرف‌هایی که بهش زدم حالتی شبیه جون دادن داشت، دهنش کف کرده بود، لب‌هایش خشک شده بود و چشم‌هایش شروع به تر شدن کرده بود پدر منه؟!

صدایش می‌لرزید و همونطور که نگاهم هنوز روی دست‌هایش بود پر درد گفت:

-من عبدالله عبد دوست پدر همون دختری‌ام که میگی.

پاهام شروع به لرزیدن کرد و اونقدر سست شدم که دیگه نتونستم مقاومت کنم و روی زمین نشستم. سد چشم‌هام شکست و یه موج در به در از اشک از چشم‌هام بیرون زد و روی صورتم جاری شد. تصویر تار و شکسته از مردی رو نگاه کردم که پدرم بود اما نمی‌دونم اون دیگه چرا تا اون حد نگرانم بود در حالی که حتی هنوز نمی‌دونست من دخترشم! به سمتم اومد، کنارم نشست و دست سوخته‌اش رو روی صورتم کشید اما نترسیدم و چندشم نشد. حتی از اثرات سوختگی و نازیبای دست‌هایش که اونطور با احساس روی صورتم در حرکت بود منجر نشدم. ملتمسانه ازم پرسید:

-تو دختر من رو می‌شناسی؟ تو رو قرآن راستش رو بهم بگو. دختر بیچاره‌ی من الان کجاست؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-اسمش چی بود؟ دخترت رو میگم.

آهی کشید و گفت:

-معصومه می‌گفت اسم دخترمون رو بذاریم مریم. معصومه مادرش بود... زن بیچاره بدجور مریض بود. خدا لعنتم کنه! بعد اینکه بچه‌اش رو ازش جدا کردم بدتر هم شد. بیچاره دیگه حتی یه قلوپ آب خوش هم از گلوش پایین نمی‌رفت. خدا من رو ببخشه، مجبور شدم به خاطر نجات پنج تا بچه‌ی دیگه یکی از اون‌ها رو... جیگر گوشه‌ی خودم رو فدا کنم. تو رو خدا بهم بگو دخترم، دختر من الان کجاست؟ حرف‌هایی که زدی واقعیت دارن؟

خودم رو بهش چسبوندم و برای اولین بار عطر واقعی تن پدر رو توی عمرم تجربه کردم، عطر تن مردی رو که من رو به وجود آورده بود! بهش گفتم:

-من مریم عبددوست... دختر توام بابا...

ناباورانه زل زد توی صورتم، چونه‌ام توی دستش شروع به لرزیدن کرده بود و گفتم:

-باورم نمی‌کنی؟

پرده‌ی اشکش شکست و دو قطره از اشکش هلوپی از میون چشم‌هاش بیرون زد. می‌خواستم براش
 ناز کنم، براش بخندم و برای اولین بار برای بابای واقعی خودم رو لوس کنم. سعی کردم
 بخندم با اینکه توی اون لحظه خندیدن دشوارترین کار دنیا شده بود. بهم گفت:

-الهی بابا فدای اون چال روی لپ‌هات بشه. پدر سوخته تو هم که لپ‌هات عینهو لپ‌های مادرت
 دو تا چاله داره دختر.

بیشتر خودم رو توی بغلش فرو کردم که یه مرد نزدیکمون شد، دستش رو روی شونه‌ی پیرمرد
 گذاشت و گفت:

-عبدی تو خوبی؟

-دستش رو گذاشت روی دست مرد جوون و گفت:

-چطور خوب نباشم داوودی! ببین نور چشمم اومده! دخترم اینجاست! چطور خوب نباشم
 داوودی...

داوودی کمک کرد تا از روی زمین بلند شه. من هم شروع به تکوندن لباس‌هاش که حسابی
 خاک‌آلود شده بود کردم و داوودی گفت:

-خدا رو صد هزار مرتبه شکر! همچین که از دور دیدم روی زمین نشستی دو دستی زدم توی سر
 خودم گفتم یا امام غریب نکنه بازم قلبت...

-من خوبم داوودی. تو چرا انقد زود اومدی؟

-کاری نداشتم، بیکار توی خونه نشسته بودم گفتم یه دو ساعت زودتر پیام سرکار. من هستم، تو هم دیگه برو خونه مرد...-

-خدا عوض بده! اما آخه زحمتت میشه.

-زحمت کدومه؟ خوب نیست، دختری رو اینجا نگه داشتی که چی بشه؟ هوا سرده، یه وقت خدایی نکرده سرما می خورین.

دعای خیری نثار مرد جوون کرد، دستم رو گرفت و من رو همراه خودش به سمتی کشوند و گفت:

-باید ببرمت خونه. باید برادرهات و خواهرت رو ببینی. باید اون ها هم تو رو ببینن...

-من خواهر و برادر دارم؟

-داری بابا. دو تا برادر داری، مجید و جواد، یه دونه هم خواهر داری، مائده. هان بذار اول یه زنگ به پسرها بزنم. باید بهشون بگم آب دستشونه زمین بذارن و بیان خونه.

دستش رو جلوی یه ماشین که از راه می رسید بلند کرد و گفت:

-آقا در بست میدون خراسون...

ماشین توقف کرد. محکم‌تر دستم رو توی دستش فشار داد و به سمت ماشین کشید.

یه خونه‌ی کوچیک ته یه کوچه‌ی بن بست توی یکی از محله‌های قدیمی میدان خراسان، بیسیم نجف آباد جایی بود که سال‌ها خونواده‌ی من رو توی خودش جا داده بود. یه خونه‌ی کوچیک اما با صفا، دو تا برادر و یه خواهر مهربون که از وقتی که چشمش بهم افتاده بود حتی به لحظه هم اشک چشمش نمی‌افتاد. حالا دیگه سهم من، تموم داشته‌های من توی این دنیای رازآلود توی اون چند نفر خلاصه شده بود.

"کامران"

صدایش برای هزارمین بار در گوشم می‌پیچید.

"من اگه با تو باشم کامران دیگه از هیچی نمی‌ترسم، حتی از کامیار... من دیگه ازش نمی‌ترسم..."

در آغوشم قلبش مثل قلب یک گنجشک شروع به زدن کرده بود، از اتفاقات آن روز، از ماجرای پیدا کردن خانواده‌اش و در نهایت معصومیت از یک دنیا نگرانی‌هایش نالیده بود، وقتی حرف میزد و از شدت هیجان بغض و لبخندش به یکدیگر می‌آمیخت سرانجام در انتهای تمام حرف‌هایش سرش را بلند کرد و یک طور عجیبی تماشایم کرد. شیب مژه‌های بلندش با نمی‌دلپذیر آمیخته و شروع به درخشیدن کرده بود. آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

-کامران توقع زیادیه اگه که بخوام همه‌ی چیزهایی رو که دوستشون دارم با هم داشته باشم؟

لبم را روی مقنعه‌ی سیاه‌رنگش گذاشتم و شروع به بوییدن آن کردم.

-نمی‌دونم منظورت از داشتن همه چیز دقیقا چیه.

خیره در چشمانم گفتم:

-هم خونواده‌ام رو هم تو رو. آخه تو هم این روزها به اندازه‌ی تموم چیزهایی که هیچوقت نداشتمشون اما الان پیداشون کردم برام عزیزی. نمی‌خوام تو رو از دست بدم، همونطور که نمی‌خوام اون‌ها رو از دست بدم. اگه تو بری من باز دوباره غمگین میشم. شاید مدت‌ها غصه بخورم و گریه کنم...نمی‌دونم بتونم دووم بیارم یا نه، اما مطمئنم تا آخر عمرم محاله که دیگه بتونم فراموش کنم. یعنی ممکنه که نری؟

-نمی‌دونم...من...من...الان واقعا هیچی نمی‌دونم.

-امشب باز هم با هم حرف بزنیم کامران.

-خوب همین الان حرف بزنیم.

-الان نه، نمیشه. تو برگرد خونه، من باید برم خشکشویی. باید لباس‌های کامیار رو بگیرم، آخه به کبی قول دادم. اگه امروز لباس‌هاش رو نگیرم ممکنه شب دوباره قیامت راه بندازه. اخلاقش رو که می‌شناسی.

-خوب دوتایی با هم می‌رییم خشکشویی، لباس‌ها رو می‌گیریمو از همونجا...

-دوتایی نمیشه. چون اگه با هم برگردیم ممکنه که متوجه بشن ما با هم بودیم. نمی‌خوام این روزا گزک دست کامیار بدم. تو برگرد، من هم زود لباس‌ها رو می‌گیرمو میام. فقط یه چیزی...

-چی گندم؟

-میشه امشب توی گلخونه باز دوباره همدیگه رو ببینیم؟ بگو باشه. درست مثل دیشب مثل پریشب... نمی‌دونم، شاید من امشب حرف‌های زیادی برای گفتن داشته باشم که بخوام بهت بگم. البته می‌دونم خودخواهی و بی‌رحمی که باعث شم تو به خاطر من مرتب اون رو تنها بذاری و بیای پیشم. اما باور کن کامران دست خودم نیست، انگار دارم معتادت میشم! معتاد به تو و این شب‌های بی‌تکرار دو نفره. کم کم دارم میشم شبیه بچه‌ی حسود و زبون نفهمی که تموم عشق پدرش رو یه جا برای خودش می‌خواد و طاقت دیدن یکی دیگه جز خودش رو توی قلب عزیزترینش نداره. به خاطر این حرفم من رو ببخش کامران، اما نمی‌دونم چرا دیگه افرا رو دوست ندارم و نمی‌تونم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم. در واقع اون بیچاره که اصلاً گناهی نداره، گناهش فقط اینه که دوستت داره و فقط یه گوشه‌ای از قلبت رو می‌خواد، جایی که مسلماً حقشه! آخه اون عشق توئه! حس تو رو هم نسبت بهش می‌دونم. می‌دونم تو هم دوستش داری، این رو خوب

می فهمم. اما خوب چیکار کنم، دست خودم که نیست! من... من... تموم قلبت رو یه جا برای خودم می خوام. من نامادری نمی خوام! دوست ندارم تو رو با هیچکس دیگه ای تقسیمت کنم کامران. من برای دوست داشتن تو شریک نمی خوام. خیلی خودخواهم می دونم. شاید الان که دارم این حرفها رو بهت می زنم ازم بدت بیاد و با خودت بگی دختر بیشعور تو آخه با خودت چی فکر کردی؟ نمی دونم از کی اینطوری بد شدم. یه دختر خودخواه و زبون نفهم! اما چیزی که می دونم اینه، من... من... خیلی دوستت دارم کامران. اگه...

-خیلی خوب... خیلی خوب... بسه دیگه آروم بگیر دختر!

کف یک دستش روی صورتم می کشد و چشمانش به طرز عجیبی خسته اما خیره کننده شده. نمی دانم این بچه ی ناآرام قصد دارد با دل من بیچاره چه کند. با آن نگاه های مخمور و دردآلود چه آتشی در جانم می اندازد! دستش نرم روی صورتم می دود و می گوید:

-تو ته ریش داری کامران. تا حالا کسی بهت گفته چقدر ته ریش بهت میاد؟ کسی بهت گفته که ته ریش هات رو خیلی دوست داره؟

دستم را روی دستش می گذارم:

-به خاطر خدا دختر! تو می خوای با من بیچاره چیکار کنی؟ نه راستش تا حالا هیچکس بهم نگفته ته ریش من انقدر دوست داشتنیه. خیلی خب، امشب توی گلخونه همدیگه رو می بینیم و با هم حرف می زنیم. اما ببینم، تو نمی ترسی اگه یه وقت باز دوباره کامیار...

-من وقتی با توام دیگه از هیچی نمی ترسم کامران، حتی از کامیار...من دیگه از اون نمی ترسم.

با یک حرکت سریع در ماشین را باز کرد و به سرعت خودش را از ماشین بیرون انداخت. پای پیاده با قدم‌هایی سریع به سمت خشکشویی می‌رود و من همانطور که دور شدنش را تماشا می‌کنم با تنی دم کرده و عرق زده در جای خود باقی می‌مانم و برای هزارمین بار همان جمله‌ی تکراری اما عمیق در گوشم می‌پیچد.

"دوستت دارم کامران".

بعد از رفتن او لختی با خودم فکر می‌کنم که روزگار و تمامی آدم‌های آن تا چه اندازه به این دختر بدهکارند و او که هیچوقت انتظار و توقع زیادی از دنیا نداشته جز اینکه فقط دوست داشته دیده شود و مورد دوست داشته شدن قرار بگیرد، او تمامی احساسش را در قالب یک کلمه "پدر" به من ابراز می‌دارد. حتی وقتی از حسادتهای احمقانه‌اش در مورد افرا می‌گوید او را هم نامادری خطاب می‌کند! وقتی به من می‌گوید پدر، در واقع نمی‌داند قصدش فریب دادن کدامیک از ماست، خودش یا من؟ و این برای من کافی نیست، اصلاً کافی نیست! چون حالا که او رفته و من به تمام حرف‌هایش فکر می‌کنم می‌فهمم من هم درست به اندازه‌ی گندم از دنیا و روزگار طلب دارم، چرا که همین سرنوشت در یک نقطه‌ی کور، درست همانجایی که بایستی اینطور قلبم با هیجان شروع به تپیدن می‌کرد تمام فرصت‌هایم را از من گرفته بود. من هم هیچوقت فرصت عاشق شدن و عاشقی کردن و دوست داشتن و مورد دوست داشته شدن قرار گرفتن پیدا نکردم، برعکس فقط عمری را از ترس دویده بودم. من خسته بودم و هنوز هم خسته‌ام. چرا هر بار که گندم به من می‌گوید دوستم دارد بدون در نظر گرفتن واقعیتی که هست قلبم دچار جنون می‌شود؟ چرا هرگز در عمرم اینطور ضرب گرفتن ضربان قلبم را نشنیده و هرگز تجربه نکرده بودم اما حالا اینطور با تک تک آن‌ها هم زجر می‌کشم و هم لذت می‌برم و هربار یک لذت ناشناخته تمام وجودم را

تسخیر کرده و به آتش می کشد. از لذت بی حد یک گناه ناکرده و یک اتفاق نیفتاده عاجزانه در خودم می نالم:

-خدایا کمکم کن...نذار که تسلیم بشم...نذار که خودم رو فراموش کنم. نذار یادم بره کی هستم و برای چیه که اینجام.

اما همینکه افرا تماس گرفته و با آن لحن دلبرانه و اغواگرش ازمن می خواهد که اجازه دهم یک امشب را در کنار دوستانش بماند نمی دانم چطور می شود که در نهایت سخاوت به او می گویم:

-عزیزم راحت باش. امشب رو پیش دوستهات بمون و در کنار اون ها حسابی خوش بگذرون و نهایت لذت رو ببر.

تماسش قطع می شود و از خودم می ترسم. کم کم باورم می شود که بد شده ام حيله گری و دودوزه بازی هیچوقت جزو خصائیل من نبود. من هیچوقت حاضر نبودم حتی برای ساعتی از حق دلم بگذرم، دلتنگی از او را به جان خریده و افرا را به دیگری واگذار کنم. وای خدایا دیگر هیچ شباهتی به آرش اون ندارم! آرشی که حاضر بود بمیرد اما بدون او نماند، چون در واقع آرش بیچاره جز اون کس دیگری را نداشت. نمی دانم، شاید بیشتر از اینکه دوستش داشته باشم به او عادت داشتم. اما هر چه که هست امشب با تمام وجود بیشتر از اینکه بخواهم آرش اون باشم دوست دارم کامران گندم باشم...

خودم را به نزدیک ترین مغازه ی گلفروشی محل رساندم، تمام گل های رز مغازه را یک جا خریدم و بار ماشین کردم چون در تمامی وجودم فقط یک تفکر به جولان افتاده، اینکه شاید امشب قشنگ ترین شب زندگی من باشد، اینکه امروز تازه فهمیده ام گندم من عاشق گل رز است و تا حالا هیچکس به او گل هدیه نداده. ای کاش میشد که امشب تمام رزهای دنیا را به پایش بریزم.

به خانه که رسیدم یک پسر بچه را می بینم که کنار در نیمه باز عمارت ایستاده و با چشمان ریز سیاه رنگش که یک دنیا شرارت از آن ها می بارد به من زل زده و تماشایم می کند. تا به حال ندیدمش و اصلاً نمی شناسمش. از ماشین پیاده می شوم و از او می پرسم:

-پسرجون تو کی هستی؟

با صراحت می گوید:

-مهدی ام، پسر انیس خانوم.

-هان...پس تو پسر انیس خانومی. همون خانومی که خیلی خوب می تونه کوفته تبریزی درست کنه.

می خندد و به سر بی مویش اشاره می کند و می گوید:

-کوفته درست اندازه ی کله ی من...

می خندم و می گویم:

-درسته. اندازه ی کله ی کچل تو...

خودش نیز به خنده می افتد. می گویم:

-ببینم آقا مهدی می‌تونی بهم کمک کنی این دسته گل‌ها رو یه جوری ببریم بذاریم توی گلخونه که کسی نبینه؟

انگار شرارتش قوت گرفته. سرش را از میان در نیمه باز داخل حیاط عمارت کرده و به سرعت یک بار دیگر سرش را از در خارج کرده و می‌گوید:

-می‌تونم ...چون الان هیچکس توی حیاط نیست.

-پس زود باش دست بجنبون پسر جون سریع.

یک دسته از گل‌ها را به او می‌سپارم و دو دسته‌ی بزرگ‌تر از آن‌ها را به سختی در میان بازوانم جای داده و دوتایی محتاطانه اما به سرعت به سمت گلخانه پیش می‌رویم. یک گوشه دسته گل را روی زمین گذاشته و همانجا منتظر می‌ماند تا من نیز به او برسم. همان لحظه صدای دایی غلام را می‌شنوم که صدایش می‌زند:

-مهدی...آی مهدی پ تو کجا موندی پسر؟

با چشمان ریز و متعجبش نگاهم می‌کند. انگشتم را روی بینی گذاشته و به آرامی می‌گویم:

-هیــــــــــــــــس...

زیرکانه به سمت در گلخانه می‌دود و می‌گوید:

-من اینجام عمو غلام، توی گلخونه‌ام، کارم دارین؟

-تخم جن، تو اونجا توی گلخونه چه غلطی می‌کنی آخه؟ مگه بهت نگفتم اون آشغال‌ها رو برداری
ببری بیرون؟

-بردمشون عمو.

-خیلی خوب دستت درد نکنه. حالا از اون تو بیا بیرون. بیا برو بین مادرت چیکارت داره بنده‌ی
خدا یه ساعته داره پی تو می‌گرده.

با شیطنت نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-من میرم حواسش رو پرت می‌کنم تا وقتی میان بیرون نبیندتون.

-خیلی بامرامی آقا مهدی!

-فقط یه چیزی...این همه گل رو واسه‌ی کی گرفتی؟ نکنه تو دامادی این گل‌ها رو برای عروست
گرفتی؟ درسته که میگن فردا قراره اینجا عروسی بشه؟

-کی همچین چیزی رو گفته؟

-همه! همه‌ی اون‌هایی که اون بالان اما همه‌شون یه جوری‌ان.

-مگه اون‌ها چجوری‌ان؟

-نمی‌دونم. عوض اینکه خوشحال باشن ناراحتن. مخصوصاً کبری خانوم. خودم دیدم داشت گریه می‌کرد. از مامانم پرسیدم گفت واسه خاطر اینکه که دامادش رو دوست نداره. گندم چی؟ نکنه اون هم دوست نداشته باشه. یعنی واقعا تو انقدر داماد بدی هستی؟

-برو بچه! برو!

به سرعت از در گلخانه خارج شده و به سمت میانه‌ی باغچه می‌دود. دیگر نمی‌بینمش، اما صدای دویدن و دور شدنش هنوز به گوشم می‌رسد.

"گندم"

من رو ببخشین خانم شهنشاهی، اما بی‌رو درباستی بگم تا حالا فکر می‌کردم شما یه خونواده‌ی مقید نسبت به همدیگه هستین. اما واقعاً متاسفم! می‌دونین چند بار زنگ زدم و تماس گرفتم تا بالاخره یکی از اهل اون خونه راضی شه پاشه یه تک پا بیاد اینجا؟

کلافه از بوی نامطبوع سیگار بی کیفیتی که کل فضا رو احاطه کرد پوفی می کشم و میگم:

-حق با شماست. حق دارین به خاطر اینکه نسبت به تلفن هاتون یه کم بی توجهی شده ناراحت باشین. من عذر می خوام از اینکه یه کم دیر خدمتتون رسیدم. حق دارین ناراحت و گله مند باشین اما باور کنین حتی اگه اینطور هم باشه شما نمی تونین به این راحتی خونواده ی ما رو محکوم به بی قید بودن کنین در حالی که اصلاً خبر ندارین الان توی خونه ی ما چه خبره. نمی دونم خبر دارین یا نه، اما وضعیت مریضی جهاندارخان دیگه واسه ی هیچکدوم ما مجالی نداشته که نفسی بکشیم. چه برسه به اینکه...

-بله می دونم. اما بالاخره من هم به عنوان یه آدم حق دارم یه گوشه از دین خودم رو ادا کنم یا نه؟

-ببخشین اما اینکه مرتب زنگ می زنین و اصرار دارین یکی بیاد و لباس های کامیار خان رو بگیره و ببره ادای دین شماست؟

-نه دیگه نشد. منظور من رو اینجوری برداشت نکنین. من که اصلاً منظورم به اینجا اومدن و تحویل گرفتن لباس ها نبود. وگرنه که خیال می کنین خیلی برام سخت بود یه پیک می گرفتم می دادم تا لباس ها رو بیارن خدمتتون که دیگه حتی لازم نباشه شما اینجور به زحمت بیفتین و تا اینجا بیاین؟ نه والا من باید حتماً یکی از اعضای اون خونه رو می دیدم چون حس می کنم یه چیزهایی هست که باید نسبت به اون جدی تر بر خورد کرد...خیلی جدی!

-تو رو خدا آقا مگه اتفاقی افتاده؟

-اتفاق؟ نمی‌دونم. والا من که هر چی فکر می‌کنم عقلم به جایی قد نمیده. یعنی یه فکرهایی می‌کنم، اما خدا نکنه اونطوری باشه که توی فکر منه.

-لااقل بهم بگین در مورد کی چطوری فکر می‌کنین.

-کامیارخان... یعنی لباس‌های کامیارخان.

-کامیار؟ کامیار ما؟! یعنی واقعاً فکر می‌کنین برای کامیار اتفاقی افتاده؟

-چی بگم والا! اما ظواهر امر که اینطور نشون میده.

-این ظواهر امر چیه آقا؟ چی رو نشون میده که تا این حد شما رو نگران کرده و بعد شما من رو هم داره می‌کشه؟ خب اگه چیزی هست لطف کنین بهم بگین. نکنه از توی لباس‌هاش چیزی پیدا کردین؟ مواد مخدر؟! وای خدایا نکنه کامیار معتاد شده و مواد مخدر...

-نه خانم شهنشاهی! دور از جون کامیارخان، این چه حرفیه آخه!

-خوب پس چیه؟

-فکر می‌کنم کامیار خان دچار یه نوع بیماری روحی روانی شده.

-یعنی دیوونه شده؟

-نه خانم من کی این رو گفتم؟! شما چرا اصرار دارین بنده‌ی خدارو یا معتاد کنین یا دیوونه! من فقط این رو می‌خوام بگم شاید یه بیماری داره، چیزی که باید مداوا بشه.

-آخه چه بیماری داره کامیار؟

-چی بگم والا...لباس‌هاش...راستش الان مدتی که عجیب ذهنم رو درگیر کرده. اون اوایل شاگردم متوجه‌ی یه چیزهایی شده بود در مورد لباس‌های آقا کامیار و مرتب چیزهایی بهم می‌گفت. می‌گفت که چه عادتی که پشت تموم اون‌ها، مخصوصاً بیشتر زیر میچ آستین‌ها نامه نگاری می‌کنه. البته من اون اوایل با خودم می‌گفتم خب حتمی یه غرضی از این کار داره، مثلاً تقلب! چه می‌دونم ما هم توی بچگی محض تقلب یه همچین کارهایی رو می‌کردیم اما فقط توی بچگی. بعدها، خصوصاً اخیراً متوجه شدم این بچه یه چیزیش هست. می‌تونستم از خودش پرسیم، اما گفتم جوونه ممکنه صورت خوشی نداشته باشه. شاید هم به غرورش بر بخوره. واسه خاطر همین اصرار داشتم به بهونه‌ای یکتون تشریف بیارین و موقع تحویل گرفتن لباس‌ها با یکی از اعضای خانواده حرف بزنم. حالا ببینم شما راستی راستی تا حالا ملتفت این موضوع نشده بودین؟

-من...من...نه...راستش فکر نکنم از هیچکدوم این‌هایی که می‌گین کس دیگه‌ای هم خبر داشته باشه وگرنه که کبی...

-حالا به نظرت بابا اون چرا یه همچین کاری می‌کنه؟ من خیلی سعی کردم اثر لکه‌ها رو از بین ببرم اما خودت که می‌دونی جوهر خودکاره، اون هم چند رنگ! گاهی وقت‌ها اصلاً امکان پذیر نیست اما...

-بله حق با شماست.

-شما حالت خوبه دخترم؟

-حالم خوبه...من خوبم...فقط خدا نکنه...

-آخه یه کم رنگت پریده. می‌خوای به چایی برات بریزم بخوری؟ بیسکویت هم اینجا داریم.

-نه من خوبم. فقط اگه ممکنه لطفا لباس‌ها رو بدین تا با خودم ببرم. هوای اینجا خیلی خفه‌است. انگار دارم خفه میشم!

-یه مدتیہ دستگاہ تهویه خرابه، واسه خاطر اونه.

-به خاطر اون نیست، به خاطر دود سیگار تونه. شما سیگار اولی رو خاموش نکرده دومی رو روشن می‌کنین. این اصلاً خوب نیست.

-شما کلافه‌ای دختر جون. می‌خوای یه گوشه ی اون در رو باز بذار، البته اگه سردت نمیشه...

-نه ممنون لازم نیست چون دیگه دارم می‌رم. فقط اگه ممکنه لباس‌ها رو بدین تا رفع زحمت کنم. باز هم ممنون از توجهتون.

مشغول بسته بندی لباس‌هاست که میگه:

-به نظرت اون چرا این کار رو می‌کنه. امنیتی؟ جاسوسی؟ شاید هم که مربوط به کارشه؟ کامیار خان مگه چه کاره‌ان؟

وای خدایا انگار سوال‌های این مرد تمومی نداره! با بی‌میلی جوابش رو میدم.

-کار خاصی نداره. یعنی منظورم اینه کارش از اون کارهایی نیست که امنیتی باشه. نوارنده‌است، توی کار موسیقیه. سه تار می‌زنه.

-پس عصبیه. من از این جور آدم‌ها زیاد دیدم. اون چند سال پیش‌ها یکی رو می‌شناختم وقتی عصبی میشد یقه‌ی لباسش یا مچ آستینش رو می‌جوید.

-کامیار دیوونه نیست...مریض هم نیست.

-استغفرالله! منظورم رو بد برداشت نکن. من فقط بر حسب وظیفه...

-بله این رو یه بار دیگه هم گفتین. ممنون بابت توجهتون، خداحافظ.

نفهمیدم بسته‌ی لباس‌ها رو چطور از روی پیشخوان و از جلوی چشم‌های متعجب مغازه دار برمی‌دارم و با چه حالی از مغازه بیرون می‌زنم. از شدت اضطراب دهنم خشک خشک شده و پاهام شروع به لرزیدن کرده. هزار تا فکر ناجور یهویی به مغزم حمله‌ور شدن. مسیر نسبتاً کوتاهی که من رو به خونه می‌رسوند به اندازه‌ی یه جاده‌ی بی‌انتهای شده که هر چی توش پا می‌زنم به تهش نمی‌رسم. حس می‌کنم کم آوردم. من بیچاره یه جورایی از درد بی‌نفسی و بی‌رمقی انگار که دارم جون میدم و همراه هر یه قدمی که به سختی برمی‌دارم هزار بار توی خودم تکرار می‌کنم:

-دروغه...دروغه...نمی‌تونه واقعیت داشته باشه. مرتیکه‌ی شیرهای مافنگی یه چیزی واسه‌ی خودش گفته...مگه ممکنه؟ مطمئنم اون موقع که این اراجیف رو می‌بافته تحت تاثیر مواد بوده، وگرنه که مگه میشه؟ مگه امکان داره؟

خسته و بیرمق به خونه می‌رسم و مستقیم به سمت بالا و سالن عمارت میرم. جز کبی و انیس کسی توی سالن نیست. زیر لب سلامی میدم و به سمت پلکانی که به اتاق کامیار منتهی میشه میرم. از همون وسط پله‌ها می‌پرسم:

-کامیار بالا است؟

کبی از سمت پایین جواب میده:

-نه یه ساعتیه رفته بیرون. حالا تو میری اون بالا چیکار کنی وقتی خودش نیست؟

-مگه نمی‌بینی لباس‌هاش رو گرفتم؟ باید ببرم بذارم توی اتاقش یا نه؟

-خیلی خوب پس تا گذاشتیشون زودی بیا بیرون تا برنگشته بامبول درست نکرده باز. آی گندم یه وقت دست به چیزی نزن.

عصبانی به سمتش برمی‌گردم و تقریباً تمام خشمم رو سر زن بیچاره خالی می‌کنم.

-مگه من بچه‌ام؟ چرا اینطوری بهم میگی؟

-واه واه خدا به دور! دختره ذلیل مرده باز ببین دلش از کجا پره. پاچه ور مالیده...

-از کجا پره؟ هان؟ دلم از کجا پره؟ دلم از شما پره؟ از تو پره؟ مگه قرار نیست زنش بشم؟ پس چرا هنوز هم از اینکه بی اجازه توی اتاق شوهر خودم میرم نگرنین؟ مگه قرار نیست یه عمر باهاش زندگی کنم؟!

-بیار پایین صدات رو سلیطه...مگه من اون رو گفتم؟ مگه اصلا من گفتم زنش شی؟ خوبه که انیس اینجاست خودش شاهده از وقتی شنیدم دل توی دلم نیست یه چشمم اشکه یه چشمم خون! نگفتم بهت هان؟ تو رو جون میتی (مهدی) بش بگو انیس. همین الان بت نمی گفتم هیچ رقمه دلم به این وصلت رضا نیست که اون حرمه...

انیس به سمت کبی میره و سعی داره آرومش کنه.
-ع...کبری خانوم تو هم وقت پیدا کردی زن! این حرفها چیه که به بچه می زنی؟ خب اون هم حق داره دیگه...تازه از راه رسیده خسته است. چرا باهاش انقده دهن به دهن می کنی؟ سر به سرش نذار.

-ولم کن انیس تو رو خدا همینم مونده بود فقط تو بکوبی توی سرم. کسی که به ما نریده بود کلاغ کون دریده بود! آخه من سر به سرش می دارم؟!

بدون توجه به حرف هاشون چند پله ی باقیمونده رو هم طی می کنم و نهایت خودم رو به اتاقش می رسونم. لباس ها رو روی تخت می اندازم و مثل دیوونه های افسار گسیخته شروع به پاره کردن بسته ی لباس ها می کنم و در همون حال میگم:

-دروغ باشه. خدایا یه کاری کن که تموم حرف‌هاش دروغ باشه و واقعیت نداشته باشه.

پیراهنش رو از میون بسته بیرون می‌کشمو شروع به کنکاش در مورد چیزایی که شنیدم می‌کنم. اثرات بی‌رنگی از یه دنیا خطوط رنگ وارنگ در هم تنیده‌ی درون لباس‌هاش طوری من رو به وحشت می‌ندازه که فقط می‌تونم بگم:

-خدایا کمکم کن!

وحشت‌زده چشم به خطوط می‌دوزم و احساس می‌کنم کافی نیست! من به دلیلی محکم‌تر و فراتر از چند خط بی‌رنگی که جلوی چشم‌هامه نیاز دارم تا به خودم ثابت کنم که محاله اون تصویری که توی سرمه و تموم افکاری که تا به خونه برسم حتی یه لحظه هم رهام نکرده بود واقعیت داشته باشن در حالی که به خوبی با معنی تموم اون‌ها آشنایی دارم. هنوز یادم نرفته همین پریروز بود که توی همین اتاق کامیار در مورد عادت‌های مادرش برام گفته بود. اینکه فائقه برای فرار و پنهون کردن از نسیانی که درگیرش شده بود و به شدت آزارش می‌داد مخفیانه شروع به نوشتن روی بدن و لباس‌هاش کرده بود. نکنه کامیار این عادت رو از مادرش برداشته؟ نکنه این ارث کریه و منحوس بعد از مادر و مادر بزرگش حالا به کامیار بیچاره رسیده؟ نکنه کامیار تا این حد بیمار و دردمند، ولی جز خودش هیچکس از دردی که اینطور گریبانگیرش شده خبر نداره؟ ضعیفی چشم‌هاش، در خود فروماندگی و طغیان‌های مکررش، یکباره تا اون حد بد شدنش در حالی که بد نیست و واقعا هیچوقت بد نبوده و حالا فراموشی... نه خدایا یه کاری که واقعیت نداشته باشه! هیچکدومشون واقعیت نداشته باشه! دیوانه‌وار به سمت کمد لباسش میرم، درش رو باز می‌کنم و دستم رو میون ردیف لباس‌های منظم چیده‌ی درون کمد فرو می‌برم و با یه حرکت وحشیانه یه دسته از اون‌ها رو بیرون می‌کشم و روی تخت می‌ندارم و مثل جنون زده‌ها شروع به زیر و رو کردنشون می‌کنم. واقعیت تلخی روبرومه؛ واقعیتی که تا حالا چیزی از اون نمی‌دونستم. زیر مچ

آستین پیره‌نی که یه روز رو به روم وایساده بود و ازم پرسیده بود رنگ این لباس چقدر بهش میاد نوشته:

"احمق فراموش نکن این لباس رو خودت برای خودت خریدی. فقط برای اینکه دختر بیچاره رو دقش بدی گفتم هدیه‌ی اونه!

گندم امروز که داشت یقه‌ی لباسم رو مرتب می‌کرد دست‌هاش یخ کرده بود و داشت می‌لرزید...
موهایش...وای خدایا موهایش بوی خوبی میده. من عاشق بوی موهای اونم!"

گریه تنها علاج دردی که می‌کشم. خودم رو روی تختش و روی انبوهی از لباس‌های مچاله شده‌اش رها می‌کنم. عطر لباس‌هاش تو تموم وجودم جریان پیدا می‌کنه و یه بار دیگه من رو یاد این می‌ندازه که دوستش دارم و زمونی چطور عاشق عطر تنش بودم. نه خدایا من هنوز هم عطر لباس‌هاش و اینطور نگرانی و دلشوره و دل‌دل زدن برای اون رو دوست دارم. خدایا یه کاری کن که واقعیت نداشته باشه.

کبی که پیداست حسابی نگران شده، برای دومین بار انیس رو تا پشت در اتاق کامیار فرستاده و انیس از پشت در شروع به صدا زدنم کرده.

-گندم جون؟ گندم جونم؟

-برو انیس. تو رو جون مهدی برو انیس.

-آخه اینطوری که همیشه مادر جون! تو اینجا نشستنی داری گریه می کنی پیرزن بیچاره دل توی دلش نیست. بیچاره اون پایین داره سخته می کنه! میگه مگه چی بهش گفتم که اینطور خونه رو به سرش گرفته. حالا گیریم یه دو کلمه حرف هم بهت زده، اون که غریبه نیست، حق مادری به گردنت داره. اینطور خودخوری کردن و گریه و زاری نداره. خب اگه به دلت نیست زنش بشی بیا خودت این رو به آقا بگو.

-من از کبی ناراحت نیستم. برو این رو بهش بگو. این رو هم بگو نگران من نباشه. من از اینکه قراره زن کامیار بشم هم ناراحت نیستم. چرا باید ناراحت باشم؟ خودش که خوب می دونه بر عکس خودش که چشم دیدنش رو نداره من چقد کامیار رو دوست دارم.

-خب الهی صد هزار مرتبه شکر! اینکه خیلی هم خوبه. پس از اتاق بیرون. بیا اون پایین و تموم این حرف ها رو خودت بهش بگو تا بلکه زن بیچاره یه کم دلش آروم بگیره.

-میا...تو برو من خودم یه کم دیگه میام.

صدای پای انیس که از جلوی در اتاق دور میشه رو می شنوم و آهی می کشم. یکی از پیراهن های کامیار رو برمی دارم و روی سینه ام مچاله اش می کنم و در همون حالت روی تخت و میون انبوهی از لباس هاش دراز می کشم و صورتم رو روی اون ها می دارم و به آرومی می گریم. حرکت چرخش دستگیره ی در و بعد از اون حرکتی از سمت در وادارم می کنه که سرم رو بلند کنم و نگاهم رو به سمت در بالا بکشم. بلندای قامتش رو می بینم که رنگ پریده کنار در وایساده و طوری نگاهم

می‌کنه انگاری که فهمیده چه خبره. حتی قدرت ندارم صداش بزنم! حتی به اندازه‌ی یه کلمه کامیار گفتن و صداش زدن!

در رو می‌بنده و پشت در از پا در میاد و همونجا تکیه به در می‌زنه. سرش رو پایین می‌ندازه و با کلیدی که توی دستشه خودش رو مشغول کرده اما چشم‌هاش و نگاه غمبارش روی منه. با درد بغضش رو فرو می‌ده و میگه:

-بالاخره فهمیدی نه؟

از روی تخت بلند میشم و به سرعت خودم رو بهش می‌رسونم. کنارش روی زمین می‌شینم و دست‌های سردش رو توی دست‌هام می‌گیرم اما اون نگاهش رو ازم می‌دزده. کف دستم رو روی صورتش می‌ذارم و دردمندانه ازش می‌پرسم:

-فقط بهم بگو واقعیت نداره.

یه رطوبت گرم میون کف دستم حس می‌کنم. رد نم نشسته میون دستم رو می‌گیرم و به چشم‌هاش می‌رسم. چقدر معصوم به نظر میاد! توی همون حال سعی می‌کنم صورتش رو بیشتر کف دستم فرو کنه و یه بار دیگه تکرار می‌کنم:

-تو رو خدا کامیار فقط بهم بگو که واقعیت داره!

شروع به بوسیدن کف دستم می‌کنه و بغضش همونجا کف دستم می‌شکنه و دیگه حتی قادر به مهار اشک‌هاش نیست.

-من رو ببخش گندم... نمی‌خواستم ازت پنهون کنم... اما مجبور شدم... نمی‌خواستم هیچوقت...

بی اختیار محکم در آغوش می کشمش و حس می کنم از اون سال هایی که اینطور تنگ بغلش می کردم چقدر گذشته؟ فکر کنم آخرین بار بالای پشت بوم بود که می خواست من رو بترسونه. اون روز حسابی بدجنس شده بود. یکی از خصوصیات کامیار من اینه وقتی بدجنس و بی رحمه یه جووری عجیب خواستنی تر میشه. مخصوصاً اون روز انگار اصلاً بدجنس بودن و ظالم بودن بهش می اومد... اون روز محکم خودم رو بهش چسبوندم و اون من رو از سمت لبه‌ی پشت بوم به سمت پایین متمایل کرده بود. با اینکه محکم گرفته بودتم اما وانمود می کرد که قصد داده بندازتم پایین! ترسیده بودم و دو تا دست هام رو قفل شونه های لاغرش کردم. هر چی بیشتر التماسش می کردم اون بیشتر می خندید و کیف می کرد و من محکم تر بغلش می زدم. آخ که چقدر دلتنگ روزهایی ام که به سرعت برق و باد گذشت و تموم شد، هرچند به سختی، اما ته تهش با خنده. ته اون روز هم بعد اینکه من رو حسابی ترسونده بود و اشکم رو درآورده بود تا ساعت ها وسط پشت بوم نشسته بودیم. کامیار ادای من رو در میآورد و دوتایی با هم تخمه می شکوندی مو می خندیدیم. اما امروز همه چیز متفاوت و این ترس واقعی و وحشتناکه! حتی وحشتناک تر از ترس سقوط توی عالم بچگی. من می ترسم. می ترسم از اینکه هر آن دهنش رو باز کنه و از حقیقتی بگه که بعد اون محاله که تا دنیا دنیااست بتونم دیگه بخندم. صورت خیسش و ته ریش هاش رو می بوسم... محل خط ریش و زیر گردنش رو می بوسم و تموم تنم پر از درد و بغض و آه و بوسه شده. آرزو می کنم ای کاش دنیا توی همین نقطه برای هر دوتامون تموم شه اگه قراره که... صورتش رو میون چال گردنم پنهون کرده و خیلی آروم بهم میگه:

-حالا دیگه خیلی ترحم انگیز به نظر می رسم نه؟ فکر می کنی تقدیر حسابی انتقامت رو ازم گرفته؟

-هیچی نگو کامیار! تو رو قرآن حرف نزن. فقط بهم بگو واسه خاطر همینه که...

-اینکه می خوام برم؟ درسته! میرم چون نمی خوام دیگران من رو توی وضعیتی که قراره به زودی توش قرار بگیرم ببینن، حتی تو!

-تو چی داری میگی کامیار؟ از کدوم وضعیت میگی؟ چرا من رو هم به چشم بقیه می بینی؟

-مادرم یادت رفته گندم؟ روزهای آخر عمرش رو فراموش کردی؟ قراره من هم یه چیزی شبیه اون بشم. درست مثل اون! از تاری چشم شروع میشه تا فراموشی و بعد اون گنگی مطلق! طوری که دیگه نه می تونم ببینم و نه بشنوم و نه حرف بزنم. درست مثل یه تیکه سنگ...یه مرگ تریجی پردرد و روزهای تکرار ملال انگیز پر از ترحم. اما من نمی خوامش...هیچکدوم این ها رو نمی خوام! نمی خوام وقتی تا اون حد زشت و قابل ترحم شدم کسی من رو ببینه. نمی خوام کسی دلش به حالم بسوزه یا مجبور بشه عمرش رو با من تلف کنه.

-یه طوری حرف می زنی انگار که از همه چی مطمئنی.

-مطمئنم گندم.

-آقام چی؟ اون هم از این هایی که میگی خبر داره؟

وای خدایا چی دارم میگم! آخه آقا از کجا باید بدونه؟ اون اگه می دونست که باهات راه می اومد و انقده اذیت نمی کرد که...

-هان...همینه! گفתי آقام اذیتم می‌کنه در حالی که تا همین چند ساعت پیش اگه از آسمون وحی منزل می‌رسید آقام من رو اذیت می‌کنه تو یکی واسه‌ی خود خدا هم شاخ می‌شدی که محاله! مگه ممکنه! اما می‌بینی؟ حالا داری میگی اذیتم می‌کرده. می‌بینی گندم؟ هیچی توی این دنیا تغییر نکرده جز دید تو نسبت به من! داری بهم ترحم می‌کنی. بعد این هم می‌خوای همین کارت رو ادامه بدی و هزار برابر مهربون‌تر و با گذشت‌تر بشی در حالی که نمی‌خوام! من ترحم هیچکس حتی آقام و حتی تو رو هم نمی‌خوام. اصلاً می‌خوام بذارم و برم که این چیزها نباشه. کاش بدونی ترحم تو من رو می‌کشه.

-کجا بری؟ اون سر دنیا؟ پس من رو هم با خودت ببر.

-چرا باید تو رو با خودم ببرم؟

-مگه قرار نیست زنت بشم؟ مگه خود تو بهم پیشنهاد ندادی؟

-دادم، اما تو که هنوز جوابی ندادی. یعنی الان دیگه مجبور هم نیستی جواب بدی. می‌دونم پیشنهادم تا چه اندازه خودخواهانه‌است. باور کن می‌خواستم بهت بگم، اما نه اینکه خیال کنی حالا که فهمیدی دردم چیه دارم این رو بهت میگم. راستش امشب فقط می‌خواستم این رو بگم اگه پشیمون شده باشی، یا اگه هیچوقت دوستم نداشتی و اگه فکر می‌کنی این ازدواج تحمیلیه و از سر اجبار مجبوری که تحمل می‌کنی، اگه به خاطر حرف آقامه چون می‌دونم پیرمرد اونقدر برات اجر و قرب داره که نخوای روی حرفش حرفی بزنی خودم جلو میرم و بهش میگم پشیمون شدم.

قید اون پول رو هم می‌زنم. فیکس آخرش مگه قراره چطور بشه؟ من فقط می‌خواستم برم یه جای دور... اونقدر دور که هیچکس من رو نشناسه. مگه من برای روزهای آخر عمرم چه انتظاری از زندگی دارم؟ همین که زمین فرشم باشه و آسمون خدا سقفم. من و زمین و آسمون و خدا و سه تار و تویی که تا همیشه توی قلبمی برام کفایت می‌کنه. وقتی یه چهار قدم اون ور تهرون خراب شده‌ی خودمون هم زمینش همون زمینه و آسمونش همون آسمون، دیگه چه فرقی می‌کنه توی کدوم خراب شده‌ای نفس آخرم رو بکشم؟ نمیرم اما نرفتنم به این معنی نیست که باهات می‌مونم. من میرم، اما تو زندگیت رو بکن گندم. تو هرگز مجبور نیستی یه عمر پاسوز من...

-چرا فکر می‌کنی پاسوز تو میشم؟ چرا خیال می‌کنی الان که این‌ها رو بهم میگی باید پشیمون بشم؟

-چرا نشی؟ وقتی همه توی این خونه طوری غمبرک زدن و عزا گرفتن انگار که اینجا ماتم خونه‌است، نه کسی بابت این ازدواج خوشحاله نه کسی حتی یه تبریک خشک و خالی میگه حتی اون ترابی مسخره معنیش غیر از اینه؟ اون دختره‌ی چوب خشک لاغر مردنی رو که دیگه نگو. شاید هم حق دارن که نمی‌خوان حتی سر به تنم باشه. کبری که یه عمریه چشم دیدنم رو نداره و غلامعلی هم امروز وقتی اومده بود بالا برای گرفتن شناسنامه‌ام رک بهم گفت برو دعا کن گندم بخوادت و گرنه که...

اصلا چرا راه دور بریم؟ همین برادر خودم! انگار توی این جریان اون از همه زخمی‌تره و برای اینکه ما به هم نرسیم هزار و یک جور بامبول راه انداخت. مغلطه پشت مغلطه. آخرش هم که...

-اشتباه می کنی کامیار. من به بقیه کاری ندارم که نظرشون چیه و چطوری راجب ما فکر می کنن.
الان فقط می خوام تا آخرش پیشت بمونم.

-زندگی برات سخت میشه گندم. ممکنه هزار برابر بیشتر از اینی که هست آسیب ببینی. من
نمی خوام تو پاسوز من بشی.

خودت خوب می دونی نمی تونم خوشبخت کنم. خدایا تو شاهی همه این سال ها خیلی سعی
کردم تا چیزی نفهمی، هیچکس چیزی نفهمه. تمام تلاشم رو کردم که از چشمت بیفتم که اگه
یه روز مجبور به این جدایی شدیم تو آسیبی نبینی اما...

-هیچی نگو کامیار. حرف هایی رو نزن که می دونی محاله با دونستن اون ها هم بتونم اینجوری به
حال خودت ولت کنم و برم. اگه قرار باشه فقط چند روز از عمرم رو هم با تو باشم و سهم قلب من
باشی قبول می کنم... باهات ازدواج می کنم... باهات می مونم تا به اون چیزی که خواسته ی واقعیه
برسی.

بی طاقت از جاش بلند میشه. دو سمت بازو هام رو می گیره و سعی می کنه من رو هم از روی زمین
بلند کنه. وقتی می ایستم پیشونی روی پیشونیم می ذاره و در حالی که پلک چشم هاش رو محکم
روی هم گذاشته چشم بسته می گه:

-بهت قول میدم گندم اذیت نمی کنم. کاری نمی کنم که زیاد غصه بخوری. اگه قراره که زنم
بشی توی همین چند روز خوشبخت ترین زن دنیا می کنمت. من... من گندم تا حالا بهت گفتم
وقتی رژ لب می زنی و فرقت رو از وسط باز می کنی خیلی خوشگل تر میشی؟ تا حالا بهت گفتم

چال روی گونه‌ها ت خیلی قشنگه؟ وقتی گریه می‌کنی چشم‌ها ت می‌خواد من رو بکشه! بهت گفتم چقدر دوست دارم؟ بهت گفتم که هر شب خوابت رو می‌بینم که فقط مال منی... فقط مال من.

"کامران"

نواری که محکم دور بسته‌ی گل‌ها گره خورده بود را می‌گشایم و تک تک شاخه‌ها را از یکدیگر جدا می‌کنم. چندین بار خار گل‌ها دستم را می‌خلد، دردم می‌آید و از محل زخم‌ها نقطه‌های خون‌آلود پدید می‌آید اما به روی خود نمی‌آورم تا مبادا فرصت‌ها در ازای چند زخم کوچک از دست برود. من در این لحظات به هیچ چیز جز خوشحالی او فکر نمی‌کنم و در سرتاسر وجودم فقط یک اندیشه است، چه کار می‌توانم برایش بکنم تا یک امشبى را که او محتاجانه و بی‌ادعا از من طلب کرده بود به یادماندنى ترین شب ما باشد. امشب نه تنها شب او، که انگار شب من هم شده. من امروز هفده ساله‌ام، درست هم سن گندم! با همان هیجان‌ات بکر خاص آن سنین بود که رفتم و چند جعبه شمع تهیه کردم و زیباترین کیک کافه قنادی را هم خریدم. می‌خواهم امشب گلخانه را برای او مبدل به بهشت کنم! نه، اصلاً می‌خواهم کل دنیا را برای او بهشت کنم! شاخه گل‌ها را در سرتاسر مسیری که ختم به گلخانه می‌شود می‌چینم و انبوهی از گلبرگ‌ها را روی سطح آب استخر پخش می‌کنم. دور تا دور لبه‌ی استخر را پر از گل و شمع کرده و به تعداد قدم‌هایش که قرار بود امشب او را به گلخانه‌ی ما برساند بر سر راهش شمع چیدم. سپس خسته و بی‌رمق لختی به تماشای شاهکاری که از خودم خلق کرده بودم می‌نشینم. استحمام می‌کنم و با خودم می‌گویم باید امشب بهترین لباسم را بپوشم، عطری را که او دوست دارد بزنم و موهایم را طبق دلخواه او شانه زنم. اما ته ریش‌ها را نه! نباید هرگز دست به آن‌ها بزنم. دستم را روی محل رویش ته ریش‌ها می‌کشم و با خودم می‌گویم:

"گندم تنها کسیه که بهم میگه ته ریش‌ها ت رو خیلی دوست دارم کامران".

سپس روبروی آینه می ایستم و ساعت‌ها خودم را تماشا می‌کنم. آیا واقعاً شبیه آن چیزی شده‌ام که در تصورم است؟ یا نه شبیه کسی شده‌ام که مدام در حال فرار از واقعیت است. واقعیتی که نمی‌دانم راه گریزی از آن هست یا نه. نمی‌دانم فردا که از راه برسد، مهندس آرش شفاعتی هستم یا می‌توانم هنوز هم کامران معین شهسواری هفده ساله باشم. شانزده سال تمام در میان اوراق زندگی من مفقود شده که باید پیدایش کنم. اگر پرستار جوان مهربان نگران نپرسیده بود که غذا میل دارم یا نه، محال بود به یاد بیاورم که امروز به شوق بچگی‌هایی که کرده‌ام حتی غذا هم نخورده‌ام. با این حال اظهار بی‌اشتهایی می‌کنم ولی با اصرار او پشت میز آشپزخانه دعوت شده و یک فنجان چای همراه دو تکه تست عسلی می‌خورم. از حال پدر می‌پرسم که می‌گوید خدا را شکر ملالی نیست. خیالم راحت می‌شود و نفسی بیرون می‌دهم. همان موقع ترابی از اتاق آقا بیرون می‌آید. به پایش برمی‌خیزم، جلو می‌روم و سویچ ماشینش را به او باز می‌گردانم و صمیمانه تشکر می‌کنم. گفت که برای رو به راه کردن اموری که به او محول شده باید عجله کند. قرار بود که در اسرع وقت برای گرفتن مجوز آزمایشات قبل از ازدواج اقدام کند. موقع رفتن سفارش می‌کند که جواهر فروش فردا می‌آید پس در منزل بمانیم تا حلقه‌هایی مناسب را از میان کلکسیون حلقه‌هایی که همراه خود می‌آورد انتخاب کنیم. ظاهراً پدرم در جهت هر چه سریع‌تر برقرار کردن این مراسم کوچکترین فرصتی را از دست نمی‌دهد. پرستار یک بار دیگر نگاهم می‌کند، این بار با نگاهی به مراتب غمبارتر و نگران‌تر از هر وقت دیگر. خوب می‌دانم که در پس آن نگاه‌های حزن آلود نگران چقدر حرف دارد و به همان اندازه حتی از ابراز آن‌ها می‌هراسد. برای اینکه به ترسش پایان دهم با طرح یک سوال انحرافی سر بحث جدیدی را باز می‌کنم.

-امروز چقدر اینجا آرومه! به نظرتون اینطور نیست؟

با صراحت کلام مخصوص به خودش شانه‌های تکیده‌اش را بالا انداخته و می‌گوید:

-نه اتفاقاً امروز اینجا همچین روز خلوت و بی حاشیه‌ای نبود. باید یه ساعت پیش اینجا می‌بودین تا با چشم‌های خودتون می‌دیدین چه شهر آشوبی شده بود عمارت.

-من توی گلخونه بودم. راستش داشتم...

-بله خبر دارم. یعنی از پسر انیس خانوم شنیدم. ظاهراً به مناسبت فردا قراره که با دسته‌های گل و شمع عروس خانومتون رو حسابی سورپرایز کنین. وای چقدر شما روحیه‌ی رمانتیکی دارین! به خدا این خیلی خوبه‌ها که میون این همه بلبشو شما می‌تونین انقدر قشنگو شاعرانه عمل کنین. واقعاً دست مریزاد! خوش به حال افرا خانوم که یه همچین مرد پر ذوق و با احساسی که الانه دیگه توی عصر ما کیمیاست رو دارن. راستی افرا خانوم هنوز تشریف نیاوردن؟ به نظرتون دیر نکردن؟

-نه متأسفانه به خاطر اصرار دوست‌هاش مجبور شد شب رو همونجا پیش دوست‌هاش بمونه. اما فردا صبح اول وقت حتماً برمی‌گرده. راستی گفتین اینجا حسابی شلوع پلوغ بوده. مگه چه خبر بوده؟

-طبق معمول گیر دادن‌های کبری خانوم به گندم که هیچوقت تمومی نداره، از یه طرف هم انیس خانوم که هزار ماشاالله، غیبتش نباشه یه پا آتیش بیار معرکه‌است. گاهی به نعل می‌زنه گاهی به میخ. ببچاره کبری خانوم به خدا که من بهش حق میدم تا این حد نگران گندم باشه.

-گندم... راستی گندم کجاست؟

چشمان درشت بی‌حالتش را در جهت طبقه‌ی بالا و اتاق کامیار حرکت داده و در حالی که آهنگ و تناژ صدایش را به حداقل رسانده می‌گوید:

-اون بالاست، پیش کامیارخان.

-اون بالا چیکار می‌کنه؟

-چه بدونم والا! راستش اون موقع که گندم از راه رسید من اصلاً توی سالن نبودم، توی اتاق خودم بودم داشتم با مادرم صحبت می‌کردم. اما یه صداهایی رو از بیرون می‌شنیدم. حرفم که تموم شد و اومدم توی سالن دیدم کبری خانوم بیچاره چشم‌هاش شده قلمبه بسکی گریه کرده. انیس هم دلداریش می‌داد. مثل اینکه وقتی گندم از راه می‌رسه و می‌خواسته که بره بالا تا لباس‌های آقا کامیار رو بذاره توی اتاقش بین اون‌ها بگو مگویی پیش میاد. اینطور که از انیس شنیدم گندم امروز اصلاً حالش خوب نبوده، یه جورایی پریشون و کاملاً به هم ریخته به نظر می‌آمده واسه خاطر همین هم یه کم با کبری خانوم یکی به دو کرده. اما خوب خدا رو شکر انگاری که اومدن کامیارخان وسط معرکه بر عکس همیشه یه محاسنی هم داشته و سبب خیر شده چون الان چند ساعتی میشه که از وقتی انیس دست کبری رو گرفت برش داشت و برد پایین. اون دو تا هم هنوز اون بالان توی اتاق کامیار.

-چی؟ این همه وقت دوتایی اون بالا تنها توی اتاق کامیار چیکار می‌کنن؟! منظورم اینه نکنه که

...

-نگران نباشین، خیالتون راحت باشه چون من هم تا همین نیم ساعت پیش درست مثل شما فکر می‌کردم و دل توی دلم نبود که چطور این دو تا خروس جنگی چند ساعته که جیک تو جیک همدیگه‌ان و صداشون رو هم کسی نشنیده. همین نیم ساعت پیش کامیار خان اومد پایین برای گندم شربت درست کرد و برش داشت برد بالا. خدا بخواد انگاری کم کم دارن عاقل میشن. ما که بخیل نیستیم، اما واقعاً اگه عاقل نشن چیکار کنن؟ به قول انیس خانوم همین چند دقیقه‌ی پیش، پیش پای شما داشت به کبری خانوم می‌گفت همیشه که تا ابد مثل سگ و گربه دنبال هم بدون...البته ببخشینا اینطور میگم، اما منظور حرفم اینه بالاخره که باید یه جایی به خودشون بیان. مثلاً ناسلامتی قراره که...

با اینکه من غالباً از مصاحبت با پرستار جوان لذت می‌برم، اما این بار واقعا سنگینی بعضی از جملات و تاثیر آن‌ها اینگونه خوشبینانه تصور کردن و در نهایت لبخند رضایتمندانه‌ی آخرش اصلاً برایم قابل درک و تحمل نیست. برای خاتمه دادن به هر بحثی که نهایت آن ختم شود به موضوع کامیار و گندم از جایم برخاسته و در حالی که به جانب اتاق پدرم می‌روم به پرستاری که متعجبانه تماشا می‌کند و پیداست که بیشتر از نیمی از حرف‌هایش ابراز نشده و هنوز در راه گلویش باقی مانده می‌گویم:

-من رو ببخشین سوزان خانوم، باید برم به آقام سر بزنم. امروز اصلاً وقت نشد درست و حسابی ببینمش.

"کامیار"

روی تختم روی تلی از بهترین لباس‌های مورد علاقه‌ام که همیشه نسبت بهشون تعصب عجیبی داشتم اما حالا اینطور درهم و مچاله روی تخت پخش و پلا شده نشستیم. یه بار دیگه عمیق نگاهش می‌کنم. کاش بدون طاقش رو ندارم، طاقت اینطور گریه کردن و بی‌تابیش رو ندارم، طاقت ندارم هر بار که نگاهش می‌کنم ببینم یه گوشه از لباس‌هام رو گرفته توی دستش و یا اشکش رو با اون‌ها پاک می‌کنه یا مثلاً ازم می‌پرسه:

-ببین کامیار تو اینجا نوشتی:

"تنها چهار چیز با ارزش توی زندگی وجود داره.

چه چیزی مقدسه؟

روح از چه چیزی ساخته شده؟

چه چیزی ارزش زندگی کردن رو داره؟

و چه چیزی ارزش فدا شدن رو؟

جواب همه‌شون فقط یه چیزه..."

-عشق؟!

-می‌بینی کامیار؟ تو هنوز فراموشش نکردی.

-درسته...اما باور می کنی نمی دونم نمی تونم به یاد بیارم این ها رو از کجا شنیدم یا توی کدوم کتاب خوندم یا کی بهم گفته که تا این حد برام مهم بوده و پشت عزیزترین پیرهنم یادداشتش کردم تا هیچوقت فراموشش نکنم. ببینم احتمالا تو...تو گندم تو این ها رو بهم نگفتی؟

-من اولین باره که می شنومشون. اما ببین کامیار، تو پایین این متن نوشتی:

"سکانسی از فیلم دون خان دی مارکو. با بازی جانی دپ و..."

-رابرت دنیرو.

-نه کامیار رابرت دنیرو نه، مارلون براندو...

-گندم چرا باز دوباره گریه می کنی؟ تو می خوای امشب من رو با گریه هات بکشی؟ به خاطر خدا با اون نه گندم، با لباس طوسییه نه! من اون لباسم رو دوست دارم. لطفا آب دماغت رو هی با لباس های من نگیر!

تنها قسمت خوب چند ساعت خلوت من و گندم توی تموم اون ساعت های پر از درد و بغض، جایی بود که بالاخره اشک هاش رو پاک کرد و برام از خونوادش گفت. خونواده ای که به طور معجزه آسایی پیداشون کرده. وقتی که تعریف می کنه، اون یه جفت چشم سرخ و ورم کرده اش عجیب شروع به برق زدن کرد. وقتی که از خاطرات امروز در کنار خونواده اش می گه، دلم می خواد

به خاطر همیشه شاد بودنش هر کاری که از دستم برمیاد رو براش بکنم. آب دهنش رو قورت میده و میگه:

-می‌دونی کامی، برادر بزرگ‌ترم بیست و هشت سالشه. قدش بلنده و پوست صورتش روشن و چشم و ابرو مشکیه، اسمش مجیده. اما برادر کوچیک‌ترم یه کم قدش کوتاه‌تر از مجیده، حدوداً سه سال از مجید کوچیک‌تره و اسمش جواده. به سفیدی مجید نیست. یه کم سبزه و کمی هم تپله، اما یه چیزش خوبه، خیلی خوبه وقتی که می‌خنده دو طرف لپ‌هاش درست مثل لپ من چاله می‌ندازه. طفلی یه کم خجالتیه، شاید هم چون هنوز به هم عادت نکردیم اینطوره. اون حتی روش نمیشه وقتی با هم حرف می‌زدیم مستقیم توی چشم نگاه کنه! مجید میگه هنوز یخش و نرفته وگرنه که همچین بچه‌ی چشم و گوش بسته‌ای هم نیست. اما به نظرم بچه‌ی درس خونیه. ترم آخر کارشناسی ارشده و توی یکی از بهترین دانشگاه‌های دولتی پزشکی می‌خونه. خواهرم که الهی من براش بمیرم! یه کم مظلوم به نظر میاد. بیست و دو سالشه، دو ساله که عقدش کردن و اسم نامزدش رضاست. عکسش رو بهم نشون داد. نامزدش قشنگه، یه کم همچین این جلوی موهاش ریخته اما با این حال خیلی خوبه! پیداست خواهرم مائده خیلی دوستش داره. قراره که به همین زودی‌ها ببرنش. هان راستی یادم رفت بگم جفت داداش‌هام توی یه مکانیکی توی جاده خاوران کار می‌کنن. طفلکی‌ها کارشون خیلی سخته! فکر کنم صاحب کارشون از اون آدم‌های دندون گرد و بی‌وجدانه.

ازش می‌پرسم:

-گندم تو در مورد همه گفتی، حتی در مورد صاحب کار داداش‌هات و کم‌پشت بودن موی سر شوهر آبجیت. اما بابات چی؟ تو در مورد بابات هنوز چیزی نگفتی.

سرش رو انداخت پایین و آهی کشید. نمی‌دونم چرا باید اون شرمنده می‌بود از کاری که پدرش شونزده سال پیش باهاش کرده. با این حال گفت:

-می‌دونی کامیار، من مادر ندارم. مادرم رو چندین سال پیش از دست دادم. با یه خواهر و یه برادر دیگه‌ام که هر سه تاشون توی جریان یه آتیش سوزی مردن. بابام اما توی زندگیش زیاد سختی کشیده. خیلی کار کرده و به قول خودش مثل سگ پا سوخته فقط یه عمری سگ دو زده. اگه ببینیش خودت می‌فهمی چرا اینطور می‌گم. یه جورایی شکسته‌تر از سن واقعی خودش نشون میده. بیچاره یه جورایی ازم شرم داره. امروز نگاهم می‌کرد گریه می‌کرد. باهام حرف می‌زد، گریه می‌کرد. نمی‌دونم چرا انقدر ازم احساس شرم می‌کنه. خوب آخه مگه اون زمون جز این چاره‌ی دیگه‌ای هم داشته؟ اون فقط به این خاطر که قراره دختر مهندس بشم و عمری توی ناز و نعمت باشم من رو به اون‌ها سپرد و گرنه که بیچاره از کجا می‌دونست یا خبر داشت که دست سرنوشت من رو کدوم سمتی که نمی‌کشونه. البته من که از سرنوشتم راضی‌ام، به خودش هم گفتم.

بهش گفتم باباجون مبادا خیال کنین این سال‌ها بهم سخت گذشته. درسته نشدم دختری که قرار بود بره فرنگ درس بخونه و توی ناز و نعمت برای خودش خانومی بشه، اما من توی همین عمارت دزاشیب خودمون خوشبخت‌ترینم چون کسایی و چیزهایی رو دارم که محاله که با هیچ چیزی توی دنیا عوضشون کنم، حتی با صد تا از اون خارجه رفتن‌ها و ساکن اونجا شدن‌ها. بهش گفتم من اینجا یه آقاجونی دارم که این سال‌ها نداشته که آب توی دلم تکون بخوره، در ضمن یه کامیاری هم هست که با اینکه دائم بلای جونمه اما یه جورایی دوستش دارم... نه، عاشقشم!

داری می‌خندی؟ خیال می‌کنی الکی می‌گم؟ نه به جون تو کامیار. البته به آقا جونم که نه... این قسمتش رو فقط به آبجیم گفتم، اون هم وقتی که ازم پرسید کسی توی زندگیم هست یا نه.

آلارم گوشی موبایلش که شروع به زدن می‌کنه یه مرتبه انگار که یاد چیز مهمی افتاده باشه می‌گه:

-آخ دیدی چطور شد؟ یادم رفت قرار بود بهش زنگ بزنم...نه قرار بود اون بهم زنگ بزنه. وای
خدایا طفلی چند بار بهم زنگ زده! چطور متوجه نشدم!

صفحه‌ی گوشی رو روبروم گرفته و درحالی که خیره به اسم مجید وسط صفحه شدم می‌گه:

-ایناهاش خودش. ببین، مجیده. طفلی حتما خیلی نگران شده باید بهش زنگ بزنم.

به سمتی میره و مشغول به صحبت کردن با برادر تازه از راه رسیده میشه که از جام بلند میشم.
کنار پنجره می‌رم و یه گوشه‌ای از پرده رو بالا می‌زنم. آسمون دیگه کاملا تاریک شده و غلامعلی
داره حبابهای سر دیوار رو دونه به دونه روشن می‌کنه. پرده رو ول می‌کنم و در حالی که حرف‌های
اون هم دیگه تموم شده بهش می‌گم:
-انگار باهات کار مهمی داشت.

-کی؟ مجید؟ طفلی بیشتر نگرانم شده بود چون چند دفعه زنگ زده بود و متوجه نشده بودم.

-خیلی خوب هر طور که راحتی. دوست نداری مجبور نیستی بهم بگی.

-موضوع دوست داشتن یا نداشتن نیست که. راستش فکر می‌کنم واقعا چیز مهمی نبود. قبل از
اینکه بدونم مردی که امروز صبح اول وقت توی استانبول دیدمش پدرمه ازش یه رد یا نشونی از
مجاهد برادر مسعود رو خواستم. اون هم گفت که همچین کسی رو نمی‌شناسه اما مطمئنم که یه
زموننی پسر مجاهد با پسر اون یه چند سالی توی یه دبیرستان با هم درس می‌خوندن. بهم گفت از

پسرم می پرسم اگه احياناً خبری ازش داشت خبردارت می کنم. اما خب بعدش وقتی فهمیدم خودش پدرمه دیگه چه نیازی به پسر مجاهد یا هر کس دیگه؟ به هر حال من که فقط هدفم پیدا کردن و رسیدن به خونواده‌ام بود. الان هم که اون‌ها رو دارم. مجید زنگ زده بود فقط بهم بگه پسر مجاهد رو می‌شناسه و پیداش کرده. یه مربی بوکس کار کشته که توی یه باشگاه ورزشی کیک بوکس و دفاع شخصی آموزش میده. باور کن فقط همین بود.

-فقط همین؟ دروغگوی خوبی نیستی گندم. من که تو رو خوب می‌شناسم و خوب می‌دونم یه چیزهایی توی اون کله‌ی خوشگلت داره می‌لوله. حالا اون چیه و تو دنبال چی هستی دیگه فقط خود خدا عالمه.

-تو واقعاً اینطوری فکر می‌کنی؟ روی چه حسابی فکر می‌کنی پیدا شدن ردی از پسر مجاهد می‌تونه برام مهم باشه؟

-چون اسمش رو پرسیدی. اگه واقعا برات مهم نبود اسم طرف به چه کارت می‌اومد؟

-اسمش؟ خوب درسته اسمش رو پرسیدم چون فقط یه کم کنجکاو شده بودم... تو رو خدا کامی اونجوری نگاهم نکن وقتی می‌دونی نمی‌تونم چیزی رو ازت پنهون کنم. آره تو درست می‌گی. حق با توه اسمش رو پرسیدم. اسم پسره آرسامه، آرسام خیری، پسر مجاهده و برادرزاده‌ی مسعود گور به گوری و از همه مهم‌تر پسرعموی دختر پروانه، پسرعموی واقعی اون. به نظرت یه پسرعمو ممکنه که از دخترعموش بی‌خبر باشه حتی اگه دختر عموش شونزده سال تموم اون سر دنیا بوده باشه؟!

-به خاطر خدا گندم تو چیکار با این جماعت اراذل و خلافتار داری؟! فقط بهم نگو که قراره که بیفتی دنبال این پسره تا به دختر پروانه برسی!

-کاملاً درست حدس زدی. چون واقعاً خیال دارم دختر پروانه رو پیدا کنم. چون اون یه امانتی پیش من داره، منظورم عمارت دزاشیبه چون اینجا حق من نیست. ممکنه به خاطر شرایط مریضی آقا دهنم رو ببندم و فعلاً حرفی نزنم. اما به امانتی که بهم سپرده شده نمی‌تونم خیانت کنم. اینجا حق من نیست، مال من نیست.

-خودت می‌فهمی چی داری میگی؟ تو چیکار می‌خواهی بکنی؟ یعنی واقعاً نمی‌خواهی بفهمی اینجا خونه‌ی توئه؟

-خونه‌ی من اینجا نیست کامیار. خونه‌ی یه آدم جاییه که خانواده‌اش اونجا باشن. من همچین بی‌کس و کار هم نیستم چون حالا دیگه یه گوشه‌ی این شهر واسه‌ی خودم یه خونه و یه خانواده دارم...

-خواهش می‌کنم گندم لااقل قبل از اینکه کاری بکنی به عواقبش فکر کن. به این فکر کن ببین می‌تونی توی یه خونه اندازه‌ی کف دست اون هم توی ناکجاآباد دووم بیاری؟ اصلاً تو آدم این سبک زندگی کردنی؟ تو هم بخوای من اجازه نمیدم. محاله اجازه بدم بعد اینکه رفتم...

-بسه کامیار! تو رو خدا انقدر هی نگو رفتم رفتم!

چرا برات سخته باور کنی من دوستشون دارم؟ اون‌ها خونواده‌ی منن، حتی اگه ساکن جهنم هم باشن دوست دارم با اون‌ها باشم و با همون‌ها هم بسوزم. اصلاً بعد اینکه به قول خودت رفتی دیگه چه فرقی می‌کنه من کجا و با کی باشم.

-فرقی نمی‌کنه؟! من باید ببینمشون. بهم قول بده دفعه‌ی بعد که خواستی به دیدنشون بری با هم می‌ریم دوتایی؛ و یه چیز دیگه، اینکه هیچوقت سر خود دنبال این پسره راه نمی‌افتی، لااقل تنهایی نه.

-کی؟ آرسام؟

-ببینش تو رو خدا! پیاده شو با هم بریم. چه زود واسه‌ی خودت خال اغلی پیدا کردی! همچین میگه آرسام انگاری که هفتاد ساله طرف رو می‌شناسه.

-خیلی خوب مرد حسود من! بهت قول میدم بی‌خبر از تو هیچ کاری نمی‌کنم. در ضمن، دفعه‌ی بعد که خواستم به دیدنشون برم تو رو هم با خودم می‌برم.

-جون من گندم...اصلاً ببینم تو در مورد خودمون چیزی بهشون گفتی؟ منظورم به منه، من با تو، دوتایمون.

سرش رو پایین می‌ندازه و شروع به بازی کردن با ریشه‌های بلند رومیزی می‌کنه و بهم می‌گه:

-راستش نه هنوز. چون مطمئن نبودم. یعنی هنوز هم

مطمئن نیستم چون نمی‌دونم فردا دقیقاً قراره که چه اتفاق‌هایی بیفته. من همیشه از حوادث غیر قابل تصور و پیش‌بینی نشده می‌ترسم. می‌ترسم از اینکه امروز اینجام پیش تو، توی اتاق تو در حالی که هنوز مطمئن نیستم فردا که برسه هنوز هم می‌تونم اینجا با تو و کنارت باشم یا نه.

به سمتش می‌رم، دست‌هام رو دور تا دورش حلقه می‌زنم، سرش رو به سمت خودم می‌ارم و پیشونی بلندش رو می‌بوسم و بهش می‌گم:

-این انتخاب توئه، بستگی داره تو چی بخوای چون تو الان تنها کسی هستی که مشکل من رو می‌دونی. تو مجبور نیستی با وجود وضعیتی که دارم پیشهادم رو قبول کنی. نمی‌خوام به زور مال من باشی. می‌تونی خیلی راحت وقتی از این در بیرون رفتی چشم‌ت رو به روم ببندی و دیگه هرگز برنگردی. تو محکوم به تحمل من نیستی. به آقام هم می‌گم این خواست من بوده. اما ازت یه قول می‌خوام، فقط یه قول! اون هم اینکه اگه حتی زخم نشدی این راز تا ابد فقط پیش خودت بمونه.

خودش رو توی آغوشم رها می‌کنه و می‌گه:

-حالا که اینطور توی آغوش توام خیال می‌کنی دیگه برام راحت‌تره که بتونم ترک‌ت کنم؟ من با کمال میل و اختیار کامل قلبم رو بهت دادم. کامیارم تا دنیا دنیاست محاله که آغوش‌ت رو با هیچ چیزی عوض کنم.

سرش رو می بوسم و میگم:

-عشقم به افتخار اولین شب یکی شدنمون دعوتم رو برای یه شام دو نفره قبول می کنی؟ فقط یادم بنداز گندم! تو رو خدا از همین امشب هر چیزی رو که متوجه شدی فراموش کردم تو به یادم بیار. از همین امشب تک تک خاطراتمون رو خوب توی ذهنت و قلبت بسپار و مدام برام تکرارشون کن. نمی خوام حتی یه دونه از اون ها رو فراموش کنم.

صورتش رو میون سینه ام فرو می کنه و میگه:

-هر چیزی رو هم که فراموش کردی مهم نیست عزیزم. فقط بهم یه قول بده، قول بده که یه چیزی رو هیچوقت فراموش نکنی. اون هم من رو و اینکه دوستم داری... خیلی دوستم داری!

-دوستت دارم عشقم. باور کن من خیلی دوستت دارم.

"گندم"

از جا بلند میشم در همون حال بهش میگم:

-باید برم.

-به این زودی میری؟

برمی‌گردم و سنگین نگاهش می‌کنم:

-به این زودی یعنی چی کامی؟ می‌دونی الان چند ساعته با همیم؟ در ضمن یادت رفت ازم دعوت کردی برای شام بریم بیرون؟ باید برم آماده شم یا نه؟ وای خدایا تازه باید کلی منت کبی روهم بکشم تا از دلش در بیاد. خدا کنه که فقط یادش رفته باشه وگرنه که...

-می‌خوای من پیام باهانش حرف بزنم؟

-نخیر. لازم نکرده، شده حکایت موشی که توی سوراخ نمیره جارو رو هم به دمش می‌بنده.

-یعنی من جاروام؟

-جارو نیستی، پررویی، پررو! بکش کنار اون دستت رو کامی.

-خوب چرا؟!

-داری یواشکی نیشگون می‌گیری خیال می‌کنی نمی‌فهمم؟

صورتش رو جلو میاره و در حالی که یه لبخند موزیانه کنج لبش خونه کرده میگه:

-تو از نیشگون خوشت نمیاد؟ پس دو تا مشتت بزنم.

-برو بابا...همش تو کار زدنی!

-پس بوست کنم...

-عمهات رو بوس کن!

-عمه ندارم که.

-به من چه که نداری؟ برو یه دونه واسه‌ی خودت بخر. بچه پررو...برو کنار تا نزدمت...

-پس تو هم توی کار زدنی؟

-حالا کجاش رو دیدی!

-اوخ زن بابا دردم گرفت. ما که زمین خورده‌ایم، کتک خورت هم می‌شیم، باز هم حرفیه؟ فقط بگو کبی رو کجای دلم بذارم گندم؟

-چه ربطی به کبی داره؟

-مگه قرار نیست مادرزنم بشه؟ وای خدایا ما دو تا هیچ رقمه آزمون با هم توی یه جوب نمیره.
فکرش رو بکن، کبی بشه مادرزنم . خیلی هم چشم دیدنم رو داره! تا پوستم رو قلفتی نکنه
تاکسیدرمیم نکنه نکوبه وسط دیوار آروم نمی گیره.

-می خواستی قبلش فکرهات رو بکنی. الان هم اگه پشیمونی...اه کامی تو رو خدا بکش اون ور بذار
برم دیگه.

خودش رو کنار کشید و گفت:

-بیا برو بابا...حالا چرا می زنی! جون من گندم دیر نکنی ها. سلام من رو هم خیلی به کبی برسون
بگو دامادت سلام رسوند گفت دلش خیلی برات تنگ شده مادرزن جان.

-به خاطر خدا کامی دیگه انقدر سر به سر کبی بیچاره نذار. من هم زودی برمی گردم. سر راهم
بینم اگه انیس یا آسیه هنوز نرفتن یکیشون بیاد اینجا رو مرتب کنه. وای خدایا بازار شامه اینجا!

-نمی خواد. شب که برگشتم خودم مرتبشون می کنم.

-چرا؟

-ازشون خوشم نمیاد، فضولن. خصوصا اون دختره ی لالمونی آب زیرکاه.

-منظورت به آسیه است؟

-همچین خودش رو زده به موش مردگی، جونش بالا میاد تا یه سلام بده! هر کی ندونه میگه
آخی چه آدم مظلوم و بی زبونیه این زن...

بی صدا تماشااش می کنم که میگه:

-خب چرا وایسادی چپ چپ نگاهم می کنی؟ مگه نگفتی عجله داری؟ چرا اونطوری نگاهم
می کنی گندم؟ برو دیگه...

-نگاهت می کنم چون خودت خوب می دونی دلیل اینطور نگاه کردنم چیه. درسته یه بار از دستت
عصبانی بودم و نفهمیدم یه زری زدم. می خوای اون رو به روم بیاری؟ یعنی می خوای بگی
فهمیدی در مورد اون حرف ها آسیه بوده که یه چیزهایی بهم گفته؟ باشه کامیار اگه قراره از دست
کسی عصبی باشی یا از کسی بدت بیاد از من عصبی شو و از من بدت بیاد. اما واقعا آسیه هیچ
حرفی به من نزده. بعدش هم دیگه دلیلی نداره بعد از این هر بار کارهای کرده و نکرده و خوب و
بد همدیگه رو به روی هم بیاریم و مدام بکوبیم توی سر هم دیگه.

روبروم می ایسته و زل می زنه توی چشم هام و میگه:

-من رو ببخش عزیزم. من این رو خوب می‌دونم اونی که یه عمری بد بوده و فقط بدی کرده خود من بودم. وگرنه که تو تموم این سال‌ها که نه، عمریه که همیشه من رو با محبت‌ها و با گذشت شرمنده‌ی خودت کردی.

-شرمنده‌ی من نباش کامی، هیچوقت نباش. چون تموم این سال‌ها اگه واقعا کاری هم کرده باشم به خاطر عشق بوده، فقط عشق خودم.

بدون اینکه وایسم و منتظر بمونم تا بدونم نتیجه و عکس‌العملش در مقابل جمله‌ی نفس‌گیر آخرم چیه از اتاق بیرون میام. پله‌ها رو به سرعت طی می‌کنم و توی نیمه‌ی راه سالنم که سوزی در اتاقش رو باز می‌کنه. رنگ پریده و نگران و بهت‌زده بهم خیره شده. با اشاره‌ی سر و دست و زیر لب ازش می‌پرسم:

-چه خبره؟

بدون اینکه جوابم رو بده اول سرش رو به سمت بالا می‌گیره. رد نگاهش رو و می‌گیرم و متوجه میشم زل زده به در اتاق کامیار و وقتی مطمئن میشه هیچکس اون بالا نیست و در اتاق کاملاً بسته‌است، با احتیاط از اتاقش بیرون میاد. دستم رو می‌گیره و من رو به دنبال خودش تا وسط اتاقش می‌کشه. در اتاق رو می‌بنده و یه پوف محکم می‌کشه. هنوز یه دستش روی قلبشه که بهم میگه:

-آخیش...وای خدایا دختر باور نمی‌کنم هنوز زنده‌ای! می‌دونی الان چند ساعته...

-می دونم سوزی. اما تو رو خدا این چه حالیه؟!

-مردم از دلواپسی! تو مطمئنی الان خوبی؟ یه وقت بلا ملایی سرت...

-وای سوزی... وای سوزی... تا الان فقط خیال می کردم کبیه که تا این حد نسبت به کامیار بدبینۀ
اما حالا می بینم تو هم راستی راستی یه چیزهاییت هست!

-من رو ببخش گندم، ولی آخه دست خودم که نیست...

-می دونم عشقم، می دونم عزیزم! اما باور کن کامیار همچین آدم وحشتناک و غیر قابل تحملی هم
نیست.

-آخه چند ساعت؟

-داشتیم حرف می زدیم. مگه قرار نیست زنش بشم؟ خوب طبیعیه باید قبل ازدواج با هم حرف
بزنیم. تازه قراره امشب با هم بیرون بریم و اولین شام زندگی مشترکمون رو...

-نه! پس بعله رو دادی.

-نه؟ این نه یعنی اینکه خاک بر سرت گندم! درسته؟

به خنده می‌افته.

-همچین منظوری نداشتم. خب بهم حق بده! باورش یه کم سخته دیگه.

سعی می‌کنم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و بهش میگم:

-می‌دونم. بهت حق میدم، باورش واقعا سخته که من و کامیار...نه نه جدی میگم، واقعا حق با توئه چون حتی هنوز خودم هم نتونستم با این واقعیت کنار بیام. عجیبه، یه جورایی اصلا باورنکردنیه! اما چه میشه کرد سوزی؟ زندگیه دیگه...تقدیره...

با شتاب به سمت میاد، بغلم می‌کنه و میگه:

-داری گریه می‌کنی گندم؟ ولی تو الان داشتی می‌خندیدی که!

سرم رو روی شونه‌ی استخونیش می‌ذارم، کمی فشار دست‌هام رو بیشتر می‌کنم و محکم‌تر خودم رو توی بغلش جا میدم.

-آره گریه می‌کنم سوزی چون همه چی داره خیلی سریع اتفاق می‌افته. حس می‌کنم توی خوابم و تموم این‌هایی که می‌بینم فقط یه خوابه. با خودم میگم ممکنه همین الان چند تا پلک بزنم، چشم‌هام رو باز کنم و اون وقت ببینم تمومش خواب بوده.

آخ سوزی اگه بدونی امروز چی‌ها کشیدم...چی‌ها دیدم...ممکن نیست باور کنی!

-تو واقعاً دوستش داری گندم؟

-چی میگی سوزی؟ توی تموم این مدتی که با هم بودیم تا حالا ازم شنیدی که گفته باشم دوستش ندارم؟ خودت هم خوب می‌دونی که احساسم نسبت به اون همیشه چطوری بوده. بارها خودت شماتتم کردی، نکردی؟ حتی یه بار بهم گفتی عاشقشم! هرچند من حاشا کردم اما بعدش...

-می‌دونم. ماه‌هاست که جز عشق اون توی چشم‌هات چیزی نمی‌دیدم. گاهی وقت‌ها از دست عصبی و کفری می‌شدم و با خودم می‌گفتم این پسر چه چیز دوست داشتنی داره که این دختر بیچاره اینطور واله و هیرون اونه. اما...

-اما چی سوزی؟ تو رو خدا اگه چیزی هست که تو می‌دونی و من هنوز از اون بی‌خبرم بهم بگو.

-اما یه مدت بود که انگار دیگه همه چی فرق کرده بود. شاید باورت نشه گندم، اما کم کم داشتم باور می‌کردم تو اونقدرها هم کامیار رو دوست نداشتی. حتی طرز نگاهت هم فرق کرده بود. من این اواخر هر چی توی چشم‌هات خیره می‌شدم، مخصوصاً توی رفتارت، حس می‌کردم تغییر کردی؛ نوع نگاهت، حتی طرز دیدنت، شاید باور نکنی حتی رنگ چشم‌هات! گندم تو چشم‌هات شبیه چشم‌های کسی شده بود که انگار برای اولین بار توی زندگیش عاشق شده...یه عشق واقعی! درست همون موقع بود که احساس می‌کردم دارم کم کم ازت می‌ترسم.

-هیچی نگو سوزی. به خاطر خدا حرفی نزن. یه چیز دیگه بگو! هر حرفی جز این‌هایی که میگی. مثلاً بهم بگو امروز اینجا چه خبرهایی بوده و چه اتفاق‌هایی افتاد...چه می‌دونم از کامران بگو! تو امروز اصلاً کامران رو دیدی؟

-چرا از بین این همه آدم توی این عمارت فقط از کامران می‌پرسی؟

-چرا؟! چون برام مهمه. یعنی تو واقعا این رو نمی‌دونی که کامران برای من چقدر مهمه؟

-چرا اتفاقاً اون رو که خیلی خوب می‌دونم. واسه خاطر همین هم هست که ازت می‌ترسم.

دیدمش، اون هم در حالی که حسابی تیپ زده بود و خوشگل کرده بود. همون عطر معرکه‌ی همیشگیش رو زده بود و موهایش رو اصلاح کرده بود. اما ته ریش‌هاش...فکر کنم یکی هست که دوست داره کامران ته ریش داشته باشه چون یه مدتی که بر خلاف اون روزهای اول که همیشه صورتش از شدت بی‌مویی برق میزد و همیشه اصلاح کرده و مرتب بود حالا دیگه...

-چی میگی سوزی؟ خب معلومه که یه نفر هست. حتماً افرا اینطوری بیشتر دوست داره...اون الان کجاست؟

-چه بدونم الان کجاست! رفت بیرون. یکی دو ساعتی میشه که دیگه ندیدمش، یعنی موقعی هم که می‌رفت حرفی نزد که کجا داره میره یا کی برمی‌گرده.

-کجا می خواستی رفته باشه؟ خب حتماً با نامزدش رفته بیرون. مگه نمیگی کلی تیپ زده و آلا گارسون کرده؟ خب احتمالاً دلیلش فقط همینه.

-مطمئنم دلیلش این نیست. این یکی رو دیگه کاملاً مطمئنم چون قبل از رفتن خودش بهم گفت که افرا امشب خونه برنمی گرده. قراره که امشب رو پیش دوست هاش بمونه و احتمالاً فردا برگرده.

-خیلی خوب سوزی ممنون که باهام حرف زدی. اما اگه بدونی سوزی! اندازه یی دنیا برات حرف دارم! اما حیف الان نمیشه، سر یه فرصت مناسب حتماً باید بشینیم و تک تکشون رو واست تعریف کنم. فقط یه چیزی، انیس یا آسیه...

-نیستن. هیچکدومشون نیستن. کاری نداشتن کبری خانوم گفت که برن، در عوض فردا صبح زود هر دوتاشون بیان. ببینم کارشون داشتی؟

-من نه. اتاق کامیار حسابی بهم ریخته. در واقع تقصیر من بود، من اتاقش رو بهم ریختم. می خواستم اگه بشه تا ما می ریم و برمی گردیم یه کم اونجا رو مرتب کنن.

-خیلی خوب تو برو. من کاری ندارم میرم اتاقش رو مرتب می کنم. البته فقط به این خاطر که تو اونجا رو بهم ریختی این کار رو می کنم.

-نه نمیشه که! آخه تو خودت هم خسته‌ای.

-خسته نیستم. اتفاقا امشب باز هم بی‌خوابی زده به سرم. تو برو گندم تا دیرت نشده. خودم ترتیبش رو میدم. امیدوارم بهتون خوش بگذره.

-الهی قربونت برم سوزی جونم! کاش میشد پیشت می‌موندم بیشتر با هم حرف می‌زدیم.

-مثلا همون حرف‌هایی رو که به خاطرشون مدرسه رو پیچوندی و باعث شدی کامران بیچاره طوری عصبی بشه که اگه صد تا کارد بهش می‌زدی خونش در نیاد دیگه؟

-درسته عزیزم دقیقا همونه! اما گفتم که فعلا خیلی عجله دارم بمونه واسه‌ی بعد. پس فعلا خداحافظ...هان فقط بذار ببوسمت...برام دعا کن سوزی، خیلی برام دعا کن دوست خوب من!

-خیلی خوب برو حالا چرا انقده تُف مالیم می‌کنی! فقط یه چیز، وقت کردی یه سر به آقا جهاندار بزن. پیرمرد چشم‌هاش خشک شد به اون در تا بلکه بری سراغش. از صبح تا حالا هزار بار سراغت رو ازم گرفته.

-آخ الهی بمیرم براش! خدایا منی که اگه یه ساعت آقام رو نمی‌دیدم هزار بار می‌مردم براش رو ببین چطور غافل شدم ازش! باشه سوزی ممنون که بهم گفتی. حتما به دیدنش میرم.

کامیار آخرین تکه از شیشلیکی رو که سفارش داده به دندون می‌کشه و من دقایقه که دست از خوردن کشیدم و در حالی که هر دو تا آرنجم رو روی میز گذاشتم و دست‌هام رو چفت هم کردم و زدم زیر چونه‌ام زل زدم بهش که اونطور با اشتها مشغول خوردنه. هر از چند گاهی سرش رو بلند می‌کنه، لبخندی بهم می‌زنه و یه کم چشم‌هاش رو جمع می‌کنه تا بیشتر بهم دقیق بشه. این حالت چشم‌هاش می‌خواد که من رو بکشه! اینطور چشم‌مچاله کردن کامیار این روزها و خصوصا توی این دقایق دیوونه‌ام می‌کنه! می‌تونم بفهمم که تا چه اندازه چشم‌هاش ضعیف شده که حتی وقتی خدمتکار رستوران صورتحساب رو جلوش گذاشته برای اینکه ندونم توی خوندن اعداد و ارقام ریز اون یه تیکه کاغذ واقعاً مشکل داره کارت بانکی و صورتحساب رو به من سپرد. اول کثیفی دست‌هاش رو بهونه می‌کنه و بعد میگه:

-لطفا زحمتش رو بکش تو حساب کن. من هنوز دسرم رو نخوردم.

با بی میلی شروع به بازی کردن با خامه‌ی روی دسرش می‌کنه که صورتحساب و کارت و فیش تسویه رو یه بار دیگه جلوش می‌ذارم و بر حسب وظیفه به خاطر شام امشب ازش تشکر می‌کنم. درست همون موقع میگه:

-بعد از اینکه از اینجا رفتیم یه کم قدم بزنیم؟ موافقی؟

لبخندی می‌زنم و میگم:

-خوبه. اما بعد زود برگردیم. می‌ترسم دیر کنیم یه وقت...

-هان به خاطر کبیه؟ می‌دونم اون بهت سپرده که زود برگردی. هنوز هیچی نشده مادرزن بازی‌هاش رو شروع کرده.

-بله درسته اون بهم گفته که زود برگردم. هم زود برگردم و هم خیلی چیزهای دیگه که متاسفم اون‌ها رو دیگه نمی‌تونم بگم.

-چرا نمی‌تونی بگی؟ مگه من غریبه‌ام؟ بهش نگفتی قراره زنم بشی؟

-اتفاقاً همین رو بهش گفتم. درست به همین خاطر که قراره زنت بشم بهم خیلی تاکید کرده.

-تا خونه پیاده برگردیم؟ راهی نیست که. بعدش هم می‌ریم توی اتاق من یه چایی می‌خوریم و اون وقت تو هم بالاخره بهم میگی که کبی چی بهت گفته.

-اون که که هرگز...ابدا!

-خب چرا؟

-کبی گفته من بعد، حق ندارم پام رو توی اتاقت بذارم یا زیاد بهت نزدیک شم، حق ندارم زیاد باهات قاطی شم و با هم خلوت کنیم یا هرگز اجازه بدم بهم دست بزنی و اگه خواستی نزدیکم بشی...وای خدایا خاک بر سرم همه رو که گفتم!

قهقهه‌ی شیرینی می‌زنه و در حالی که چشم‌هاش حسابی آب انداخته می‌پرسه:

-چطور وقت کرده همه‌ی این‌ها رو توی همون چند دقیقه بهت بگه؟

-نه فقط این‌ها نبود که. یه سری چیزهای دیگه هم گفته. مثلاً قصه‌ی مرغ و خروس‌ها رو... کامیار تو قصه‌ی اون‌ها رو می‌دونی؟

-وای خدایا تازه واست قصه هم تعریف کرده؟!

-خوب آره! حالا چرا داری می‌خندی؟ هان! برای اینکه که تو خودت اون قصه رو می‌دونی...

دستم رو محکم می‌گیره که یه مرتبه دلم شروع به لرزیدن می‌کنه. نمی‌دونم لرزش دلم چقدر شدیدیه که اون متوجه میشه و ازم می‌پرسه:

-سردته؟

-نه هوا خوبه. سردم نیست.

-آخه دست می لرزه.

کاش میشد که بهش بگم حق داری، تو درست میگی دست هام می لرزه، دلم می لرزه، اصلاً تموم
 جونمه که داره اینطور می لرزه چون من حتی توی خوابم هم نمی دیدم یه روز با تو دست توی
 دست و قدم به قدم این خیابون ها رو طی کنم. مگه اصلاً قابل تصویره کسی که اینطور آروم کنارم
 و شونه به شونه ی من با هم قدم می زنیم، دست هام رو گرفته و با هیجان می خواد که قصه ی مرغ و
 خروس ها رو براش تعریف کنم همونیه که بیشتر سال ها چشم هاش رو به روم بسته بود و هیچوقت
 من رو نمی دید؟ شاید هم توی تموم این مدت خودش رو به ندیدن زده بود. من حتی هنوز هم
 نمی دونم واقعاً چقدر دوستم داره. گاهی وقت ها انقدر نسبت به اون نامطمئنم که هنوزم که هنوزه
 باور نمی کنم دوست داشتنی که ازش می گه واقعیت داره یا نه. یا اگه الان اینجاست و هنوز کنارمه
 و تنها بخشی از لحظات عمرش رو صرف من می کنه فقط به خاطر اینکه من رو مثل پلی
 می بینم که قراره اون رو به آرزوهاش برسونه یا غیر از اینکه. چون کامیار توی تموم این مدت حتی
 یه بار هم نگفت که پشیمونه از رفتن. تازه یه چیز دیگه ای هم هست، چیزی که میون این همه
 احساسات کشنده و آزاردهنده بیشتر از همه عذابم میده، موضوع بیماری اون! فقط خدا می دونه
 برای اینکه متوجه نشه چقدر زجر می کشم و چطور خودم رو کنترل می کنم و تموم سعی ام رو
 می کنم و باهاش می خندم و خودم رو به بی دردی می زنم تا ندونه توی دلم چه خبره. کاش ندونه
 هر بار که می خندم انگار یه خنجر رو تا ته توی قلبم فرو می کنن. کاش باز هم ندونه امشب تک
 تک لقمه هایی که در کنارش خوردم چطور با بغض با آه با یه چیزی شبیه تلخ آبهایی که مرتب
 توی راه گلویم بالا و پایین میشد فرو دادم. عجب حس مشمئزکننده ای بود! احساس می کردم
 تکه هایی از جگرم بود که توی دهنم می اومد و من بدون اینکه بذارم اون متوجه بشه تکه های
 جگرم رو قورت می دادم و باز هم پر درد می خندیدم و خودم رو بیشتر به شاد بودن تشویق

می‌کردم. ادای آدم‌های بی‌غیرت رو در آوردن و تظاهر به بی‌دردی واقعا کار سختیه چون گاهی وقت‌ها حتی اگه واقعا دردی هم نباشه باز هم یه جاهایی آدم دلش می‌خواد واقعا گریه کنه، سرش رو میون دست‌هاش بگیره یا بکوبه به دیوار و باز گریه کنه. به قول غلامعلی خود بی‌دردی هم عین درد می‌مونه. من می‌خندم چون باید بخندم. قسم خوردم و بهش قول دادم دیگه در مورد این موضوع حتی به کلمه هم نگم و دیگه گریه هم نکنم.

اگه یه بار دیگه محکم دستم رو که هنوز توی دستشه نفشرده بود، اگه به بار دیگه صدام نمیزد و نمی‌گفت:

-هی گندم... تو کجایی دختر؟

محال بود که بتونم از میون یه دنیا سرگشتگی که اینطور توش دست و پا می‌زنم خودم رو پیدا کنم و بیرون بکشم و بعد بخوام براش قصه هم بگم!
-کامیار می‌خوای مرغ و خروس‌ها رو بی‌خیال شیم و من امشب باز هم برات یه بار دیگه قصه‌ی شازده کوچولو رو تعریف کنم؟

زل می‌زنه توی چشم‌هام و مصرانه می‌گه:

-نچ! امشب فقط قصه‌ی مرغ و خروس رو می‌خوام.

-خیلی خوب. انگار قرار نیست بی‌خیال شی. کبی می‌گه زن باید مثل مرغ باشه، از اون مرغ‌هایی که وقتی خروس می‌پره روش یه مرتبه خودش رو وا نده می‌گه. زن باید عین‌هو مرغ غیرت داشته

باشه! بعضی از این مرغ‌ها رو می‌بینی وسط سرشون اندازه‌ی یه دوزاری کچله؟ تو فکر می‌کنی اون کچلی به خاطر چیه؟

-من؟ واقعا نمی‌دونم. به خاطر چیه؟

-من هم نمی‌دونستم اما کبی گفت اون مرغ کچله همونیه که وقتی خروسه می‌افته روش انقده کلنجا میره و باهاش مبارزه می‌کنه تا اجازه نده خروس بی‌حیا بهش نزدیک شه، اون وقت خروس بی‌رحم برای اینکه از مرغ بینوا زهرچشم بگیره شروع به زدنش می‌کنه. بی‌رحم با نوکش همچین می‌کوبه وسط ملاج مرغ بیچاره تموم کرک و پرهاش رو دونه به دونه می‌کنه تا حریفش بشه اما مرغه هیچ رقمه ازش کم نمیاره.

-هان... پس اینجوری میشه یه مرغ نمونه!

-بله کاملاً درسته، یعنی کبی که اینطور می‌گفت. بعدش هم با اقتدار بهم گفت هان گندم خانوم حواست شیش دنگ جمع باشه درست مثل همون مرغ گری باش که زلفونش رو میدره اما وای نمیده.

-اون وقت ببینم کبری خانم وسط سر خودش هم کچله؟

-نه. معلومه که نیست! چرا باید کچل باشه؟!

-پس معلومه این درس‌ها رو فقط بلده به تو بده. وگرنه غلامعلی که من دیدم و می‌شناسم خودش یه پا خروس جنگیه هزار ماشالله.

-تو چی می‌خوای بگی کامیار؟

-می‌خوام بگم تو هنوز هم ماجرای چند سال پیش ته باغچه رو یادته؟ به گمونم ظهر تابستون بود، وسط دو تا درخت گردو. چرا سینه‌بند کبری روی شاخه‌ی درخت داشت اونجور تاب می‌خورد...

-بسه کامی! ما همون موقع به هم قول داده بودیم دیگه هیچوقت در مورد اون موضوع حرف نزنیم و اصلا فراموشش کنیم.

-حتی الان؟ الان که دیگه قراره زن و شوهر بشیم.

-بله حتی همین الان. چون که ما هنوز رسماً زن و شوهر نشدیم.

-خوب نمی‌دارن که...خودشون باعث میشن دهن آدم باز شه دیگه، اون وقت ناخواسته باز هم اون حکایت تابستون و میون دو تا درخت گردو...

-بسه...بسه دیگه تو چی می‌خوای بگی کامیار اون رو بگو. چرا انقدر هی حکایت تابستون چند سال پیش رو تکرار می‌کنی؟

-می‌خوام بگم مرغ نباش گندم. مگه تو مرغی یا من خروسم که نشسته این‌ها رو برات تعریف کرده؟!

-حالا کی گفته تو خروس منی؟

-همونی که ترسیده تو مرغ من باشی که زنم و کچلت نکنم.

-تو اگه قرار باشه بزنی کچل نمی‌کنی که، کور می‌کنی با اون نوکت با اون زبونت!

-گندم تو رو خدا بیا امشب رو نخوابیم. تا خود صبح بیدار بمونیم و با هم حرف بزنیم. تو هنوز درست و حسابی از خونواده‌ات واسم نگفتی. می‌خوای بیا تا خود صبح فقط در مورد اون‌ها صحبت کنیم. مثلاً در مورد اینکه کی می‌تونم بابات رو ببینم تا دخترش رو ازش خواستگاری کنم...یا نه، در مورد اون باجناقم، چی بود اسمش؟

-رضا.

-همون، ما اصلاً در مورد رضا صحبت نکردیم. باور کن بحث باجناب خودش یه مبحث کامله توی امر ازدواج.

-کامیار یه نگاهی به من بنداز، به نظرت گوشام درازه یا جنسش از مخمله؟

-نه نیست اما وسط سرت...

-وسط سرم چیه؟

-شبيه سر همون مرغ گریه که هیچ رقمه پا نمیده. خیلی خوب بابا فهمیدم! من تسلیم، تو امشب پیش من بیا نیستی.

-کامیار تو گفתי میای من رو از بابام خواستگاری می کنی؟!

-گفتم. مگه اشکالی داره؟

-نه اشکالی که نداره، فقط ای کاش باور کنی اسم کسی که به عنوان پدرم توی شناسنامه ی منه...

-کامرانه...وای خدایا گندم ما یه بار قبلا در مورد این موضوع مفصل با هم حرف زدیم. تازه من به خودش هم گفتم این محاله که...

-تو چرا از کامران بدت میاد؟

-من؟ من چرا باید از برادر خودم بدم بیاد؟ برعکس خیلی هم دوستش دارم و براش احترام قائلم.

-آره جون خودت! دروغگو!

-من هیچوقت بهت دروغ نمیگم گندم، این رو باور کن. اگه اینکه برم و تو رو ازش خواستگاری کنم باورت رو نسبت به من تغییر میده، به خاطر تو باشه این کار رو هم می‌کنم.

دستش رو محکم می‌فشارم و سرم رو به سمت شونه‌اش متمایل می‌کنم. اون هم تا جای ممکن خودش رو بهم نزدیک‌تر می‌کنه، یه دستش رو دورم حلقه می‌بنده و محکم من رو به سمت خودش می‌کشه.

یه دنیا شمع دور تا دور استخر، طوری اون قسمت رو روشن و خیره‌کننده کرده که وقتی چشمم رو از روی شمع‌ها برمی‌دارم بی‌اختیار نگاهم تا سمت گلخونه می‌دوئه، درست همون جایی که قرار بود امشب میعادگاه ما باشه. خودم ازش خواسته بودم و گفته بودم امشب شب ما دو تا باشه. وای خدایا من امشب چقدر حرف برای گفتن داشتم! برای امشب هر تصویری رو داشتم جز اینکه حالا

وسط حیاط توی بغل کامیار یه بغض تلخ طوری گلوم رو فشار بده که دلم بخواد روی زمین بشینم و زار بزنم و از خدا بخوام از حالا تا قیامت به هیچ مردی جز کامیار فکر نکنم. من می‌دونم این همه نور و روشنایی و بوی گل‌های رزی که کل فضا رو اینطور احاطه کرده فقط می‌تونست قسمتی از امشب ما باشه. کامیار با نگاهش رد شمع‌ها رو که به گلخونه منتهی میشه رو می‌گیره و می‌پرسه:

-انگار یکی توی گلخونه‌است.

بغضم رو فرو میدم و میگم:

-درسته، کامرانه.

-ای شیطان! پس می‌دونستی اونجاست و منتظره که پیشش بریم؟ این پسر محشره به خدا! چطور به ذهنش رسیده برای یه خواستگاری ساده اینجا رو شبیه بهشت کنه! راستش رو بگو... بگو دیگه تو هم خبر داشتی گندم؟ واسه خاطر همین بود که بهم اصرار می‌کردی دوتایی بریم پیشش؟

من امشب برای ذبح و قربانی شدن قدم به مسلخی می‌ذارم که در عین این همه نور و زیبایی کم کم برام شبیه برزخ و برهوتی میشه که با هر یه قدمی که به اون سمت برمی‌دارم انگار می‌میرم و بعد دوباره زنده میشم. تموم شاخه‌های گلی که سر راهم چیده مبدل به هزاران گور سیاه و خالی میشه که جملگی برای بلعیدنم دهن باز کردن. یکیشون تمامی احساسم رو با ولع می‌بلعه و گور دیگه عشقم رو، اون یکی تموم آرزوهایم رو و گور دیگه طوری روحم رو توی کام خودش می‌کشه که من صدای خرد شدن استخون‌های روحم رو زیر دندون‌هایم می‌شنوم.

وای خدایا مگه اصلا روح استخون داره؟ حالا دیگه از من تنها یه کالبد خالی باقی مونده که کامیار دستش رو گرفته و بی خبر و خرامان به دنبال خودش به سمت "گلخونه‌ی ما" می‌کشه و من در همین حال آرزو می‌کنم ای کاش مرده بودم ولی با اون و با احساساتش این کار رو نمی‌کردم. ای کاش هیچوقت ندیده بودمش و تا این اندازه دوستش نداشتم. کاش تا ابد تنها برام یه حسرت میشد، تنها یه اسم خالی گوشه‌ی شناسنامه‌ام. هر دو باهم وارد گلخونه شدیم، اون هم در حالی که کامیار با شوق بی‌حدی دستم رو گرفته. کامران اما سر جای همیشگی خودش، روی همون کاناپه‌ی کهنه طوری انتظارم رو می‌کشه و توی بهت ثانیه‌ها دل دل می‌زنه که نهایت انتظار از عمق سیاهی چشم‌های خسته‌اش فریاد می‌زنه. من خیره به اونم، به نهایت اضطرابی که توی چشم‌هاش ریخته. هر دو تا دستش رو به هم گره زده و شروع به فشردن مشت‌هاش که کم کم مبدل به دو تا گلوله‌ی آتیش شده می‌کنه.

تماشاش می‌کنم به اندازه‌ی تموم روزهایی که قراره که دیگه نبینمش. به مفهوم واقعی واژه‌ی جدایی و به یک دنیا تنفر بعد از امشبش فکر می‌کنم. اما اون حتی یه لحظه هم نگاهش رو از روی دست من و کامیار که قفل همدیگه‌است برنمی‌داره. احساس می‌کنم بهشتی که برام ساخته کم کم داره شبیه جهنمی میشه که قراره تا ابد من رو توی آتیش خودش بسوزونه. من اون رو با ته ریش‌هایی که بهش میاد و دوستشون دارم هنوز هم خیلی خیلی زیاد دوست دارم.

"کامران"

برای یک مرد هیچ چیز دردناک‌تر از صدای شکستن و فرو ریختن غرورش و اینکه ساعت‌ها سر نعل غرورش بنشیند و برای سال‌های بعد بدون غروری که می‌آیند و در راهند سوگواری کند نیست. در واقع من که اصلا غروری نداشتم! چون یک روز تمامی غرورم را در میان طبقی از جنس احساس گذاشته و فدای یک تار مویش کرده بودم، همان روزی که دستش را گرفتم، با او بچه

شدم و از ته دل خواستم کامران او باشم؛ همان روزی که ته ریش‌های ناقابل برایم جز بالارزش‌ترین متعلقاتم شده بود چون او گفته بود که دوستشان دارد و من در گرو هر چیزی که او دوستشان داشت یا او را شاد و دلخوش می‌کرد حاضر می‌شدم ذره ذره‌ی خودم را فدا کنم. حالا اما می‌ترسم یک بار دیگر آرش شوم که تکه‌های به جا مانده از غرورش را از کف زمین جمع کرده و میان مشت زخمی خون آلودش گرفته و پر درد می‌فشارد، دندان روی هم می‌ساید و در حالی که دیگر حتی قادر به مهار بغض و اشک‌هایش نیست از این شکست، سخت در خود می‌پیچد و دردمندانه هزار بار از دلش می‌پرسد که ای دل چه کردی تو با غرورم؟

من رو دست خوردم و اسیر احساسات خام دخترکی شدم که همان روز اول پشت در خانه مرا کشته بود. مابقی اتفاقات نیز احتمالاً جز یک بازی احمقانه و بچگانه و مشتی سوتفاهم‌های مکرر چیزی بیش نبوده. اشتباه کردم، اما چرا باور یک اشتباه توانست تا آن حد خوشایند و دلپذیر باشد؟ یک کلام، تنها یک کلام در مقابل گفته‌های برادرم، وقتی دست او را بیشتر در میان مشتش فشرد و با چشمانی مشتاق اما مودب و متواضع، که کمتر از او دیده بودم خیره در چشمانم مطیع و فرمانبردار در اجابت درخواستش برای دومین بار تکرار کرد:

-پرسیدم شما بهمون اجازه می‌دین داداش؟

برادرم بود، پاره‌ی تنم، عزیزدلم، دلیل عمری گریه‌ها و بی‌تابی‌های شبانه‌ام در غربت به بهانه‌ی دلتنگی و دوری از او.

فقط پرسیدم:

-شما مطمئنین؟

-من مطمئنم داداش. چرا اطمینان نداشته باشم؟ من دوستش دارم. برای خوشبخت کردنش
حاضریم حتی جونم رو بدم.

بیشتر دستش را فشرد و بیشتر قلبم به درد آمد و بیشتر سرش به سمت پایین افتاد. نه خدایا تو
شاهدی حتی طاقت سرافکندگی او را ندارم.

-گندم سرت رو بالا بگیر. گفتم سرت رو بالا بگیر. من جواب تو رو هنوز نشنیدم.

ناچار سرش را بالا گرفت. دست آویزی نداشت برای پنهان کردن قطره اشکی که روی لبه‌ی پرتگاه
پلکش لنگر انداخته بود و انگار خیال فرود آمدن نداشت. با اینکه یک دستش در دست کامیار
است اما بسیار مغموم به نظر می‌رسد. خدای من چرا گندم من از یک دنیا اطمینانی که کامیار از
خوشبخت کردنش و دوست داشتنش می‌گوید هنوز هم خوشحال نیست؟
گره‌ی دستانشان گسست اما گندم هنوز لب باز نکرده. کامیار خواست تا رسم ادب به جا بیاورد.
-من میرم بیرون تنهاتون می‌ذارم تا اگه لازمه هر سوالی که مجابتون می‌کنه رو بدون حضور من
ازش پرسین.

بالاخره به حرف آمد.

-نه کامیار نرو لطفاً...من با حضور تو اینجا مشکلی ندارم. هر چی می‌خواد بپرسه من جواب میدم.

-می‌دونم عشقم. تو راحت باش، من خودم اینطور می‌خوام. بهتره برم یه سری به چیتو بزنم. امروز اصلاً وقت نکردم سراغشون برم. غذاشون رو هم امروز غلامعلی بهشون داده. تا برم و برگردم شما هم راحت حرف‌هاتون رو بزنین.

و مهربانانه پیشانی‌اش را بوسید. چشمانم را بستم تا نبینم و ندانم از چه وقت تا این حد مهربان شده و از کی تا این حد بد شدم.

دوتایی در میان گلخانه‌ای که آستن یک مشت خاطرات در به در و حوادث هنوز به انجام نرسیده بود ایستاده‌ایم. تمام شهامتم را به کار گرفته و فقط در وسعت یک کلمه ابراز می‌دارم.

-چرا؟!

-نپرس.

-دروغ بود؟

-نه نبود.

-کامیار مجبورت می‌کنه؟ اون تو رو می‌ترسونه؟

-هرگز!

-پس چی؟

-من با میل خودمه که می‌خوام باه‌اش بمونم و زنش بشم. غیر این هیچ چیز دیگه‌ای نیست. نه زور، نه تهدید.

-الان توی این دنیا فقط کامیاره که برات مهم شده؟

-نه خیلی چیزهای دیگه هم هست که برام مهمن، خونواده‌ام و تو.

-تلخ‌خندی زهرآلود میهمان لب‌های کاملاً خشکم می‌شود.

-من؟ خنده داره! من کجای زندگی توام؟

-تو تموم زندگی منی!

-به‌هم دروغ گفتی. حتی همین الان هم داری دروغ می‌گی.

-من هیچوقت به‌ت دروغ نگفتم و نمی‌گم.

-پس این چه مسخره‌بازی چیه که راه انداختی؟

-بازی نیست کامران، این حقیقه.

-اینکه مثل احمق‌ها به مرتبه تصمیم گرفتی زنش بشی اونم تحت شرایط نامتعارفی که ازت خواسته به نظرت عاقلانه‌اس؟

-چیکار کنم؟ دوستش دارم! قبلا هم بهت گفته بودم من دوستش دارم.

-گفتی دیگه به امر دلت عمل نمی‌کنی. گفتی یه چیز دیگه هم هست، حکم عقل، منطق...

-درسته گفتم.

-پس الان طبق حکم کدوم حکمه که اینجا وایسادی و بهم میگی که نمی‌تونی ازش بگذری؟
حکم دل یا حکم عقل؟

-عقل یه چیزی می‌گه، دل یه چیز دیگه. هیچکدومشون زبون همدیگه رو نمی‌فهمن و هر دوشون دلایلی برای خودشون دارن. فکر می‌کنم چون دلایل دلم خیلی زیاد بود عقلم نتونست حتی یکی از اون‌ها رو درک کنه.

-خوبه... خیلی خوبه! من بهت تبریک می‌گم. توی بازی که بین دل و عقلت به راه انداختی دلت برنده شد. موفق باشی گندم! امیدوارم دوتایی با هم خوشبخت بشین. برو صداش کن بگو بیاد.

-تو می‌خوای چیکار کنی کامران؟

-برای تو چه فرقی می‌کنه چیکار می‌کنم؟ فقط یه چیز رو بهم بگو. توی این همه مدت تو بد می‌گفتی، یا من بد متوجه می‌شدم؟

-تو اشتباه نکردی کامران. وقتی بهت گفتم امشب مال ما دو تا باشه می‌خواستم تموم دنیا مال ما باشه. من با تو تازه دنیام رو شناخته بودم. نمی‌خواستم اینجور بشه. نمی‌خواستم حالا که کار به اینجا کشیده خیال کنی احساسم نسبت بهت پوشالی بود. نمی‌خوام خیال کنی بچه‌ام، چون نیستم! دیگه بچه نیستم! من با تو بزرگ شدم کامران. یادت رفته میون دست‌های تو بود که بزرگ شدم و بعد عاشق شدم؟ درست همونجا هم بود که فهمیدم همیشه گاهی وقت‌ها واقعا اونطوری همیشه که توی خیال ماست یا آرزوی ماست. عاشق شدن سخته و عاشق موندن از اون هم سخت‌تر. آدم وقتی عاشق میشه دلیلی برای عاشق شدنش نداره، اما وقتی مجبوره قید عشقش رو بزنه هزار تا دلیل همینجوری جلو روی آدم صف می‌کشن. من برای خواستنت هزار تا دلیل نداشتم و برای نخواستنت فقط یه دلیل دارم که خودش اندازه‌ی هزار تا دلیله!

-تو چه دلیلی داشتی گندم؟

-نپرس کامران. نمی‌تونم بهت بگم. هیچوقت نپرس. شاید یه روزی، یه وقتی یا یه جایی...اما امشب نه! خواهش می‌کنم امشب نه. من از شب‌هایی که اینقدر وهمناک و رازآلود میشن می‌ترسم. من از شب‌های بدون تو می‌ترسم.

گریه می‌کند اما دیگر حتی فرصتی برای در آغوش کشیدن و وداع هم نیست چون درست همان لحظه کامیار از در گلخانه وارد می‌شود. دستم را به سمتش دراز می‌کنم.

-بیا برادرم...بیا جانم.

ناباور چند قدم به سمتم برمی‌دارد و دست دیگرم اما برای گندم است.

-گندم دستت رو بهم بده.

نازنین دستش را به من می‌سپارد. سعی کردم عاری از هر حسی دستش را بگیرم. در بهت حزن‌انگیز آن دقایق خواستم تنها پدر او باشم. من بخت برگشته حتی به حکم پدر بودن برای او راضی‌ام. چه رسالت خطیری! برای یکی پدر و برای آن دیگری برادر. تا جای ممکن دستهایشان را به یکدیگر نزدیک می‌کنم و سپس در میان هم می‌گذارم و از صمیم قلب برایشان آرزوی خوشبختی می‌کنم. گلخانه‌ی عزیزم را با تمامی جلوه‌های ویژه‌ی خاص امشبش تقدیم عزیزترین‌هایم می‌کنم و هنوز دستشان در دست یکدیگر است که به سرعت از آنجا می‌روم.

"سوزی"

تازه کار مرتب کردن اتاق کامیار تموم شده بود و داشتم از پلکان به سمت پایین می‌اومدم که متوجه شدم درست همون لحظه کامران خان با یه حال عجیبی که کمتر از اون دیدم از در سالن وارد شد و مستقیم به سمت اتاقش رفت. توی عمرم اون رو به این حال ندیدم. اونقدر کلافه و سردرگم و شاید هم عصبی یا پریشون، اما هر چی که بود مرد بیچاره رو بدجوری تحت شعاع خودش قرار داده بود، طوری که وقتی سلام دادم تنها بلند کردن یک دستش رو برای جواب سلامم نثارم کرد و نیم‌نگاهی بهم انداخت. انگار که از عمق چشم‌هاش آتیش بود که بیرون میزد! سرخ و خون‌آلود! هنوز توی بهت اتفاقاتی‌ام که یکی پس از دیگری افتاده یا قراره بیفته که واقعا معنی هیچکدومشون رو نمی‌فهمم. با این وجود از تک تک اون‌ها می‌ترسم. احساس عجیبی دارم. از همون لحظه‌ی اولی که پام رو توی اتاق کامیار گذاشتم یه حس عجیبی دایما ترغیبم کرد که باور کنم قطعا یه خبرهایی هست. یه کوه دستمال مچاله شده‌ی مرطوب که حاصل ساعت‌ها اشک فشانی اون دوتا ست حدس من رو به یقین می‌رسوند که اون‌ها توی تموم ساعت‌هایی که با هم تنها بودن نه تنها خوش نگذروندن، بلکه از یه موضوعی عذاب کشیدن. این رو حتی چشم‌های سرخ و ورم کرده‌ی گندم قبل از رفتن فریاد میزد. من اون موقع به روی خودم نیاوردم و چیزی ازش نپرسیدم تا مبادا باز هم به مزاقش خوش نیاد. اون این روزها زیادی حساس شده. اما حالا حتی اگه بحث یه دنیا دستمال خیس فین خورده هم نباشه یه چیزی هست که بیشتر از همه عذابم میده، یه جور خیال بد و یه باور آزاردهنده که آرزو می‌کنم واقعیت نداشته باشه. کاش همه‌ی این‌ها جزئی از توهمات ذهن خسته و مسموم من باشه. ذهن من درست زمانی دچار این مسمومیت شد که کبری خانوم یه روز بهم گفته بود مرحوم فائقه خانم قبل از مرگش مثل دیوونه‌های جن‌زده شروع به نوشتن و نقاشی کردن روی لباس‌ها و حتی روی بدنش کرده بود.

کبری این حقیقت وحشتناک رو وقتی فهمیده بود که زن بیچاره طوری عاجز شده بود که کبری مجبور بود خودش اون رو به حمام ببره.

انبوه لباس‌های مچاله‌ی کامیار و نوشته‌های پشت اون‌ها من رو مجاب کرد که کامیار از یه بیماری شدید، چیزی مشابه بیماری مادرش رنج می‌بره. روی لبه‌ی تختش نشستم، دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و شروع به کشیدن چند نفس عمیق کردم. از ته دل آرزو کردم اشتباه کرده باشم، کاش هیچکدوم این‌ها واقعیت نداشته باشه و گرنه گندم، گندم بیچاره‌ی من محکوم به چه زندگی دردناکی خواهد بود! باورم شد که تمایل بیش از حد گندم به کامیار حالا دیگه به خاطر عشق نیست، که به خاطر حس ترحمیه که بهش داره. بالاخره این دختر خودش رو به خاطر اون نابود می‌کنه! حس کردم باید یه کاری کنم، باید هر طوریه جلوی این اتفاق رو بگیرم، باید با یکی حرف بزنم ولی با کی؟ نمی‌دونم... من حتی هنوز نمی‌دونم چقدر احتمالاتی که می‌دادم درست باشه. اگه اشتباه کرده باشم اون من رو نابود می‌کنه! کامیار کسی نیست که به سادگی از سر گناه و خطای کسی بگذره.

با این تفکرات دردناک بود که از اتاقش خارج شدم و بلافاصله کامران خان رو دیدم که وارد سالن شد و با دیدنش فکری به سرم زد. اینکه کامران تنها کسیه که میشه بهش اعتماد کرد. باید هر چه سریع‌تر قبل از اینکه اتفاقی بیفته باهاش حرف بزنم. با اینکه اونطور که از ظاهرش پیداست شرایط مساعدی نداره، با اینکه هنوز به اون چیزی که توی ذهنمه اعتماد کافیه ندارم اما بیشتر از این نمی‌تونم طاقت بیارم. مدتی که وارد اتاقش شده و می‌دونم که امشب تنهاست. مردد چند قدم به سمت اتاقش برمی‌دارم. توی چند قدمی اتاقشم که کامیار و گندم هم‌زمان و با هم ظاهر میشن. مجبور میشم کمی جهتم رو تغییر بدم. کامیار بلافاصله به سمت آشپزخونه میره اما گندم سر جاش خشکش زده و متعجبانه و تیزبینانه نگاهم می‌کنه.

-ببینم تو هنوز خوابیدی؟

-نه عزیزم تازه همین الان کارم تموم شد.

-آآآآ...سوزی دستت درد نکنه امشب حسابی به زحمت افتادی. تو داشتی می رفتی پیش کامران؟!

-من...نه...چطور مگه؟

-نمی دونم، اینطوری فکر کردم.

-اشتباه کردی. حالا هم اگه کارم نداری برم بگیرم بخوابم.

-نه عزیزم کار ندارم. تو هم برو بگیر بخواب دیر وقته.

-تو نمی خوابی؟

-چرا من هم همین الان تا صدای کبی در نیومده میرم پایین.

آهنگ صداش رو تا نهایت پایین میاره و طوری که کامیار نشنوه بهم میگه:

-گیر داده بهم. هر کاری کردم حریفش نشدم. می‌دونی که سمجه و یه دنده. نمی‌دونم نصفه شبی چی رو می‌خواد نشونم بده که بهم میگه تا نیای بالا نشونت ندم محاله که بذارم بری.

کامیار از آشپز خونه بیرون میاد. یه لیوان بزرگ توی دستشه که یه تی بگ رو مرتب داخلش فرو می‌کنه و بیرون می‌کشه و توی همین حال میگه:

-آب کتری جوشه، اگه شما هم می‌خواین برا شمام درست کنم.

میگم:

-ممنون کامیار خان من همینجوریش هم بی‌خوابم.

گندم هم میگه:

-نه عزیزم من هم که گفتم چای میل ندارم.

رو به هر دوشون می‌کنم و میگم:

-اگه باهام کاری ندارین برم بخوابم.

گندم به سمتم میاد، مهربانانه یک سمت از گونه‌ام رو می‌بوسه و میگه:

-نه جونم، امیدوارم خوب بخوابی. شبت بخیر.

دوتایی به سمت بالا میرن.

چراغ‌ها رو خاموش می‌کنم و روی تختم دراز می‌کشم. چشم‌هام رو می‌بندم و به سختی سعی می‌کنم کمی افکارم رو متمرکز کنم. در همون حال صدای پای گندم رو می‌شنوم که خیلی زودتر از حد تصورم از اتاق کامیار خارج شده و به سمت پایین میاد. اول شروع به قدم زدن داخل سالن می‌کنه و نمی‌تونم بفهمم دقیقا داره چیکار می‌کنه، اما همونطوری که گوش‌هام رو تیز کردم صدای پاش رو می‌شنوم که آروم آروم به سمت اتاقم پیش میاد و اونقدری جلو میاد تا بالاخره پشت در اتاق متوقف میشه. بلافاصله از جام بلند میشم، وسط تخت می‌شینم، کلید آباژور رو می‌زنم و منتظر می‌مونم تا بفهمم دلیل کارش چیه. وقتی سکوت طولانی میشه و اون هنوز همونطور پشت در اتاقم بی‌صدا می‌مونه بالاخره مجبور میشم که سکوت رو بشکنم. نگران ولی به آرومی صداش می‌زنم:

-گندم...تویی پشت در؟

خیلی آروم جواب میده:

-آره منم. تو بیداری سوزی؟ هنوز نخوابیدی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم به سرعت از جام بلند می‌شم، کلید برق رو می‌زنم، به سرعت به سمت در میرم و بایه حرکت در رو باز می‌کنم. بدون دعوت اما مستاصل وارد اتاقم میشه و در رو پشت سر خودش می‌بنده. متعجب نگاهش می‌کنم.

-گندم تو خوبی؟

-نه خوب نیستم سوزی.

-خوب نیستی؟ ببینم نکنه باز هم اون...

-اون نه...اون نه سوزی.

-پس کی؟ بهت گفته بود کارت داره، ظاهرا کار مهمی هم بوده. ببینم توی عرض این چند دقیقه چی بهت گفت و چی به سرت آورده که اینطور پریشونت کرده؟

-به جون تو سوزی کاری باهام نکرد، فقط اصرار داشت یه چیزی رو نشونم بده که نشونم داد تا باور کنم بعضی وقتها توی این خونه واقعا نسبت به اون بی رحمی میشه.

-خوب چی چی رو نشونت داد؟

-باور نمی کنی سوزی، امروز یه اتفاقی افتاد که بی جهت پای یه سری موضوعهای قدیمی وسط کشیده شد. آخه من یه بار بهش گفته بودم که توی تخت خوابش لباسهای زنونه دیدن...

-وای خاک عالم بر سرم! حتما گفتم هان؟

-نترس بابا نگفتم از تو شنیدم که. اون هم تموم ظنش به آسیه‌ی مادر مرده رفته بود. امشب من رو برد اون بالا جلوی چشم‌هام تشک تختش رو بالا زد و می‌دونی چی اونجا بود؟

-نه مگه چی اونجا بود؟

-فقط لباس‌های من! یه تاپ یه دوبنده‌ی ورزشی و یه دونه هم...البته به خودش هم گفتم اون کارش دیگه واقعاً خیلی زشت و دور از حیا بوده. وای خدایا من چقدر اون تاپم رو دوست داشتم! اون دوبنده رو یه بار بیشتر نیوشیده بودم. چقدر بخاطرشون غصه خوردم! بیچاره کبی می‌گفت کار از ما بهتر نه که لباس‌هام بی‌جهت از روی بند حیا طغیثون می‌زنه. می‌گفت نکنه یه از خدا بی‌خبری دشمنی می‌کنه میاد و لباس‌ها رو بر می‌داره که برات کاری کنه، مثلاً بخت رو ببند یه...وای خدایا از اون به بعد کبی تموم لباس‌هام رو توی زیرزمین خشک می‌کرد.

-تا الان واقعاً تموم مشکل تو این بوده؟ پیدا شدن چند تا از محبوب‌ترین لباس‌ها یا پاک و مبری بودن کامیار؟ که خب به امید خدا اون هم حل شد و رفت پی کارش؟

-نمی‌دونم، یعنی به نظر تو مشکل دیگه‌ای هست؟ می‌تونه باشه؟

-چی بگم والا اون رو دیگه باید از خود تو پرسید.

-وای سوزی من حال اصلا خوب نیست! دیگه حال خودم رو نمی فهمم. نمی دونم باید چیکار کنم تا این روح ناآروم یه کم آروم بگیره.

-تعجبی نداره. اصلا اگه خوب بودی تعجب داشت.

-ببینم تو امشب کامران رو دیدی؟ حالش چطور بود؟ منظورم اینه خوب بود؟ تو متوجه نشدی دردی داشته باشه یا...

-وای گندم بیچاره! این دیگه چه حال و روزیه؟! بیا اینجا. بیا جلوتر. بهم بگو تو امروز چت شه؟

-دیدمت وقتی داشتی می رفتی توی اتاقش. فقط بهم نگو نه که مبادا باوری که همیشه ازت داشتم توی نظرم بشکنه.

-تو درست میگی. داشتم می رفتم که ببینمش.

وحشت زده چشم بهم دوخته و می پرسه:

-چرا؟! چرا می خواستی ببینیش؟ نکنه تو هم نگرانش شدی؟ یعنی حالش انقدر بده؟

-وای گندم به خاطر خدا یه کم آروم بگیر. آره کامرانی که من دیدم هیچ شباهتی به کامران همیشگی نداشت. اما من نمی‌خواستم برم پیشش تا از اون در مورد حالش بپرسم. راستش فقط به این خاطر می‌رفتم اونجا که بهش بگم نگرانم، خیلی زیاد نگرانم! نگران تو گندم، آینده‌ی تو، چون احساس می‌کنم دلیل بد بودن حال اون هم فقط همینیه. می‌دونم اون هم دقیقاً نگران حال توئه و یه جورایی داره عذاب می‌کشه. واقعاً این رو نمی‌فهمی؟

چشم‌هاش رو می‌بنده. برای یه لحظه تصور می‌کنم دیوونه شده که اینطور سرش رو به یه سمت از شونه‌اش متمایل کرده و در حالی که از هیجان هر دو تا دستش رو مشت کرده و گذاشته وسط سینه‌اش با حالتی عجیب شروع به بو کشیدن می‌کنه.

-هیــــــــس... آروم‌تر سوزی! مگه متوجه نیستی اون بیدار شده؟ یه کم بو بکش. من بوی سیگارش رو دارم حس می‌کنم. اون داره سیگار می‌کشه مطمئنم. وقتی که سیگار می‌کشه آروم می‌گیره.

-خدا شفات بده دخترا! زده به سرت؟ سیگار دیگه کجا بود نصفه شبی؟

-من بردم براش چون سیگارها رو من پنهون کرده بودم. رفتم تمومشون آوردم و باز دوباره گذاشتم توی ظرف جا سیگاری چون می‌دونستم کامران من امشب برای تحمل دردی که می‌کشه به یه چیز قوی نیاز داره.

با دقت شروع به بو کشیدن می‌کنم. حق با گندمه. حالا دیگه من هم به وضوح بوی سیگارش رو احساس می‌کنم.

-کشتمش سوزی! من امشب اون رو کشتم! باید می کشتمش. اگه اون نمی مرد کامیار می مرد. وای خدایا اگه کامیار بمیره چی؟ نه نه اون نباید بمیره! اما من که کامران رو نکشتم. من...من...فقط خودم رو کشتم. اگه الان مردم چرا دارم نفس می کشم؟ اگه اون مرده چطوری سیگار می کشه؟ اگه کامیار بمیره...

دستش رو می گیرم و به سمت خودم می کشمش. سرش رو میون دامنم می ذارم تا راحت تر گریه کنه. شاید الان گریه تنها راه حل برای التیام زخم هاش باشه، زخم هایی که هنوز سر باز نکرده اما اثرات اون جراحات متعفن چرک آلود گندم من رو مبدل به موجود مفلوکی کرده که از فرط بی چارگی و درماندگی به من پناه آورده. این حد از درماندگی و معصومیتش قلب من رو سخت به درد میاره و در همون حال میگه:

-دلم براش تنگ شده سوزی. نمی دونستم اگه بره انقدر زود دلتنگش میشم، دلتنگ بوی دست هاش، عطر تنش، حتی صدای نفس هاش...

-پس بهش بگو. تا دیرتر از این نشده و کار از کار نگذشته بهش بگو که دوستش داری.

-سوزی تو فکر می کنی من واقعا انقدر دوستش دارم؟

-فکر نمی کنم، مطمئنم که دوستش داری و قبول کردن پیشنهاد کامیار فقط از سر ترحمیه که به اون داری.

وحشت زده سرش رو از روی دامنم برمی داره. صورتش خیس خیس! نگاهم می کنه و دردمندانه می پرسه:

-تو در مورد کامیار چی می دونی؟ من چرا باید نسبت به اون ترحم داشته باشم؟

-خودت خوب می دونی در مورد چی حرف می زنم گندم. موضوع بیماری کامیار موضوع کم اهمیتی نیست که به همین سادگی بشه ارزش چشم پوشید و گذشت. تو درد می کشی، زندگیت سخت میشه، عمری عذاب و نهایت در عین جوونی پیر میشی.

-پس تو هم می دونی؟

-می دونم و دقیقا به همین خاطر هم بود که تصمیم داشتم امشب برم پیش کامران و باهاش حرف بزنم.

-نه سوزی... تو این کار رو نمی کنی. خواهش می کنم! قسمت میدم به خاطر من این کار رو نکن. کامیار می میره! می دونی چند ساله با خودش مبارزه کرده و درد کشیده اما نداشته و نخواسته هیچکس حتی آقاش بدونه؟ پس خرابش نکن. به خاطر خدا، به خاطر من به هیچکس حرفی نزن، حتی به کامران.

-ولی آخه تو چی؟ چطور چشم هام رو ببندم و اجازه بدم بدبخت بشی؟

-بدبخت نمیشم چون اون قرار نیست بمونه و من رو به آتیش خودش بسوزونه. اون داره میره. کارهای رو ردیف کرده و به زودی از ایران میره، برای همیشه! اون هم به دورترین نقطه‌ی دنیا چون نمی‌خواد کسی شاهد مرگ رقت‌انگیزش باشه.

بیچاره کامیار درست شبیه همون عقابیه که دلش می‌خواد توی اوج بمیره نه کنج قفس، اون هم در حالی که تموم بال و پرش ریخته و زشت و به شدت قابل ترحم شده. نمی‌خواد کسی شاهد مرگ دردناکش باشه. وای خدایا مرگ در عین جوونی واقعا وحشتناکه! شاید این آخرین فرصت اون باشه، آخرین فرصتش رو ازش نگیر سوزی. التماس می‌کنم به کامیار رحم کن و به کامران حرفی نزن!

"جهاندار"

بی‌رمق پلک چشمانش را که می‌گشاید، تجسم دخترکی زیبا که پیراهن بلند زرد رنگ بر تن دارد و گیسوانش چونان آبخاری سحرانگیز از دو سمت سرشانه‌های ظریفش آویخته و تا روی قسمت‌های باز یقه‌ی پیراهنش جاری شده و لبخندی دلنشین بر روی لب‌های گلبهی رنگش نشسته و عطر گل یاس رازقی از سرتاسر وجودش همراه با هر بار نفس کشیدن وبالا و پایین شدن سینه‌ی خوش تراش این تندیس آسمانی در فضا جاری شده پیرمرد را طوری دچار شک می‌کند که لحظه‌ای با خود می‌گوید:

"این فرشته‌ی زیبای آسمانی که اینگونه آرام و با طمانینه کنار تخته ایستاده و اینگونه تماشا می‌کند و فروغی که از میان چشمانش ساطع است بسیار شبیه گندم من است. نه خدایا به گمانم راستی راستی که این گندم من است! وگرنه که جز گندم من، این فرشته‌ی زمینی، در تمامی

کائنات چه نیرویی وجود دارد که تا این حد وجودم را به وجد بیاورد و لب‌هایم را به خندیدن وا داشته و چشمان بی‌فروغم را اینگونه نور باران کند؟

به آرامی صدایش می‌زند:

-گندمم؟

فرشته‌ی زرد پوش با شنیدن صدایش یک گام به سمت جلو برمی‌دارد، خودش را به تخت و به او رسانده، یک دستش را گرفته و لب روی دست‌های خشک پیرمرد می‌ساید.

-الهی قربونتون برم آقا جون! بالاخره بیدار شدین؟

-تو خیلی وقته که اینجا یی؟

-خواب بودین دلم نیومد بیدارتون کنم. یه کم منتظر موندم تا بیدار شین.

-خسته شدی باباجان.

-خسته نشدم. بارها بهتون گفتم من وقتی با شما و کنارتونم خسته نمیشم.

-کامیار؟!

-اون بالاست. یه کم دیگه اون هم میاد پیشتون.

-خوشگل شدی. این پیراهن زرد رنگ خیلی بهت میاد!

-هدیه‌ی کامیاره. امروز صبح بهم داد تا بپوشم. فکر کنم...

-درسته. این پیراهن فائقه‌است. توی سفری که با هم رفتیم فرانسه براش خریدم. اون هم وقتی این پیرهن رو تنش می‌کرد به اندازه‌ی تو زیبا و خیره‌کننده میشد. خیلی خوبه که کامیار تونسته هنوز این رو پیش خودش نگه داره.

-راستش من همش نگران بودم مبادا شما از این کار خوشتون نیاد و خدایی نکرده عصبانی یا ناراحت شین. اما...

-چرا باید ناراحت شم دخترم؟ باور کن این پدرسوخته اگه توی عمرش یه کار درست و به جا انجام داده باشه اون کار دقیقاً همینه.

-خیلی خوشحالم که خوشتون اومده.

-خوشم اومد، خیلی خوشم اومد! راستی بیا جلوتر، خیلی وقته که منتظرت بودم تا بیای و هدیه ی ازدواجتون رو بهت بدم. راستش هدیه ی افرا رو پیشتر بهش دادم، اما تو رو ندیدم.

-من رو ببخشین آقاجون. راستش یه کم سرمون گرم بود، منظورم به خودم و کامیاره. می دونم نسبت به شما کم لطفی شده، اما باور کنین هدیه لازم نبود. شما این سال ها همیشه به من لطف داشتین. هدیه لازم نبود واقعاً.

-با من تعارف نکن. گفتم بیا جلو...جلوتر...

گندم یک گام بیشتر به او نزدیک می شود و او محکم تر دست او را می فشارد. جعبه ی فاخر هدیه را با عشق به او می سپارد و او در کمال قدردانی هدیه اش را می گیرد. هنوز فرصتی پیدا نکرده تا در جعبه را بگشاید که پیرمرد می گوید:

-تو از انتخاب کامیار راضی هستی؟ منظورم اینه توی این مدت خدایی نکرده کاری نکرده که...

-نه آقاجون باور کنین من از انتخابم کاملاً راضی ام. مطمئنم توی دنیا هیچ مردی جز اون وجود نداره که بتونه قلبم رو تسخیر کنه و اینطور من رو به وجد بیاره. من با اون احساس خوشبختی می کنم. دیشب ازم دعوت کرد بریم بیرون. برای اولین بار با هم رفتیم بیرون و یه شام رمانتیک دو نفره رو تجربه کردیم. وای می تونین تصورش رو بکنین آقاجون، دیشب یکی از قشنگ ترین شب های زندگی من بود! بعد در کمال ادب من رو از کامران خواستگاری کرد. امروز صبح هم وقتی که این هدیه ی قشنگ رو بهم داد، منظورم به همین پیرهنه که می دونستم یادگار عزیزترینشه، اما با این حال اون این رو به من داد و ازم خواست که تن کنم. این نشون میده که اون هم خیلی

دوستم داره، وگرنه چرا باید یه همچین یادگار عزیز و ارزشمندی رو به من هدیه بده؟ به نظرتون با وجود یه همچین مردی میشه که احساس خوشبختی نکرد؟

لب‌هایش به خنده گشوده می‌شود و از ته دل می‌گوید:

-خدا رو شکر! همش با خودم فکر می‌کردم نکنه کاری کرده باشم که اگه یه وقت سرم رو روی زمین گذاشتم...

صدای چرخش دستگیره‌ی در و به دنبال آن گشوده شدن آن، پیکر بلند قامت مردی را در میان چهارچوب خود به ترسیم می‌کشد. گندم برای لحظاتی انقدر گنگ و بی‌حواس می‌شود که احساس می‌کند طاقت ندارد حتی به اندازه‌ی دقایقی کوتاه و زودگذر در خلوت دردآلودش همراه با او و در کنار او به سر برد. زین جهت از جهاندارخان عذر خواسته و قصد دارد که هر چه سریع‌تر آن‌ها را ترک گفته و برود تا جان دردمندش را از وادی که ناغافل درون آن گرفتار آمده نجات بخشد. اما کامران با یک حرکت سریع بازویش را تحت اسارت خود در آورده و نجوا می‌کند:

-بمون گندم! یه دقیقه به من گوش بده.

گندم به ناچار کناری می‌ایستد و جعبه‌ی جواهر را روی سینه‌اش گذاشته و شروع به فشردن آن روی استخوان جناق سینه‌اش می‌کند. کامران می‌گوید:

-همین الان ترابی تماس گرفت گفت کارهای مربوط به آزمایش انجام شده. سر ساعت مقرر می‌تونیم بریم و آزمایشات رو بدیم. در ضمن، جواهرفروش همین الان اومد. الان توی سالنه منتظره که برای انتخاب حلقه‌ها پیشش برین.

نفسش را به سختی خارج کرده و بدون آن که توان نگاه کردن به چشمانش را داشته باشد زیر لب
و به آرامی می‌گوید:
-ممنونم کامران.

"گندم"

کبی یه حلقه رو گرفته توی دستش و با تحسین و راندازش می‌کنه و بعد سعی می‌کنه اون رو به
زور توی یکی از انگشت‌های دستش فرو کنه و چون موفق نمیشه، به همون نیمه راه انگشت
کوچیک دست چپش راضی میشه. دستش رو بالا می‌گیره، انگشتش رو از همونجا نشونم میده و
میگه:

-ببین گندم ننه این چطوره؟ نگاهش کن مَثِ غنچه‌ی گل ختمیه. الله اکبر عجب نگینی داره! چه
برقی هم می‌زنه!

چشم غره‌ای به سمتش میرم و اون هم خیلی زود متوجه‌ی کراحت کارش میشه. انگشتش رو به
سختی از میون انگشتش در میاره و در حالی که داره اون رو سر جای اولش می‌ذاره زیر لب و
غرولندکنان میگه:

-نمی‌خوای که نخواه! خلاق هر چی لالق (خلاق هر چی لایق).

منظور حرفش و معنی اون لب و لوجه‌ی آویزونش رو به خوبی متوجه میشم. تموم دلخوری‌ش از حلقه‌ی ظریفیه که انتخاب کردم. انگاری که این حلقه خار شده رفته توی چشمش! سوزی گوشه‌ی چادر گلداری که دور کمرش رو باهاش بسته رو می‌گیره و به آرومی کنار گوشش می‌گه: -کوتاه بیا کبری خانوم. بذار هر چی رو که خودش دوست داره انتخاب کنه.

سگرمه‌هاش رو تلخ در هم می‌کشه و زیر لب کنار گوش سوزی، مثلاً طوری که من نشنوم می‌گه: -انتخاب خودش که از انتخاب شوهرش پیداست. تو رو خدا یه نیگا بنداز به اون حلقه ببین آخه چی انتخاب کرده میون این همه انگشتر یکی از یکی قشنگ‌تر! چشم بازار رو کور کرده! به اون هم میشه گفت حلقه؟ نمی‌دونم ملاحظه‌ی کی رو می‌کنه! یکی نیس بش بگه جوونمرگ شده بابا مگه این‌ها ندارن که اینطور ملاحظه می‌کنی؟ چس مثقال که وزنشه، رنگش هم سفید عینهو آب دهن مرده! ببینم ننه مگه اصلاً طلا هم سفید میشه؟ نه حتم دارم نقره‌ان اینا.

خوبه که با اومدن کامران و افرا بالاخره ساکت میشه. وقتی میبینه حلقه‌ای هم که افرا انتخاب کرده کم از حلقه‌ی من نداره انگاری که یه کم ته دلش آروم می‌گیره و سوز دلش می‌افته. خلاصه که انگار قراره که زندگی من حالا حالاها این شکلی باشه! واقعاً دیگه نمی‌دونم بهونه‌ها و وسواس‌های کبی رو کجای دلم بذارم. امروز صبح با گوش‌های خودم شنیدم که داشت چطوری به غلامعلی عجز و لابه و شکایت می‌کرد. نیست که هیچ رقمه دلش به ازدواج من و کامیار رضا نیست، به خاطر همین هم به هر بهونه‌ای به هر چی گیر میدده. داشت بهش می‌گفت:

-قسم می‌خورم که این پسره فقط جهت اینکه این خونه رو از دست گندم در بیاره راضی به این ازدواج شده وگرنه که از کجا معلوم یه دو روز دیگه که دختره شکمش بالا اومد خونه رو از چنگش در نیاره و بچه به بغل آواره‌اش نکنه؟

من اون موقع دلم به حال کامیار واقعاً سوخت! از طرفی دلم بیشتر به حال خودم می‌سوزه که وقتی افرا درشت‌ترین سیب داخل ظرف میوه رو انتخاب کرده و به کامران می‌سپاره و با ناز و کرشمه می‌گه:

-عشقم این رو پوست کن تا با هم بخوریمش.

انگاری که یه تیغ برداشتن و فرو می‌کنن توی قلبم! وای خدایا من بیچاره چرا به اون حسادت می‌کنم؟ یه نگاهی به دست‌های کامران می‌ندازم که سیب رو پوست می‌کنه و یه بغض توی راه گلوم می‌شینه. چقدر دست‌هاش رو دوست دارم! دست‌هایی رو که شب‌هایی که از فرط بی‌خوابی دیوونه می‌شدم هزار بار از خدا آرزوش رو می‌کردم که خدایا ای کاش این دست‌ها تا آخر دنیا مال من باشه! ای کاش صاحب این دست‌ها...

اسمم رو که صدا می‌زنه یه مرتبه دلم می‌لرزه. سرم رو بلند می‌کنم و برای یه لحظه باهاش چشم توی چشم می‌شم. یه تیکه از سیب رو سر چنگال به سمتم گرفته و انگار فهمیده خوردن یه تیکه از سیبی که با دست‌های مهربون اون پوست گرفته شده و دلی که یه حفره وسطش افتاده و این حفره همینطوری به هر دلیل و با بهونه و بی‌بهونه در حال پیشرویه و رفته رفته همینجوری داره دهنه‌اش باز و بازتر میشه می‌تونه با دلم چیکار کنه. تیکه‌ی سیب رو ازش می‌گیرم و یه لبخند گس و یه تشکر خشک و خالی تنها چیزیه که در مقابل سخاوت بی‌حدش می‌تونم ارزونی کنم. تکه‌ی سیب رو داخل دهنم گذاشتم و همون موقع به سرعت سرم رو زیر می‌ندازم تا وقتی تصویر جلوی چشم‌هام رفته رفته از اشک تار و تارتر میشه و فقط کافیه یه پلک بزنم تا احساسم یه بار دیگه به دست اشک‌های رسوا خودش رو لو بده کسی متوجه‌ی احوالاتم نشه و بعد به دست‌های ظریف افرا خیره می‌شم که گره خورده به دست‌هایی که آرزوش فقط سهم من بود.

یاد اون اون روز بارونی می‌افتم، وقتی که دسته‌ی چترش رو محکم توی دستم گرفته بودم و دستم از شدت سرما حسابی سرخ و ورم کرده بود. وقتی انگشت‌های مثل ساقه‌های عشقه دور دستم پیچید و من اون لحظه حتی خودم رو هم فراموش کردم چه برسه به سرما! این دست‌ها، دست‌های خداوندگار من بود. تقدیر چه راحت تونست خدای من رو ازم بگیره! وای خدایا چی به سر من بیچاره اومده؟! نکنه که قراره دنیام تا ابد این شکلی بمونه؟ من بیزارم از دنیایی که خلاصه شده باشه توی بدی و پلیدی و شرارت. پس چرا اینطور پلید شدم؟ چرا از افرا بدم میاد، اونقدر که احساس می‌کنم کم کم دارم ازش متنفر میشم و توی دلم آرزو می‌کنم که ای کاش اون بمیره! کاش تموم بشه این افکار سیاه مسموم و پایان بگیره و خراب بشه روزهایی که داره ذره ذره جونم رو می‌گیره! نمی‌دونم اگه همین موقع مهدی پسر انیس از وسط حیاط عمارت فریاد نکشیده بود و همه رو خبردار نمی‌کرد که ماشینی که قراره بیاد و ما رو به آزمایشگاه ببره از راه رسیده، تا کجای دنیا قرار بود با افکار شومی که توی سرمه و با اون تیکه سیبی که هنوز توی دهنمه و حتی قدرت بلعش رو ندارم دست‌هایش رو تماشا کنم. کامیار از پشت سرم و از سمت بالا به سمت پایین خم میشه و به آرومی یه بوسه روی موهام می‌ذاره و کنار گوشم لب می‌زنه:

-خانومم شما نمی‌خوای آماده بشی؟

کامران طوری بی‌قرار از جاش بلند میشه که کارد و چنگال هم زمان و پر صدا روی زمین سقوط می‌کنه. می‌دونم وقتی تنها پوست کندن یه سیب با دل من چه کرده اینطور بوسیدنم و خانومم صدا زدنم هم با دل اون قراره که چیکار کنه!

هر کس به سرعت به یک سمت میره و آماده‌ی رفتن میشه. آقای ترابی که تازه از راه رسیده از اتاق آقا خارج میشه و مشغول نوشتن چک جواهر فروشه که به راه می‌افتم اما قبل از رفتن موکد بهمون میگه:

-لطفاً هر برنامه‌ای که دارین تا غروب تمومش کنین. جهاندارخان فرمودن می‌خوان که امشب همگیتون رو با هم ببینن. ظاهراً حضور همه راس ساعت مقرر بسیار مهم و الزامیه. احتمالاً کار خیلی مهمی باهاتون دارن. منظورم با شما هم هستا...دختره! گندم! حواست کجاست عروس گیج و بی‌حواس...

دور تا دور تختش حلقه زدیم. با اینکه سوزی کاملاً حس کرده امروز حال آقام همچین چنگی به دل نمی‌زنه اما طبق خواسته‌اش همگی به دیدنش رفتیم. به سختی سعی می‌کنه که بشینه که کامران کمکش می‌کنه. یه کم توی جاش جا به جا میشه و با چند تا تک سرفه صداس رو صاف می‌کنه، نگاهی به همگی می‌نداره و میگه:

-خدا رو شکر که اونقدری عمرم به این دنیا بود که بمونم و توی یه همچین شبی شاهد باشم که تک تک عزیزهام دورم جمعن. اگه امشب آخرین شب زندگیم باشه باز هم بایستی شکرونه داد چون حالا دیگه می‌تونم با آرامش بارم رو ببندم و برم...

کامران تک سرفه‌ای می‌کنه و میگه:

-دور از جون آقاجون این چه حرفیه که می‌زنین!

آقای ترابی در ادامه‌ی حرف کامران میگه:

-ناسلامتی امشب همه اینجا دور هم جمعیم که فقط حرف‌های خوب و خبرهای عالی بشنویم عامو.

کبی دماغش رو محکم بالا می کشه و با گوشه‌ی روسریش اشک‌های روی صورتش رو پاک می کنه .

-الهی دشمن‌هاتون بمیرن آقا! ایشالا که صد و بیست سال عمر با عزت نصیبتون بشه. الهی کبری نباشه بمیره و این حرف‌ها رو نشنوه.

آقا یه کم چشم‌هاش رو مچاله می کنه و ازش می پرسه:

-گریه نکن کبری، امشب گریه هیچ شگون نداره. راستی، غلامعلی کجاست؟ من نمی بینمش؟

-والا از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون. مرد بیچاره از صبح افتاده به جون باغچه‌ها. انگاری که یه گله گاو رو ول کردن وسط باغچه و یه دنیا گل رو تار و مار کردن. از توی استخر بگیر تا اون سر حیاط، اصلاً یه وضعیه به خدا! کار این تیرغیب خورده میتیه (مهدی) بچه که نیست روم به دیفار (دیوار) دور از روی همگیتون طاعونه! وباست!

-جلدی یکی رو بفرس پیش بگو ول کنه اون باغچه رو. بگین آقا گفته امشب شهر مهربرونه. مگه بدون حضور غلامعلی اصلاً ممکنه؟

کامیار به سرعت دست به کار میشه و میگه:

-من همین الان میرم دنبال غلامعلی.

بعد از رفتن کامیار آقا شروع به حرف زدن می کنه.

-همونطور که می‌دونین هر چیزی آدابی داره. یکی از آداب و شروط قبل از عقد بحث مهریه‌است. امشب خواستم همه‌تون اینجا باشین تا در حضور همه مهر عروس‌های گلم رو با رضایت خودتون تعیین کنیم.

افرا رو به کامران می‌کنه و می‌پرسه:

-آرش چی رو؟!

-مهر عزیزم، منظور یه توافقی بین عروس و داماده قبل از جاری شدن صیغه‌ی محرمیت و پیوند اون دو تا. یه چیزی مثل ضمانت یا چطور بگم...یه پشتوانه. پشتوانه‌ای که شاید به مرد اجازه نده حد و حدودش رو فراموش کنه و یه سری ضوابط رو نسبت به حقوق زن نادیده بگیره.

-حالا واقعا لازمه این؟ باید حتما پشتوانه باشه تا یه مرد رو مجبور کنه و بدونه که هر زنی برای خودش حق و حقوقی داره که باید محترم شمرده شه؟

-حق با تونه اما اینجا توی این مملکت طبق یه سری سنت و رسوم و شرط عرف و شرع بله من فکر کنم که لازمه.

-حالا چی هست این پشتوانه؟ پول؟ طلا؟

-هر دو موردش میشه. حتی خیلی چیزهای دیگه هم هست. هر چیزی که زن از مردش بخواد.

-مثلاً دست و پا؟

-چی؟! این دیگه از کجا در اومده افرا؟!

افرا با خنده‌ی لوندانه‌ای میگه:

-یه بار از اکرم شنیدم. البته اون موقع که این رو می‌گفت فکر کردم فقط یه شوخیه، اما فیروزه هم حرفش رو تایید کرد.

ترابی قهقهه‌ای سر میده و میگه:

-چیه باباجون؟ نکنه یه دست و یه پای کامران رو... ببخشین منظورم همون آرشه، بابت مهریه می‌خوای!

خودش رو به کامران می‌چسبونه و میگه:

-نمی‌دونم اگه واقعاً امکان داشت این خیلی خوب بود. اون وقت دیگه آرش تا ابد مال خودم میشد. چون اینطور که شنیدم به مردهای ایرانی زیاد اطمینانی نیست. به قول کبری خانوم شلوارشون که دو تا شد...

تموم نگاه‌ها به سمت کبی نشونه میره و بیچاره کبی کم مونده که از شدت شرم پس بیفته!
حسابی سرخ میشه و سعی می‌کنه هر طوریه افرا رو ساکت کنه و من دلم می‌خواد که از خجالت
زمین دهن باز کنه و درسته قورتم بده! اصلاً نمی‌دونم کی و کجا تونسته افرا رو تنها گیر بیاره و
چطور این‌ها رو بهش گفته و اصلاً چه لزومی داشته گفتن این حرف‌ها! وای کبی وای کبی...

همین موقع در اتاق باز میشه و کامیار همراه غلامعلی داخل میشن. غلامعلی به سمت آقا میره،
دستش رو می‌گیره و می‌بوسه. آقا شروع به احوالپرسی از غلامعلی می‌کنه که آقای ترابی این بار پر
شور و با خنده رو به من می‌کنه و می‌پرسه:

-گندم تو بابت مهریه چی می‌خوای؟ ببینم نکنه تو هم یه دست و یه پای کامیار رو؟

کامیار با چشم‌هایی از شدت تعجب گشاد شده می‌پرسه:

-ببین ما یه چند دقیقه اینجا نبودیم چه اتفاق‌هایی افتاده؟ واسه‌ی خودتون بریدین و دوختین
دیگه؟!

رو به من می‌کنه و می‌پرسه:

-گندم تو واقعا از من یه دست و یه پا می‌خوای؟

می‌خندم و میگم:

-نه! من برای زندگی با کامیار به پشتوانه‌ی قوی‌تری نیاز دارم.

ترابی می پرسه:

-مثلا چقدر قوی؟ نکنه دو تا دست و دو تا پا؟

دستم رو به سمت دسته‌ی موهای کامیار جلو می‌برم، موهایش رو میون مشتم می‌گیرم و میگم:

-نه فقط همین. موهایش! من بابت مهرم موهای رو می‌خوام کامیار...فقط موهای!

اخم قشنگی می‌کنه و میگه:

-بابا بی خیال دختر! یه کم انصاف رو از جاری بزرگتر یاد بگیر. ببین چطور شرایط رو برای جوون‌ها سخت می‌کنن. بنده‌ی خدا همش یه دست و یه پا می‌خواد نه بیشتر! بابا جهنم ضرر، یه دست و یه پا، یه چشم م‌روش خوبه؟ خلاص! صلوات!

شلیک خنده و بعد از اون حرف آخر آقام بهت عجیبی رو توی جمع حاضر ایجاد می‌کنه. عده‌ای خوشحال، اما عده‌ای مردد میشن. ختم کلام آقا به اونجایی منجر میشه که میگه:

-به امید خدا همین فردا مراسم عقد جاری میشه. ترابی یه زحمتی بکش بابا برای فردا عاقد رو خبر کن.

"کامیار"

گرمی هوا رو بهونه می‌کنه و به سمت تراس میره. ترابی با اشاره‌ی چشم و ابرو حالیم می‌کنه که حرف‌های زیادی برای گفتن داره. لاجرم از جا بلند میشم و به سمت تراس میرم تا اون هم کمی بعد میون تراس، طوری که دیگران متوجه نشن خودش رو به من برسونه. خوشبختانه بقیه چنان مشغول حرف زدن و پذیرایی از خودشون که متوجه‌ی هیچ چیز غیر عادی نمیشن. پام رو که توی تراس می‌ذارم گندم رو می‌بینم که کنار شمعدونی‌ها کمی خم شده، آرنج یه دستش رو روی لبه‌ی کوتاه هره گذاشته و چونه‌ی خوش فرمش رو هم گذاشته روی دستش و زل زده به وسط حیاط. خیلی زود متوجه‌ی ورودم میشه، دستش رو از روی لبه‌ی هره برداشته، به سمتم چرخ می‌زنه و با لبخند میگه:

-اچه تو هم اومدی؟

خودم رو بهش می‌رسونم و می‌خوام که بغلش کنم که از شدت درد هیمی می‌کشه. می‌دونم که اثر جای سوزن سرنگیه که امروز توی آزمایشگاه به دستش زدن. قبلاً گفته بود که یه قسمت از دستش حسابی متورم شده و رو به کبودی زده. بهش میگم:

-آخ من رو ببخش عزیزم. اصلاً یادم نبود دستت درد می‌کنه. ببینم حالا خیلی دردت اومد؟

یه سرخی دلپذیر روی گونه‌اش می‌دوه و میگه:

-نه بابا خودت رو ناراحت نکن. زیاد هم دردم نگرفت.

-گندم بذار جاش رو ببینم.

-نه ولش کن کامی. گفتم که زیاد هم مهم نیست.

دستش رو می گیرم و زل می زنم به جای سوزنی که رفته رفته دورش رو حلقه ی نیلی رنگی احاطه می کنه. لب هام رو روی اون قسمت می دارم و میگم:

-بذار یه دونه ماچش کنم ببین چطور خوب خوب میشه.

دستش رو عقب می کشه و میگه:

-مگه من بچه ام؟! بچه گول می زنی؟

-نه خودم رو گول می زنم. داره دلم پر می کشه واسه ی بوسیدن! فقط نمی دونم چطوری تا فردا

...

با مشت ظریفش آروم وسط سینه ام می کوبه:

-برو برو کامیار انقدر خودت رو بهم نچسبون. زشته به خدا یکی می بینه اون وقت خیال بد می کنه. می گم بکش کنار خودت رو!

-می ترسی کی ببینه؟ کبی؟ دیدی امروز چه تخت دونفره ای براشون سفارش داده بود؟ واسه ی همه ننه است به ما که می رسه میشه زن بابا. واسه اون ها سفارش تخت دو نفره میدی، به من که می رسه به زنم یاد میدی مرغ باشه! کجای این انصافه آخه؟ قربون برم خدا رو، یک بوم و دو هوا رو!

اخم‌هاش رو شیرین در هم می‌کشه و میگه:

-راست می‌گیا...من نمی‌دونم مگه قراره اینا راستی راستی چند وقت دیگه اینجا بمونن که تازه
واسشون تخت هم سفارش دادن؟ نمی‌فهمم مگه این‌ها توی مملکت خودشون کار و کاسبی
ندارن؟ خونه زندگی ندارن؟ تخت ندارن...

-نکنه تو حسودیت شده به تختشون؟!

-من چرا باید حسودی کنم؟! مگه من تخت ندیده‌ام؟

-راست میگی والا اصلا به ما چه؟ ما که خودمون یه تخت خیلی قشنگ داریم!

-کو؟ کجاست؟

-اون بالا توی اتاق من.

-منظورت به تخت یه نفره‌ی بی‌ریخته؟

-به نظرت همیشه روی تخت یه نفره‌ی بی‌ریخت خوابید؟

-نخیر همیشه. تو اصلا اون تخت رو دیدی؟ ندیدی که، فقط یه چیزی در موردش شنیدی. وای کامیار نمی‌دونی چه تاجی داشت لامصب! لمسه‌ی زرشکی تند هزار تو، نگین وسط مخمل زرشکیش همینجوری برق برق میزد! خوشخوابش رو که دیگه نگو... کبی می‌گفت آقام خواسته تا بهترین خوشخواب بازار رو برای عروس تحفه‌ی فرنگیش سفارش بدن. اصلا به من چه که روتختیشون هم دانتل بود...

-گندم وقتی حسود میشی به خدا خیلی جیگر میشیا! میگما حالا تو بیا یه بار تخت خودمون رو امتحانش کن بهت قول میدم همچین بد هم نباشه. شاید هم که خوشت اومد.

-تو خیلی بی‌حیا شدی کامیار!

-چرا؟ چون از زخم می‌خوام بیاد و تخت رو با هم امتحان کنیم؟

-به همین خیال باش! الان هم اینطور خودت رو بهم نچسبون. میگم زشته... زشته دیگه... برو!

-میرم، به جون تو میرم! فقط بذار یه کم این زیر گردنت رو بو کنم... بهت قول میدم بوست نمی‌کنم، فقط بوش می‌کنم... هوممم...

-بسه...بسه...

با صدای تک سرفه‌ی ترابی صورتم رو از میون گودی گردنش بیرون می‌کشم. گندم که از شدت شرم سرخ سرخ شده در حالی که گوشه‌ی دامنش رو گرفته و میون مشت‌هاش مچاله می‌کنه سرش رو زیر می‌ندازه و از کنارم می‌گذره و زیر لب می‌گه:

-بی آبرو! همین رو می‌خواستی؟!

و به سرعت به سمت داخل عمارت برمی‌گرده.

ترابی لبخند موزیانه‌ای روی لب داره و سعی می‌کنه با خاروندن یه گوشش به روم نیاره که متوجه‌ی چه چیزی شده. اما می‌دونم از دیدن ما دو تا توی اون حالت چه تصویری کرده که یه مرتبه از جفت گوش‌هاش گرفته تا پس کله و پوست براق سطح فاقد موی روی سرش اونطور سرخ شده.

سعی می‌کنم حواسش رو با یه چشمک پرت کنم.

-چی شد ترابی؟

-حل شد. شانسست گفته. مشتری دست به نقده. بیا و پای این وکالتنامه رو یه امضا بندار تا فردا در اسرع وقت ترتیبش رو بدم.

-ببین ترابی قبلا هم بهت گفتم من عجله دارم و پول لازمم. تا گلو زیر بار قرضم! اونقدر که خودت هم خوب می دونی اگه انقده لنگ پول نبودم محال بود اون زمین‌ها رو اینطور مفت و مسلم زیر قیمت واقعی‌ش رد کنم بره.

-می‌دونم پسر. گفتم که فردا حله. تو بسپار به من، خیالت راحت باشه.

"غلامعلی"

-نمی‌پوشمش. به قرآن مجید اگه بمیرم هم محاله که اون رو بپوشم.

-تو بی جا می‌کنی! مگه با توئه؟

-پس با کیه؟ اگه عروس تویی، این مراسم هم مال توئه بردار خودت اون پیرهن رو تنت کن. اما کبی خانوم فکرش هم نکن که من این رو تنم کنم.

-چرا آخه؟ ببین چقدر قشنگه!

-نمیگم قشنگ نیست، میگم خوبیت نداره. مگه چه خبره؟ یه مراسم ساده که دیگه این همه دنگ و فنگ نداره. لباس‌های افرار رو دیدی؟ وقتی داشت می‌دادش به انیس تا براش اتو بزنه فقط یه

کت و دامن ساده و شیک بود همین. اون وقت توقع داری این پیرهن رو تن بزنی با اون گل‌های صورتیش؟ بعد هم لابد همینجوری راه بیفتی دور عمارت که مثلاً همه باور کنن عروسم من؟

-تو چیکار به افرا داری؟ اون که اهل اینجا نیست، چه می‌دونه رسم و رسومات ما چیه. میگن شگون نداره، دختر باس با لباس سفید سر سفره‌ی عقد بشینه.

-لباس سفید یعنی این هان؟

-پس چی! همینه دیگه! یه نگاهی بهش بنداز. به خدا مردم از خجالت تا به محبوبه خانوم مادر پارسا رو بندازم که چند ساعته این رو واست بدوزه. خدا خیرش بده، زن بیچاره دست تنها پا شده رفته بازار با سلیقه‌ی خودش پارچه گرفته برداشته آورده یه شب تا صبح چشم انداخته تا این لباس رو به موقع آماده کنه. آخه فقط این نیست که، اعظم ملی خانوم رو بگو...

-اعظم ملی خانوم دیگه کیه؟

-وا چطور یادت رفته اعظم دختر ملی رو! همونی که توی قم یه سالن آرایشگاه بزرگ داره.

-نگو کبی که اعظم رو ام از قم کشوندی تا اینجا که یه وقت...

-نه به جون تو کور شم اګه این کار رو کرده باشم! دیروز دم غروبی ملی خانوم رو دیدم بهش گفتم فردا شب مراسم عقد کنون گندم و کامیاره. نمی‌دونی چقده خوشحال شد! گفت دخترش اعظم چند روزه اومده تهرون، گفت می‌فرستدش که بیاد و همچین یه دستی روی سر و صورتت بکشه.

-وای کبی! تو رسماً می‌خوای من رو بکشی!

صداش که یه مرتبه اونطور بلند شده کم مونده که دیگه هوار بکشه. دیگه نمی‌تونم اینطور ساکت بشینم و لب روی لب بذارم و همینجوری شاهد یکی به دو کردنشون بمونم و بالاخره مجبور به مداخله میشم:

-لا اله الا الله...استغفرالله ربی اتوب الیه...خبر مرگم اومدم یه ساعت سرم رو بذارم بکپم! باز چتون شده مثل خروس جنگی یه ساعته می‌پرین به هم؟ والا که خوبیت نداره. صداتون کل عمارت رو برداشته...

-حالا که اینطور شد نه اون لباس رو می‌پوشم، نه کسی حق داره پاش رو بذاره اینجا. مگه من عنتر و منتر شمام آخه؟!

کبری عصبی، برافروخته، ناله کنون و بر سینه زنون چادرش رو برمی‌داره و می‌خواد که بره.

-به جهنم سیاه که نمی پوشیش! به درک اسفل السافلین که دوست داری عینهو بیوه‌ها بری خونه‌ی بخت. بدبخت خوبی بهت نیومده چشم سفید خیره سر! از این ساعت به بعد دیگه نه من نه تو. کبی دیگه برای تو مرده! تو هم برای من مردی! والسلام...ختم کلوم.

از در که بیرون میره گندم لب‌هایش رو محکم روی هم گذاشته و کم مونده که بزنه زیر گریه. بهش میگم:

-خو آخه سر بزرگ، خدارو خوش نمیداد دختر! چرا انقده با این پیرزن بیچاره جر می‌کنی؟

-من جر می‌کنم؟ خوبه خودت اینجا بودی غلامعلی، شاهد بودی که چی‌ها ازم می‌خواد.

-خب بخواد. بابا جون هر چی نباشه اون هم مادری دیگه. یه دنیا آرزو واست داره. حق نداره که بخواد دخترش رو با لباس سفید ببینه و روونه‌ی خونه‌ی بخت کنه؟ درسته تو رو اون به دنیا نیاورده، اما زحمت بزرگ کردنت رو که کشیده، نکشیده؟ به خاطر خدا یه کم با دلش راه بیا تو هم. می‌دونم پیر شده بی‌حوصله‌است، ناخوش احوال هم که هست. خدا رو خوش نمیداد تو هم اینطور تن و بدنش رو بلرزونی. یه وقت می‌افته یه چیش میشه اون وقته که دیگه آب ریخته رو همیشه جمعش کرد.

بعضش رو قورت میدی و میگه:

-غلامعلی یعنی تو هم میگی این لباس رو بپوشم بعدش هم اجازه بدم اعظم بیاد یه قابلمه بکاره وسط سرم این هوا؟

-بپوشش بابا مگه چه عیبی داره؟ هر چی به عالمه، به آدمه. بپوش بذار دل این هم خوش باشه.

لباس رو از روی مبل برمی‌داره و یه دستش رو روی گل‌های صورتی جلوی پیرهن می‌کشه. بعد میره و جلوی آینه لباس رو می‌گیره جلوی خودش و زل می‌زنه به عکسش توی آینه که هیچی از قرص قمر توی شب چهاردم ماه کم نداره.

"کبری"

تماشاش می‌کنم و همینطوری گوله به گوله اشکم میاد به پنهایی صورتم. هر کار می‌کنم نمی‌تونم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. باور نمی‌کنم اینی که جلوی روم وایساده و از وقتی که دیدمش هزار بار ذکر "فتبارک الله احسن الخاقین" و چهار قل خوندم و توی شش جهت فوت کردم براش، اینکه مثل ماه شب چارده وسط آسمون عمارت اینجوری شفق شفق می‌زنه گندم منه! همونی که عمرم و جونم و جوونیم رو به پاش ریختم تا به ثمر برسه. الله اکبر! یعنی از کی انقده بزرگ شد، انقده خانوم، انقده خوشگل!

انیس دنبال ظرف اسفند می‌گرده، توی همون حال یه سیخونک دیگه بهم می‌زنه و در حالی که بالاخره ظرف اسفند رو پیدا کرده بهم میگه:

-دیگه بسه زن! پاشو اشک‌هات رو پاک کن یه آبی به اون صورتت بزن لباس‌هات رو عوض کن زودی بیا بالا. الانه که دیگه عاقد پیداش شه.

-تو رو خدا دیدیش انیس گندم من رو؟ دیدی چقده خوشگل شده بچه‌ام؟

-هزار ماشاالله! دیدمش خواهر. چشمم کف پاش. این عروس فرنگیه کم مونده بود جفت چشم‌هاش در بیاد و بیفته جلوی پاهاش. یه لحظه هم چشم از گندم بر نمی‌داشت. معلومه از همین الان داره خوب خودش رو نشون میده. خودش یه کت دامن نیم‌دار تن کرده بی‌رنگ و رو عینهو آب دهن مرده! موهاش هم برده چسبونده کف سرش عینهو کچل‌ها. ایـــــــــش...هیچ خوشم نیومد. یه چی می‌گم بت جون گندم بین خودمون بمونه. انگاری که کسر شان داره جواهرهایی رو که آقا بش هدیه داده رو بندازه. با گوش‌های خودم شنیدم داشت به شوهرش می‌گفت زیادی زمخته و توی چشم می‌زنه. می‌گفت که مورد پسندش نیست.

-وای خاک عالم بر سرم! دیدی چطور شد انیس؟

-نه مگه چطور شده خواهر؟

-خوب شد که گفتی. چطور یادم رفت به گندم بگم اون سرویس جواهرش رو هم بندازه. هر چند باز هم می‌خواد لجبازی کنه. گمونم نگاه به این دختره می‌کنه هر کاری که اون عروس فرنگی می‌کنه این خیر ندیده هم می‌خواد عین همون کار رو بکنه.

-خیلی هم دلشون بخواد یه همچین چیزی رو هدیه گرفتن. فقط ادعا دارن. یاد گرفتن واسه‌ی ما بدبخت بیچاره‌ها کلاس بذارن. انگار چون ما فرنگ ندیده‌ایم حالیمون نیست توی دنیا چه خبره. درسته نخوردیم نون گندم اما دیدیم توی دست مردم. والا دیگه این رو از هر کی هم بیرسی می‌دونه که از اون سر دنیا تا این سر دنیا عروس باید یه رنگ و لعابی واسه‌ی خودش داشته باشه وگرنه که به اون همیشه گفت عروس. همچین باد انداخته توی غبغبش می‌گه:

"من هم به سن و سال گندم بودم همیشه دوست داشتم توی مراسم ازدواجم یه همچین لباسی رو بپوشم. چه میشه کرد، اقتضای سنشه."
می‌گه:

"خوب این طبیعیه، هر دوره‌ی سنی شرایط خاص خودش رو می‌طلبه."
ببینم کبری خانوم این دختره راستی راستی چند سالشه؟

-والا یه بار ازش پرسیدم جواب درستی بهم نداد. سر بالا جوابم رو داد و گفت من و آرش تقریباً هم سن و سال همیم. سوزان خانوم هم اونجا بود بهم گفت کار درستی نیست در مورد جزئیات زندگی کسی زیاد سوال کرد. وگرنه که من رو می‌شناسی، محاله تا اونی که می‌خوام رو از زیر زبونش بکشم دست بردارم. حالا گندم کجاست؟

-فرستادمش اون بالا تا قبل از رسیدن آقا و خوندن خطبه‌ی عقد داماد نبیندش. می‌دونی که می‌گن شگون نداره. وای اگه کامیار عرووش رو ببینه!

-مگه کامیار خونه نیست؟

-نه رفته بیرون. نمی‌دونم کجا، اما می‌دونم خونه نیست.

-اون یکی شاخ شمشاد کجاست؟ کامران خان رو میگم.

-کجا می‌خواستی باشه خواهر؟ طبق معمول ته حیاط توی گلخونه. نمی‌دونم اون تو چه خبره که این پسر سرش رو می‌زنی تهش رو می‌زنی توی گلخونه‌است.

-هیچی والا... فقط سکوت و آرامش. شاید فقط اونجاست که توی این خونه میشه آرامش رو پیدا کرد. وگرنه که این روزها هر طرف رو نگاه می‌کنی سگ می‌زنه گربه می‌رقصه. دیگه حتی اینجا سگ هم صاحبش رو نمی‌شناسه.

-فکر کنم یه کم ناخوش احواله. البته خودش حرفی نزد فقط یه کم رنگ پریده بود و ازم پرسید چی واسه‌ی گلو درد خوبه. یه چند تا دونه به دونه انداختم ته استکان روش هم آب جوش بستم دادم بهش و گفتم همچنین که قووم اومد چند تا قاشق ازش بخوره. وقتی می‌رفت استکان رو هم برداشت و با خودش برد توی گلخونه. داشتم حرف می‌زدیم کبری خانوم! کجا میری؟

-برم تا یادم نرفته اون سرویس رو بردارم بدم یکی بیره براش قبل اینکه مراسم شروع شه.

همین موقع کامران خان رو می بینم که از گلخونه بیرون میاد و داره به سمت ساختمون عمارت میره و صداش می زنم.

-ای آقا کامران جان.

-جونم کبری خانوم؟ با من کاری دارین؟

-الهی دورت بگردم مادر! یه زحمتی برات دارم.

-کاری هست که باید بکنم؟

-الهی قربونت برم یه امونتی هست می خوام زود ببری برسونی به گندم، البته اگه زحمتی نیست. طبقه ی بالاست من پاهام جون نداره. راستی بلا به دور پسر، شنیدم ناخوش احوالی.

-چیز خاصی نیست، فکر کنم سرما خوردم. در ضمن هر کاری دارین بهم بگین.

-الهی خیر از جوونیت ببینی مادر. یه دقه همینجا وایسا صبر کن تا برم و اون جعبه رو بردارم و پیام. شرمنده اتم به خدا، اگه پاهام می کشید مزاحم شما نمی شدم.

-این چه حرفیه. همینجا منتظر می مونم تا برید و برگردین. راستی ببینم مگه گندم کجاست؟

-اون بالاست گفتم که. انیس فرستادش اون بالا که تا موقع عقد کامیار نبیندش.

"گندم"

انیس بهم سپرده بود برم یه جا دور از چشم بقیه، مخصوصا کامیار پنهون شم مبادا که کامیار قبل از عقد من رو ببینه. من هم به سمت طبقه‌ی بالا به راه افتادم، جایی که قرار بود کامران من به زودی ساکن اونجا باشه. کی خبر داشت که تقدیر قراره چطور رقم بخوره. همونجایی که همین دیروز یه تخت دونفره‌ی به چه بزرگی رو با زور و ضرب بالا کشیدن که مثلاً مقدمات ازدواج اون‌ها رو آماده کرده باشن. یه نیروی عجیبی ناخواسته وادارم می‌کنه به سمت اون تخت برم، تختی که از دیشب تا حالا کابوسم شده. جلوی در اتاق می‌ایستم و از دور تماشاش می‌کنم. قبل از اومدن به اینجا مطمئن شده بودم که دیشب روی این تخت هیچ اتفاقی نیفتاده. اونطور که دقایقی پیش از افرا شنیده بودم کامران کل دیشب رو توی حال یه جور بیماری شبیه به سرماخوردگی سپری کرده بود و افرا تا خود صبح مجبور شده بود ازش مراقبت کنه. چند قدم به سمت تخت برداشتم و نزدیک‌ترین حد فاصل به تخت ایستادم و چشم بهش دوختم. انگار یکی دست‌هاش رو حلقه زده بود دور گلوم و داشت خفه‌ام می‌کرد! یه حسی عجیب و وحشیانه، اما بی‌دلیل من رو تا نزدیکی اون تخت کشونده بود ولی حالا که اینجا رسیدم حتی دیگه این مقدار هم نمی‌تونه راضیم کنه. هیچ دلیلی نمی‌تونه توجیهم کنه که علت اینکه الان اینجا واقعاً چی؟ فقط می‌خوام من اولین زنی باشم که روی این تخت می‌خوابه. روی لبه‌ی تخت می‌شینم و با کف هر دو دستم شروع به لمس کردن سطح تخت می‌کنم. بی‌تاب میشم و تموم تنم رو روی تخت رها می‌کنم. دامن بلند حریرم روی سطح تخت پخش میشه و صورتم رو روی ملحفه‌ی نرم اون می‌ذارم. انگاری که از

صورت‌م آتیش بیرون می‌زنه! قلبم با شدت شروع به کوفتن کرده! چشم‌هام رو می‌بندم و به خودم قول میدم برای آخرین بار صداش بزnm. فقط برای آخرین بار...
-کامران... کامران...

بعد به خودم میام. تموم تنم شروع به لرزیدن کرده. چشم‌هام رو باز می‌کنم و سرم رو از روی تخت برمی‌دارم و تماشاش می‌کنم که وسط اتاق رو به روی من ایستاده و اون هم داره تماشام می‌کنه.

نمی‌دونم خوابم یا بیدار، نمی‌دونم مردی که روبروم ایستاده فقط قسمتی از خواب و خیال منه یا یه تیکه از واقعیتی که باورش محاله. وقتی دو قدم به سمتم میاد باور می‌کنم که نه خوابم و نه این مرد یه خیال. باور می‌کنم که کامران اومده. شاید وقتی برای آخرین بار صداش زدم صدام رو شنیده و حالا هم اینجاست تا بهم بگه:

"بلند شو گندم! شاید یه قسمتی از تقدیر ما اشتباهی بوده. اومدم که با هم درستش کنیم. اومدم که یه نقطه بذاریم ته اون خطی لعنتی که ما رو از هم جدا کرد و یه بار دیگه از سر نو مشق کنیم. باید برگردیم سر خط اول."

به جعبه‌ی توی دستش نگاه می‌کنم و اون هم گل‌های صورتی دامنم رو تماشا می‌کنه.

حالا منم و خلوت این اتاق و تختی که متعلق به من نیست و با این حال روی اون خوابیدم و مردی که مال من نیست و نمی‌تونه باشه ولی هنوزم دوستش دارم و لباسی که شبیه لباس بخت منه. از خودم و از لباسی که به تن دارم خجالت می‌کشم. از جام بلند میشم و سعی می‌کنم از حریم اون فاصله بگیرم و در همون حال منتظرم تا بگه و بدونم بخاطر چیه که الان اینجاست. دستش رو به سمتم دراز می‌کنه، جعبه رو به سمتم می‌گیره و میگه:

-کبری این رو داد تا برات بیارمش.

یه نگاه کفایت می کنه برای اینکه بدونم اون جعبه و محتویات داخلش چیه و بهش میگم:

-می بینی چه بلایی سرم آورده؟ رسماً شدم عروسک خیمه شب بازی این زن! نمی دونم وقتی دوست ندارم چه اجباریه این لباس رو تنم کنم و این جواهرات رو بندازم و خط چشم داشته باشم و روی موهام گل بزنم.

یه لبخند تلخ می زنه و جعبه رو یه گوشه روی تخت می ندازه و میگه:

-مگه چه عیبی داره؟ تموم این هایی که گفتم خیلی خوبه که در ضمن خیلی هم بهت میان.

درست مقابلم قرار می گیره و میگه:

-تو خیلی خوشگل شدی دختر! درست شبیه فرشته ها! چرا هنوز هم از خودت راضی نیستی؟

سرم رو بلند می کنم و زل می زنم توی چشم هاش.

-راست میگی؟

-من هیچوقت به تو دروغ نمیگم.

-خیال می کنی من بهت دروغ گفتم؟

-تو دروغ نگفتی، اما واقعیت رو هم نگفتی.

-خیال می کنی گفتن هر واقعیتی راحتیه؟

-این چه واقعیتی بود که اینطور قلبم رو سوزوند؟

به سمتش میرم، ملتمسانه چشم هام رو به چشم هاش که رنگی از بیماری داره می دوزم و می خوام نزدیکش بشم. اونقدر نزدیک که وقتی باهاش حرف می زنم و باهام حرف می زنه با تموم وجودم احساسش کنم. می خوام که بدونه و بفهمه که چقدر دلتنگشم و برای رفع تموم دلتنگی هام و یه دنیا دردی که دارم یه نفسش برام کافیه! یه دستش رو روی سینه ام می ذاره. نه وایسا! جلوتر نیا. همونجا بمون. از این نزدیک تر نشو.

-نمی خواستم تا این حد ازم بدت بیاد. چرا از من متنفر شدی؟

-من از تو بدم نمیاد. فقط می خوام مرزها رو یادآور شم. می خوام بدونی که حالا دیگه هر کدوم از ما مرز مشخص و حریمی داریم که بعد از این باید بهش پایبند بود.

-بین ما هیچ حد و مرزی نیست. لاقل تا چند دقیقه‌ی دیگه که اینطوره...چونکه هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. یه نگاه به خودمون بنداز! ما حتی هنوز حلقه هامون رو هم ننداختم. هنوز هیچ خطبه‌ای جاری نشده تا شرعا و عرفا بگه که متعلق به دیگری هستیم. می‌بینی پس هنوز هم متعهد نیستیم.

-تو با این حرف‌ها می‌خوای چی بگی؟ می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

-می‌خوام بگم نگاهم کن! خیال می‌کنی خیلی برام آسون بوده این لباس‌ها رو تنم کنم، بزک کنم و بشینم سر اون سفره‌ی عقد وقتی قلبم پر از زخمه؟ خیلی برام راحت بود توی شبی که قرار بود پیام بهت بگم دوستت دارم، عاشقتم، گور بابای دنیا و تموم آدم‌های دنیا چون حالا دیگه عشقت اونقدر بی‌رحم کرده که می‌تونم چشمم رو روی همه چی ببندم و فقط بخوام که تو مال من باشی، فقط مال من! پیام و بهت بگم همه چی تمومه و مهر برادرت به دلمه و نمی‌تونم به خاطر اون با تو باشم! اونی که می‌دونم هرگز اندازه‌ی تو دوستم نداره و هیچ چیزش نمی‌تونه شبیه تو باشه چون اصلا عاشقی کردن بلد نیست! ولی اینکه نمی‌تونه شبیه تو باشه یا اندازه‌ی تو عاشقی کردن بلد باشه که جرم نیست، حتی برام سخت هم نیست چون اندازه‌ی تو دوستش ندارم.

نه...نه کامران کاش معنی حرف‌هام و دردی که می‌کشم رو بفهمی! کاش فقط به اندازه‌ی همین دقایق باقیمونده بهم فرصت بدی تا خودم رو بهت ثابت کنم و باور کنی من بد نبودم. روزگار اینطور بدم کرده و اجبار کار دلم رو به اینجا کشونده.

-می‌خوای باهام چیکار کنی؟ گندم مگه توی این چند دقیقه چیکار میشه کرد که بشه یه بار دیگه...

-هیچی نگو. فقط بغلم کن! برای آخرین بار بغلم کن.

کامران یه جوری بغلم کن که تا آخر دنیا هر بار که چشم‌هام رو می‌بندم و باز می‌کنم باورم بشه که توی دنیا تنها یه مرد بود که عاشقش بودم، اون هم فقط تو...

گیج و کلافه و مسخ بدون تفکر دست‌هاش رو دورم حلقه می‌زنه و اونطوری که ازش تمنا کردم من رو در آغوش می‌کشه. هر می از سمت تنش توی تموم سلول‌های تنم رسوخ کرده و من رو می‌سوزونه و باورم میشه که تب داره. صورتم رو میون سینه‌ی داغش فرو می‌کنم با تمام وجود به صدای تپش‌های نامنظم قلبش گوش میدم. عطر دل‌انگیز تنش رو وارد تمام رگه‌های حیاتی بدنم می‌کنم و نگران می‌گم:

-کامران! آخ کامران من تو تب داری عشقم...

صورتش رو میون موهام فرو می‌کنه و دیوانه‌وار و با ولع شروع به بوییدن موهام می‌کنه.

-درسته من تب دارم. پس بهم اجازه بده توی همین حال تب‌آلود و بیمارگونه هر یاهوای که دلم می‌خواد بهت بگم. چون تب دارم. من تب دارم برای همین که حالیم نیست دارم چه غلطی می‌کنم و دست به چه کاری می‌زنم. تب دارم چون نمی‌ترسم از عقوبت اینکه اگه کسی ما دو تا رو توی این حالت ببینه چطوری میشه. من تب دارم چون نمی‌فهمم چرا هنوز هم دوست دارم و چرا امشب اینطور بی‌قرارم و دارم می‌سوزم. می‌خوامت گندم! می‌خوام که ببوسمت برای اولین بار...نه شاید هم برای آخرین بار چون تب دارم. مسلماً وقتی تبم افتاد با یادآوری هیچکدوم از این‌ها احساس شرم نمی‌کنم چون تب داشتم، چون این موقع من اصلاً اهل این دنیا نبودم، چون چاره‌ای نداشتم و باید یه چیزی پیدا می‌کردم تا به وسیله‌ی اون آتیشی که اینطور از درونم زبونه می‌کشه

و من رو به سمت مرگ می‌بره رو خاموش کنم. شاید تو شقام بدی...تنها تو...لب‌های تو
گندم...لب‌های تو...

گریه می‌کنم و تموم آرایشم بهم می‌ریزه. چشم‌هام رو می‌بندم و سعی می‌کنم فراموش کنم چطور
شد که من رو بوسید، چطور شد گلی که روی موهام بود پرپر شد و دونه به دونه‌ی گلبرگ‌هاش
روی تخت پراکنده شد...

روی لبه‌ی تخت نشست و دوتایی با هم گریه کردیم اما چرا خیلی زود از پیشم رفت؟ برای همیشه
رفت! چه راحت همه چی تموم شد!

حالا سوزی روبروم نشسته و من هیچ درکی برای اتفاقاتی که افتاده یا در حال افتادنه ندارم، اما
متوجه می‌شم که آب بینیش رو مرتب بالا می‌کشه و اشک رو قبل از اینکه از میون حفره‌ی
چشمش بیرون بزنه درست توی همون نقطه با پشت دستش مدفون می‌کنه تا مبدا بدونم توی
شبی که قراره قشنگ‌ترین شب زندگیم باشه عزیزم اینطور دلواپس گریه می‌کنه و اون وقت برای
اینکه حواسم رو پرت کنه و نگاهم رو از روی چشم‌هاش پس بگیرم پدِ کرم پودر رو محکم‌تر روی
صورتم می‌کشه و سعی می‌کنه سیاهی زیر چشم‌هام رو بگیره و خرابی خط چشمم رو اصلاح کنه.
-ایش...من نمی‌فهمم تو چرا متوجه نیستی که نباید گریه کنی تا آرایش اینطوری بهم
بریزه دختر!

بدون توجه به حرف‌هاش ازش می‌پرسم:

-سوزی من مردم؟

بدون اینکه جوابم رو بده به کارش ادامه میده و بعد کمک می‌کنه تا گردنبندم رو ببندم و برای دومین بار ازش می‌پرسم:

-بهم راستش رو بگو سوزی من مردم؟

بالاخره به حرف میاد:

-خیالت راحت باشه هنوز نمردی.

-پس چرا تو برای من گریه می‌کنی؟

-کی گفته به خاطر تو گریه می‌کنم؟ اشک‌های من فقط از سر شوقه. راستش من اینجوری‌ام دیگه. هر وقت می‌بینم یه دختری عروس میشه دست خودم نیست، یه مرتبه گریه‌ام می‌گیره.

زیر بغلم رو می‌گیره و سعی می‌کنه که بلندم کنه.

-خب تموم شد. حالا دیگه بلند شو گندم. فکر کنم دیگه خوبه. خیلی وقته که عاقد اومده، پایین همه منتظر توان.

-کامران؟

-رفت پایین. همون موقع که می‌اومدم بالا دیدمش که داشت با عجله می‌رفت پایین.

-تو اینجا بودی سوزی نه؟ تو هم اینجا بودی؟

-من...من فقط اومدم دنبالت تا بهت بگم بیای پایین. اومدم چون کبری خانوم دلوپست بود، ازم خواست تا پیام دنبالت فقط همین.

-تو دیدی سوزی.

-من هیچی ندیدم. لطفاً بیخودی حرف توی دهن من نذار.

-اشک‌ها و لرزش دست‌ها و هزار تا آهی که می‌کشی همه می‌گن که تو هم اون موقع اینجا بودی.

-خیلی خوب آره من هم اینجا بودم و دیدمتون! حالا خیالت راحت شد؟ دیدمتون وقتی اونطور توی بغل همدیگه بال بال می‌زدین وقتی همدیگه رو بوسیدین و هزار بار مردین و زنده شدین و بعد اونطور گریه کردین. وقتی با گوش‌های خودم شنیدم داشت بهت می‌گفت:

"من می‌میرم برای سیاهی و اشک چشم‌ها و برای دردی که قراره بدون من بکشی".

به خدا این من بودم که پشت اون در به جای تو مردم. به خاطر خدا گندم دیگه بیشتر از این ادامه نده. خودت رو بیچاره‌تر از اینی که هستی نکن وقتی می‌دونی کامیار اون کسی نیست که بتونه خوشبخت کنه. تمومش کن! وقتی با تمام وجود عاشق یکی دیگه‌ای زندگیت رو سیاه نکن. مگه تو چند سالته دختر؟ نگاه کن، تو هنوز هم فرصت داری، هنوز هم هیچ اتفاقی نیفتاده. می‌تونی همین الان پا روی همه چیز بذاری. می‌تونی بری اون پایین و جلوی چشم همه با شهامت بگی که نمی‌تونی بیشتر از این ادامه بدی چون قلبت...

-می‌دونم سوزی حق با توه. من از کامیار انتظار خوشبخت شدن ندارم، اما یه عمریه که عادت کردم اینطور ریز ریز خودم رو فداش کنم. از دیشب تا حالا که برای آخرین بار دیدمش و با ترابی توی تراس بود می‌دونم داره یه کارهایی می‌کنه. قطعاً کارهای مربوط به فروش اون چیزهایی که حالا دیگه راحت و مسلم توی چنگشه. اون انقدر سرگرم کارهای خودش و انقدر توی هوای رفتن از خودش بیخوده که از دیشب تا حالا هنوز سراغم نیومده و هیچ خبری ازم نگرفته. شاید چون هنوز هم براش اونقدر مهم نیستم. نمی‌دونم اصلاً یادشه یکی هست که به خاطر اون حاضر شده تا عمر داره زیر دین دل خودش باقی بمونه و مدیون احساسش باشه، کسی که عشق رو توی خودش کشته تا سر اون سلامت باشه یا نه! اما سوزی بهم حق بده، نمی‌تونم چشم‌هام رو به روش ببندم. نمی‌تونم نادیده بگیرمش. فقط کافیه اون خوب باشه. شاید اون موقع من هم خوب شدم. شاید یه بار دیگه باز همه چی خوب شد... خیلی خوب!

"کامران"

تکرار غریبانه‌ی اتفاقاتی که چیزی حدود هفده سال پیش درست در همین نقطه به وقوع پیوسته بود. من هفده سال پیش درست شبیه امروز در مسلخی از جنس سکوت و لب فرو بستن از سر عشق یا استیصال، مجبور شده بودم قربانی عشقی شوم که اصلاً عشق نبود! با اینکه آن زمان جامه‌ی سپید دامادی به هیچ وجه برانزده‌ی قامت خرد و تکیده‌ام نبود اما از سر ایثار بود یا اجبار، با شانه‌هایی تکیده که قدرتی نداشتند زیر یوغ آن بار گران رفتم. دلم را که مثل قلب گنجشکی ناآرام درون سینه‌ام بالا و پایین میشد را در دل اتفاقات رعب‌انگیز حوادث آن روزها در گوشه‌ای از سردابی سرد و متروک، با گفتن فقط یک عبارت "بله" به بهای نجات زنی بیمار و شکست‌خورده که بی‌نهایت دوستش داشتم و طفلی ناآرام که در گوشه‌ای از سرداب، از میان ملحفه‌ی سفیدی که دور تا دورش پیچیده بودند و دست و پاهای نحیفش را مرتب کش می‌داد و هر بار ناله‌ای می‌کرد به ودیعت گذاشتم و رفتم. امروز اما یک بار دیگر تکرار این اتفاقات تکراری، جانکاه اما به مراتب کشنده‌تر از قبل، هزار بار روحم را تا لبه‌ی پرتگاه عدم می‌کشاند. احساس می‌کنم در مرتفع‌ترین نقطه‌ی آن پرتگاه ایستاده‌ام.

همه هستند. پدرم، برادرم، غلامعلی و کبری، حتی گندم هنوز هم ملبس به همان جامه‌ی سپید است. چرا مادرم را نمی‌بینم اما صدایش را می‌شنوم؟ مادرم هنوز هم گریه می‌کند، درست شبیه همان گریستنی که وقت رفتنم پشت سر مسافرش غریبانه سر داده بود. من هنوز هم صدای گریه‌هایش را که از سمت درخت بید برمی‌خاست و به گوشم می‌رسید را می‌شنوم. وقتی بله را گفتم یک بار دیگر صدای نوزادی در گوش‌هایم طنین‌انداز شد که در گوشه‌ی سرداب از شدت خردی و بی‌پناهی معصومانه ضجه می‌زد. نگاهش کردم، او هنوز هم می‌گرید، این بار اما بی‌صدا. تجسم خاطرات عمارت دزاشیب در گذشته و اتفاقاتی که ناخواسته یکی پس از دیگری روی می‌دهد هرگز جزئی از تصورات من در هفده سالی نبود که با زجر متحمل شده و سپری کرده بودم. اما انگار وقوع هر اتفاق غریب‌الوقوعی در این عمارت جز خصایل اینجا شده که لحظه به لحظه این دژ مستحکم را در دل حوادث غیرمنتظره مبدل به دژ آشوبی بی‌رحم می‌کند که در دل خود جز آشوب و بلوا و درد و جدایی هیچ ارمغانی برایم نداشته و ندارد. ترابی اولین نفری بود که

دستم را گرفت، پیشانی‌ام را بوسید و به حکم وظیفه درخواست کرد تا فقط به عنوان پدر، رسم پدری به جا بیاورم و زیر برگه‌های لعنتی را امضا کنم. با دست خودم عشقم را به برادرم واگذار کردم و درست همان موقع بود که شروع به لرزیدن کردم. این تب لعنتی و این درد آمیخته به سستی و رخوت آنچنان از پا می‌اندازدم که همگان آسیمه به سمت می‌تازند. پدر که در عمر تمامی این دقایق مسرورترین فرد حاضر در مجلس است حالا کمی احساس نگرانی کرده و به پرستار جوان چشم دوخته که میزان تبم را چک می‌کند.

-بله. همونطور که حدس می‌زدم تب دارین. کامران خان بهتره هر چه سریع‌تر اینجا رو ترک کنین و برای استراحت به اتاقتون برگردین.

کامیار و افرا کمکم می‌کنند تا به اتاقم بازگردم و درون چهاردیواری تنگی محصور می‌شوم که امشب شبیه گور من شده. من امشب با دستان خودم حکم مرگم را امضا کردم و با پای خود راهی این گور تنگ و سرد و خاموش شدم. افرا با نگرانی اصرار دارد که هر چه سریع‌تر به پزشک مراجعه کنیم اما من بهتر از هر طبیب حاذقی می‌دانم درد من از یک سرماخوردگی احتمالی و یک گلو درد ناچیز و تب زدگی در اثر مرگ عشق فراتر نیست!

فقط می‌خواهم که تنها باشم و می‌گویم که به هیچ طبیبی احتیاج ندارم. با اصرار بی‌حد پرستار مسکنی که برایم آماده کرده را می‌خورم و در میان بسترم دراز می‌کشم و می‌خواهم که بروند. فقط باید تنها باشم...تنهای تنها.

"گندم"

به تصویر درمونده‌ی خودم توی آینه نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم امشب چقدر شبیه گوسفند شدم! چقدر ترحم‌انگیز و بیچاره به نظر می‌رسم! چشم‌هام درست شبیه چشم‌های گوسفندی شده که وقتی آقام خبردار شد کامرانش برمی‌گرفته غلامعلی رو فرستاد تا یه گوسفند بگیره و بیاره برای قربونی. من اون روز ته باغچه ساعت‌ها به چشم‌های گوسفنده نگاه کردم. چشم‌هاش قشنگ بود. چرا میگم قشنگ بود؟ چون هیچ نشونه‌ای از ترس توش نبود. تا بوده همین بوده. هر کجا که ترس نباشه اونجا قشنگ‌ترین جای دنیا میشه. حیونی خبر نداشت که تا چند ساعت دیگه قراره یکی بیاد و سرش رو از تنش جدا کنه. شاید واسه خاطر همین بود که تیکه‌های پوست هندوانه‌ای که براش برده بودم رو اونطور با اشتها می‌خورد. من اصلا لب به گوشتش نزدم چون هر بار که یاد چشم‌هاش می‌افتادم جیگرم می‌سوخت و آتیش می‌گرفت! اما چرا واقعا امشب چشم‌هام شبیه چشم‌های گوسفنده شده؟

کامیار خرناسی می‌کشه و یه کم توی جاش جا به جا میشه و در حالی که پشتش به منه و اصلا من رو نمی‌بینه می‌پرسه:

-تو امشب خیال خوابیدن نداری گندم؟

همیشه تصورم از اولین شب زندگیم چیز دیگه‌ای بود. هر چیزی جز اینکه به محض اینکه وارد اتاق شیم کامیار پیشونیم رو ببوسه، بالشش رو بزنه زیر بغلش و بهم بگه:

-عزیزم از امشب من اینجا روی زمین می‌خوابم و تو اون بالا روی تخت من بخواب. من واقعا متاسفم گندم چون دقیقا نمی‌دونم چند روز دیگه رو باید به این شکل با هم زندگی کنیم.

به خیال خودش می‌خواد به وعده‌ای که بهم داده عمل کنه. آخه اون یه روز با اطمینان بهم گفته بود:

-بهت آسیبی نمی‌زنم. من رو ببخش گندم. ممکنه که ناخواسته باعث شده باشم که به روح و احساس لطمه بخوره، اما باور کن به جسمت زخم نمی‌زنم و کاری نمی‌کنم که بعد من...

بقیه‌اش رو دیگه نشنیدم چون یادمه اون موقع فقط گریه کردم. کاش کامیار هم این رو می‌فهمید که بعضی از زخم‌ها با اینکه درد دارن و جاشون ممکنه تا سال‌های زیادی روی بدن آدم بمونه و شاید یادآوری اون‌ها بتونه آزارت بده اما بعضی از همون‌ها هستن که هر بار که انگشت روش می‌ذاری و با ولع شروع به فشار دادنش می‌کنی، با وجود دردی که می‌کشی اما یه جور حس خوشی موقت و لذت از درد بهت دست می‌ده، درست شبیه حال امشب من!

لحظاتی قبل از از اینکه پام رو توی اتاق عقد بذارم و پای هزار تا بندو تبصره رو نخونده امضا کرده باشم زخم خوردم و از زخمی که خوردم هم درد می‌کشم وهم لذت می‌برم.

کلافه پوفی می‌کشم و تموم هوای خفه و مسموم درونم رو یه جا بیرون میدم. نگاهی به شاخه‌ی گل صدپری که تا همین چند ساعت پیش روی موهام و کنار گوشم نصب بود می‌ندازم. جای خالی چند تا از گلبرگ‌های اون خالیه. من همین چند ساعت پیش یکی از اون گلبرگ‌ها رو دیده بودم که کنار لب کامران چسبیده بود. شاخه‌ی گل رو به سمتی می‌ندازم و دوباره یادم میاد با چه حالی امشب قدم به این اتاق گذاشته بودم. کبی مرتب از پس سر کامیار سرک می‌کشید و چشم و ابرویی بهم می‌اومد. فکر کنم داشت سعی می‌کرد یه بار دیگه یادم بنداره که باید با اقتدار عنوان مرغ بودنم رو با شرافت حفظ کنم! اما سوزی یه جور نگرانی از توی نگاهش پر می‌کشید. انگار اون تنها کسیه که می‌دونه امشب واقعاً شبیه گوسفندی شدم که فقط برای قربونی شدن قدم به این اتاق گذاشتم. من امشب غرورم، روحم و احساس و عشقم رو قربونی کردم و در ازای اون تا همین الان تنها جز صدای دو بار دندون قروچه کردنش توی خواب، چهار بار خمیازه و این که چند باری هم توی حالت بین خواب و بیداری اسمم رو صدا زده هنوز هیچ چیز عایدم نشده. صدای پای کسی که به سرعت مسیر پله‌ها رو به سمت بالا طی می‌کنه به گوشم می‌رسه. توی عمق سکوت

شب نفس نفس می‌زنه و بالاخره پشت در اتاق می‌رسه. قبل از اینکه در بزنه از جام بلند می‌شم اما اون وحشت‌زده از پشت در شروع به صدا زدن کرده:

-گندم... کامیار خان؟ شما بیدارین؟

صاحب اون صدا رو خوب می‌شناسم. کسی نیست جز افرا.

سراسیمه به سمت در میرم. کامیار وحشت‌زده از خواب پریده و بهت‌زده چشم بهم دوخته که به سمت در میرم و بدون تامل در رو باز می‌کنم. چهره‌ی رنگ پریده‌ی افرا در مقابلم من رو به وحشت می‌ندازه. دردمندانه شروع به نالیدن می‌کنه:

-لطفاً کمک کنین. به خاطر خدا کمک کنین... آرش... آرش خیلی حالش بده. باید بهش کمک کنید.

کامیار بدون اینکه چیزی بپرسه با عجله از کنارمون می‌گذره و به سرعت به سمت پله‌ها میره. به دنبال اون من و افرا هم با عجله به راه می‌افتیم. توی نیمه راه پله‌هاییم که افرا میگه:

-تبش خیلی بالا رفته، مدام هذیون میگه، تموم تنش خیسه. می‌ترسم تشنج کنه. وای خدایا به فریادش برس...

لحظاتی بعد همگی توی اتاق و دور تختش جمعیم. کامیار با چند تا ضربه‌ی آروم روی صورتش شروع به صدا زدنش می‌کنه.

-کامران... داداشم... چشم‌هات رو باز کن کامران...

به سختی یه کم چشم‌هاش رو باز می‌کنه اما انگار هیچ توانی یا واکنشی در مقابل خواسته‌ی کامیار که سعی می‌کنه با اصرار اون رو به حالت طبیعی برگردونه نداره. کامیار وقتی متوجه میشه که تلاشش بی‌اثره یه بار دیگه اون رو به حالت قبل رهاش می‌کنه. رو به افرا کرده و میگه:

-باید هر چی زودتر برسونیمش دکتر. تا من برم بالا لباس‌هام رو عوض کنم و یه ماشین خبر کنم شما هم لطفا برین سراغ سوزان خانوم. تا ماشین برسه باید یه سری اقدامات اولیه رو انجام داد.

و بلافاصله از در اتاق خارج میشه. افرا هم طبق خواسته‌ی کامیار با عجله به سمت اتاق سوزان میره و برای چند لحظه تنهایی سهم دل بی‌قرارم میشه. من رو به سمت خودش می‌کشونه. دستم رو روی موهای مرطوبش می‌کشم. موهایش رو کنار می‌زنم و لبم رو روی پیشونی داغش می‌ذارم. دردمندانه بغضم رو فرو میدم و سعی می‌کنم اشکم رو مهار کنم. به آرومی اما پر درد صداس می‌زنم.

-کامرانم... عزیزم... تو چت شده؟ کاش من می‌مردم هرگز تو رو توی این حال نمی‌دیدم. تو رو خدا چشم‌هات رو باز کن عزیزم. نذار که از غمت اینطور پرپر بشم. راضی به مرگم نباش وقتی می‌دونی طاقت درد کشیدن رو ندارم.

چشم‌هاش رو به آرومی باز می‌کنه، نگاهم می‌کنه و میگه:

-برو گندم... به خاطر خدا برای همیشه از زندگی من برو بیرون. برو و دیگه هیچوقت اینطوری صدام نزن و هیچوقت سراغم نیا. طوری رفتار کن که انگار دیگه همدیگه رو نمی‌شناسیم. من فراموش کردم گندم دیگه. از هیچ عشق و احساسی و از هیچ دلواپسی بهم نگو وقتی دارم سعی می‌کنم تموم وجودم رو از وجود هر حسی به تو عاری کنم. برگرد توی اتاق، پیش شوهرت. مگه یادت رفته حتی اون وقت اضافه هم دیگه تموم شده. تو الان دیگه رسماً یه زن شوهرداری. برو به شوهرت و زندگیت برس. از اینجا برو.

قطره‌ی اشکی که از کنار چشمش می‌چکه من رو به این باور می‌رسونه که اون یه قطره اشک
مُهری شده برای دستوری که صادر کرده و حکمی که باید به اجرای اون تا سر حد جونم پایبند
باشم چون از همین حالا محکوم می‌کنه که تا ابد فراموش کنم.

"افرا"

درست شبیه یکی از آدم‌هایی شدم که میون حصارهای مستحکم این دژ آشوب اسیرن و مطمئنم
هر کدوم از اون‌ها با سرنوشتی متفاوت و یا حکایتی پیچیده هزار تا داستان شنیدنی و عجیب دارن
که از گذشته تا امروز همینطور دنبال خودشون یدک کشیدن. شاید این از خواص اینجاست که هر
کی قدم به اینجا می‌ذاره چه از قبل چه بعدش ناخواسته دچار یه سری حوادثی میشه که در نوع
خودش عجیب و پیچیده‌است. نمی‌دونم، شاید این اولین و آخرین باری باشه که من هم مجبور
شدم یه جا حرف بزنم، اما با کی؟ نمی‌دونم. بذار خیال کنم دارم با آرش حرف می‌زنم، همونطوری
که قرار بود به محض اینکه به ایران رسیدم باهاش حرف بزنم و در کمال صداقت همه چی رو
بهش بگم.

یادم میاد حال خوبی نداشتم، چند روزی از رفتن آرش گذشته بود و من توی اون مدت هنوز
نتونسته بودم درست و حسابی خودم رو پیدا کنم. خوبه که این دوری و جدایی موقت یه درس
بزرگ بهم داد. اینکه باور کنم توی زندگیم بیشتر از اینکه عاشقش باشم بهش عادت کرده بودم.
شاید به خاطر همین بود که بعد رفتنش دو روز تموم خودم رو توی خونه زندونی کردم و ترجیح
دادم توی اون چند روز حتی یونی هم نرم. انتهای روز دوم بود که ایوان سراغم اومد و گفت فیاض
نگرانمه و ازش خواسته بیاد و ببینه من چمه. بهش اطمینان دادم حالم خوبه و هیچ جای نگرانی

نیست و دلیل بی حوصلگی فقط دلتنگی آرشه. ازم خواست که جهت رفع دلتنگی و اینکه یه کم حال و هوام عوض شه با هم بریم بیرون. توی محله‌ی ما یه کافه هست که غالباً تا نیمه شب بازه. گفت بریم اونجا و کمی خوش بگذرونیم. نتونستم دعوتش رو رد کنم. با هم بیرون رفتیم، نوشیدیم و کلی خوش گذروندیم. شاید اون مستی دو نفره بهونه‌ای شد برای ابراز تموم ناگفته‌هایی که عمری توی دلش بود و هیچوقت فرصت ابرازشون پیش نیومده بود. فردای اون روز جلوی آینه ایستادم، به تصویر داغون خودم توی آینه زل زدم و بعد شروع به عق زدن و بالا آوردن کردم. دلم می‌خواست تموم زندگی رو یه جا بالا میاوردم! بعد نشستم و گریه کردم. همون موقع بود که فیاض بهم زنگ زد، به محض اینکه صدام رو شنید نگران شد و احساس کرد حال مساعدی ندارم. بهش اطمینان دادم که من خوبم و دلیل اینطور کلافگی و سستی فقط به خاطر زیاده‌روی دیشبه. بهش گفتم دیشب با ایوان شب خوبی رو داشتم و این خوشی رو مدیون اونم. اما کار فیاض چیزی فراتر از یه زنگ زدن معمولی و احوالپرسی ساده بود. می‌خواست که بهم بگه جهاندار خان باهاش تماس گرفته و خیلی اصرار داره تا با هم بریم ایران. ظاهراً یه فکری توی سرش داشته. فکری تا اون حد مهم که پیرمرد رو وادار می‌کرد چندین بار پی در پی خودش تماس بگیره و پیشنهادش رو مطرح کنه. متأسفانه حال فیاض هیچوقت توی این فصل سال مساعد نیست پس ازم خواست هر طوریه هر چه سریع‌تر بلیتی به مقصد ایران تهیه کنم و به محض رسیدن به ایران در مورد اینکه بنا به خواسته‌ی عمو جهانداره که اونجام ابداً به کسی حرفی نزنم، خصوصاً به آرش. البته دونستن دلیل این موضوع برام اوقدری حائز اهمیت نبود که پیگیرش باشم اما فکر اینکه یه روز بی‌خبر و ناگهانی کل خونواده خصوصاً آرش رو حسابی غافلگیر کنم برام جالب بود. من اون روز فقط به این فکر می‌کردم که آرش رو ببینم. من باید باهاش حرف می‌زدم...

-خانم شما حالتون خوبه؟ به چیزی نیاز ندارین؟

-نه جونم. من خوبم.

-تا چند دقیقه‌ی دیگه که سرم بیمار تموم شد می‌تونین دیگه تشریف ببرین.

-الان وضعیتش چطوره؟

-خوبه. عالی! خوشبختانه با کنترل به موقع تب و اقدامات لازم تا حد زیادی تبش پایین اومده. فقط یه مختصری از تب هنوز باقیه که اون هم به زودی رفع میشه. وضع عمومی بیمار هم خدا رو شکر خیلی بهتره. هم فشار خون و هم تنفسش عالیه.

-پس یعنی می‌تونیم برگردیم خونه؟

-بله به همون آقا هم که همراه بیمار گفتم تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌تونین تشریف ببرین. فقط آقای دکتر خیلی به مصرف داروها، خصوصا زمان مصرفشون تاکید کردن.

-بله حتما...ممنون از زحماتتون.

-خواهش می‌کنم. این وظیفه‌است.

پرستار لبخند به لب رفت و درست همون موقع کامیار از اتاق خارج شد. از جا بلند میشم و چند قدم به سمتش میرم .

-حالش چطوره؟ پرستار می گفت...

-خیالت راحت باشه افرا اون حالش خوبه به محض اینکه سرم تموم شه می تونیم برگردیم خونه.

پوفی می کشم.

-خدایا شکر...-

کامیار کمکش می کنه تا کتش رو از تن درآورده و یه بار دیگه روی تختش بخوابه و در همون حال میگه:

-اگه داروهات رو طبق دستور مصرف کنی و چند تا لیوان هم از این آب پرتقال های وطنی طبیعی باغ خودمون بخوری بهت قول میدم فردا صبح دوتایی با هم وسط سالن زومبا برقصیم ...هان راستی به کبی هم گفتم واست سوپ بپزه.

سعی می کنه با احتیاط ملحفه را روی آرش بکشه اما آرش کاملاً بی حوصله و عصبی ملحفه رو از روی خود پس زده و میگه:

-ولم کنین. مگه نمی بینین من خوبم! نیازی به هیچکدوم از این کارها نیست.

کامیار رو به من می‌کنه.

-این آق داداش ما ظاهراً نمی‌خواد قبول کنه حتی اون‌هایی هم که اندازه‌ی کوهان شتر بر و بازو دارن دچار آنفولانزا میشن. من ازتون خواهش می‌کنم افرا خانوم لطفاً خودتون مدیریت کنین. اگه به من احتیاج داشتین صدام بزنین، من خونه‌ام بیرون نمی‌رم.

تا جلوی در اتاق مشایعتش می‌کنم.

-ممنون کامیارخان شما امشب حسابی به زحمت افتادی.

لبش رو گاز می‌گیره.

-نفرمایین. فعلاً شب بخیر.

در رو می‌بندم و یه بار دیگه به سمتش برمی‌گردم. چشم‌هایش رو روی هم می‌ذاره که به آرومی صداس می‌زنم:

-آرش...آرشم...تو الان بهتری؟

جوابم رو نمیده. نمی‌دونم واقعاً خوابش برده یا خودش رو به خواب زده. کنار آینه می‌رم و به تصویر خودم توی آینه نگاه می‌کنم. یک لحظه از دیدن تصویر خودم توی آینه دچار شوک میشم و وحشت‌زده دستم رو روی گونه‌هام می‌کشم. احساس می‌کنم در عرض چند ساعت یه مرتبه از حجم بوتاکس‌ها کاسته شده و حالا حضور چند تا شیار کمرنگ کنار لب و روی پیشونیم به شدت نگرانم می‌کنه. با استرس در شیشه‌ی کرم پودر مخصوص خودم رو باز می‌کنم و کمی از محتویات

اون رو روی پوست صورتم پخش می‌کنم و بدون اینکه یه بار دیگه خودم رو توی آینه نگاه کنم به سمت تخت برمی‌گردم. کلافه دستم رو روی پیشونیش می‌ذارم و وقتی حس می‌کنم تبش افتاده کمی احساس آرامش می‌کنم. حالا دیگه مطمئنم سخت تحت تاثیر داروهایی که مصرف کرده قرار گرفته که اینطور خوابش برده. کنارش روی لبه ی تخت می‌شینم و یه سوال دائما توی ضمیرم به دوران افتاده.

چرا اینطور شد؟ من مطمئنم از وقتی که رفت بالا تا جعبه‌ی جواهر رو اونطور که کبری خانوم ازش خواسته بود به گندم برسونه یه مرتبه اینطور بهم ریخت چون وقتی که برگشت دیگه اون آرشی نبود که باید می‌بود. البته اون از امروز صبح یه کم سردرد و گلودرد داشت، اما اصولا اینجور دردها دردی نیست که اون رو از پا بندازه. مطمئنم اون بالا یه اتفاق‌هایی افتاده. شاید گندم حرف‌هایی زده که تاب شنیدنش رو نداشته چون این رو همه می‌دونن که آرشی دیوونه‌وار گندم رو دوست داره و براش اهمیت زیادی قائله، درست شبیه دختر خودش. بهتره یه سر برم بالا، شاید که گندم هم اونجا باشه. خوبه که آرشی در مورد اتفاقات دیشب بپرسم.

از اتاق خارج میشم و دیوونه‌وار به سمت طبقه‌ی بالا میرم. چند دقیقه‌ی بعد مردد میون اتاقی‌ام که تخت ما رو اونجا قرار دادن. مثلا قرار بود امشب شب ما باشه، اما وقوع ناگهانی این بیماری ناغافل همه چی رو بهم ریخت. هر چند آرشی از خیلی وقت پیشتر، یعنی درست از همون موقع که به ایران اومدم هرگز طوری رفتار نکرده که باور کنم توی این مدت هیچ اتفاقی نیفتاده و تغییری نکرده. من تموم بی‌تفاوت بودنش و اونطور شونه خالی کردن و فرار کردن از من و پناه بردن به گلخونه رو فقط به حساب اتفاقات اخیر، خصوصا بیماری پدرش که اون رو سخت تحت تاثیر قرار داده گذاشتم. اما الان این تختی که اینطور بهم خورده، طوری که مشخصه قبلا یکی روش خوابیده، جعبه‌ی خالی جواهری که می‌دونم متعلق به گندمه و یه گوشه روی تخت رها شده و چند گلبرگ از گلی که روی موهاش بود وسط این تخت چیز دیگه‌ای می‌گه. من مطمئنم وقتی گندم رو توی مراسم دیدم اصلا شبیه گندمی نبود که ساعتی قبل انیس با شوق بهم نشونش داده بود. وقتی گندم از بالا اومد چرا متوجه نشدم آرایشش بهم ریخته و کسی سعی کرده خیلی

ناشیانه بهم ریختگی صورتش رو اصلاح کنه. یا گلی که روی موهاش بود، چرا جای خالی چند تا از گلببرگ‌های ریخته اونطور توی چشمم زد و چرا این گلببرگ‌ها الان اینجان؟ روی تخت ما!

دستم رو روی قلبم می‌ذارم، روی لبه‌ی تخت می‌شینم و با یه حرکت هیستریک و با نفرت گلببرگ‌ها رو از روی تخت جمع می‌کنم به سمتی می‌ندازم. سرم رو میون دست‌هام می‌گیرم و می‌نالم:

-نه خدایا اشتباه کرده باشم... خدایا کاری کن که واقعیت نداشته باشه... دروغ باشه.

حالم درست شده شبیه همون صبحی که از خواب بیدار شدم و ایوان نبود و رفته بود، ولی بوی عطر تنش هنوز هم وسط تخت خوابم بیداد می‌کرد و باورم شده بود که من بدبخت به آرش خیانت کردم! صدای ایوان هنوز توی گوش‌هام بود و اینکه گفته بود چرا تا به این سن رسیده هنوز نتونسته هیچ زنی رو برای خودش انتخاب کنه. ایوان اون شب از عشق گفت، از دوست داشتن بی‌حد از اینکه هنوز هم حاضره یه عمر تنهایی رو به جون بخره و تموم این سال‌ها نتونسته به هیچ زنی جز من فکر کنه و اعتراف به اینکه عاشقمه و سال‌هاست که چشم‌هاش جز من کس دیگه‌ای رو ندیده. حرف‌های قشنگی بود. حرف‌هایی که شک ندارم تموم زن‌ها از شنیدن تک تکشون لذت می‌برن و دوست دارن که یه روز عشقشون تموم اون‌ها رو بهشون بگه. حرفایی که مثل اون‌ها رو هیچوقت از زبون آرش نشنیده بودم.

خم میشم، یه دونه از گلببرگ‌هایی که روی زمین افتاده رو برمی‌دارم و جلوی چشم‌هام می‌گیرم، بعد شروع به بوییدنش می‌کنم. بوی خوبی میده، درست شبیه بوی تن گندم! چرا هیچوقت فکر نکرده بودم دختری تا این حد جوون و زیبا نمی‌تونه شبیه مادرش باشه که آرش توی بچگی هیچ حسی نسبت بهش نداشت و فقط جزئی از خاطرات گذشته‌ی اون بوده. چرا هیچوقت متوجه‌ی تفاوت‌ها نشدم؟ تفاوت یعنی اینکه وقتی آرش از سر استیصال به دامن من پناه آورد فقط یه بچه بود، یه بچه‌ی تنها و وامونده‌ی هفده ساله. اما من همون موقع هم یه دختر کامل بودم با تفاوت

چیزی حدود هفت سال! شاید وقتی برای اولین بار سرش رو روی پاهام گذاشت و از شدت دلتنگی گریه کرد من اون حس رو اشتباهی گرفتم چون درست همون موقع بود که نامه‌ای رو که ایوان با عشق برام نوشته بود رو از جیبم درآوردم و توی مشتم مچاله و پنهونی به سمت سطل زباله پرتاب کردم.

"گندم"

شاید واقعاً لازم بود که قلب ناآروم و سرکشم اونجور مورد عتاب و نامهربونی قرار بگیره تا که باورش بشه همه چی تموم شده و دیگه هیچ چیز نمی‌تونه مثل گذشته‌ها باشه. من باید هر حسی رو که نسبت به اون هنوز توی قلبمه رو زیر خروارها خاک از جنس فراموشی دفن کنم و باید یاد بگیرم زندگی من از حالا تا آخر دنیا قراره که این شکلی باشه، یعنی بدون کامران.

آهی می‌کشم. به هر حال من که شونزده سال تموم فقط به یه عنوان جعلی از اون دلخوش بودم. شونزده سال فقط پدرم بود و حالا هم مگه قراره چی عوض بشه؟ مسلمنه که اون به زودی دوباره برمی‌گرده، من می‌مونم و همون نسبت جعلی، البته با یه تفاوت بزرگ، اون هم اینکه هنوز نرفته مدام به این فکر می‌کنم با خاطره‌هاش چیکار کنم و چطوری فراموششون کنم.

سرم رو روی نرده‌های طبقه‌ی بالا تکیه میدم و چشم‌هام که از فرط بی‌خوابی می‌سوزه رو برای هزارمین بار میخ در اتاقش می‌کنم. در که باز میشه قدری خودم رو عقب می‌کشم تا دیده نشم اما همین که کامیار پاش رو توی پلکان می‌ذاره متوجه‌ی من میشه.

-تو اینجا چیکار می‌کنی دختر؟ هنوز بیداری؟

نگران نگاهش می‌کنم.

-هر کاری کردم خوابم نبرد. همش نگران بودم نکنه خدایی نکرده حالش خیلی بد شده باشه. تو هم که گوشت رو نبرده بودی به خاطر همین ترجیح دادم تا برگردین همینجا منتظرتون بمونم.

-خیلی خوب دیدی که برگشتیم. اون هم خدا رو شکر حالش خوبه و جای نگرانی نیست. عوض اینکه اینجا بشینی می‌تونستی بیای پایین با چشم‌های خودت ببینی که اون الان دیگه حالش از من هم بهتره.

چطوری می‌تونم بهش بگم که چطور کامران من رو از خودش طرد و ناامید کرده و بی‌رحمانه بهم گفت که حدودم رو بشناسم و از این به بعد ازش فاصله بگیرم. شاید واقعا این حق دلی نبود که خیال نداشت حتی یه قدم پا پس بکشه. دل بیچاره‌ام که تقصیری نداره، اون فقط به جبر زمونه تن داده. چرا قبل از اینکه به اتاقش برم به دلم نگفته بودم بدبخت اون که دیگه متعلق به تو نیست. پس لعنتی چرا هنوز هم تا این حد نگرانش میشی!

کامیار بازوم رو می‌گیره و کمکم می‌کنه تا از روی لبه‌ی پله بلند شم.

-پاشو برو بگیر بخواب.

-آفتاب داره بالا میاد دیگه چه خوابی؟! در ضمن من دیگه توی اتاق تو نمی‌خوابم. از فردا میرم پایین توی اتاق خودم پیش کبی و غلامعلی همونجا می‌خوابم.

فشار انگشت‌هاش رو روی بازوم بیشتر می‌کنه و در حالی که چشم‌هاش پر از خشمی آمیخته با ترس شده میگه:

-هیــــــــس... یواش تر گندم! نکنه می‌خوای همه ی شهر رو خبردار کنی؟

من رو به سمت اتاق می‌کشه و وقتی در رو می‌بنده با اطمینان از اینکه حالا دیگه هیچکس نمی‌تونه صدامون رو بشنوه میگه:

-چرا؟!

-چی چرا؟

-منظورم اینه چرا میگی دیگه اینجا پیش من نمی‌مونی؟ مگه من شوهر تو نیستم؟ مگه ما زن و شوهر...

-دست بردار کامی تو رو خدا! خودمون رو گول می‌زنیم؟ یه نگاهی به وضعیتمون بنداز، کجای زندگی ما شبیه زن و شوهره‌است؟ حداقل یک نگاه به رخت خوابت که هنوز کف زمینه بنداز، کدوم زن و شوهری اولین شب زندگیشون این مدلی خوابیدن مثل توی فیلم‌ها! هر چند توی فیلم‌ها هم حداقل برای یه همچین صحنه‌هایی دلیل لازم رو برای توجیه دارن. اما ما چی؟ حتی یه جواب قانع‌کننده واسه‌ی توجیه خودمون هم نداریم.

-تو هنوز هم فکر می‌کنی ما دلیل کافی واسه‌ی این طرز زندگی نداریم؟

-من فکر می‌کنم شاید خیلی‌ها مجبورن اینطوری زندگی کنن، اما کی گفته من مجبورم این شکلی با تو بمونم؟

-پشیمون شدی؟ داری می‌زنی زیرش! من که بهت گفته بودم چند روز بیشتر طول نمی‌کشه. یه کم دیگه تحمل کن بالاخره که تموم میشه. اون وقت می‌توی بری و راحت هر جا که دلت خواست سرت رو بذاری و بخوابی.

-راحت؟! آره راحت؟! فقط بهم بگو چند روز؟ یه روز؟ دو روز؟ سه روز؟ یه هفته؟ دوهفته؟ بالاخره که چی؟!

نمی‌خواد زحمت بکشی یادم بندازی که قرارمون چی بوده چون فراموش نکردم، هنوز خوب یادمه!

-تو که به قول خودت خوب یادته پس الان دیگه دردت چیه؟

-دردم اینه که اینجوری نمیشه من توی اتاقی که مال توئه و توی تختی که اون هم مال توئه بخوابم وقتی تو...

میگم ما که بچه نیستیم نفهمیمم چیکار باید بکنیم یا نکنیم. اگه قراره چند روز هم با هم زندگی کنیم این شکلی نباشه. تو رو خدا کامیار...

به سمتم میاد و در حالی که یه لبخند پلید روی لب‌هاشه دستش رو به سمت صورتم میاره.

-هان پس از اول این رو می گفتی! درد اینجاست تو می خوای که من... که ما...

دستش رو از روی صورتم پس می زنم. کاش میشد دستش رو بگیرم، روی قلبم بذارم و بهش بگم تو از کدوم درد میگی؟ درد اینجاست کامی! درست وسط قلبم! اینجاست که اینطور به درد اومده. من از درد قلبمه که اینطور عصیان می کنم. کاش می تونستم بهش بگم بی رحم به خاطر تو قلبم رو کشتم! لاشه ی اون رو از توی سینه ام کندم و به جای اون یه تیکه سنگ سرد و بی احساس رو گذاشتم اما هنوز مدتی نگذشته دلم برای قلب بیچاره ام تنگ شده، دلم برایش می سوزه و یه وقت هایی یه طوری عجیب دلتنگ یا نگرانش میشم و با خودم می گم قلب بیچاره ی من یعنی چه بلایی سرت اومد؟ اون وقته که احساس می کنم درد کم کم می پیچه توی تموم تنم و دارم از پا در میام.

همونجا روی لبه ی تخت از پا در میام و می شینم. دست هام رو روی صورتم می ذارم و دلم می خواد گریه کنم. شاید از حالا تا آخر دنیا تنها گریه چاره ی دردهایی بشه که دارم. میاد و کنارم می شینه، دستش رو دور شونه ام حلقه می زنه، من رو به سمت خودش می کشه، سرش رو به سمتم متمایل کرده و اون وقت شروع به بوسیدن موهام می کنه.

-می خوای دعوا کنیم؟ بعد تو باهام قهر کنی پیام منت رو بکشم به پات بیفتم التماس کنم؟ نکن با من این کارها رو گندم وقتی می دونی منت کشی بلد نیستم اما مردن رو چرا. کامیار به خاطر اون اشک هات خوب بلده بمیره که نبینتشون، هیچوقت نبینتشون! می خوای برات بمیرم تا باور کنی چقدر دوستت دارم؟ هان بگو... بگو برات بمیرم؟

سرم رو از زیر فشار لبش دور و جدا می کنم و یه مشت آروم می کوبم وسط سینه اش.

-برو گمشو... من که با تو دعوا ندارم.

مشتم رو می‌قاپه توی مشتت، بعد می‌بره سمت لبش و شروع به بوسیدن مشت گره کرده‌ام می‌کنه.

-می‌دونم خسته شدی. می‌دونم به خاطر من دست به چه کاری زدی. من اگه تموم دنیا رو هم بیارم و و به پات بریزم باز هم جبران کاری که تو در حقم کردی نمیشه. من بی‌صفت نیستم گندم. قدر تو رو، محبتت و عشقت رو خوب می‌دونم! بهت قول میدم تموم میشه. یه روز بالاخره این روزها هم تموم میشه.

-بسه...بسه دیگه! تو رو خدا کامیار دیگه نمی‌خوام بشنوم.

تن دردمندم رو همونجا یه گوشه روی تختش مچاله می‌کنم. وجودش رو از پشت سرم احساس می‌کنم که به آرومی کنارم روی تخت دراز می‌کشه. با اینکه هنوز پشتم به اونه انگار می‌تونم ببینمش و با تمام وجود بفهمم که سخت بغضش رو فرو میده. دلم می‌خواد اونقدر بی‌شخصیت بشم که به سمتش برگردم، دستم رو دور گردنش بندازم، هزار بار ببوسمش و بهش بگم:

-من رو ببخش کامیار، می‌دونم زیاده‌روی کردم. می‌دونم با این حرف‌هام و رفتارهام دلت رو می‌شکنم. در واقع من که برای تو کاری نکردم، هر چی هم که بود فقط به خاطر دل خودم بوده چون دوستت داشتم، هنوز هم دوستت دارم.

مشتم رو سخت‌تر گره می‌زنم و روی جای خالی قلبم می‌ذارم. خودم رو هم مچاله‌تر می‌کنم. به آرومی به سمتم می‌چرخه، یه دستش رو جلو میاره، بغلم می‌کنه و موهام رو عمیق بو می‌کشه و با

یه دنیا بوسه‌های ریز و درشت بوسه بارونشون می‌کنه. چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم. وای خدایا
چقدر خسته‌ام! باید قدری بخوابم. توی حالت خواب و بیداری کنار گوشم زمزمه می‌کنه.

-به خدا دوستت دارم گندم، خیلی دوستت دارم! تو تنها زن روی زمینی که تا این حد دوستش
دارم. من رو ببخش عشقم. به خاطر تموم خودخواهی‌هام، به خاطر تموم بی‌رحمی‌هام من رو
ببخش...

یکی دو تقه‌ی آرام به در باعث میشه به سرعت چشم‌هام رو باز کنم. صدای آسیه رو از پشت در
می‌شنوم.

-گندم جون؟ آقا کامیار؟

کامیار کش و قوسی به خودش میدو و توی همون حال میگه:

-تو روحت... باز هم این خرمگس معرکه پیدا شد!

چشم غره‌ای به سمتش میرم و از جام بلند میشم.

در رو باز می‌کنم و همین که آسیه چشمش بهم می‌افته میگه:

-ببخشین خواب بودین مزاحمتون شدم؟

-نه آسیه طوری نیست. چه خبره؟

-کبری خانوم اصرار داشتن تا پیام و بیدارتون کنم. راستش آقا غلامعلی زحمت کشیده صبح اول وقت رفته کله پاچه گرفته و همه‌ی اهل خونه رو امروز به صرف کله پاچه دعوت کرده. همه اون پایین جمع شدن و منتظر شمان.

-دستت درد نکنه. تو برو ما هم الان میایم.

آسیه میره و یه بار دیگه به سمت تخت برمی‌گردم. دستم رو روی دهنم می‌ذارم و یه عق کوچولو می‌زنم. نمی‌تونم حتی تصورش رو بکنم بعد از پایان یه شب پرماجرا و خسته کننده، خوردن کله پاچه دیگه از کجا دراومد! من که همیشه از خوردن کله پاچه متنفرم، اما کامیار برعکس من، به وجد اومده و با حوله‌اش و لبی خندون و با عجله به سمت حمام میره و در همون حال میگه:

-عجله کن گندم. دیر برسیم بنا گوش رو زدن. یعنی زدن توی گوش بنا گوش.

و می‌خنده و وارد حمام میشه.

همونطوری که آسیه گفته بود همه دور میز با شکوهی که بابت اولین صبحونه‌ی عروسی تدارک دیده شده جمعن و بیشتر از هر چیزی حضور کامران که قابل توجهه. نمی‌تونم باور کنم که به این سرعت حالش خوب شده و حالا هم سر میز صبحونه نشسته. به محض اینکه وارد میشم سلام میدم. از زیر چشم نگاهی بهم می‌ندازه، طوری که مجبور میشم سلام دوم رو خیلی خاص‌تر همراه با احوالپرسی رسمی به جا بیارم.

-سلام دادش کامران. بلا دوره ایشالا. خیلی خوشحالم که می‌بینم خیلی زود سلامتیتون رو به دست آوردین و اینجایین پیش ما.

می تونم بفهمم تاثیر کلامم با اونی که یه روز بهم گفته بود فقط کامران صدام بزن باهاش چیکار می کنه که همونطور که دست هاش روی میزه قفل انگشت هاش رو محکم تر می کنه، سرش رو به آرومی تکونی میده و میگه:

-ممنونم بابت نگرانیت.

دندون هاش رو طوری روی هم فشار میده که فکش شروع به لرزیدن کرده. کامیار پرصدا صندلیش رو جلو می کشه و با صدای بلند میگه:

-بدین پیاد بابا اون پاچه رو تا روده بزرگه روده کوچیکه رو نخورده.

کبی شروع به تقسیم غذا کرده و سهم هر کس رو طبق دلخواهش جلوش می ذاره. به من که می رسه میگم:

-دستت درد نکنه کبی جون، می دونی که من اهلش نیستم.

ظرف کره و عسل رو به سمتم هل میده و میگه:

-لااقل یه لقمه از این کره عسل بخور.

با بی اشتهایی در ظرف کره رو باز می کنم و کامیار که اولین لقمه رو که به بزرگی مشتشه داخل دهنش فرو می کنه سعی می کنم نگاهم رو ازش بگیرم تا کمتر اذیت بشم. اما درست همون موقع

که قاشق رو داخل ظرف غسل فرو می‌برم یه چشم گوسفند برمی‌داره و می‌ندازه وسط بشقابم. وحشت زده خودم رو قدری عقب می‌کشم. قاشق محتوی غسل از دستم رها میشه و داخل ظرف سقوط می‌کنه و غسل با چشم گوسفند ترکیبی رو خلق می‌کنه که باعث میشه هر دو تا دست‌هام رو روی چشم‌هام بذارم و با انزجار بگم:

-برش دار کامیار. به خاطر خدا اون رو از جلوی چشم‌هام دورش کن.

سعی داره در حالی که عده‌ای هم از این شوخی به وجد اومدن و با خنده همراهیش می‌کنن به شوخیش ادامه بده. چنگالش رو وسط چشم گوسفند فرو می‌کنه و یه مایع لزج هلوپی از وسطش بیرون می‌زنه. بی‌اختیار از جام بلند میشم و عصبانی و برافروخته بهش میگم:

-واقعاً که شورش رو درآوردی!

درست همین موقع کامران عصبانی کف هر دو دستش رو محکم روی میز می‌کوبه. ظرف قاشق و چنگال‌ها روی میز واژگون میشه و صدای عجیبی همه رو وادار به سکوت می‌کنه. با نهایت خشمی که داره رو به کامیار میگه:

-بسه دیگه...مگه نمی‌بینی و نمی‌فهمی داره اذیت میشه؟ چه لذتی می‌بری از اینکه دائماً دیگرون رو عذاب بدی؟

جو تا حد زیادی سنگین شده. نمی‌دونم چرا مثل قبل نمی‌تونم از فردین بازی که کامران با شهادت به راه انداخته خوشحال باشم و لذت ببرم. هرچند طبیعیه، چون هنوز هیچکدوم از حرف‌های دیشبش رو فراموش نکردم و گمون هم نکنم تا دنیا دنیاست بتونم رفتار دیشبش رو فراموش کنم. سعی می‌کنم یه بار دیگه سر جام بشینم و در همون حال میگم:

-طوری نشده که داداش کامران. کامیار که منظور بدی نداشت، فقط می‌خواست یه کم شوخی کنه متاسفانه من جنبه و ظرفیتش رو نداشتم و گرنه کدوم زنیه که از شوخی و کل کل با شوهرش، اون هم تو اولین صبح زندگی مشترکشون ناراحت بشه.

دیگه نگاهش نمی‌کنم و زل فقط می‌زنم به بشقابی که تک چشم گوسفند به زشت‌ترین منفورترین شکل ممکن هنوز درونش روبروم باقیه. صدای کامیار رو می‌شنوم که خیلی آهسته میگه:

-اووووووفی پرچم بالا! بامعرفت و بامرام کی بودی شوما؟

"کامیار"

-صبر کن گندم. جون من یه دقیقه صبر کن.

-بهت که گفتم عجله دارم کامی.

-ببین من رو...میگم جون کامی با هم بریم.

-با هم کجا بریم آخه؟

-همونجایی که تو داری میری، پیش خونواده‌ات. خوب دو نفری بریم. اصلاً خودم پیام برسونت نمیشه؟

-نه نمیشه. همچین میگه برسونت هر کی ندونه میگه بنزش اونجا پشت در افتاده.

-بی رحم من که تا همین چند روز پیش ماشین داشتم. هان خوب خودت رو نشون دادی! معلومه تو از اون دسته زن هایی هستی که مدام نداشته های شوهرشون رو دو بامبی می کوبن وسط ملاج مرد بدبخت.

-نخیر همچین منظوری نداشتم. حالا نه اینکه اون موقعش هم که ماشین داشتی همچین خیرت به ما می رسید! من میگم یه کاره تو رو بردارم با خودم ببرم اونجا بهشون چی بگم آخه؟ بگم تو کی هستی پا شدی دنبالم راه افتادی اومدی؟

-خوب راستش رو بگو. بهشون بگو که من شوهرتم.

-اون وقت چهار روز دیگه که گذاشتی و رفتی ازم نمی پرسن پس این شوهرت چی شد؟ کجا رفت؟

-تو چرا مسئله رو انقده پیچیده می کنی؟

-تو چرا انقدر شلوغش می کنی؟ مگه نمی بینی کبی یه ساعته توی کفمونه؟ می خوای یه کاری کنی تا بالاخره اون هم بفهمه؟

-مگه هنوز خبر نداره؟

-محض اطلاعات باید بگم نه. نه اون نه غلامعلی و نه حتی آقا. تقریبا هیچکس از وجود خونواده‌ی من خبر نداره جز تو.

-فقط من؟

-تو و کامران.

-فقط ما دو تا دیگه؟

-نه خوب راستش رو بخوای سوزی هم در جریانه و یه چیزهایی رو می‌دونه.

-تو مثل اینکه ما رو گرفتی! ماشالله نصف شهر رو خبردار کردی، فقط مونده یه جناب خواجه‌ی شیرازی. اون وقت میگی جز تو کسی نمی‌دونه؟ حالا اصلا همه بدونن. مگه بدونن چطور میشه هان؟

-یه حرف رو چند بار بهت بزنم کامیار؟ میگم فعلا نمی‌خوام و دوست ندارم کسی بدونه، بازم حرفیه؟

-خیلی خوب فهمیدم پس من هم میام.

-حق حساب می‌خوای ازم؟

-نچ این اسمش حق حساب نیست حق‌السکوتہ. البتہ فعلاً!

-فعلاً یعنی چی؟

-یعنی اینکه اگه بخوای لجبازی کنی ممکنه یه سری بند و تبصره هم بهش اضافه شه.

-خیلی خوب بیا. حریفت که نمیشم. فقط تو رو خدا یه کم عجله کن راه دوره، همین بغل گوش که نیست. این طفلی‌ها دیشب تا حالا مردن بال بال زدن بس که یه روند بهم یا زنگ زدن یا پیام دادن.

-همین جا منتظرم بمون میرم و سه سوتہ برمی‌گردم.

-عجله کن کامی برو دیگه!

-الان میرم. اما میگم گندم دمت گرم خیلی خوشم اومد. اصلاً یه جورایی کیف کردم. کله پاچه گوشت شد نشست روی تنم آخیــــــــــــــــش... آدم زن هم بگیره مثل تو. ایول به موقع زدی توی حالش.

-چیه الان خیلی ذوق مرگ شدی چون برادرت اونطور کوچیک شد؟ اون افرای مارموز رو بگو یه جوری نیشخند میزد انگاری که جیگرش حال اومده بود.

بالاخره هر طوریه با اصرار همراهش شدم، هم قدم اون برای انتهای ترین بخش زندگی. زندگی که معلوم نیست قراره چه حوادثی رو برامون رقم بزنه. من کی تصورش رو می کردم یه روز همراه گندم سوار اتوبوس بی آر تی، به سمت شرق تهران هم سفر شم؟ بهش گفتم یه ماشین دربست کرایه کنیم تا دیگه مجبور نشیم اینطور عذاب بکشیم اما اون بهم گفت باید که عادت کنه! گفت: -اگه ناراحتی یا خیلی داری اذیت میشی می تونی برگردی.

و من عزمم رو جزم کردم که توی نیمه راه اولین سفرمون تنهاش ندارم. دو بار با صورت توی شیشه ی اتوبوس رفتم، چند بار پام رو لگد کردن، حتی جای نفس کشیدن نبود و پاهام شروع به ذق کرد. و بوی سیری که از دهن یکی از مسافرها بیرون میزد داشت جونم رو می گرفت. اما اون هنوز هم همونطور مصمم می گفت معلوم نیست بعد رفتن من، بعد اون خونه، زندگی اون چه شکلی باشه و باید کم کم به این سبک از زندگی عادت کنه. خواستم دستش رو بگیرم که اجازه نداد و گفت اجازه بدم یاد بگیره من بعد چطوری رو پای خودش بایسته. هر چی اتوبوس به انتهای ترین بخش مسیر نزدیک می شد بیشتر نگرانش می شدم. انتهای مسیر منتهی میشه به چند تا کوچه پس کوچه ی تو در تو که اصلاً قابل تردد با خودرو نیست و نهایت یه کوچه ی بن بست

باریک که ته تهش دو تا خونه بیشتر نیست و یکی از اون خونه‌ها قراره که خونه‌ی گندم من باشه.
نمی‌دونم اگه به حرف نمی‌اومد و بهم نمی‌گفت:

-خیلی خوب کامیار دیدی که به سلامت رسیدم. حالا دیگه برو...برو دیگه.

تا کی می‌خواستم توی گرداب نگرانی‌هایی که رفته رفته من رو توی خودش فرو می‌کشه باقی
بمونم.

بی‌اختیار دستش رو می‌گیرم.

-ببین گندم تو راستی راستی قراره که اینجا زندگی کنی؟ توی این محله؟!

-خب چه عیبی داره؟ مگه نمی‌بینی خیلی‌ها هستن که اینجا توی همین محله زندگی می‌کنن؟
به نظرت اون‌ها آدم نیستن یا جنسشون با من و تو فرق می‌کنه؟

-یه چی واسه‌ی خودت میگی! زندگی فقط شعار نیست گندم که اینطور فیگور گرفتی و دم از
حقوق بشر می‌زنی. دختر می‌گم تو به این طرز زندگی کردن عادت نداری.

-تو نگران من نباش. عادت می‌کنم.

-نمی‌ذارم...نمی‌تونم اجازه بدم اینجا توی این خراب شده...

-مواظب حرف زدنت باش کامیار! این خراب شده‌ای که میگی جایبه که پدر و خواهر و برادرهام زندگی می‌کنن.

-من رو ببخش گندم نمی‌خوام اهانت کنم. اما بهم حق بده نگرانت باشم.

-تو نگران من نباش. تو که داری میری اصلاً برات دیگه چه فرقی می‌کنه من کجا باشم یا نباشم، بمیرم یا بمونم.

-بی‌انصافی گندم! تو من رو اینطوری شناختی؟

یکی از درهای ته کوچه باز میشه و سیمای بی‌رنگ دختری لاغر اندام که پیداست ساعت‌ها انتظار می‌کشه میون چهارچوب زهوار در رفته‌ی در نمایان میشه. به محض اینکه چشمش بهم می‌افته از فرط خجالت یه کم خودش رو به سمت داخل خونه می‌کشه و هم‌زمان دستش رو به سمت روسری آبی که سر داره می‌بره و مشغول مرتب کردنش میشه. گندم لبخندی می‌زنه و بهم می‌گه:

-کامی این خواهر منه، مائده.

مائده با خجالت سلامی میده و با همون حال دعوت می‌کنه که داخل شیم. ازش تشکر می‌کنم، کار رو بهونه می‌کنم و میگم:

-شرمنده ایشالا توی یه فرصت مناسب‌تر حتماً خدمتتون می‌رسم.

رو به گندم می‌کنم و خیلی آهسته کنار گوشش می‌گم:

-یه وقت خر نشی پا شی واسه‌ی خودت راه بیفتی؟ دوره، بهم زنگ بزن خودم میام دنبالت.

-ممنون کامیار لازم نیست تو زحمت بکشی. موقع برگشتن داداش مجیدم خودش می‌رسوندم.

لبخندی می‌زنم و دو خواهر رو به همدیگه می‌سپارم.

"گندم"

یه گوشه از بازوم رو نیشگون می‌گیره و با شیطنت می‌گه:

-ناقلا بهم نگفته بودی!

وسط حیاط می‌ایستم و متعجبانه می‌پرسم:

-چی رو؟ چی رو بهت نگفته بودم؟

-همونی که باهات بود.

-دست بردار مائده! چطور به همین زودی فراموش کردی؟ به تو که گفته بودم.

-آره گفته بودی، اما نگفته بودی انقدر خوشگه!

تلخ خندی می‌زنم:

-آره خوب قشنگه، خیلی قشنگه!

-موهایش هم بلنده. وای خدایا یه دنیا مو داشت برعکس رضا! دوسال پیش که رضا اومد خواستگاریم اینطوری نبود. البته نمیگم یه خروار مو داشت! اما دیگه اینطوری هم نبود. من نمی‌دونم توی این دو سال چی بهش گذشته که طفلک نصف بیشتر موهایش اینطور ریخته.

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و می‌تونم حدس بزنم که مائده‌ی من، خواهرم گریه کرده. با یه دست چونه‌ی کوچیکش رو می‌گیرم و ازش می‌پرسم:

-مائده تو...چشم‌های تو...

با یه حرکت سعی می‌کنم چونه‌اش رو از اسارت انگشت‌هام بیرون بکشم و توی همون حال می‌گه:

-نمی‌دونم چی بود رفت توی چشمم. فکر کنم یه دونه از مژه‌هام بود. خیلی باهایش کلنجار رفتم فکر کنم به خاطر اونه...

-به خاطر اون نیست چون اگه واقعاً اینطور بود یه چشمت اینطور سرخ و متورم میشد. اما الان هر دو تا چشمت. نه مائده تو گریه کردی.

-یه کم قبل از اومدن تو رضا اینجا بود. یه کم با هم حرفمون شد.

-رضا اذیت می کنه مائده؟

-کی؟ رضا؟! نه به جون تو گندم! رضا حتی آزارش به مورچه هم نمی رسه.

-پس مشکل کجاست که با هم حرفتون میشه؟

-راستش خودم هم بهش حق میدم. فکر می کنم دیگه خسته شده. دو ساله که از عقدمون گذشته. وقتی اومد خواستگاریم قرارمون اینجوری نبود که، قرار بود در عرض چند ماه بریم سر خونه ی خودمون. اما الان دو ساله که آب از آب تگون نخورده!
حالا بیا بریم تو اینجا سرده. خاک بر سرم ببین چطور سر پا نگه داشتیم! بیا تو ببین واسه ی نهار خورشت آلو اسفناج گذاشتم برات.

به سمت پله میرم و روی همون پله می شینم و میگم:

-دستت درد نكنه. يه كم اينجا بشينيم، هوا هم كه امروز خيلي خوبه. ببينم مائده نكنه موضوع پولـه؟ جهيزيه واين حرفـها؟

-از خدا كه پنهون نيست از تو چه پنهون، دست بابا اين روزها خيلي تنگه. چند وقت پيش چاه خونه نشست كرد و فرو رفت كلي خرج بنائي روي دستمون گذاشت. از اون ور هم مجيد و جواد يه وسيله احتياج داشتن تا سر موقع سركارشون برسن و صاحبكار از خدا بي خبرشون انقده بهشون گير نده و طفليـها رو نچزونه. اون يه مقدار پس اندازي هم كه بود خرج بنائي و خريد موتور پسرـها شد. بابا همش ميگه به رضا بگو صبر داشته باشه و يه كم صبوري كنه. نميـدونم چطوري حاليش كنم و بهش بگم باباي من آخه چقدر صبر؟ ديگه دو سال شد! بابام انگار نميـدونه اون هم از سمت خونوادهـاش سر كوفت ميـشنوه و يه دنيا حرف بارش ميـكنن. همين ديروز خواهرش بهم زنگ زده ميگه مائده اگه مشكلت اينه كه دست تنهائي، يعني كسي نيست كه توي تهيهـي جهيزيه كمكت كنه روي من حساب كن. بدبخت از كجا بدونه درد من چيه آخه!

-چقدر مائده؟

-چي چقدر؟

-ميگم براي تهيهـي يه جهيزيهـي آبرومند چقدر پول لازمه؟

-من چه ميـدونم! تو براي چي همچين چيزي رو ازم ميـپرسی؟

-می‌خوام اگه راه داره یه کمکی کنم.

-گندم تو خواهرمی، من محض سبک کردن بار دلم با خواهرم درد دل کردم وگرنه که کی منظورم این بود؟ اصلا کی حرف از پول زد؟ اون هم پول تو...

-بیا اینجا ببینم... بیا توی بغلم. خواهر خوشگلم مگه پول من و تو داره آخه؟ باور کن من برای به دست آوردن این پول هیچ زحمتی نکشیدم. آقای که سال‌ها توی خونه‌اش زندگی می‌کنم هر ماه یه مبلغی رو می‌داد به زنو مردی که بزرگم کردن تا وقتی بزرگ شدم برام پس‌انداز کنن و کنار بذارن. شبی که عقد کردیم کبی یه کارت بانکی بهم داد. کبی همون زنیه که مثل مادر خودم می‌مونه. بهم گفت این مال توئه. البته نمیگم زیاده، حدود پنجاهتا اصلا نمی‌دونم میشه باهاش کاری کرد یا نه.

خودش رو توی بغلم می‌ندازه. هیچ حسی توی دنیا قشنگ تر از این نیست که آدم خواهر بزرگترش رو توی آغوش بکشه چون درست همون موقع است که حس می‌کنه مادرش رو بغل کرده. صدای چرخش کلید در حیاط باعث میشه به سرعت از همدیگه جدا شیم و مائده به سرعت اشک‌های روی صورتش رو پاک می‌کنه. در که باز میشه متوجه میشم مجیده که برگشته. از روی پله بلند میشم و به سمتش میرم و عاشقانه در آغوش می‌گیرمش و سراغ جواد و بابا رو ازش می‌گیرم. بدون اینکه جوابم رو بده لبخند شیرینی می‌زنه و میگه:

-گندم شوهرت اینجا بود، سر کوچه.

متعجبانه می پرسم:

-شوهر؟

-خودش که اینطوری می گفت. یعنی شوهرت نیست؟

-شوهر...چرا خب اون شوهرمه...یعنی نامزدمه. فقط نمی دونم...وای خدایا! مگه اون هنوز نرفته؟

به سمت در میرم که میگه:

-نرو خواهرم. اون رفت. یعنی همین الان رفت. خودم برایش یه ماشین گرفتم درست که برگرده.

-کامیار تا الان سر کوچه دنبال چی بوده؟

-فکر کنم دنبال من. می دونسته برای ناهار میام خونه سر کوچه منتظر وایساده بود تا برسم.

-آره خوب خودم بهش گفتم. حالا چیکارت داشت؟

-نه دیگه نشد!

-این یعنی که خیلی محرمانه است؟

-هم خیلی محرمانه هم خیلی مردونه.

-پس یعنی اینکه هیچی نباید پرسم؟

-نپرس خواهر من، نپرس! راستی بهش اطمینان دادم که خیالش راحت باشه بعد از ظهر خودم برت می‌گردونم.

کمی دورتر از خونه از مجید می‌خوام که پیاده‌ام کنه. مثل برادرهایی که مدام دوست دارن سر به سر خواهر کوچک‌تر بذارن شروع به اذیت کردن می‌کنه. آخ که می‌میرم برای اونطور لودگی کردن و کل کل کردنش!

-پیاده‌ات نمی‌کنم. تا نگی چرا نمی‌خوای ما رو با هم ببینن پیاده‌ات نمی‌کنم. مهم شوهرته که اون هم فهمیده پس دیگه چی میگی؟

-غیر از شوهرم خیلی‌های دیگه هم توی اون خونه هستن که هنوز هیچی در مورد شماها نمی‌دونن. مجید بذار سر یه فرصت مناسب که حال آقام حسابی رو به راه بود حتما به همه‌شون میگم.

با خودم فکر می‌کنم خانواده چه نعمت بزرگی بود که من از وجودشون بی‌بهره بودم. برادر مثل تکیه‌گاهی می‌مونه که توی روزهای سخت زندگی، شاید یه روز بعد از رفتن کامیار سرم رو روی شونه‌اش بذارم و اشک‌های از سر دلتنگیم رو توی دامن خواهرم بریزم و پدرم موهام رو نوازش کنه...

غرق خیالات بی‌پایان خودمم که با صدای مجید به خودم میام.

-گندم، اون کامیار نیست؟ ببینم اون آمبولانس جلوی در خونه‌ی شما چیکار می‌کنه؟

قلبم هوری فرو می‌ریزه. با دو دست بادگیرش رو از دو طرف محکم میون مشتم می‌گیرم و میگم: -وایسا مجید! نکنه که خدایی نکرده باز حال آقا بد شده؟ نگه دار من همینجا پیاده میشم.

-نترس خواهرم ایشالا که طوری نیست. می‌خوای باهات بیام؟

-نه عزیزم تو برو. فقط دعا کن اون چیزی که توی سرمه درست نباشه. برو مجید...

به سرعت از روی موتور پیاده میشم. دل توی دلم نیست و پاهام به طرز عجیبی شروع به لرزیدن کرده. کامیار طوری پریشونه که اصلا متوجه‌ی حضور من نمیشه. می‌بینم که به دیوار تکیه زده، بعد کم کم کنار دیوار از پا درمیاد و سرش رو میون دو تا دستش می‌گیره. تموم قدرتم رو توی

پاهام می‌ریزم و به سمتش می‌دوم. چند بار صداش می‌زنم تا صورتش رو از میون دست‌هاش بیرون میاره. خدای من یعنی چه اتفاقی افتاده که کامیار... نمی‌خوام... نمی‌خوام هیچ فکری کنم. حتی نمی‌خوام بپرسم! شاید همین چند لحظه بی‌خبری برای دل زخم خورده و وحشت‌زده من عین خوش خبری باشه. هر چند که عمر این بی‌خبری تنها چند دقیقه بیشتر نیست. وحشت‌زده و با شتاب به سمت حیاط میرم و صدای کامیار رو از پشت سرم می‌شنوم.

-گندم. نه نرو گندم صبر کن. وایسا...

بدون توجه به حرفش همچنان میرم تا جایی که کامران مقابلم ظاهر میشه، کامرانی که هیچ شباهتی به کامران نداره و تنها یه کالبد فاقد روحه. انگار که از تموم اون جز یه صورت تکیده و یه جفت چشم بی‌فروغ به خون نشسته و پاهایی که از فرط ناتوانی حتی دیگه توان سرپا نگه داشتن بدن مرتعشش رو نداره چیزی باقی نمونده. دردمندانه یه گوشه به دیوار حیاط تکیه می‌زنه، خم میشه، دست‌هاش رو روی پاهاش گذاشته و از اون‌ها ستونی برای سرپا نگه داشتن بدنش می‌سازه. چند قدم به سمتش میرم که سرش رو بلند می‌کنه. توی عمق سکوت و بی‌صدایی انگار که چشم‌هاش دارن فریاد می‌زنن دیدی گندم چی به سرمون اومد؟! سرم رو به چپ و راست تکون میدم و فقط میگم:

-نه... نه...

بدون اینکه بمونم یا منتظر شنیدن هر حرفی باشم به سمت پلکان عمارت می‌دوم. هنوز چند پله بیشتر بالا نرفتم که متوجه میشم چند نفر جسم بی‌جون آقا رو روی برانکاردی گذاشتن و به سمت پایین میان. درست شبیه همون روزی که آقام رو از بیمارستان به خونه آورده بودن به سمتشون میرم و دیوونه‌وار سعی می‌کنم مانعشون بشم و التماسشون می‌کنم:

-کجا می برینش؟ آقای من رو کجا می برین؟

یکی از پشت سر شونه هام رو محکم می گیره و سعی می کنه من رو به سمت عقب بکشه.
 -بی وجدان ها چرا صورت آقام رو پوشوندین؟! برش گردونین. همین الان آقام رو برگردونیدن! من اجازه نمیدم. نمی دارم با خودتون ببرینش. آقام از بیمارستان خوشش نیاد، از اونجا بیزاره! نمی دارم، نمی دارم!

اون دست محکمتر شونه هام رو فشار میده و من رو به سمت خودش برمی گردونه. سرم رو بلند می کنم. کامیاره که حالا سعی می کنه محکم من رو توی بغلش مهار کنه و تو همون حال شروع به گریه کرده. ناباورانه نگاهش می کنم و التماسش می کنم:
 -کامیار تو رو قرآن جلوشون رو بگیر. نذار ببرنش! بگو که برش گردون...لعنتی تو پسر اونی! نذار که ببرنش.

صدای حق حق گریه اش که شدت پیدا می کنه من رو می ترسونه. خودم رو از میون آغوش بیرون می کشم و یه بار دیگه به دنبال تختی که پیکر بی جون آقام رو با خودش می بره می دوم و از پشت سر صداش می زنم.

-آقا جون...آقا جونم وایسین...تو رو خدا برگرد آقا جون...نرو...نرو...

یه دست آقا از میون ملحفه سفیدی که روش کشیدن بیرون افتاده. خودم رو بهش می رسونم و دست که سردش رو می گیرم. خم میشم و شروع به بوسیدن دستش می کنم.

-الهی برات بمیرم آقاجونم! چرا دست‌هات انقدر سرده فدات شم! الهی گندم بمیره تا...

صدای شیون کبی و ناله‌ی غلامعلی مَه‌ری میشه برای باور و تایید چیزی که دوستش ندارم. دست‌های کامران سعی می‌کنه من و آقام رو از همدیگه جدا کنه. صورتم رو روی سینه‌اش می‌ذارم و تموم دردهام رو روی هم می‌ریزم و یه جا وسط سینه‌ی داغش خالی می‌کنم:

-آخ کامران دیدی که چطور شد؟! بدبخت شدیم! آخ کامران بیچاره دیدی آقامون رفت... تاج سرمون رفت...

گریه می‌کنم و گریه می‌کنه. دوتایی با هم گریه می‌کنیم و دیگه هرگز آقام رو نمی‌بینیم.

"سوزی"

دلم بدجوری گرفته. مدتی که آمبولانس به همراه دو برادر رفتن و حتی یه لحظه هم صدای شیون کبری خانم قطع نمیشه. برای آخرین بار به اتاقش میرم و برای اولین بار به خاطر پیرمرد غرغروی بی‌اعصابی که همیشه‌ی خدا مثل مته روی مخم بود گریه می‌کنم و احساس می‌کنم چقدر جاش خالیه! کی فکرش رو می‌کرد یه روز اینطور دلم بی‌قرارش بشه و هنوز چند ساعت بیشتر از رفتنش نگدشته اینطور دلتنگش بشم؟ صدای آلام گوشیم که روی تایم معینی جهت خوردن داروهاش تنظیم شده شروع به نواختن می‌کنه. گوشی رو به سمتی پرت می‌کنم و سرم رو میون دست‌هام می‌گیرم. به تخت خواب خالیش زل می‌زنم و یه مرتبه یاد گندم می‌افتم که از وقتی آقا رو بردن رفته توی تراس. یه بار سراغش رفتم که ازم خواست تنه‌اش بذارم و من هم دقیقاً همین کار رو کردم. اما حالا دیگه کم کم احساس نگرانی می‌کنم. می‌دونم هیچکس به

اندازه‌ی اون از رفتن آقا عذاب نمی‌کشه. گندمی که به قول خودش اگه یه روز آقاش رو نمی‌دید اون روز براش شب نمیشد حالا بدون آقا قراره که زندگیش چه شکلی بشه؟ انگار هر چی اتفاق بد و ناخوشاینده دست به دست هم دادن تا از موجود خرد و ترحمانگیزی مثل اون به بدترین شکل ممکن حساب پس بگیرن. بیشتر از این طاقت نمی‌ارم، اشک‌هام رو پاک می‌کنم و به سمت تراس به راه می‌افتم. می‌بینمش که روی ویلچر آقا نشسته، پتوی نازکی که آقا همیشه روی پاهاش می‌نداخت رو روی سینه‌اش مچاله کرده و صورتش رو میونش فرو برده و عین ابر بهار اشک می‌ریزه. متوجه‌ی حضورم میشه، انگار کمی آروم گرفته اما هیچ حرفی نمی‌زنه. صداس می‌زنم:

-گندم؟

از جاش بلند میشه، به سمت میاد و خودش رو توی بغلم می‌نداره.

-وای سوزی دیدی چی به سرم اومد؟ من بیچاره بعد این دیگه چطوری می‌تونم زندگی کنم!

پیشونیش رو می‌بوسم و بهش میگم:

-سرت سلامت گندم. بهت تسلیت میگم. می‌دونم داغ بزرگیه. می‌دونم چقدر آقا رو دوست داشتی اما نکن! تو رو خدا با خودت اینطور نکن!

سرش رو از میون آغوشم بیرون می‌کشه، معصومانه زل می‌زنه توی چشم‌هام و وحشت‌زده می‌پرسه:

-سوزی به نظرت بعد اقام زندگیم چطوری میشه؟ تو فکر می‌کنی ممکنه باز دوباره حالم خوب بشه؟ کامیار؟ کامران؟

-می گذره عزیزم. می دونم سخته و زمان می بره تا یه بار دیگه حالمون خوب بشه، اما باور کن این هم می گذره.

-یادته سوزی یه شب کبی گفت آقام داره خونه روشنی می کنه؟ من اون شب منظورش رو نفهمیدم و از تو پرسیدم. حتی تو هم نمی دونستی، حتی کامران هم واقعا نمی دونست یعنی چی. اما مثل اینکه واقعاً حق با کبی بود. آقام توی این مدت یه طوری خوشحال بود که انگار دیگه هیچ آرزویی توی دنیا نداره و قرار هم نیست که دیگه هیچ اتفاق بدی توی این عمارت بیفته. من خوشحالم سوزی، خوشحالم که زن کامیار شدم و باهاش ازدواج کردم. آقا همیشه نگران آینده ی من و کامیار بود. وای بیچاره من! بیچاره کامیار!

-بهتره بگی بیچاره کامران! چون حداقل کامیار تو رو داره اما اون مادر مرده کی رو داره؟ درست توی ساعت هایی که باید زنش کنارش باشه و مرهم دل زخم دارش باشه نیست.

-افرا؟! افرا نیست؟!

-نچ نیست. بی معرفت ول کرد و رفت.

-یعنی چی؟! کجا ول کرد و رفت؟

-وای اگه بدونی گندم وقتی فهمیدیم آقا مرده و دیگه نفس نمی کشه یه مرتبه این عمارت چه شکلی شده بود! خوبه که لااقل تو اینجا نبودی. هر کی از یه طرف ضجه میزد. یکی هوار می کشید و یکی اون وسط غش می کرد. دختره بدجوری ترسیده بود! یعنی من از صبح اول وقت فهمیده بودم دمغه و همچین روی فرم نیست اما نمی دونستم چی بینشون گذشته. تو که رفتی اون ها هم رفتن توی اتاقشون. یه کم بعد من رفتم به کامران خان بگم که احساس می کنم ضربان قلب آقا طبیعی نیست که صداشون رو شنیدم. خدا من رو ببخشه که اونطور کنجکاو شدم. اما شنیدم داشت به کامران خان می گفت:

"باز هم سنگش رو به سینه بزن آرش خان! کار و زندگیت رو ول کردی واسه خاطر یه الف بچه پاشدی از اون سر دنیا اومدی که اینطور سنگ روی یخت کنه؟ متاسفم برات آرش! وقتی تا این حد ساده ای واقعاً نگرانتم میشم. نگرانتم میشم وقتی گاهی وقت ها اینطور بچگانه رفتار می کنی، وقتی تا این حد نادیده گرفته میشی و وقتی جلوی چشم اون همه آدم اونطور کوچیکت می کنه. واقعاً ارزشش رو داشت؟"

وای گندم به خدا تو هم امروز صبح خیلی زیاده روی کردی. اصلاً ازت انتظار نداشتم! خیلی زشت رفتار کردی واقعاً زشت.

-حالا می خوای بگی به خاطر رفتار من بوده که گذاشته و رفته؟

-نه بابا اون که خودش پی به بهونه بود. همچین که کبری خانوم افتادو غش کرد طوری ترسیده بود که به شوهرش گفت:

"به خاطر خدا آرش من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم! نمی‌دونم این روزهای سخت چند روز دیگه قراره که طول بکشه، اما من نمی‌تونم! بهم حق بده، من آدمی نیستم که بتونم تحمل کنم. من رو ببخش آرش بهم اجازه بده برم پیش اکرم یه چند روزی رو اونجا بمونم. هر وقت اوضاع این عمارت آروم شد برمی‌گردم."

"

گندم"

یه بار دیگه به سمت ویلچر برمی‌گردم، پتویی رو که بوی آقام رو میده رو برمی‌دارم و محکم میون سینه‌ام می‌ذارمش. درست همین موقع آسیه وارد ترانس میشه و با چشم‌هایی که یه دنیا غم داره بی‌صدا زل می‌زنه بهمون. سوزی ازش می‌پرسه:

-چیه آسیه؟ طوری شده؟ کاری داری؟

بالاخره به حرف میاد:

-آقای ترابی اومدن. داخل سالن منتظرتون.

اشک‌هام رو پاک می‌کنم و می‌پرسم:

-آقای ترابی با ما چیکار دارن؟

-نمی‌دونم اما انیس خانوم می‌گه مثل اینکه قراره وصیتنامه‌ی آقا رو باز کنن و گفتن باید گندم خانوم هم باشن.

-پسرها چی؟ مگه اون‌ها هم اومدن؟

-آقای ترابی میگن باهاشون تماس گرفتن و توی راهن. اون‌ها هم الان دیگه می‌رسن.

سوزی به سمت میاد، به هر ترتیبی که شده پتوی آقا رو از توی دست‌هام بیرون می‌کشه و کمکم می‌کنه تا به خودم بیام.

-بیا بریم. هر چی نباشه تو هم حالا دیگه یکی از اعضای رسمی اون خانواده‌ای. مطمئنم امروز هیچکس حالش خوب نیست پس بهتره که زیاد منتظرشون نداری.

ترابی وسط سالن ایستاده و به محض اینکه چشمم بهش می‌افته بی‌اختیار بغضم می‌ترکه. مرد بیچاره با چند قدم سریع هیکل گوشت‌آلود و سنگینش رو به سمت می‌کشه، جلو میاد و دستم رو می‌گیره و من هم بدون احساس کوچک‌ترین شرمی توی بغلش فرو میرم و شروع به گریه می‌کنم.

-آقای ترابی دیدین آقام رفت؟ دیدین آقای مهربونم چطور پر کشید و رفت؟!

وقتی شونه‌هاش شروع به تگون خوردن می‌کنه می‌فهمم که داره گریه می‌کنه و توی همون حال بهم میگه:

-می‌دونم داغ سنگینه. بهت تسلیت میگم دخترم غم آخرت باشه.

درست همون موقع کامیار وارد سالن میشه. از آقای ترابی جدا میشم و این بار به سمت کامیار میره و گریه‌کنون توی آغوش همدیگه فرو میرن. کبی یه بار دیگه شروع به جیغ و فریاد کرده که انیس و آسیه آسیمه سر به سمتش می‌دون. وحشت‌زده خودم رو به کبی می‌رسونم. کف سالن دراز کشیده، یه دسته از موهاش رو گرفته میون مشتش و دو تا فیتیلای پنبه فرو کرده توی جفت سوراخ‌های دماغش. توی عمرم هرگز حال کبی رو تا این حد رقت‌انگیز ندیدم. چشمش که بهم می‌افته شدت شیون و فغانش رو چند برابر می‌کنه.

-وای گندم! الهی برات بمیرم که یه بار دیگه یتیم شدی مادر...

می‌لرزه، چشم‌هاش رو می‌بنده و یه بار دیگه از حال میره. سعی می‌کنم به حالش بیارم و وحشت‌زده نگاهی به سوزی می‌ندازم و میگم:

-این چرا اینطوری شد؟

سوزی چند تا ضربه‌ی آرام به صورت کبی می‌زنه.

-نگران نباش از صبح تا حالا این چندمین باریه که اینطوری شده. انقدر که فشارش زده بالا خون دماغ شده.

-بلند شو کبی! بلند شو تو رو خدا! این دیگه چه وضعیه؟! والا که اون دختر بیچاره حق داشته نتونسته دووم بیاره و فرار کرده. ما همه مون عزاداریم، همه مون داریم از این داغ می سوزیم اما کدوم یکی از ما کارهایی که تو می کنی رو می کنه؟

یه مرتبه چشم هاش رو باز می کنه و بهم میگه:

-ذلیل مرده ی جز جیگرزده! مگه دست خودمه؟ یعنی می خوام بگی دارم فیلم بازی می کنم؟!

-نمیگم داری سوسه میای، فقط میگم لااقل به خاطر پسرها یه کم خوددار باش.

و خیلی زود به یاد کامران می افتم. به سمت کامیار برمی گردم و ازش می پرسم:

-کامیار پس کامران کجاست؟ مگه شما با هم نبودین؟

آب بینیش رو بالا می کشه، با کف دست هاش صورت خیشش رو پاک می کنه و میگه:

-چرا با هم بودیم. حالش زیاد خوب نبود رفت توی گلخونه. گفت حالش که بهتر شد یه کم دیگه اون هم میاد.

-کامران مریضه! چرا به حال خودش ولش کردی؟

-تنها نیست، غلامعلی هم پیششه. گفتم که گفت یه کم دیگه میاد.

کبی بالاخره به حرف میاد.

-ای مادر...بندهی خدا اگه حال خوبی داشت تعجب داشت! این روزها سرش رو می زدی، تهش رو می زدی وسط گلخونه بود. انقده رفت و اومد تا بالاخره مریض شد. غیبتش نباشه، زنش هم که زن نیست، دریغ از یه جو زنیت! من حتم دارم زنیکه امونش رو بریده. هـی...تف تف تف! زن هم زن های قدیم! این زن حتی اونقدی پا بند نکرد تا جنازه رو از این خونه ببرن بعد خبر مرگش شوهرش رو ول کنه و بره. راست راست وایساد زل زد توی تخم چشممون و گفت بیخشین این حال و هوا با روحیهی من نمی دونم چی چی...سوزان خانوم جون شما یادت نیست چی گفت؟

سوزی میگه:

-سازگار! فکر کنم همین رو گفت. گفت با روحیه ام سازگار نیست.

-خدا به دور! به این ها هم آخه میشه گفت زن؟ من نمی دونم...

هنوز حرفش تموم نشده که میون حرفش میرم و میگم:

-خوب الهی شکر! فکر کنم الحمدلله حال شما هم دیگه خوب شده کبی خانوم. باز دوباره خیلی زود به صرافت افتادی.

بهم نگاه می کنه و میگه:

-نه ننه چه خوبی! اگه بدونی اینجا وسط دلم یه گوله آتیشه! نمی دونی که چه جوری داره می سوزونتم...

ترابی کلافه پوفی می کشه و به سمت کاناپه میره. معلومه که حسابی خسته است. همونطوری که میون تشک مبل فرو میره میگه:

-من هم تهران نبودم. یه سری کار داشتم خارج از تهران باید به اون ها می رسیدم. اما به محض اینکه شنیدم چه اتفاقی افتاده به سرعت خودم رو رسوندم. با خودم گفتم نکنه قبل از باز شدن وصیت آقا سر خود برای مراسم تدفین اقدامی کنین وقتی...

کامیار متعجبانه می پرسه:

-وقتی که چی؟

-وقتی که توی وصیتنامه ی مرحوم جهاندارخان ذکر شده، طبق خواسته ی قلبی خودش توی زادگاهشون شهسوار کنار قبر پدر مرحومشون جهانگیر خان دفن شن.

کامیار یه بار دیگه متعجب می پرسه:

-شهسوار؟! شما مطمئنن آقای ترابی که پدرم یه همچین خواسته ای داشتن؟

-بله پسر. البته تاچند دقیقه‌ی دیگه که کامران خان تشریف آوردن با باز کردن وصیتنامه و رویت متن اون به امضا و اثر انگشت شخص آقا، خودتون هم متوجه می‌شین که این خواسته‌ی خدا بیامرز بوده. ببینم مگه شما چه تصویری داشتین؟

-راستش هر تصویری جز این! چون فکر می‌کردم آقام شاید می‌خواد همینجا توی تهران کنار قبر مادرم دفن بشه.

-من هم نمی‌دونم اصرار خدا بیامرز برای چی بود. اما به هر جهت باید به خواسته‌ی مرحوم احترام گذاشته بشه.

دقایقی بعد کامران و غلامعلی هم وارد سالن میشن و ترابی در حضور جمع متن وصیتنامه رو قرائت می‌کنه و حالا دیگه همه مصمم هستن که فردا صبح جهت خاکسپاری باید که راهی شهسوار شیم. همه جز انیس و آسیه و سوزی که ترجیحا همینجا می‌مون. وقتی که ترابی که بیش از اندازه خسته به نظر می‌رسه عذر خواسته و میره کامران هم از جاش بلند شده و به سمت اتاقش میره. خودم رو به سوزی می‌رسونم تا خیلی آهسته بهش بگم:

-سوزی من رو ببخش. اما اگه ممکنه یه چیزی ببر تا کامران بخوره. اینجوری پیش بره حتما از پا می‌افته.

نگران پوفی می‌کشه و میگه:

-می برم. فقط خدا کنه مثل صبح وقتی کبری خانوم براش سوپ برد و لب به اون سوپ نزد و سوپ رو برگردوند باز هم نخواد که بدقلقی کنه.

-حالا تو براش ببر شاید که خورد.

کامیار از میانه‌ی پله‌ها صدا می‌زنه:

-گندم، لطفا اگه کاری نداری یه دقیقه بیا بالا.

-خیلی خوب کامی، تو برو من هم الان میام.

صورت سوزی رو می‌بوسم.

-الهی قربونت برم سوزی! کاش میشد که تو هم فردا با ما می‌اومدی چون واقعاً نمی‌دونم توی این روزهای سخت اگه تو کنارم نباشی من باید چیکار کنم.

حرفی می‌زنه که قلبم رو به درد میاره.

-البته که من هم خیلی دوست دارم همیشه با تو باشم. اما گندم این یه واقعیه که آقا دیگه نیست، اون رفته و این یعنی اینکه دیگه اینجا به حضورم هیچ نیازی نیست. من هم باید کم کم به فکر رفتن باشم چون...

نمی‌خوام ادامه‌ی حرف‌هاش رو بشنوم و باور کنم سوزی هم یه روز میشه درست شبیه تموم کسایی که داشتمشون، یه روز توی زندگیم بودن و بعد خیلی ساده از دست دادمشون. هیچوقت نمی‌خوام به این جدایی فکر کنم. بغضم رو توی راه گلو خفه می‌کنم و به سرعت به سمت پله‌ها و اتاق کامیار میرم.

توی تاریکی مطلق اتاق روی لبه‌ی تختش نشسته و با در حالی که پیداست حال خوشی نداره داره با یکی حرف می‌زنه. یه کم که دقت می‌کنم متوجه میشم مخاطبش پارساست و داره ازش می‌خواد توی چند روزی که نیست بیاد و سگ‌ها رو با خودش ببره. یه کم چشم‌هام به تاریکی محیط عادت کرده با این حال وقتی دستم رو برای روشن کردن چراغ اتاق پیش می‌برم بهم می‌گه: -نزن اون کلید برق رو.

-آخه تاریکه...

-میگم نزن نورش زیاده سرم درد می‌کنه. وای خدایا چشم‌هام داره کور میشه! سرم...سرم داره می‌ترکه!

به سمتش میرم.

-باز هم؟!

-آره گندم باز هم. باز هم بهت احتیاج دارم. بیا کنارم بشین، بیا بغلم کن، بیا بهم بگو چیکار کنم تا یادم بره و فراموش کنم.

کنارش می‌شینم، محکم بغلش می‌کنم و دوتایی با هم گریه می‌کنیم. همونطوری که شروع به ماساژ دادن شقیقه‌هاش کردم بهم می‌گه:

-لطف کن لباس سیاه من رو از توی کمد در بیار...می‌خوام بپوشمش. راستی گندم امروز چند شنبه‌است؟ می‌خوام یادداشت کنم تا فراموش نکنم چند شنبه بود که آقام پر کشید و رفت.

-بگیر بخواب کامیار. چه فرقی می‌کنه چند شنبه باشه؟ بخواب من لباس رو آماده می‌کنم.

-گندم من لباس مشکی دارم؟

-فکر کنم داری. همونی که بعد مرگ استاد پوشیدی.

-استاد؟! مگه استاد مرده گندم؟

جوابش رو نمیدم ، بی صدا چنگ می‌زنم میون سینه‌ام، قلبم رو می‌گیرم توی مشت و توی خودم زار می‌زنم.

وای کامیار...کامیار بیچاره‌ی من! بعد از این قراره که چی به سرت بیاد؟ به سر من؟ چون تو زود فراموش می‌کنی. نه اینکه خودت بخوای، این قرار سرنوشت توئه که حتی یه روز من رو هم به همین راحتی فراموش می‌کنی و دیگه عذاب نمی‌کشی. دیگه هیچ عذابی برای از دست دادن

خیلی از چیزهایی که داشتی نمی‌کشی اما من چی؟ کاش بهم می‌گفتی من چطوری فراموش کنم... تو رو... آقام رو... این عمارت رو... کامران رو... کامران رو...

مثل یه بچه‌ی معصوم میون آغوشم به خواب رفته.

سرش رو روی بالش می‌ذارم، اشک‌هام رو پاک می‌کنم و به سمت پنجره میرم. گوشه‌ی پرده رو بالا می‌زنم. عمارت توی تاریکی محض فرو رفته! انگار غلامعلی یادش رفته امشب حباب‌های سر دیوار رو روشن کنه. آهی می‌کشم و با خودم فکر می‌کنم اصلاً خونه‌ای که صاحب نداره چه احتیاجی به نور داره؟ نور و روشنی این خونه فقط خود آقام بود که دیگه نیست و رفته. یه نور ضعیف از ته باغچه و میون گلخونه شروع به سو سو زدن کرده و می‌دونم که کامران من الان اونجا میون گلخونه‌است.

به سرعت پرده رو رها می‌کنم و چند قدم از پنجره فاصله می‌گیرم و با خودم چند بار تکرار می‌کنم:

-باید فراموشش کنم... فراموشش کنم.

برای پرت کردن حواس خودم و از بین بردن فکرهای توی سرم می‌خوام که خودم رو مشغول کنم. کنار اتاق به ساک کوچیک هست، یه ساک سیاه که متعلق به کامیاره. به سمت ساک میرم، برش می‌دارم و با خودم به سمت کمد می‌برمش. باید برای فردا چند دست لباس برای کامیار بردارم. در ساک رو باز می‌کنم و قبل از اینکه اسلش اون رو ته ساک بذارم چشمم به یه پاکت می‌افته. پاکت رو بر می‌دارم و در کورسویی که توی فضای اتاق حاکمه شروع به ورنانداز کردنش می‌کنم. دقیقاً نمی‌دونم چیه. پاکت رو کمی به سمت نور کمرنگی که از سمت حمام به درون اتاق تابیده بالا

می گیرم و به سختی شروع به خوندن می کنم. تنها یک کلمه تموم ذهنم رو درگیر کرده
 "ژوهانسبورگ."

درکی برای واژه‌ی ژوهانسبورگ ندارم، حتی تا حالا اسم یه همچین جایی به گوشم نخورده. گنگ
 شدم و از این حد از بی خبری خودم زجر می کشم. می دونم مسلماً پاکی که توی دسته بلیت
 هواپیماست، بلیتی که متعلق به کامیاره. اسمش روی پاکت درج شده به مقصد معینی به نام
 ژوهانسبورگ. وحشت زده پاکت رو یه بار دیگه ته ساک می اندازم، سرم رو با دو دست می گیرم و با
 یه پام ساک رو به سمتی می اندازم. بعد با خودم تکرار می کنم:

-به خودت بیا دختر! تو که می دونستی یه روزی دیر یا زود بالاخره این اتفاق می افته، تو که
 انتظارش رو داشتی و می دونستی که اون موندنی نیست و بالاخره دیر یا زود میره...اون میره.

توی خودم مچاله میشم. تموم وجودم پر از درد شده. با خودم فکر می کنم دیگه قراره که چی ها به
 سرم بیاد؟ یه بار دیگه نگاهی بهش می اندازم، هنوز خوابه. بی تاب میشم و از اتاق بیرون می زنم و
 بی صدا مسیر پلکان رو به سمت سالن طی می کنم. سوزی داخل آشپزخونه مشغوله و چشمش که
 بهم می افته با تعجب می پرسه:

-وای دختر تو هنوز نخوابیدی؟

وارد آشپزخونه میشم، یکی از صندلی ها رو جلو می کشم و روی اون میشینم که دوباره میگه:
 -فکر می کردم تا الان دیگه باید خوابت برده باشه. مگه فردا صبح زود قرار نیست که حرکت
 کنی؟ قطعاً فردا روز خسته کننده‌ایه، بهتره که بری و بگیری خوابی.

-خوابم نمی‌بره سوزی. ببینم تو چرا تا الان بیداری؟ چرا هنوز نخوابیدی؟

-همونطوری که گفته بودی یه چیزهایی برای خوردن بردم براش.

-خورد؟

-حتی اجازه نداد داخل شم. بهش گفتم براتون غذا آوردم، بهم گفت خیلی ممنون زحمت کشیدین اما اشتهايي ندارم. ازم خواست از همونجا برگردم و برم. الان هم داشتم غذاها رو توی یخچال می‌ذاشتم.

-نه نذار. بده به من خودم براش می‌برم.

-ببین گندم، اصلاً قصدم دخالت نیستا اماً...

-اما چی سوزی؟ اون مریضه، گرسنه‌است، داغداره، از همه بدتر اینکه تنه‌است. خودم غذاش رو می‌برم.

-میل خودته. به هر حال تو که هر کاری بخوای می‌کنی. من فقط می‌گم...ولش کن اصلاً بی‌خیال.

-فقط چی سوزی؟ چی می خواستی بگی؟

-می خوام بگم کار رو از این خراب ترش نکن گندم. اگه قراره که تموم شده باشه بذار تموم شه بره پی کارش. انقدر باهاش کلنجار نرو. یه کم چشم هات رو باز کن خوب فکر کن. امروز دیگه دیروز نیست ها.

-دیروز چی سوزی؟ منظورت رو رک بهم بگو. تو چی می خوای بگی اون رو بگو.

-می خوام بهت بگم خدا نکنه اون اتفاقی که دیروز افتاد یه بار دیگه تکرار شه. فقط همین.

-مگه دیروز چه اتفاقی افتاده؟ ممنون از یادآوریت اما من حد خودم رو می شناسم، اون هم همینطور. بهت قول میدم دیگه قرار نیست هیچ چیزی بین ما شبیه گذشته باشه.

سینی رو برمی دارم و در مقابل نگاه های سرزنش بار سوزی به سمت گلخونه به راه می افتم. کنار در گلخونه می ایستم، نفسم رو حبس می کنم و قبل از اینکه وارد شم دو تقهی آروم به شیشه می زنم. خیلی زود صداش رو می شنوم.

-لطفاً سوزان خانوم... بهتون گفته بودم من حالم خوبه به چیزی هم نیازی ندارم. لطف کنین برگردین.

- کامران منم... گندم...

بعد چشم‌هام رو می‌بندم و لب‌هام رو بین فشار دو ردیف دندون‌هام سخت می‌فشارم. بعد از لحظه سکوت به حرف میاد:

- گندم لطفاً برگرد.

با سماجت داخل گلخونه میشم و میگم:

- بر نمی‌گردم تا...

چشمش که به سینی توی دستم می‌افته میگه:

- من به اون خانم پرستار هم گفتم اشتها ندارم. این همه اصرار برای خوردن رو واقعاً درک نمی‌کنم.

دو قدم به سمتش میرم، سینی رو روی کاناپه می‌ذارم و میگم:

- فقط برای این اینجا نیومدم، اومدم که بهت تسلیت بگم. لطفاً من رو توی غم خودت شریک بدون.

- خیلی خوب ممنون. تسلیت رو گفتم حالا این سینی رو بردار و خیلی زود از اینجا برو.

-البته هم تسلیت...هم یه چیز دیگه هم هست.

-دیگه چی گندم؟

-هم اینکه ازت عذر بخوام.

به سمتش میرم و درست روبروش می ایستم. یه قدم عقب میره که باز هم جلوتر میرم. دو تا دستم رو مشت می کنم و می دارم وسط سینه اش و در حالی که دیگه واقعاً قادر به مهار اشکام نیستم میگم:

-من رو ببخش کامران. به خاطر تموم رفتارهای زشت امروز صبحم من رو ببخش. نمی خواستم انقدر زشت و بی ادبانه رفتار کنم اما خودت باعث شدی وقتی اون شب اونطور غرورم و دلم رو شکوندی و از اتاقت بیرونم کردی و بهم هشدار دادی که دیگه همه چی، هر چی که بینمون بوده تموم شده. من...من.. شاید اون موقع ظرفیتش رو نداشتم و واقعاً نفهمیدم چطور باید رفتار کنم تا تو متوجه شی من خوب بلدم حدم رو بشانسم اما بلد نبودم... اشتباه کردم. من رو به خاطر گستاخیم و اشتباهاتم ببخش.

هر دوتا مشتم رو میون دستاش گرفته، هیستریک وار شروع به فشردن مشت هام می کنه و میگه:

-پس لطف کن و دیگه بهم نگو داداش. هر چی می خوای بگی بگو. دوست نداشتمی می تونی حتی صدام نزن. هر چیزی جز اینکه بهم بگی داداش.

-گفتم که من رو ببخش. من به بخشش تو احتیاج دارم.

کامران برای اینکه بتونم راحت تر نفس بکشم، برای اینکه بتونم ادامه بدم و بعد رفتنت بتونم دووم بیارم و زندگی کنم...

-بسه دیگه گندم! تو کاری نکردی که اینطور خودت رو سزاوار بخشش من می دونی. در واقع اگه کسی هم باشه که تا عمر داره مدیون تو می مونه اون منم. گندم تو من رو ببخش. نفهمیدم چطور شد، اصلاً نفهمیدم...

-هیچی نگو کامران. تو قشنگترین حس دنیا رو بهم دادی. با تو بود که معنی کامل شدن و عاشق واقعی بودن رو حس کردم. با تو بود که خودم رو پیدا کردم. مثل یه ماهی که سال ها کنج تنگ بلوریش اسیر بود و خیال می کرد عاشق صاحب دست هاییه که هر روز آبش رو عوض کرده و مالک اونه، آخه هیچوقت جز اون دست ها چشم هاش دست دیگه ای رو ندیده بود و کس دیگه ای رو نمی شناخت. اما تو یه مرتبه اومدی و من رو با رودخونه، دریا و حتی اقیانوس ها آشنا کردی. با تو توی عمق عمیق ترین اقیانوس ها تنم رو به آب زدم. دوتایی باهم شنا کردیم و توی دل سهمگین ترین موج های دریا زدیم. خیلی زود بهت عادت کردم و عاشقت شدم. باور کن هرگز نمی خواستم یه بار دیگه برگردم توی اون تنگ اما نشد، چون چاره ای نبود. شاید چون مدیون دست هایی بودم که یه عمر آبم رو عوض کرده بود و بهم غذا داده بود و یه زمونی عاشقشون بودم. به خاطر آقام، به خاطر کامیار، به خاطر خدا...

بی طاقت میشم، سرم رو روی سینه اش می ذارم و تموم جونم میشه یه جفت گوش برای شنیدن صدای ضربان قلبش. کامران اما طوری مقیده و طوری رفتار می کنه که به خوبی احساس می کنم

دیگه دست‌هاش مثل قبل برای در آغوش کشیدن جلو نمیاد. می‌دونم دیگه نمی‌خواد عاشقم باشه. معلومه که پیش‌تر از من این جدایی رو پذیرفته و فقط بهم میگه:

-مواظبش باش گندم. کامیار بیشتر از هر کسی توی دنیا نیاز به عشق و توجه تو داره. حالا که حکم انصاف و انسانیت این طوری مقیدت کرده که انتخابش کنی و با اون بمونی پس تنه‌اش نذار. دوستش داشته باش و هیچوقت تنه‌اش نذار.

صورت‌م رو بیشتر میون سینه‌اش فرو می‌برم. کاش میشد که بهش کاش می‌دونستی کامران، کاش میشد که بهت بگم عمر روزهایی که من و کامیار رو بهم وصل کرده انگشت شماره. دقیقا نمی‌دونم چند روز...یه روز...دو روز...سه روز...شاید اگه این رو می‌دونستی لااقل حالا که برای آخرین بار با هم و تا این حد تنها و نزدیک به همیم، برای فرو نپاشیدنم بعد رفتن آقام، بعد رفتن کامیار، بعد رفتن تو، بی‌انصاف لااقل یه کم محکم‌تر بغلم می‌کردی.

"کامران"

شانزده سال تمام انتظار کشیدن، متحمل شدن انواع دردها و مداومت برای التیام تک تک دردهایم تنها به این امید که عاقبت روزی فرا خواهد رسید که تمامی آن‌ها اعم از درد فراغ و زخم جدایی و جور تنهایی و یک دنیا دلتنگی به پایان خواهد رسید. عاقبت یک روز به وطن باز خواهم گشت. برای رسیدن به نقطه‌ای که در سرتاسر عمرم مرکز آمالم بود کم آرزو نکردم، کم آه نکشیدم، یک دنیا خیال‌پردازی کردم ولی هرگز تصور نمی‌کردم وقتی که درست در نقطه‌ی ثقل آرزوهایم قرار گرفتم دست بی‌رحم سرنوشت یک بار دیگر، این بار اما به گونه‌ای دیگر، شاید به مراتب وحشیانه‌تر

از قبل سینه‌ام را نشانه گرفته، قلبم را شکافته و هزاران آرزوی محقق نشده و به بار ننشسته‌ام را به همراه نعش پدر درون گوری از جنس نیستی و فراموشی مدفون کند.

امشب غریبانه پدرم را درون گوری سرد نهادیم، جملگی بر سر گورش نشستیم و بر شوربختی خود ضجه‌ها زدیم اما افسوس که پدر اشک‌هایمان را ندید و التماس‌هایمان را هم نشنید. پدر هم رفت... غریبانه رفت.

دست‌هایم را که به شدت سرخ و متورم شده درون جیب پالتو فرو می‌برم، یک نفس عمیق کشیده و همراه با بازدم موجی از بخار در هوا پراکنده می‌شود. کامیار به سمت می‌آید و شانه به شانه‌ام ایستاده و چشم بر آسمان مه گرفته می‌دوزد. امشب فروپاشیده‌تر از هر زمان دیگر به نظرم می‌رسد. درست شبیه همان پسرک خرد و مستاصل شانزده سال پیش شده. همانی که وقتی می‌رفتم وحشت‌زده از پشت بوته‌های شمشاد سرک می‌کشید، چشم به من دوخته بود. می‌دانست اتفاقاتی افتاده ولی درکی برای آن‌ها نداشت. فقط ترسیده بود و من سعی کردم بخندم تا باور کند دنیا چندان جای ترسناکی هم نیست. او هم خندید، می‌خندید آن هم در عین ترس... احساس می‌کنم حالا هم درست همان حال را دارد، برای همین هم یک دستم را پیش برده، دورش حلقه زده و قدری او را به سمت خودم کشاندم او هم بلافاصله سرش را به سمت شانه‌ام متمایل کرد. احساس کردم از درون می‌لرزد. شک ندارم او ترسیده. بغضش را فرو خورده و می‌گوید:

-هیچوقت فکر نمی‌کردم وقتی اقام بره...

لحن حرف زدنش بویی از گلایه دارد. نمی‌خواهم حالا که پدرم نیست هیچ گلایه‌ای از او باقی مانده باشد. بدون اینکه منتظر بمانم تا حرفش به پایان برسد می‌گویم:

-بی خیال شو.

-چرا حس می‌کردم هیچوقت دوستم نداشت؟

-مطمئنم تو اشتباه فکر می‌کردی.

-یه جا توی دفتر مادرم خونده بودم که بارها به مادرم گفته بود اگه این بچه به دنیا نمی‌اومد هیچوقت تو مریض نمی‌شدی. بعدها فهمیدم خیلی از علائم بیماری مادرم بعد از تولد من بروز کرده. شاید به خاطر همین بود که آقا دوستم نداشت، یا لاقلاً اندازه‌ی تو دوستم نداشت.

-دست بردار! پسر خودت خوب می‌دونی که آقام چقدر دوستت داشت. اگه غیر این بود هیچوقت عزیزترینش رو به تو نمی‌سپرد.

تلخ‌خندی می‌زند:

-منظورت به گندمه؟ آره حق با توه آقام گندم رو بی‌نهایت دوست داشت.

-تو چطور؟ تو هم به قدر آقا گندم رو دوست داری؟ اونقدر که با تموم وجودت خوشبختش کنی؟
چون خوب می‌دونی گندم تا چه اندازه سزاوار خوشبخت بودنه.

-من دیوونه‌ی اون بودم، هنوز هم هستم! اگه اشتباهی هم بود فقط توی گذشته بود. من فقط سعی خودم رو کردم تا عشق رو توی خودم بکشم. چون می‌دونستم لیاقت عشق اون رو ندارم. الان هم اگه خواست آقا نبود هیچ‌وقت راضی نمی‌شدم اون رو دامن گیر آتیش خودم کنم. نیاد اون روزی که بخوام اون رو...

-پس قدرش رو بدون. قدر نعمتی رو که خدا نصیبت کرده و عشقی که فقط متعلق به توه رو بدون.

-یه چیزی ازت بپرسم داداش؟

-بپرس.

-قول میدی همونطور که در مورد عشق گندم پرسیدی و من هم عین حقیقت رو بهت گفتم تو هم صادقانه جوابم رو بدی؟

-بپرس بچه.

-تو چی؟ تو هیچ‌وقت حس نکردی اون رو...

مرا ببخش برادرم اگر مجبورم که دروغ بگویم، آن هم در حضور چشمانی که در ابراز حقیقتی تا اینگونه وحشتناک چنان شرمزده به نظر می‌رسند که هنگام ادای جملات نگاهت را از من گرفته و حرفت نیز ناتمام می‌ماند. مرا ببخش اگر ناجونمردانه به واژه‌ی مقدس صداقت پشت می‌کنم. مجبورم چشم‌هایم را بسته و برای اینکه به عذابی که اینطور روح را آزرده و دلت را چرکین کرده، به قیمت یک دروغ بزرگ و یک گناه نابخشودنی اینگونه پایان دهم.

-هیچوقت! ابد! البته من برای گندم ارزش زیادی قائلم، خیلی هم دوستش دارم اما نه اونطوری که تو فکر می‌کنی. فقط همونطوری که سایرین فکر می‌کنن.

نفسش را از قید اسارتی کشنده رهانیده و دو بار پشت هم تکرار می‌کند:
-خوبه...خوبه...

و ادامه می‌دهد:

-من امشب برمی‌گردم تهران. هیچکس این رو نمی‌دونه حتی گندم.

یه کار فوریه، امشب خیلی زود باید برگردم. شاید وقتی برگشتین بفهمین دلیل اینطور رفتنم چی بوده. نمی‌تونم بهش بگم. نمی‌تونم وقت خداحافظی توی چشم‌هاش نگاه کنم. وقتی که رفتم بهش بگو تو تنها عشق کامیاری، بهش بگو کامیار توی زندگیش هیچکس رو اندازه‌ی تو دوست نداشته، الان هم هیچ چیزی توی دنیا بیشتر از جدایی اون عذابم نمیده. بهش بگو...

وحشتزده به سمتش بازمی‌گردم.

-تو داری چی می‌گی کامیار؟ از کدوم رفتن داری میگی؟ یه جووری حرف می‌زنی انگار قراره که...

-باید برگردم تهران چون زیاد حالم خوب نیست.

-خب برگرد! اما وقتی از رفتن میگی اینطور من رو نترسون پسر. مگه تهرون کجاست؟ همین بغل گوشمون! اما تو یه جوری از برگشتن به تهرون میگی و موضوع رو سخت و پیچیده می کنی که من در مورد برگشتن به روسیه اینطور نگرانی نمی کنم. اما من درکت می کنم، بهت حق میدم چون تو از بچگیت هم همینطوری بودی. هر وقت دچار هیجانات روحی می شدی یا می ترسیدی این حالت بهت دست می داد. بیچاره مادرم! خدا بیامرزتش بابت این قضیه مدام نگرانت بود. بابت اینکه هشت ساعت بود اما گاهی وقتها و بعضی از شبها خودت رو خیس می کردی. خب اگه واقعا حالت خوب نیست با همدیگه برمی گردیم...

-با هم نه داداش. غلامعلی میگه ما از فردا اینجا کلی مراسم داریم. راست هم میگه. آقام یه زمونی خان و خانزاده‌ی این منطقه بوده، اسم و رسمی داشته خدا بیامرز واسه‌ی خودش. طبیعیه که از فردا خیلی‌ها از دورو نزدیک برای عرض تسلیت بریزن اینجا. اما من رو معاف کن. نه اینکه دوست ندارم بمونم، اما یه دلایلی دارم که باید هر چه سریع‌تر برگردم. حتما باید یکیمون به عنوان صاحب عزا و پسر اون خدا بیامرز اینجا باشیم. من رو ببخش داداش، به خدا اگه تا این حد حالم بد نبود و انقدر گرفتار نبودم عمرا این رو ازت نمی خواستم.

-گندم خبر داره؟

-نه، خواب بود. هر چند اگه بیدار هم بود نمی تونستم بهش بگم.

-مطمئنی قبل رفتن نمی‌خوای با گندم حرف بزنی؟

-مطمئنم.

-چطوری برمی‌گردی؟

-با ترابی برمی‌گردم. بنده‌ی خدا فردا یه سری کار مهم داره باید خیلی زود برگرده تهرون، من هم همراهش میرم.

دست روی شانه‌اش می‌گذارم.

-به‌هم قول بده مواظب خودت هستی و کاری نکن نگرانت شم. به محض اینکه رسیدی خبرم کن.

دستم را که روی شانه‌اش نشسته را می‌بوسد.

*

کمی از نیمه شب گذشته و هنوز ساعتی از رفتن کامیار و ترابی نگذشته که با صدای پاهایش که به آرامی گام برمی‌دارد و به سمتم می‌آید چشم می‌گشایم. هر چند من که اصلاً خواب نبودم. هجوم صداها افکار آزاردهنده چنان روح و روانم را در تنگتا قرار داده که بی‌محابا به اولین اشاره‌اش چشم می‌گشایم.

-کامران...کامران بلند شو...خواهش می‌کنم لطفا بیدار شو.

مبهوت و بی‌صدا چشم به فرشته‌ی معصومی می‌دوزم که صورتش از شدت نگرانی به بی‌رنگی مطلق زده. چشمانش در سیاهی شب شروع به درخشیدن کرده و از نگرانی صدایش رو به لرزشی مبهم رفته که می‌گوید:

-کامیار...

-کامیار چی؟!

-اون نیست، رفته.

-از کجا مطمئنی که رفته؟ احتمالاً بی‌خوابی به سرش زده رفته که با خودش خلوت کنه. تو برو بگیر بخواب گندم. اون هم خیلی زود برمی‌گرده.

-برنمی‌گرده! تو چرا بهم دروغ میگی کامران؟

-تو چرا خیال می‌کنی بهت دروغ می‌گم؟ اصلاً چرا باید بهت دروغ بگم؟

-چون وقتی باهام حرف می‌زنی توی چشم‌هام نگاه نمی‌کنی. از نگاهت مطمئن میشم تو یه چیزهایی می‌دونی. تو رو خدا کامران اگه چیزی می‌دونی بهم بگو، من نگرانشم! اون امشب اصلاً حال خوبی نداشت.

-خیلی خوب. حالا که تو هم این رو می‌دونی که امشب حال خوبی نداشته پس این رو هم بدون که دقیقاً به خاطر حال ناخوشی که داشت مجبور شد که برگرده. همین یه ساعت پیش برگشت. نگران نشو تنها نرفت. با ترابی دوتایی با هم رفتن.

"گندم"

دستم رو گرفت و من رو به سمت انتهای باغ کشوند. امشب حالی متفاوت‌تر از همیشه داشت. من معنی هیچکدوم از کارهایش رو نمی‌فهمیدم. از لحظه‌ای که آقا رو به خاک سپردیم و به خونه برگشتیم اول بغلم کرد و یه دل سیر توی بغلم گریه کرد. درست شده بود همون کامیار چند سال پیش توی همون شبی که مادرش رو از دست داده بود. من با اینطور پریشون بودن و سرگشتگی‌ش خوب آشنا. سال‌های زیادیه که معنی تک تک حالاتش رو از حفظ بودم اما وقتی من رو به انتهای‌ترین بخش باغ برد و دستش رو دورم حلقه زد و بهم گفت یه کاری کن گندم که هیچوقت فراموش نکنم باز هم نفهمیدم چرا یه همچین چیزی رو ازم می‌خواد. اما می‌تونستم حدس برنم به خاطر اینکه که رفتنش حتمی شده. با اینکه قبل از اینکه اینجا بیایم با چشم‌های خودم بلیتی رو که تهیه کرده بود رو دیده بودم اما هیچ حرفی نزد و مطلقاً به روش نیاوردم تا خودش این رو بهم بگه. دستش رو گرفتم و به حلقه‌ای که توی انگشتش بود اشاره کردم، حلقه رو بوسیدم و بهش گفتم:

-عزیزم تا وقتی این حلقه توی دستت باشه مطمئن باش که فراموشم نمی کنی. حتی اگه یه روز رفتی و حتی اگه دیگه هیچوقت توی زندگیت نبودم این حلقه رو از خودت جدا نکن کامیار. اما تو بهم بگو من بعد تو چیکار کنم؟ فراموش کردن یه درده و فراموش نکردن هزار درد! بهم بگو کامیار من چیکار کنم که فراموشتم کنم؟

پشتش رو بهم کرد و گفت:

-گندم بیا موهام رو بباف.

چنگی میون موهایش انداختم اما دلیل کاری که ازم می خواست رو نفهمیدم.

-یالا زود باش موهام رو بباف، خیلی محکم! طوری که حالا حالاها باز نشه.

شروع به بافتن موهایش کردم، انگشت هام رو میون تارهای سیاه رنگ موهایش فرو می کردم و یه دل سیر عطر موهایش رو بوییدم. صورتش رو نمی دیدم اما می تونستم بفهمم داره گریه می کنه. توی همون حال بود که گفت:

-من رو ببخش. من زیاد اذیت کردم، حلالم کن گندم. برام دعا کن زیاد درد نکشم.

برگشت و سرش رو روی دامنم گذاشت.

گریه می کرد و من هم دیوونه وار موهایش رو می بوسیدم.

توی تموم این مدت کامران یه جوری حرف می‌زنه و طوری رفتار می‌کنه که کمتر نگران شم. اما من تفاوت این نوع مهربونی بی‌حدش رو با اون مهربونی همیشگی‌ش خوب می‌شناسم. من نگاه کامران رو وقتی می‌خواد به کسی ترحم کنه رو هم خوب می‌شناسم.

می‌دونم اون هم تا چه اندازه نگرانه پس سعی می‌کنم کمتر ازش بپرسم. با تمام وجود دعا می‌کنم که مراسم هر چه سریع‌تر پایان بگیره و برگردیم. بعد از اتمام مراسم سوم ما هم دیگه کم کم آماده‌ی برگشتن می‌شیم. قرار شده که کبی و غلامعلی یه مدتی رو همینجا بمونن. غلامعلی بیچاره اشک می‌ریخت و می‌گفت باید چهل شب اینجا بمونم تا چراغ‌های خونه‌ی آقام رو روشن نگه دارم، چراغ‌های خونه‌ای رو که حالا دیگه متعلق به کامران بود. کامیار که به کمک ترابی کلیه‌ی ارثی رو که بهش رسیده بود رو زیر قیمت واقعی‌ش یه جا واگذار کرده و حالا هم برگشته بود تهرن. من و کامران برای خداحافظی و برای آخرین بار سر قبر آقا رفتیم. سرم رو روی خاک نم زده‌ی قبرش گذاشتم و کنار گوشش آروم نجوا کردم:

-بی‌وفا بهم گفته بودی دختر سیت و سماقی با دلم چیکار کردی بابا که اگه یه شب نبینمت اینطور دلتنگت می‌شم بی‌قرارت می‌شم؟ اما ببین آقاجون، الان سه روزه که رفتی و قرار هم نیست که دیگه برگردی. حالا دیگه من دلتنگت می‌شم. دلتنگ اولین مرد خاندان شهنشاهی‌ها. تا آخر دنیا بی‌قرار روزهایی می‌شم که از بالای تراس تماشام می‌کردی و وقتی بچه بودم از همون پایین برات می‌رقصیدم و شما هم می‌خندیدن و برای اینکه بیشتر بخندین بیشتر می‌رقصیدم. وای آقاجونم بهم بگو چیکار کنم توی تموم روزهای سخت و تکراری عمارت دزاشیب بعد از این و بعد رفتن کامیار و بعد اون هم... وای خدایا امان از دنیای خالی خالی!

کامران شونه‌هام رو گرفت، از روی خاک بلندم کرد و با دست‌های خودش صورت خیس و گل‌آلودم رو پاک کرد. بعد سرم رو گذاشت روی سینه‌اش. میون این همه دردی که می‌کشم صدای قلب کامران قشنگترین چیزیه که هنوز هم وجود داره و هنوز هم هست...

تا به تهران برسیم هزار بار مردم و زنده شدم! از وقتی که کامیار شبونه اونطور ول کرده و رفته بود هزار بار باهاس تماس گرفتم اما گوشیش از دسترس خارج شده بود. شماره‌ی ترابی رو هم نداشتم پس مجبور شدم زنگی به سوزی بزنم. بعد تماسی که باهاس داشتم یه کم دلم آروم گرفت چون می‌گفت فردای همون شبی که کامیار خیلی غیرمنتظره برگشته بود به تهران صبح خیلی زود رسیده خونه. سوزی صدای پاهاش رو شنیده بود که از پله‌ها به سمت بالا می‌رفته، چند دقیقه‌ی بعد از اتاقش خارج شده و رفته اما هنوز دیگه هیچ خبری ازش نشده.

یه بار دیگه به دلشوره می‌افتم که این بار مجید باهام تماس گرفت. طفلی خبردار شده بود چه اتفاقی افتاده و می‌خواست بهم تسلیت بگه. نمی‌تونم بگم تماس مجید توی اون لحظات تا چه اندازه تونست حال دلم رو خوب کنه، اما وقتی بهم گفت از صبح با کامیار بوده دیگه واقعاً به آرامش رسیدم و ازش پرسیدم:

-چرا کامیار جواب تلفنم رو نمیده؟ من نگرانم.

گفت:

-نپرس خواهرم. امروز صبح حوالی چهارراه استانبول یه موتوری گوشیش رو زده. خدا رو شکر که برای خودش اتفاقی نیفتاده چون ظاهراً دو نفر بودن و چاقو هم داشتن.

با نگرانی پرسیدم:

-اونجا توی استانبول چیکار داشته آخه؟!

مجید مطمئنی کامیار حالش خوبه؟ یعنی اینکه برای خودش اتفاقی نیفتاده که ؟

خندید و گفت:

-تا نیم ساعت پیش که با هم بودیم سر و مر و گنده میزد. خیلی هم راحت نفس می کشید.

با نفس راحتی تلخ خندی می زنم و می گم:

-خیلی ممنون مجید. چه خوب شد که بهم زنگ زدی. نمی دونی چقدر خیالم راحت شد!

گفت:

-زنگ زدم بهت بگم اگه تنهایی مائده بیاد پیشت. طفلی خیلی نگرانته می گه تنها نمونی یه وقت.

-تنها نیستم اما از طرف من ازش خیلی تشکر کن مجید. وقت کنم خودم حتماً بهش زنگ می زنم.

-خیلی خوب می دونم حالت زیاد خوب نیست پس بیشتر از این مزاحمت نمیشم عزیزم. سعی می کنم توی اولین فرصت ببینمت. هم من هم بچه ها و از همه بیشتر بابا خیلی نگرانیم.

به محض اینکه به عمارت می رسیدم به سمت پله ها میرم و دونه دونه پله ها رو طی می کنم تا به اتاق برسم و باور کنم اون چیزی که توی ذهنمه و ساعت های زیادی که اینطور روحم رو ریز ریز جویده من رو به انتها می رسونه درست نباشه و واقعیت نداشته باشه. وارد اتاق میشم و دیوونه وار به دنبال ساک سیاه می گردم که قبل رفتن با چشم خودم دیده بودمش، یه جا کنج اتاق رها کرده

و رفته بودم اما نیست! وحشت زده به هر سمتی سرک می کشم و بعد از کلی تلاش بی حاصل روی لبه ی تخت می شینم و باورم میشه که هیچکدومشون نیستن. نه اون ساک و نه بلیتی که توش بود و نه کامیار من...

سرم رو میون دست هام می گیرم و با عجز ناله می زنم:

-نه کامیار! به خاطر من، به خاطر خدا برگرد!

صدای انیس رو می شنوم که از سمت پایین با صدای بلند چند بار پی در پی صدام می زنه. از جام بلند میشم، اشک هام رو پاک می کنم و از اتاق خارج شده و از همون بالا می پرسم:

-انیس من رو صدا می زدی؟ کارم داری؟

-بله گندم خانوم. یکی اومده باهاتون کار داره.

-با من؟ کیه؟!

-از دوست های آقا کامیاره.

-مطمئنی دوست کامیار با من کار داره؟

-بله خودشون که اینطور گفتن.

با عجله به سمت پایین و از اونها به سمت حیاط و نهایتا تا جلوی درب عمارت به راه می‌افتم. دل توی دلم نیست تا اینکه پارسا رو می‌بینم. یه نفس راحت می‌کشم و می‌بینم که سگ‌ها رو برگردونده.

بعد از سلام و عرض تسلیت میگه:

- حیوونی‌ها بدجوری بی‌قراری می‌کردن. اون بزرگه که پاک از اشتها افتاده!

- حق با توه پارسا. خب این‌ها طوری تربیت شدن که از دست هر کسی غذا نمی‌خورن، خصوصا چیتو. اون گاهی وقت‌ها حتی با من هم ناسازگاری می‌کنه.

به محض اینکه در ماشین رو باز می‌کنه طفلی‌ها به سمت عمارت می‌دون. چیتو یه سره به سمت لونه‌اش میره اما حبه قند همونجا کنار پاهام شروع به وول زدن و بو کشیدن کرده. خم میشم و از روی زمین برش می‌دارم و محکم بغلش می‌زنم و سر سفید پشمالوش رو می‌بوسم.

- ایییی الهی قربونت برم عشقم! دلم واست یه ذره شده بود.

متوجه‌ی پارسا میشم و میگم:

- حالا چرا نمیای تو؟ اینجا دم در بده که!

یه دستش رو پشت سرش می‌بره، شروع به خاروندن گردنش می‌کنه، دل دل می‌کنه و میگه:

-نه همینجا خوبه. یعنی فعلاً خوبه وگرنه که قراره یه شب مخصوص برای عرض تسلیت با حاج خانوم خدمتتون برسیم.

-شما واقعا لطف داری. سلام من رو خیلی به حاج خانوم برسون و خیلی هم تشکر کن به خاطر زحماتتون، خصوصاً بابت این چند روزی که زحمت مراقبت این حیونی‌ها به گردن شما افتاد.

-نه بابا زحمت نبود که! فقط...

-فقط چی پارسا؟

-فقط هیچی. می‌خواستم بگم این ماشین منه. تازه خریدمش. به نظرت چطوره؟

نگاهی به ماشینش می‌ندازم و میگم:

-مبارکت باشه. خیلی قشنگه! به شادی ازش استفاده کنی. اما پارسا فکر کنم تو می‌خواستی یه چیز دیگه‌ای بگی.

-چیز دیگه؟ همین دیگه... آهان شاید می‌خواستم بگم با پولی که کامی بهم برگردوند خریدمش.

-پول؟ مگه کامیار به تو بدهکار بوده؟

-یعنی شما خبر نداشتین؟

-من از چی خبر دارم؟

-باور کن اگه می‌دونستم بی‌خبرین این رو نمی‌گفتم. فقط چون فکر می‌کردم ممکنه از شنیدن اینکه کامیار بالاخره تونست کل طلب‌هاش رو هم با من و هم با بچه‌های دیگه تسویه کنه خوشحال شی گفتم.

-خب البته که خوشحال میشم. فقط نمی‌دونم چرا کامیار این همه پول قرض کرده؟

-به خاطر سفرش دیگه! ببینم نکنه حتی این رو هم نمی‌دونی؟

-چرا این یکی رو دیگه می‌دونم.

-اون زمونی که داشت کارهایش رو ردیف می‌کرد دستش حسابی خالی بود. من و بچه‌ها هر کاری از دستمون برمی‌اومد براش کردیم تا کارش ردیف شد. الحمدلله اون هم مشکل ارثیه‌اش حل شد و تموم پول بچه‌ها رو یه جا برگردوند.

-خیلی خوشحال شدم. اما باور نمی‌کنم حرف تو فقط این باشه. لطفا پارسا حرفت رو بزن.

-من رو ببخش گندم، من هیچوقت دوست ندارم اون کسی باشم که با یه خبر ناخوشایند...

وحشت زده میگم:

-خبر بد؟! نگو پارسا! تو رو خدا بهم نگو که برای کامیار...

-نه نه باور کن کامیار حالش خوبه! فقط اومد پیشم و ازم خواست سگ‌ها رو برگردونم و بسپارمشون بهت. بعد هم بهت بگم دیگه منتظر کامیار نباشی چون قرار نیست که دیگه برگرده خونه. فقط همین...

هیچی نمی‌فهمم جز اینکه حبه رو وسط حیاط ول می‌کنم. حتی اونقدر دووم نمی‌ارم که از پارسا خدا حافظی کنم. به سمت عمارت می‌دوم و وسط پله‌ها زمین می‌خورم. درد عجیبی توی تمام تنم می‌پیچه اما حتی اون درد هم نمی‌تونه مانع بشه. درد رو توی خودم می‌کشم، دندون‌هام رو محکم روی هم می‌ذارم، دستم رو به نرده می‌گیرم و سعی می‌کنم لنگ لنگون خودم رو به سمت بالا بکشم. سوزی مقابلم ظاهر میشه و تا چشمش بهم می‌افته توی سرش می‌زنه و میگه:

-وای خاک عالم به سرم! تو چت شده گندم؟

سعی می‌کنم خوددار باشم و با اینکه ظاهرم فریاد می‌زنه چی به سرم اومده فقط بهش میگم:

-سوزی من خوبم فقط یه گوشی بهم بده.

دستش رو توی جیبش فرو می‌بره، گوشیش رو درمیاره و بهم میده.

-بیا عزیزم این هم گوشی. اما بهم بگو تو رو خدا چی به سرت اومده؟ این چه حال و روزیه آخه تو داری دختر.

روی آخرین پله از پا در میام. خودش رو بهم می‌رسونه، کنارم می‌شین، سرم رو روی دامنش می‌ذارم و زار می‌زنم.

-دعام کن سوزی...دعام کن که بتونم دووم بیارم.

-وای خدایا دارم می‌میرم از دلواپسی! تو رو خدا گندم بهم بگو چی داره به سرت میاد؟!

سرم رو از روی دامنش برمی‌دارم و در همون حال که شماره‌ی مجید رو می‌گیرم میگم:
-نمی‌دونم...هنوز هیچی نمی‌دونم! باید باهاش حرف بزنم...باید ببینمش.

-با کی حرف بزنی؟ کی رو ببینی؟ اون که گوشی نداره. کامران خان گفت که گوشیش رو زدن.

-با اون نه، با مجید. مطمئنم مجید خیلی چیزها می‌دونه چون آخرین کسیه که با کامیار بوده و اون رو دیده.

-وای خدایا مگه واسه کامیار چه اتفاقی افتاده؟!

-رفته...اون رفته می فهمی سوزی؟! میگن اون رفته و دیگه هم برنمی گرده.

تماس برقرار میشه و نگاهم رو از چشم های وحشت زده ی سوزی می گیرم.

-الو...الو...مجید منم گندم. یه دقیقه بهم گوش بده. باید ببینمت همین الان...فوری!

"سوزی"

یه کم به خودت بیا گندم گریه نکن. به خدا گریه علاج دردهای تو نیست. اون روزی که بهت می گفتم بشین یه کم عاقلانه تر فکر کن باید یه همچین روزهایی رو پیشبینی می کردی. تو خوب می دونستی دیر یا زود بالاخره این اتفاق می افتاد. من دلیل پریشونی تو و حالی که امروز داری رو اصلاً از چشم کامیار نمی بینم. نه، چون حداقل اونقدر مرد بود که تموم این ها رو بهت گفته بود و تو با چشم باز زنش شدی، می فهمی؟ با چشم باز!

-چیکار می کردم سوزی؟! اون به پول نیاز داشت تا بتونه بره. تا خرخره توی قرض بوده. این رو هم همین امروز از پارسا شنیدم. به عالم و آدم بدهکار بوده. اگه آقا اون شرط رو واسش نمی داشت، اگه پولش رو می داد شاید هیچوقت هیچکدوم از این اتفاق ها نمی افتاد.

-پشیمون شدی می‌بینی؟ بهت هشدار داده بودم تو خیلی زود پشیمون شدی.

-پشیمون نیستم سوزی، به هیچ وجه پشیمون نیستم. من به خاطر اون جونمم می‌دادم چون هیچکس اندازه‌ی من در مورد اون نمی‌دونه. در واقع هیچکس دلیل اونجور رفتنش رو نمی‌دونه. الان همه‌ی شماها خیال می‌کنین اون بدبخت از سر خوشیش بوده که گذاشته و رفته. کی می‌دونه که مجبور به رفتن شد؟ ناچار بود که بره می‌فهمی؟ ناچار!

-نه واقعاً نمی‌فهمم. من حتی معنی یه کلمه از حرف‌ها رو نمی‌فهمم پس لااقل یه جوری بگو که من هم بتونم بفهمم. یا نه به من نمی‌گی لااقل به کامران بگو. نمی‌بینی مرد بیچاره چطور یه ساعته اون بالا داره بال بال می‌زنه؟ وایسا ببینم، نکنه رفتن کامیار مربوط به بیماریشه؟ ولی حتی اگه دلیلش این هم باشه باز هم منصفانه نیست.

-دلیلش هر چی که هست گفتنی نیست. اگه خودش می‌خواست به همه می‌گفت، حتی به کامران. من هم نمیگم چون بهش قول دادم. تو هم بهتره در مورد بیماری کامیار حرفی به کامران نزنی. مثلاً اگه الان بفهمه کامیار بیمار چیه عوض میشه؟ به نظرت حالش از اینی که هست بهتر میشه؟ نه، فقط یه درد روی دردهاش اضافه میشه.

-چرا باید به کامران حرفی بزنی؟ مطمئن باش بهش چیزی نمیگم. حالا تو کجا داری میری با این عجله؟

-خودت که شنیدی، دارم میرم پیش مجید.

-حالت زیاد خوب نیست تنها نرو. می‌خوای من هم باهات بیام؟

-دستت درد نکنه لازم نیست. خودش میاد دنبالم.

-گندم تو رو خدا دیگه انقدر غصه نخور. یه نگاهی به خودت بنداز! ببین کور شدی به خدا دیگه چیزی از چشم‌هات نمونده.

زود برمی‌گردی دیگه؟

-زود برمی‌گردم. الهی قربونت برم! خدا رو شکر که هنوز یه نفر رو دارم که به فکرمه و اینطور نگرانمه.

رفت و تا بره و برگرده می‌میرم از دلواپسی! درست همون موقع کامران خان از پله‌های عمارت به سمت پایین میاد. انگار نیازی به هیچ گونه توضیحی نیست چون خودش خوب می‌دونه چه خبره و گندم کجا میره. مرد بیچاره خیلی خرد و مستاصل به نظر میاد. بدون اینکه سوالی کنم می‌گه:

-همین الان با ترابی حرف زدم چون خیال می‌کردم ترابی بهتر از هر کس دیگه‌ای توی جریانیه و می‌دونه این بچه داره دقیقاً چه غلطی می‌کنه.

-خب؟ چیزی هم می‌دونست؟

-نه در اون حد. اما همون مقداری هم که می‌دونست خیلی بیشتر از اون چیزهایی بود که ما در مورد کامیار می‌دونیم.

-مثلا چی؟!

-مثلا اینکه آتیش به دار و ندارش زده تا هر چه زودتر خودش رو برسونه اون سر دنیا.

-بله مثل اینکه همینطوره.

-ببینم شمام از جریان بدهی‌های کامیار باخبر بودین؟

-راستش نه تا همین چند دقیقه‌ی پیش. من هم همین الان از گندم شنیدم، البته اون هم از پارسا شنیده.

-نمی‌فهمم این بچه چیکار می‌خواد بکنه! آخرش به کجا می‌خواد برسه.

- فکر نکنم دیگه لازم باشه شما بشینین و غصه‌ی این حرف‌ها رو بخورین چون دیگه تموم شده و اون رفته.

وحشت‌زده چشم به من دوخته و در حالی که آب دهانش رو محکم قورت میده میگه:

- یعنی چی که رفته اون هم بی خبر؟! شما مطمئنین که اون رفته؟!!

- اونطور که پارسا به گندم گفته بله، مثل اینکه واقعاً رفته.

با دو دست لرزان شروع به چنگ زدن موهای می‌کنه و کاملاً نامتعادل شده. چند قدم به چپ و راست برمی‌دازه و بعد توی یک نقطه متوقف شده و میگه:

- هنوز رفتنش صد درصد قطعی نیست... نه... نه من فکر نمی‌کنم کامیار این کار رو بکنه. یعنی ممکنه که با خودش فکر نکنه بعد رفتنش تکلیف گندم قراره که چطور بشه؟ یعنی با خودش فکر نکرده بعد خودش ممکنه چه بلایی سر این دختر بیاد؟!!

- البته در مورد صحت قطعی بودن رفتنش نمی‌تونم با اطمینان چیزی بگم. اما در مورد این که گندم خودش بی‌خبر از این ماجرا نبوده چرا؛ چون کامیار از قبل تموم این‌ها رو بهش گفته بود. منظورم اینه که گندم با چشم باز پای سفره‌ی عقد نشسته و حالا هم حرفم اینه که شما هم در مورد علتش هرگز ازش نپرسین چون محاله که بهتون بگه، همونطوری که به من هم نگفت چون میگه قسم خورده که به کسی حرفی نزنه.

-مثل روز مشخصه چه خبره! اینکه دیگه دلیل و پرسش لازم نداره. حق با کبری خانوم بود وقتی یه شب میگفت یه جا این بچه بالاخره خودش رو فدای کامیار می‌کنه، می‌گفت سال‌های زیادیه که عشق کورش کرده و اون رو تبدیل کرده به موجود بیچاره‌ای که اصلاً قابل شناختن نیست، درست بود...حق با پیرزن بود.

-درست نبود. من مطمئنم فقط تا یه جاهاییش حق با کبری بوده. آره گندم خودش رو فدای کامیار کرد و رسماً خودش رو نابود کرد تا اون رو به خواسته‌اش برسونه، اما این هرگز به این معنی نیست که تا آخرش همونطور عاشق کامیار باقی موند. وفادار چرا، اما عاشق هرگز! این رو هر کی ندونه من خوب می‌دونم. می‌دونم که توی قلب دوست بیچاره‌ی من تنها و فقط عشق یه مرد بود که حاضر بود جونش رو پای اون عشق بده و حاضر شده بود به خاطر عشقش اونقدر شجاع بشه که به همه چی پشت پا بزنه. اما...باید با ترابی حرف بزنم.

-با ترابی؟ چرا؟؟ گفتم که من خودم همین الان با ترابی حرف زدم. هر چی رو که می‌بایست به من گفته.

با عجله به سمت ساختمان عمارت میرم و در همون حین با صدای بلند میگم:

-نه نگفته. من مطمئنم ترابی خیلی بیشتر از اون چیزهایی که بهتون گفته می‌دونه واسه خاطر همین باید باهاش حرف بزنم.

-صبر کن سوزی لازم نیست، من خودم همه چی رو می‌دونم.

ناباورانه به سمت صاحب صدا برمی‌گردم. حتی اگه به سمتش برنمی‌گشتم هم می‌تونستم بفهمم گندمه که خیلی زودتر از حد تصورم برگشته و بی‌صدا وارد حیاط شده. نمی‌دونم چه مقدار از حرف‌های من و کامران رو شنیده، اما حالا درست وسط حیاط ایستاده و خطاب به من، البته طوری که کامران هم بشنوه میگه:

-هیچ‌جا نرید و به کسی زنگ نزنید و خبرش رو از هیچکسی نگیرید چون اون واقعاً رفته. خود مجید رسوندتش فرودگاه، اون هم در حالی که تا پروازش یه ساعت بیشتر زمان باقی نمونده بود. خود مجید شاهد پروازش بوده. مستقیم رفته ژوهانسبورگ. می‌بینی بالاخره رفت.

دستش رو روی پیشونیش می‌ذاره و در همون حال که کم کم تعادلش به هم می‌ریزه میگه:

-کامیار بیچاره... کامیار من! کامیار ما رفته...

کامران به سرعت خودش رو به گندم می‌رسونه و قبل از اینکه به سمت زمین سقوط کنه و از پا در بیاد یه جا میون زمین و آسمون محکم بغلش می‌زنه. پیداست که تمام قوای روحی و جسمی گندم تحلیل رفته و همونطور که دست‌هاش به سمت پایین آویزونه و مرتب توی بغل کامران تاب می‌خوره کامران اون رو به سمت بالا می‌بره. خم میشم و کیفش رو از روی زمین برمی‌دارم و همونطوری که دنبالشون میرم زیر لب تکرار می‌کنم:

-خدایا به دختر بیچاره صبر بده!

"گندم"

با دست‌های مهربونش من رو روی تخت می‌خوابونه. تختی که متعلق به کامیاره و اتاقی که اتاق اونه. اما حالا دیگه این خونه، این اتاق و هم این تخت از وجود اون خالیه. باید باور کنم رفتنش رو. باید باور کنم تا دنیا دنیاست جز همین چند تا تیکه از یادگارهای اون چیز دیگه‌ای ندارم که گاهی دلم رو به باور یکی که یه روز توی زندگیم بود و از قضا یه چند روزی هم همسرم بود خوش کنم. باید یه کاری کنم تا یادم نره ما دو تا چند روز با هم توی همین اتاق زندگی کرده بودیم. آخرین شب اینجا، درست همون شبی بود که با خیال اینکه خوابش برده از اتاق بیرون زدم و رفتم به سمت گلخونه و وقتی که برگشتم هنوز هم خواب بود. ای کاش واقعاً خواب بوده باشه!

خیلی آرام بالش رو برداشتم و هنوز ازش فاصله نگرفته بودم که در حالی که پشتش به من بود پرسید:

-گندم چیکار می‌کنی؟

گفتم:

-کار خاصی نمی‌کنم. همون کاری رو می‌کنم که تو هر شب می‌کنی. امشب من روی زمین می‌خوابم. تو حالت خوب نیست امشب روی تخت بخواب.

بهم گفت:

-نمی‌خواد روی زمین بخوابی. بیا اینجا کنار هم می‌خوابیم. شاید این آخرین شب باشه، بذاردوتایی سرمون رو روی یه بالش بذاریم.

کنارش دراز کشیدم و به آرومی به سمتم چرخید. هوای اتاق تاریک تاریک بود اما چشم‌هاش عجیب برق میزد! بغلم کرد و گفت:

-عشقم، تو چرا انقدر یخی؟

جوابی برای سوالش نداشتم چون اون موقع فقط داشتم به آخرین حرفش فکر می‌کردم. آخرین شب... آخرین شب...

سوزی دستش رو روی پیشونیم می‌ذاره و به محض اینکه چشم‌هام رو باز می‌کنم می‌گه:
-پاشو یه چیزهایی برات آوردم بخوری تا یه کم جون بگیری.

-دستت درد نکنه سوزی. اما باور کن من اشتها ندارم.

-به خاطر خدا گندم باور کن اگه اینجوری پیش بره خدایی نکرده خیلی زود از پا می‌افتی!

-دست خودم نیست، اشتها کور شده. انگار یکی دستش رو کرده توی دلم و تموم دل و روده‌ام رو بهم می‌زنه. یه کم هم سردرد دارم. فقط می‌خوام بخوابم... بخوابم و آرزو کنم ای کاش بشه که هیچوقت از خواب بیدار نشم... هیچوقت!

-ععع...میگم بلند شو اشتها ندارم هم نمیشه. من درکت می‌کنم چون می‌دونم تموم این حالات و وضعی که ازشون میگی طبیعیه، اما این دلیل نمیشه اینطوری بخوای خودت رو از بین ببری.

-آخه دلم براش تنگ شده سوزی. تو برای کم اشتهایی و وضعی که دارم هزار تا درمون داری! اما تو رو خدا فقط یه درمون برای دلم که خیلی تنگشه پیدا کن و بهم بگو چطوری فراموش کنم، چطوری نگرانش نباشم وقتی به هر طرف نگاه می‌کنم اون رو می‌بینم و عطر تنش مدام توی مشاممه. صداش... صداش سوزی همش توی گوشمه. باور می‌کنی انگار داره صدام می‌زنه؟! وای خدایا انگار هیچکس توی دنیا اندازه‌ی من درد نداره.

خودم رو توی بغلش می‌ندازم. با اون دست‌های مهربونش دونه به دونه‌ی اشک‌هام رو می‌گیره و اونقدر بهم فرصت میده تا توی آغوشش عقده‌گشایی کنم و در حالی که موهام رو نوازش می‌کنه میگه:

-باور کن حال هیچکدوم از ما هم همچین بهتر از حال تو نیست. همه‌مون یه دردی توی دلمون داریم، حتی بیچاره کامران...

خودم رو از آغوش بیرون می‌کشم.

-کامران... ببینم مگه واسه‌ی کامران اتفاقی افتاده؟

-ای بابا! ادامه‌ی همون بحث قبلی. مثل اینکه افرا بلیت گرفته با دوستش برمی‌گرده روسیه.

-برمی‌گرده؟ اون هم تنها بدون کامران؟!

-ظاهراً که اینطوره. طوری طاقتش طاق شده که بدون شوهرش برمی‌گرده.

-کامران چی میگه؟ قبول کرده که افرا برگرده؟

-قبول کرده.

-یعنی چی؟! فکر می‌کردم فقط این کامیاره که کله خراب و خودرای و مستبده. اما در مورد کامران اصلاً فکرش رو نمی‌کردم! اون دیگه اینجا چیکار داره؟ از وقتی که اومده چی توی این خراب شده دیده، که هنوز هم اینطور پایبند اینجاست؟!

شونه‌های لاغرش رو بالا انداخته و میگه:

-چی بگم والا! راستش اومده بودم یه کم با هم حرف بزنینم.

-حرف بزنینم؟ در مورد چی؟

-راستش توی دو روزی که نبود یه آگهی استخدام به تورم خورد. شرایطش هی همچنین بدک نیست! قراره فردا برم رسماً قرارداد ببندم. من رو ببخش گندم، نمی‌خوام تو این شرایط تنهات

بذارم. اما خودت که شرایط من رو خوب می‌دونی. مطمئنم می‌تونی درکم کنی که من واقعاً نمی‌تونم بیکار بمونم. قبل از تو با آقا کامران حرف زدم و حساب کتاب کردیم. خیر ببینه تموم حساب‌هام رو تا قرون آخر تسویه کرد. غیر از اون بهم لطف کرد و خیلی بیشتر از اونی که حقم بود پرداخت. فقط ازم خواسته توی این چند روز پیشت بمونم و تنهات نذارم. خواستم بدونی اواخر همین ماه، یعنی چند روز دیگه رفتنی‌ام اما...

-اما چی سوزی؟ دیگه چی می‌خوای بگی که بدتر از اینیکه گفתי باشه؟ اگه تو نباشی، اگه تو هم بذاری و بری به خدا من می‌میرم! من طاقت این همه تنهایی رو ندارم. همه‌تون یکی یکی ولم می‌کنین و می‌رین اصلاً هم براتون مهم نیست که قراره که چی به سرم بیاد.

-تو خونواده داری گندم! به همین زودی فراموش کردی؟ حالا دیگه تو یه خونواده داری که مطمئنم می‌تونی با اون‌ها به معنی واقعی کلمه، خوشبخت باشی و به آرامش برسی. نمی‌دونی توی مدتی که خواب بودی خواهر بیچاره‌ات چند بار تماس گرفت و چقدر نگران بود! برادرات رو که دیگه نگو!

-تو درست میگی سوزی. اما هر چی هم که بگی تو بهترین دوست من بودی. من نمی‌تونم به همین راحتی تو رو هم از دست بدم!

-حرف الکی زن! حالا کی گفته که من رو از دست میدی یا قراره که از هم جدا شیم؟ نترس، تا آخرش مثل کنه چسبیدی بیخ ریشم دست بردار هم نیستی سیریش... آخخ...

-چی شد؟

-وقتی می‌اومدم بالا کامران بهم گفت اگه گندم حالش بهتر شده یه سری به سگ‌ها بزنه. البته کامران خودش رفته سراغشون و سعی کرده بهشون غذا بده اما ظاهراً موفق نشده. نگران‌شونه، میگه یه وقت گرسنه نمونن حیوونی‌ها.

سعی می‌کنم با عجله بلند شم و خودم رو از تخت جدا کنم که محکم بازوم رو می‌گیره.
-نمیشه خانوم! اول باید یه کم از این چیزهایی که واست آوردم بخوری بعد می‌تونی هر جا که دلت خواست بری.

به حرفش عمل می‌کنم و بعد راه می‌افتم که میگه:

-تو کمک نمی‌خوای؟ می‌تونم باهات بیام.

-نه سوزی تو خسته‌ای برو بگیر بخواب. من هم به محض اینکه غذاشون رو دادم برمی‌گردم.

-خیلی خوب پس فعلاً شب بخیر.

به سمت اتاقش میره و من هم غذای مخصوص سگ‌ها رو از توی یخچال برمی‌دارم به سمت انتهای حیاط به راه می‌افتم. همونطوری که پارسا می‌گفت حال چیتو اصلاً خوب به نظر نمی‌رسه.

کلی باهاش کلنچار رفتم تا بلکه یه چیزی بخوره اما حیوون طوری بی تابه انگاری که خبر داره چه اتفاقی افتاده. پوزه اش رو میون کف دست هام فرو کرده و شروع به ناله می کنه. محکم بغلش می کنم و همونطوری که کامیار بغلش می کرد می بوسمش و نوازشش می کنم. همه ی کارهایی رو که کامیار می کرد انجام میدم اما انگار بی فایده است. خودش رو از بغلم بیرون می کشه و به اون قسمت حیاط که کامیار همیشه ماشینش رو پارک می کرد میره. آخه این عادت چیتو بود که هر وقت دلتنگ کامیار میشد یا به هر دلیلی یه مدتی نمی تونست کامیار رو ببینه می رفت توی قسمت پارکینگ، همونجا می نشست و انقدر منتظر می موند تا بالاخره کامیار برگرده.

بغضم رو قورت میدم و حبه رو به خودم می چسبونم، به دیوار سرداب قدیمی تکیه می زنم و صداش می زنم:

-کامیار...آخ کامیار...تو الان کجایی پسر؟!

و تلخ تر از همیشه گریه می کنم. صدای پاهای کامران رو می شنوم که به سمت میاد و با پشت دست اشک هام رو پاک می کنم. مستقیم به سمت میاد، کنارم می شینه، تکیه می زنه به دیوار و در حالی که به نقطه ی نامعلومی خیره شده می گه:

-کی خبر داشت عمارت دزاشیب آبستن یه دنیا حادثه باشه! همچین که آقام رفت بلا پشت بلاست که روی سرمون نازل میشه. این هم از این پسره که معلوم نیست چی توی سرش بود که اینطور همه مون رو سوزوند و گذاشت رفت.

-تو چرا موندی و پاسوز بقیه شدی؟ شنیدم افرا داره برمی گرده. چرا باهاش بر نمی گردی؟

-چطور برگردم وقتی دلم به جا نیست و هنوز نمی دونم قراره که تکلیفت چطور بشه.

-تکلیفی ندارم من. تکلیف من که معلومه.

-معلومه؟ مطمئنی که تکلیفت معلومه وقتی تیشه برداشتی و اینطور به ریشه‌ی خودت می‌زنی؟ نه گندم خواهش می‌کنم اونطوری نگاهم نکن چون خبر دارم که تصمیم گرفتی به قول خودت این عمارت رو به صاحب اصلیش برگردونی.

-از کی شنیدی؟ من این رو فقط به کامیار گفته بودم.

-و دقیقاً خود کامیار بود که این رو بهم گفت و همین باعث شده بود که اونطور زجر بکشه.

-زجر می‌کشید؟! خدای من کامیار به خاطر من زجر می‌کشیده؟! حتما همینطور بوده! شاید اصلاً به همین خاطر بوده که قبل از رفتن...

-قبل از رفتن چی؟ ببینم مگه کامیار قبل از رفتنش چیکار کرده؟

-قبل رفتن رفته سراغ مجید و بهش گفته که دلش رضا نیست من توی اون خونه زندگی کنم. آخه یه بار که اونجا می‌رفتم کامیار با اصرار همراهم اومد و بعد پيله کرد که محاله که بذارم بعد من تو یه همچین جایی زندگی کنی. به خاطر همین هم رفته یه آپارتمان به اسم من خریده و

مجید رو برده محل آپارتمان رو نشونش داده، خونه رو قولنامه کردن و کلیدهای خونه رو سپرده به مجید و رفته و سفارش کرده که سر فرصت مناسب کارها رو ردیف کنه. قراره که من و خونواده‌ام بعد از این اونجا زندگی کنیم.

-پس به خاطر همین اون شب خیلی اصرار داشت که برگرده.

-من فقط نمی‌فهمم کامیار بیچاره کلی بدهی داشته که قبل رفتن صافشون کرده، از اون طرف هم میره برای من آپارتمان صد متری توی بهترین نقطه‌ی شهر می‌خره، پس خودش چی کامران؟ من واقعا نگرانشم، نگران اینکه نکنه اونجا توی غربت کم بیاره. اونجا کی رو داره که کمکش کنه؟

-پسره‌ی کله خراب! همیشه همینطوری بوده. انگار عادتشه که دائم دیگران رو نگران خودش کنه. کاش به جای اینکه به فکر این بیفته که برات خونه بخره به این فکر می‌کرد که زنش رو همینجوری به امون خدا ول نکنه.

-همینجوری به امون خدا ولم نکرده. می‌بینی که قبل رفتنش اونقدر به فکرم بوده که خونه‌ام رو بسازه و بره. یعنی که دوستم داشته و به فکرم بوده اما مجبور شد که بره. اما تو چی کامران؟ اگه به نظرت این به امون خدا ول کردنه، تو چرا دقیقاً همین کاری رو می‌کنی؟

-من؟!

-افرا داره برمی گرده اما تنها. مگه زنت نیست؟ مگه نباید الان پیش زنت باشی؟ چرا راضی میشی تنهایی برگرده؟ چرا باهاش برنمی گردی؟ کامران باور کن اینجا دیگه اصلاً اون جایی نیست که عمری توی صورت بوده و باعث شد بعد این همه سال برگردی. دیدی هیچی شبیه تصورات تو نبود و اونطوری نشد که آرزوش رو داشتی. حالا هم دیگه بی خیال من و همه چی شو و برگرد. برگرد کامران.

-نمی تونم! نمی تونم تو رو...

-ول کن من رو! تو چیکار به من داری؟ من دیگه اون گندم سابق نیستم. محاله که یه بار دیگه شبیه گندم باشم وقتی با تموم وجود دارم سعی می کنم کامیار رو فراموش نکنم چون هنوز هم بهش تعهد دارم. کامیار هنوز شوهر منه.

-من اونقدر بی شرف نیستم که مثل گفتار کمین کرده باشم تا اون چیزی که حق من نیست رو بردارم...

تو با خودت چی فکر می کنی گندم؟ اگه هنوز اینجام، اگه تا این ساعت تونستم دووم بیارم، اگه آتیش گرفتم و اینطور می سوزم اما دم نمی زنم فقط به خاطر توئه. اونقدر می مونم تا با چشم های خودم خوب شدنت رو ببینم. وقتی اونقدر خوب شدی که سر پا شی و یه بار دیگه روی پای خودت وایسی اون وقت می بینی که می دارم و میرم. همونطور که شونزده سال پیش رفتم و دیگه هم برنمی گردم. اصلاً چرا باید برگردم؟ من دیگه اینجا چیزی ندارم که من رو به حال و گذشته ام سنجاق کنه. تو تنها بهونه ی من برای برگشتنم بودی...

-نبودم...نبودم...دیدي که من هم اشتباهي بودم.

-خيلي خب پس بذار اينجوري باور کنم که تو قشنگ‌ترين اشتباه عمر من بودي. من رو بخش. شبت بخير.

-کجا ميري کامران؟ نرو وایسا. گفتم کجا ميري!

نمی‌بینی هوا تاریکه؟ نمی‌بینی من تنهام و می‌ترسم؟ بی‌انصاف سردمه!

-میرم تا روی پای خودت وایسادن رو از همین امشب یاد بگیری. میرم چون من هم خسته‌ام. من هم تنهام. من هم درست مثل تو گاهی وقت‌ها از تاریکی می‌ترسم. میرم شاید که بتونم خودم رو پیدا کنم.

تن خسته و دردمندم رو روی تخت رها می‌کنم. موضوع بیماری احتمالی چیتو بدجوری من رو بهم ریخته. یه باره یه عطر قوی و بویی خاص، شبیه عطر شامپوی مخصوص کامیار توی مشامم می‌زنه. عمیق‌تر بو می‌کشم و در همون حال با درموندگی می‌نالم:

-آخ کامیار دعا کن حال چیتو خوب بشه. دعا کن حال من هم خوب بشه!

غلتي می‌زنم، بالش رو برمی‌دارم و روی سینه‌ام می‌ذارم و حس می‌کنم بوها قوی‌تر از حد تصور شده. سرم رو به سمت جای خالی بالشش برمی‌گردونم و یک باره مثل موجودی برق گرفته از جا می‌پریم و زل می‌زنم به جای خالی بالشی که حالا به خوبی مشخصه کامیار قبل از رفتنش چیزی

رو اونجا برای من امانت گذاشته. دستم رو روی دهنم می‌ذارم. نه خدایا این اصلاً قابل باور نیست! مگه میشه؟! رشته‌ی موهای بافته شده‌ی کامیار اینجا چیکار می‌کنه؟!

بدون اراده دستم به سمت رشته موهای تابیده شده پیش میره. موهایش رو برمی‌دارم و به سمت بینی می‌برم. حالا دیگه منشا اکسیر ویرانگری که دقایقی پیش اونجور توی مشامم پیچیده میون دستام و روی سینه‌ام. عطر موهایش و تداعی خاطراتش یه بار دیگه من رو سخت به گریه می‌ندازه. دستم رو روی موهایش می‌کشم و یاد همون شبی می‌افتم که روبروم نشست و با اطمینان بهم گفت بیا موهام رو بباف، طوری محکم ببافشون که هرگز باز نشه.

عزیزم انگار همون شب تصمیمش رو گرفته بود. اون یه قسمت از وجودش رو بهم بخشیده و تا ابد برام به یادگار گذاشته و رفته تا بلکه اینطوری حسابش رو با دلم که خیلی بی‌قراره پاک کنه. توجهم به یه تیکه کاغذ که درست توی همون محله جلب میشه. بدون تفکر می‌تونم حدس بزنم که شاید آخرین نامه از طرف کامیاره، حرف‌هایی که قبل رفتن هرگز بهم نگفت. اون حتی یه خداحافظی ساده ازم نکرده و این مساله مثل یه غده‌ی بدخیم بدجوری سر راه دلم سبز شده و به شدت من رو آزار میده. تکه کاغذ رومقابل چشم‌های بارون زده‌ام می‌گیرم و شروع به خوندنش می‌کنم:

"عزیز دلم گندم، می‌دونم وقتی که این نامه رو می‌خونی فرسنگ‌ها از همدیگه فاصله داریم. می‌دونم اگه تا آخر دنیا همینطوری برات بنویسم و به اندازه‌ی هر سطر که نه، به اندازه‌ی کلمه به کلمه‌ای که نوشتم به پات بیفتم باز هم کمه برای نازنینی که ته‌مونده‌ی زندگیم رو مدیون اونم چون خوب می‌دونم چه کار بزرگی درحقم کردی. کاری که تو کردی من رو وادار می‌کنه تا آخرین نفس مدیون مهربونی تو باقی بمونم. من رو ببخش چون اونقدر قوی نبودم که قبل رفتن ببینمت. خدا می‌دونه طاقت دیدن اشک‌هات رو نداشتم، اشک‌هایی که مثل آبی پشت سر مسافرت بریزی به امید بازگشت، اون هم در حالی که دوتامون خوب می‌دونیم هیچ بازگشتی وجود نداره. اینکه باور کنیم توی یه روز و یه جا توی این دنیا بازم همدیگه رو می‌بینیم محاله. ازت می‌خوام که من

رو ببخششی. به قیمت تموم خوبی‌ها ت بدی‌هام رو ببخش و نادیده بگیر و از من بگذر، اما هیچوقت فراموشم نکن. برام دعا کن که بدون تو با این درد لعنتی زیاد عذاب نکشم.

یادته یه روز گفتمی موهام رو به بهای مهریه‌ات می‌خوای؟ البته اون روز شوخی می‌کردی. احتمالاً توی همون حالت شوخی بود که برای اولین بار چیزی ازم خواستی و گرنه که تو هیچوقت هیچ چیزی ازم نمی‌خواستی. من پرداختش کردم. اون هم تنها با یه بخش ناقابل از وجودم. باور کن تو حتی اگه چشم‌هام و جونم رو هم می‌خواستی محال بود ازت دریع کنم. مهرت حلال عشقم.

به ترابی و کالت دادم به محض رفتنم هر چه سریع‌تر مقدمات جداییمون رو به صورت غیابی شروع کنه. این یعنی که جونت هم آزاد. آزاد آزاد! این آزادی بر تو خوش باد نازنینم که تو لایق بهترین‌هایی.

کسی که خیلی دوستت داره و هرگز تا لحظه‌ی مرگ فراموشش نمی‌کنه، کامیار بیچاره‌ی تو.

نامه رو می‌بوسم، دست خطش و بوی دست‌هاش و تک تک کلماتش رو می‌بوسم و روی صورتم می‌ذارم و تا خود صبح همراه با بارش بارانی که لحظاتی‌ه شروع شده یک سر می‌بارم.

بارونیم رو تن می‌زنم، کیفم رو برمی‌دارم و مصمم قدم به سالن می‌ذارم. انیس از صبح خیلی زود اومده و حالا هم توی آشپز خونه حسابی مشغوله. به محض اینکه چشمش بهم می‌افته سلام میدم و اون هم مهربانانه بهم میگه که صبحانه حاضره.

تلخ‌خندی می‌زنم و میگم:

-دیگه چه صبحونه‌ای انیس؟ نزدیک ظهره!

نگاه انیس امروز زمین تا آسمون با همیشه فرق کرده. نگاهش پره از ترحم. خوب می‌دونم تموم اون لحظاتی که با اصرار من رو پای میز صبحونه می‌کشه، برام چایی می‌ریزه و بعد اون ظرف مربا رو جلوم می‌ذاره و اصرار می‌کنه که یه چیزی بخورم به چی فکر می‌کنه. می‌دونم که چقدر دلش به حال من سوزه؛ برای نوعروسی که هنوز چند روز از ازدواجش نگذشته شوهرش ولش کرده و رفته و حالا دیگه همه اون رو به چشم یه بیوه بیچاره می‌بینن. برای اینکه هر چه سریع‌تر به این لحظات ویرانگر و این نگاه‌های حاکی از ترحم و آهی که مدام می‌کشه پایان بدم به سرعت ته مونده‌ی چای رو یه جا هورت می‌کشم. داغی بی‌حد چای گلوم رو می‌سوزونه اما دم نمی‌زنم چون نگاه‌های انیس حتی بیشتر از اون ته مونده‌ی چایی من رو می‌سوزونه. دلم می‌خواد که هر چه زودتر بلند شم و از اونجا فرار کنم. اما قبل از این فرار اجباری باید باور کنم و بپذیرم که از الان تا آخر دنیا مدام درگیر این نگاه‌ها و تفکرات مشمئزکننده‌ی مسموم خواهم بود. باید خودم رو عادت بدم به یه دنیای سرزنش‌بار.

-ع خانوم تشریف می‌برین؟ اما شما که چیزی نخوردین. لااقل یه کم از این...

-دست درد نکنه انیس کافیه. بینم بقیه کجان؟

-سوزان خانوم که هنوز خوابه، کامران خان و مهدی هم توی حیاط پشتی پیش سگ هستن.

-مگه حیوون هنوز حالش خوب نشده؟

-نه به گمونم. چون دیدم کامران خان داشت زنگ میزد به دامپزشک. فکر کنم تا یکی دو ساعت دیگه دامپزشک میاد.

-ببین هر کی سراغ من رو گرفت، منظورم به کامران یا سوزیه، بهشون بگو رفتم پیش خونواده‌ام. ممکنه یه کم طول بکشه ولی سعی می‌کنم زود برگردم. بیشتر به خاطر چیتو می‌گم، می‌دونم این روزها نباید زیاد تنه‌اش بذارم.

با چشم‌هایی که از فرط تعجب گرد شده می‌پرسه:

-خونوادتون؟! ببخشین گندم خانوم من منظورتون رو نفهمیدم...یعنی این که گفتین خونواده...-

-خب حق هم داری از کجا باید بدونی من خونواده‌ای هم دارم. اما چون فعلاً خیلی عجله دارم نمی‌تونم وایسم و توضیح بدم. سوزی در جریان، وقتی از خواب بیدار شد می‌تونی ازش بپرسی خودش برات تعریف می‌کنه. حالا هم اگه با من کاری نداری فعلاً خداحافظ.

جلوی اولین ماشینی که از راه می‌رسه دستم رو بالا می‌برم و می‌گم:

-آقا دربست چیذر، میدون ندا...-

راننده به سرعت توقف می‌کنه و من با عجله سوار ماشینش میشم و به سمت مقصد نامعلومی که جلوی رومه حرکت می‌کنم. گوشیم رو از توی جیب بارونی در میارم و یه بار دیگه با دقت نشونی که مجید برام فرستاده رو مرور می‌کنم، بعد به تکیه گاه پشتم تکیه می‌زنم و در حالی که سرم رو

روی لبه‌ی تکیه‌گاه می‌ذارم چشم‌هام رو می‌بندم و فقط به این فکر می‌کنم که تا دقایق بعد که به محل مورد نظر رسیدم چه اتفاقی قراره رخ بده که یه بار دیگه مسیر زندگیم رو به سمت و سویی جدید بکشه.

با صدای راننده چشم‌هام رو باز می‌کنم.

-خانوم فکر کنم دیگه رسیدیم.

-من این محله رو خوب نمی‌شناسم. شما مطمئنن اینجا چیذره دیگه؟

-اگه منظورتون چیذر و میدون نداست باید بگم دقیقاً همین جاییه که فرمودین. فقط باید زحمت بکشین یه دو قدم پیاده تشریف ببرین تا ضلع شمال شرق میدون، اونجا دقیقاً همونجاییه که شما دنبالشین.

با تشکر کرایه رو پرداخت می‌کنم و به سمت محل دقیق باشگاه بدنسازی هیرمان به راه می‌افتم. مقابل درب بزرگ باشگاه می‌ایستم و به تابلوی باشگاه و به قسمتی که تعیین کننده‌ی زمان سانس خانوم‌هاست نگاه می‌کنم. هشت صبح تا یک بعد از ظهر. به سرعت نگاهی به ساعت می‌ندازم. فقط چند دقیقه تا ساعت یک فرصت هست پس بدون اتلاف وقت به سمت باشگاه به راه می‌افتم. باشگاه توی اون ساعت کاملاً ساکت و خالی از جمعیت. هیچکس اونجا نیست جز کارگر میانسالی که بدون وقفه و به سرعت مشغول تی کشیدن کف سالنه. با صدای بلند بهش سلام میدم. برای لحظه‌ای متوقف میشه و از همون جایی که وایساده می‌گه:

-سانس خانوم‌ها تموم شده. تشریف ببرین فردا از هشت صبح تا قبل از ساعت یک تشریف بیارین

.

و دوباره مشغول کارش میشه.

-ببخشین، من برای کار دیگه‌ای اومدم.

یه بار دیگه متوقف میشه و در حالی که هنوز هم دسته‌ی بلند تی توی دستشه میگه:

-بفرمایین کاری دارین من در خدمتم.

-راستش با آرسام کار دارم. باید آرسام رو ببینم.

درست همین موقع پسری جوان با جثه‌ای ظریف و قدی نه چندان بلند، در حالی که ست ورزشی یه دست سرمه‌ای رنگی رو به تن زده، کلاه سیاه سرشه و لبه‌ی کلاه کاملاً پیشونیش رو پوشونده از پشت پرده‌ی رختکن ظاهر میشه و قبل از اینکه کارگر جوابم رو بده می‌پرسه:

-با آرسام چیکار دارین؟

به سمتش برمی‌گردم و میگم:

-ببخشین با خودش کار دارم، باید خودش رو ببینم. شما آرسامین؟

-آرسام نیست. رفته یه سری قطعه واسه بعضی از دستگاه‌ها بخره. فکر هم نمی‌کنم به این زودی‌ها برگرده.

-بالاخره که میاد، نمیاد؟

-چرا اون که معلومه، نرفته که برگرده. اما ببینم تو با آرسام چیکار داری؟ دوست دختر جدیدشی؟

-دوست دختر؟! من؟! نه باور کن من تا حالا حتی اون رو ندیدم. برای یه کار دیگه‌ایه که اینجام.

-پس تشریف ببرین بیرون و همونجا منتظرش بمونین تا برگرده. می‌دونین که سانس آقایون از همین الان شروع شده. ما معذورات داریم، نباید توی این ساعت هیچ خانومی توی باشگاه باشه.

-بله متوجه‌م. همین الان میرم، اما میشه بپرسم آرسام شماره‌ی موبایلی چیزی نداره که حداقل باهاش تماس بگیرم؟

-ای خانوم شما چرا انقدر سمجین! بله معلومه که آرسام موبایل داره، از پشت کوه که نیومده! اما من اجازه ندارم شماره‌اش رو به کسی بدم. ببینین از بس من رو به حرف گرفتین کلی از کارهام عقب افتادم.

با صدای بم مردونه‌ای از سمت پشت سرم به سرعت برمی‌گردم و به پشت سرم نگاهی می‌اندازم. مردی جوون با پیکر درشت و کاملاً عضلانی با چهره‌ای عبوس و پوستی تیره و در عین حال جذاب رو می‌بینم که از جایی که ایستاده خطاب به پسرک جوان می‌گه:

-تو که هنوز اینجا یی ورور جادو! پیر یه کم دست بجنبون تا کسی نیومده. کفش‌داری رو بوی گند برداشته! قبل رفتن اون اسپری رو بردار ببر اون قسمت رو یه صفایی بده.

پسرک با عجله به سمت قسمت کفش‌داری میره و آرسام به محض اینکه نگاهش رو از روی پسر برمی‌داره رو به من کرده و خطاب بهم می‌گه:

-بفرمایین آجی امری داشتین؟

-ببخشین، آقا آرسام؟

-خودمم.

-آرسام خیری؟!

-گفتم که خودمم، امرتون؟

- شما پسر آقا مجاهدین؟ یا بهتره اینجوری بگم، برادرزاده‌ی مرحوم مهندس مسعود خیری هستین؟

یه کم مردم چند قدم جلوتر میاد و در همون حال میگه:

- بله گفتم که خودمم.

- پس باید همین امروز با هم حرف بزنیم آقا آرسام چون حرف‌هایی که می‌خوام بهتون بگم خیلی مهمه، مهم و خیلی جدی و البته فوری!

مشکوک و با ابهام می‌پرسه:

- در مورد؟!!

- در مورد دختر عموتون. منظورم دختر مهندس خیریه.

- نیلی؟!!

- اسمش نیلیه؟ من این رو نمی‌دونستم. فقط شنیدم ایشون خارج از کشوره و...

- حالا هر چی! شما با نیلی ما چیکار دارین؟

-گفتم که حرفم مهمه اینجا نمیش.ه لطفا اگه امکان داره بریم یه جای خلوت.

با اشاره‌ی سر و ابرو به سمت طبقه‌ی بالای باشگاه اشاره می‌کنه و میگه:

-پَ بهتره بریم اون بالا حرف بزنیم چون الان هاست که دیگه اینجا غلغله بشه.

از باشگاه بیرون می‌زنم. حس خوشایندی نسبت به اولین قرار ملاقاتم با آرسام ندارم. فکر می‌کنم هنوز نتوانستم اعتماد کاملش رو به خودم جلب کنم چون بعد از اینکه به دقت تمام حرف‌هام رو شنید و بالاخره گفتم امانت بزرگی که متعلق به جد مادری نیلی دست من امانته و باید هر چه سریع‌تر به اون برگردونده شه به جای اینکه سعی کنه مقدمات آشنایی من و نیلی رو ترتیب بده نهایت تموم حرف‌هاش این بود که می‌تونم با گرفتن یه وکالت نامه از نیلی به جای اون خودم شخصاً ترتیب تموم کارها رو بدم. نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم به هیچ وجه خیال نداره ما دو تا رو با هم روبرو کنه.

به سمت دیگه‌ی خیابون میرم که صدایی رو از پشت سرم می‌شنوم.

-صبر کنین...لطفا صبر کنین خانوم.

به سمت صاحب صدا برمی‌گردم و همون پسرک جوونی که دقایقی پیش قبل از اومدن آرسام توی باشگاه دیده بودمش رو می‌بینم که داره با عجله به سمتم میاد. با تصور اینکه دنبال اومده تا یه خبری از آرسام بهم برسونه سر جام می‌ایستم تا بهم برسه. چند لحظه‌ی بعد درست روبروم قرار گرفته و میگه:

-باید باهاتون حرف بزئم خانوم.

-با من؟ آرسام تو رو فرستاده پی من؟

-نه خودم اومدم.

-خوب چرا؟

-گفتم که باید با هم حرف بزئیم. حرف هام خیلی مهمه.

-من و تو چه حرف مهمی داریم پسر جون؟

-اگه حرفم انقدر مهم نبود دنبالت نمی اومدم. فکر می کنم حرف هام به دردتون می خوره.

-خوب بگو حرفت رو.

-اینجا نمیشه. یه وقت دیگه و یه جای دیگه.

-هان پس بگو چیزهای دیگه‌ای توی سرت. برو بچه‌جون، برو خدا روزیت رو یه جای دیگه حواله کنه چون اشتباهی گرفتی و به کاهدون زدی. اگه گفتم دوست دختر آرسام نیستم منظورم این نبود که دارم از درد بی‌پسری می‌میرم، اون هم پسری مثل تو که هنوز پشت لب‌ت هم سبز نشده.

-حالا کی گفته که من ازت خوشم اومده یا افتادم دنبالت و بهت نظری دارم؟!

-اگه غیر اینه چرا دنبال یه قرار ملاقات پنهونی با منی؟

-گفتم که حرف‌هام مهمه ولی الان نمی‌تونم بگم. لااقل شماره‌ات رو بده بهت زنگ بزنم... یا نه بابا اصلاً ولش کن چون شاید دوباره نسبت بهم خیالات بد کنی. بگیر این شماره‌ی منه، حتماً بهم پیام بده، گفتم که کارم خیلی مهمه.

-لااقل یه چیزی بگو که باورت کنم.

-فقط یه جمله اون هم محض اطمینان تو، آرسام بهت دروغ گفت وقتی که می‌گفت نیلی خارج از کشوره. دروغ گفت چون نیلی دقیقاً همینجاست، اون توی ایرانه. هیچی نپرس چون بیشتر از این محاله حتی یه کلمه هم بهت بگم. گفتم که باهام تماس بگیر. حالا هم قبل اینکه ما رو با هم ببینه و متوجه شه با هم حرف زدیم باید برگردم. فعلاً خداحافظ.

با یه دنیا اوهامی که ذهنم رو درگیر خودش کرده به خونه برمی‌گردم. صدای چیلیک چیلیک بیل زدن رو از ته باغچه می‌شنوم. یه لحظه با خودم فکر می‌کنم حتماً غلامعلیه که خیلی زود برگشته و یه بار دیگه بیلش رو برداشته و حالا هم توی باغچه مشغوله. اما وقتی مهدی رو می‌بینم که از پشت درخت خرما لو سرک می‌کشه در حالی که حبه قند رو توی بغلش گرفته اما به محض اینکه چشمش بهم می‌افته سعی می‌کنه یه بار دیگه خودش رو پشت تنه‌ی درخت پنهون کنه انگار یکی بهم می‌گه که اتفاق مهمی افتاده. بدون مکث به سمت محلی که صدای بیل یه لحظه هم قطع نمیشه به راه می‌افتم و برخلاف تصورم کامران رو می‌بینم که بیل توی دستشه و مشغول حفر کردن یه گودال وسط باغچه‌است. هنوز علت کارش رو نپرسیدم که حبه قند از میون دست‌های مهدی بیرون می‌پره و به سمتم می‌دوئه خودش رو بهم می‌رسونه. سر بینی سیاه کوچولوش رو روی کفشم می‌کشه و شروع به مالیدن خودش روی ساق پاهام می‌کنه. نگاهم از سمت گودالی که وسط باغچه حفر شده به سمت دیگه، یعنی جایی که نعش بی‌جون چیتوی بیچاره نقش زمین شده به پرواز درمیاد و هنوز لحظه‌ای نگذشته که ستون پاهام سست شده و بی‌اراده روی آوار پاهای بی‌جونم فرو می‌ریزم و با دو دست توی سرم می‌زنم.

-نه خدایا... باورم نمیشه! باورم نمیشه!

کامران بیل رو رها می‌کنه و به سمتم می‌دوئه. صدای گریه‌ی مهدی همراه با زوزه‌ی خفیف حبه توی گوش‌هام می‌پیچه. کامران سعی داره آروم کنه که زار می‌زنم و بهش میگم:

-نه کامران! تو رو خدا بهم بگو که دروغه، بگو که واقعیت نداره، بگو که چیتو حالش خوبه... بگو که اون فقط خوابیده...

محکم بغلم می گیره، چونه اش رو روی سرم می ذاره و با تموم وجود سعی می کنه بغضش رو پنهون کنه.

- دیدی کامران؟ دیدی نتونستم از امانتش نگهداری کنم؟ وای خدایا اگه کامیار بفهمه چی سر حیوون بیچاره اومده به خدا که از غصه می میره... من رو ببخش کامیار... نتونستم امانت دار خوبی برات باشم. کاش من به جای اون مرده بودم!

- آروم بگیر گندم. تو رو خدا آروم بگیر! به خدا این تقصیر تو نیست.

و لحظاتی بعد همراه با مهدی مشت مشت خاک روی نعش حیوون می ریزم و آخرین باقیمونده های اشکم رو بدرقه ی راهش می کنم. حبه رو بغل می زنم و کنار گور چیتوی بیچاره میشینم. حس می کنم دیگه حتی اشکی برای ریختن واسم باقی نمونده. کامران از مهدی می خواد که بره و یه لیوان شربت واسم بیاره اون وقت میاد و کنارم می شینه، دستش رو جلو میاره و یه دستم رو می گیره. چیزی درونم فرو می ریزه... دست های کامران، وای خدایا چقدر دلتنگ دست هاش بودم. چرا هنوز هم اینطور نگران شدنش رو دوست دارم؟ حالا می تونم به دلم وعده بدم که دل بیچاره ی من، می بینی هنوز هم توی این دنیا یکی هست که دل نگرانمه پس شاید که بتونی همینطور با امید بتپی و ادامه بدی.

تو چشم های سرخش نگاه می کنم و می دونم که گریه کرده. شاید که به بهونه مرگ چیتو و به خاطر از دست دادن برادرش اون هم گاهی وقت ها گریه می کنه. شاید دلتنگ کامیاره، شاید هم درست مثل من از روزهای بعد از این می ترسه.

آهی می کشه و می پرسه:

- تونستی پیداش کنی؟ دیدیش؟

-منظورت چیه؟ کی رو تونستم ببینم؟

-منظورم یکی از کس و کارهای مسعوده.

-مگه من بهت گفتم دارم میرم دنبال کس و کار مسعود؟

-نه نگفتی، ولی نکن گندم. دست بردار و بی خیال شو.

-نمی تونم کامران. باور کن نمی تونم.

-پس رفتی؟

-آره رفتم. چون هر کاری می کنم که خودم رو متقاعد کنم اینجا مال منه نمیشه، می دونی چرا؟ چون مال من نیست. بیچاره آقام اینجا رو فقط به این خاطر به من بخشید که باری که یه عمری روی شونه هاش سنگینی می کرد رو سبک کنه و راحت سرش رو بذاره و بره، چون به خیال خودش من تنها وارث برادرش بودم، برادری که توی گذشته خیلی بهش ظلم شده. به نظرت من همونی ام که آقا تصور می کرد؟ نه نیستم! اینجا هم مال من نیست. من دزد نیستم. صاحب شدن چیزی که حق من و مال من نیست یعنی دزدی. تو دیگه لااقل این رو بفهم کامران.

-من این رو می فهمم فقط نمی خوام بیخودی با این جماعت درگیر شی.

-درگیر نمیشم. طلبکار که نیستم، بدهکارم. همین که بفهمم اومدم بدهیم رو بهشون صاف کنم و برم کلاهشون هم می ندازن بالا.

-حالا چیزی هم دستگیرت شد؟ منظورم دختر پروانه است. تونستی پیداش کنی یا حداقل یه رد و نشونی ازش گیر بیاری؟

-مثل اینکه تو هنوز هم خیلی دلت می خواد دختر پروانه رو ببینی نه؟

-منظورم این نبود. اگه نمی خوام حرفی بزنی یا طفره میری خب نزن. چرا بیخودی انگشت رو روی حساس ترین نقطه ای احساس من می ذاری و با نفرت شروع به فشار دادن اون قسمت می کنی؟ چی رو می خوام بدونی؟ اینکه اون رو هم به اندازه ی تو دوست دارم یا نه؟ اگه واقعا دنبال جواب این سوالی پس بذار واقعیت رو بگم، نه! نه دختر پروانه و نه حتی هیچ دختر دیگه ای توی دنیا نمی تونه اندازه ی تو برام مهم و دوست داشتنی باشه. حالا خیالت راحت شد؟

شرمنده از نگاه خیسش میگم:

-من رو ببخش کامران واقعاً همچین منظوری نداشتم. نمی دونم فقط چرا یه مرتبه یه کوچولو حسودیم شد. اشتباه کردم.

-این‌ها رو نگفتم که مجبور شی بعد شنیدن حرف‌هام بگی اشتباه کردی.

-می‌دونم! اما بهم حق بده، ذهنم بدجوری بهم ریخته. پسر مجاهد می‌گفت نیلی خارج از کشوره. نیلی اسم دختر پروانه‌است اما پسری که اونجا کار می‌کرد و ظاهراً پنهونی حرف‌های من و آرسام رو شنیده بود، اومد دنبالم و بهم گفت آرسام بهم دروغ گفته چون نیلی همینجاست، اون ایرانه.

-همین دیگه! وقتی میگم این‌ها آدم‌های خطرناکی هستن باور نمی‌کنی. من مطمئنم که گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود. تو توقع داری از مجاهد چی در بیاد؟ قدیس؟!

-چی بگم... فعلاً که قراره با پسره حرف بزنم.

-چقد به این پسره که میگی اطمینان داری؟ منظورم اینه که نکنه اون هم یکی از سمت خودشون باشه.

-من اینطور فکر نمی‌کنم. اما اگه حس کردم ریگی به کفششونه قول میدم تو رو هم توی جریان بذارم.

گوشی رو برمی دارم و بهش زنگ می زنم. چند لحظه بعد صداش رو می شنوم اما یه لحظه مردد میشم چون صدایی که از پشت گوشی می شنوم خیلی ظریف تر از صدای پسریه که می شناسم اما به محض اینکه من رو می شناسه سرفه ای می کنه و در حالی که سعی می کنه یه کم صداش رو صاف کنه میگه:

-خیلی زود زنگ زدی!

-اگه ناراحتی یا احساس می کنی مزاحمم قطع کنم؟

-نه ناراحت نیستم. فقط فکر کردم شاید حرف هام رو باور نکردی.

-اگه باورت نکرده بودم الان بهت زنگ نمی زدم.

-ببین...من میگم همدیگه رو ببینیم و رو در رو با هم حرف بزنیم چون مطمئنم فقط اونطور می تونی حرف هام رو باور کنی.

-نمی دونم چه اصراریه، اما باشه بگو کجا پیام.

-هر جا که تو راحتی.

-گفتم که واسه من زیاد فرق نمی‌کنه.

-ببین راستش من صبح‌ها نمی‌تونم پیام. اما از ساعت دو به بعد وقتم آزاده چون توی اون ساعت‌ها طوری باشگاه شلوغ پلوغه که آرسام متوجه‌ی غیبتم نمیشه.

-همین امروز میشه همدیگه رو ببینیم؟

-به نظرت خیلی زود نیست؟

-برای رسیدن به چیزی که دنبالشم نه، فکر نمی‌کنم زود باشه. یا می‌خوای برم وقتی پیام که دلت حسابی واسم تنگ شده باشه؟

-چرت نگو! خیلی خب همین امروز بعد از ظهر ساعت پنج سر خیابون کمالی چطوره؟

-خوبه همونجا منتظرم باش میام.

سر ساعت توی محل قرار حاضر میشم و یه کم بعد صداس رو از پشت سرم می‌شنوم.

-خانومی دیر که نکردم؟

به سمت صاحب صدا برمی گردم و در همون حال میگم:

-نه اتفاقاً من هم همین الان...

که یه مرتبه در جا خشکم می زنه. ناباورانه دستم رو روی دهنم می ذارم و با تعجب میگم:

-وای خدای من اینجا چه خبره!

می خنده و میگه:

-چی؟ خیلی تعجب کردی نه؟

-تو؟!

-بله من! لطفا اونجوری نگاهم نکن. به من چه که تو اشتباهی گرفتی؟ من به تو هیچ دروغی نگفتم. یعنی منظورم اینه که هیچ وقت بهت نگفتم من یه پسر. گفتم؟

-نه معلومه که نگفتی! اما این دیگه چه بازی ایه؟!

-بازی نیست حقیقته. در واقع حقیقت زندگی من اینه. می بینی دیگه من دخترم ولی گاهی وقت ها هم مجبورم پسر بشم. یعنی مثل اون ها لباس بپوشم و رفتار کنم.

-خوب چرا؟ مگه خدایی نکرده مشکلی داری؟

-نه بابا چه مشکلی! بیخود واسه‌ی من حرف در نیار. من از اون مشکل پُشکلایی که فکر می‌کنی ندارم.

-خب آخه صبح یه جور، الان هم اینطور با یه تیپ کاملاً دخترونه روبروم وایسادی و بهم میگی که دختری!
تو خیلی عجیبی دختر.

-گاهی وقت‌ها زندگی باعث میشه آدم‌ها عجیب به نظر بیان. البته من دوست ندارم عجیب باشم، اما چاره‌ای ندارم چون مجبورم توی اون باشگاه زندگی کنم و اینطوری راحت‌تر میرم و میام و البته کسی هم خیال بدی نسبت بهم پیدا نمی‌کنه. صبح‌ها تا ظهر دخترم بعد از ساعت دو تا هشت شب که باشگاه تعطیل میشه پُسرَم.

-خوب حالا مگه مجبوری این سبکی زندگی کنی؟

-مجبورم. گفتم که اگه مجبور نبودم این کار رو نمی‌کردم. من نه کسی رو دارم، نه جایی رو پس مجبورم این شرایط رو بپذیرم.

-آرسام این شرایط رو برات تعیین کرده؟ تو با اون همخونه‌ای؟

-همخونه‌ام. اما نه از اون همخونه‌هایی که فکرش رو می‌کنی.

-پس می‌خوای بگی یعنی محض رضای خدا بهت جا داده و البته هیچ نظری هم بهت نداره؟

-حالا تو هر طور می‌خوای فکر کن. اما من امروز باهات قرار نذاشتم که فقط من حرف بزنم و تو درمورد من بدونی. خوب یه کم هم تو حرف بزن بذار من هم از تو بدونم، چون حتی هنوز اسمت رو هم نمی‌دونم.

-اسم گندمه. البته من همیشه این شکلی نیستم‌ها! چون این روزها یه اتفاقاتی واسم افتاده که شرایط روحیم رو بهم ریخته دست خودم نیست اگه یه وقت تند یا بد حرف می‌زنم، اگه چیزی می‌گم که نباید بگم یا نباید بپرسم...

-بی‌خیال بابا، چه حرفیه. من هم سارام.

دستش رو به سمت میاره و من هم دوستانه دستش رو می‌گیرم که بهم میگه:

-یه کم قدم بزنیم گندم؟ خوب نیست یه ساعته همینجوری اینجا وایسادیم.

از پیشنهادش استقبال کرده و دوتایی شروع به قدم زدن می‌کنیم. می‌پرسم:

-سارا تو واقعاً مطمئنی؟

-از چی مطمئنم؟ از این که دخترم؟

-نه بابا اون رو که باور کردم. اما جدی میگم، در مورد حرف‌هایی که امروز صبح بهم زدی و گفתי نیلی اینجاست و مهم‌تر اینکه آرسام این حقیقت رو پنهون کرد و بهم دروغ گفت.

-مطمئنم.

-تو خودت دیدیش؟ منظورم نیلیه. خودت تا حالا با چشم‌های خودت دیدیش؟

-چطور ندیدمش! هزار بار بیشتر دیدمش!

-چطوریه؟ منظورم اینه که خیلی خوشگله؟

-خوشگل؟ نمی‌دونم شاید. شاید هم نه زیاد. اما این رو مطمئنم اندازه‌ی تو خوشگل نیست. حالا

چرا این موضوع انقدر برات اهمیت داره؟

-برام اهمیت داره چون هفده سال تموم به جای اون و با هویت اون زندگی کردم. توی تموم این سال ها جای کسی بودم که اصلا نمی شناختمش و نمی دونستم اصلا یه همچین کسی هم توی دنیا وجود داره.

-خیلی جالبه!

-کجاش جالبه؟! اینکه بعد هفده سال زندگی بفهمی یه آدم اشتباهی بودی؟ من هفده سال تموم مادر اون رو مادر خودم می دونستم.

-مادر نیلی؟ اون که مرده. میگویند خیلی وقته که مرده.

-درسته. خیلی ساله که مرده. زن بیچاره خودش رو کشت، اون هم وقتی که فهمید مردی که عاشقش بوده بهش خیانت کرده و بچه ی اون و ثمره ی عشقشون رو ازش دزدیده و عوض اون من رو توی بغل بیچاره گذاشته و رفته... پروانه ی طفلک!

-خب اون ها هم که همون موقع انتقامشون رو گرفتن. منظورم خونواده ی پروانه است. مگه نه اینکه یکیشون قاتل مسعود شد و بعد اون هم از مملکت فراریش دادن تا هیچوقت دست کسی بهش نرسه؟

-داستان همینه دیگه! یه عمری همه اینطوری تصور کردن، حتی خود من! اینکه قاتل کس دیگه‌ایه. در حالی که واقعا اینطور نبوده. در واقع خود پروانه بود که مسعود رو به قتل رسوند و بعد اون هم خودش رو کشت. تموم این مدت فقط یه بی‌گناه بود که گناه قتل رو گردن گرفت چون خیلی پروانه رو دوست داشت. حالا ببینم همه‌ی این‌ها رو که بهت گفتم رو بهش میگی؟

-به کی؟

-عع...منظورم نیلیه. قول میدی عین واقعیت رو بهش بگی؟

-بهش می‌گم.

-حالا تو بگو.

-چی بگم؟

-از خودت. نه از خودت، فقط از نیلی بگو. اصلاً مگه نیومدی که اینجا با هم در مورد اون حرف بزنیم؟

"نیلی"

-نیلی نیلی نیلی... نیلی بیچاره! دختری که وقتی به دنیا اومد خیلی‌ها تصور می‌کردن که این بچه بی شک قراره یکی از خوشبخت‌ترین بچه‌های روی زمین بشه. کی می‌دونست که هنوز پاش اونور نرسیده یتیم میشه. ماجرای قتل مرموز مسعود، ماجرای زن جوونی که قرار بود با یه نوزاد چند روزه بره اون ور آب و اونجا منتظر بمونه تا شوهرش، پدر بچه‌اش خودش رو به اون‌ها برسونه اما این اتفاق نیفتاد چون مسعود مرده بود و دیگه توی این دنیا نبود دست به دست هم داد تا هیچی اونطور که باید، پیش نره. تصورش واقعاً سخته، زندگی توی غربت، جایی که هیچکس رو نمی‌شناسی و حتی زبون هم نمی‌فهمی و از همه وحشتناک‌تر اینکه پولی هم وجود نداشته باشه و اونقدر درمونده بشی که حتی نتونی پول بلیت برگشت رو تهیه کنی چون از بخت بد باید درست همون موقع کیف پول نسرین که کل دارایی و حتی پاسپورت و شناسنامه‌ها توی اون کیف بود به سرقت رفت. نسرین اسم زن مهندس مسعود بود. اون زمون انگار همه چی دست به دست هم داده بود برای فروپاشی اون زن و بچه. فقط یه حلقه تنها موجودی نسرین بود که از دار دنیا براش باقی مونده بود. حلقه‌ی جواهرنشون و البته قیمتی که یادگار ازدواج بدفرجامش با مسعود بود. زن بیچاره به هر کجا که فکرش رو می‌کرد. سر زد هزار بار با تهرن تماس گرفت و سراغ شوهرش رو از هر کس و ناکسی که می‌شناخت گرفت تا عاقبت فهمید مسعود مرده و محاله که دیگه شوهرش رو ببینه! حلقه رو فروخت و تونست یه اتاق مخروبه زیر شیرونی رو برای مدت فقط شش ماه کرایه کنه. از طرفی بچه هم بود و باید پول شیر بچه و مایحتاجش رو تهیه می‌کرد. به پیشنهاد سرایدار پیر ساختمان قرار شد که مسئولیت نظافت راه پله‌ها رو قبول کنه و در ازای اون یه حقوق بخور و نمیر که فقط خرج شکم بچه میشد رو دریافت کنه. یه مرد جوون بلغاری ساکن اون ساختمان بود، مردی که از قرار معلوم از زن‌های سفید پوست ایرانی خیلی خوشش می‌اومد. او مرد به بهونه‌ی کار نسرین رو به خونه‌اش کشید و در ازای یه مبلغ چشمگیر شبی رو باهاش سپری کرد. شبی که بعد از اون، با پولی که دست نسرین اومد باورش شد کارهای ساده و پرهزینه‌تری هم

وجود داره تا اون مجبور نباشه مثل یه کلفت جون بکنه و با یه لقمه نون بخورو نمیر زندگی کنه. اون ساختن محل رفت و آمد و پاتوق خیلی‌ها بود. بعد از اون این شده بود حرفه و کار هر شب اون. اینکه هر شب رو با یکیشون طی کنه و اولین پله‌ی ترقی رو اینطوری طی کرد که بالاخره یکی از واحدهای همون ساختمون رو اجاره کرد. زن سرایدار یه پیرزن پیر لال بود که بیشتر مواقع اون از بچه مراقبت می‌کرد تا نسرین بدون وجود بچه راحت‌تر به کارهایش برسه. چند سالی به همین منوال طی شد تا اینکه به اصرار معشوقه‌ی جدیدش که یه مرد متاهل استرالیایی بود تصمیم به مهاجرت به استرالیا و بعد اون هم یه مدتی به کانادا گرفت. زنی که مدتی کار و بارش حسابی سکه شده بود حالا دیگه در آستانه‌ی میانسالی قرار می‌گرفت و به مرور زمان کم‌کم دچار افت میشد. از طرفی هم انواع بیماری‌های شدید مقاربتی امونش رو بریده بود، واسه خاطر همین زمونی که حس کرد که دیگه تاریخ مصرفش گذشته آخرین تصمیمش رو گرفت یعنی رفتن به ترکیه و تا آخر عمر همونجا موندن. با اینکه هیچوقت هیچکس نفهمید نیلی چطوری و تحت چه شرایط اسفناکی رشد کرد، اما بالاخره بزرگ شد و هر چی که آثار بلوغ توش نمایان‌تر میشد، زن رنجور که حالا دیگه بیماری عصبی‌ام جزوی از سایر بیماری‌هایش شده بود رو به این فکر می‌نذاخت که حالا دیگه نوبت دختره‌است. با خودش می‌گفت مگه یه عمری من تن به هر کاری ندادم تا اون رو بزرگ کنم؟ حالا دیگه نوبت اونه! چون حالا دیگه نیلی هم خیلی جوونه هم خیلی خوشگل. شاید هم که به زودی بتونه یه کسب و کار چشمگیر و نون و آبدار واسه‌ی خودش راه بندازه. پس در ازای گرفتن مبلغ هنگفتی اون رو به یه مرد عرب اهل امارات فروخت و همین باعث شد که دختر بیچاره شبونه از خونه متواری بشه. حالا توی اون مدت چی‌ها که نکشید و چی‌ها که به سرش نیومد بمونه، اما به هر ترتیبی بود فرار کرد و به صورت قاچاقی خودش رو به ایران رسوند و با سر نخ‌هایی که داشت تونست اقوامش رو پیدا کنه. منظورم از اقوامش مجاهد و پسرشه. مجاهد که لنگ در هوا یه پاش یا توی زندونه یا توی مرکز بازپروری، یه تن لش اوباش بی‌غیرت که آرسام واسه خاطر اینکه جلوی چشم‌هایش نباشه مدام دَکش می‌کنه.

بی شرف مدتی که رفته بندر و خبرمرگش معلوم نیست کی برگرده. اما آرسام...درسته اون هم همچین آتش دهن سوزی نیست، اما در مقایسه با مجاهد یه سر و گردن بالاتر از باباشه.

-پس با این حساب می‌خوای بگی نیلی الان اینجاست و تو گاهی وقت‌ها می‌بینیش.

-می‌خوام بگم تو با نیلی چیکار داری دختر؟ چرا انقدر برات مهمه؟ اصلاً دوستن این حرف‌ها به چه درد تو می‌خوره؟

-راستش الان که داستان سرگذشت اون رو شنیدم یه حالی شدم. من تا الان فکر می‌کردم اون یه دختر کاملاً موفق و نازپروده‌است. اما زندگی اون هزار برابر دردناک‌تر از من بوده. در مقایسه‌ی با اون بیچاره من تموم عمرم پادشاهی کردم! دختر بیچاره! با جرات می‌تونم اعتراف کنم توی تموم این مدت بهش حسادت می‌کردم. خدا من رو ببخشه، اما واقعاً این حق اون نیست. من مطمئنم روح پروانه‌ی بیچاره به خاطر عذاب‌هایی که این سال‌ها دخترش می‌کشیده دائم توی عذاب بوده. باید نیلی رو ببینم تا بتونم حقش رو بهش برگردونم.

-حقش رو؟ ببینم مگه حق نیلی چیه؟

-یه عمارت بزرگ و قیمتی توی بهترین نقطه‌ی تهرون که یه جورایی متعلق به پدربزرگش بوده.

-وای خدایا! تو در مورد این مساله به آرسام هم حرفی زدی؟

-معلومه که زدم! به اون هم درست مثل تو وقتی که ازم پرسید چرا پیدا کردن نیلی تا این حد برام مهمه مجبور شدم عین واقعیت رو بهش بگم.

-نباید بهش می گفتم! نباید اون ها می فهمیدن!

-تو می ترسی واسه ی نیلی اتفاقی بیفته؟

-نه، در واقع می ترسم برای شماها اتفاقی بیفته. می دونم تک تک خونواده ی پروانه از آتیش قهر مجاهد نمی تونن دور بمونن.

-تو نگران ما نباش دختر. مگه مملکت بی صاحبه که هر یاردان قلی از راه برسه و هر کاری دلش خواست بکنه؟!

-نمی شناسیشون گندم...به خدا اگه می فهمیدی چی دارم میگم تو هم الان درست اندازه ی من نگران بودی.

-حالا ول کن این حرف ها رو. بگو چطوری می تونم نیلی رو ببینم؟

-خیالت راحت باشه. خیلی زودتر از حد تصویرت می‌تونم ببینیش. فقط یه چیزی...

-چی؟ تو چیزی ازم می‌خوای؟

-فقط یه چیز...ببینم تو عکس پروانه مادر نیلی رو هم داری؟

-دارم. چطور مگه؟

-هیچی همینجوری. محض کنجکاوی دوست دارم عکس پروانه رو ببینم. فقط به خاطر اینکه نیلی همیشه می‌گه هیچوقت عکس مادر واقعیش رو ندیده و اصلاً نمی‌دونه اون چه شکلیه.

-دختر بیچاره حق داره. اون عکس الان همراهمه. من از همون بچگی عکس پروانه رو توی کیف پولم داشتم. ایناهاش الان همراهمه، می‌خوای نشونت بدم؟

دستش رو داخل کیفش می‌کنه تا اون عکس رو پیدا کنه و نشونم بده. دل توی دلم نیست و لحظه‌ای بعد عکس پروانه رو میون دستم گرفتم و زل زدم به صورت بی‌روح دختری که علیرغم سن کمی که داشته تونسته مادر بشه، یه مادر بدبخت! مادری که قبل مرگش حتی نتونست دخترش رو ببینه.

بغضم رو قورت میدم و میگم:

-قشنگه. خیلی جوون بوده. چشم‌هاش...چشم‌های اون...

"گندم"

عکس رو از میون انگشت‌هاش بیرون می‌کشم. ناباور اما بی‌صدا فقط نگاهم می‌کنه که میگم:

-بده به من اون عکس رو. فکر می‌کنم دیگه لازم نیست نیلی رو ببینم.

-چرا؟! چی شد؟! پشیمون شدی؟!

-هیچی همینطوری.

-می‌دونستم! از اولش هم می‌دونستم این هم یه نقشه‌ی جدیده.

-نقشه دیگه کدومه؟

-آرسام؟ آره آرسام ازت خواست این کار رو باهام بکنی؟ می‌خواستین مچم رو بگیرین؟

-برو بابا تو چی داری میگی واسه‌ی خودت؟ نمی‌خوام دیگه ببینمش چون مطمئنم نیلی وجود نداره. یعنی داره‌ها اما نه اون نیلی که تو می‌شناسیش و قراره که نشونم بدیش. چون می‌دونم فقط یه دونه نیلی وجود داره، اون هم بدون اینکه لازم باشه تو زحمت بکشی و بهم معرفی کنی خودش رو بهم معرفی کرد، نیلی خانوم!

انگار که تموم اعضا و جوارح بدنش یه جا از کار افتاده. طوری غافلگیر شده که فقط زل زده بهم و بی صدا فقط تماشا می‌کنه.

-لطفا خواهش می‌کنم منکر نشو. اونجوری هم نگاهم نکن. فقط نمی‌دونم دلیل این کارهات چیه.

-دلیل؟

-فقط یه دلیل برام بیار واسه خاطر اینطور پیچوندنم.

-خیلی خوب من تسلیم. درسته من نیلی‌ام...

-با آرسام دوتایی این نقشه رو کشیدین نه؟ با هم دستتون توی یه کاسه‌است یا نه طرح و خلق یه همچین سناریوی مسخره‌ای فقط کار خودت بوده؟

-هیچکس وادارم نکرد خودم رو منکر بشم جز اینکه...

-خیلی خوبه. پس این یه شاهکار منحصر به فرده!

-نیست...

-هست. هست دیگه! چرا هنوز هم منکرش میشی؟

-چون می ترسم. آره دروغ گفتم چون که من هم بهت اعتمادی ندارم. من به هیچکس اعتماد ندارم. تو از کجا خبر داری چند بار بخاطر این موضوع فریبم دادن و ازم سو استفاده کردن؟ یه بار بهم گفتن مادرم مرده، یه بار گفتن نه زنده است و وادارم کردن به خاطر اینکه بهش برسم به هر کاری تن بدم، یکیش همین که این شکلی زندگی کنم تا هیچوقت از جلوی چشمشون دور نباشم.

-تو همین الان با اطمینان نمی گفتی که پروانه مرده؟

-بله گفتم. چون آخرین حرف آرسام همین دیشب بعد رفتن تو این بود. اینکه بالاخره آب پاکی رو ریخت روی دستم و گفت که دیگه باور کنم مادرم مرده. کثافت آشغال فکر کنم بوی پول به مشامش خورده!

-و تو الان حرف اون و مرگ مادرت رو باور کردی.

-باور کردم.

-از کجا؟ چطوری باورت شد که مادرت دیگه نیست؟

-از عکسش. معمولا عکس هر کس نشونگر سن و هویت اونه. اون عکس نشون میده زندگی صاحب اون عکس یه جا خیلی پیشتر از اینها درست توی همون نقطه متوقف شده.

دلم براش می سوزه وقتی سعی می کنه بغضش رو پنهون کنه تا غرور پایمال شده اش رو حفظ کنه. یه مرتبه حس می کنم دیگه از دستش ناراحت یا عصبی نیستم. تلخ خندی می زنه و ازم می پرسه:
-تو از کجا فهمیدی من نیلی ام؟

-دقیقا من هم از روی همون عکس فهمیدم. می دونی چرا؟ چون زل زده بودی به چشم هاش، چرا چشم هاش؟ چون عمیق ترین حس آدم ها از توی چشم هاشون نشات می گیره. بعد از چشم هاش گفتم، نمی دونستم چی می خواستی در مورد چشم هاش بدونی، حتی نفهمیدم چه چیزی توی چشم های پروانه دیده بودی که اونطور تموم هوش و حواست رو برده بود، اما هر چی که بود قشنگ بود. یه برق خوشگل توی چشم هات بود، نمی دونم شاید هم انعکاس اشک بود. لب ت به سمت یه خنده ی تلخ اما قشنگ کش رفته بود و پوست صورتت یه مرتبه انقدر بی رنگ شد که حس کردم روحت از تنت خارج میشه. اما تو حتی توی تموم اون حالات هم نگاهت رو از روی اون

عکس و از روی چشم‌هاش برنمی‌داشتی. به نظرت توی دنیا چه چیزی قشنگ‌تر و دست‌نیافتنی‌تر از نگاه مادره؟ انگار تو تازه نگاه مادرت رو پیدا کردی.

خودش رو توی بغلم می‌ندازه و گرهی یه بغض کور چندین ساله توی آغوشم باز میشه. طفلی طوری گریه می‌کنه که باعث میشه من هم گریه‌ام بگیره. زیر گوشش نجوا می‌کنم:
- نیلی عزیز من... دختر پروانه‌ی نازنین... بهم بگو این سال‌ها چی به سرت آوردن؟ روزگار بی‌رحم با تو چیکارها کرده؟

برای اینکه به هر نحوی از حالتی که پیش اومده خارجش کنم و به هر صورتی به اون وضع ملال‌انگیز پایان بدم و مسیر حرف رو به سمتی دیگه بکشونم میگم:
- تو ناهار خوردی؟ گرسنه نیستی؟ می‌خوای بریم با هم یه چیزی بخوریم؟

اشکش رو پاک می‌کنه و سعی می‌کنه که بهم بخنده.
- کجایی دختر! یه نگاهی به ساعت بنداز، دیگه نزدیک غروب.

حق با اونه. پوفی می‌کشم و میگم:
- باور می‌کنی دیگه حتی روز و شبم گم کردم؟ می‌ترسم اگه اینطوری پیش بره حتی دیگه خودم رو هم نشناسم.

-تو دیگه چرا؟ اونطور که به نظرم میاد حداقل تو مشکلاتت کمتر و بی اهمیت تر از مشکلات منه.

-نمی دونم چی بگم، اما باور کن من هم الان یه بحران شدید روحی رو پشت سر گذاشتم. با مرگ جهاندارخان، بزرگ خاندان شهبازی ها یه مرتبه همه چی بهم ریخت. کسی که قرار بود همسرم باشه مجبور به ترکم شد. اما این میون یه اتفاق های قشنگی هم افتاد که اگه هنوز سر پام و تونستم دووم بیارم فقط به خاطر وجود اون هاست. مثلاً اینکه بعد هفده سال فهمیدم خونواده دارم. باور می کنی من تموم این مدت پدر داشتم والبته دو تا برادرو یه خواهری که مثل ماه می مونه؟ طفلی خواهرم مائده امروز چند بار باهام تماس گرفت. دست تنهاست، ازم می خواست که برم کمکش کنم تا با سلیقه ی هم جهازش رو بگیریم و بچینیم. قراره که به زودی بره خونه ی بخت. بهش قول دادم توی اولین فرصت پیشش برم. اگه رفتم تو رو هم با خودم می برم. میای دیگه؟

-من رو؟!

-آره تو رو. چون بعد این من دو تا خواهر دارم. یکی مائده، یکی هم تو. اما نه خدایا سوزی رو فراموش کردم! الحق که اون هم واسم کمتر از یه خواهر نیست.

-سوزی دیگه کیه؟

-اسمش سوزانه، اما من اینطوری صداش می‌زنم. باید ببینیش تا باور کنی خواهر بزرگ‌ترمون چه فرشته‌ایه. البته خیلی حساس و منضبطه، خیلی هم اهل گیر دانه و یه وقت‌هایی هم جوش میاره و عصبی میشه، اما توی نوع خودش بی‌نظیره!

-چه خوب! وای گندم چه خوبه که تو رو پیدا کردم. تو و خواهرهات رو...

-من هم درست مثل تو بعد این همه سال برای اولین بار به جای مادرم فقط عکس قاب گرفته‌ی اون رو توی طاقچه‌ی قدیمی دیدم. مادرم چادر سیاه سرش کرده بود. خیلی جوون بود! از پشت سرش گنبد و گلدسته‌های امام رضا پیدا بود. بیچاره مادرم! می‌بینی نیلی؟ دنیای عجیبیه... خیلی عجیب!

-درسته حق با توئه.

یه مرتبه یه فکر عجیب به سرم می‌زنه.

-ببینم نیلی تو دوست داری باهام بیای تا عمارت دزاشیب رو نشونت بدم؟

-کجا رو؟

-عمارت دازشیب! همونجایی که قراره به زودی تو مالکش بشی. میگم تا فرصتی هست بیا بریم تا اونجا رو از نزدیک نشونت بدم.

-ولی آخه...

-ولی آخه نداره که. زیاد دور نیست. بهت قول میدم قبل ساعت هشت برگردی. طوری که آرسام متوجه نشه تو امروز کجاها رفتی و چی‌ها که ندیدی.

به محض اینکه پیشنهادم رو قبول می‌کنه یه ماشین کرایه می‌کنم و خیلی زود همراه با نیلی به سمت عمارت برمی‌گردیم. راستش وقتی این فکر عجیب به سرم زد در واقع دو تا هدف از کارم داشتم، یکی آشنایی نیلی با عمارت و دوم دیدن اون توسط کامران. چون خوب می‌دونم کامران هنوز هم تا چه اندازه مشتاق دیدن دختر واقعی پروانه‌است و شاید حتی یکی از مهم‌ترین دلایل برگشتنش هم همین بوده.

"سوزی"

برای چندمین بار از محل کار جدیدم باهام تماس گرفته شد و مثل چند بار قبلی خیلی مصرن که در صورت امکان چند روزی رو قبل از موعد شروع به کارم اونجا حاضر باشم. وقتی تلفنی باهاشون صحبت می‌کنم اتفاقاً کامران خان هم توی سالن تشریف داره و به خوبی متوجه‌ی وضعیتی که توش قرار گرفتم میشه و بعد از پایان تماس مودبانه ازم عذرخواهی کرده و میگه:

-باور کنین من شرایط شما رو به خوبی درک می‌کنم. نباید بهتون اصرار می‌کردم که اینجا بمونید. در واقع اصرار من فقط به خاطر گندم بود. منظورم شرایطیه که پیش اومده و اینکه اون واقعاً تنهاست و احتیاج به وجود شما داره. با این حال خوبه که همین امشب با گندم صحبت کنین و ببینین اگه واقعاً تونسته با موضوع رفتن شما از اینجا کنار بیاد من هم حرفی ندارم، می‌تونین همین فردا تشریف ببرین. به هر حال مشخصه که اون بنده‌های خدا هم حتماً دچار مشکل شدن که اینطور اصرار می‌کنن.

هنوز توی بهت درک و معرفت این مردم که با واقعه جدید دیگه‌ای روبرو میشم. اون هم اینکه گندم از راه رسیده و همراه با خودش دختری رو آورده که در مقابل چشم‌های متحیر کامران ادعا می‌کنه این دختر، همون نیلی دختر پروانه‌ی خدا بیمارزه. کامران با ادب و احترام و همچنین یه دنیا عشق از دختر استقبال می‌کنه. من فکر می‌کنم هیچ دلیل و برهانی برای اینکه ثابت کنه این دختر نمی‌تونه دختر پروانه باشه وجود نداره چون وقتی که کامران توی چشم‌های نیلی نگاه می‌کنه و با اطمینان میگه:

-نیلی می‌دونستی چشم‌های تو دقیقاً شبیه چشم‌های مادرته؟

قبل از اینکه من و بقیه رو مجاب کنه اشکمون رو در میاره. کامران نیلی رو سخت در آغوش کشیده و میگه:

-خدا رو شکر که قبل رفتن تونستم تو رو ببینم.

گندم درمونده‌تر از هر زمون دیگه‌ای خودش رو به اون‌ها می‌رسونه و سعی می‌کنه به هر ترتیبی خودش رو توی آغوش اون دو تا جا کنه و طوری گریه می‌کنه انگار که می‌خواد بگه من هم هستم، کامران هیچوقت من رو فراموش نکن.

خدا می‌دونه چقدر دلم برای این دختر و سرنوشتی که داره می‌سوزه. از میون آغوش کامران و نیلی سرش رو بیرون می‌کشه و در حالی چشم‌هاش خیس خیس به نگاهی بهم می‌ندازه و یه گوشه‌ای از آغوشش رو و به روم باز می‌کنه.

-بیا سوزی تو هم بیا اینجا. بیا پیش ما.

بدون احساس کوچک‌ترین شرم یا بیگانگی در حالی که تموم وجودم پر از شعف شده به سمتشون پر می‌کشم و خیلی زود خودم رو به اون‌ها می‌رسونم و می‌شنوم که به نیلی میگه:

-این خواهرمون سوزیه. همونی که قبلاً بهت گفتم.

نیلی تقریباً یکی دو ساعتی رو با ما صرف می‌کنه. گندم دستش رو می‌گیره و از بالا تا پایین عمارت و حتی حیاط پشتی و گلخونه رو نشونش میده. کاملاً مشخصه که تا چه اندازه روی تصمیمی که گرفته مصره. گندم انگار از خودش هم گذشته!

موقع رفتن کامران یه ماشین برای نیلی می‌گیره و ازش می‌خواد توی مدتی که اینجا بیشتر همدیگه رو ببینن. حال نیلی زمین تا آسمون با حال دخترک زرد و زاری که ساعتی پیش دیده بودمش فرق کرده و می‌دونم که اون هم از وضعیتی که به این شکل پیش اومده راضی و کاملاً خوشحاله و بالاخره میره.

"گندم"

نیلی رو بدرقه می‌کنم و بعد از رفتنش قبل از اینکه به عمارت برگردم مجید باهام تماس می‌گیره.
-جونم داداش.

-جونت بی‌بلا آبجی.

-الهی قربونت برم داداشی! نمی‌دونی چقدر دلم براتون تنگ شده!

-ما هم همینطور. رخصت هم نمیدی که ببینیمت.

-ای بابا مجید جون! گفتم که گرفتارم. طفلی مائده هم چند بار بهم زنگ زد شرمنده‌ی اون هم شدم. اما بهتون قول میدم به محض اینکه اوضاع اینجا یه کم رو به راه شد حتماً پیام بپشتون.

-نمی‌خواد فکر مائده رو بکنی. خواهر شوهرش اومد کمکش، دارن کم کم دو تایی جمع و جور می‌کنن. مهم کار اصلی بود که تو انجامش دادی.

-من؟ چه کاری؟ من که کاری نکردم.

-نگو که کاری نکردی. بابا دیشب دعای می کرد می گفت تا عمر دارم شرمندهی این دخترم.
نمی‌دونستم دختری که یه روز از سر دست تنگی و بدبختی مجبور شدم بدم به یه غریبه یه روز
برمی‌گرده و میشه فرشته‌ی نجاتم! همونی که باباش رو از سرشکستگی در میاره.

-تو رو خدا این حرف‌ها رو نزن مجید!

-دروغ که نمیگه پیرمرد. این رو همه‌مون می‌دونیم که اگه تو نبودى معلوم نبود مائده‌ی بیچاره
چند سال دیگه توی خونه می‌موند و با خفت بار سرزنش خونواده‌ی شوهرش رو تحمل می‌کرد.
خدا ازت راضی باشه گندم.

-خیلی خب تو هم زنگ زدی این‌ها رو بگی اشکم رو در بیاری دیگه!

-الهی قربون اون اشک چشم‌هاش بشم من. بمیره مجید اشک‌هاش رو نبینه. اما واسه خاطر این
زنگ زدم بهت بگم این یارو مالک خونه چند بار تماس گرفته اصرار داره هر چی زودتر بریم سند
رو به نام بزنیم. راستی ببینم تو نمی‌خوای بیای بریم خونه‌ی جدیدت رو ببینی؟

-نه نمی‌خوام. یعنی فعلاً نمی‌خوام ببینمش. وقتی اون خونه رو می‌بینم که همگی با هم اونجا
باشیم.

-وایسا ببینم، تو چی داری میگی گندم؟

-همین که شنیدی. به بابا هم بگو دل بکنه از اون خونه که نفس آدم از بوی نم و نا قطع میشه. یعنی بابا نمی‌دونه سن و سالی ازش گذشته و آرتروز داره؟! مائده هم که دیگه به سلامتی داره میره می‌مونه یه تو و جواد و بابا، جمعش کنین مجید. از همین امشب دست به کار شین و هر چی رو که به درد می‌خوره بردارین، مابقی رو هم بندازین بره پاشین بیاین همگی با هم زیر یه سقف زندگی کنیم.

-محاله بابا قبول کنه! اخلاقش رو نمی‌دونی؟ تو نمی‌شناسیش، اون همینجوریش هم تا گلو خودش رو زیر دین تو می‌دونه. محاله این یکی رو...

-من نمی‌دونم مجید این کار توئه. هر طوریه راضیش کن.

-آخه...

-آخه نداره! همین که گفتم. به هر حال تو پسر بزرگترشی زیون همدیگه رو بهتر می‌فهمین. هر جور می‌تونی راضیش کن.

-ببینم چطور میشه. خدا کنه که راضی بشه. راستی قرار محضر رو واسه کی ردیف کنم؟

- فکر کنم همین شنبه خوب باشه.

- حتمیه دیگه؟ بیخودی قول ندم.

- نه مطمئن باش شنبه می بینمت.

وارد حیاط میشم. هیچکس توی حیاط نیست. اصلاً فکرش رو نمی کردم یه روز این عمارت تا این اندازه خالی و بدون صدا بشه. نگاهم به سمت تراس، جایی که آقام همیشه اونجا بود پر می کشه، انگار خودش! خود آقامه که بالای تراس وایساده و باز هم داره برام دست تگون میده.

چقدر دلم براش تنگ شده! چقدر دلم برای صدای تبر و اره کشیدن غلامعلی و حتی ناله و نفرین و هوار کشیدن کبی تنگ شده! از همه بدتر دلم تنگ کامیاره، دلتنگ کامیاری ام که هنوز نمی دونم دقیقاً کجای این دنیاست و حالش چطوره و چیکار می کنه؟ بی معرفت اصلاً اون هم به من فکر می کنه یا نه؟!

آه می کشمو انگار یکی من رو به سمت جایی که با دست های خودمون چیتو رو دفن کردیم می کشونه. کنار برآمدگی کوچیک قبرش می شینم و چند لحظه ی بعد حبه هم خودش رو بهم می رسونه. معلومه که اون هم به اندازه ی من داغدارو دلتنگه. بغلش می کنم و دلم می خواد که فقط زار بزنم! سر کوچیکش رو می بوسم و دردمندانه شروع به گریه می کنم. یه جایی به خودم میام که گرمی حضورش رو از طریق دستش که روی شونه ام گذاشته حس می کنم. به سمتش برمی گردم. لبخند تلخی روی لبشه اما حالت چشم هاش زیباتر از هر زمونیه که دیدم. به سرعت شروع به پاک کردن اشک هام می کنم. کنارم می شینه و ناخواسته سرم به سمت شونه اش میره. اون هم شونه اش

رو یه کم جلوتر میاره تا جایی که حس کنم پذیرای سر پردردمه. چند دقیقه بی صدا می گذره تا اینکه مجبور میشم سکوت رو بشکنم.

-خیلی خوشحالم از اینکه تلاشت برای اینجا اومدن و دیدن دختر پروانه بی ثمر نموند.

لبخندی می زنه و میگه:

-در واقع این رو مدیون توام. اگه تو نبودی شاید هیچوقت...

-دوستش داری نه؟

-منظورت رو نمی فهمم.

-منظورم نیلی دختر پروانه است. تو رو خدا باز بهت برنخوره کامران، اما فکر می کنم حالا دیگه یکی هست که...

انگشتش رو روی لبم می ذاره.

-هی... هست! آره یکی هست که باور کنم دلیل اینی که الان اینجام هیچوقت بیخود نبوده. من نیلی رو خیلی دوست دارم اما باور کن اون یه نفر نیلی نیست.

سرم رو روی بستر سرشونه‌ی پهنش می سابم و میگم:

-چقدر دلم تنگ شده بود واسه‌ی روزهایی که اونقدر باهام مهربون بودی و دوستم داشتی...واقعاً دوستم داشتی!

با یه حرکت سریع کمی من رو از خودش دور می‌کنه.

-ببینم بچه مگه کسی گفته دیگه دوست ندارم؟

سعی می‌کنم بخندم.

-نه کسی نگفته. اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونم باور کنم دیگه هیچی شبیه گذشته بشه.

-خب البته این طبیعیه. همه‌ی ما دوران سختی رو پشت سر گذاشتیم، خصوصاً تو. توی این مدت تو بیشتر از همه‌ی ما آزردہ شدی و متحمل یه دنیا حوادث ناخوشایند بودی. احتمالاً لطمه هم دیدی. طبیعیه که حالا اینجوری فکر کنی و دیگه نخوای هیچ واقعیتی رو به این سادگی‌ها قبول کنی. شاید هم تا مدت‌ها دیگه قلبت رو به روی هیچکس دیگه باز نکنی، حتی من.

-این چه حرفیه کامران! تموم حرف‌هاست درسته، اما این رو بدون برای اینکه توی قلبم باشی نیاز به هیچ در و دریچه‌ای نیست چون تو مدت‌هاست که ساکن قلب منی. تو عزیزمی، عزیزترینم! حیف که نمی‌تونم بهت بگم چقدر دوست دارم چون باید سکوت کنم. اما مگه میشه به همین سادگی از قلبم بندازمت بیرون؟ باید کم کم یاد بگیرم با تموم نداشته‌هام یه جوری کنار بیام.

-حتی من؟

-حتی تو.

-خیلی بی معرفتی دختر!

-بهت بر نخوره بابا. باهات شوخی کردم.

-مگه شوخی داریم ما با هم؟

-داریم. بعضی وقتها باید یه سری چیزها رو به شوخی گرفت تا راحت تر بگذره. حالا تو بگو برای چی اومدی پیشم؟ مطمئنم اومدی تا یه چیزی رو بهم بگی.

-اومده بودم ببینم چون فقط نگران بودم. اما خب راستش یه چیزی هست، البته یه چیز نه، یه چیزهایی. اون هم اینکه سوزی به زودی ترکمون می کنه.

-دیر یا زود این اتفاق بالاخره می افتاد.

-نمی خوام به خاطر رفتنش احساس تنهایی یا هر حس بدی رو داشته باشی. ازت می خوام با این موضوع کنار بیای.

-کنار میام. مسلماً برام آسون نیست، اما سعی می‌کنم این رو هم درک کنم.

-و یه چیز دیگه...

-باز هم یه چیز دیگه؟! بهم بگو اون دیگه چیه؟

-امروز صبح از مدرسه تماس گرفتن. به خاطر غیبت‌های غیرموجهی که این روزها داشتی و مثل اینکه یکی هم به گوش مسئول مدرسه رسونده که تو ازدواج کردی خیلی محترمانه عذرت رو خواستن. متأسفانه باید بگم تو امسال فعلاً شرایط ادامه‌ی تحصیل رو نداری.

-اووووووف.. حالا نه اینکه خیلی شرایط روحی مساعدی هم داشتم، فقط همینم کم بود که برم بشینم پشت اون نیمکت‌های لعنتی زمین‌شناسی بخونم. آسمون که به زمین نرسیده، یه بار دیگه شروع می‌کنم. توی نزدیک‌ترین زمان یه بار دیگه به مراتب جدی‌تر درسم رو ادامه میدم.

اونقدر خوشحال میشه که برای تشویق کردنم سرم رو می‌بوسه و میگه:

-آفرین دختر! جز این ازت توقعی نداشتم. می‌دونم تو دختر قوی هستی. آینده و خوشبخت بودن حق مسلم توه.

بلند می‌شدم و به اتفاق هم به سمت ساختمون عمارت برمی‌گردیدم. انیس میز شام رو چیده اما اونطور که مشخصه هیچکدوممون اشتهاهی برای خوردن شام نداریم اما با اصرار انیس سر میز می‌شینیم. جای سوزی خالیه، قبل از اینکه سراغش رو بگیرم انیس میگه:

- سوزان خانوم امشب میلی به غذا نداشتن. واسه خاطر همین عذر خواستن و رفتن که بخوابن چون فردا صبح زود بایستی که بیدار شن.

نگاهم رو از روی در بسته‌ی اتاقش برمی‌دارم چون خوب می‌دونم دلم باید عادت کنه به نداشتنش و چشم‌هام باید عادت کنن به در بسته‌ای که قراره دیگه هیچوقت باز نشه. خوب می‌دونم سوزی از خداحافظی‌های بی‌موقع و ناگهانی همیشه متنفره.

روی تخت دراز می‌کشم، تو فضای نیمه تاریک اتاق دستم رو پیش می‌برم و جعبه‌ای که کنار تخته رو برمی‌دارم. در جعبه رو باز می‌کنم و رشته‌ی موهای کامیار رو از داخل جعبه بیرون می‌کشم. شروع به بوییدن و لمس کردن موهای من می‌کنم و با خودم میگم خدای من اگه یه وقت سرش درد بگیره کی قراره که پیشونیش رو ماساژ بده؟ موهایش رو روی سینه‌ام می‌ذارم، چشم‌هام رو می‌بندم و با رایحه‌ی دلنواز موهایش تصور می‌کنم توی بهشتم و سر کامیاره که روی سینه‌ام! هنوز توی نیمه راه یه رویای موقت که با صدای زنگ موبایلم که توی دل سکوت شب وحشیانه شروع به نواختن کرده از جا می‌پریم. نگاهی به صفحه‌ی گوشی می‌ندازم و شماره‌ی نیلی رو می‌بینم پس بدون مکث جواب میدم:

-الو نیلی تویی؟

تا صدام می‌زنه می‌فهمم که طفلی صداش می‌لرزه و معلومه که بد جوری ترسیده، شاید هم گریه کرده. وحشت‌زده چند بار پشت سر هم اسمم رو تکرار می‌کنه:

-گندم... گندم... خودتی...

-خودمم! تو رو خدا نیلی تو چته؟ چرا یه جوری حرف می‌زنی که می‌ترسم! دارم نگرانت میشم.

-گندم کمکم کن... به دادم برس...

-یعنی که چی کمکت کنم؟ ببینم، برات اتفاقی افتاده؟

-برای من نه... برای شما. یعنی برای اون... برای کامران!

-کامران؟! کامران! تو رو خدا یه دقیقه آروم بگیر. محض رضای خدا گریه نکن فقط بهم بگو ببینم مگه برای کامران چه اتفاقی افتاده؟

-کثافت تعقیب کرده.

-کی؟ کی تو رو تعقیب کرده؟

-آرسام بی شرف. حرومزاده تموم مدتی که با هم بودیم تعقیبمون می کرده حتی تا عمارت. بعد اینکه کلی توبیخم کرد فهمید کامران برگشته ایران. من مطمئنم دارن واسش پاپوش درست می کنن.

-یعنی چی؟

-به جون تو گندم... به روح مادرم قسم خودم همین الان صداش رو شنیدم وقتی داشت با عموی بی شرفم حرف میزد. وای گندم تو عموی من رو نمی شناسی نمی دونی چه حیوون کثیفیه! داشت بهش می گفت توی اولین فرصت بلیت تهیه کنه برگرده تهرون. می گفت خودم صبح اول وقت میرم کلانتری. می خوان یه بار دیگه اون پرونده ی قدیمی رو به جریان بندازن.

-برن به جهنم! هر غلطی که می خوان بکنن. دردشون پوله. نهایت دیه ی بابات رو بهشون می دیم سگ خور.

-دردشون پول نیست گندم. اون ها فقط دنبال قصاصن! به خاطر خدا گندم فراریش بده. اگه می تونی یه کاری کن همین امشب هر طوریه از اون خونه بیرون بره. ممکنه صبح اول وقت پلیس دست به کار شه. قبل از اون باید تا دیر نشده یه کاری کرد.

-خیلی خوب نیلی تو فعلاً قطع کن. من هم همین الان میرم سراغ کامران.

توی عمق سیاهی و خلوت شب با پای برهنه و وحشت زده به سمت سالن اصلی عمارت می دوم و از اون قسمت بدون تفکر به سمت اتاق کامران میرم. نفسم رو توی سینه حبس کرده و قبل از اینکه حتی در بزنم در رو باز می کنم. بی خبر و آروم روی تختش دراز کشیده، چشم هاش رو بسته و ملحفه رو تا روی سینه بالا کشیده. به سمتش میرم، دستم رو می ذارم روی دستی که از زیر ملحفه بیرون مونده و به آرومی شروع به فشردن دستش می کنم و توی همون حالت صداش می زنم.

-کامران... کامرانم.

وحشت زده و متعجب چشم هاش رو باز می کنه. نمی دونم برای اینکه من رو توی اون ساعت اینجا می بینه چه تصویری داره اما برای اینکه به هر نوع تصور پدید اومده توی مغزش پایان بدم بهش میگم:

-نترس... نترس کارت دارم.

به سرعت ملحفه رو کنار زده و سعی می کنه که بشینه و در همون حال می پرسه:

-گندم، تو اینجا... توی اتاق من...

-گفتم که نترس کامران! اومدم باهات حرف بزنم.

-الان؟!

-مجبور شدم وگرنه می‌دونم الان نه وقت مناسبیه و نه اینجا جای مناسبی. از همه بدتر هم اینکه بدون اجازه وارد اتاقت شدم...

-حرفم این نیست. فقط بهم بگو چه خبره تا جون به لب نشدم.

-تو باید بری کامران. همین الان باید از اینجا بری.

-گندم تو مطمئنی حالت خوبه؟

-من خوبم. اما حال من اصلاً مهم نیست چون چیزی که الان از هر چیزی مهم‌تره تویی. گفتم که باید بری! همین الان! بلند شو دیگه عجله کن.

-کجا برم وقتی هنوز نمی‌دونم اینجا چه خبره.

-نیلی زنگ زد.

-نیلی؟ الان؟

-زنگ زد چون کارش مهم بود. یعنی تا اون حد مهم که نمی‌تونست تا فردا صبح صبر کنه.

-به خاطر خدا گندم بهم بگو داره چه اتفاق‌هایی می‌افته.

-اتفاق‌های بد... خیلی بد! کامران اونقدر بد که می‌تونه برات دردسرساز بشه پس لطفاً عجله کن، بلند شو.

-وایسا ببینم. تا ندونم چه اتفاقی افتاده محاله که از جام تکنون بخورم. اصلاً من چرا باید برم؟

-تو حق داری چون هنوز نمی‌دونی مجاهد داره برمی‌گرده. نیلی همین امشب با گوش‌های خودش حرف‌هاشون رو شنیده. وقتی که آرسام داشته با مجاهد حرف می‌زده و با گوش‌های خودش شنیده که ازش می‌خواسته به صبح نکشیده بلیت تهیه کنه و برگرده تهران. وای خدایا کامران میشه بهم بگی دقیقاً از بندرعباس تا اینجا چند ساعت راهه؟

-من چه می‌دونم! اصلاً چرا باید این موضوع انقدر مهم باشه که تو رو تا این حد بهم بریزه و بترسونه؟

-تو مثل اینکه متوجه نیستی! دارم بهت میگم مجاهد داره برمی‌گرده و قبل از اومدنش از پسره خواسته همین فردا بره و یه بار دیگه اون پرونده‌های قدیمی رو به جریان بندازه. من مطمئنم کامران آفتاب سر نزده میان سراغت. تو می‌تونی بفهمی چی دارم میگم؟ میگم میان و بهت دستبند می‌زنن و با خودشون می‌برن.

-خب بیرن به جهنم! بالاخره که یه روز این اتفاق می افتاد. شاید الان موقعشه. شاید هم که بالاخره اون پرونده‌ی لعنتی بسته شه.

-به چه قیمت کامران؟ اون‌ها اولین کاری که می‌کنن ممنوع الخروجت کردنته. کاری که قبلاً نکردن رو این بار حتماً می‌کنن. اینجا گیر می‌افتی و اون وقته که دیگه نه راه پس داری نه راه پیش، می‌ندازنت زندون و تا بیای ثابت کنی بی‌گناهی پوست انداختی. به خدا من می‌میرم کامران... می‌میرم...

وحشت زده شروع به گریستن می‌کنم که محکم بغلم می‌کنه، شروع به بوسیدن موهام کرده و میگه:

-نترس عزیزم. بهت قول میدم برام هیچ اتفاقی نیفته که تا این حد تو رو بترسونه. هر کاری که بخوای همون کار رو می‌کنم. اگه میگی برگردم و جز این راهی نمی‌بینی خیلی خوب قبوله.

-باید بری. برو کامران! به خاطر خدا... به خاطر من همین الان برو.

-کجا برم؟! من که حتی بلیت ندارم! تو خیال کردی برای رفتن به روسیه...

-فقط کافیه بری فرودگاه. با اولین پرواز حالا به هر کجای دنیا، نمی‌دونم... حتی عراق و ترکیه هر کجا... هر کجا جز اینجا! فقط برو! بعدش می‌تونم سر فرصت از همونجا خیلی راحت برگردی روسیه.

-نمی‌تونم. به جون تو گندم بدون تو نمی‌تونم. آخه چطوری...

ا-اگه خاطر منقدر برات عزیزه پس به خاطر من برو چون من دیگه طاقت این یکی رو ندارم.

-چطوری بذارم و برم وقتی که قراره بعد من اینجا اتفاق‌های بدی بیفته؟ چطور توقع داری ولت کنم حالا که تنهایی.

-تنها نیستم کامران برادرهام هستن. پدرم، حتی سوزی و ترابی هم هستن. تو فکر من رو نکن فقط بلند شو تا دیر نشده وسایلت رو جمع کن... نه من خودم وسایلت رو جمع می‌کنم. تو زنگ بزنی ماشین بیاد همین الان به مقصد فرودگاه امام خیلی فوری...

بدون درنگ به سمت چمدونش میرم و هر چیزی رو که می‌دونم متعلق به اونه رو به صورت نامرتب داخل چمدونش می‌ریزم.

هزار بار آه می‌کشم و دیگه حتی قادر به مهار اشک‌هام نیستم. کی فکرش رو می‌کردم یه روز با دست‌های خودم چمدونش رو ببندم و بهش بگم که بره. تقدیر لعنتی من دیگه قراره که باهام چیکار کنی؟ دقایقی بعد آماده‌ایست و ماشین هم اومده. با اصرار ازش می‌خوام که اجازه بده

همراهش برم. حتی نمی‌خوام یه لحظه رو هم از دست بدم. برای دل من بیچاره‌ام همین چند ثانیه با اون بودن هم غنیمته! ماشین توی دل سیاهی و غربت محله‌ی دزاشیب شروع به حرکت می‌کنه اما هنوز نگاهش سیر نشده از محله‌ای که سالیان دراز دلتنگش بود. من آخرین نگاهش قبل از بست در به عمارت رو تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم، همینطور آخرین جمله‌اش رو...

"خدا حافظ دژ آشوب!"

بدون اراده خودم رو بهش می‌چسبونم و یه بار دیگه سعی می‌کنم ریه‌های خشک و خالیم رو پر کنم از عطر تنش. چشم‌هام رو می‌بندم و سرم رو می‌ذارم روی شونه‌اش و کم کم آماده میشم برای یه عمر بی‌نفس زندگی کردن!

حس می‌کنم که یه بار دیگه دستم رو توی دستش گرفته. شاید این تنها یه خیال برای من بیچاره باشه که یه روز با اطمینان بهم گفته بود دیگه دست‌هام رو نمی‌خواد. اما حتی اگه یه خیال هم باشه واقعاً قشنگه! وقتی که کمی دستم رو فشار میدی، انگشت‌هام رو تا نهایت میون انگشت‌های دستش فرو می‌کنم و مشتم رو محکم‌تر از هر زمانی تنگ می‌کنم هزار بار توی دلم تکرار می‌کنم شاید آخرین بار باشه...

حس می‌کنم جونمه که ذره ذره از شیار بین انگشت‌هام خارج شده و میون دستش داره تموم میشه. با همون حالت بی‌جون کنار گوشش نجوا می‌کنم:

- کامیار مریض بود... نمی‌خواست این رو هیچکس بدونی حتی من. اما من این موضوع رو فهمیده بودم. کم کم داشت شبیه مادرش میشد. تو روزهای قبل از رفتن مادرت رو هیچوقت ندیدی. حق داری اگه وحشت کامیار و من و حتی دیگران رو به خاطر این موضوع درک نکنی اما لااقل می‌توننی تصور کنی که چه روزهای سختی بود. کامیار بیچاره داشت ذره ذره آب میشد و می‌دونستی خیلی زود مبدل میشه به چیزی که تهش جز یاس و وحشت و ناامیدی نیس و

وحشتناک تر از همه اینکه این اتفاق خیلی زود برای اون رقم خورده بود. وای خدایا مرگ...اون هم در عین جوونی دردناکه. اون می خواست بره یه گوشه ی خلوت که هیچکس شاهد جون دادنش نباشه. نمی خواست که مرگش و وقتی که توی تابوت می ذارنش و زیر صد خروار مدفون میشه رو کسی ببینه. به نظرت توقع زیادی بود؟ نباید کمکش می کردم؟ ازم خواست حرفی نزنم. من هم به هیچکس حتی به تو حرفی نزدم چون اون موقع داشتم بهش کمک می کردم...به برادرت کمک می کردم کامران. اما توی تموم اون ساعت هایی که خفه بودم و داشتم می مردم، در حالی که یه قفل بزرگ زده بودم روی احساسم و دو تا دست هام رو گذاشته بودم روی گردن عشق و بی صدا عشقت رو توی خودم خفه می کردم یه حس عجیب توی تموم وجودم جاری بود، حسی که دیگه دوستش نداشتم اما با این حال می خواست حواسم رو از تو پرت کنه و بهم بقبولونه که هنوز هم باید کامیار رو دوست داشته باشم چون اون به من نیاز داشت.

چشم هام رو باز می کنم و اولین چیزی که می بینم چشم های خیسشه. زل می زنم تو چشم هاش و بهش میگم:

-می بینی کامران؟ من بیچاره هنوز هم به شدت نگران کامیارم اما هنوزم عاشق توام.

سینه ام رو از حجم سنگینی و فشاری که مدت ها روش سنگینی می کرد به واسطه ی یه نفس عمیق سبک می کنم و در همین حال که برای آخرین بار سرم رو روی شونه اش می ذارم از ایم حس سبکی لذت می برم.

ملتمسانه بهم میگه:

-بذار کنارت بمونم گندم. بهم اجازه بده همیشه پشت بمونم. بگو که نرم.

-بذار تا ابد نگران یکیتون باشم. آخه تو نمی دونی کامران وقتی مدام نگران کسی که دوستش داری باشی چقدر عذاب آورده! من تحمل ندارم...دیگه نمی تونم و نمی خوام یه عمری رو با عذاب اینکه قراره چی به سرت بیاد بگذرونم. خوب می دونم وقتی بری عذاب می کشم، غصه می خورم و به اندازه‌ی تموم سال‌های عمرم از دلتنگیت گریه می کنم. ممکنه هر روز آرزو کنم بعد تو دیگه نباشم اما وقتی خیالم راحت باشه که خوبی اون وقت باور کن من هم خیلی زود خوب میشم.

-برمی گردم. بهت قول میدم خیلی زود برمی گردم. نمی دونم کی و چطوری، اما بهت قول میدم توی اولین فرصت میام سراغت و تو رو با خودم می برم.

دستش رو محکم تر فشار میدم و میگم:

-من هم بهت قول میدم تا اون زمان بی صبرانه منتظرت بمونم عشق من.

"سوزی"

همه چیز خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. مثلاً امروز صبح اولین روز قرار کاری من بود و داشتم کم کم آماده‌ی رفتن می شدم و یه حسی دائماً ترغیب می کرد که بدون ایجاد هیچ سر و صدایی عمارت رو ترک کنم چون اصولاً آدمی نیستم که ظرفیت خداحافظی‌های طولانی مدت و عمیق رو داشته باشم خصوصاً اگه شخص مقابلم گندم عزیزم باشه. خوب می دونم توی بدترین شرایط ممکن

مجبور به ترکش شدم. با اینکه این اصلاً خواسته‌ی قلبی من نیست اما ناچارم که برم و درست زمانی که دسته‌ی چمدونم رو میون مشتم گرفته و آماده‌ی رفتن شدم صدای زنگ آیفون باعث میشه وسط سالن عمارت میخکوب شم، اما خیلی زود به خودم میام و برای اینکه صدای مجدد زنگ موجب بیدار شدن کسی نشه چمدونم رو همونجا وسط سالن رها کرده و به سمت آیفون میرم و در کمال تعجب دو مرد ملبس به یونیفورم خاصی شبیه به ماموران پلیس رو می‌بینم. قبل از اینکه حرفی بزنم یکی از اون‌ها میگه:

-خانم لطف کنین در رو باز کنین. پلیس با شما صحبت می‌کنه...

وحشت‌زده گوشی رو رها کرده و بدون تفکر و با عجله به سمت اتاق کامران خان میرم و در کمال تعجب در اتاق رو باز می‌بینم. چند بار شروع به صدا زدن می‌کنم اما از سکوت حاکم و اوضاع بهم ریخته‌ی اتاق پیداست که کامران دیگه اونجا نیست. یه بار دیگه زنگ آیفون به صدا در میاد. دستپاچه و به اجبار یه بار دیگه به سمتش میرم.

-آقا ببخشین متاسفانه صاحب‌خونه خونه نیست. من هم اجازه ندارم...

قبل از اینکه حرفم تموم شه با لحن خشن مرد قوی جثه و تنومندی که پشت مانیتور ایستاده و صورتش رو به صفحه‌ی مانیتور چسبونده مواجه میشم که با عصبانیت میگه:

-خانم مگه نشنیدین این آقایون مامورهای پلیسن. شما هم هر کسی که می‌خواه باش فقط خلاف قانون عمل نکنن. زود این در رو باز کنین قبل از اینکه واستون دردسر شه...

وحشت‌زده دستم به سمت دکمه‌ی آیفون میره و در رو باز می‌کنم و به سرعت به سمت حیاط میرم. چند مامور و یه مرد جوان تا وسط حیاط پیش اومدن. با عجله خودم رو بهشون می‌رسونم.

-باور کنین بهتون دروغ نگفتم. صاحبخونه نیست. می تونین خودتون برین داخل ببینین.

مرد جوون میگه:

-کسی با صاحبخونه کاری نداره. کامران شهسواری...می دونیم که برگشته و الانم اینجاست. اون رو خبر کنین تا بیاد.

-من هم منظورم از صاحبخونه یا مرد خونه یا هر چیز دیگه دقیقاً به شخص کامران خانه که نیستن. گفتم که می تونین تشریف ببرین داخل تا با چشم های خودتون ببینین...

مرد جوون رو به ماموری کرده و میگه:

-جناب، شک ندارم کامران خونه است. قسم می خورم این زن دروغ میگه. خونه ی به این بزرگی هزار تا سوراخ سنبه داره. حتم دارم یه گوشه پنهون شده.

رو به اون میگم:

-چه حرفیه آقا! من که خودم گفتم بیاین همه جا رو بگردین. وقتی که میگم نیست دروغ که نگفتم.

مرد جوون رو به مامورها میگه:

-پس فراریش دادن. قسم می‌خورم درست مثل همون دفعه‌ی قبل لعنتی رو فراری دادن. زنگ بزنین فرودگاه...چه می‌دونم به هر کجا که شده اطلاع بدین قبل از اینکه...

یکی از مامورین که ظاهرا دارای مقام ارجح‌تری نسبت به سایرینه به حرف میاد:

-لطفا ساکت شین آقا. البته که ما وظیفه‌ی خودمون رو خوب می‌دونیم لازم به امر شما نیست. حکم ما فقط اومدن به اینجا و بازداشت مجرمی بود که حالا دیگه ظاهرا اینجا هم نیست. با این حال به حکم وظیفه‌ای که داریم کل محل رو تفتیش می‌کنیم. فقط همین. شما هم اگه واقعا فکر دیگه‌ای دارین سریع برگردین دادسرا از اونجا اقدامات لازم رو انجام بدید.

مامور ارشد رو به دو مامور دیگه کرده و با تحکم امر می‌کنه وجب به وجب عمارت و حتی باغچه رو هم حسابی بگردن. دو مامور با عجله به سمت ساختمان عمارت میرن. بی‌صدا برمی‌گردم و روی اولین پله می‌شینم و منتظر می‌مونم تا ببینم عاقبت چی پیش میاد. اما تعجب من بیشتر از اینه که از گندم با وجود این همه سر و صدایی که کل عمارت رو برداشته خبری نیست. حالا دیگه با اطمینان می‌تونم حدس بزنم که گندم خونه نیست و مطمئن‌تر اینکه هر جا که هستن بی‌شک الان با همندهم، هم گندم و هم کامران...

با اینکه دقایقی از رفتن مامورها و مردی که تا آخرین نفس همراهشون وجب به وجب عمارت رو تفحص می‌کرد گذشته و علیرغم اینکه امروز کارهای مهمی دارم اما هیچ جوهره دلم به اینطور رفتن رضایت نمیده. چند باری با گندم تماس گرفتم و خیلی زود از صدای زنگ موبایلش که از سمت بالا به گوشم رسید متوجه شدم گوشیش رو توی اتاق کامیار جا گذاشته و با خودش نبرده. پس مجبور شدم با کامران تماس بگیرم که متاسفانه از دسترس خارج بود. همونطور کلافه و مستاصل موندم که بالاخره فرجی میشه و نیلی میاد، اون هم با چمدونی توی دستش. دختر

بیچاره از ظاهرش مشخصه که همچین حال و روز خوشی نداره من این رو قبل از اینکه اونطور خودش رو توی بغلم بندازه و بزنه زیر گریه فهمیدم.

همونطور که زار می‌زنه می‌گه آرسام پسرعموش متوجه شده که اون کامران رو خبردار کردم و حالا هم اون رو مسبب فرار کامران می‌دونه. بعد کلی فحاشی و تهدید از باشگاه انداخته بودش بیرون و دختر بیچاره چاره‌ای ندیده بود جز اینکه به اینجا بیاد که البته اومدنش یه حسنی داشت، اون هم اینکه لااقل الان دیگه می‌دونم علت غیب شدن ناگهانی گندم و کامران با هم و هم‌زمان چیه. یه حسی بهم می‌گه که کامران دیگه ایران نیست.

بالاخره گندم هم میاد. همونطور که انتظارش رو داشتم حالش اصلاً خوب به نظر نمیاد پس ترجیح دادم فعلاً حرفی نزنم و چیزی نپرسم. اما وقتی که نیلی رو می‌بینم خیلی زود متوجه میشه که در زمان نبودش اتفاقاتی افتاده.

بغلم می‌کنه و همونجا میون آغوشم شروع به حرف زدن می‌کنه. البته حرف که نه، طفلی انگاری که توی بغلم داره جون میدن وقتی می‌ناله و می‌گه:
-سوزی کامران رفت. عزیزم برای همیشه از اینجا رفت...

اونقدر سخت حرف می‌زنه که یه لحظه حس می‌کنم داره شهادتینش رو می‌گه! اما خیلی زود به خودش میاد و سعی می‌کنه اشک‌هاش رو پاک کنه و طوری طبیعی رفتار کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. دختر بیچاره حالش اصلاً طبیعی نیست! هنوز دلیل خنده و گریه‌اش رو که به هم آمیخته شده نمی‌تونم هضم کنم که نفس راحتی می‌کشه و می‌گه:

-فکرش رو بکن سوزی، می‌تونست از این بدتر هم بشه. می‌توننی تصورش رو بکنی؟

سرش رو می‌گیرم و محکم روی سینه‌ام می‌ذارم و کنار گوشش می‌گم:

-خدا رو شکر گندم! البته که می‌تونم تصورش رو بکنم و خدا رو بابت این شکر می‌کنم که برای کامران هیچ اتفاق ناخوشایندی نیفتاد.

"گندم"

عمارت به این بزرگی و پر از حوادث جورواجور، حالا دیگه طوری توی دل سکوت فرو رفته که می‌تونم صدای نفس کشیدن نیلی رو که کنارم روی نیمکت سنگی کنار استخر نشسته رو به وضوح بشنوم و بابت اینکه هنوز یه نفر هست که توی سخت‌ترین و دردناک‌ترین دقایق عمرم کنارمه خدا رو شکر کنم. هنوز دقایقی از رفتن سوزی بیشتر نگذشته که احساس یک دنیا دلتنگی بهم دست داده. دست نیلی رو می‌گیرم، اون هم نگاهش رو از وسط استخر می‌گیره، زل می‌زنه بهم و بدون اینکه چیزی بپرسه فقط می‌گه:

-تو کامران رو خیلی دوست داری معلومه.

تلخ می‌خندم و می‌گم:

-میشه بدونم چه جوری به این نتیجه رسیدی؟

-به خاطر اینکه اگه تا این حد دوستش نداشتم به هر قیمتی که بود محال بود بذاری که بره. اما تو به قیمت یه دنیا دلتنگی از اون و عذاب و یه عمر حسرت، دوری رو به جون خریدی. یعنی سعی نکردی به خاطر خودخواهی خودت اون رو فدا کنی. باور می‌کنی من از همون اول فهمیدم که خیلی دوستش داری.

پوفی می کشم و سعی می کنم به هر نحوی به این بحث کشنده پایان بدم پس نگاهی به بلندای ساختمان عمارت می اندازم و سعی می کنم نگاه نیلی رو هم همراه با نگاه خودم به اون سمت معطوف کنم و در همین حال میگم:

-شاید هم حق با تو باشه. این از خواص این عمارته. می دونی تا حالا چند تا داستان سر به مهر رو توی دل خودش جا داده؟ اینجا پره از اسرار مگو که انگار هیچوقت پایانی برای هیچکدومشون نبوده. شاید که یه روز قصه‌ی من و کامران هم جزوی از اون قصه‌ها شد. کی می‌دونه؟ شاید که تکرار این قصه‌ها باز هم ادامه داشته باشه. شاید یه روز دیگه درست از همینجا یه بار دیگه قصه‌ی عشق من تکرار شه.

به سختی سعی می کنم بغضم رو پنهون کنم و ادامه میدم:

-به هر حال تو الان صاحب اینجاایی. نمی‌دونم می‌خوای با این عمارت چیکار کنی. زنگ زدم به ترابی، ترابی وکیل معتمد شهسواری‌هاست. بهم قول داده که هر کاری که از دستش بر بیاد دریغ نکنه. میاد که مراحل اولیه‌ی واگذاری اینجا به تو رو رسماً شروع منه. بعد اون رو دیگه نمی‌دونم... یعنی هنوز نمی‌دونم قراره که به سر عمارت دزاشیب چی بیاد. شاید که تو بخوای بفروشیش...

-نمی‌فروشمش! من به هیچ قیمتی اینجا رو نمی‌فروشم.

-خوبه. خیلی خوبه که تو از قبل فکرها رو کردی...

-راستش من از قبل هیچ فکری نکردم گندم. اما حالا که به اینجا رسیدم دارم فکر می‌کنم که دوتایی با هم اینجا زندگی کنیم. شاید هم که یه فکرهایی بشه براش کرد. یه نگاهی به ساختمون عمارت بنداز، به نظرت حیف نیست یه همچین بنایی حالا به هر قیمتی نابود شه و از بین بره؟

نگاه خیسیم از کنار استخر تا روی تراس مشرف به حیاط پر می‌کشه. آقام رو می‌بینم که بالای تراس ایستاده و با همون جبروت خاص همیشگی خودش دست‌هاش رو از پشت به همدیگه گره زده، کمرش رو تا نهایت صاف کرده و همونطوری که سینه جلو داده، با یه لبخند قشنگ تماشام می‌کنه. بی‌اختیار از جا بلند میشم. یه لحظه هم نمی‌تونم نگاهم رو از سمت تراس بردارم. یه بار دیگه میشم گندم کوچولوی آقام که خیلی دلتنگ آقاشه! مثل دیوونه‌ها کنار استخر شروع به رقصیدن می‌کنم. براش می‌رقصم چون خوب می‌دونم آقا چقدر رقصیدنم رو دوست داشت. می‌دونم هر وقت که براش می‌رقصیدم پیرمرد چطور به وجد می‌اومد. می‌خندم و می‌رقصم. گریه می‌کنم و می‌رقصم. آقام رو تماشا می‌کنم و باز هم پا می‌کوبم و می‌رقصم. نیلی بعد اینکه یه کم متعجبانه نگاهم می‌کنه از جا بلند میشه، دستم رو می‌گیره و همراه با من شروع به رقصیدن می‌کنه.

دوتایی می‌رقصیم...

این بار من و نیلی، دختر پروانه، برای آقام دیوونه‌وار می‌رقصیم.

ترابی متعجب و با دهانی باز چشم به دهانم دوخته. در طول دقایقی که به طرز خاصی کل ذهن مرد بیچاره درگیر تصمیم‌آنی و ناگهانی که همراه با نیلی فقط در عرض چند دقیقه گرفتیم شده،

بالاخره موقعی که حس می‌کنم دیگه حرفی برای گفتن ندارم و از شدت یکسره حرف زدن دهنم خشک خشک شده لب می‌بندم و چشم بهش می‌دوزم تا بدونم نظر اون در مورد تصمیم ما چیه. تموم بادی رو که تا اون موقع به صورت فشرده توی دهنش متمرکز کرده رو با فشار بیرون میدم، چشم‌هاش رو کمی ریز کرده و می‌گه:

-البته که بد فکری هم نیست. یا بهتره که بگم رویای قشنگیه، اما خوب بود قبل از اینکه این تصمیم رو بگیرین یه کم در موردش تحقیق می‌کردین. من نمی‌فهمم خلق یه همچین ایده‌ای از کجا و چطوری به ذهنتون رسیده.

نیلی با خوشحالی کف دست‌هاش رو به هم می‌ماله و در حالی که به من اشاره می‌کنه می‌گه:

-بیشتر ایده‌ی گندم بود.

ترابی زیر لب می‌گه:

-غیر این بود تعجب داشت.

-البته من هم خیلی کمکش کردم. یعنی اول من گفتم که اینجا رو تبدیل کنیم به یه مکان ورزشی یا هنری یا فرهنگی.

-بله شما گفتین، بعد اون هم گفت که اینجا رو مبدل کنین به مرکز آموزش موسیقی، اون هم از نوع کلاسیک و سنتی؟

-بله بیشتر شبیه یه جور آکادمی موسیقی. بعد یه فکر دیگه هم کردیم. البته این قسمتش فقط ایده‌ی من بود. تصمیم گرفتیم بخش حیاط پشتی رو تبدیل کنیم به یه مکان ورزشی برای خانوم‌ها چون محوطه‌ی اونجا نسبتاً بزرگه و حیفه که همینجوری خالی افتاده. شاید هم که بشه استخر رو کمی گسترش بدیم و نهایت یه استخر روباز بسازیم. آخه می‌دونین من چند ساله که توی یه باشگاه مربی بودم. البته مربی مربی که نه، فقط کمک مربی بودم. اما کارم رو خوب بلدم. فیتنس و پرورش اندام کار کردم و یه کمی هم بادی بیلدینگ می‌دونم، حتی یوگا هم بلدم. می‌تونم مسئولیت اداره‌ی باشگاه رو به عهده بگیرم. قراره که گندم هم توی ساختمان عمارت باشه، به نظرتون چطوره؟ به نظر ما که فکر بدی نیست. گندم می‌گه نزدیک‌ترین مرکز آموزش موسیقی این منطقه رو زدن با خاک یکسان کردن. می‌دونین با تخریب اونجا رسماً چند نفر بیکار شدن و چقدر استعداد نابود شد؟ از همه بدتر اینکه منجر به مرگ یکی از اساتید هم شده. واسه خاطر همین با خودمون فکر کردیم شاید که بشه ساختمان عمارت رو تبدیل کنیم به یه آموزشگاه بزرگ موسیقی.

ادامه ی حرف‌های نیلی رو من سر می‌گیرم.

-قبل از اینکه شما تشریف بیارین زنگ زدم به بچه‌ها، منظورم به دوست‌های کامیاره. هر کدوم از اون پسرها حالا دیگه واسه خودشون هزار ماشاالله یه پا استادن! باور نمی‌کنین پارسا چقدر از شنیدن این پیشنهاد خوشحال شد. بهمون قول داد با بچه‌های گروه حرف می‌زنه و حتی میره سراغ سایر اساتید فن آموزشگاه قبلی و ازشون دعوت به همکاری می‌کنه. وای خدایا آقای ترابی...

-وایسا ببینم! شما که هر کدومتون هزار ماشاالله واسه خودتون یه پا خیاطین! اینطور که پیداست هم بریدین و هم دوختین. اصلاً کی وقت کردین این کارها رو بکنین؟ من رو باش اومده بودم که بهتون بگم واسه‌ی عمارت یه مشتری توپ دست به نقد پیدا شده که احتمالاً واسش زیاد هم مهم نیست فی‌چقدر باشه. اونطور که فهمیدم به هر قیمتی راضیه. منظورم اینه خریدار واقعیه.

-ولی ما که در مورد فروش اینجا به هیچکس حرفی نزدیم! یعنی نه حتی در حد یه آگهی یا هر چیز دیگه. نمی‌فهمم این خریدار عجول دست به نقد دیگه از کجا دراومده.

متفکرانه شروع به خاروندن سرش کرده و میگه:

-والا اونش رو خودم هم موندم. حتی نمی‌دونم شماره‌ی من رو از کجا داشت یا از کی شنیده که این عمارت دست وارث افتاده و احتمالاً قاراه که به زودی فروخته بشه.

-حالا هر چی! آقای ترابی لطف کنین اگه باز هم باهاتون تماس گرفت بهشون بگین ما فعلاً قصد فروش عمارت رو نداریم.

-حالا شما خوب فکرهاتون رو کردین؟ می‌دونین طراحی و اجرای یه همچین پروژه‌ای مستلزم چقدر وقت و هزینه میشه؟ حتماً به اونجاهش هم فکر کردین دیگه؟

-بله فکر کردیم.

-چطوری؟

-از بچه‌ها کمک می‌گیریم. هر کی هر چی داره برمی‌داره میاره وسط. مطمئنم هیچ کدومشون ازمون دریغ نمی‌کنن، همونطور که به کامیارم کمک کردن. غیر اون یه سری وسایل توی عمارت هست که فکر می‌کنم ارزش فروختن داشته باشن.

-باز هم کمه دختر! می‌گم کمه! تو فکر می‌کنی با چندر غاز پول این کار عملی میشه؟ باشگاه و آموزشگاه راه انداختن به همین سادگی‌ها هم نیست. می‌دونین ساخت و ساز و گرفتن مجوز و علاوه بر اون پر کردن اونجا با وسایل مورد نیاز علاوه بر زمانی که می‌بره چقدر هزینه بر میشه؟ الکی که نیست!

-پس یعنی می‌گین چیکار کنیم آقای ترابی؟ یعنی بفروشم؟

-نمی‌گم بفروشینش اون هم وقتی که دلتون به فروشش رضا نیست. اما من فکر می‌کنم شماها قطعاً نیاز به یه شریک پر و پیمون دارین، یه سرمایه‌گذار واقعی!

-حالا از کجا می‌تونیم یه همچین کسی رو پیدا کنیم؟

-خب البته کم نیستن آدم‌هایی که عاشق هنر و موسیقی و شاید هم ورزشن. شاید که بشه...اما نه صبر کنین! بهتره که اول یه زنگ به معین بزنم.

-معین؟ معین دیگه کیه؟ موسیقیدانه؟

-نه دختر، منظورم به همین یارو خریداره‌است.

-اسمش معینه؟

-فکر کنم یه همچین چیزی گفت. می‌گفت کارخونه داره. صاحب دو تا کارخونه‌ی تولید کنسرو مواد غذاییه. اگه اونطور که می‌گفت واقعاً تا این حد مشتاق خرید و رسیدن به این عمارته چه بسا حالا که بدونه این ملک به هیچ وجه فروشی نیست راضی به سرمایه‌گذاری و مشارکت با شماها بشه.

-خیلی ممنون آقای ترابی. به خدا که اگه شما رو نداشتیم نمی‌دونم باید الان چیکار می‌کردیم.

-چه حرفیه دخترم! می‌دونی که مرحوم جهاندارخان تا چه اندازه برام عزیزو قابل احترام بوده. این رو هم می‌دونم خدا بیامرز نسبت به تو چه حسی داشت و چقدر خاطرت براش عزیز بود، اصلاً یه جوری عجیب دوستت داشت. معلومه که هر کاری که از دستم بربیاد ازت دریغ نمی‌کنم.

-ممنونم. ایشالا که بتونم لطفتون رو جبران کنم.

-چه حرفیه دخترم! تو عین پریناز خودمی. راستی تو آخرش نگفتی بالاخره چطوری شد که کامران رفت؟ اون هم اینطور به سرعت و ناگهانی!

-وای آقای ترابی اگه بدونین چقدر سخت بود! وقتی به فرودگاه رسیدیم یه پرواز بیشتر نبود که اون هم یه ساعت بعد به مقصد آذربایجان می‌رفت. خوشبختانه تونستیم یه بلیت لحظه‌ی آخری تهیه کنیم. قرار شد بعد از اینکه کامران به آذربایجان رسید از اونجا خودش رو به روسیه برسونه. تا الان که هیچ خبری ازش ندارم اما بهم قول داده به محض اینکه به روسیه رسید باهام تماس بگیره. وقتی که برگشتم اصلاً نمی‌تونستم تصور کنم چه شهر آشوبی بوده اینجا! سوزی بیچاره تک و تنها کم مونده بود از ترس پس بیفته اما خدارو شکر که به خیر گذشت.

از جا بلند میشه و می‌گه:

-همینطور خدا رو شکر.

-شما تشریف می‌برین آقای ترابی؟

-گفتم که کار دارم. اما قبل از هر کاری باید خیلی فوری با آقای معین تماس بگیرم. در ضمن اگه واقعاً قصد فروش وسایل خونه رو دارین سر خود عمل نکنین. منظورم اینه بی‌گدار به آب نزنین. کبریت نکشین و با دست‌های خودتون آتیش نزنین به مالتون. خودم شخص معتمد و منصفش رو سراغ دارم و ترتیب فروش وسایل رو هم خودم میدم.

یه تماس فوری با مجید اولین کار من بعد از رفتن ترابیه. باید هر چه زودتر اون رو هم در جریان بذارم. در ضمن تا به یاد دارم عمارت هیچوقت تا این حد خالی از جمعیت نبوده و جدای اون احساس می‌کنم وجود یه مرد توی عمارت و کنار ما حالا دیگه کاملا الزامیه. بعد از اینکه با مجید کلی حرف زدم و حسابی اون رو توی جریان امور قرار دادم مصرانه ازش خواستم که هر چی سریع‌تر کار قبلیش رو ول کنه چون احساس می‌کنم توی طرح و نقشه‌ی پروژه‌ای که توی سرمه به شدت به وجود مجید نیاز دارم. به نظرم از پیشنهاد استقبال کرد چون بهم قول داد شب حتما پیشم میاد و رو در رو و مفصل در این مورد حرف می‌زنیم.

تماسم که تموم شد یه بار دیگه حبه رو محکم بغل زدم و شروع به بوسیدن سرش کردم که که نیلی نگران ازم می‌پرسه:

-به نظرت شدنی‌ه گندم؟ آخه می‌دونی من یه کم دلم...

حبه رو محکم‌تر به سینه می‌فشرم و میگم:

-چرا که نه نیلی! برعکس تو من خیلی خوشبینانه به این موضوع نگاه می‌کنم.

-پس چرا حس می‌کنم تو یه کم نگران به نظر می‌رسی؟

آهی می‌کشم.

-حق با توئه نیلی. درسته من نگرانم. اما باور کن نگرانی من فقط به خاطر کامرانه. قرار بود توی اولین فرصت باهام تماس بگیره تا اما الان که هیچ خبری ازش نیست. تو فکر نمی‌کنی یه کم دیر شده؟

با آرامش خاص خودش شونه بالا انداخته و میگه:

-نه راستش من اینطور فکر نمی‌کنم. تو هم به دلت بد راه نده. مطمئنم تا یکی دو ساعت دیگه حتماً خبری ازش میرسه.

و همونطوری شد که نیلی گفت. بالاخره عزیزدلم زنگ زد! طوری که انگار دیگه رمقی توی صداش نبود. توی گیر و دار حوادثی که پیش اومده بود کامران بیش از اندازه زخم خورد. هنوز خسته‌ی راه بود و خستگی یه مسیر طولانی و پر از فراز و نشیب شونزده ساله توی جونش بود که یه زخم دیگه افتاد درست وسط قلبش.

درست توی آخرین لحظه، وقت خداحافظی، وقتی دستم توی دستش بود، وقتی که نگاهش خیس خیس بود بهم گفت:

-گندم با زخمی که توی دلمه، با آتیشی که توی جونم ریخته، با روزهای بدون تو چیکار کنم؟

کاش می‌دونست عین همون زخم، عین همون درد رو من هم تا ابد توی قلبم دارم.

از لحظه‌ای که از باکو باهام تماس گرفت و بهم خبر داد که حالش خوبه، تا ساعت‌ها بعد از قطع تماسش یکسره گریه کردم.

صبح طبق قرار ترابی با چند نفر که به ظاهر خریدارهای مجرب اجناس خونه هستن از راه می‌رسن. تک تک اجناس خونه رو ارزیابی می‌کنن و روی هر کدوم قیمت می‌ذارن. همراه یکی از مردها به سمت طبقه‌ی بالا به راه میافتن. مرد دور تختی که به تازگی خریداری شده می‌چرخه و دستش رو روی تشک تخت می‌کشه که میگم:

-خیالتون راحت باشه. همونطوری که می‌بینین این تخت هنوز استفاده نشده. هیچوقت قسمت نشد کسی ازش استفاده کنه.

ابروهای پرپشتش رو بالا می‌ندازه و نیم‌نگاهی به سمت می‌ندازه و میگه:

-بله مشخصه همینطوره که می‌فرمایید. پس این رو هم می‌بریم.

تخت رو هم می‌برن، درست مثل سایر اجناس عمارت.

می‌دونم که به زودی عمارت از قالی و قالیچه‌های دستبافت، تابلوهای نفیس و مبلمان و یه دنیا آنتیک که زمانی جزوی از جبروت این سرا بود خالی میشه. وقت رفتن یکی از مردها به قسمت همکف ساختمون اشاره می‌کنه و میگه:

-هنوز اونجا رو ندیدیم.

اجازه نمیدم حرفش تموم شه و فوراً میگم:

-ببخشین اما متأسفانه اجناس اونجا فروشی نیست. در واقع اونجا صاحب‌های عزیزی داره که قراره به زودی برگردن.

چقدر جای خالی کبی و غلامعلی، نگاه کردن به گیوه‌های غلامعلی و چادر نماز گلداز کبی که روی بند رخت آویخته و به دست باد ملایمی تاب می‌خوره دلم رو هوایی می‌کنه! بغضم رو قورت میدم و نگاهم را از روی ترابی که آخرین چک و چونه‌هاش رو هم با خریدارها می‌زنه برمی‌دارم و به کمی دوردست‌تر جایی نزدیک گلخونه چشم می‌دوزم که از دقایقی قبل مجید و نیلی اونجا سخت گرم حرف زدند. با صدای ترابی رشته‌ی افکارم پاره میشه، نگاهی بهش می‌ندازم که خوشحال با تکه کاغذی که توی دستشه و به سمتم میاد و میگه:

-تموم شد...خدا بده برکت. الحق و والانصاف که خریدارهای منصفی بودن! پول نسبتاً خوبی بابت خرید وسایل دادن. یه ساعت بعد چند تا کارگر میان و وسایل رو بار کامیون می‌کنن و می‌برن.

چک رو که ظاهراً حامل مبلغ نسبتاً زیادی به سمتم می‌گیره و میگه:

-بیا بگیرش دختره.

متعجب شونه خالی می‌کنم و میگم:

-من...من چرا الان باید این رو از شما بگیرم وقتی صاحب هیچکدوم اون‌ها من نبودم.

با سماجت سعی می‌کنه که چک رو میون دستم بذاره و مدام اصرار می‌کنه:

-بگیرش انقده با من کل کل نکن! یه زنگی بزن به پسرها فوراً یه جلسه ترتیب بدین. من هم باید برم سراغ جناب معین، باهاش یه قرار فوری دارم. دعا کن که پیشنهادم رو قبول کنه.

-اځه نکړد چی؟

-خدا بزړگه. اون وقت باید بگردیم دنبال یه سرمایه گذار دیگه. حالا لازم نیست تو به اونجاهاش فکر کنی. جلدی دست اون دو تا قناری رو بگیر از ته باغچه برشون دار قبل از اینکه کارگرا برسین یه کم اوضاع اینجا رو راست و ریست کنین...هان راستی حواستون باشه فقط اون اجناسی رو بیرن که روش بارکد خورده. مابقی رو هم خودم سر فرصت ترتیبش رو میدم. فعلاً تا بعد.

یه دستش رو به نشونه‌ی خداحافظی بالا میاره. می‌خوام تا جلوی در مشایعتش کنم که میگه:

-لازم نکرده دنبالم بیای. تو برو کارهایی رو که بهت گفتم انجام بده.

به سرعت و با عجله نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌نداره و در حالی که مشخصه خیلی عجله داره به سمت در حیاط میره. بعد از رفتنش نگاهی به قسمتی که تا همین چند دقیقه‌ی پیش مجید و نیلی اونجا بودن می‌ندازم اما نمی‌بینمشون. فکر کنم وارد گلخونه شدن.

پوفی می‌کشم و همونطور که به مبلغ چکی که توی دسته نگاه می‌کنم به سمت عمارت و ناخواسته به سمت طبقه‌ی بالا میرم. تخت کامران رو می‌بینم که تا جلوی در ورودی جلو کشیده شده و یه بارکد روش نصبه. یه بغض سنگین راه گلووم رو سد کرده. من برای اینکه تحملش رو ندارم وارد اتاق کامیار نشدم. چون اصلاً نمی‌تونم تحمل کنم و ببینم که قراره به زودی یه عده از راه برسین و تک تک وسایل اتاق کامیار و اون چند تا تیکه لوازم موسیقی رو که یه زمونی به شدت مورد علاقه‌ی اون بود یا حتی پالتوی برنند اون رو که حالا روی تک تکشون بارکد خورده رو هم با خودشون بیرن. روی لبه‌ی تخت می‌شینم و سعی می‌کنم که از جاری شدن اشکم جلوگیری کنم که چشمم به یه بسته و چیزی شبیه یک پاکت می‌افته. حتم دارم که تا الان یه گوشه و شاید

پشت تخت پنهون بوده و حالا با کنار کشیده شدن تخت سر از اون قسمت درآورده. مطمئنم آخرین باری که به این اتاق اومده بودم همچین چیزی رو ندیده بودم و مطمئن ترم که این متعلق به کامرانه. احتمالاً شاید یکی از وسایله که موقع رفتن جا گذاشته. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم شاید این بسته مال من باشه. شاید این همون چیزیه که یه روز کامران با هیجان دستم رو گرفت و در حالی که سعی می‌کرد من رو به سمت طبقه‌ی بالا بکشونه اصرار داشت یه چیزی اون بالا متعلق به منه که باید حتماً ببینمش. حالا دیگه حتم دارم خودشه...

وای خدایا چرا اون روز اونقدر پریشون بودم که پیشنهادش رو رد کردم؟ یادم میاد ازش خواستم تا اون موضوع رو به یه وقت دیگه موکول کنه و بعد اون هم که دیگه اونقدر مسائل پیچیده شد که به کل فراموش کردیم. بی‌اختیار به سمت پاکت میرم و با احتیاط درش رو باز می‌کنم. یه جفت پاپوش سفید خردار، از همون‌هایی که همیشه خیلی موردعلاقه‌ام بود داخل پاکت به چشم می‌خوره. دستم رو جلو می‌برم و با احتیاط پاپوش‌ها رو از داخل پاکت بیرون می‌کشم. شک ندارم خودشه، همون‌هایی که یه روز از روی حماقت یا سادگی خیلی بچگانه از آرزوی داشتنش و از یه اتاق خواب رویایی و رمانتیک براش گفته بودم.

"من؟؟ من؟؟ مثلاً من اگه عروس اینجا بودم می‌دادم اتاق خواب رو رنگ صورتی بزن، اون قسمت دیوار ساده باشه اما اون طرف یه دیوار پر از گل‌های نیلوفر سفید باشه... از این نیلوفرهای روشن بزرگ که روی سطح آب شناورن. رنگ سرویس خوابم رو سفید انتخاب می‌کردم، اما پرده‌ها رو می‌دادم طوسی خیلی روشن با رگه‌های صورتی کمرنگ بدوزن. دوست داشتم رو تختیم ساتن صورتی باشه که یه قسمت‌هایش هم تور دانتل به کار رفته باشه، آخه من دانتل خیلی دوست دارم! با یه آباژوری که نور نقره‌ای ملایمی داره. دوست داشتم دو تا پاپوش داشتیم؛ مال تو خاکستری تیره، اما پاپوش‌های من از جنس خز سفید باشن... از اون‌هایی که وقتی پام رو می‌کنم توش بگم آخیش چقدر نرمه! رنگ حوله‌هامون... وای خدایا من چی دارم میگم همینجوری واسه‌ی خودم!"

آخ بیچاره کامران عزیزم، اونقدر فرصت پیدا نکرد تا من رو به بهشتی که آرزوش رو داشتم برسونه. حالا قراره که تا ابد این پاپوش‌ها قسمتی از بهشت من بشه، قسمتی از رویاهای محقق نشده‌ام... نه اصلاً اینا جزوی از وجودمه چون وقتی محکم در آغوش می‌کشمشون و روی قلبم می‌ذارمشون دیگه هیچ نیرویی نمی‌تونه شدت ضربان قلبم رو کنترل کنه و به صورت اول برگردونه و هیچ قدرتی نمی‌تونه مانع از توقف اشک‌هام بشه که دیوونه‌وار طغیان کردن!

آخ پاپوش‌های نازنینم! یادگار عزیزترینم!

بعد از نوازش رشته‌ی موهای کامیار با قدرت شروع به بو کشیدن اون‌ها می‌کنم. وحشت‌زده از اینکه مبادا روزی برسه که تموم این عطر تموم شه یه بار دیگه اون رو داخل جعبه می‌ذارم و با احتیاط جعبه رو داخل چمدون می‌ذارم. بعد از اون نوبت به پاپوش‌ها می‌رسه. مثل یه شی با ارزش با عشق تماشاوشون می‌کنم و در همین حال متوجه‌ی نگاه مائده میشم که تیزبینانه و از زیر چشم تموم حرکاتم رو ورنده می‌کنه. اون امروز صرفاً به این خاطر اینجاست تا توی بستن چمدون‌ها کمکم کنه چون بابا شرط کرده در صورتی پاش رو توی اون آپارتمان می‌ذاره که من هم اونجا کنارشون باشم و با همدیگه زندگی کنیم. به همین خاطر برای اطمینان دل بابا قبل از رفتن باید چمدون‌هام رو بفرستم تا باور کنه که من بعد قراره که با هم زندگی کنیم. هزار جور فکر و خیال توی سرم ریخته و نمی‌دونم بعد از مراسم چهل آقا که کبی و غلامعلی برمی‌گردن چطوری باید اون‌ها رو مجاب کنم. از آخرین تماس کامران هنوز ساعتی نگذشته اما اندازه‌ی یه دنیا دلتنگشم. وقتی با هم حرف زدیم سنت پترزبورگ بود. افرا هم اونجا کنارش بود. برای به وجود نیومدن هیچ شبه‌ای که باعث شه احساسات افرا بهم بریزه و ناخواسته ذهنش رو درگیر افکار بد کنه ترجیحاً ازش خواستم دیگه باهام تماس نگیره، حداقل نه انقدر زیاد و بی‌دلیل. بهش گفتم درگیر کارهای

پروژه‌ام، کلی دغدغه‌ی فکری دارم و نمی‌خوام وقتی باهام حرف می‌زنه و من می‌دونم صداش اونطور بغض و درد داره من رو هم دیوونه کنه.

همونطور که پاپوش‌ها توی دسته دیگه نمی‌تونم جلوی اشک‌هام رو بگیرم و با صدای مائده به خودم میام.

-آخه تو چته خواهر بیچاره‌ی من؟

نگاهم رو از روی پاپوش‌ها برمی‌دارم اما هنوز توی دست‌هام هستن که از جاش بلند میشه، به سمتم میاد، با اقتدار پاپوش‌ها رو از دستم می‌گیره، می‌ندازه وسط چمدون و میگه:

-الهی مائده بمیره اینطور اشک چشم‌هات رو نبینه. بهم بگو خواهر جونم این همه درد و اشک از چیه؟ لااقل بهم بگو به خاطر کدوم یکیشونه!

وحشت‌زده چشم بهش می‌دوزم و میگم:

-یعنی چی که به خاطر کدوم یکیشونه؟! این دیگه چه حرفیه؟! خب معلومه که دلتنگ شوهرم شدم. یعنی حق ندارم به خاطر دوری از اون دو تا قطره اشک بریزم؟

-بریز خواهرجون. هر چقدر که دلت می‌خواد به یادش اشک بریز و گریه کن اما به من، به خواهرت که دروغ نگو! تو اصلاً اینجوری نبودی که. از وقتی این پسره کامران بهت چند بار و پشت سر هم زنگ زده تو کلاً بهم ریختی. دوست نداری بهم نگو، هیچی نگو، اما دروغ هم نگو که بهش حسی نداری. می‌دونم تو دوستش داری گندم. اما این که چطوری شده و با اینکه اسم مردی به عنوان شوهرت هنوز توی شناسنامه‌اته تو به خاطر یکی دیگه...نه...نه...این رو دیگه نمی‌فهمم.

این‌ها رو در حالی می‌گه که سعی می‌کنه در آغوشم بگیره. من هم محتاج خودم رو توی آغوشش جا میدم و سرم رو می‌سپارم به دست نوازش‌های خواهرانه‌اش و می‌گم:

-تو حق داری خواهر من. آخه از کجا باید بدونی اینجا چه اتفاق‌هایی افتاد. از کجا باید بدونی خواهر بیچاره‌ات توی چه وضعیتی بود که عاشقش شد. آخ مائده اگه بدونی چقدر دلم براش تنگ شده! یعنی برای هر دوشون دلتنگم. هر دوتای اون‌ها یه روزی عزیزترین‌های من بودن. کامیار که خب تکلیفش معلومه، چون قبل رفتن تکلیف خیلی از چیزها رو روشن کرد اما کامران... کامران... من خیلی دلتنگشم مائده... خیلی... من هنوز هم دوستش دارم...

به آرومی سرم رو می‌بوسه، بغضش رو قورت میده و کنار گوشم زمزمه می‌کنه:

-خدا بهت صبر بده عزیزم.

بعد سعی می‌کنه طوری اشکش رو پنهون کنه که متوجه‌ی چیزی نشم. چند بار به شونه‌ام می‌زنه و می‌گه:

-خیلی خوب دیگه بسه. حالا پاشو صورتت رو پاک کن. فکر کنم دیگه باید در چمدونت رو ببندی. خب اگه کارت تموم شده بگم مجید بیاد و این یکی رو هم ببره. من نمی‌فهمم این پسره چش شده، سرش رو می‌زنی تهش رو می‌زنی همینجوری یه بند دم پر این دختره‌است. می‌گم نکنه گلوش گیر این دختره شده؟

تلخ می‌خندم، کف هر دو تا دستم رو روی صورتم می‌کشم و می‌پرسم:

-کی رو میگی؟ نیلی؟

-اسمش نیلیه؟

-عجیب نیست مائده. این از خواص این عمارته! یه ماجرا تموم نشده نوبت یه ماجرای عاشقانه دیگه می‌رسه. کی می‌دونه، شاید هم این بار نوبت مجید و نیلی باشه.

با گوشه‌ی شالش جلوی دهنش رو می‌گیره تا مبادا خنده‌اش مجید رو که وارد اتاق شده متوجه‌ی موضوع حرف و خنده‌مون کنه. مجید به سمت چمدون میاد، سعی می‌کنه تا توی بستن در چمدون کمک کنه و می‌پرسه:

-گفتی این آخریشه دیگه؟

-آره داداش آخریشه.

-خیلی خب پس زنگ بزnm یه ماشین بیاد هم مائده و هم این چمدون‌ها رو ببره خونه.

مائده می‌گه:

-مگه قرار نبود شما هم بیاین؟

رو به مائده می‌کنه و در حال بلند کردن چمدون می‌گه:

-نه خواهرم. فعلاً شما تشریف ببرین ما اینجا یه سری کار داریم. توی اولین فرصت ما هم میایم پیشتون. فعلاً تو برو چون بابا تنه‌است.

مائده با دلخوری چادر سیاهش رو روی سرش می‌کشه و آماده‌ی رفتن میشه اما قبل از رفتن مرتب سفارش می‌کنه که خیلی زود به خونه برگردیم.

بعد از رفتن مائده، آقای ترابی از راه می‌رسه. از اینکه شنیده چطور اکیب بچه‌ها دست به کار شدن حسابی هیجان‌زده به نظر می‌رسه. با تحسین دستش رو روی شونه‌ام می‌ذاره و می‌گه:

-از نیلی شنیدم حسابی دست به کار شدین. دخترو می‌گفت پسرها حسابی به صرافت افتادن.

-همین‌طور آقای ترابی. طوری دست به کار شدن که اصلاً قابل تصور نیست. طفلی پارسا چند روز بیشتر نیست که ماشین خریده اما برای مشارکت فوراً اون رو هم برای فروش گذاشت. قراره هر کس به اندازه‌ی خودش هر چقدر می‌تونه جور کنه، حتی مجید! باور می‌کنین اون همین امروز صبح موتورش رو فروخته و خونه‌ی کلنگی میدون خراسون رو هم فوری برای فروش گذاشته. هیچ‌کدوممون توی این راه و برای رسیدن به این هدف کم نمی‌ذاریم. هان راستی تا یادم نرفته خواستم اگه میشه با جواهرفروشی که مدتی قبل به خواست آقا اینجا اومده بود صحبت کنین تا اگه میشه به یه قیمت عادلانه سرویس جواهر من رو پس بگیره. الان اون تنها موجودی منه، یعنی سهم من از مشارکت...

نه خواهش می‌کنم آقای ترابی تو رو خدا اونجوری نگاهم نکنین. می‌دونم می‌خوانین بگین اون‌ها یادگارهای آقامن اما باور کنین اگه این کار رو نکنم مدیون بچه‌ها میشم.

-خیلی خوب بابا حریف تو که نمیشم من. اما اومده بودم تا بهت بگم فردا با آقای معین قرار دارم. من پیشنهادم رو دادم، اون هم فکر کنم از پیشنهاد مشارکت همچین بدش نیومد. فقط قبلش می‌خواد حتما ببیندت.

-من رو؟ چرا من؟!

-مگه یادت رفته تو مالک رسمی اینجا؟

-روی سند و برگه بله، اما در واقع اون‌ها رسمیتی ندارن وقتی همه می‌دونیم نیلی صاحب اصلی اینجا هست.

-من نمی‌دونم به هر حال آقای معین اصرار داره تو رو ببینه. بعد اینکه با هم حرف‌هاتون رو زدین می‌تونن این‌ها رو به خودش بگی.

-باشه کی؟

-فردا صبح راس ساعت هشت همینجا.

-خوبه. من امشب میرم آپارتمان خودم اما قول میدم فردا راس ساعت هشت حتماً اینجا باشم.

-منظورت اینه نیلی قراره امشب اینجا تنه بگونه؟

لبخند رضایتمندانه‌ای می‌زنم و میگم:

-تنه نه...چون قراره تا یکی دو ساعت دیگه سوزی عزیز هم اینجا باشه.

-چی؟ سوزی؟ همون خانم پرستار؟ یادمه گفته بودی برای همیشه از اینجا رفته.

-بله رفته بود. اما نمی‌دونم بگم متاسفانه یا خوشبختانه خانم پیری که قرار بود سوزی پرستارش باشه فوت کرده. عجیبه...نه شاید هم عجیب نیست، این فقط یه معجزه‌است، هم برای ما که واقعا به سوزی نیاز داریم و هم برای سوزی که به شدت دنبال کاره. فکر کنم سوزی یه نیروی کاری موثر و فوق‌العاده کارآمد برامون باشه. شما اینطور فکر نمی‌کنین آقای ترابی؟

فردا صبح راس ساعت مقرر همراه با مجید به عمارت برگشتیم. با اینکه فقط چند دقیقه تاخیر داشتم اما به محض رسیدن در کمال تعجب متوجه شدم آقای ترابی همراه با آقای معین از راه رسیده و الان هم توی سالن منتظر من هستن. با عجله به سمت پله‌های منتهی به ساختمون عمارت می‌تازم و اون‌ها رو به سرعت به سمت بالا طی می‌کنم. قبل از اینکه وارد سالن بشم می‌ایستم و یه کم نفس می‌گیرم. تموم سعی‌ام رو می‌کنم تا توی اولین قرار ملاقاتم با آقای معین یه دختر بچه‌ی سست با یه مشت افکار پیش پافتاده به نظر نیام، البته فکر نمی‌کنم که اصلا به نظرش اینطوری اومده باشم چون به محض دیدنم همونطوری که سر جاش نشسته سعی می‌کنه

خودش رو کمی جا به جا کنه و در حالی که هر دو تا دستش رو روی دو طرف مبل گذاشته کمی خودش رو به سمت بالا می کشه. با عجله به سمتش میرم و سعی می کنم که تا به هر نحوی از بلند شدنش جلوگیری کنم.

-نه خواهش می کنم آقای معین لازم نیست. لطفا راحت باشین.

نفسش رو بیرون می ده و یه بار دیگه به حالت اول برمی گرده هنوز نمی تونم طرز نگاهش رو درک کنم.

آقای معین مردی پر جذبه به نظر می رسه. با اینکه قامتش رو هنوز در حالت ایستایی کامل ندیدم اما می تونم درک کنم اون مردی بلنداندامه که با پوستی تیره، موهایی جو گندمی و شاید حدود شصت سال سن در مجموع جذاب به نظر میاد.

ترابی فوراً به حرف میاد و با خنده میگه:

-من معرفی کنم یا شما خودتون...

اما هنوز حرفش تموم نشده که آقای معین میگه:

-نیازی نیست آقای ترابی. معین شهسواری.

سعی می کنم بخندم و در همین حالت میگم:

-بله. خوشحالم که شما حتی اسم فامیل من رو می دونین.

این بار اون می خنده و میگه:

-جسارت نباشه خانم، اما من خودم رو معرفی کردم.

به طرز ناشیانه‌ای به ترابی نگاه می‌کنم و اون فقط شونه بالا می‌ندازه. ناامید از همیاری ترابی سعی می‌کنم با یه لبخند تصنعی جو رو به حالت قبل برگردونم پس میگم:

-شوخی بامزه‌ای بود. معلومه شما آقای شوخ طبعی هستین.

و اون کاملاً جدی میگه:

-قصدم ابداً شوخی نیست. اگه اجازه بدین خودم رو کامل معرفی کنم خانم شهسواری.

بی‌کلام چشم بهش دوختم که میگه:

-من "جاوید معین شهسواری" هستم.

یه نوع حالت عدم تعادل توی خودم حس می‌کنم که وادارم می‌کنه همونجا روی نزدیک‌ترین مبل کنارم بشینم و بدون اینکه قدرت ادای حتی یک کلمه رو داشته باشم زل بزنم به غریبه‌ای که در نهایت آرامش روبروم نشسته. هنوز دقیقاً نمی‌تونم تشخیص بدم دستخوش یه نوع شوخی یا به بازی بی‌معنی شدم که تنها یه نگاه به چشم‌های اون من رو به یقین عجیبی می‌رسونه...

آه خدای من چشم‌هاش...چشم‌های این مرد و حتی طرز نگاه کردنش بی‌نهایت شبیه چشم‌های کامرانه! حتی بلندای قامتش و جنس موهاش!

به سختی آب دهنم رو قورت میدم. ترابی سمتم میاد و در حالی که دستش رو روی شونه‌ام می‌ذاره میگه:

-گندم باور کن من هم تا همین امروز صبح از این موضوع کاملاً بی‌اطلاع بودم.

می‌دونم ترابی مرد فوق‌العاده زیرکيه، می‌دونم این که به راحتی هویت جاوید رو تایید می‌کنه خودش مهر اثبات وجود جاویده؛ در حالی که نگاه‌های اون بیشتر از هر دلیلی توی دنیا می‌تونه من رو متقاعد کنه که اون بی‌شک هم خون کامران منه.

بدون توجه به حرف‌های ترابی رو به جاوید می‌کنم و در کمال ناتوانی میگم:

-خدای من این دیگه چه بازی...

با محبت حرفم رو قطع می‌کنه .

-این بازی نیست دخترم. باور کن این عین حقیقه!

-حقیقت؟! حقیقت؟! این حقیقت تا امروز کجا پنهون بوده که هیچکس حتی خود آقام هم ازش خبر نداشت؟

-می‌تونیم اسمش رو بذاریم بازی سرنوشت. به نظرت چطور میشه یه نفر که همه یقین دارن مُرده، بعد بیشتر از سی سال پیداش شه و بیفته دنبال هویتش و بدونه توی این دنیا واسه‌ی خودش کسایی رو داشته که هیچوقت از وجود هیچکدومشون خبر نداشت...دخترم پروانه...دختر اون...

وحشت‌زده از جا بلند میشم و خیره به ترابی میگم:

-آقای ترابی خوب بود قبل از اینکه من برسم لطف می‌کردین این آقا رو در جریان یه سری حقایق و واقعیت‌ها می‌داشتین و بهشون می‌گفتین اگه اسم فامیل من معین شهسواریه این اصلاً به این معنی نیست که من دختر پروانه‌ام! شاید در اون صورت دیگه مجبور نمی‌شدن تحت تاثیر هر احساسی بخوان که شریک مالی ما بشن.

به حرف میاد و با لحنی آمرانه میگه:

-من خودم می‌دونم تو دختر پروانه نیستی. لازم نیست به خاطر اثبات این موضوع تا این حد برنجی

ترابی مداخله می‌کنه و میگه:

-به جون تو گندم من فقط تا همین حدش رو به آقای شهسواری گفتم که شما دختر واقعی مرحومه پروانه خانم نیستین. مابقی رو گذاشتم تا خودت بررسی و به وقتش هر چی می‌دونی و هر طور که صلاح خودته به ایشون بگی. الان هم ازتون می‌خوام من رو عفو کنین. اگه اجازه بدین من همین الان میرم و تنهاتون می‌ذارم تا خودتون تنهایی سنگ‌هاتون رو وا بکنین.

و بدون اینکه منتظر جوابی از سمت ما باشه به سمت در سالن میره و به سرعت خارج میشه. یه بار دیگه به سمت جاوید برمی‌گردم که با یه فشار قوی اما پردرد نفسش رو آزاد می‌کنه و بهم میگه:

-لطفاً ازم نپرس تا الان کجا بودم و چرا باید الان خودم رو نشون بدم چون متنفرم از قصه‌های غیر قابل باور و تخیلی. متنفرم از اینکه بخوام بگم همه چیز رو تازه فهمیدم و خودم هم خبر نداشتم. متنفرم از اینکه حتی یادم بیاد که سی و پنج سال پیش وقتی میون خروارها برف گیر افتادم و همه تصور می‌کردن مُردم نمرده بودم ولی ای کاش واقعا مرده بودم. چون زندگی بعد از اون اتفاقی که به واسطه‌ی اون هر دو تا پام رو یه جا از دست دادم طوری من رو زمین زد و بعد اون دوران افسردگی حاد طوری زمین‌گیر شدم که روزی نبود آرزو نکنم کاش واقعا مرده بودم.

زل می‌زنم به پاهاش و حالا دیگه می‌تونم دلیل بلند نشدنش رو بفهمم. پاهاش که به صورت پروتز خشک و غیرمنعطف و بدون حرکتن شدیدترین وجه ممکن حالم رو بد می‌کنن و فقط می‌تونم زیر لب بگم:

-سخته...باور کنین باورش خیلی سخته!

-هیــــــــس...ساکت باش دختر هیچ حرفی نزن قبل از اینکه بدونی توی این سی و اندی سال چی‌ها بهم گذشته.

ثریا بهترین بخش زندگی من توی اون روزگار بود. زنی که سعی کرد من رو به دنیا برگردونه، منی رو که یه جا از تموم دنیا و آدم‌های اون بریده بودم. ثریا فرشته‌ی نجاتم شد. تنها دختر کارخونه‌دار بزرگی که لش نیمه جونم رو وسط جاده پیدا کرد و برای زنده موندنم هر کاری تونست کرد الا یه چیز، اون هم گفتن حقیقت، همون حقیقتی که باعث شد تا امروز توی بی‌خبری مطلق بمونم. وقتی بعد چند سال تونستم خودم رو پیدا کنم ازش خواستم بره سراغ نرگس. وقتی برگشت بهم گفت که چند روزیه که نرگس دیگه توی این دنیا نیست و مرده.

-بهتون دروغ گفت؟

-دروغ نگفت. در مورد مرگ نرگس دروغ نگفت چون بعد اون هزار بار با لباس مبدل و شبونه، طوری که هیچکس من رو نبینه و شناسه سر قبرش رفتم. اما یه قسمت ماجرا برای همیشه پنهون مونده بود، اون هم قسمتی که مربوط به دخترم پروانه بود چون ثریا می‌دونست اما هیچوقت بهم نگفت که من دختری هم دارم.

-می‌دونست و نگفت؟!

-می‌دونست. عین تموم این سی سال رو می‌دونست من یه جایی توی این دنیا یه دختری دارم اما ازم پنهون کرد تا به خیال خودش من رو از دست نده، تا مبادا به روز بخوام ترکش کنم و برم...

-خب؟

-ثریا فوت کرده. مدت زیادی از فوتش نمی‌گذره. توی یه حادثه جانش رو از دست داد. وقتی وصیت‌نامه‌اش رو باز کردم تازه فهمیدم دنیا چه خبره! ازم عذر خواسته بود و طلب حلالیت کرده بود اما چه فایده! وقتی به دخترم رسیدم که دیگه اون هم نبود...حتی دخترش هم نیست...من حتی دیگه یادگار پروانه رو هم ندارم.

سکوت می‌کنه و تنها یه قطره اشک میشه نقطه‌ی پایان تموم حرف‌هاش. ازش می‌پرسم:

-شما مطمئنن ترایی...آقای ترایی همه چی رو در مورد دختر پروانه بهتون گفته؟

-البته یه چیزهایی بهم گفت. اینکه چطور یه اشتباه باعث شده بود تا هفده سال تموم همه فکر کنن تو دختر پروانه‌ای و اینکه هفده سال پیش بچه‌ی دخترم رو فرستادن آمریکا.

-نه آقای شهسواری لطفا یه دقیقه صبر کنین!

-تو می‌تونی من رو جاوید صدا بزنی چون از نظر من هنوز هم چیزی تغییر نکرده. تو برام همون دختر پروانه‌ای.

-ممنون از لطفتون. وای خدا رو شکر که هنوز یه معین شهسواری برام باقی مونده! این خیلی خوبه که توی تاریک‌ترین و غم‌انگیزترین روزهای زندگی من یه مرد از تبار شهسواری‌ها طلوع کرده که می‌دونم می‌تونم به قدرت وجودش دلخوش باشم و به خاطر بودنش خدا رو هزار بار شکر کنم! می‌تونم ازتون خواهش کنم چند لحظه باهام بیاین توی تراس...

لبخندی می‌زنه و در حالی که دو تا دستش رو روی پاهاش گذاشته می‌گه:

-البته چرا که نه! به شرطی که یه خانم خوشگل کمکم کنه تا بتونم سر پا وایسم و بعد هم لطف کنه اون عصای من رو بیاره.

به سرعت از جا بلند میشم و بلافاصله به سمتش میرم و سعی می‌کنم با گرفتن یه سمت از بازویش کمک کنم تا از جاش بلند شه. ازم کمک می‌گیره و در حالی که سعی می‌کنه بایسته به سمت عصا میرم و اون رو به دستش میدم. دستم رو دور یه دستش حلقه کرده و دوتایی به سمت تراس به راه می‌افتیم. احساس می‌کنم هم صحبتی باهاش و هم‌پایی و معاشرت با این مرد چقدر خوشایند و دلپذیره!

دوتایی کنار هره‌ی تراس می‌ایستیم و از اون قسمت چشم به باغچه‌های خزان‌زده می‌دوزیم. مجید و نیلی طبق معمول این بار کنار استخر مشغولن. می‌خندم و میگم:

-می‌خوام باهاتون یه معامله کنم، اول بهم بگین تا چه اندازه اهل معامله هستین.

لبخند دلپذیری نقش لب‌هایش میشه و میگه:

-یعنی تا الان بهت ثابت نشده تا چه اندازه اهل معامله‌ام و با کمال میل می‌خوام که تا آخر پروژه‌ی راه‌اندازی آموزشگاه و باشگاه همراهت باشم؟ برام هم فرقی نمی‌کنه تو دختر پروانه باشی یا نباشی، مطمئن باش گندم من تا آخرش باهات هستم.

خیره به دستی که به سمتم دراز کرده بدون تامل دستم رو توی دستش می‌ذارم و میگم:

-بله اون که پر واضحه! ولی من اصلاً منظورم این نبود.

-پس لطف کن اون چیزی که توی سرته رو بگو.

-اگه یادگار دخترتون رو بهتون برسونم قبول می‌کنین هر چی رو که ازتون می‌خوام بهم بدین؟

-اگه این یه شوخی نیست که به خدا قسم می خورم حاضرم جونم رو هم بدم.

-استخر رو می بینین؟ منظورم کنار استخره.

-بله می بینم.

-اون دو نفری رو که کنار استخر ایستادن، اون ها رو هم می بینین؟

-می بینمشون، یه دختر و یه پسر جوون.

-خوبه...نظرتون در مورد اون دو نفر چیه؟

-خب دو تا آدم معمولی ان. البته من امروز صبح قبل از اینکه تو بیای یه بار دیگه هم دختره رو دیده بودم.

-خب نظرتون؟

-نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم نظر من در مورد دو تا آدم معمولی به چه درد می‌خوره!

-نظرتون؟ لطفاً!

-پسره یه کم دست و پا چلفتی و کاملاً ناوارد به نظر میاد...

-دختره؟

-یه دختر معمولی نه چندان جذاب اما فوق‌العاده دوست‌داشتنی. مشخصه با تموم وجود داره سعی می‌کنه خودش رو توی دل پسره‌ی ناشی جا کنه. البته این رو هم بگم پسره هم همچین بی‌میل به این ماجرا نیست. من فکر می‌کنم اون‌ها دارن اولین ساعت‌های عاشق شدنشون رو تجربه می‌کنن.

-جاوید خان با کمال اطمینان می‌خوام بهتون بگم اون پسر ناشی برادر من مجیده و اون دختر نیلی، دختر پروانه‌است! به همین سادگی!

پیدا کردن پروانه هیچوقت توی سرنوشتتون نبود اما می‌بینین در عوض، پیدا شدن دختر اون یعنی نوه‌ی شما به راحتی کشیدن چند تا نفس توی تراس بود. خوشبخت باشین.

عصا پر صدا از میون دستش به سمت کف زمین سقوط می‌کنه و اون حالا در حالی که با کف هر دو تا دست شروع به فشرده لبه‌ی قطور سیمانی هره کرده حتی یه لحظه هم نمی‌تونه چشم از نیلی برداره. به خودم اجازه نمیدم بیشتر از اون اونجا باقی بمونم و شاهد گریستن از سر شوقش باشم. قصد بازگشت دارم که صداش رو می‌شنوم.

-نرو گندم، بمون.

در جا می‌ایستم و بدون اینکه برگرده می‌پرسه:

-معامله‌ای کرده بودیم رو بدون دونستن خواسته‌ات قبول کردم و البته بابتش خیلی خوشحالم. حالا تو هر چی که می‌خواهی می‌تونی ازم طلب کنی، حتی جونم رو.

-من فقط یه چیز ازتون می‌خوام.

به آرومی به سمتم برمی‌گرده و با چشم‌هایی خیس و بی‌صدا خیره تماشام می‌کنه و ادامه میدم:

-برای خودم چیزی نمی‌خوام، اما بخشش شما و حلالیتتون رو برای برادرتون نیاز دارم.

-تو داری چی میگی دختر؟ خودت می‌فهمی؟!

-می‌دونم سخت‌ترین کار دنیا رو ازتون می‌خوام. می‌دونم الان دارین توی دلتون می‌گین محاله چون این رو هم می‌دونم که توی زندگیتون تا چه اندازه مورد ظلم قرار گرفتین. اما ازتون خواهش

می‌کنم حق خودتون رو حلال کنین چون اصلاً نمی‌دونین آقام توی این همه سال چقدر عذاب کشیده! نمی‌دونین اون توی آخرین لحظه‌های عمرش هر کاری کرد تا یه کم از بار عذابش رو کم کنه. حتی بخشیدن این عمارت به من هم قسمتی از ادای دینش بود چون فکر می‌کرد من دختر پروانه و تنها وارث شمام. آقا هیچوقت توی زندگی برام کم نداشت، من کاری ندارم اون سال‌ها پیش باهاتون چیکار کرده و حالا احساس شما در مورد اون چیه، اما اون همیشه برای من عزیز و قابل ستایش بوده. الان این کمترین کاریه که می‌تونم براش بکنم.

لطفاً... خواهش می‌کنم به خاطر من... به خاطر خدا حق خودتون رو حلال کنین.

"سوزی"

-الو... گندم... آه گندت بزنه دختر! پس چرا جوابم رو نمیدی؟

-من رو ببخش سوزی. اون موقع که زنگ زده بودی توی دفتر خانم بهرامی بودم. به جاوید خان گفته بودم. منظورم اینه که اون در جریان چونه خودش اصرار کرد که امروز پیام و کارهای مربوط به ادامه‌ی تحصیل رو...

-تو رو خدا ول کن ادامه‌ی تحصیل و این حرف‌ها رو. فقط بهم بگو دقیقاً تو الان کجایی؟

-دور نیستم. پرونده به بغل وسط خیابونم. ببینم سوزی تو چته؟

-تو رو خدا گندم آب دسته بذار زمین و زودی بر گرد عمارت.

-منظورت رو نمی فهمم! وای سوزی تو رو خدا فقط بهم نگو که اتفاق بدی افتاده!

-اتفاق...اتفاق که افتاده اون هم چه اتفاقی!

-خدایی نکرده واسه ی کسی اتفاقی افتاده؟ بچه ها خوبن؟!

-آره بچه ها خوبن.

-کارگراها؟!

-نه الحمدلله اون ها هم خوبن.

-پس چی؟ تو می خوای من رو بکشی؟

-یه اتفاقی افتاده گندم اما بهتره خودت بیای با چشم خودت ببینی.

-بالاخره می‌خوای بگی چی شده یا می‌خوای همینجا جون به لبم کنی؟!

-کارگرها موقع گود برداری یه چیزی پیدا کردن. منظورم به سرداب قدیمیه. راستش جاویدخان اصرار کرد که گودبرداری رو از اون قسمت شروع کنن. همچنین که دست به کار شدن نیم ساعت نگذشته با چیزی مواجه شدن که حالا دیگه دست از کار کشیدن چون نمی‌دونن باید چیکار کنن. جاویدخان اصرار داره باید خیلی زود به پلیس گزارش داد، اما من ازش خواستم قبل از خبر کردن پلیس اول تو رو توی جریان بذاریم.

-پلیس؟! مگه اون‌ها چی پیدا کردن؟ گنج؟!

-یه جنازه!

-وای خدایا جنازه؟! جنازه دیگه از کجا در اومده؟

-باور نمی‌کنی گندم، الان که برات تعریف می‌کنم دارم همینجوری مثل بید می‌لرزم! آخه من هم دیدمش. باور نمی‌کنی اسکلت یه زن بود! به ظاهر یه زن جوونه...این رو از روی کفش‌های زنونه‌اش و باقیمونده‌ی موهای بلند سیاهش فهمیدم...

گندم...الو گندم؟ تو هنوز اونجایی؟ صدای من رو می‌شنوی؟

-صدات رو می‌شنوم سوزی دارم میام خونه. اما قبل از اینکه برسم یه کاری کن. به جاویدخان بگو دست نگه داره لازم نیست پلیس خبر کنن چون خوب می‌دونم اون جنازه متعلق به کیه.

-می‌خوای بگی تو اون رو می‌شناسیش؟

-محاله که اشتباه کنم. من مطمئنم این جنازه متعلق به پروانه‌ی بیچاره‌است. همونی که هفده سال پیش توسط فائقه توی سرداب دفن شد و هیچوقت هیچکس نفهمید کجا دفن شده. وای خدایا باورت میشه سوزی؟ می‌تونی تصور کنی؟ به خدا که محاله این یه تصادف باشه. من مطمئنم روح پروانه‌ی بیچاره تموم این سال‌ها همیشه ناآروم بوده و حالا که هم پدر و هم دخترش پیدا شدن بالاخره خودش رو نشون داده.

من دارم میام سوزی. اما قبل از رسیدنم لطف کن و به جاویدخان بگو که اونطور که لایق روح پاک پروانه‌است براش مراسم تدفین بگیره. بهش بگو پروانه‌ی اون بعد این همه سال باید به آرامشی که حقشه برسه. وای سوزی باید به کامران زنگ بزنم...

باید این موضوع رو به اون هم بگم...

بوق...بوق...بوق...

-الو...الو...گندم؟

-بوق...بوق...بوق...

-من نمی فهمم آخه مگه تو واقعا چند سالته دختر!

پایان

جیلخانی